

هدایت الله علوی



دانستنیهای
تاریخی

مطالب برگزیده
و خواندنیهای تاریخی
از ایران و جهان



Hedayatollah Alavi

*In The Treasure
Of History*

Hirmand publisher

1998

شابک: ۹۶۴-۵۵۲۱-۸۸-۲-۲ ISBN:964-5521-88-2

قیمت ۲۵۰۰ تومان

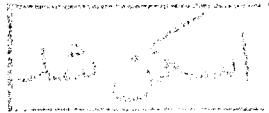


انتشارات هیرمند



در سفینه تاریخ

خواندنیها و حکایتهای تاریخی از ایران و چهارگوشه جهان



از
هدایت الله علوی

انتشارات هیرمند

۱۳۷۶

۹۰۲ علوی، هدایت الله
د ۸۲۶ع دانستیهای تاریخی: مطالب برگزیده و خواندنیهای تاریخی
از ایران و جهان / از هدایت اله علوی -- تهران: هیرمند، ۱۳۷۶.
۶۰۷ ص.
کتابنامه: ص. [۶۰۳] - ۶۰۷؛ همچنین به صورت زیرنویس.

۱. تاریخ - مقاله ها و خطابه ها. الف. عنوان.



در سفینه تاریخ

هدایت الله علوی
حروفچینی: معرفت
چاپ اول، ۱۳۷۶
فیلم و زینگ: لیتوگرافی قاسملو
تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
چاپ: چاپخانه حیدری
طرح جلد: فرزانه کرمانی نژاد
ناظر چاپ: محمدرضا بادی
صحافی: گوهر

انتشارات هیرمند: تهران - صندوق پستی ۲۵۹ - ۱۳۱۲۵ تلفن و دورنویس: ۶۰۱۶۶۸۶ - ۶۳۶۱۰۰۷

ISBN 964-5521-88-2

شابک ۲ - ۸۸ - ۵۵۲۱ - ۹۶۴

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۷	مقدمه
۱۹	اخلاق و صفات شاه تهماسب
۲۰	وجه تسمیه خدابنده
۲۱	مذهبنما حق
۲۱	تاریخ جلوس نادرشاه
۲۱	وجه تسمیه سرداران
۲۲	انتشار و رواج اولین پول کاغذی به نام چاو در ایران
۲۲	صدور اولین شناسنامه در ایران
۲۳	اولین کسی که نام "شاهرخ" را برای نوزاد انتخاب کرد
۲۳	داستانی منسوب به ابن سینا
۲۳	معنی بورژوا
۲۳	پیش‌بینی وقوع زلزله
۲۴	استعمال کلمات فرنگ و فرنگی سابقه قدیمی دارد
۲۴	نخستین بلدیه (شهرداری) قانونی در بدو مشروطه
۲۵	علت ایجاد دو ماراتن
۲۵	این هم دو ماراتن ما!
۲۵	داستانهایی از دیوجانس حکیم
۲۶	درباره ابوالحسن خرقانی
۲۶	داستان جمشید و سلیمان
۲۷	لک لک را چرا حاجی لک لک می‌گویند؟
۲۷	نخستین سکه ایرانی

- ۲۸ سانسور رضاشاهی
- ۲۸ باز هم رضاشاه و ارتباط آن با زنبور و دکتر اقبال!
- ۲۸ ایوان مدائن و بنای شهر بغداد
- ۲۹ گنج‌یابی خواجه نظام‌الملک
- ۳۰ سرود ای ایران
- ۳۰ هلال ماه در ایران باستان
- ۳۰ درباره کمال‌الملک
- ۳۱ بهای نفت و بوریا برای سوزاندن تن جعفریحی برمکی!
- ۳۱ حرمسرای فتحعلیشاه
- ۳۲ وجه تسمیه ذوالیمینین
- ۳۳ سیاست‌های کریم‌خان زند
- ۳۳ ترکیب اسامی اشخاص با کلمه اسب
- ۳۳ ارتباط کشتن عمر با آسیای بادی!
- ۳۴ اولین سرشماری شهر شبستر
- ۳۵ سرگذشت تیمور به قلم خودش
- ۳۶ لطیفه ای در باب ملاقات شیخ سعدی و همام تبریزی
- ۳۶ ارزش تابلو نقاشی رامبراند در هلند
- ۳۶ یاکریم
- ۳۷ بر سر چند شیشه آبلیمو
- ۴۲ سابقه آسیا در ایران
- ۴۲ تدبیر خواجه نصیرالدین برای ایجاد رصدخانه
- ۴۳ فرق بین خزانه و طویله
- ۴۳ سرنوشت کمال‌الدین اسماعیل در حمله مغولها
- ۴۴ خندیدن زرتشت هنگام تولد
- ۴۴ استعفا به خاطر نداشتن لباس رسمی استادی
- ۴۵ سخنی چند درباره حافظ
- ۴۵ گربه عابد
- ۴۶ حافظ و امیر تیمور
- ۴۸ داستانی از یک بچه چوپان
- ۴۹ بوی عطر یزدگرد سوم باعث لو رفتن و قتل او شد
- ۴۹ باز هم خطش

- داستان عطار نیشابوری و درویش ۵۰
- داستان حاکم قم و شاه صفی ۵۰
- نمونه‌ای از کشتارهای مغولان و وحشت بی حساب مردم از آنها ۵۱
- موضوع قالی دزدی و خان بختیاری! ۵۱
- استعداد نویسندگی ۵۲
- پیدا شدن قبر رودکی سمرقندی شاعر نامدار، پس از ۱۱ قرن ۵۲
- استعفای شیخ علی خان وزیر ۵۳
- آرش کمانگیر کیست ؟ ۵۴
- برخورد طغرل سلجوقی و باباطاهر ۵۵
- گفتار ساده یک لر ۵۵
- وجه تسمیه قره کلیسا ۵۵
- بررسی عهد اوستائی ۵۶
- سرنوشت فردوسی و شاهنامه و شاهنامه‌نویسی ۵۶
- داستانی دیگر درباره فردوسی و شاهنامه ۵۸
- اما سخنی از تصویر فردوسی ۵۸
- جنايات مغولان در بخارا ۵۹
- خوشگذرانی جلال‌الدین خوارزمشاه ۶۰
- وزارت ابوعلی محمدبن علی بن مقله ۶۰
- شعری از طرف شاه عباس برای پادشاه هند ۶۰
- داستان خواجه نصیرالدین طوسی و شاخ گاو ۶۱
- لعن جای خودش را پیدا می‌کند! ۶۱
- ذوالقرنین نام کورش است نه اسکندر ۶۱
- انوشیروان و بزرگمهر ۶۳
- بپا، میرزا را لگد نکنی! ۶۳
- اولین سازمان نامه‌رسانی در جهان ۶۴
- سرپاس مختاری موسیقی دان ۶۴
- عبرت تاریخ! ۶۵
- و باز عبرت دیگر ۶۵
- سیاست جنگی حاج میرزا آقاسی ! ۶۶
- باز هم درباره حاجی میرزا آقاسی ۶۶
- پیش‌بینی گرفتاری لطفعلی خان زند توسط منجم ۶۷

۶۷	حاضر کردن سر اشیختر
۶۸	جای پای تریاک در شکست سلطان مسعود!
۶۸	خرک سیاه بر در است!
۶۹	سابقه ایجاد آرامگاه فردوسی
۶۹	شب خیز باش تا کامروا باشی
۷۰	اطلاعات پیرمرد دهاتی
۷۰	محرم المبارک و رمضان الحرام
۷۰	شاه چراغ و امام رضا (ع)
۷۱	من نادرقلیم و پول می خواهم!
۷۱	سخنی درباره قمرالملوک وزیری
۷۱	صورت اسب خسرو پرویز (شبدیز)
۷۲	نوعی از آزمایش خون در قدیم
۷۳	مهمان نوازی عجیب مردم ماوراءالنهر
۷۴	باباطاهر همدانی و رابطه اش با عدد هزار
۷۵	جایزه را به خود من بدهید
۷۵	بعضی از مجازاتها در دین ایران باستان
۷۶	نخستین عمل سزارین در تاریخ!
۷۶	عبرت تاریخ!
۷۷	گم شدن شتر و نشانیهای دقیق!
۷۸	داستان تردامنان مکه و شهادت خران!
۷۹	قضاوت و سیاست مأمون نسبت به قاضی خودش
۸۰	کشف نیروی جاذبه زمین
۸۱	هارون الرشید و پادشاه فرانسه
۸۲	بعد از دو قرن بالاخره حق به حقدار رسید
۸۲	چگونه مردم بخارا مسلمان شدند؟
۸۳	دزدان دانش ربا
۸۴	تاریخچه ایجاد و تأسیس راه آهن در ایران
۸۵	هنر قالی بافی در ایران باستان
۸۶	سنگ فرش خیابانها و لغزش اسبها
۸۶	پاسخ عصار به عبدالله بن معاویه
۸۷	یک قضیده در مدح دو شاه و امیر متفاوت و متضاد

- ۸۸ جواب دندان شکن یغما
 ۸۹ جواب دندان شکن یحیی برمکی
 ۹۰ چند معما و لغز
 ۹۰ لغز چراغ
 ۹۰ لغز پیاز
 ۹۱ لغز تود سیاه
 ۹۱ فرق بین خزانة و طویله!
 ۹۱ وجه تسمیه مطلع یک غزل
 ۹۲ کوچترین و بزرگترین قرآن‌ها
 ۹۳ سابقه دخیل بستن و قندیل آویختن
 ۹۵ بقعه بی بی شهربانو
 ۹۶ سه شاخ شراب!
 ۹۷ عده‌ای از جهانگشایان تاریخ دارای نام فلزات بوده‌اند
 ۹۷ داستان شاه عباس و صحبت‌های او و الله‌وردی
 ۹۸ تاریخچه جناب سیب زمینی!
 ۹۹ پاسخی که دانش‌آموز به وزیر و امیر داد
 ۹۹ روابط سلمان ساوجی و عبیدزاکانی
 ۱۰۰ سابقه اختراع دستگاه‌های خودکار
 ۱۰۲ درباره بز اخفش!
 ۱۰۲ گفتگوی مهدی خلیفه و اعرابی
 ۱۰۲ اولین سیاح اروپائی که به آسیا آمده است
 ۱۰۳ تلگراف همسر قوام‌السلطنه به نخست وزیر و پاسخ آن
 ۱۰۴ میزان علاقه به مال
 ۱۰۴ کشف قاره آمریکا
 ۱۰۵ سؤال پیرزن و پاسخ بزرگمهر
 ۱۰۵ سخن یک دیوانه به پادشاه انگلستان!
 ۱۰۵ معنی ایثار!
 ۱۰۶ رواج کاغذ
 ۱۰۶ جواب سلطان ابواسحاق مظفری به تیمور
 ۱۰۷ مرحوم عبدالعظیم قریب و تدریس کلیله و دمنه
 ۱۰۸ دهقان اصفهانی که خدا شده بود!

- تاریخچه پخت نان ۱۰۸
- داستانهایی از ازهر بن یحیی ۱۰۹
- داستانی دیگر از ازهر ۱۰۹
- ازهر و رعایت حق نان و نمک ۱۱۰
- باز هم سخنی درباره رعایت حق نان و نمک ۱۱۱
- داستانی از عمرو لیث و ازهر ۱۱۱
- تشخیص ساعت در قدیم ۱۱۱
- مهتری در کام شیر ۱۱۲
- پیرزن بی دندان و حمله خرس! ۱۱۳
- پیش‌بینی انوری درباره طوفان شدید ۱۱۳
- سعدی هم سرنوشتی چون فردوسی داشت ۱۱۴
- پاسخ زکریای رازی به منصور نوح سامانی ۱۱۴
- تاریخ صنعت و اختراعات از قدیم‌ترین ایام ۱۱۵
- استفاده از غلامان ترک در عهد سلجوقیان ۱۱۶
- گفتگوی ملک‌شاه و پیر زال ۱۱۷
- زبان سرخ سرسبز می‌دهد بر باد ۱۱۷
- دو داستان از دوران شاه عباس ۱۱۸
- سیرت جلال‌الدین منکبرنی ۱۱۹
- مجوّز ازدواج کمبوجیه با خواهرش! ۱۱۹
- عدالت در ازدواج دختران زشت و زیبا ۱۲۰
- تاریخچه کشف آهن و گرانی زیاد آن ۱۲۰
- پاسخی که درویش زندانی به ابو مسلم داد ۱۲۱
- خیّام هم سرنوشتی چون فردوسی و سعدی داشته است ۱۲۱
- باز هم درباره قمرالملوک وزیری ۱۲۱
- مطلبی از تذکره شاه تهماسب ۱۲۲
- سرنوشت کمال‌الدین اسماعیل در حمله مغولها ۱۲۳
- سابقه جمع‌آوری قرآن ۱۲۴
- آئین خریدن برده و بنده در دوران قدیم ۱۲۵
- مراتب و ارستگی و بی‌پیرایگی امام محمد غزالی ۱۲۶
- اقصر فاصله بین دو نقطه و قضیه حمار! ۱۲۶
- مرگ بیگانه در خاک بیگانه! ۱۲۷

- ۱۲۷..... شکار پلنگ شاهانه!
 ۱۲۸..... خوشگلی زن، کور را شفا می دهد!
 ۱۲۹..... نقل مجلس فتحعلیشاه!
 ۱۳۰..... نامه نویسی های مدرّس
 ۱۳۱..... سرقت جواهرات تخت طاووس
 ۱۳۲..... ماجرای پناهندگی گاو!
 ۱۳۲..... سخنی درباره اختراع و زواج عینک
 ۱۳۳..... بحثی دانستنی و علمی درباره پرخاشگری
 ۱۳۵..... راز مثلث برمودا چیست؟
 ۱۳۸..... نرخ اجناس در زمانهای مختلف
 ۱۴۱..... راز عجیب مرگ ناپلئون!
 ۱۴۴..... عالمی که خودش فتوای مرگ خود را صادر کرد!
 ۱۴۵..... روایات عجیب به منظور محو زبان فارسی!
 ۱۴۶..... شعر یزید بن مفرّغ
 ۱۴۶..... فرهنگ و بهداشت ایران در ۷۰ سال پیش
 ۱۴۷..... سرنوشت ارشمیدس دانشمند یونانی
 ۱۴۷..... و این هم سرنوشت ادیسون
 ۱۴۸..... منار جنبان مسجد بصره
 ۱۴۹..... عدالت اسلامی
 ۱۴۹..... شعر منسوب به آدم در مرگ فرزندش هابیل
 ۱۵۰..... برگرداندن دیوان خراج از پارسی به تازی
 ۱۵۱..... آخرین خلیفه خوشگذران
 ۱۵۲..... آیا آدم برفی واقعیت دارد؟
 ۱۵۳..... داستانی از مهدی خلیفه عباسی
 ۱۵۴..... چند اتفاق جالب در جنگ اعراب با ایران
 ۱۵۵..... تاریخ بنای شهر کوفه
 ۱۵۶..... پزشکی و بهداشت در ایران باستان
 ۱۵۸..... یکی از دردناک ترین وقایع تاریخ!
 ۱۶۲..... اتومبیل نفرین شده!
 ۱۶۴..... ترتیب دیوان و دفتر در اسلام
 ۱۶۵..... تاریخچه علامت شیر و خورشید در ایران

۱۶۷	پر خوری معاویه
۱۶۸	این هم داستانهای سلیمان خلیفه
۱۶۹	شرح بردار کردن حسنگ وزیر
۱۷۱	پیش‌بینی منجم درباره کشتن خلیفه
۱۷۲	وصف ساندویچ در ۱۱ قرن پیش
۱۷۳	و این هم وصف حلیم و شله زرد
۱۷۴	حاضر جوابی عقیل
۱۷۴	تاریخچه ضرب سکه در ایران و اسلام
۱۷۷	از بازیهای عجیب روزگار!
۱۷۸	حماسه قیام بابک خرّم دین
۱۸۳	و این هم سرانجام کار دو هم پیمان بابک (مازیار و افشین)
۱۸۵	کشاورز گمنامی که قبل از مارکنی بی سیم را اختراع کرد
۱۸۸	می‌روم به طویله!
۱۸۸	شرح وزارت و سرنوشت ابن عطار!
۱۸۹	سه واقعه در یک شب
۱۸۹	دانیال کیست؟
۱۹۱	سخنی از وزارت سید نصیرالدین
۱۹۱	گفتگوی انوشیروان با مرد کشاورز ۹۰ ساله
۱۹۲	از احضار ارواح چه می‌دانید؟
۱۹۵	یک میلیارد چقدر است؟
۱۹۷	چرخ، بزرگترین اختراع قرون و اعصار
۱۹۹	عجایب هفتگانه جهان
۲۰۰	پیدایش خط در جهان
۲۰۱	چند سطر درباره شیشه
۲۰۳	سرگذشت اختراع و رواج اتومبیل
۲۰۸	داستانی تاریخی از سروکشم
۲۰۹	واما سرو فریومد
۲۱۰	هندیانی که خود را در آتش می‌سوزانند
۲۱۲	زیارتگاه رندان جهان
۲۱۵	داستان ابرهه و پاسخ عبدالمطلب در عام الفیل
۲۱۶	سنگ تراش ژاپونی

۲۱۸	سرگذشت شهر سوخته
۲۲۲	تاریخچه مسجد شهر بلخ
۲۲۳	تاریخ تیر و کمان
۲۲۵	بازیگوشی جانوران
۲۲۸	بازی شطرنج و سابقه تاریخی آن
۲۳۲	کتک خوردن کودک سه ساله به خاطر یک خوشه انگور
۲۳۴	مشاعره فردوسی با شاعران سرشناس غزنوی
۲۳۴	مظفرالدین شاه و مرد دهاتی
۲۳۵	دانستنیهای جهان حیوانات
۲۴۴	تنها آرزوی خیام که برآورده شد!
۲۴۴	سرگذشت امامزاده محمد محروق
۲۴۵	عجیب‌ترین و حیرت‌آورترین غار جهان
۲۴۹	صاعقه چیست؟
۲۵۱	داستان آقامحمدخان قاجار و مهدی بیگ شقاقی
۲۵۲	و این هم یک رباعی که سراینده آن را از مرگ حتمی نجات داد
۲۵۳	از مرگ ترسید و برای مردگان خود هم گریه و شیون نکنید
۲۵۷	داستانهایی از خسیسی‌های آقا محمدخان قاجار و علت قتل او
۲۵۹	اولین شماره‌گذاری اتومبیلها در ایران
۲۶۱	ساوالان، بلندترین دریاچه کوهستانی ایران
۲۶۳	ناصرالدین شاه و پختن آش نذری
۲۶۵	داستان زارع بیرجندی و تکیه زدن بر بالش!
۲۶۶	آغاز توزیع سجل احوال در تهران
۲۶۸	کار نیکوکردن از پر کردن است
۲۶۹	درفش کاویان، با سابقه ۲۵۰۰ ساله
۲۷۲	نرخ عوارض مستغلات و وسایط نقلیه در سال ۱۳۰۰ خورشیدی
۲۷۳	هوشیاری کدخدای ورامین برای کشف جرم
۲۷۴	موسیقی ایرانی از آغاز تاکنون
۲۷۶	بزرگ‌ترین معجزه تاریخ یا معالجه بیمار به وسیله ارواح!
۲۷۹	بدا به حال روس... بدا به حال روس...
۲۸۰	مانی و دین او
۲۸۳	راز وحشتناکی که پس از قرنهای متمادی کشف شده است

- داستان ابوعلی سینا و مسگرهای کاشان ۲۸۶
- نوروز، آئین ملی چند هزار ساله ۲۸۷
- رشدیه، پیر معارف ایران ۲۹۲
- این دنیای پر فراز و نشیب ۲۹۵
- نخستین دسته محصلین اعزامی از ایران به فرنگستان ۲۹۶
- زغال فروشی که سه سال حاکم کرمان بود! ۲۹۹
- میزان کل مالیات سالانه در دوران کریم خان زند ۳۰۱
- شخصیت و صفات کریم خان زند ۳۰۲
- و این هم داستان کریم خان و تاجر دزد زده ۳۰۳
- نمازگزاردن امام محمد غزالی ۳۰۴
- آیا مزار حضرت علی (ع) در مزار شریف افغانستان است؟! ۳۰۵
- از مهم ترین آیات آسمانی قرآن ۳۰۵
- روضه خوان شاکی و فرهاد میرزا حاکم فارس ۳۰۶
- شیخ ابوالحسن خرقانی و رام کردن شیر و مار ۳۰۷
- عقیده ظهور اشباح در میان اقوام و ملل ۳۰۸
- پیغمبران دروغین ۳۱۰
- چگونه کوه نور را از ایران به انگلستان بردند؟ ۳۱۱
- درباره مزدک و آئین او ۳۱۲
- این رنگ به علم نبود! ۳۱۴
- لعنت بر سر بازگیری! ۳۱۴
- ملاقات با یک پلنگ! ۳۱۵
- درباره چهارشنبه و چهارشنبه سوری ۳۱۸
- از آسمان افتاده ام! ۳۲۰
- عقیده امام محمد غزالی و سنائی غزنوی درباره زن ۳۲۰
- و باز هم دانستیهای جهان جانوران ۳۲۱
- اگر علی ساریان است ۳۲۴
- خواجه نصیرالدین طوسی و آسیابان پیر ۳۲۴
- آب درمانی یا معجزه آب ۳۲۶
- حسن انتخاب شهربانو، همسر امام حسین (ع) ۳۳۰
- داستان شیخ ابوسعید ابی الخیر و خرید برده ۳۳۱
- عجیب ترین شهر ایران ۳۳۱

۳۳۲	هوش شگفت‌انگیز جانوران
۳۳۷	ارتباط شعر یزید علیه‌العه با شعر حافظ
۳۳۷	راه پیشگیری از خطرهای احتمالی
۳۴۱	از داستانهای عجیب و بی سابقه
۳۴۲	راز تمدنهای گمشده!
۳۴۵	درباره صبر ایوب چه می دانید؟
۳۴۵	شعر عرفی برای بارگاه حضرت علی (ع)
۳۴۶	تفاوت بین دو قاضی
۳۴۸	بر سر لشکریان زردپوست چه آمد؟
۳۵۰	این هم یک نوع طریقه کشف جرم
۳۵۲	جنايات معتصم خلیفه عباسی نسبت به مخالفان
۳۵۲	سخنی درباره ابونصر فارابی
۳۵۳	روزهائی که از آسمان، زغال و مواد منفجره و تکه‌های گوشت بارید!
۳۵۵	فاجعه شهر لیسبن و قصیده معروف ولتر
۳۵۶	سابقه حرفه آرایشگری در ایران
۳۵۸	مجازات نصیحت
۳۵۸	انسان‌های غول پیکر و «پلتن»
۳۶۱	فردوسی و شاهنامه از نظر فرانسویان
۳۶۳	شمار باسوادان عرب، در زمان بعثت و صدر اسلام
۳۶۵	وصف مدائن در نیمه اول قرن چهارم هجری
۳۶۷	ماهی‌ها، یخ‌ها، و اردک‌های اسرارآمیز
۳۷۲	داستانی از دیوان شیخ بهائی
۳۷۳	شوخی طبعی‌های آبراهام لینکلن
۳۷۴	ماجرای بشتاب‌های پرنده
۳۷۹	روزی که فیلمسازان وحشت کردند
۳۸۱	شرط‌بندی سلطان محمود و وزیرش بر سر پالوده
۳۸۱	بی سوادی مأموران سانسور!
۳۸۲	روایات صادق که از آینده خبر داده‌اند
۳۸۶	تمدن ۸۰۰۰ ساله در شهر باستانی کنگاور
۳۹۰	راز آتش‌های بی دلیل
۳۹۳	داستانی از آمدن شیر درنده در مجلس شیخ بهائی و میرفندرسکی

- داستان‌هایی درباره فتح‌علیشاه قاجار ۳۹۴
- طوفان نوح حقیقتاً اتفاق افتاده است ۳۹۷
- روحی که به یاری یک زن شتافت! ۴۰۲
- داستان شیخ خراسان و مرید او ۴۰۴
- لطیفه‌هایی درباره ساعد مراغه‌ای ۴۰۴
- کتاب «کاپوسنامه» تقلبی ۴۰۷
- علت واقعی صدور فرمان مشروطیت ۴۰۸
- انتخاب صدر اعظم با استخاره سید بحرینی ۴۱۰
- تقاضای خودتان را تکرار کنید ۴۱۱
- باز هم مظفرالدین شاه و صفات او ۴۱۲
- رواج شعر فارسی، هنر نقاشی و پول کاغذی، در چین ۴۱۳
- چاره‌جویی‌های شاه سلطان حسین ۴۱۵
- عدالت ناصرالدین شاهی ۴۱۸
- این شتر مرغ حيله گر ۴۱۹
- هیچ کاری در این مملکت بعید نیست! ۴۲۱
- راز کشتی بی‌نام و نشان ۴۲۲
- قربان، از رنگش پیداست ۴۲۵
- مطلبی درباره زبان اسپرانتو ۴۲۶
- استادی در طاق زدن ایوان مداین ۴۲۸
- قربان! خلاف به عرض رسانده‌اند ۴۲۹
- از سفرها و شکارهای شاهانه ۴۳۰
- اسرار انهدام اروپا (در جنگ بین‌المللی دوم) ۴۳۲
- هنر «ماده تاریخ» سازی ۴۴۱
- واژه‌های پارسی در قرآن مجید ۴۴۵
- پس برو به جهنم! ۴۴۸
- تمدن درخشان قوم سومری از حیث زبان، خط، و ریاضیات ۴۴۸
- این هم از برکات برمکیان ۴۴۹
- افسانه هفتواد و وجه تسمیه شهر کرمان ۴۵۰
- «روضه خوانی» و وجه تسمیه آن ۴۵۱
- وصف شهر افسانه‌ای ارم ۴۵۲
- آیا جانوران هم زبان یا لهجه دارند؟! ۴۵۳

- ۴۵۵ سرگذشت افسانه آمیز باربد
 ۴۵۷ حاجی واشنگتن، نخستین سفیر ایران در آمریکا
 ۴۶۴ خاطراتی از نخستین سفر ناصرالدین شاه به اروپا
 ۴۶۷ اخلاق و صفات آقامحمد خان قاجار
 ۴۷۰ داستانی کوتاه از مارکوپولو و سفرهایش
 ۴۷۹ حماسه ژاندارک و طولانی ترین جنگ تاریخ
 ۴۸۱ سرگذشت شهرداریها در ایران از دوران قدیم تا بعد از مشروطیت
 ۴۸۶ زیاده آب انار! انار! انار!
 ۴۸۷ مشکل فتحعلی شاه برای تعیین ملکه!
 ۴۸۸ من زینب زیادیم
 ۴۹۰ قضیه عاشورا و کتاب روضه الشهداء
 ۴۹۱ قدیمی ترین و نخستین مأمور انگلیسی در ایران
 ۴۹۵ اولین باری که اهمیت وجود نفت احساس شد
 ۴۹۸ سفارت محمد رضا بیگ، سفیر شاه سلطان حسین در دربار لوئی چهاردهم
 ۵۰۶ سرگذشت معبر الممالک، داماد ناصرالدین شاه
 ۵۱۱ اخلاق و صفات مظفرالدین شاه
 ۵۱۳ اوضاع ایران و تهران در یک قرن پیش
 ۵۱۸ تاجگذاری محمدعلی شاه و وصف تخت طاووس
 ۵۲۲ دو قضاوت از عضدالدوله، حاکم همدان
 ۵۲۴ فهرست کالاهای ایران برای نمایشگاه بین المللی سال ۱۸۷۸ در پاریس
 ۵۲۸ بزرگ ترین جنگ و لشکرکشی تاریخ قدیم بر سر یک زن زیبا
 ۵۲۹ دو تن از دلچک های مشهور عصر ناصری
 ۵۳۱ کهن ترین کارنامه و سند معماری ایران
 ۵۳۴ عریضه های وزیر مختار ایران در فرانسه درباره مقرری و اعطای نشان
 ۵۳۶ مروری بر زندگی ممتازالدوله
 ۵۳۸ اختلاف منجمین بر سر کسوف
 ۵۳۹ وجه تسمیه کلاهش پس معرکه است
 ۵۴۰ سری لانکا، محل نزول حضرت آدم (ع)
 ۵۴۳ از عجایب تاریخ
 ۵۴۴ اندرز موبد موبدان به بهرام پادشاه ساسانی
 ۵۴۶ سرگذشت عمارت بهارستان

- ۵۴۶ اولین‌های روزنامه و کتاب در ایران
- ۵۵۰ دیوان مالیه در ایران بعد از اسلام
- ۵۵۳ سرگذشت پوشاک
- ۵۵۶ اسکندر مقدونی چگونه تخت جمشید را آتش زد؟
- ۵۵۸ سرگذشت چند تن از نخبگان موسیقی ملی
- ۵۶۲ نخستین کلاس آموزش رایگان زبانهای خارجی
- ۵۶۴ نخستین رئیس پلیس ایران
- ۵۶۷ مشاوره برای واگذاری پادشاهی به نادرشاه
- ۵۶۸ فرمان مظفرالدین شاه درباره ترویج گرامافون
- ۵۶۹ خلع و کشته شدن ششمین‌ها
- ۵۷۰ از دامادی شاه تا آزادیخواهی و بعد استبدادطلبی و سپس اعدام
- ۵۷۱ اوضاع ایران زمان ساسانی از نظر مورخان چینی
- ۵۷۳ سابقه ایجاد تاریخ هجری
- ۵۷۵ قدیم‌ترین روزنامه‌های جهان
- ۵۷۶ نسبت دادن کفر به عمر خیام
- ۵۷۸ دانستنی‌هایی از موزه تاریخ تاشکند
- ۵۷۹ یاد آر ز شمع مرده یاد آر!
- ۵۸۱ ترباک و رابطه آن با ژاپن و جنگ انگلستان با چین
- ۵۸۴ مطلبی درباره فرش بهارستان
- ۵۸۶ در حاشیه تاریخ مشروطیت ایران
- ۵۸۷ وزیر مالیه و داستان «لیست سیویل»
- ۵۸۹ داستان قلعه فراموشی
- ۵۹۰ زن ایرانی در گذشته و حال
- ۵۹۳ لباس و آرایش زنان در زمان ساسانیان
- ۵۹۵ نام پیشین و نوین بسیاری از شهرهای ایران
- ۵۹۶ عرب فنّ موسیقی را از ایرانیان آموخته است
- ۵۹۸ چند قطعه و رباعی از چند شاعر در چند موضوع
- ۵۹۹ شعری از شاه عباس صفوی برای پادشاه هند
- ۶۰۰ درباره واژه هند و مسئله شطرنج
- ۶۰۱ تأسیس اولین وزارت خارجه و هیأت دولت در ایران
- ۶۰۱ مقام ایرانیان در دانش بشری و نجوم و پزشکی

مقدمه

این مجموعه که حاصل سال‌ها مطالعه و دانش‌اندوزی در دوران زندگی من می‌باشد، پیشینه قدیم‌تری دارد که به دهها سال قبل برمی‌گردد یعنی زمان تحصیل و تا حدی پس از آن دوره که می‌توان آن را زمان بی‌تجربگی دانست.

در آن سالها اگر مطالبی دانستنی و به خاطر سپردنی می‌خواندم، آنها را یادداشت نمی‌کردم و در نتیجه به مرور زمان، همه فراموش می‌شد به طوری که اگر بعدها، آن خواننده‌های مفید و قابل استفاده را می‌خواستم به خاطر بیاورم، دیگر امکان نداشت چون آن خواننده‌ها حتی منبع آن هم از یاد رفته بود و حاصل این فراموشی‌ها این شد که تصمیم کردم از آن به بعد و در هر زمان، آنچه از مطالب خواندنی را که به نظرم قابل توجه و دانستنی می‌آمد، یادداشت کنم تا از یاد نرود.

اکنون حاصل ده‌ها ساله یادداشت‌هایم، مجموعه‌ایست که از نظر خوانندگان می‌گذرد و با ملاحظه فهرست منابع و مآخذ که شامل ۱۱۸ فقره است، می‌توانم ادعا کنم که این یادداشت‌ها حاصل و گلچین حدود صد هزار صفحه از کتاب و روزنامه و مجله می‌باشد.

گفتنی است که بعضی از کتاب‌های منبع، چند جلدی و مفصل بوده است (مثلاً دوره هشت جلدی در ۵۳۳۰ صفحه) و در مورد روزنامه و مجله هم واضح است که قابل صفحه شماری نمی‌باشد.

ضمناً سعی شده است که محتویات آن برای تمام طبقات قابل استفاده باشد تا همگان را پسند افتد.

امید است این خدمت ناچیز، مقبول طبع خوانندگان عزیز واقع شود.

تا که قبول افتد و که در نظر آید هدایت‌الله - علوی

دانستنی‌های تاریخی

اخلاق و صفات شاه تهماسب :

شاه تهماسب فرزند و جانشین شاه اسماعیل صفوی که از سال ۹۳۰ تا ۹۸۴ هجری قمری سلطنت کرده و از ده سالگی پادشاهی را آغاز نموده است، داستانهای جالب و عجیبی دارد و از مجموع آنچه در شرح سیرت شاه تهماسب نوشته‌اند چنین برمی آید که فاقد بسیاری از خصلت‌های عالی پدرش بود؛ او از جنگ بیم داشت مثلاً در برابر پیشرفتهای سلطان عثمانی می‌گفت: "علاج ما این است که از هر جانب راه آذوقه ایشان را مسدود سازیم، جنگ با ایشان همین است و سوای این دیوانگی و بی‌صرفگی است." وی مردی لثیم بود و بسا از بامداد تا شام را به رسیدگی دفترها می‌گذراند تا طلب‌ها را تا آخر دریافت و ذخیره کند؛ خست او باعث شد که مستمری سپاهیان را در چهارده سال آخر از پادشاهی خود نپردازد. او از بیست سالگی به بعد که توبه کرده بود، حالتی شبیه به وسواس داشت چنان که بسیاری از روزها از بام تا شام در گرمابه به شست و شوی و گرفتن ناخن می‌گذراند؛ او بیشتر چیزها را پلید می‌دانست و بدانها دست نمی‌زد. در کتاب احسن التواریخ روملو می‌خوانیم: "و قاعده آن حضرت آن بود که یک روز ناخن می‌گرفت و یک روز دیگر صباح تا شام در حمام بودی و اکثر اشیاء را نجس می‌دانست و نیم‌خورده خود را به آب و آتش می‌ریخت.

عزالدین عاملی (پدر شیخ بهائی معروف) که شیخ الاسلام شاه تهماسب در شهرهای قزوین و مشهد و هرات بود، رساله‌ای به خواهرش شاه تهماسب تحت عنوان: "العقد الطهماسبی یا رساله وسواسیه" به تازی نوشته است.

شاه تهماسب در جوانی نوشتن و نقاشی را دوست می‌داشت و بعد از آن خرسواری پیشه کرد و از این روی در عهد او خرهای مصری با زین و برگ زرین درآمد و شد بودند

و شاعری طنزگوی معروف به "بوق‌العشق" در این باره گفته است:

بی تکلف خوش ترقی کرده‌اند کاتب و نقاش و قزوینی و خر

این پادشاه شاعران را به بهانه آن‌که مبالغه‌گو و دروغپردازند، به خود راه نمی‌داد؛ اما حقیقت آن بود که نمی‌خواست سیم و زری که انباشته شده بود، صرف آنان شود و در همان حال چنان به ارباب دانشهای عقلی بی‌اعتنا بود که بسیاری از دانشمندان ایران در عهد وی از کشور بیرون رفتند اما جانب عالمان شرعی شیعه را بسیار می‌گرفت.

خواجه امیر بیک کججی مهربان از مردم کججان نزدیک تبریز که در عهد شاه تهماسب مقامهای مختلف درباری یافته بود در سال ۹۵۸ هجری در شیراز دعوی "تسخیرکواکب" کرد و شاه تهماسب چون از این کار آگاه گشت، ترسناک و خشمگین شد و فرمان داد تا او را در صندوقی حبس کنند و بردستهایش بند نهند تا نتواند با انگشتانش ستارگان را مسخر خود سازد و در همین هنگام غزالی مشهدی شاعر را به شیراز فرستاد تا آن مرد "افسونگر" را سرزنش کند و هجو گوید.

شاه تهماسب پسر خود اسماعیل میرزا را که بعداً به نام شاه اسماعیل ثانی پادشاه شد به پاره‌ای علل نزدیک بیست سال (تا زمان وفات خودش) در دژ معروف قهقهه قرا داغ، تحت‌الحفظ زندانی کرده بود.^۱

وجه تسمیه خدا بنده :

سلطان محمد اولجایتو علاقه وافری نسبت به مذهب تشیع اظهار می‌داشت و بدین سبب شیعیان او را خدا بنده لقب دادند و گویا اهل سنت که در دوره او نسبت به تشیع از عمل وی و هم‌چنین از غلبه شیعه در امور مملکت ناراضی بودند، متقابلاً او را "خر بنده" خواندند و به سبب رفع کدورتی که در این باب بر خاطر اولجایتو بود، خواجه رشیدالدین فضل‌الله قطعه‌ای در این باب ساخته که بعضی از ابیات آن چنین است:

دوش در نام "شاه خربنده"	فکر می‌کرد ساعتی بنده
که مگر معنی در این اسم است	که از آن غافل است خواننده
عقد کن از ره حساب جمل	یک به یک حرف "شاه خربنده"
تا بدانی که هست معنی آن	"سایه خاص آفریننده" ^۲

۱- اقتباس از تاریخ ادبیات در ایران، ج ۵، بخش ۱، ص ۱۵-۷۹-۱۹۳ و ۲۶۸ و بخش ۲ ص ۷۰۱ و ۱۰۴۰

۲- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۱، ص ۱۵۲

مذهبنای حق :

حال که خواجه رشیدالدین فضل‌الله برای جوابگوئی به مخالفان به حساب جمل متوسل شده و در برابر "شاه خربنده" که با حساب جمل مساوی ۱۱۶۷ می‌شود، عکس آن را یعنی "سایه خاص آفریننده" که آن هم به حساب جمل ۱۱۶۷ می‌شود آورده است، بد نیست دو مورد جالبتر را نیز که در همین زمینه است یادآور شویم:

ادریس بدلیسی نویسنده مؤرخ که تاریخ سلاطین عثمانی را نوشته، خروج شاه اسماعیل را "مذهب ناحق" گفته است؛ مدتی بعد که شاه اسماعیل تسلطی یافت، در این مورد به وسیله طبیب شیرازی از او بازخواست کرد؛ او گفت: من مذهبنا حق گفته‌ام (شرفنامه بدلیسی ص ۴۴۹) و به عربی این جمله یا ماده تاریخ، مذهب ما حق است معنی می‌دهد. بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا.^۱

تاریخ جلوس نادرشاه :

اعتمادالسلطنه در جلد دوم کتاب منتظم ناصری ص ۲۸۱ چنین می‌نویسد:
در پنجشنبه ۱۴ شوال ۱۱۴۸ نادرشاه تاجگذاری نمود و میرزا قوام‌الدین محمد قزوینی تاریخ جلوس را "الخير فی مآوقع" یافته است با این شعر:
به تاریخ "الخير فی مآوقع" بریدند شاهان ز شاهی طبع
ولی نکته سنجان قزوینی این تاریخ را "لاخیر فی مآوقع" گفته و خوانده‌اند.^۲

وجه تسمیه سربداران :

درباره کار سلسله سربداران که مدتی خراسان را در اختیار داشتند، در تواریخ به تفصیل سخن گفته شده است. ماحصل کلام آن که این طایفه از میان درویشان شیعه مذهب سبزوار برای مبارزه با ظلم و عدوان حکومتی پدید آوردند و نخستین کس که با جمع عده‌ای به دور خود، قیام کرد امین‌الدوله عبدالرزاق پسرخواجه فضل‌الله نامی از مردم بی‌هق خراسان بود. وی گروهی از بی‌هقیان را گرد خود جمع کرد و برای مبارزه با عمال خواجه علاءالدین محمد وزیر خراسان مجهز ساخت و گفت: "فتنه‌ای عظیم در این دیار به وقوع پیوست اگر مساهله کنیم کشته شویم و به مردی سرخود را بردار دیدن

۱- حماسه کویر - پاورقی ص ۶۱۹ و ۶۲۰، به نقل از مجله یغما، سال ۱۳۵۳

۲- زنبیل، ص ۳۵۱ و مجله بررسیهای تاریخی، شماره سال ۴۹، پاورقی ص ۳۱

هزار بار بهتر که به نامردی به قتل رسیدن" و به جهت این سخن آن طایفه ملقب به سزیداران شدند.^۱

انتشار و رواج اولین پول کاغذی به نام چاو در ایران :

در دوره گیخاتو (از حکام مغول) خواجه صدرالدین احمد خالدی زنجانی با لقب صدر جهان به وزارت گیخاتو خان برگزیده شد. وی مردی بخشنده بود و با بخششهای او و گیخاتو خان به زودی خزانه خالی گشت و عسرت مالی در دستگاه دولتی پدید آمد. صدر جهان ناگزیر و به پیروی از روشی که در چین و ممالک قآنی رواج داشت، پول کاغذی به نام چاو ترتیب داد و آن را در سال ۶۹۳ هجری به جای سیم و زر در مملکت روان کرد و بعدها نام این پول کاغذی که معادل "اسکناس" امروزی است مبداء لغت "چاپ" در زبان فارسی شد.

ولی چاو مورد قبول ایرانیان واقع نشد و به همین سبب معاملات موقوف گردید و کارها مختل ماند و به آشفتگی انجامید.

روزی درویشی بر سر بازار عنان خواجه صدرالدین بگرفت و گفت :

بوی جگر سوخته عالم بگرفت گر نشیندی زهی دماغی که تراست

صدرالدین به تأثیر آن سخن فرمان داد که معاملات اطعمه به زر کنند و بدان سبب به اندک زمان بازار معمور شد و عاقبت الامر کار چاو به جایی نرسید و ترک آن گرفتند و خلائق از آن زحمت خلاص یافتند.^۲

صدور اولین شناسنامه در ایران :

پس از تأسیس اداره ثبت احوال در تهران، اولین شناسنامه توسط شهرداری تهران (بلدیه آن زمان) به شماره یک و به نام دکتر ولی الله خان نصر (فرزند نصرالاطباء و بیگم) متولد ۱۲۵۵ شمسی صادر شده است. این شناسنامه تاریخ ۱۶ قوس ۱۲۹۷ شمسی را دارد.^۳

۱- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۱، ص ۳۱، به نقل از حبیب السیر، ص ۳۵۷

۲- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۱، ص ۴۵، به نقل از جامع التواریخ، ص ۸۳۶

۳- مجله وحید شماره مسلسل ۱۸۵

اولین کسی که نام "شاهرخ" را برای نوزاد انتخاب کرد :

شاهرخ یعنی شاه را با رخ کیش دادن و از اصطلاحات شطرنج است اما اسم "شاهرخ" قبل از تولد شاهرخ پسر امیر تیمور گورکان، رایج نبود و او اولین کسی است که به این اسم نامیده شده است.

ابن عربشاه در کتاب عجایب المقدور می نویسد: امیر تیمور به شطرنج خیلی عشق داشت و خوب بازی می کرد. وقتی در بین بازی، در همان وقتی که می خواست حریف را با "رخ" مات کند یعنی با "رخ" کیش دهد، خبر آوردند که پسرش برایش متولد شده است و تیمور گفت اسم او را شاهرخ بگذارید.^۱

داستانی منسوب به ابن سینا :

می گویند که ابن سینا روزی در بازار نشسته بود، پسری جلو دکان نانوائی آمد و آتش خواست. نانوا به او گفت آخر ظرف نیاورده ای، آتش را هم که به دست نمی شود گرفت! کودک فوراً مقداری خاکستر سرد از تنور برداشت و در کف دست ریخت و گفت: حالا آتش را بگذار کف دست من تا ببرم.

ابن سینا که این منظره را دید به نانوا گفت: حیف از این استعدادها که این طور حرام می شوند. کودک بلافاصله جواب داد: اگر استعداد صدها امثال من از بین نرود، شما چگونه بوعلی سینا توانید شد؟^۲

معنی بورژوا

بورژوا یعنی کسی که در ده خود قلعه و برج و بارو دارد (دهات ما اغلب یک قلعه کوچک داشتند با برج برای دفاع) و برج یعنی بورگ Bourg و بورژوا یعنی مالک متنفذی که در شهر است و ده را با قلعه و برجهایش در اختیار دارد.^۳

پیش بینی وقوع زلزله :

دانشمندان امروزی با همه دانشی که دارند هنوز نتوانسته اند وقوع زلزله را قبلاً و به طور قطع تعیین کنند (حتی دانشمندان ژاپنی که در این مورد بیشتر تحقیق کرده اند) در

۲- حماسه کویر، ص ۱۶۳

۱- واژه نامه غزلهای حافظ، ص ۷۷

۳- حماسه کویر، ص ۱۷۱

عین حال این داستان در مورد پیش‌بینی وقوع زلزله خواندنی است: نوشته‌اند (احسن التواریخ حسن بیگ روملو) که: "... در این سال (۹۵۶ هـ) در شب چهارشنبه ماه محرم در ولایت قاین در پنج قریه زلزله شد و قریب سه هزار کس از مردان و زنان در زیر دیوار ماندند. استماع افتاد که قاضی آن ولایت مولانا باقی در یکی از آن [پنج] قریه ساکن بوده و در علم هیئت ماهر بود. در روزی که شب آینده این بلا نازل می شد مردم ده را اعلام نمود که در این شب به حسب ارتفاع افلاک و اقطار کواکب زلزله عظیم منظور است صلاح در آنست که با اطفال و عیال به صحرا رفته و در آنجا استراحت کنیم مردم آن دیه سخن او را قبول نکرده، مولانا عیال و اطفال خود به صحرا برد تا نصف شب توقف کرده از سردی هوا متأثر شده با متعلقان به طرف منزل خویش توجه نمود. چون قدم در خانه نهاد فی الحال زلزله شد، مولانا با عیال و فرزندان در زیر دیوار هلاک شدند"^۱

استعمال کلمات فرنگ و فرنگی سابقه قدیمی دارد:

کلمه فرنگ و فرنگی و فرنگستان که در زمانهای اخیر زیاد به کار می‌رود، سابقه‌ای بس قدیمی و چند صد ساله دارد و ابوسعید ابی‌الخیر (متولد ۳۵۷ و متوفی به سال ۴۴۰ قمری) کلمه فرنگ را در یک رباعی بدین گونه آورده است:

از باده رخ شیخ به رنگ آوردن اسلام ز جانب فرنگ آوردن
ناقوس به کعبه در درنگ آوردن بتوان، نتوان ترا به چنگ آوردن
و ظهیر فارابی از گویندگان و شعرای قرن ششم هجری نیز کلمه فرنگی را در این شعر آورده است:

گر فتارم به دام چین زلف عنبرین موئی فرنگی زاده شوخی، دلبری، زئار گیسوئی^۲

نخستین بلدیّه (شهرداری) قانونی در بدو مشروطه:

شهرداری تهران در سال ۱۳۲۸ هجری قمری هنگام نیابت سلطنت عضدالملک که از رجال آزادیخواه زمان خود بود، به ریاست دکتر خلیل خان اعلم‌الدوله (ثقفی) تشکیل گردید. این موسسه تازه بنیاد، مقابل مدخل ورودی بازار بزرگ (خیابان ۱۵ خرداد فعلی) بوده است و تابلوئی بالای در آن نصب گردیده بود به طول یک متر و اندی که در آن عبارت "بلدیّه طهران" به چشم می‌خورد.^۳

۲- هرزدنامه، ص ۱۸۱ و زنبیل ص ۲۲۶

۱- حماسه کویر، پاورقی، ص ۳۳۷

۳- مجله وحید، ص ۶۷۷ (مسلسل ۷۸)

علت ایجاد دو ماراتن :

وقتی داریوش به یونان لشکر کشید (۴۹۰ ق.م) آتنیها که از لشکرکشی داریوش خبر یافتند، یک تن از قهرمانان دونده خود را برای کمک گرفتن به اسپارت فرستادند؛ این دونده که فیدی پید نام داشت، چهل فرسنگ راه را با دو طی کرد علاوه بر این وقتی سپاه ایران در جنگ ماراتن ناموفق ماند، همین دونده برای رساندن خبر فتح یونانیها از ماراتن به آتن حرکت کرد و ۴۲ کیلومتر (هفت فرسنگ راه) را یکسره دوید بی آنکه نفس تازه کند وقتی به آتن رسید، در وسط بازار مژده فتح را داد و خود همانجا سرد شد و درگذشت.

اروپائیان به این افتخار، در مسابقات ورزشی المپیک یک مسابقه دو نهاده‌اند که حدود ۴۱/۸ کیلومتر دوندگی یک نفس دارد.^۱

این هم دو ماراتن ما! :

وقتی که آقا محمدخان قاجار در قلعه شوشی گرجستان کشته شد، بابا یوسف شاطر از آنجا به راه افتاد و پس از ۱۱ روز خبر قتل شاه را به باباخان (فتحعلیشاه بعد) در شیراز رسانید و حال آنکه ما می‌دانیم که نزدیک هزار کیلومتر از تفلیس تا تبریز و همین قدر تا تهران و همین قدر تا شیراز فاصله زمینی راه است و جمعاً نزدیک ۲۰۰۰ کیلومتر (روزی ۲۰۰ کیلومتر یعنی سی و چند فرسنگ) دویده است.^۲

داستانهایی از دیوجانس حکیم :

دیو جانس، حکیم معروف یونانی که در ۴۱۳ پیش از میلاد متولد شده، مردی بذله گوی، وارسته و بسیار دانشمند بود. وقتی او را از شهر تبعید کردند، کسی او را ملامت نمود که در حمله به عقاید مردم چندان افراط کردی تا تو را از شهر رانند. گفت: اشتباه می‌کنی من آنها را در شهر گذاشتم.

روزی اسکندر بر او گذشت در حالی که در آفتاب نشسته بود و جامه خود را وصله می‌زد پس از گفتگوهای اسکندر به او گفت از من چیزی بخواه گفت سایه ات را از سرم کم کن!.

وقتی در روز روشن چراغی به دست گرفته در جستجوی انسان می‌گشت و این شعر

۱- حماسه کویر، پاورقی، ص ۴۰۰

۲- حماسه کویر، پاورقی، ص ۴۰۱ و خاتون هفت قلعه، ص ۱۹۴

مولانا ناظر بر آن عمل است:

دی شیخ با چراغ همی گشت گردشگر
گفتند یافت می‌شود جسته‌ایم ما
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفت آنکه یافت می‌شود آنم آرزوست
او خمره‌ای برای خوابگاه و کاسه‌ای برای آبخوری داشت. روزی جوانی را دید که با دست آب از چشمه برگرفته می‌نوشد پس کاسه را به دور انداخت و گفت معلوم شد که به این هم نیازی نیست دیوجانس نود سال با دانش طلبی، معرفت گستری، تقوی و جدال در راه حقیقت زندگی کرد و در ۳۲۳ پیش از میلاد مسیح درگذشت.^۱

درباره ابوالحسن خرقانی :

ابوالحسن خرقانی فیلسوف و دانشمند و عارف وارسته ایران معروف‌تر از آنست که درباره‌اش شرحی نوشته شود و نکته مهم این که گویا بر سر در خانقاهش این جمله نوشته بود:

"هر که در این سرا درآید، نانش دهید و از ایمانش بپرسید؛ چه آن کس که به درگاه باریتعالی به جان ارزد، البته بر خوان بوالحسن به نان ارزد!"

این مطلب هم گفتنی است که بر سر در باغ آکادمی افلاطون در آتن نوشته بود:

"هر کس هندسه نمی‌داند وارد باغ نشود!" بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا.^۲

داستان جمشید و سلیمان :

داستان جمشید از افسانه‌ها و یادگارهای تاریخی و دینی ایرانی است که یادآور روزگاران تاریخی چون ماد و هخامنشی و اشکانی و ساسانی می‌باشد و ذکرش در فرگرد دوم و ندیداد و پشت ۱۹ آمده است. ولی آنچه عجیب است این که داستان جمشید بعدها داخل سنت یهودیان شده و در کتاب تلمود، سلیمان به جای جمشید اوستا شده است و بعدها نیز در اسلام موضوع جمشید و سلیمان را با هم درآمیخته‌اند و آنچه که اهل یهود درباره سلیمان گفته‌اند از داستان جمشید اقتباس کرده‌اند. مسلمانان هم همان قصه را از یهود اخذ نموده‌اند و ثعلبی می‌گوید در همان قرنهای اول اسلام، مسلمانان جم و سلیمان را با یکدیگر اشتباه کرده‌اند و این هم از آن دخل و تصرفهاست که افسانه‌ها و یادگارهای تاریخی ایرانی را منحرف کرده رنگ و روی بیگانه به آن داده‌اند و جمشید را

سلیمان فهمیده‌اند. در نتیجه بسیاری از یادگارها و مراکز تاریخی به سلیمان نسبت داده شده است مثلاً در پاسارگاد (دشت مرغاب) صفه‌ای "تخت سلیمان" خوانده می‌شود و در همان دشت مرغاب گور کورش "قبر مادر سلیمان" خوانده شده و در میدان تفتون ویرانه‌های بزرگ یک آتشکده "مسجد سلیمان" نام دارد و در همان نزدیکی تخت سلیمان کوهی است که "زندان سلیمان" خوانند و احتمال دارد که "نگین سلیمان" نیز اصلاً همان نگین جمشید باشد که ذکرش در فرگرد دوم و ندیداد آمده است حتی لقب دیوبند نیز که به سلیمان داده شده از قراینی که در دست است مربوط به تهمورث می‌باشد که مشهور به دیوبند بوده است.

هم‌چنین ملک سلیمان نیز اشاره به ایالت فارس و شهر شیراز است. چه در قدیم نمی‌دانستند که عمارات استخر و دیگر آثار آن ولایت از آثار هخامنشی است ناگزیر آنها را به سلیمان نسبت داده و سرزمین فارس را ملک سلیمان می‌خواندند چنانکه حافظ گفته است:

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بریندم و تاملک سلیمان بروم^۱

لک لک را چرا حاجی لک لک می‌گویند؟

مشهور است که لک لک آن مرغ درازپا، چون هر سال موقع زمستان را به روایت مشهور به عربستان مهاجرت می‌کند، و ضمناً بیشتر در بالای چنارها و کاج امامزاده‌ها مکان می‌گیرد. برای این که از آسیب آدمیزاد دوبا به احترام امامزاده، خود و بچه‌هایش محفوظ باشند. مردم این مسافرت دور و دراز او و این علاقه‌اش را به اماکن متبرکه، دلیل تعبّد و تهجّد و به حساب رفتن مکه و زیارت خانه خدا می‌گذارند و بدین جهت او را "حاجی لک لک" خطاب می‌کنند.^۲

نخستین سکه ایرانی:

نخستین سکه ایرانی که به ما رسیده و در نوشته‌های پیشینیان یاد شده، همان سکه زرین داریوش است که شهرت جهانی یافت و در همه‌جا و نزد همه کس پذیرفته بود. این سکه را نویسندگان یونانی به نام خود داریوش، دریکوس (Dreikos) خوانده‌اند

۱- یسنا، ج ۲، ص ۱۸۷ و ۱۹۵ و یشتها، ج ۱، ص ۱۸۸، واژه‌نامه غزل‌های حافظ ص ۳۰، نیرنگستان ص ۲۰، لسان الغیب ص ۵۵۵ و ۵۵۶
۲- آسیای هفت سنگ، پاورقی ص ۱۳۸

یعنی از نام داریه وهو (Daraya vahu) که یونانیان داریوس (Darius) گفتند، صفت دریکوس ساخته شده است (یعنی داریوشی) و لغت دریکوس یا دریک به هیچ روی پیوستگی با لغت درینه (Daraniya) که در پارسی باستان به معنی زرین است ندارد. داریه وهو یعنی دارنده وهی (= بهی یا نیکی)^۱

سانسور رضاشاهی :

در عصر رضاشاه، محرمعلی خان مامور سانسور مطبوعات بود و همان کسی است که می‌گویند وقتی روزنامه‌ای این شعر حافظ را نوشته بود:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

محرمعلی خان گفته بود، شعر را بردارید چون به رضاشاه برمی‌خورد. و چون گفته بودند که شعر حافظ است و مورد استناد در مقاله واقع شده، گفته بود: من چه می‌دانم بروید بنویسید:

حسن به داده بده وز حسین جبین بگشای!^۲

باز هم رضاشاه و ارتباط آن با زنبور و دکتر اقبال !

رضاشاه یک روز برای بازدید به خراسان رفته بود، در فریمان زنبوری گردن شاه را گزید و سخت متورم شد و بلافاصله به مشهد آمدند.

طیبی که امور بهداشتی را زیر نظر داشت، سخت در مداوا کوشید و بسیار مورد رضایت قرار گرفت و از همانجا دستور داده شد که این طیب به تهران منتقل شود.

او شاه‌شناس و روانشناس بود هرچند پیشرفتش به برکت یک نیش زنبور بود و این طیب همان کسی است که بعدها به نام دکتر اقبال، سالهای سال وزارت کرد و ریاست شرکت نفت و در واقع کل اقتصاد ایران را در اختیار داشت.^۳

ایوان مدائن و بنای شهر بغداد :

چون منصور خلیفه عباسی شهر بغداد را بنا نهاد، هزینه آن بروی گران آمد؛ از این رو ابویوب موریانی چنین رای داد که ایوان کسری را خراب کنند و مصالح آن را در بنای بغداد به کار برند.

منصور در این باره با خالد بن برمک مشورت کرد خالد بدو گفت: ای امیرالمؤمنین این

۲- آسیای هفت سنگ، ص ۲۴۰

۱- هرمزد نامه، ص ۲۵۷

۳- آسیای هفت سنگ، پاورقی، ص ۴۵۸

کار را مکن زیرا خرج ویران کردن آن از سودش بیشتر است، ولی منصور فرمان داد ایوان را خراب کنند. چون قدری از آن را خراب کردند، دریافتند که خرج خراب کردنش از آنچه به دست می آید بیشتر است.^۱

گنج یابی خواجه نظام الملک :

در باب آغاز کار خواجه نظام الملک داستانی جالب نوشته اند: گویند او در بدایت حال، یعنی آن روزها که هنوز به حسن طوسی معروف بود، نه خواجه بزرگ یا وزیر بزرگ و هنوز دبیر آلب ارسلان بود، "اتفاقاً سلطان را عزیمت سفری افتاد و وزیر را مزاج منحرف بود و با سلطان نمی توانست رفت ولی بایست که از اصحاب دیوان یکی در خدمت سلطان باشد. به اتفاق گفتند: خواجه حسن طوسی مناسب است. سلطان به استصواب او مثال فرمود و خواجه دستگاهی چندان نداشت که در آن سفر با ترتیب توانستی رفت، بغایت غمناک شد، و از استیلاء اندوه وضو ساخت و در مسجدی رفت و در، فراز کرد و به نماز و عرض نیاز مشغول شد. نایبانی در مسجد بازکرد و درآمد و گفت: "در این مسجد کیست؟ خواجه جواب نداد. نایبنا به عصا، گرد مسجد درآمد و احتیاطی که مقدور بود بکرد و در مسجد محکم بیست و پیش محراب رفت و زیلو باز انداخت و اندکی بکاوید و یک سبوی زر بیرون آورد و در دامن ریخت و ساعتی با آن زر بازی کرد و باز در سبوی کرد و به همان جای نهاد و بیرون رفت.

خواجه به فراغ خاطر، بی زحمت و مدلت استقراضاً آن زر را برداشت و تمامت مصالح خود چنانکه لایق بزرگان و مقربان سلاطین باشد، بساخت و در خدمت سلطان روان شد و کارش بالا گرفت و منصب وزارت به ذات مبارک او مشرف گشت". (تجارب السلف)

خواجه پس از آنکه مقام بلند یافت و ثروتمند شد و قدرتش در همه جا جاری گشت، همیشه این اندیشه به خاطرش می خلید که باری سرنوشت آن گدای کور که اندوخته اش به دست خواجه افتاد، چه شد؟ روزی که با کوکبه عظیم در بازار می راند ناگاه نظرش به آن نایبنا افتاد، او را شناخت و به یکی از ملازمان گفت: این اعمی را به وثاق من رسانیده نگاهدار"

کور را به کاخ نظامیه بردند، خواجه پس از رسیدگی به کارها، خلوت کرد و کور را خواست و ضمن احوالپرسی آهسته به او گفت: آن کوزه زر را که در محراب فلان مسجد مدفون ساخته بودی و گم شد، بازیافتی؟ ناینا گفت آری، یافتم. خواجه تعجب کرد و باز پرسید: آیا دزد او هم معلوم شد که بود؟ کور گفت: آری، دزد را هم یافتم و اکنون در همین اطاق است، آنگاه دست دراز کرد و مچ خواجه را گرفت و گفت دزد من همین است!

خواجه فرمود که این چه سخن است که می‌گویی؟ ناینا گفت: تا وجوه مفقود گشته، به هیچ کس نگفتم و اکنون که از خواجه این لفظ شنودم، دانستم که کیفیت حال چیست؛ خواجه در خنده افتاد و فرمود تا ضعیف آن زر، به اعمی دادند و ایضاً قریه‌ای معموره از مستملکات خویش به وی بخشید و آن دیه را "دیه ناینا" خوانند. (از حبیب السیر و تجارب السلف)^۱

سرود ای ایران :

سرود "ای ایران" سروده استاد دکتر گل گلاب است که در سال ۱۳۲۳ آن را سروده است. این سرود توسط مرحوم روح‌الله خالقی تنظیم گردیده است. آقای دکتر گل گلاب به همین مناسبت نشان درجه چهارم همایون و آقای روح‌الله خالقی نیز نشان علمی دریافت داشته است.^۲

هلال ماه در ایران باستان :

هلال ماه اختصاصاً یکی از علائم ایران قدیم بوده است و در روی بیشتر مسکوکات پادشاهان ساسانی دیده می‌شود. ترکهای عثمانی این علامت را که در حال حاضر نقش پرچم آنان است، از ایرانیان گرفته‌اند. به قول حمزه اصفهانی بالای تخت بهرام بن بهرام هلال زرین نصب بوده است و یاقوت حموی از مسعر بن المهلهل نقل می‌کند که در بالای گنبد آذر گشسب آتشکده معروف، هلال سیمین برافراشته بوده است.^۳

درباره کمال‌الملک :

بزرگترین نقاش عصر ما کمال‌الملک غفاری را که در خاک نیشابور و در کنار شیخ

۱- آسیای هفت سنگ، ص ۵۰۹ و ۵۱۰ و ۵۲۳ ۲- مجله وحید، شماره مسلسل ۱۸۰

۳- یشتها، ج ۱، ص ۳۱۸

عطار خفته است، ماهمه می دانستیم که اهل کاشان بوده است ولی شاید نمی دانستیم که او اهل "کله" یکی از دهات کاشان است و خانه او در این قریه هم امروز مدرسه به شمار می رود.

او همان مرد بی نیازی است که معلم نقاشی ناصرالدین شاه بود اما وقتی مظفرالدین شاه به او تکلیف کرد که تصویر امیربهادر را طوری ترسیم کند که مشغول گ ... خوردن باشد، او صبح از خواب برخاست و عزم کربلا و سپس اروپا کرد و سالها در آن دیار ماند و بعدها به ایران بازگشت و در نیشابور مقیم شد و همانجا بود که چشم خود را از دست داد و بالاخره در کنار شیخ عطار به خاک رفت.^۱

بهای نفت و بوریا برای سوزاندن تن جعفریحیی برمکی!

چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران می گوید: یک روز پس از برافتادن آل برمک، جریده کهن تر باز می نگریستم در ورقی دیدم نبشته به فرمان امیرالمومنین نزدیک امیرابوالفضل جعفر بن یحیی برمکی برده آمد از زر، چندین و از سیم، چندین و از فرش چندین ... وز جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار هزاردم. پس به ورقی دیگر رسیدم نبشته بود که اندرین روز اطلاق کردند بهای بوریا و فقط جعفر برمکی را سوخته آید به بازار چهاردرم و چهار دانگ ونیم. سبحان الله الذی لایموت ابداً و من که بوالفضلم کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و از آن التقاطها کرده در میانه این تاریخ چنین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان و به دنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد.^۲

حرمسرای فتحعلیشاه:

حرمسرای فتحعلیشاه و دستگاه پر عرض و طول و مجلل آن در تاریخ شرق شهرت فراوان دارد، کلنل دارویل انگلیسی که در سال ۱۸۱۳ م (۱۲۲۸ هـ) به ایران آمده، عده زنان فتحعلیشاه را هفتصد و تعداد فرزندان را یکصد و هشتاد و نه (۶۴ پسر و ۱۲۵ دختر) ضبط کرده است. کلنل استوارت که سال بعد از ایران دیدن نموده است، می گوید فتحعلیشاه یک هزار زن و یکصد و پنجاه پسر و دختر دارد.

مستری نینگ می گوید در سال ۱۸۳۴ م (۱۲۵۰ هـ) که فتحعلیشاه درگذشت، یکصد و

۱- حماسه کویر، ص ۱۳۳

۲- تاریخ بیهقی، ص ۱۹۴

هفتاد دختر و یکصد و سی‌پسر و پانصد نوه و هشتصد زن از خود باقی گذاشت. مادام دیولافوا تعداد زن‌ها را هفتصد و شماره فرزندان و نوادگان او را هنگام مرگ پنج هزار و ششصد نوشته است!^۱

وجه تسمیه ذوالیمینین :

چون محمد زبیده کشته شد و خلافت به مأمون رسید، فضل سهل وزیر مأمون خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد. مأمون را گفت: نذر کرده بودی که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولیعهد از علویان کنی مأمون گفت، سخت صواب آمد، کدام کس را ولیعهد کنم؟ فضل گفت: علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و به مدینه رسول علیه‌السلام می‌باشد.

مأمون گفت: پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیارد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی به مرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت امیرالمومنین را به خط خویش ملطفه باید نبشت. مأمون در ساعت دوات و کاغذ و قلم خواست و این ملطفه را نوشت و به فضل داد. فضل به خانه باز آمد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت به علویان، آن کار را چنان که بایست بساخت. پس از آنکه به مدینه رفتند و با رضا نامه عرضه کردند و پیغامها دادند، رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن در داد از آن که، از حکم مأمون چاره نداشت و پوشیده و متنگر به بغداد آمد پس طاهر نزدیک وی آمد و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه به خط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که به فرمان امیرالمومنین تو را بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند. رضا روحه‌الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنان که رسم است، طاهر دست چپ پیش داشت. رضا گفت این چیست؟ گفت راستم مشغول است به بیعت خداوند مأمون و دست چپ فارغ است، از آن پیش داشتم.

رضا از آنچه او بکرد، او را پسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت بسیار، او را تا به مرو آوردند و چون بیاسود مأمون خلیفه در شب به دیدار وی

آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم پیرسیدند و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت، بازگفت. مأمون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که به دست مبارک تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذوالیمین خوانند، سبب این است.^۱

سیاست‌های کریم‌خان زند :

کریم خان زند که معروف است لُر کم سواد بود و با سیاست خارجی هم میانه‌اش تا آن حدّ خوب بود که "... هدایای انگلیس را هنگامی که مشغول تماشای بُنائی بازار بود، نزد او آوردند؛ ساعت را رد نمود که "چوب خط عمر است و اطلّس و مخمل را دور انداخت و گفت: زنان ما اگر ببینند، فاحشه می‌شوند وقتی هم به او گفتند: باید راجع به تحدید مرزهای هند و ایران گفتگوهای به میان آید، کریم‌خان پیغام داده بود که: "خداوند جهان دریای محیط را میان ما و شما فاصله نهاده، شما آن طرف جوی و ما این طرف جوی!"^۲

ترکیب اسامی اشخاص با کلمه اسب :

اسب پس از گاو مفیدترین ستور است مخصوصاً در نزد ایرانیان دلیر و رزم‌آرا که از برای نبرد به غایت محتاج آن بوده‌اند و به علاوه اسب و گردونه هر دو علامت شرافت بوده است.

بسا از اسامی خاص ایرانیان قدیم مثل لهراسب، گشتاسب، جاماسب، گرشاسب و پوروشاسب و هجرتاسب و غیره با کلمه اسب ترکیب یافته است.

این هم از شگفتیه‌هاست که عده‌ای از جهانگشایان تاریخ هم دارای نام فلزات بوده‌اند مانند آتیلکه (از ریشه انزل) به معنای آهن است و اسکندر در ریشه اصلی به معنای مفرغ می‌باشد و تیمور نیز که به معنای آهن است و استالین نیز رهبر سابق شوروی به معنای پولاد است.^۳

ارتباط کشتن عمر با آسیای بادی !

مغیره بن شعبه را غلامی بود به نام فیروز که ابولؤلؤ نیز می‌گفتند. مغیره هر روز از

۱- تاریخ بیهقی، ص ۱۴۱ و ۱۴۲

۲- حماسه کویر، پاورقی، ص ۶۴۷

۳- یشتها، ج ۱، ص ۳۷۴، منم تیمور جهانگشا، ص ۱ و ۲۴۶

وی دو درم بخواستی از مزد کار کرد وی، پس این فیروز سوی عمر آمد و گفت: مغیره بر من غله نهاده است گران، همی نتوانم دادن، بفرمای تا کم کند.

عمر گفت چند است؟ فیروز گفت دو درم. عمر گفت: چی کار دانی کردن؟ گفتا درودگری و نقاشی و کندگری و آهنگری. عمر گفت: چندین کارکی (که) تودانی، به دو درم چی گران باشد؟ و نیز شنیدم کی (که) آسیادانی نهاده؟ گفت: دانم ولی عمر به عرض عارض نرسید و حرف را گرداند و در واقع موضوع را منحرف کرد و می‌گفت "دو درم به این چندین صنعت، بس نباشد". یعنی آدمی که این همه کار بلد است، روزی دو درم بیشتر هم باید پردازد پس عمر گفت: شنیده‌ام که آسیا کردن دانی که بر باد بگردد؟ گفت دانم و تو را آسیایی کنم که همه مشرق و مغرب آن را حدیث کنند و برفت.

گویا عمر به اطرافیان رو کرده و گفته بود. این عجم مرا به کشتن تهدید نمود. یاران عمر این حرف را لابد تأیید نکرده‌اند زیرا آنچه عمر در نگاه بازگشت فیروز دیده بود، دیگران ندیده بودند.

روز چهارشنبه عمر بامدادان به نماز بیرون آمد سپیده‌دم، و این فیروز پیش صف اندر نشسته با کارد حبشی و هر دو سر وی تیغ بود تا هم از راست و هم از چپ بزنند چون عمر پیش صف اندر آمد، بزدهش شش بار از دست راست و از چپ به شتاب همی زد بر بازو و بر شکم و یک زخم از آن زیر ناف آمد و آن، او را تباه کرد.

چون عمر بیفتاد، او از میان مردمان بیرون جست. مردی از بنی تمیم برجست و آن غلام را بگرفت و کارد از دست وی بیرون کرد و وی را بدان کارد بکشت.^۱

اولین سرشماری شهر شبستر:

علاقه امیر تیمور گورکان به کتاب گلشن راز شیخ محمود شبستری سبب اولین سرشماری در ایران یا لاقلاً شهر شبستر در قرن هشتم هجری شده است.

امیر تیمور در سرگذشتش که به قلم خود اوست چنین می‌نویسد:

با این که جوان بودم و به اقتضای قدرت جوانی، اسب تاختن و نیزه پرانیدن و تیرانداختن و شمشیر زدن و کشتی گرفتن را دوست می‌داشتم، ولی از تحصیل علم غافل نبودم و در آن موقع دو کتاب را که هر دو به زبان فارسی نوشته شده است خواندم یکی مثنوی تألیف جلال‌الدین رومی و دیگری گلشن راز تألیف شیخ محمود شبستری.

من به قدری از خواندن گلشن راز لذت بردم که بعد از این که آذربایجان را به خون و آتش کشیدم، از قتل عام سکنه شبستر خودداری کردم زیرا سراینده گلشن راز، شبستری بود.

روزی که من به شبستر رسیدم، مردم از بیم جان گریخته بودند. من جارجی فرستادم که جار بزنند تا سکنه شبستر مراجعت نمایند و به آنها قول داده می‌شود که جان و مال و ناموسشان در امان خواهد بود و مردم که می‌دانستند امیر تیمور وعده دروغ نمی‌دهد مراجعت کردند و وارد خانه‌های خود شدند. من دستور دادم که سکنه شهر را سرشماری نمایند و معلوم کنند که چند تن از مردان و زنان عمرشان از پانزده سال بیشتر است و بعد از خاتمه سرشماری معلوم شد که در شبستر ۳۸۹۱ مرد و زن زندگی می‌نمایند که بیش از پانزده سال دارند و من دستور دادم که به هر یک از آنها پنج مثقال طلا بدهند و هجده هزار و پانصد و پنج مثقال طلا بین سکنه شبستر تقسیم شد و سکنه شهر ندانستند که برای چه از احسان من برخوردار شدند و اولین بار من علت آن احسان را در اینجا ذکر می‌نمایم خواندن کتاب گلشن راز خیلی ذهن مرا روشن کرد. و بعضی از مسائل غامض حکمت را برایم حل نمود.

توضیح: این مطلب عیناً از کتاب منم تیمور جهانگشا نقل شده است و اگر اعداد سرشماری و مقدار طلا تطبیق نمی‌کند مربوط به آن کتاب است.^۱

سرگذشت تیمور به قلم خودش:

به طوری که (مارسل بریون) فرانسوی در ترجمه کتاب سرگذشت تیمور می‌نویسد خاطرات تیمور لنگ به قلم خود او (به زبان فارسی) نسخه منحصر به فرد آن در تصرف جعفرپاشا حکمران یمن بوده و بعد از فوت جعفر پاشا نسخه مزبور نزد بازماندگان متوفی ماند تا این که کاتبی یک نسخه از روی آن کتاب نوشت و به هندوستان برد و بعد از این که مدتی این کتاب در هندوستان بود، یک افسر انگلیسی کاتبی را وادار به نوشتن کتاب کرد و رونوشت کتاب را به دست آورد.

این افسر، کتاب را به انگلستان برد و در آنجا مردی به نام (دیوی) با کمک پروفیسور (وایت) استاد دانشگاه اکسفورد این کتاب را به انگلیسی ترجمه کرد و متن انگلیسی آن در سال ۱۷۸۳ میلادی منتشر شد و همین کتاب است که مارسل بریون آن را به زبان

فرانسه ترجمه کرد و متن فارسی کتاب موجود به نام "منم تیمور جهانگشا" ترجمه این کتاب است.

لازم به یادآوری است که تیمور، به زبان فارسی تسلط کامل داشته است ولی متن منحصر به فرد فارسی این کتاب معلوم نیست که در حال حاضر وجود دارد یا نه؟^۱

لطیفه ای در باب ملاقات شیخ سعدی و همام تبریزی :

روزی شیخ در تبریز به حمام درآمد و خواجه همام نیز با عظمت تمام در حمام بوده، شیخ طاسی آب آورده بر سرخواجه همام ریخت. خواجه همام پرسید که این درویش از کجاست؟ شیخ گفت از خاک پاک شیراز، خواجه همام گفت: عجب حالی است که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است. شیخ تبسمی کرد و گفت که این صورت خلاف شهر ماست که تبریزی در شهر شیراز از سگ کمتر است!^۲

ارزش تابلو نقاشی رامبراند در هلند :

در جنگ جهانی دوم، در حالی که مردم هلند روزانه بیش از چند صدکالری حرارت جیره نان و شکر و سوخت نداشتند، دولت امریکا حاضر شد تابلو نقاشی رامبراند را به نام "نگهبانان شب" که در موزه نقاشی آمستردام بود با پنج کشتی آذوقه مبادله نماید.

اما مردم هلند نپذیرفتند و به گرسنگی ساختند و به زبان حال گفتند:

ما یوسف خود نمی فروشیم تو سیم سیاه خود نگهدار^۳

یاکریم :

کریم خان وقتی مسجد وکیل را می ساخت، روزها برای تماشا به سراغ کارگران می رفت؛ یک روز که خسته شده بود، قلیانی خواست و قلیان طلائی مرصع را برایش آوردند.

وقتی که مشغول کشیدن بود، متوجه شد که یکی از کارگران سخت به او خیره شده است او را پیش خواند و علتش را پرسید کارگر از روی سادگی گفت: تو را می دیدم و با

۱- اقتباس از منم تیمور جهانگشا، ص و - ز

۲- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۲، ص ۷۱۸، به نقل از تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی

۳- حماسه کویر، ص ۶۱۰

خدای کریم می‌گفتم: یا کریم! تو یک کریمی، این هم یک کریم و من هم یک کریم! خان خندید و قلیان مرصع را به کارگر بخشید و همراهان خان، همان لحظه آن را به قیمت گران خریدند و "آن مرد مسکین بدین سخن عامیانه به دولت و ثروت، مخصوص گشت".^۱

بر سر چند شیشه آبلیمو:

امیر تیمور در سرگذشت خود می‌نویسد: در سفر دوم خراسان وقتی وارد آن سرزمین گردیدم، حال من خوب نبود و پزشک من عقیده داشت که کسالت از گرمی می‌باشد و اگر آبلیموی فارس بخورم کسالت رفع خواهد گردید. در خراسان آبلیمو پیدا نمی‌شد. به من گفتند که تو از سلطان منصور مظفری بخواه که با کاروان سریع‌السیر یا ارابه برای تو مقداری آبلیمو بفرستد.

این تقاضا در خور امیری چون من نبود ولی برای این که دوستی خود را نسبت به پادشاه فارس به ثبوت برسانم، نامه‌ای برایش نوشتم و در آن تقاضا کردم که چون بیمار هستم و پزشک برای من آبلیموی فارس تجویز کرده از تو درخواست می‌کنم که با کاروان سریع‌السیر یا ارابه مقداری آبلیمو برایم بفرستی و در آن نامه نوشتم که اگر بیمار نبودم و یگانه داروی مرض من آبلیموی فارس نمی‌بود، آن تقاضا را نمی‌کردم و طبیعی است که اگر درخواست مرا اجابت کنی مرهون دوستی تو خواهم بود.

سلطان منصور مظفری در جواب نامه‌ای نوشت که از سطر اول تا آخر آن ناسزا بود او در مقدمه نوشت که بارگاه من دکان عطاری نیست که تو از من آبلیموی فارس خواسته‌ای و من نه عطّارم و نه آبلیموفروش. شاید تصوّر کرده‌ای که چون از نواده چنگیز می‌باشی، می‌توانی مرا مورد تحقیر قرار بدهی ولی باید به تو بگویم که جدّ تو چنگیز هم نتوانست به ملک فارس توهین نماید تا چه رسد به تو که در قبال چنگیز بیش از مورچه‌ای نیستی بعد نوشته بود من اگر عطّار و آبلیموفروش هم بودم برای تو آبلیموی فارس را که یگانه داروی بیماری تو می‌باشد، نمی‌فرستادم تا از آن مرض بمیری و نواده چنگیز در جهان وجود نداشته باشد.

وصول نامه مزبور مرا خشمگین کرد و دانستم که سلطان منصور مظفری پادشاه فارس، مردی است مغرور و خودپسند و نادان. چون اگر نادان نبود، در جواب من آن نامه

۱- حماسه کویر، پاورقی ص ۶۰۸، به نقل از روضه الصفا، ج ۹، ص ۱۲۴

را نمی نوشت و در همان روز نامه مزبور به من رسید تصمیم گرفتم که روزی دماغ سلطان منصور را به خاک بمالم...

...وقتی من وارد فارس شدم و قدم به ولایت استخر نهادم که در شمال کشور فارس قرار گرفته و در قدیم شهری بود بزرگ به همین نام... و استخر را اعراب بعد از تصرف فارس ویران کردند و سکنه آن را قتل عام نمودند...

در حالی که من در قصبه کراد متوقف بودم، نامه ای از شاه منصور مظفری به من رسید و در آن نامه سلطان فارس مرتبه ای دیگر به من ناسزا گفت و مرا (از یک پلید و منحوس) خواند و گفت: فارس جای شیران است و روباهانی چون تو نمی توانند این کشور را تصرف نمایند.

من در جواب سلطان فارس نامه ای با دست چپ نوشتم که با این شعر آغاز می شد:

بزرگش نخواند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد

و بعد از آن شعر چنین نوشتم: بار اول تو برای قدری آبلیمو که اگر من از یک پيله و در خواست می کردم، برایم می فرستاد به من ناسزا گفتی و اینک که قدم به کشور تو گذاشته ام به جای این که به استقبالم بیائی و برایم تحفه بفرستی باز به من ناسزا گفتی... بعد از عبور از سرزمینی که در آن انگنار می روئید دومین نامه سلطان منصور مظفری به من رسید و در آن رجز خوانی کرده و اجداد خود را به رخ من کشید...

...بعد از این که جنگل ارجن (دشت ارژن) را دور زدیم به سوی شیراز به راه افتادیم. قشونی که سلطان منصور مظفری مقابل جنگل ارجن داشت نتوانست جلو مرا بگیرد... سلطان منصور مظفری در شیراز بود و راه مسجد عتیق واقع در شیراز را پیش گرفت و در آن مسجد برای غلبه کردن بر من مشغول دعا شد.

در شیراز شهرت داشت هر کس به مسجد عتیق برود و در آنجا استغاثه کند و از خداوند چیزی بخواهد هنوز فاصله بین منبر و محراب را طی نکرده دعایش مستجاب می شود. سلطان فارس هم برای این که بر من غلبه کند، به مسجد عتیق رفت و دعا خواند و از خدا خواست که مرا به چنگ وی بیندازد تا با دست خود دو چشم مرا از کاسه بیرون بیاورد، و بعد با دست خویش زبانم را قطع نماید و سپس همچنان با دودست خود دستهایم را قطع و عاقبت سرم را از بدن جدا کند...

...همین که من وارد دشت پاتیله شدم و سیاهی لشکر سلطان فارس را از دور دیدم، فهمیدم که سلطان منصور مظفری مرد جنگ نیست. چون اگر او مرد جنگ بود، می فهمید

که نباید در یک جلگه مسطح مثل جلگه پاتيله با من که دارای قشون سوار هستم بجنگد... سلطان منصور مظفری منطقه‌ای را برای جنگ انتخاب کرده بود که از لحاظ مصلحت او بدترین منطقه به شمار می‌آمد... همین که آفتاب قدری بالا آمد، فرمان حمله از طرف من صادر گردید و سوارانم به حرکت درآمدند...

مدتی است که من در انتظار چنین روزی هستم که سزای سلطان منصور مظفری را در کف دست او بگذارم و امروز مقتضیات جنگ از هر جهت با من مساعد است.

هنوز یکصد ذرع با قشون خصم فاصله داشتم که سربازان او ما را تیرباران کردند و از لحظه‌ای که تیرباران شروع شد، اسبها را با حد اعلای سرعت به حرکت درآوردیم که زودتر به خصم برسیم و آنها را از تیراندازی بازداریم و از میزان تلفات خود بکاهیم...

من با اسب به طرف سلطان فارس رفتم و شمشیر او را که از کمرش آویخته بود، گشودم و به یکی از افسران خود دادم که نگاه دارد. آنگاه از او پرسیدم: آیا مرا می‌شناسی؟ سلطان منصور مظفری حیرت‌زده پرسید: آیا تو زبان فارسی می‌دانی؟ گفتم بلی و تصوّر می‌کنم زبان فارسی را بهتر از تو بدانم و از تو پرسیدم که آیا مرا می‌شناسی یا نه؟ سلطان منصور مظفری گفت تو را نمی‌شناسم ولی حدس می‌زنم که یکی از صاحب‌منصبان امیر تیمور هستی. گفتم: من خود امیر تیمور هستم. آن مرد وقتی مرا شناخت نظری بر سراپای من که مستور از خون خشک بود انداخت و رنگ از رخسارش پرید و دانستم که می‌ترسد. گفتم: ای نابکار، من از تو یک ایلخی اسب یا یک خروار زر نخواستہ بودم. آنچه من از تو خواستم چند شیشه آبلیموی فارس برای مداوای بیماری بود و اگر آن تقاضا را از یک پيله‌ور می‌کردم درخواستم را می‌پذیرفت چون یک تکلیف شاق نبود ولی تو ای مرد فرومایه چند شیشه آبلیمو را نفرستادی و بدتر از آن در نامه خود به من ناسزاگفتی و اینک خویش را برای مکافات عمل آماده کن.

سلطان منصور از من پرسید ای امیر اکنون که بر من غلبه کردی با من چه می‌خواهی بکنی؟ گفتم تو را به قتل خواهم رسانید و دودمان تو را برخواهم انداخت سلطان منصور پرسید با دودمان من چکار داری؟ گفتم من نمی‌توانم تحمّل کنم دودمان مردی که به من ناسزا گفته پس از مرگش باقی بماند سلطان منصور گفت ای امیر تو اگر از قتل من صرف‌نظر کنی و دودمانم را برنیندازی من دخترم را به زوجیت به تو خواهم داد گفتم من اگر خواهان دختر تو باشم او از آن من است و احتیاج ندارم که تو موافقت کنی و دخترت را به من بدهی ولی من مردی نیستم که برای یک زن از تصمیم خود منصرف شوم.

سلطان منصور گفت مرا زنده بگذار تا به حاکم شیراز بنویسم که مقابل تو پایداری نکند و همین که تو به شهر نزدیک شدی دروازه‌ها را به روی سپاهت بگشاید گفتم نیازمند نامه تو نیستم و وقتی سپاه من به شیراز نزدیک شد، حاکم شهر دروازه‌ها را خواهد گشود سلطان منصور گفت این طور نیست من به حاکم شیراز دستور داده‌ام که پایداری نماید گفتم او وقتی تو را در قشون من دید و مشاهده کرد که اسیر هستی خواهد فهمید که پایداری فایده ندارد...

تصمیم گرفتم که همان روز وارد شیراز شوم. قدری که از ظهر گذشت جنگ به کلی خاتمه یافت و عده‌ای از شاهزادگان مظفری به چنگ ما افتادند من هم در حالی که سلطان منصور را با خود می‌بردم، راه جنوب را پیش گرفتم تا وارد شیراز شوم و هنگام نماز عصر من به شیراز رسیدم و مشاهده کردم که دروازه بسته است و عده‌ای بالای حصار هستند به منادی گفتم که ندا در دهد و بگوید که حاکم شیراز بالای حصار بیاید و با من صحبت کند منادی صدا درداد و حاکم شیراز بالای حصار آمد و من بعد از این که مطمئن شدم که او حکمران شیراز است گفتم سلطان منصور مظفری شکست خورد و سردارانش او را رها کردند و خود سلطان منصور اسیر من گردید آنگاه سلطان اسیر را به حاکم نشان دادم و او سلطان منصور را شناخت سپس گفتم ادامه مقاومت تو در شهر بی فایده است. من فقط برای تنبیه سلطان شما قشون به فارس کشیدم و او را شکست دادم و دستگیر کردم حاکم شهر گفت هم اکنون دروازه‌ها را خواهم گشود و خود به استقبال خواهم شتافت حاکم شهر در حالی که کتابی بزرگ در دست داشت و عده‌ای از وجوه اهالی شهر در قفایش بودند، به استقبال من آمد من به حاکم شهر گفتم لابد در این شهر یک میدان هست حاکم گفت بلی ای امیر، در این جا میدان وسیع وجود دارد گفتم به جارچیان خود امر کن. جار بزنند که صبح فردا در میدان بزرگ شهر جمع شوند حاکم پرسید ای امیر آیا لازم است گفته شود برای چه در میدان بزرگ اجتماع نمایند گفتم نه بعد از این که در آنجا جمع می‌شوند علت اجتماع را خواهند دانست.

وقتی بامداد دمید من طبق معمول برخاستم و سلطان منصور را که شب در اردوگاه من محبوس بود، با خویش به شهر بردم. میدان بزرگ شهر پر از تماشاچی شده بود و سربازان من در میدان نگهبانی می‌کردند.

به دستور من شب قبل با تیر و تخته یک مصطبه به وجود آورده بودند و سلطان منصور و یازده تن از شاهزادگان مظفری را که همه مقید به زنجیر بودند، بالای آن مصطبه بردند و

جلاد هم حضور داشتند و قبل از این که دستور قتل سلطان منصور و دیگران را بدهم منادی با صدای بلند به طوری که تمام مردم شیراز که جمع بودند بشنوند، چنین گفت: ای شیرازیها چندی پیش امیر تیمور گورکان در خراسان بیمار شد و پزشکان گفتند برای این که مداوا شود باید آبلیموی فارس را بنوشد و امیر تیمور گورکان نامه‌ای دوستانه برای سلطان منصور فرستاد و از وی خواست که مقداری آبلیمو برایش بفرستد ولی سلطان در جواب امیر تیمور گورکان نامه‌ای نوشت که از صدر تا ذیل آن ناسزا بود و اینک من نامه سلطان فارس را برای شما می‌خوانم (منادی، نامه سلطان فارس را که در جواب من نوشته بود، خواند) امیر تیمور فقط برای این که این مرد را مجازات کند، راه فارس را پیش گرفت و اکنون شما با چشم خود می‌بینید چگونه سلطان به سزای عمل خود می‌رسد و صحبت منادی تمام شد و فریاد سلطان منصور مظفری برخاست و گفت ای امیر تیمور من بد کردم ولی تو مرا عفو کن گفتم من تو را عفو نمی‌کنم زیرا از آن روز که نامه تو به دستم رسید تا دیروز که ترا در میدان جنگ شکست دادم، از فرط خشم به خود می‌پیچیدم چون ناسزاهائی که تو به من گفتی اثر موقتی نداشت که من امروز تو را عفو نمایم. بارها هنگام شب وقتی به یاد ناسزاهای تو می‌افتادم نمی‌توانستم بخوابم و عهد خود را تجدید می‌نمودم و می‌گفتم وقتی به تو دست یافتم طوری دودمانت را نابود خواهم کرد که هرگز مردی در دودمان تو در فارس یا جای دیگر سلطنت نکند و امروز روزی است که عهد خود را به مورد اجرا بگذارم. اگر من این ناسزاهای تو را به تو می‌گفتم و تو به من دست می‌یافتی مرا در قفس آهنین جای می‌دادی و آن قفس را روی خرمنی از آتش می‌نهادی تا اینکه زنده بسوزم یا امر می‌کردی که پوست مرا در حالی که زنده هستم بکنند یا شقه‌ام کنند لیکن من تو را با هیچ یک از این مجازات‌ها به قتل نمی‌رسانم و فقط می‌گویم که سر از بدنت جدا کنند. آنگاه به جلادها اشاره کردم سر از بدن محبوسین جدا کنند سلطان منصور فریاد زد ای امیر تیمور اگر من به تو ناسزا گفته‌ام و مستوجب قتل هستم، اینها که دستگیر شده‌اند گناهی ندارند و به تو ناسزا نگفته‌اند از قتل آنها صرف نظر کن گفتم وقتی مار را به قتل می‌رسانند توله‌های مار را هم باید معدوم کنند و گرنه روزی مار خواهند شد لیکن من از نیش مار وحشت ندارم اما عهد کرده‌ام که دودمان تو را از بین ببرم تا هیچ یک از کسانی که از تبار تو هستند در آینده سلطنت نکنند چون نمی‌توانم ببینم بازماندگان مردی که به من ناسزا گفته به سلطنت برسند. سپس جلادان دست به کار شدند و اول سر سلطان منصور را از بدن جدا کردند و بعد از او سرهای

یازده تن از خویشاوندان ذکورش از بدن جدا شد و من دیدم و می شنیدم که مردم هنگام سربردن سلطان منصور مظفری و دیگران، ابراز شادمانی می نمایند و دانستم آنها نیز مثل سردارانش از سلطان منصور ناراضی بوده اند. سرهای بریده را بالای دروازه شیراز نصب نمودند و اجساد را به گورستان بردند و دفن کردند.^۱

سابقه آسیا در ایران :

یک مورخ اروپائی می نویسد: آسیای آبی در ایلیری (illyrie) از قرن دوم قبل از میلاد زمان اشکانیان شناخته شده بوده است و کم کم از همین طریق به غرب راه یافت. اما آسیای بادی، نشانه هائی از آن در ایران مربوط به قرن سوم میلادی (زمان شاپور اول ساسانی) داریم و از آن طریق در قرن دهم میلادی به اسپانیا آمد (زمان سامانیان و غزنویان) و به تدریج تکامل یافت و در کل اروپا رایج شد.^۲

تدبیر خواجه نصیرالدین برای ایجاد رصدخانه :

خواجه ابو جعفر نصیرالدین محمد بن حسن طوسی (م ۶۷۲ هـ) در ریاضیات و نجوم و تشکیل رصدخانه که گویا پیش از بستن رصدخانه مراغه نیز بدان کار توجه می نمود، شهرتی عالمگیر کسب کرده بود. بعد از آنکه قلاع اسماعیلیه تسلیم هلاکو شد، خواجه نصیر در خدمت هلاکو درآمد.

درباره بنای رصدخانه مراغه که در سال ۶۵۷ ایجاد شد، الکتبی در فوات الوفيات (چاپ مصر) می نویسد که چون خواجه پیشنهاد بنای رصدخانه به هلاکو کرد، خان از وی فایده این عمل را پرسید و گفت آیا به یاری آن می توان از حوادث مقدّر پیش گیری کرد؟ خواجه گفت در این باره مثلی می زنم: خان فرمان دهد تا کسی بر این مکان بالا رود بی آنکه هیچ کس آگاه باشد طشتی بزرگ از مس را بر زمین افکند.

خان فرمان داد و چنین شد. همه از آوای مهیب طشت به وحشت افتادند مگر خان و خواجه زیرا از این امر اطلاع داشتند.

پس خواجه گفت فایده علم نجوم همین است چه ، آدمی حوادث را از پیش می داند

۱- منم تیمور جهانگشا، قسمتهائی از ص ۹۴ تا ۲۰۲

۲- آسیای هفت سنگ، ص ۳۵۳ و ۳۵۴

و برای او بیم و وحشتی که نتیجهٔ جهل است، حاصل نمی‌شود و بدین تدبیر خان به ساختن رصدخانه رضا داد و این گفتار معلوم می‌دارد که این ابتکار علمی نتیجه درخواست و آرزوی منجمی بوده که از سالیان پیش به کار رصد میل و در آن شهرت داشت.^۱

فرق بین خزانه و طویله :

مشهور است که ملاّشانی قصیده‌ای برای شاه عباس گفته بود و آن پادشاه، شاعر را به زر کشید بعداً ملاّ یوسفی هم به این طمع قصیده‌ای گفت و در روزی فرصت خواندن یافت که شاه، در طویله خاصّه بود پادشاه فرمود : روزی که ملاّشانی شعر خواند، ما در خزانه بودیم او را به زر کشیدیم تو به طویله آمده‌ای با تو چه باید کرد؟!^۲

سرنوشت کمال الدّین اسماعیل در حملهٔ مغولها :

کمال الدّین اسماعیل شاعر معروف قرن هفتم هجری ، دوره وحشتناک حملهٔ مغول را به تمامی درک کرد و به چشم خویش قتل عام مغول را به سال ۶۳۳ در اصفهان دید و در آن باب چنین گفت :

کس نیست که تا بر وطن خود گرید بر حال تباه مردم بد گرید
دی بر سر مرده‌ای دو صد شیون بود امروز یکی نیست که بر صد گرید

و خود دو سال بعد یعنی به سال ۶۳۵ هجری به دست مغولی به قتل رسید. دولتشاه قتل او را با داستانی همراه کرده و گفته است : « ... عنقریب لشکر اوکتای قاآن در رسید و قتل عام در اصفهان واقع شد و کمال الدّین اسماعیل نیز در آن غوغا شهید شد و سبب کشتن او آن است که چون لشکر مغول رسید، کمال در خرقة صوفیه و فقرا در آمده در بیرون شهر زاویه‌یی اختیار کرد و آن مردم او را نرنجانیدند و احترام می‌نمودند و اهل شهر و محلات، رُخوت و اموال را به زاویهٔ او پنهان کردند و آن جمله در چاهی بود در میان سرای، یک نوبت مغول بچه‌یی کمان در دست، به زاویهٔ کمال درآمده سنگی بر مرغی انداخت، زه‌گیر از دست او بیفتاده و غلطان به چاه رفت، به طلب زه‌گیر سر چاه را بگشادند و آن اموال را بیافتند و کمال را مطالبهٔ دیگر اموال کردند تا در شکنجه هلاک

۱- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۱، ص ۲۵۸

۲- تذکره نصرآبادی - ص ۲۷۴.

شد و در وقت مردن به خون خود این رباعی نوشت، این است :

دل خون شد و شرط جانگدازی این است در حضرت او کمینه بازی این است
با این همه هم هیچ نمی‌یازم گفت شاید که مگر بنده‌نوازی این است^۱

خندیدن زرتشت هنگام تولد :

در ترجمه فارسی ملل و نحل که به دستیاری افضل‌الدین صدرترکه اصفهانی در سده نهم هجری انجام گرفته چنین آمده: "[خداوندگار] روح زرتشت در شجره که در اعلیٰ علین بود انشا فرمود و در قله کوهی از کوههای آذربایجان آن درخت را غرس فرمود از آن شب زرداشت به شیر گاو ممتزج گشت ... و چون متولد شد لب به خنده بگشود و آوازه آن بهجه هر که حاضر بود بشنود.

میرخواند نیز در روضة الصفا در ذکر سلطنت گشتاسب آورده: "در تاریخ بناکتی و معجم مسطور است که زردشت حکیم در زمان او ظاهر شد و در همان دم که زردشت متولد گشت، بخندید چنان که تمام حضار مجلس آواز او را شنیدند.

خندیدن زردشت در هنگامی که به جهان چشم گشود، در بسیاری از نوشته‌های پهلوی و فارسی یاد شده و پلینیوس و نویسندگان دیگر هم آن را آورده‌اند.^۲

استعفا به خاطر نداشتن لباس رسمی استادی :

وقتی مرحوم فاضل تونی نتوانسته بود لباس رسمی استادی تهیه کند، از مقام استادی استعفا گفت چندان که وزیر فرهنگ وقت، ناچار شد در جواب او بنویسد:

"در جواب نامه دوم شه‌ریور جنابعالی راجع به استعفا از ادامه تدریس در دوره دکتری به ملاحظه اشکال تهیه لباس رسمی استادی، اشعار می‌دارد که پذیرفتن این استعفا برای وزارت فرهنگ مقدور نیست، زیرا کسانی که می‌خواهند در این کشور تحصیلات خود را به عالی‌ترین درجه برسانند باید از فضل و دانش شما بهره‌مند شوند، در صورتی که فعلاً وسیله‌ای برای تهیه لباس ندارید ممکن است موافقت شود که امسال استثنائاً در جلسه امتحان دکتری با همان لباس حاضر شوید. وزیر فرهنگ.^۳

۲- یسنا، ج ۲، ص ۱۶۱، و پاورقی

۱- تاریخ ادبیات در ایران ج ۲ ص ۸۷۳

۳- آسیای هفت سنگ، ص ۲۸ و ۲۹

سخنی چند درباره حافظ :

خواجه شمس الدین محمد حافظ ملقب به لسان الغیب معروف تر از آن است که درباره او و غزلیاتش ذکرى به میان آید زیرا در کتابهای تاریخی و ادبی به تفصیل بحث شده است اینک گوشه‌ای از دوران جوانی او و مطالب جالبی درباره بعضی از غزلیاتش: پدر حافظ به نام "بهاء الدین محمد" در دوران حیات، بازرگانی می‌کرد و دارای چندین فرزند بود اما شمس الدین محمد به سال، کوچکتر از برادران خود بود. بعد از مرگ بهاء الدین پسران او پراکنده شدند و شمس الدین محمد که خردسال بود، با مادر در شیراز ماند و روزگار آن دو به تهیدستی می‌گذشت به همین سبب حافظ که به مرحله تمیز رسید برای امرار معاش در نانوائی محله به خمیرگیری مشغول شد تا آنکه عشق به تحصیل کمالات او را به مکتب خانه کشانید و چندگاهی ایام را بین کسب معاش و آموختن سواد می‌گذرانید سپس زندگانی او تغییر یافت و در جرگه طالبان علم درآمد و در حفظ قرآن ممارست نمود و اتخاذ تخلص حافظ نیز از همین موضوع نشأت گرفته است.

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردائی
می‌گویند که این بیت دستاویز مخالفان حافظ و به نوشته بعضی خود شاه شجاع واقع شده بود، که در امر معاد و رستاخیز شک و تردید داشته و این خود علامت کفر والحاد است! حافظ از این ماجرا مضطرب گردید و به شیخ زین الدین ابوبکر تایبادی که در راه سفر حج به شیراز رسیده بود، متوسل شد و از وی علاج کار خواست. شیخ گفت که بیتی دیگر قبل از آن بیت علاوه کند که نقل قول از دیگران باشد تا به حکم این قضیه که می‌گویند "نقل کفر، کفر نیست" از آن تهمت مبرا شود و حافظ هم قبل از آن مقطع این بیت را اضافه کرد و به این تدبیر از آن مخمصه نجات یافت:
این حدیث چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت بسر در می‌کده‌ای با دف و نی ترسائی

گر به عابد :

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد
.....
ای کبک خوش خرام کجایم روی بایست غره مشو که گریه عابد نماز کرد
گفته‌اند که خواجه این غزل را در طعن و طنز عماد فقیه کرمانی و صوفیان ریاکار سروده

است. معروف است که عماد گریه‌ای داشت و او را آموخته بود که هرگاه خود نماز می‌گزاردی گریه نیز متابعت به جای آوردی. راست و خم شدی و آن را شاهد برکمال و کرامت خواجه عماد حمل نمودی و پیوسته به قدم اخلاص ملازمت جنابش می‌فرمودی.

اما بنا بر نظر بعضی از استادان گویا این موضوع اصلی ندارد.

به خوبان دل مده حافظ بین آن بیوفائیها که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی گویا حافظ بیت مقطع را ابتدا به همین نحو فرموده بود و بعدها آن را تغییر داده است چه مورخ مشهور قریب العصر با حافظ عبدالرزاق سمرقندی در کتاب مطلع السعدین و مجمع البحرین در ذیل حوادث سند ۷۸۱ تصریح کرده که خواجه این غزل را با همین مطلع در اشاره به فتح خوارزم به دست امیر تیمور در اواسط سنه ۷۸۱ و نهب و تخریب آن بلده که در آن عصر مشهور آفاق و موطن صناید عالم بوده فرموده است. پس از آن به عللی که معلوم نیست و شاید پس از ورود امیر تیمور به فارس آن بیت را به این بیت که در زیر نقل می‌شود بدل کرده است.

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

حافظ و امیر تیمور :

امیر تیمور در سرگذشت خود نوشته است:

وقتی وارد شیراز شدم قبل از آنکه مجلس با شرکت علمای آنجا تشکیل بدهم دستور دادم که (شمس‌الدین محمد) را نزد من بیاورند تا وی را بینم ساعتی دیگر پیرمردی را نزد من آوردند که قدری خمیده بود از وی پرسیدم که آیا شمس‌الدین محمد شیرازی توهستی؟ مرد سالخورده جواب داد بلی ای امیر جهانگشا. گفتم تو در یکی از غزلهای خود گفته‌ای:

خدایا محتسب ما را به آواز دف و نی بخش که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
شاعر شیرازی گفت بلی ای امیر جهانگشا من این شعر را سروده‌ام. گفتم آیا تو نمی‌دانستی که این شعر توهینی بزرگ نسبت به دین می‌باشد؟ پیرمرد گفت من قصد توهین نداشته‌ام و منظورم در این شعر از (افسانه) همانا آواز دف و نی است و خواستم بگویم که آواز دف و نی بی‌اهمیت‌تر از آن است که بتواند در ارکان دین تزلزلی به وجود بیاورد گفتم این طور نیست و در این شعر قصد توهین تو روشن است آنگاه از او پرسیدم

که آیا میل داری سمرقند و بخارا را که در اشعار خود از آنها یاد کرده‌ای ببینی؟ شاعر شیرازی گفت ای امیر جهانگشا اگر جوان بودم، میل داشتم سمرقند و بخارا را ببینم ولی چون پیر شده‌ام می‌دانم که اگر عزم سفر کنم، به مقصد نخواهم رسید و در راه خواهم مرد.

ضمن صحبت با عارفان از شمس‌الدین محمد شیرازی معروف به حافظ پرسیدم: آیا این شعر از تو می‌باشد؟

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه‌نشین باده مستانه زدند

حافظ گفت ای امیر این شعر از من است.

گفتم تو در این شعر کفر گفته‌ای زیرا خدا را طوری معرفی کرده‌ای که انگار یک حرم‌خانه دارد علاوه بر این که کفر گفته‌ای به خداوند بزرگ توهین کرده‌ای برای این که گفته‌ای زنهای خداوند از حرم‌خانه او خارج شدند و کنار راه به تو ملحق گردیدند و در آنجا با تو می‌نوشیدند و مست شدند حافظ جواب داد ای امیر من کفر نگفته‌ام و به خداوند توهین نکرده‌ام. من در مصرع اول این بیت گفتم ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت و دو کلمه (ستر و عفاف) ثابت می‌کند که منظور از حرم‌خانه خداوند یک حرم‌خانه عادی نبوده است و حرم‌خانه خداوند مرموز است و راز آن بر مردم آشکار نیست و در آنجا عفت حکمفرماست. من نگفته‌ام که در حرم‌خانه خداوند زن وجود دارد و نام زن در شعر من برده نشده و گفتم (ساکنان حرم) نه (زنهای حرم) و در شعر من حرم‌خانه وجود ندارد بلکه آنچه گفته‌ام (حرم) است و (حرم) نیز مکانی که آن قدر مقدس می‌باشد که بیگانه را در آن راه نیست و من این شعر را در یک سحرگاه بهار سروده‌ام و در آن موقع هوا مطلوب بود و من در قلب خویش احساس وجد می‌کردم و چنان دچار هیجان و سرور شدم که تصور می‌کردم در همه چیز کاینات شریک هستم و از فرط وجد این شعر را سروده‌ام. پرسیدم چرا در مصراع دوم گفته‌ای که ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت یا به قول تو فرشتگان با تو می‌نوشیدند و مست شدند مگر تو نمی‌دانی که می‌حرام است حافظ گفت ای امیر، می‌نوشیدن اصطلاح عرفان است و به معنای نوشیدن شراب نمی‌باشد، بلکه معنای آن کسب معرفت از کسانی است که دارای کمال هستند و همان طور که شراب عادی انسان را مست می‌کند، شخصی هم که از ارباب کمال کسب معرفت نماید مست می‌شود. می‌خانه هم در اصطلاح عرفا مکانی است که در آنجا از این می می‌نوشند یعنی کسب معرفت می‌کنند و در آن سحرگاه بهاری من به

طوری دارای وجد بودم که تصوّر می‌کردم فرشتگان با من مشغول صحبت هستند و رازهای خلقت را برای من افشا می‌نمایند و به همین جهت گفتم که با من شراب نوشیدند...

...گفتم ای مرد شیرین سخن، نیکو سخن گفتی و جوابی به من دادی که مرا متقاعد کرد و آیا راست است که تو قرآن را از حفظ داری؟ حافظ جواب داد بلی ای امیر. گفتم آیات سوره عرفات را از انتهای سوره شروع کن و آیه آیه بخوان. حافظ گفت ای امیر آیا می‌گوئی که آیات را از انتهای سوره شروع کنم و به طرف مبدأ بروم؟ گفتم اگر تو حافظ قرآن باشی می‌توانی آیات را از انتها شروع کنی. حافظ اظهار عجز کرد و من گفتم اکنون تو مرا امتحان کن و هریک از سوره‌های قرآن را که انتخاب می‌کنی بگو تا من آیات را از انتها به طرف مبدأ بخوانم حافظ گفت ای امیر من این جسارت را نمی‌کنم که مردی چون تو را مورد آزمایش قرار دهم گفتم خود من به تو اجازه می‌دهم که مرا مورد آزمایش قرار دهی. حافظ سوره بقره را انتخاب کرد و من آیات سوره را از انتها به طرف مبدأ خواندم و پس از خواندن هفت آیه حافظ و سایر عرفا زبان به تحسین گشودند و حافظ گفت ای امیر من اذعان می‌کنم که در قبال دانشمندی چون تو خود را حافظ قرآن نمی‌دانم.^۱

داستانی از یک بچه چوپان :

سابقاً یک سریال تلویزیونی بنام سلطان و شبان نمایش داده می‌شد که البته داستانی خیالی و تفریحی بود ولی داستان این چوپان که شرح داده می‌شود خیالی نیست و واقعی است.

محمد علی یک بچه چوپانی بود که شاه عباس اول او را تربیت کرده و خزانه شاه به او سپرده شد و دو مرتبه او را به سفارت کبری نزد مغول کبیر فرستاد. تاورنیه در صفحه ۱۹۰ کتاب خود می‌نویسد در آذربایجان تأمین راهها و وسایل تجاری به همت محمد علی بیک ناظر صورت گرفت که به قول تاورنیه این شخص درست‌ترین و عقیف‌ترین مردی است که از قرون بسیار قبل تاکنون در ایران پیدا شده

۱- تاریخ ادبیات در ایرن، ج ۳، بخش ۲، ص ۱۰۶۶، حافظ و موسیقی، ص ۱۱۵ و پاورقی ص ۱۶۱ دیوان حافظ (قزوینی - غنی)، ص ۳۰۷، منم تیمور جهانگشا، ص ۲۰۸ و ۲۰۹ و لسان الغیب، پاورقی ص ۴۳۵

است او مرد بسیار با اهمیتی بود. هرگز رشوه قبول نمی‌کرد. بزرگان دربار و خواجه سرایان با او در افتادند و گفتند او که این همه کاروانسراها ساخته، سدها و پلها بسته، طبعاً برای خود خانه و عمارتی بنا کرده که شاه باید ببیند. شاه صفی از او حساب خواست و او حساب را دقیقاً نشان داد. خانه او با نمذ فرش شده بود و در یک قفسه، لباس چوپانی او بود. شاه لباس خود را برتن او پوشاند.^۱

بوی عطر یزدگرد سؤم باعث لو رفتن و قتل او شد :

در روایات آمده است که وقتی یزدگرد سؤم به آسیا پناه برد ماهوی سوری کس فرستاد تا در آسیا او را به چنگ آورند. یزدگرد از ترس مأمورین به زیر آب آسیاب پناه برد، مأمورین هرچه جستند او را نیافتند، وقتی می‌خواستند از در خارج شوند متوجه بوی خوش عطر شدند که در فضا پراکنده شده بود به آسیابان گفتند اینجا بوی عطر می‌آید و البته تو نباید چنین عطری استعمال کرده باشی، از کیست؟ بالاخره همان بوی عطر، سخن چین شد و آنان را به پناهگاه یزدگرد راهنمایی کرد. بوکشیدند و تا کنار زیر آب رفتند در آنجا گوشه قبای یزدگرد که به عطر آلوده بود از زیر آب بیرون مانده بود و حال آن که خود یزدگرد از ترس خود را در آب نهفته بود پر جامه‌اش را گرفتند و بیرون آوردند و او را کشتند.^۲

باز هم خطّش :

میرزا محمد خان سپهسالار گذشته از این که از فضایل علمی حظّی نداشت، خطّش نیز به غایت بد بود بدان حدّ که جز یک دو تن از منشیان خاص او دیگری نمی‌توانست خواند.

بامداد عیدی که مجلس خان به طبقات مردم انباشته بود، پسر یغما به سابقه سوء معاملتی از صف نعال برپاخاست و به آواز بلند اجازت طلبید تا خوابی را که دیده، به عرض رساند. محمد خان رخصت داد. پسر یغما گفت دیشب پدرم را به واقعه دیده و از عسرت و پریشانی خویش به وی نالیدم. پدرم فرمود دیگر امروز که اریکه عزّ و جلال به وجود حضرت خان آراسته است، شکایت تو از تنگدستی بی جاست، مدیحه‌ای بساز به

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۱۴۵ و ۱۶۵

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۴۶۶

خدمت ایشان رو و عرض حاجت کن. از تو کفایت فرمایند. گفتم فضایل خان بی شمار است کدام یک را مدح گویم؟ پدرم مدّتی به فکر فرورفت. سپس سر برداشت و گفت: ای پسر باز هم خطّش!^۱

داستان عطار نیشابوری و درویش :

افسانه معروفی درباره انقلاب روحی شیخ عطار موجود است که شاید هم واقعیت نداشته باشد ولی درباره این حادثه جامی چنین آورده است:

"گویند سبب توبه وی آن بود که روزی در دکان عطاری مشغول و مشغوف به معامله بود درویشی آنجا رسید و چندبار شیء الله گفت. وی به درویش نپرداخت. درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت چنان که تو خواهی مرد! درویش گفت تو همچون من توانی مرد؟ عطار گفت بلی! درویش کاسه چوبین داشت زیر سر نهاد و گفت الله و جان بداد! عطار را حال متغیر شد، دکان برهم زد و به این طریقه درآمد."^۲

داستان حاکم قم و شاه صفی :

وقتی حاکم قم که مرد نجیبی بود برای تعمیرات قلعه قم و مرمت پل رودخانه و بعضی مخارج دیگر از این قبیل، بدون این که به شاه (شاه صفی) بنویسد و اجازه بخواهد، به حکم شخصی خود یک عوارض مختصری به سبدهای میوه که وارد شهر می شد بسته بود.

خبر به شاه رسید (۱۰۴۲ هـ) به قدری متغیر شد که حکم کرد حاکم را با زنجیر به اصفهان بردند پسر این حاکم از محارم شاه بود و توتون و چیق مخصوص به شاه می داد (ظاهراً قلیانچی بوده) شاه صفی حکم کرد تا پسر، سیلهای پدرش را بکند بعد بینی او را ببرد بعد گوشها و چشمها و دست آخر، سر او را از تنش جدا کرد. بعد از این کار، شاه، پسر را به جای پدر حاکم قم کرد و پیرمرد عاقلی را به نیابت او مقرر داشت و او را با حکمی بدین مضمون به قم فرستاد. اگر تو از آن سگی که به درک رفت، بهتر حکومت نکنی تو را به سخت ترین شکنجه به قتل خواهم رسانید.^۳

۱- امثال و حکم، ج ۱، ص ۳۶۱ و ۳۶۲ ۲- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۱۶۰

۳- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۴۲، به نقل از تاورنیه، ص ۱۴۴

نمونه‌ای از کشتارهای مغولان و وحشت بی‌حساب مردم از آنها :

ابن الاثیر آورده است (کامل التواریخ حوادث سال ۶۱۷) "شنیده‌ام که یکی از زنان تتر به خانه‌ای وارد شد و جماعتی از اهل آن را کشت. اهل خانه گمان می‌کردند که وی مرد است و چون سلاح از خود بگشود دریافتند که زن است. پس مردی که اسیر او شده بود وی را کشت" و باز نقل می‌کند که "مردی از تتر به دربندی رفت که صد مرد در آن بودند. پس شروع به کشتار یکایک آنان کرد تا همه آنان را از میان برد و هیچ یک از آنان جرئت نیافت که به وی آزاری برساند. مردم چنان زبون شده بودند که کم‌یا بیش از خود دفاع نمی‌کردند!! و باز می‌گوید "یکی از تاتار مردی را گرفت لیکن برای کشتنش سلاحی نداشت. به وی فرمان داد تا سر خود را بر زمین نهد و از جای نجنبد. مرد همچنان باقی ماند تا آن تتر شمشیری یافت و او را به قتل آورد!" و باز از قول مردی حکایت می‌کند که می‌گفت: "با هفده تن از راهی می‌گذشتیم سواری از تاتار به ما رسید و فرمان داد تا کتفهای یکدیگر را ببندیم، همه فرمان او را اطاعت کردند. ایشان را گفتم که او یکی است و ما هفده تن چرا در کشتن او و گریختن تعلل کنیم؟ گفتند می‌ترسیم. گفتم او اکنون شما را می‌کشد و اگر ما او را بکشیم شاید خداوند ما را رهایی دهد. هیچ کس یارای چنین اقدامی نداشت تا ناگزیر من با کاردی او را کشتم و همگان راه گریز گرفتیم و جستیم".^۱

موضوع قالی دزدی و خان بختیاری! :

معروف است کسی بین راه چهارمحال قالی‌اش را دزدان بردند. به فکر افتاد که به "خان" شکایت کند شاید بتواند قالی را از چنگ "کلاه سفیدها" درآورده به او بازپس دهد. پیش خان رفت. عاشورا بود، و خان مشغول خواندن زیارت عاشورا و می‌دانید بعد از خواندن زیارت، یک لعن نامه هم هست که باید به قول صاحب مفاتیح صدبار آن را بگویند و خان به همین جا رسیده بود و می‌خواند: "الهم العن اوّل ظالم ظلم حقّ محمد و آل محمد و آخر تابع له" (یعنی خدایا لعن بفرست بر اول ظالمی که در حق محمد و آل محمد ظلم کرد و بر آخرین ظالمی که از آن ظالم تبعیت کرد). صاحب قالی، اوّل خوشحال شد که موقع خوبی برای دادخواهی پیدا کرده، اما اندکی بعد متوجه شد که قالی که زیرپای خان انداخته‌اند، همان قالی خودش است! بلافاصله روباز پس کرد که خارج شود. خان پرسید:

ها، چه می‌خواستی؟ شاکی جواب داد: هیچ، می‌خواستم در ثواب شما شریک باشم

و سپس راه افتاد در حالی که او هم زیر لب می خواند: اللهم العن اول...^۱

استعداد نویسندگی :

گویا "ربرت" گفته است: "پانزده سال تمام لازم بود تا بر من مکشوف گردد که برای نویسندگی استعدادی ندارم. ولی افسوس، روزی این مسئله دستگیرم شد که کار از کار گذشته بود و دیگر برایم امکان نداشت که از نویسندگی دست بردارم، چون در فن نویسندگی صاحب شهرت قابل ملاحظه‌ای شده بودم."^۲

پیدا شدن قبر رودکی سمرقندی شاعر نامدار، پس از ۱۱ قرن :

درباره زندگی شاعر نامدار ایران ابو عبدالله جعفر بن محمد رودکی که در نیمه دوم قرن سوم و اوایل قرن چهارم هجری می زیسته است، در تواریخ و کتابهای ادبی مطالب زیادی نوشته شده است که کم و بیش همه می دانند. حتی مسئله نابینائی رودکی یکی از موضوعهائی است که مورد اختلاف مورخان و دانشمندان بوده است عده‌ای او را اکمه (کور مادر زاد) می دانند (مثل محمد عوفی) و گروهی او را نابینا تصور کرده‌اند (مثل ابو ذراعہ گرگانی) و دسته‌ای او را شاعر تیره چشم گفته‌اند (مثل دقیقی، فردوسی، ناصر خسرو) و بعضی عقیده دارند که رودکی در پایان عمر کور شده یا نابینا گردانیده شده است و برخی هم که درباره رودکی سخن رانده‌اند، درباره کوری او اشاره‌ای نکرده‌اند.

ولی آنچه جالب و دانستنی می باشد، پیدا شدن قبر این شاعر نامدار است در نزدیک سمرقند پس از قریب یازده قرن و شرح این واقعه محتاج مقدمه‌ای است:

برابر نوشته ابوسعید عبدالرحمان ادریسی، قبر رودکی در عقب بوستان بُنْجُ رودک (نزدیک سمرقند) بوده و در زمان زندگی ادریسی مردم آن را زیارت می کرده‌اند (ادریسی که اصلاً گرگانی بوده به سمرقند می آید و در آنجا در سال ۴۰۵ هجری وفات می کند بنابراین، این شخص ۶۰ یا ۶۲ سال بعد از مرگ رودکی وفات کرده است) از این قرار ادریسی در قرن پنجم بوده است و قطعی است که تا قرن پنجم قبر رودکی معروف و زیارتگاه بوده و شاید در فتنه مغول که شهر سمرقند خراب شده است از میان رفته باشد. اما در سال ۱۹۴۰ میلادی صدرالدین عینی (از دانشمندان معروف تاجیکستان) بعد

۱- حماسه کویر، ص ۱۷۳

۲- آسیای هفت سنگ، ص ۱۴، به نقل از طریقه نویسندگی و داستانرانی، ص ۲۰۶

از آن که از این مطلب مطلع می شود در فکر پیدا کردن قبر رودکی می افتد و در اطراف سمرقند تحقیقات می کند او دایره جستجوهای خود را تا محل های دوردست ناحیه سمرقند وسعت می دهد. عینی در جستجوی تحقیقاتی اتفاقاً با یک نفر کارگر زحمت آبادی مصاحب شده از او می فهمد که در ناحیه پنجه کنت سمرقند دو قریه بوده است که هنوز با نام رودک و پنج رود (پنج رودک) خوانده می شوند. عینی به این خبر هم قناعت نمی کند و از دیگر مردمان کوهستان نیز می پرسد و مکاتباتی هم می کند و هنگامی که درباره این دو قریه جواب مثبت می شنود، در بازگشت به پایتخت تاجیکستان درخواست می کند که یک هیئت تحقیقاتی به آن محل فرستاده شود.

صدرالدین عینی در این باره می نویسد: "با این تاکید مسئله تماماً روشن و حل شده قبر رودکی و قشلاق رودک یافت شده بود" بنا به تقاضای عینی فوراً هیأت تحقیقاتی به محل فرستاده می شود و هیأت درستی اطلاعات بدست آمده از طرف عینی را تأیید کرد و معلوم شد که در قریه پنج رود در گوشه بوستانی قبر رودکی موجود است و هنوز اهالی قبر او را که قبر "خواجه ابوالحسن رودکی" یا "خواجه ابوالحسن افری" خوانده می شده است همچون آرامگاه شخصی بزرگوار زیارت می کنند.

سپس در سال ۱۹۵۶ میلادی به مناسبت جشن ۱۱۰۰ سالگی رودکی یک هیأت تحقیقاتی دیگر به پنج رود فرستاده شد. این هیأت قبر را باز نموده استخوانهای باقیمانده رودکی را برای تحقیقات عمیق علمی بیرون آوردند و از تحقیقات مقدماتی، این نتایج به دست آمده است:

- ۱- رودکی به درجه خیلی پیری رسیده و وفات کرده است و سن او بیشتر از هشتاد سال تخمین زده می شود.
 - ۲- رودکی کور مادرزاد نبوده بلکه در پایان عمر کور کرده شده است.
 - ۳- بعضی از استخوانهای بدن او با ضرب چیزی شکسته شده است.
- از مضمون بند سوم ممکن است به این نتیجه رسید که این شاعر بزرگ، شاید با مرگ طبیعی از بین رفته و احتمالاً عاملین به کور کردن و مصادره اموال او قناعت نکرده و او را به قتل رسانیده اند.^۱

استعفای شیخ علی خان وزیر :

اعلیحضرت شاه سلیمان، شیخ علی خان را احضار داشته به او فرمود باید تغییر در

حالت خود داده با من در شراب موافقت کنی! شیخ علی خان در جواب گفت: نشاء شراب با نشاء جوانی مناسب است و زندگانی و رفتار من باید موافق سنّ پیری باشد. شاه سلیمان فرمود باید جامی شراب یا مقداری معجون نشاط صرف کنی پیر بیچاره معجون را قبول نمود و چون برخلاف عادتش بود، اطوار ناهنجار از او بروز نمود. پادشاه بخندید و اهالی دربار را خواسته وزیر بی نظیر را ملاحظه کردند. پس فرمود تا ریش او را تراشیده به خانه‌اش بردند. چون به هوش آمد و واقعه را دانست از خدمت وزارت استعفا نمود.^۱

آرش کمانگیر کیست ؟ :

داستان تیراندازی آرش کمانگیر (وبه قول مجمل التواریخ شیواتیر) در جنگ منوچهر و افراسیاب برای تعیین حدود خاک ایران و توران، در ادبیات و تاریخ ما معروف است این داستان به قدری شیرین است که به خواندنش می‌ارزد. ابوریحان بیرونی در "آثارالباقیه راجع به جشن تیرگان که در تیر روز و در تیرماه اتفاق می‌افتد چنین می‌نویسد: "پس از آن که افراسیاب به منوچهر غلبه نمود او را در طبرستان محاصره کرد، بر این قرار دادند که حدود خاکی که از ایران به توران برگزار گردد به واسطه پرش و خطّ سیر تیری معین شود در این هنگام فرشته اسفندارمذ حاضر گشته امر کرد تا تیر و کمانی چنان که در ابستا بیان شده است برگزینند آنگاه آرش را که مرد شریف و حکیم و دینداری بود برای انداختن تیر بیاوردند آرش برهنه شده بدن خویش به حضار بنمود و گفت ای پادشاه و ای مردم به بدنم بنگرید مرا زخم و مرضی نیست ولی یقین دارم که پس از انداختن تیر قطعه قطعه شده فدای شما خواهم گردید پس از آن دست به چلّه کمان برد به قوّت خداداد تیر از شست رها کرد و خود جان تسلیم نمود خداوند به باد امر فرمود تا تیر را حفظ نماید آن تیر از کوه رویان به اقصی نقطه مشرق به فرغانه رسید و به ریشه درخت گردکان که در دنیا بزرگتر از آن درختی نبود، نشست. آن موضع را سرحدّ ایران و توران قرار دادند گویند از آنجائی که تیر پرتاب شد و تا به آنجائی که فرونشست شست هزار فرسخ فاصله است بنابراین جشن تیرگان به مناسبت صلح ایران و توران می‌باشد.

طبری نیز این داستان را ضبط کرده است عین عبارت بلعمی که از او نقل می‌کند

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۷۵ و ۳۷۶، به نقل از فارسنامه ناصری، ص ۱۵۴

چنین است: "و هر دو ملک بر این عهد بستند و صلحنامه بنوشتند پس آرش را اختیار کردند و آرش مردی بود که از وی تیراندازتر نبود و بر تلی شد در آن حدود از آن بلندتر کوهی نیست و تیری را نشان کرد و بینداخت بر لب جیحون به زمین آمد" روضه الصفا نیز در صلح میان منوچهر و افراسیاب از زبان افراسیاب چنین می نویسد: "مقرر و مشروط بر آن که آرش از سرکوه دماوند تیری اندازد هرکجا که آن تیر فرود آمد، فاصله میان دو مملکت آن محل بود و آرش بر قلّه جبل دماوند رفته تیری به جانب مشرق افکنده از شست رها کرد و آن تیر از وقت طلوع آفتاب تا نیمروز در حرکت بود و هنگام استواء بر کنار جیحون افتاده".^۱

برخورد طغرل سلجوقی و باباطاهر :

وقتی طغرل بک ترک با آن لشکر جرّار عازم بغداد بود و به باباطاهر برخورد کرد، گفتگوئی بین باباطاهر و آن مرد مقتدر روی داد که حکایت از قدرتی درونی در وجود این درویش می کند. او رو به طغرل فاتح و مغرور کرد و گفت "ای ترک با خلق خدا چه خواهی کرد؟" سلطان گفت: "آنچه تو فرمائی..." باباطاهر گفت: "آن کز که خدای می فرماید" آن الله یامر بالعدل و الاحسان" سلطان بگریست و گفت چنین کنم.^۲

گفتار ساده یک لر :

مشهور است که حسینقلی خان را یک وقت ظل السلطان به مهمانی از ده به شهر آورد و بسیار تجلیل کرد. روزی که حکمران با مهمان و جمعی از مردم شهر در تالار حکومتی نشسته بودند، لری سروپا برهنه وارد شده و سلام گفت. خان سر برداشت و خشمگین گفت برای چه به شهر آمده ای؟ گفت آمده ام تو را زیارت کنم. خان گفت احمق خر و گاو و گوسفند خود را رها کردن و چندین فرسخ پیاده به دیدن من آمدن چه ضرورت دارد؟ لر از روی سادگی گفت چه فرمایشی می کنی خان؟ خرم توئی، گاوم توئی، گوسفندم هم توئی.^۳

وجه تسمیه قره کلیسا :

مورخان قرن هشتم هجری به بعد آن را "قراکلیسا" نامیدند. در اینجا باید به یک نکته

۲- آسیای هفت سنگ، ص ۱۵۰ و ۱۵۱

۱- یشتها، ج ۱، ص ۳۳۵ و ۳۳۶

۳- حماسه کویر - پاورقی ۲۲۵ (به نقل از لغت نامه دهخدا).

توجه داشت: در گویش تاتی و هر زنی که دو لهجه از زبان آذری یعنی زبان باستانی آذربایجان می باشد، واژه های "کله" یا "کالا" به معنی بزرگ است و در بعضی دهکده های آذربایجان شرقی به واژه بزرگ، کالا می گویند.

کسروی در یکی از مقالات خود راجع به "قرا" چنین نوشته است: "قرا در زبان آذری به معنی بزرگ بوده و خود تغییر یافته واژه "کلان" است که در فارسی هنوز هم به کار می رود. یکی از رودخانه های آذربایجان، قرارود است و در کتابهای آغاز اسلام آن را کلانرود نوشته اند یعنی رود بزرگ. بنابراین قرا کلیسا در اصل کارا کلیسا یا کالا کلیسا به معنی کلیسای بزرگ است.^۱

بررسی عهد اوستائی:

بررسی اوستا نشان می دهد که مردمان عهد اوستائی از وجود شیشه آگاه نبودند و به کار بردن نمک را هم نمی دانستند و سکه در میان آنها رواجی نداشت و خرید و فروش، پایاپای انجام می گرفت. در نبشته های اوستا از آهن هم نامی نیست و با آن که از افزارهای فلزی برای جنگ یاد گردیده است ولی هیچ جا به واژه آهن بر نمی خوریم. کاربرد نمک نیز نزد آریائیان ودائی و اوستائی دانسته نبوده است و این شگفتی فراوان دارد چرا که این همه دریاچه و کانهای نمک در پیش چشم آنها بوده است در حالی که به کار بردن آن در میان آنها رایج نبود.

در اوستا از ظرفهای زرین، سیمین و سنگی و چوبین و سفالین یاد شده اما از شیشه نام برده نشده است.^۲

سرنوشت فردوسی و شاهنامه و شاهنامه نویسی:

نکته قابل توجه، سرنوشت کسانی است که روی شاهنامه کار کرده اند و سردسته آنان مقتول شهید دقیقی طوسی بود که به دست غلامش کشته شد.

سرنوشت فردوسی که معلوم و مشهور است چون او تا آخر عمر چنان فقیر مانده بود که وحشت گرسنگی و نیافتن نان جو (نه گندم) او را وادار به گفتن این شعر کرد:

الا ای برآورده چرخ بلند به پیری چه داری مرا مستمند

۱- مجله بررسیهای تاریخی، ج ۵، سال ۱۳۳۶، ص ۱۹۶ و ۱۹۷

۲- ادبیات باستانی ایران ص ۱۴۸.

چو بودم جوان برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی
 نماندم نمک سود و هیزم نه جو نه چیزی پدید است تا جو درو
 در همه دوران بدبختیها را برای این کشید که چون می خواست به سلطان محمود غزنوی
 ثابت کند که :

جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید
 و آخر الامر هم روزی که درگذشت حتی او را به قبرستان مسلمانان راه ندادند و شیخ بر
 جنازه او نماز نگذارد و همه این بی اعتنائیها را از آن جهت در حقش روا داشتند که سلطان
 محمود با مذهب شیعه اختلاف داشت.

اما درباره بی اعتنائی روحانی به جنازه فردوسی گفته اند: شیخ ابوالقاسم گوزکانی بر
 جنازه حکیم فردوسی نماز نکرد که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده و
 در همان شب فردوسی را در واقعه ای دید که در عرفات جنان هم صحبت حور و غلمان
 است. از وی سؤال نمود که این درجه از کی یافتی با آن که تمام عمر در راه باطل
 شتافتی؟ جواب داد از این یک بیت که در توحید گفته ام:

جهان را بلندی و پستی توئی همه نیستند آنچه هستی توئی
 شیخ از خواب بیدار شد هماندم به زیارت تربت فردوسی عازم گردید و در سرخاکش از
 روح پاکش معذرت طلبید.

اما درباره شاهنامه نویسی، شاه عباس امر کرد کتاب شاهنامه فردوسی را بنویسند و
 سه هزار تومان هم وجه نقد داد که بعد از اتمام باقی را که شصت هزار تومان باشد،
 سطری یک تومان بدهد.

میرعماد خطاط معروف، سه هزار بیت از شاهنامه نوشته فرستاد و وجه را مطالبه
 کرد شاه متغیر شد و گفت: من نخواستم با تو معامله سلطان محمود غزنوی را که با
 فردوسی نمود، بنمایم میرعماد هم سه هزار بیت را که نوشته بود، سطری یک تومان
 صفحه به صفحه فروخت و سه هزار تومان شاه را رد کرد. اما میرعماد هم که به نوشتن
 اشعار شاهنامه پرداخت نه تنها بهره ای از خط و ذوق خود نبرد بلکه گفته اند: "شهرت
 کاذبی به تسنن کرد و از غلوی که شاه عباس در محبت امیرالمومنین داشته با میرعماد
 عداوت به هم رسانیده، مقصود بیک را گفت که هیچ کس نیست که این سنی را بکشد و
 به همین گفته در همان شب وقتی که میر به حمام می رفت، او را کشت" و عجب این
 است که یک روز نعلش فردوسی را به جرم این که رافضی است به قبرستان اهل سنت راه
 ندادند و هفتصد سال بعد، نویسنده اشعار فردوسی را به جرم سنی بودن به قتل
 رساندند.

داستانی دیگر درباره فردوسی و شاهنامه :

شاید نام ولف را شنیده باشید. این مرد کسی است که کلمه به کلمه شاهنامه را خوانده و آنها را طبق حروف الفبا مرتب کرده صفحه و سطر به کاربردن هر کلمه را دقیقاً نوشته است چنان که به آسانی می‌توانیم در این فرهنگ عظیم ببینیم که فی‌المثل کلمه (کار) یا (جنگ) چند بار و در چه شعرهایی و به چه معنایی در شاهنامه به کار رفته است. این کتاب به زبان آلمانی است و در حدود قطر شاهنامه قطر آن است و عجیب آن که درست به همان اندازه که فردوسی روی شاهنامه رنج برده، یعنی سی سال، ولف نیز همین قدر صرف عمر در آن نموده است.

اما ولف هم به علت این که یهودی بود آلمان نازی به او اجازه فعالیت نمی‌داد و در حقیقت نه امکان تدریس برای او وجود داشت و نه مجال زندگی.

او از دولت ایران اجازه مسافرت و تدریس گرفت و به فاصله کمی از ایران خبر رسید که کرسی مخصوص برای دکتر ولف در دانشگاه ایران با حقوق مکفی فراهم است و فوراً به ایران سفر کنند ولی دبیر یکم سفارت ایران وقتی به منزل دکتر ولف رفت با چهره‌ای اندوهگین مواجه شد و او را در اطاقی که در زیر زمینی مرطوب قرار داشت راهنمایی کردند و نماینده ایران می‌گوید که با تأثر و تأسف دیدم که او در بستر بیماری است و گفت حال من طوری است که تصور نمی‌کنم از این بستر بیرون آیم چه، خوب می‌دانم که چند صباح بیش به پایان عمر من نمانده است و چندی بعد خبر درگذشت او شنیده شد که در بدترین شرایط زندگی جان به جان آفرین تسلیم کرده است.

اما سخنی از تصویر فردوسی :

گویند کمال‌الملک نقاش بزرگ ایران آرزو داشت که تصویری از فردوسی ترسیم کند اما هر وقت دست به قلم می‌برد از تصویری که می‌کشید راضی نبود و آن را در خور فردوسی نمی‌دانست شبی کمال‌الملک به خواب بود و در عالم خواب فردوسی را دید که از پنجره اطاق به او می‌نگرد چون از خواب بیدار شد همان منظره را مجسم کرد. ارباب هنر همه اعتقاد دارند که این تصویر رویائی، نزدیک‌ترین صورت به فردوسی است و همین تصویر سرمایه اصلی ساختن مجسمه فردوسی توسط استاد ابوالحسن صدیقی شاگرد کمال‌الملک شده است و این مجسمه در پارک رم نصب است.

و اما سرنوشت آن چشمی که چنان نازک‌بین بود چنان شد که به یک روایت در طی اقامت کمال‌الملک در حسین آباد نیشابور "روزی سردار معتمد گنجه‌ای که از ارادتمندان

استاد بود، سنگی به قصد مستخدم خود پرتاب کرد و تصادفاً سنگ به چشم استاد اصابت کرد و یک چشم وی را نابینا ساخت اما وی هیچ وقت حقیقت موضوع را بر زبان نیاورد و همیشه اصابت میخ چادر را به چشم، علت نابینائی بیان می‌کرد.^۱

جنايات مغولان در بخارا:

.. و روز دیگر را که صحرا از عکس خورشید طشتی نمود پر از خون، دروازه بگشادند و در نفار و مکاوحت بربستند و ائمه و معارف شهر بخارا به نزدیک چنگیز خان رفتند و چنگیز خان به مطالعه حصار و شهر در اندرون آمد و در مسجد جامع راند و در پیش مقصوره بایستاد و پسر او نولی پیاده شد و بر بالای منبر برآمد. چنگیز خان پرسید که سرای سلطان است؟ گفتند خانه یزدان است او نیز از اسب فرود آمد و بردوسه پایه منبر برآمد و فرمود که صحرا از علف خالی است اسبان را شکم پرکنند انبارها که در شهر بود گشاده کردند و غله می‌کشیدند و صنایق مصاحف به میان صحن مسجد می‌آوردند و مصاحف را در دست و پای می‌انداخت و صندوقها را آخر اسبان می‌ساخت و کاسات نبذ پیایی کرده و مغنیات شهری را حاضر آورده تا سماع و رقص می‌کردند و مغولان بر اصول و غنای خویش آوازاها برکشیده و ائمه مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر بر طویله آخر سالاران به محافظت ستوران قیام نموده و امتثال حکم آن قوم را التزام کرده بعد از یک دو ساعت چنگیزخان بر عزیمت مراجعت برخاست و جماعتی که آن جا بودند روان می‌شدند و اوراق قرآن در میان قاذورات لگد کوب اقدام قوایم گشته در این حالت امیر امام جلال‌الدین علی بن الحسن‌الرندی که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود و در زهد و ورع مشارالیه روی به امام عالم رکن‌الدین امامزاده که از افاضل علمای عالم بود طیب‌الله مرقدهما آورد و گفت مولانا چه حالتست، این که می‌بینم بیداری است یا رب یا به خواب. مولانا امامزاده گفت خاموش باش باد بی‌نیازی خداوند است که می‌وزد سامان سخن گفتن نیست...

... و یکی از بخارا پس از واقعه گریخته بود و به خراسان آمده، حال بخارا را از او پرسیدند گفت آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند.

جماعت زیرکان که این تقریر شنیدند اتفاق کردند که در پارسی موجزتر از این سخن نتواند بود و هر چه در این جزو مسطور گشت خلاصه و ذنابه آن این دو سه کلمه است که این شخص تقریر کرده است.^۲

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی (باکمی جابجائی)، ص ۱۶۷ و ۱۶۸ مکرر

۲- تاریخ جهانگشای جوینی، ص ۸۰ و ۸۱ و ۸۳

خوشگذرانی جلالالدین خوارزمشاه :

شکستی که بر پادشاهی جلالالدین خوارزمشاه بر اثر خوشگذرانی وارد آمده بر هیچ پادشاهی وارد نشد. لشکر وی در هر روز رو به کاستی بود و کارش هر دم رو به آشفته‌گی و سستی...

با این وصف به کار خود نمی‌اندیشید و بدان توجهی نداشت تا جائی که شاعرش او را مخاطب ساخته گفت:

شاهای زمی گران چه برخواهد خاست وزمستی هر زمان چه برخواهد خاست
شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش پیداست کزین میان چه برخواهد خاست^۱

وزارت ابوعلی محمدبن علی بن مقله :

ابن مقله صاحب همان خط مشهور است که به زیباییش مثلها زده‌اند. وی اولین کسی است که خط مزبور را اختراع کرد و از صورت کوفی به وضع جدید درآورد و پس از وی ابن بواب از او پیروی کرد. در این وقت دشمنان ابن مقله از وی نزد راضی به سخن چینی پرداختند و راضی را از شر ابن مقله ترساندند. راضی نیز دست راست ابن مقله را بُرید. ابن مقله چندی را با دست بریده در زندان زیست و همواره بر آن زاری کرده می‌گفت دستی را که با آن چندین مصحف و فلان قدر احادیث رسول (ص) نوشتم و با آن به شرق و غرب عالم نامه نگاشتم مانند دست دزدان قطع کردند.^۲

شعری از طرف شاه عباس برای پادشاه هند :

بین پادشاهان ایران و هند گفتگوی ادبی و علمی رد و بدل می‌شد؛ چنان که وقتی شاه عباس صفوی رباعی را به طور فخریه برای اکبر شاه پادشاه هند فرستاد:

زنگی به سپاه و فیل و لشکر نازد رومی به سنان و تیغ و خنجر نازد
اکبر به خزینه پر از زر نازد عباس به ذوالفقار حیدر نازد

چون این شعر به اکبر شاه رسید از شاعران دربار خود جواب او را خواست و فیضی این رباعی را گفت :

فردوس به سلسیل و کوثر نازد دریا به گهر، فلک به اختر نازد
عباس به ذوالفقار حیدر نازد کوئین به ذات پاک اکبر نازد^۳

۲- تاریخ فخری، ص ۳۷۰ و ۳۷۳

۱- تاریخ فخری، ص ۵۹

۳- مجله وحید، شماره مسلسل، ۷۳ ص ۸۰ و ۹۰

داستان خواجه نصیرالدین طوسی و شاخ گاو:

بعضی‌ها داستانی ذکر می‌کنند که خواجه نصیرالدین در ایام تحصیل در بغداد گفتگویی با ابن علقمی داشته و چون سماجت می‌کرده ابن علقمی با زبان طلبگی به او گفته بود: تو کجائی هستی؟ خواجه جواب داده بود خراسانی! ابن علقمی گفته بود می‌دانم خراسانی هستی، ولی از خرهایش یا از گاوهایش؟ (مردم طوس را به اصطلاح آن روز، گاو خطاب می‌کردند) خواجه با عصبانیت جواب داد: از گاوهایش! ابن علقمی گفته بود: پس ساخت کو؟ گفته بود: از عقب می‌آید!

معروف است که سالها بعد، وقتی خواجه نصیر، هلاکو را وارد بغداد کرد، آهسته آرنج به ابن علقمی زد و گفت: نگفتم شاخش از عقب می‌آید؟!^۱

لعن جای خودش را پیدا می‌کند!:

معروف است که عقیل برادر حضرت علی بن ابیطالب (ع) به درگاه معاویه رفت و از خوان او بهره برد. اما کار به جایی رسید که یک روز معاویه به او گفت باید به علی لعنت فرستی! عقیل بر منبر رفت و گفت: اَيُّهَا النَّاسُ امْرُؤُنِي مُعَاوِيَةُ اَنْ اُلْعَنَ عَلَيْهِ اللّٰعَنَةُ (یعنی ای مردم، معاویه به من فرمان داد که علی را لعن کنم که بر او لعنت باد. آنها که به زبان عربی آشنا هستند می‌دانند که در این عبارت، علیه‌اللعنه هم می‌تواند به علی بازگردد و هم به معاویه!

معروف است که معاویه متوجه شد و گفت: ای مرد تو چه کسی را لعن کردی؟ عقیل گفت: ای خلیفه، لعن جای خودش را پیدا می‌کند!^۲

ذوالقرنین نام کورش است نه اسکندر:

در این که ذوالقرنین که در قرآن مجید در سوره کهف ذکر آن آمده است، همان اسکندر فرزند فیلیپ مقدونی است که بعضی مورخان و مفسران سلف چون طبری و ثعالبی بر آن رفته‌اند، اختلاف بسیار است و محققان با دلایل فراوان اسکندر مقدونی را که در متون پهلوی او را گجستک (ملعون) و ویرانگر یاد کرده‌اند با ذوالقرنین که در قرآن کریم آمده، یکی ندانسته‌اند.

صاحب مجمل‌التواریخ والقصص، اسکندر رومی را ذوالقرنین ثانی می‌خواند.

ابوالکلام آزاد وزیر فرهنگ هند در مجله "لقافه الهند" مقاله محققانه‌ای در سه شماره نگاشته و با دلایل بسیار روشن ساخته است که مقصود از ذوالقرنین در قرآن کریم کورش است که مردی خداپرست بوده نه چون اسکندر خونخوار و زردوست و ملعون و ویرانگر.

ابوالکلام آزاد در مقاله مفصل خود می‌نویسد: یهود مستقیماً یا به وسیله قوم قریش این سؤال را از پیغمبر اکرم (ص) کرده‌اند: (و یسئلونک عن ذی القرنین) و گمان می‌بردند که پیغمبر اکرم (ص) در جواب درماند. اتفاقاً در دو زبان عبری و عربی شاخ را قرن می‌گویند و می‌بایست مفسران به تورات رجوع می‌کردند و می‌دیدند که تورات چه کسی را ذوالقرنین می‌نامد؟ و چرا ذوالقرنین می‌نامد؟ ولی در این کار کوتاهی از مفسران بوده است و با مراجعه به تورات معلوم می‌شود که مقصود از ذوالقرنین کورش است و لغت ذوالقرنین از آنجا آمده است که به موجب آیات تورات، دانیال نبی گوزنی را به خواب دیده که به راست و چپ و پیش رو با شاخ خود می‌جنگد و آن خواب چنین تعبیر شده که مردی برخواهد خاست و به شرق و غرب و شمال خواهد تاخت و بدکاران را از میان خواهد برد و کورش و جهانگشائیهای او، تعبیر همان خواب بود و ذوالقرنین نیز اشاره به همان گوزنی است که دانیال نبی در خواب دیده است و در قرآن کریم نیز اشارت به همین موضوع است تا پاسخ یهودیان داده شود.

دیگر از دلایل ابوالکلام حرکت کورش به جانب غرب و شرق و شمال و جلوگیری از قبایل وحشی و زبان نفهم است که قرآن کریم در وصف آنان می‌فرماید: "ولا یفقهون قولا" این همه از کارهای تاریخی کورش است که ابتدا به ناحیه مکران و سیستان و قسمتی از هند رفت یعنی شرق و سپس به بابل تاخت و یهودیان را آزاد ساخت - غرب و آنگاه به ناحیه قفقاز میان بحر خزر و دریای سیاه - شمال - روی آورد و جلو قبایل وحشی را گرفت. آنگاه صفاتی که در قرآن کریم برای ذوالقرنین آمده با خصلتهائی که یونانیان در تواریخ خود برای کورش نوشته‌اند، تطبیق می‌کند و نشان می‌دهد که این خصایل با کورش و روایاتی که از اوست چه در تورات و چه در تواریخ همسان است. سپس به مجسمه کورش که در مشهد مرغاب به دست آمده و مربوط به ۲۵۰۰ سال پیش است، اشاره می‌کند که دو شاخ بر روی سر کورش و دو بال در دو طرف او حجاری شده که این هر دو صفت برای کورش در "تورات" آمده و در "قرآن کریم" هم به عنوان ابزار کار و اسباب پیشرفت کار که خدا به او عنایت کرده به آنها اشاره شده است (اَنَا مَكْنًا لَهُ

فی الارض و آتینا من کل شیء. سببا (سوره ۱۸ آیه ۸۲) و در لغت نامه دهخدا در ذیل کلمه ذوالقرنین ترجمه کامل مقاله مولانا ابوالکلام آزاد دیده می شود مترجم به یاد می آورد که در بازارگاد نقش برجسته کورش را با کلاه گوشه دو شاخ دیده که این کلاهها به موجب اسطوره ها نشانه قدرت بوده است و شاید کلاه امروزه عشیره قشقائی در فارس بازمانده ای از همان کلاه باشد.^۱

انوشیروان و بزرگمهر :

بوذرجمهر کسی که در پیشگاه انوشیروان برای او "کرسی زر بودی که بزرجمهر بر آن نشست" (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۳) در آخر کار به نکال دچار شد تا انوشیروان بر او خشم گرفت و امر نمود برای سکونت خود محلی انتخاب کند که آن را نه در زمستان تغییر دهد و نه در تابستان، و غذائی اختیار کند که هیچگاه تبدیلیش نکند و لباسی بگزیند که هیچوقت عوض نکند.

بزرگمهر برای سکونت خود سرداب (زیرزمین) اختیار نمود زیرا که در تابستان سرد و در زمستان گرم است؛ برای طعام شیر انتخاب نمود زیرا هم غذاست و هم آب و هم غذای کودکان است و هم غذای پیران. و برای لباس، پوستین برگزید زیرا در زمستان آن را از روی، و در تابستان وارونه می پوشند، یعنی طوری که موی آن به خارج باشد و طبعاً خنک تر خواهد شد. ولی ایام محنت بزرگمهر آن قدر طول کشید که نابینا شد.

دلش تنگ تر گشت و باریک شد دوچشمش ز اندیشه تاریک شد^۲

بیا، میرزا را لگد نکنی! :

اهل تفرش و فراهان اغلب به "میرزا" ملقب هستند و آخرین میرزای نامدار آن طایفه مرحوم میرزا عبدالعظیم خان قریب بود و این لقب به علت آشنائی به سواد دیوانی بود. می گویند که مسافری صبح زود به گرمابه تفرش رفت. گرمابه تنگ و تاریک و به عادت قدیم زیرزمین بود. معمولاً پیش از آفتاب چشم، در حمامهای قدیم کار نمی کرد و چراغی هم که نبود. مسافر ترسان و لرزان در صحن حمام پا گذاشت صحنی که در هر گوشه آن کسی دراز کشیده بود و دلاک هر جا پامی گذاشت بلافاصله فریاد می زد بیا میرزا را تتومی (یعنی لگد نکنی).

بعد از تکرار چندبار، بالاخره مسافر حوصله‌اش سر رفت و به شوخی گفت: آیا بهتر نبود که یکی دو تا از این میرزاها را می‌دادید و یک چراغ موشی می‌گرفتید و صبحها در حمام روشن می‌کردید تا آدم تازه وارد بتواند وارد خزینه شود؟!^۱

اولین سازمان نامه‌رسانی در جهان :

ثعالبی در کتاب خود به نام عزراخبار ملوک الفرس و سیرهم می‌نویسد که دارا اوّل کسی است که سازمان نامه‌رسانی ایجاد کرد و چاپار و چاپارداری برای انجام آن ترتیب داد و مقرر داشت که دم استران چاپاری را ببرند که نشانه خاص این کار باشد. و حمزه اصفهانی بر آن است که "برید" معرب است و از "دنب برید" آمده است.^۲

سرپاس مختاری موسیقی‌دان :

نام مختاری قبل و بعد از شهرپور بیست را خیلی از کسانی که حیات دارند به شدت و خشونت شنیده‌اند اما شاید همه ندانند که این سرپاس شهربانی و آمر آن پزشک معروف، همان رکن‌الدین خان معروف است که دلبزترین آهنگهای موسیقی را بر سیمهای ویلن نواخته و آرشه گرم او شبهای دراز از لابه‌لای شاخه‌های درختان انبوه باغهای تجریش و دزاشیب، گوش همسایگان و عشاق شب زنده‌دار را نوازش داده است و ما هم امروز نام او را در دوره سوم ویلن قطعات ضربی ابوالحسن صبا استاد فقید موسیقی عصر حاضر در کنار اسامی جاویدان بزرگانی چون فارابی و کلنل وزیری و درویش خان و محجوبی و مشیرهمایون می‌بینیم و صبا در مقدمه کتاب خود تذکر می‌دهد که "آهنگ قطعه کاروان را آقای رکن‌الدین خان مختاری از نوازندگان شیپور که با سینه‌زنها در موقع حرکت می‌نواختند اقتباس کردند" (دوره سوم ویلن صفحه ۱) و در کتاب سوم برنامه هنرستان موسیقی ملی، آهنگ پیش درآمد دشتی از رکن‌الدین خان است (دوره سوم ص ۸) و در کتاب دوم ویلن تألیف آقای روح‌الله خالقی "رنگ همایون" ساخته رکن‌الدین خان مختار با تجلیل تمام ثبت شده است.^۳

۱- حماسه کویر پاورقی، ص ۹۸، (به نقل از امیرکبیر و دارالفنون)، ص ۷۸

۲- تاریخ ثعالبی، ص ۲۴۹

۳- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۱۶

عبرت تاریخ!:

چون عمرو بن لیث و اسماعیل سامانی مصاف کردند، اتفاق چنان افتاد که عمرو لیث در بلخ شکسته شد و چون او را پیش امیر اسماعیل آوردند بفرمود تا او را به یوزبانان سپردند. این از عجایب دنیا است. چون نماز دیگر شد فراشی که از آن عمرو لیث بود، در لشکرگاه می‌گشت، چشمش بر عمرو لیث افتاد دلش بر وی بسوخت و به نزد او رفت.

عمرو او را گفت امشب پیش من باش که بس تنها مانده‌ام. بعد از آن گفت تا شخص زنده است او را از قوت چاره نیست؟ تدبیر چیزی خوردنی کن که مرا گرسنه است.

فراش یک من گوشت به دست آورد و دیگری آهنین پیدا کرده لختی سرگین خشک برچیده کلوخی دو سه فراهم نهاد تا قلیه بکند، چون گوشت در دیگ انداخت و خود به طلب نمک شد، روز به آخر آمده بود. سگی بیامد و سر در دیگ کرد و پاره گوشت برداشت؛ دهنش بسوخت سبک سر برآورد، حلقه دیگ در گردنش افتاد، از سوزش دیگ به آهنگ خواست و دیگ را بیرد.

عمرو لیث چون آن حال چنان دید روسوی سپاه و نگهبانان کرده بخندید و گفت: عبرت گیرید که من آن مردم که بامداد مطبخ مرا هزار و چهارصد شتر می‌کشید و شبانگاه سگی برداشته و می‌برد و دیگر گفت اصبحت امیراً و امسیت اسیراً...!^۱

و باز عبرت دیگر:

علی هاشم می‌گوید که از عجایب روزگار که من دیدم آن است که حسن سهل را که وزیر مأمون بود، در بغداد دیدم که همه رخت و قماش او در زنبیلی می‌بردند. تفحص کردم پیراهنی بود وزیر جامه و جفتی موزه و یک اسطرلاب. و همو را دیدم بعد از مدتی که وزیر شده بود، هزار شتر در زیر بنه او می‌رفت و هنوز تمام نبود و هم چنین فضل سهل برادر او را دیدم که هزار شتر در زیر رخت او می‌رفت و باز دیدم که همه قماشات او را در زنبیلی از خانه به خانه‌ای می‌بردند.

این حکایت منبهی است اصحاب دولت و ارباب محنت را که نه دولت را ثباتی است و نه محنت را دوامی. بقا، بقای خداست و ملک، ملک خدای.^۲

۱- امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۹۳، (از سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک)

۲- امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۹۲ (از حاشیه احیاء العلوم)

سیاست جنگی حاج میرزا آقاسی !:

حاجی میرزا آقاسی سپاهی فراهم کردند که شاید هرات را باز پس بگیرند اما معلوم است که با قشون حاجی چگونه می‌توان خراسان بزرگ را قبضه کرد.

یک نمونه از اصلاحات نظامی حاجی چنین است: "... وقتی گفت که از برای بارکشی اردوی نظامی، قاطر و یابو کفایت نمی‌کند و باید شتران را هم زیر بار آورد که حمل سیورسات و آذوقه کنند و چون پای شتران در سنگلاخ و دماغه‌های کوه می‌لغزد و به واسطه نداشتن سم، مجروح می‌شود و بار را به منزل نمی‌رساند لهذا از برای پای شتران مثل سم قاطران، از آهن کفشی ساخت و در پای آنها با پیچ و مهره استوار کرد! تا در سنگرها نلغزند و بار را به منزل برسانند.

به همین سوء خیال امر کرد که در قورخانه کفشهای آهنین برای پای شتران به قدر چهل هزارپا ساختند و آماده کردند. وقتی که این کفشها را در مقام امتحان به پای شتران استوار کردند و آنها را راه بردند، آهن فشار سختی به پای شتران داده آنها را از راه انداخت و جراحت پدید آمد. آنگاه دانستند که مبالغی خطیری به دولت ضرر خورده و حاصلی نبرده‌اند.

این قضیه را آیندگان غریب می‌شمارند لیکن الآن هنوز در قورخانه و انبار ذخیره ایران از آن کفشهای آهن موجود است که تلی انباشته شده و به مصرفی دیگر نرسیده است.

(مقصود زمان تألیف کتاب افضل‌الملک است (۱۳۱۳ - ۱۳۱۷ ق) که این مطلب را نوشته است. و عنوان این کتاب این است تاریخ تحولات سیاسی نظام ایران.^۱

باز هم درباره حاجی میرزا آقاسی :

گویند وقتی حاج میرزا آقاسی به حفر قناتی امر داده بود و روزی که به بازدید چاهها رفت، مقنّی اظهار داشت که کندن قنات در این جا بی حاصل است. چه این زمین آب ندارد.

حاجی جواب داد ابله که توئی اگر آب برای من ندارد نان که برای تو دارد و این جمله مثلی شده که هنوز هم در مثل این را تکرار می‌کنند.

مساعی وزیر محمدشاه در کندن قنات و ریختن توپ مشهور است و شاعری با

۱- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۴۴۵ و ۴۴۶، به نقل از کتاب افضل‌الملک

تخلّص بیدل در آن زمان گفته است:

نگذاشت برای شاه، حاجی درمی شد صرف قنات و توپ هر بیش و کمی
نه مزرع دوست را از آن آب نمی نه لشکر خصم را از آن توپ غمی
و این قطعه را با تصحیفی به یغما نیز نسبت داده‌اند.^۱

پیش‌بینی گرفتاری لطفعلی خان زند توسط منجم :

در واقعه حمله آقامحمدخان قاجار به کرمان، مشهور است که منجم‌گیری خبر از فتح کرمان و گرفتاری لطفعلیخان در روز معین داده بود و در چند روز پیش از فتح خبر به لطفعلیخان رسید. او حکم نمود تا آن منجم را در خانه‌ای حبس کردند و به شماره روز موعود، نان و آب به او دادند که اگر راست گفت، لشکر قاجار او را نجات دهد و اگر دروغ گفت بماند تا بمیرد و از اتفاقات این گرفتاری چنان که گفته بود واقع گردید.^۲

حاضر کردن سر اشیختر :

"وقتی فتحعلیشاه و سلطان روس در مقام مخاصمه برآمدند و اشیختر سردار روس بعضی ولایات سرحدی را گرفت و به هر شهری می‌رسید خراب می‌کرد، فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد.

میرزا محمد اخباری که در تهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سر اشیختر را چهل روزه برای تو به تهران حاضر می‌سازم. مشروط به این که مذهب مجتهدین را منسوخ و متروک سازی و بن و بیخ مجتهدین را براندازی و مذهب اخباری را رواج دهی.

فتحعلیشاه قبول کرد و میرزا محمد یک اربعین به اعتکاف نشست و ترک حیوانی کرده و صورتی از موم ساخته و در اثناء روز گاه‌گاه شمشیر به گردن آن صورت می‌نواخت. چون روز چهارم شد، فتحعلیشاه به سلام عام نشست و سر اشیختر را همان روز به حضور او آوردند. سلطان با امانت دولت مشاورت کرد. اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبی است از زمان ائمه هدی علیهم السلام الی الآن بوده و بر حق است و مذهب اخباری، مذهبی ضعیف است و اوّل سلطنت قاجار است

۱- امثال و حکم، ج ۱، ص ۴

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۳۹۸ (به نقل از فارسنامه ناصری)

مردمان را نمی‌توان از مذهب برگردانید و این شاید مایهٔ اختلال حال و دولت سلطان شود. علاوه بر آن باشد که میرزا محمد از شما نقاری پیدا کند و با خصم شما ساختگی کند و با شما همین معامله کند که با اشیختر روس کرد. مصلحت آن است که به او پولی داده و معذرت از او خواسته حکم شود به عتبات عالیات رود و در آن جا سکنی نماید که وجود چنین کس در پایتخت مصلحت دولت نیست. سلطان این رای را پذیرفت.^۱

جای پای تریاک در شکست سلطان مسعود!

قدیم‌ترین پادشاه تریاکی که شناخته شده، سلطان مسعود غزنوی بوده است، به این دلیل که او در صفر ۴۳۱ هجری به جنگ با طغرل درآمد. از اتفاق عجیب که نمی‌بایست طغرل گرفتار آید آن بود که سلطان مسعود اندک تریاکی خورده بود و خواب تمام نایافته، پس از نماز خفتن بر پیل به خواب شد و پلبانان چون بدانستند زهره نداشتند که پیل را به شتاب راندند، و به گام خوش می‌راندند، و سلطان خفته بود تا نزدیک سحر، و آن فرصت ضایع شد، که اگر آن خواب نبود، سحرگاه بر سر طغرل بودی و در واقع شاید این نخستین جای پای تریاک در شکست و عدم موفقیت باشد.^۲

خرک سیاه بر در است!

گویند روزی امیرخلف السجری به شکار رفته بود و بر شکل ترکان، کلاه کج نهاده و سلاح بریسته. ناگاه از حشم جدا افتاد. مردی را دید درآعه بسته و بر خری سیاه نشسته، امیر بروی سلام کرد و آن مرد جواب داد. امیر پرسید از کجائی؟ گفت: از بلخ. گفت: کجا می‌روی؟ گفت: به سیستان نزد امیرخلف که شنیده‌ام که او مردی کریم است و من مردی شاعرم و نام من معروفی است و شعری گفته‌ام که چون در بارگاه او بر خوانم از انعام او نصیب یابم. گفت آن قصیده بر خوان تا بشنوم و چون بر خواند گفت بدین شعر چه طمع می‌داری؟ گفت: هزار دینار. گفت: اگر ندهد؟ گفت: پانصد دینار. گفت: اگر ندهد؟ گفت: صد دینار. گفت اگر ندهد؟ گفت: آنگاه تخلص شعر بنام خرک سیاه خود کنم! امیر بخندید و برفت.

۱- امثال و حکم، ج ۲، ص ۹۵۸، (به نقل از کتاب قصص العلماء)، ص ۱۴۱

۲- حماسه کویر و سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۴۲۹ به نقل از تاریخ بیهقی

چون به سیستان آمد، معروفی به خدمت او آمد و شعر ادا کرد. امیر را بدید و بشناخت اما پاسخ نگفت و چون قصیده تمام بخواند امیر پرسید که از این قصیده چه طمع داری از من؟ گفت: هزار دینار. گفت: بسیار باشد. گفت: پانصد دینار. امیر همچنان مدافعت می کرد تا به صد دینار برسد. امیر گفت: بسیار باشد. گفت: یا امیر خرک سیاه برادر است! امیر خلف بخندید و او را انعامی نیکو بداد.^۱

سابقه ایجاد آرامگاه فردوسی :

نخستین پیشنهاد را برای تعمیر مقبره فردوسی تیمور تاش در دوره دوم مجلس نمود و پس از آن ارباب کیخسرو شاهرخ تقاضای اعتبار برای تعمیر مقبره کرد (تیر ۱۳۰۶) و بر طبق اظهارات خود ارباب کیخسرو "قسمت اعظم این زحمت را آقای اسدی نایب التولیه استان قدس متحمل شده اند" و بالاخره این مقبره در ۱۳۱۳ شمسی افتتاح شد. و جالب ترین نکته در باب شاهنامه آن که وزیر سلطان محمود، رای سلطان را از دادن صله کافی به فردوسی از آن جهت برگرداند که می ترسید فردوسی از خوشحالی سگته کند! و می گفت "شادی مفرط چون غم بی اندازه هادم اساس حیات است اکنون نعوذباله اگر این صله که پادشاه بدو وعده فرموده برسد، بلاشک مقتضی هلاک او خواهد بود" (بیان احوال حکیم فردوسی چاپ امیرکبیر ص ۱۲) در حالی که هفت قرن بعد از او، در زمان شاه عباس بزرگ "از شاهنامه خوانان او یکی عبدالرزاق قزوینی خوش بود که سالی سیصد تومان حقوق داشت و دیگری ملا بیخودی گنابادی که در شاهنامه خوانی مشهور بود و سالی چهل تومان حقوق می گرفت.^۲

شب خیز باش تا کامروا باشی :

بزرگمهر بامداد به خدمت خسرو انوشیروان شتافتی و او را گفتی شب خیز باش تا کامروا باشی. خسرو به سبب این کلمه پاره ای متأثر و متغیر گشتی و این معنی، چون سرزنش دانستی.

یک روز چاکران را بفرمود تا به وقت صبحی متنگروار بر وی زنند و بی آسیبی که رسانند، جامه او بستانند. چاکران، آن بازی در پرده شب با بزرگمهر نمودند. او بازگشت و

۱- امثال و حکم، ج ۲، ص ۷۲۳، (حاشیه احیاء العلوم خطی)

۲- سیاست و اقتصاد عصر صفوی، ص ۱۶۷ و ۱۶۸

جامه دیگر بپوشید. چون به حضرت آمد برخلاف اوقات گذشته بیگاه شده بود خسرو پرسید موجب دیرآمدن چیست؟ گفت می‌آمدم دزدان بر من افتادند و جامه من بردند و به ترتیب جامه دیگر مشغول شدم خسرو گفت نه هر روز نصیحت تو این بود که شب خیز باش تا کامروا باشی؟ پس این آفت به تو هم از شب‌خیزی رسید. بزرگمهر بر ارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد. خسرو از بداهت گفتار به صواب و حضور جواب او خجل و ملزم گشت.^۱

اطلاعات پیرمرد دهاتی :

وقتی "راولین سن" در بیستون چوب بست کرده بود تا برود و خطوط کنار نقشهای دوره هخامنشی را بخواند. از پیرمردی که از آن حوالی می‌گذشت، پرسید: پیرمرد این تصویرها چیست؟ او گفت: آقا، چند سال پیش یک آقای می‌گفت "درویشهای ریش بلندی هستند که دارند به هم انگشت می‌رسانند!"^۲

محرم المبارک و رمضان الحرام :

گویند اعرابی به ماه محرم که پیش از این خیرات و میرات در آن بسیار و کار مهمانان آن چون نگار بود، به یکی از شهرهای ایران رسید و هرشب در ضیافتی معده آباد و هر روز با مائده فراوان شکم را آباد کرده با بغدادی آباد به قبیله بازگشت و نوبت دیگر به ماه رمضان به امید خوشبها و لذات پیشین بدین صوب شتافت. این بار جز چین ابروی روزه‌داران به روز و صلوات و ادعیه نافله گذاران به شب چیزی نیافت و از نام این دو ماه پرسید گفتند اولی را اسم محرم الحرام است و دومی را رمضان المبارک نام. اعرابی گفت: لاوالله محرم المبارک و رمضان الحرام.^۳

شاه چراغ و امام رضا(ع) :

یک شیرازی وقتی به خراسان مشرف شده بود و در مشهد رضوی رو به آسمان کرد و گفت: "خدایا به حق شاه چراغ این امام رضا را بیامرزا!" یکی دعایش را شنید و گفت: ای مرد چه می‌گوئی؟ امام رضا کسی است که خودش پدر صدتا شاه چراغ را می‌آمرزد! شیرازی ساده‌دل گفت: "درست است اما آخر اون یکی بچه ولایتم است!"^۴

۲- حماسه کویر، ص ۵۸۷

۴- آسیای هفت سنگ، ص ۱۱۳

۱- امثال و حکم، ج ۲، ص ۱۰۱۴

۳- امثال و حکم، ج ۳، ص ۱۳۵۹

من نادرقلیم و پول می خواهم! :

گویند آن‌گاه که کار مصادرت نادر شاه بر مردمان دهلی توان فرسا شد، روزی جمله ذیل را با خطی جلی نوشته در رهگذر پادشاه ایران آویختند: "اگر خدائی تو را بندگان باید و اگر پادشاهی از رعیت گزیر نباشد با این همه ستم، دیار هند خراب و آبادیها از مردم تهی ماند."

نادر شاه از میرزا مهدی خان پرسید چه نوشته‌اند؟ دبیر جلیل شرح بگفت و نادرشاه پس از لحظه‌ای تامل فرمود به آنها بگو من این‌گونه سخنان که خدایم یا شاهم ندانم من نادرقلیم و پول می خواهم!^۱

سخنی درباره قمرالملوک وزیری :

قمرالملوک وزیری، خواننده‌ای که نظیرش در ایران وجود نداشته است، در دوران زندگانی ساده خود بی‌نیازها نشان داده است که گوئی رابعه عصر بود. یک شب داور وزیر مالیه به دنبالش فرستاد که در مجلس او شرکت کند قمر نیامد داور یک کلاه پهلوی پر از لیره کرد و فرستاد، اما قمر باز هم نیامد! چه او در یک مجلس عادی قول خواندن داده بود و این زن همان کسی است که یکی از شعرا درباره‌اش گفته بود:

صد قرن هزار ساله باید تا یک قمرالملوک زاید
قمرالملوک وزیری بزرگترین خواننده قرن اخیر بود و کمتر کسی است که صفحه ابو عطای او را:

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است که راحت دل مجروح بی‌قرار من است
شنیده باشد و تارهای دلش نلرزیده باشد.^۲

صورت اسب خسرو پرویز (شبدیز) :

بهستون (بیستون) کوهی استوار و بلند است و نمی‌توان به بالای آن رفت و راه حاجیان از نیشابور به حلوان از زیر آن است و گاهی از بخشی از آن می‌گذرد و صفحه کوه از بالا به پائین صاف و هموار و برهنه است و از ری تا حلوان چنین است حتی چنان به نظر می‌آید که از قسمت پائین کوه به اندازه قامت چند تن کنده‌اند و برخی از مردم،

شاید عمرو بن بحر جاحظ در کتاب البلدان خود ادعا کرده‌اند که یکی از پادشاهان ساسانی خواست که در اندرون کوه بازاری سازد تا نیرومندی و تسلط خود را نشان دهد [ولی نتوانست].

بر پشت این کوه، آنگاه که از عراق آیند جایی است شبیه غار که چشمه آبی در آن جاری است و نقش اسبی به زیباترین شکلی که ممکن است، بر دیوار آن است و مردم معتقدند که نقش اسب خسرو به نام شبداز (شبدیز اسب خسرو پرویز) است و نیز در آن جا نقش خسرو از سنگ و نقش زن او شیرین، در سقف غار کنده شده است و کسی به من چنین گفت که: وی بالاتر از غار مزبور به مسافتی دورتر نقش سنگی مکتبی با معلّم و بچه‌ها دیده است و در دست معلّم تسمه است که بدان قصد زدن بچه‌ها را دارد و هم چنین آشپزخانه‌ای را مشاهده کرده است که در آن آشپزی ایستاده و دیگرها بر روی اجاق کنده شده و در دست آشپز کفچه‌ای است و همه اینها از سنگ است.^۱

نوعی از آزمایش خون در قدیم:

حکایت می‌کنند که یکی از مردم خزران را فرزندی بود که در بازرگانی و داد و ستد مهارت داشت، وی را به بلغار داخلی روانه کرد و پیوسته به وی کالای تجارتی می‌فرستاد و پس از رفتن او بنده‌ای را از آن خود به فرزندی گرفت و تجارت را به او آموخت تا آن که در داد و ستد ورزیده و ماهر شد، و او را پسر خوانده اعلام کرد. چه، بسیار مطیع و پاکدل بود. روزگاری بدین سان گذشت تا مرد، از دنیا رفت و پسر همچنان کالا می‌فرستاد و از مرگ پدر آگاهی نداشت و غلام کالا را به دست می‌آورد و عوض آن را نمی‌فرستاد تا آن که کار به نزاع کشید و دلایل هیچ یک مقنع نشد و یک سال به نزاع پرداختند و سرانجام حکمی از سوی پادشاه تعیین گردید و مجلسی ترتیب دادند و مردم شهر و همه حکام در آن حاضر شدند این دو تن دعوی خود را از آغاز گفتند و پادشاه دلایل هر دو طرف را کافی دید و نتوانست به نفع یکی از آن دو، رای دهد. آنگاه به پسر گفت قبر پدرت را می‌شناسی؟ گفت: من در دفن او حضور نداشتم ولی بعد شناختم از غلام نیز پرسید، وی گفت: آری من به دفن او پرداختم. پادشاه گفت: از استخوانهای پوسیده او نزد من بیاور. غلام به گورستان آمد و از استخوانهای پوسیده تکه‌ای نزد وی آورد.

آنگاه پادشاه فرمان داد که غلام رگ خود را باز کند و خون آن را روی استخوان بریزد

و چنان کرد خون روی استخوان جاری شد و بدان چسبید و هم به پسر دستور داد که چنان کند. خون وی در استخوان جذب شد و بدان چسبید پادشاه غلام را مجازات کرد و خود او را با اموالی که داشت به پسر داد.^۱

مهمان نوازی عجیب مردم ماوراءالنهر :

بخشش مردم ماوراءالنهر چنانست که گوئی همه افراد یک خانه‌اند و کسی که به خانه دیگری وارد شود، گوئی به خانه خود درمی‌آید. بسیار مهمان نوازند و از مهمانی که شبانه بدانان وارد شود ناخرسند نیستند بلکه از وی پذیرائی می‌کنند بی آنکه وی را بشناسند یا توقع پاداش داشته باشند در ماوراءالنهر هر مالک و توانگری کوشش می‌کند که قصر بزرگی بسازد و مهمانسرائی بزرگ نیز ترتیب دهد. آنگاه تمام روز را در اندیشه تأمین نیازمندیهای مهمان به سر می‌برد و با شوق فراوان از مهمان پذیرائی می‌کند. و هنگامی که مهمانی به ناحیه‌ای وارد شود مردم آن‌جا در پذیرائی او بر یکدیگر پیشی می‌جویند و دراین باره به نزاع برمی‌خیزند! و گاهی در مهمان نوازی رقابت بدانجا می‌کشد که اموال و املاک آنان از میان می‌رود به خلاف سایر مردم که در گرد آوردن مال رقابت می‌ورزند و به ملک و فراوانی مال مباهات می‌کنند.

در سغد خانه‌ای دیدم که معروف بود به این که اقامت‌گاه و مهمان‌سرا شده بود و در آن زیاده بر صد سال گشاده مانده و از ورود هیچ مهمانی ممانعت نمی‌شده است و بسا اوقات شبانه به ناگهان بی‌آمدگی قبلی بیش از صد یا دویست تن با ستوران و حشم خود بدانجا می‌آمدند و تمام نیازمندیهایشان از علف ستوران و خوراک و جز آن فراهم می‌شد بی آنکه به چیزی از باروبنه خود نیازمند باشند یا صاحب خانه در رنج افتد اگر چه روزها در آن اقامت کنند. برای هر کاری شخصی را گمارده‌اند و مایحتاج او را مرتباً و بی‌درنگ تهیه می‌کنند چنان که هنگام ورود مهمانان هیچ‌گونه تکلفی نیست و صاحب خانه از پذیرائی مهمانان و مساوات درباره آنان بسیار شادمان است حال آن که اغلب توانگران بلاد اسلام ثروت خود را در راه تأمین سرگرمیها و عیش و عشرت خود و در مواردی که خداپسندانه نیست و نیز رقابت‌های تجملی و مذموم خرج می‌کنند اما غالب توانگران ماوراءالنهر جز عده کمی از بیکارگان و اهل بطالت، ثروت خود را در ساختن رباطها و راهها و جهاد در راه خدا و موارد خیر و ساختن پلها خرج می‌کنند و هیچ شهر یا راهی که

آبخور دارد یا دهی که جای سکونت است، خالی از رباطهای متعدد نیست بلکه بیش از حدود احتیاج مسافران است. در ماوراءالنهر افزون بر ده هزار رباط است و در بسیاری از آنها علوفه چارپای مسافر و طعام خود او آماده است.^۱

باباطاهر همدانی و رابطه‌اش با عدد هزار :

باباطاهر عریان همدانی این پیر روشن ضمیر و عارف ربانی قرن چهارم و پنجم هجری که داستان برخورد او را با طغرل سلجوقی ذکر کرده‌ایم، در یکی از دو بیتیهایش می‌فرماید :

من آن بحرم که در ظرف آمدستم من آن نقطه که در حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی برآید الف قدم که در الف آمدستم

این توضیح لازم است که در میان ملل مختلفه معروف است که هر هزار سال بزرگی ظهور می‌کند و اعتقاد به ظهور بزرگی در راس هر هزار سال، از معتقدات ایرانیان قدیم است و به عقیده زرتشتیان از سه بذری که زرتشت پراکنده در اوقات معین سه دوشیزه بارور شده و هر یک معصومی خواهد زاد نخستین هوشیدر در آغاز هزاره نخستین ظهور می‌کند و هشدارمه [هوشیدر ماه - لغت نامه] در هزاره دوم و سوشیانت در هزاره سوم پیدا می‌شود.

عیسویان نیز از آنان اقتباس کرده‌اند و در قرون اول میلادی، عیسویان را عقیده بر این بود که عیسی رجعت خواهد کرد و پس از کشتن قیصران روم و دیگر گردنکشان کفار، ده قرن (۱۰۰۰ سال) در جهان پادشاهی خواهد راند. این عقیده را میلناریسم Millenarisme می‌گفتند (لفظ میل به معنی هزار) و در قرن چهارم میلادی این عقیده رو به ضعف نهاد. مسیحیان بر این بودند که عالم در ۱۰۰۰ میلادی به پایان می‌رسد این گروه را میلنر Millenaires نامیده‌اند.

در حدود سال ۱۰۰۰ مسیحی اضطراب و هیجانی در آلمان و فرانسه و انگلستان روی داد و مردمان نذر و نیاز بسیار به کلیساها بردند اما چون سال ۱۰۰۰ گذشت اضطراب فرو نشست.

در ایران بعد از اسلام هم عدد ۱۰۰۰ دارای اهمیت خاص بوده و در امثال آمده است

که بعد از هزار شماره‌ای نباشد و ناصر خسرو (۳۹۴ - ۴۸۱هـ) گوید: آنچه شمار است جمله زیر هزار است.

خاقانی شروانی راجع به ظهور بزرگی در رأس هر هزار فرماید:

گویند که هر هزار سال از عالم آید به وجود اهل وفائی محرم

آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم آید پس از این و ما فرو رفته به غم

اما باباطاهر در این دو بیتی خود را یکی از آن بزرگان معرفی کرده است. البته مبداء این حساب هزار سال را نباید منحصرأ تاریخ هجری دانست و چون از تاریخ هجری متوجه تاریخ میلادی می‌شویم با مختصر حسابی کشف می‌شود که اول دسامبر سال ۱۰۰۰ مسیحی با آغاز محرم سال ۳۹۰ یا ۳۹۱ هـ واقع شده و این تاریخ مصادف بوده است با تولد باباطاهر در الف میلادی.

پس این که باباطاهر گفته است الف قدم که در الف آمدستم مرادش این بوده است که در سال هزارم میلادی به دنیا آمده‌ام.^۱

جایزه را به خود من بدهید :

این داستان را به شمس‌الدین خفری نسبت داده‌اند که سنی متعصبی بوده و در شیراز وعظ می‌کرده است.

به او خبر دادند که شاه اسماعیل صفوی برای آوردن سر تو جایزه تعیین کرده است، او هم نامردی نکرد و خود پنهانی پیش شاه اسماعیل رفت و گفت: جایزه را به خودم بدهید که خود آمده‌ام!

شاه اسماعیل از این موضوع خندید و اسبی و غلامی به او داد و در نتیجه با احترام تمام از قصر بیرون رفت.^۲

بعضی از مجازاتها در دین ایران باستان :

تسسر موبد بزرگ دوران اردشیر بابکان به پادشاه طبرستان می‌نویسد:

در روزگار پیشین هر که از دین برگشتی، حالا و عاجلاً قتل و سیاست فرمودندی
شهنشاه فرمود که چنین کسی را به حبس بازدارند و علماً مدت یک سال به هر وقت او را

۱- شرح احوال و آثار دو بیتی‌های باباطاهر، ص ۲۰ تا ۲۴

۲- حماسه کویر، ص ۶۲۰

خوانند و نصیحت کنند و ادله و براهین بر او عرض دارند و شبهه را زایل گردانند... دیگر آن که به روزگار سابق سنت آن بود که زننده را باز زنند و خسته کننده را خسته کنند و غاصب و سارق را مثله کنند و زانی را هم چنین. سنت فرمود نهادن که جراحات و غرامت هر دو صدور یابد چنان که ظالم از آن به رنج آید و مظلوم را منفعت و آسایش رسد، نه چنان که دزد را چون دست ببرند، هیچ کس را منفعت نباشد و نقصانی فاحش در میان خلق ظاهر آید و غاصب را غرامت چهارچندان که دزد را و زانی را بینی ببرند دیگر هیچ عضو که قوت ناقص شود، پیدا نکنند تا هم انسان را عار و هم به کار شاد باشند و عمل نقصان نیفتد و این احکام در کتاب و سنتی بفرمود نبشت ... و چون ما دیدیم که در احکام و سنت پیشینگان، مظلوم را فایده نبود و عامه را مضرتی و نقصانی در عدد و قوه ظاهر می شد، این حکم و سنت وضع فرمودیم تا به عهد ما و بعدها بدین کار کنند و قضات را فرمودیم که اگر این جماعت مجرمان که غرامات ایشان معین است، پس از این وقعات نوبتی دیگر با گناه‌هائی معاودت کنند، گوش و بینی ببرند و دیگر عضو را تعرض نرسانند...^۱

نخستین عمل سزارین در تاریخ!

در شاهنامه فردوسی در کیفیت زادن رستم، داستانی است که به اشاره سیمرغ، پهلوی رودابه را دریدند (سزارین کردند) و رستم را سالم بیرون آوردند و آنگاه دارو و مرهم گذاردند و پهلوی شکافته را دوختند. فردوسی می‌فرماید:

بیامد یکی موبدی چرب دست	مر آن ماه رخ را به می کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه	بتایید مریچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید	که کس در جهان این شگفتی ندید
همان دردگاهش فرو دوختند	به دارو همه درد بسپوختند ^۲

عبرت تاریخ!

منقری گوید: سوید بن سعید به من گفت که مروان بن معاویه فزاری برای من از محمد بن عبدالرحمان از ابومسلم نخعی نقل کرد که: "سرحسین بن علی را دیدم که آوردند و در قصر حکومت کوفه پیش روی عبیدالله بن زیاد نهادند. پس از آن سرعبیدالله

را بدیدم که آوردند و همانجا پیش روی مختار نهادند پس از آن سرمختار را دیدم که آوردند و پیش روی مصعب بن زبیر نهادند پس از آن سر مصعب بن زبیر را دیدم که بیاوردند و در همانجا پیش روی عبدالملک (عبدالملک بن مروان) نهادند.

و همین را وی گفته بود: "عبدالملک مرا مضطرب دید و توضیح خواست گفتم: "ای امیرمؤمنان به این خانه آمدم و سر حسین را در همین جا پیش ابن زیاد دیدم پس از آن بیامدم و سر ابن زیاد را پیش مختار دیدم پس از آن بیامدم و سرمختار را پیش مصعب بن زبیر دیدم و این سر مصعب است که اکنون پیش تو است و خدا تو را ای امیرمؤمنان، مصون دارد!"

گوید عبدالملک برخاست و بگفت تا طاق آن محل را خراب کردند...^۱

گم شدن شتر و نشانیهای دقیق!:

نزار بن معد چهار فرزند داشت و وقتی مرگ نزار در رسید و اموال خود را بین فرزندان تقسیم کرد و گفت "اگر در این تقسیم اشکالی پیدا شد، پیش افعی بن افعی جرهمی پادشاه نجران بروید تا میان شما تقسیم کند و به تقسیم وی راضی شوید".

نزار اندکی نبود و بمرد و چون کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد، بر شتران خویش نشسته سوی افعی عزیمت کردند هنوز یک روز و شب تا محل افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که ردپای شتری را دیدند یکی گفت "این شتر که رد پایش را می بینید، یک چشم بوده است." دیگری گفت: "دمش کوتاه بوده است" سومی گفت "لوچ بوده است" و چهارمی گفت "فراری بوده است"

چیزی نگذشت که شتر سواری پیدا شد که به سرعت می آمد و چون به آنها رسید گفت: "این طرف یک شتر گمشده ندیدید؟ یکی گفت: "شتر تو یک چشم بود؟" گفت: "بلی یک چشم بود" دومی گفت: "شترت دم کوتاه بود؟" گفت: "دم کوتاه بود" سومی گفت: "شترت لوچ بود؟" گفت: "لوچ بود و چهارمی گفت: "شترت فراری بود؟" و شترسوار گفت: "فراری بود" و سپس به آنها گفت: "شتر من کجاست؟" "به من نشان دهید" گفتند: "به خدا ما از شتر تو خبر نداریم و آن را ندیده ایم" پس به دنبال آنها رفت تا به نجران رسیدند و به دربار افعی توقف کردند و از او اجازه خواستند و چون اجازه داد وارد شدند.

آن مرد از پشت در بانگ زد: "ای پادشاه آنها شتر مرا گرفته‌اند و قسم می‌خورند که آن را ندیده‌اند" افعی او را بخواند و گفت چه می‌گوئی؟ "گفت "ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند و شتر من پیش اینهاست" افعی به آنها گفت "چه می‌گویید؟" گفتند در این سفر که سوی تو می‌آمدیم. جای پای شتری را دیدیم و یکی گفت "که یک چشم بوده است" افعی پرسید "از کجا دانستی که یک چشم بوده است؟" گفت: "دیدم که علفها را کاملاً از یک طرف چریده بود ولی طرف دیگر علف انبوه و فراوان و دست نخورده بود و گفتم یک چشم بوده است" دومی گفت "دیدم که پشکل یک جا ریخته است و اگر دم بلند داشت با آن پخش می‌کرد و بدانستم که دم کوتاه است" سومی گفت "دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر یک پای دیگر نامرتب است و بدانستم که لوچ است" و چهارمی گفت "دیدم که قسمتی از زمین را چریده و از آن گذشته و علف انبوه تازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده است و بدانستم که فراری است" افعی گفت "راست می‌گویند و رد پای شتر تو را دیده‌اند، شتر پیش آنها نیست برو و شترت را پیدا کن." آنگاه افعی به آنها گفت "شما کیستید؟" و چون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درود گفت و به کار آنها رسیدگی کرد.^۱

داستان تردامنان مکه و شهادت خران!:

از جمله حکایات جالب تردامنان یکی این است که ابوالفضل بن ابی طاهر به نقل از احمد بن حارث جزار از ابوالحسن مدائنی و ابوعلی حرمازی آورده که در مکه مرد سفیهی بود که زنان و مردان را برای کارزشت فراهم می‌کرد و از اشراف قریش بود. مردم مکه شکایت او را پیش حاکم بردند و حاکم او را به عرفات تبعید کرد و آنجا منزل گرفت پس از آن این شخص نهانی به مکه آمد و حریفان خویش را از مرد و زن بدید و گفت "چرا پیش من نمی‌آیید؟" گفتند: "تو که در عرفاتی چطور پیش تو بیائیم؟" گفت: "کرایه خر دو درم است و امنیت و گردش و خلوت و لذت خواهد داشت" گفتند: "راست می‌گوئی" و بنا کردند پیش او بروند و این کار چندان بسیار شد که جوانان و وابستگان مکه را به تباهی کشید و باز به حاکم شکایت کردند. حاکم کس فرستاد تا او را بیاوردند و گفت ای دشمن خدا تو را از حرم خدا بیرون کردم و تو به مشعر اعظم رفتی که تباهی کنی و بدکاران را فراهم آوری؟" گفت "خدا امیر را قرین صلاح بدارد آنها دروغ می‌گویند و به

من حسد می‌برند" شاکیان به حاکم گفتند یک دلیل میان ما و او هست: "خرهای مکاریان را جمع می‌کنی و به عرفات می‌فرستی، اگر همه خرها از عادت‌ی که در نتیجه رفتن سفیهان و بدکاران دارند سوی خانه او نرفتند، حق با اوست" حاکم گفت: "این دلیل است" و بگفت تا خرها را جمع کردند و فرستادند که همه راه منزل او پیش گرفتند. فرستادگان حاکم به او خبر دادند و گفت "دلیل دیگر لازم نیست، برهنه‌اش کنید" وقتی تازیانه‌ها را بدید گفت "حتماً باید مرا بزنید؟" گفت: "ای دشمن خدا حتماً" گفت: "زن خدا چیزی بدتر از این نیست که مردم عراق که اکنون ما را به سبب قبول یک شاهد یا قسم مدعی مسخره می‌کنند، بیشتر تمسخرمان کنند و بگویند مردم مکه به شهادت خرها ترتیب اثر می‌دهند" حاکم بخندید و گفت: "امروز تو را نمی‌زنم" و بگفت تا آزادش کنند و متعرض او نشوند! ^۱

قضایات و سیاست مأمون نسبت به قاضی خودش :

بشر بن ولید کندی قاضی مأمون در بغداد، مردی را که به دشنام دادن ابوبکر و عمر متهم شده بود، زد و او را بر شتری گردانید پس چون مأمون از راه رسید فقها را احضار کرد و گفت: ای بشر، من در قضیه تو نظر کردم و چنان یافتم که در این کار پانزده خطا کرده‌ای.

سپس روی به فقها آورد و گفت: آیا در میان شما کسی است که بر آن واقف باشد؟ گفتند ای امیرالمؤمنین آن چیست؟ گفت: ای بشر، چرا این مرد را حد زدی؟ گفت: به دشنام دادن ابوبکر و عمر. گفت: طرفهای او نزد تو حاضر شدند؟ گفت: نه. گفت: تو را وکالت داده‌اند؟ گفت: نه. گفت: حاکم را می‌رسد که متهم را بدون حضور خصمی حد زند؟ گفت: نه. گفت: مطمئن بودی از آن که بعضی صاحبان حق، حصه خود را ببخشند و حد باطل شود؟ گفت: نه. گفت: مادر آن دو کافرند یا مسلمان؟ گفت: کافر، گفت در قذف زن کافر حد قذف زن مسلمان جاری می‌شود؟ گفت: نه. گفت: اکنون چنان فرض کن که این کار را برای حق واجب ابوبکر و عمر کردی، آیا دو شاهد عادل نزد تو شهادت می‌دهند؟ گفت: یکی از دو شاهد ستوده شده. گفت: آیا می‌شود با نبودن دو شاهد عادل اجرای حد کرد؟ گفت: نه. گفت: علاوه حد را در ماه رمضان جاری کرده‌ای آیا حدود در ماه رمضان جاری می‌شوند؟ گفت: نه. گفت: بعد از اینها او را ایستاده حد زده‌ای، آیا حد

خورده را به پا می‌دارند؟ گفت: نه. گفت: سپس او را به عقابین برکشیده‌ای، آیا حد خورده به عقابین کشیده می‌شود؟ گفت: نه. گفت: علاوه او را برهنه حدزده‌ای، آیا حد خورده برهنه می‌شود؟ گفت: نه. گفت: سپس او را بر شتری نشانده و گردانده‌ای. آیا حد خورده را می‌گردانند؟ گفت: نه. گفت: علاوه پس از جاری کردن حد او را زندانی کرده‌ای، آیا حد خورده پس از اجرای حد زندانی می‌شود؟ گفت: نه. گفت: خدا مرا نبیند که به گناهت تن دهم و در جرمت با تو شریک گردم، جامه‌هایش را از تن وی بگیری و حد خورده را حاضر کنید تا حق خود را از وی بگیرد. پس فقهای که حاضر بودند به او گفتند: سپاس خدائی را که تو را عامل به حقوق و عارف به احکام خود قرار داد، حق را می‌گوئی و آن را به کار می‌بندی و به عدالت امر می‌کنی و هر که را از آن روی بگرداند ادب می‌فرمائی.

ای امیرالمومنین، این حاکمی است که در رای خود شتاب ورزیده و خطا کرده است پس حاکمان را به واسطه او رسوا مکن و قاضیان را به وی بی‌آبرو مساز. پس به امر مأمون در خانه‌اش زندانی شد تا مرد.^۱

کشف نیروی جاذبه زمین :

روزی نیوتن تنها و متفکر پای درخت سیبی نشسته بود، ناگهان سیبی از درخت جدا شد و بر سر او افتاد. نیوتن در اندیشه فرو رفت و از خودش پرسید: نه پرنده‌ای موجب سقوط سیب شد و نه بادی وزید پس چرا سیب افتاد؟

این فکر روزها او را به خود مشغول داشت تا عاقبت پی به وجود قوه جاذبه زمین برد و راز افتادن سیب را کشف کرد. نیوتن تا زنده بود این درخت سیب را دوست می‌داشت و از دیدنش به یاد افتخاری که نصیبش شده بود لذت می‌برد.

این درخت تا نود و نه سال پس از مرگ نیوتن بر پای بود. در این سال طوفانی آن را شکست دانشمندان انگلیسی از چوبش صندلی بزرگی درست کرده به یاد نیوتن در یکی از موزه‌های علمی لندن نگهداشتند که هنوز هم به جاست.

نیوتن در سال ۱۷۲۷ میلادی در سن هشتاد و پنج سالگی درگذشت. این مرد بزرگ دائم در پی کشف و تحقیق مسائل علمی بود و از این کار خسته و غافل نمی‌شد. نیوتن در یکی از شب‌های سال ۱۶۹۲ برای به جا آوردن مراسم مذهبی به کلیسا

رفت اتفاقاً یادش رفته بود چراغش را خاموش کند در این هنگام سگش وارد اطاق شد و چراغ را از روی میز انداخت و آتش شعله‌ور شد و چون کسی در خانه نبود که آتش را خاموش کند، کتابها و کاغذهای نیوتن همه در آتش سوخت و چون خودش از کلیسا برگشت دیوانه‌وار به خاموش کردن آتش پرداخت و وقتی زبانه‌های آتش فرو نشست آن وقت نیوتن فهمید که قسمت بیشتر یادداشتهای علمی او طعمه آتش شده است و از شدت تأثر و اندوه مشاعرش را از دست داد.

نیوتن خدمت‌های بزرگی به دنیای دانش و هنر کرد مخصوصاً راجع به علوم طبیعی و ستاره‌شناسی و ریاضی نظرات و قوانین مهمی آورده است.^۱

هارون الرشید و پادشاه فرانسه :

هارون الرشید خلیفه معروف عباسی معاصر "شارلمانی" پادشاه فرانسه بود و میل زیاد داشت که با پادشاه فرانسه دوست و هم پیمان شود. به این خیال تصمیم کرد چند چیز کم مانند و گرانبها برای او به ارمغان فرستد.

چون در شهر بغداد و ولایتهای دور و نزدیک آن شهر بزرگ، هنرمند لایقی وجود نداشت، هارون از چندتن هنرمند برجسته ایرانی خواهش کرد که تحفه‌هایی لایق پادشاه فرانسه بسازند.

یکی از صنعتگران ایرانی ساعتی درست کرد که به قوت آب کار می‌کرد و در داخل این ساعت آبی دستگاهی تعبیه و چنان تنظیم شده بود که هر ربع ساعت یک گلوله زرین کوچک، هر نیم ساعت دو گلوله و هر سه ربع ساعت سه گلوله طلائی ظریف بر روی سنجی فرو می‌افتاد و از آن صدای دلنشینی برمی‌خاست. هم‌چنین دستگاه ظریف دیگری با انداختن گلوله‌های زرین بزرگتر، ساعت‌های شبانروز را می‌شمرد. علاوه بر اینها در هر نیمه‌شب و ظهر هر روز، دوازده در کوچک جواهرنشان که بر اطراف این ساعت قشنگ و عجیب کار گذاشته شده بود، خودبخود باز می‌شد و دوازده آدمک اسب سوار برنزی یکی پس از دیگری، تند دور ساعت می‌گشتند و باز به جای خود می‌رفتند.

از هدایای دیگر هارون چند تخته قالی ابریشمین خوشرنگ و خوش نگار، مقداری پارچه ابریشمین زربفت، یک پوش (چادر) بزرگ و پرقیمت، چند شیشه عطر کمیاب، و چند شاخه چلچراغ بود.

این هدایای نفیس و کم نظیر را یکی از نزدیکان هارون که اسمش ابوالعباس بود، با یک فیل به فرانسه رساند و به "شارلمانی" تقدیم کرد. شارلمانی از رسیدن آن تحفه‌های لایق خوشحال گشت و ارمغانهای لایق برای هارون و سازندگان آن چیزهای نفیس فرستاد و با خلیفه عباسی دوست و هم‌پیمان شد. مردم پایتخت فرانسه تا آن زمان فیل ندیده بودند و آن اول فیلی بود که به اروپا رفته بود.^۱

بعد از دو قرن بالاخره حق به حقدار رسید :

جماعتی از فرزندان حسن و حسین (ع) نزد مأمون شکایت بردند و یادآور شدند که فدک را پیامبر خدا به فاطمه بخشیده بود و فاطمه (ع) پس از وفات رسول خدا از ابوبکر خواست که آن را به وی تسلیم کند پس ابوبکر از فاطمه خواست که بر مدعای خود شهودی بیاورد و او هم علی و حسن و حسین و ام‌ایمن را شاهد آورد. مأمون فقها را فراخواند و از آنان در این باره پرسش کرد آنها روایت کردند که فاطمه (ع) این سخن را گفته بود و اینان برای وی شهادت دادند ولی ابوبکر شهادت ایشان را نپذیرفت مأمون گفت درباره ام‌ایمن چه می‌گوئید؟ گفتند: زنی است که رسول خدا به بهشتی بودن وی شهادت داده است. پس مأمون در این باره بسیار سخن گفت و آنان را بر آن داشت که گفتند: علی و حسن و حسین (ع) جز به حق گواهی نداده‌اند و چون بر این سخن اجماع نمودند، فدک را به فرزندان فاطمه (ع) بازگردانید و فرمان آن را نوشت تا به محمد بن یحیی بن حسین بن زید بن علی بن حسین ابن علی بن ابی طالب و محمد بن عبدالله بن حسین بن علی بن حسین بن ابی طالب (ع) تحویل داده شد.^۲

چگونه مردم بخارا مسلمان شدند ؟ :

... هرباری اهل بخارا مسلمان شدند، و باز چون عرب بازگشتندی ردّت آوردندی و قتیبه بن مسلم سه بار ایشان را مسلمان کرده بود، باز ردّت آورده کافر شده بودند این بار چهارم قتیبه حرب کرده شهر بگرفت و از بعد رنج بسیار اسلام آشکارا کرد، و مسلمانی اندر دل ایشان بنشانند به هر طریقی کار برایشان سخت کرد و ایشان اسلام

پذیرفتند به ظاهر، و به باطن بت پرستی می‌کردند.

قتیه چنان صواب دید که اهل بخارا را فرمود یک نیمه از خانه‌های خویش به عرب دادند، تا عرب با ایشان باشند و از احوال ایشان باخبر باشند، تا به ضرورت مسلمان باشند.

بدین طریق مسلمانی آشکارا کرد و احکام شریعت بر ایشان لازم گردانید و مسجدها بنا کرد و آثار کفر برداشت و جدّ عظیم می‌کرد و هر که در احکام شریعت تقصیری کردی، عقوبت می‌کرد و مسجد جامع بنا کرد و مردمان را فرمود تا نماز آدینه آوردند. او این مسجد جامع را اندر حصار بخارا به سال نود و چهار هجری بنا کرد و آن موضع بتخانه بود مراهل بخارا را و فرمود تا هر آدینه در آنجا جمع شدند، چنان که هر آدینه منادی فرمودی که هر که به نماز آدینه حاضر شود، دو درم بدهم و مردمان بخارا به اول اسلام در نماز، قرآن به پارسی خواندندی و عربی نتوانستندی آموختن و چون وقت رکوع شدی، مردی بودی که در پس ایشان بانگ زدی "بکیتا نکیت" (یعنی به رکوع روید) و چون سجده خواستندی کردن بانگ کردی "نگو نبان کنی" (یعنی به سجده روید).^۱

دزدان دانش ربا :

حجة الاسلام ابو حامد محمد بن محمد غزالی پس از این که به گاه کودکی در توس، به آموختن فقه توفیق یافت، به شوق بهره‌یابی از محضر امام ابو نصر اسماعیلی رهسپار گرگان شد و سه سال در زمره شاگردان آن استاد بزرگ به تحصیل پرداخت و از آن چه در این مدت از او شنید یادداشتهای فراوان اندوخت تا در فرصت مناسب به تأمل و پژوهش آنها پردازد.

اتفاق را در راه بازگشتن از گرگان به توس، او و همراهانش دچار راهزنان شدند و هر چه داشتند به غارت رفت. غزالی از این که انبان توشه‌هایش را دزدان ربودند، سخت ملول و پراکنده دل گشت و بی اختیار دوان دوان دنبال آنان شد، مگر انبان توشه‌هایش را از ایشان بگیرد.

مهمتر دزدان چون وی را در قفای خود دید، بر او نهیب زد که: زود بازگرد وگرنه کشته خواهی شد. غزالی نالید و وی را سوگند داد انبان توشه‌هایش را که هرگز به کار ایشان

نمی خورد، باز دهد. مهتر دزدان پرسید که آن نوشته ها چیست؟ غزالی گفت: مجموعه علوم مکتوبی است که برای شنیدن از استاد و نوشتن آنها سه سال رنج کشیده ام. مهتر راهزنان بر او خندید و به ریشخند گفت: چگونه دعوی دانستن چیزی می کنی که چون از تو ربودیم بی علم گشتی؟ آنگاه انبان را از فراز اسب به جانب وی افکند و گفت: دانشت را بردار و برو!

گفتار تلخ و مسخره آمیز مهتر راهزنان، راهنمای غزالی شد و از آن پس هر زمان نکته ای می آموخت در خزانه خاطر می سپرد و خویش را تنها به نوشتن آن خرسند نمی داشت تا اگر اتفاق را باردگر گرفتار دزدان شد، بر اندوخته دانشش دست نیابد! ^۱

تاریخچه ایجاد و تأسیس راه آهن در ایران :

بعد از این که سودهای راه آهن به جهانیان معلوم شد و همه کشورها با سرعت فراوان دست به کار ایجاد راه آهن شدند، در سر بعضی از وطن پرستان و متفکران ایرانی هم اندیشه ایجاد راه آهن پدید آمد اما نه مردم بدرستی فایده های آن را می دانستند و نه دولت اعتباری داشت که دست بدین کار بزرگ و پرخرج بزند زیرا در آن زمان خزانه دولت چنان خالی و بی اعتبار بود که دولت به کارمندان خود به جای پول و حقوق، آجر، جو، گندم و امثال آن حواله می کرد و بدیهی است وقتی کشوری این قدر فقیر و بی اعتبار باشد که پرداخت این مخارج را نتواند، از عهده مخارج زیاد طبعاً برنمی آید.

مرحوم مرتضی قلی خان صنیع الدوله (متولد سال ۱۲۷۵ قمری) اول کسی بود که جدّاً به فکر ایجاد راه آهن در ایران افتاد و سود این کار را در کتابی به نام "راه نجات" با بیانی ساده و روان و مؤثر برای مردم شرح داد.

مرتضی قلیخان هنگامی که در برلن درس می خواند، به فواید راه آهن پی برد و بارها به پدرش مخبرالدوله نوشت که دربار را برای ایجاد راه آهن در ایران آماده کند اما به آرزویش نرسید.

بعد از این که زمره کشیدن راه آهن در ایران بلند شد، بیگانگان به منظور توسعه نفوذ خود امتیازاتی برای کشیدن راه آهن گرفتند اما در نتیجه رقابتهای شدیدی که میان آنها بود هیچکدام مورد عمل قرار نگرفت و تنها مهندس "بوآتال" فرانسوی که در سال ۱۸۸۶ میلادی امتیاز راه آهن تهران به حضرت عبدالعظیم و احداث واگنهای پایتخت را

گرفته بود، بعد از این که با چند نفر از بلژیکیها و یک صراف روسی شریک شد، شروع به ساختن راه آهن کرد و در سال ۱۸۸۸ میلادی این راه را که فقط هشت هزار و هفتصد متر طول دارد، تمام و برای بهره برداری حاضر نمود.

"بوآتال" ناصرالدین شاه را دعوت کرد که این راه آهن را افتتاح کند و با وزیرانش به حضرت عبدالعظیم برود. شاه وقتی وارد ایستگاه شد گرچه در سفرهای اروپا بسیار با ترن سفر کرده بود اما ترسید و به همراهانش دستور داد که سوار شوند.

بعد از این که ترن مسافتی رفت و برگشت، شاه به اصرار "بوآتال" در واگن نشست لیکن رئیس پلیس خود را پیش راننده نشاند تا قطار را آهسته براند وقتی هم برگشت به شکرانه این که خطری متوجه او نشده به زیارت امامزاده ای رفت و در این کار چندان تعجیل داشت که چون کالسکه سلطنتی حاضر نبود، در یک گاری آجرکشی نشست و نذر خود را ادا کرد.

این بود تاریخ اولین راه آهن ایران و گشایش آن.^۱

هنر قالی بافی در ایران باستان :

میان سالهای ۱۳۲۶ و ۱۳۲۸ شمسی هیئتی از باستان شناسان اتحاد جماهیر شوروی ضمن حفاری در تپه های یخبندان یکی از دامنه های کوه آلتائی چند قطعه یافتند که به عقیده هیأت مذکور، این فرشها در زمان هخامنشیان و به دست ایرانیان بافته شده و قطعاً جز این نخواهد بود زیرا علاوه بر آثار و شواهد دیگر نقشه یکی از این فرشها شبیه نقش و طرح قالیهائی است که هم اکنون نیز ترکمانان و بختیاریها و بلوچها می بافند و بر روی یک قالی دیگر نیز صورت دو شیر بافته شده که در حجاریهای ایران باستان چنین صورت سازی زیاد دیده می شود.

از تحقیقات و کشفیاتی که به عمل آمده معلوم شده که چینی ها و بابلیها در هنر قالی بافی از اقوام و ملل دیگر جلوتر بوده اند.

در سال ۵۳۸ پیش از میلاد که بابل به وسیله داریوش بزرگ گشوده شد، ایرانیان این صنعت بزرگ را از ایشان آموختند و به مدد ذوق و استعداد خود چنان آن را تکمیل و آراسته کردند که مصنوع آنان از همه اقوام دیگر ظریف تر و زیباتر و پرکارتر و گرانبهاتر بود.

شواهدی موجود است که در همه دورانها، پادشاهان ایران حامی این هنر بزرگ بوده و از استادان این فن تشویق و جانبداری کرده‌اند. قالی بزرگ گوهرنشان و معروف "بهارستان" که پس از غلبه تازیان بر ایران، به امر عمر خلیفه دوم قطعه قطعه شد، نشان ذوق و ابتکار و هنر ایرانیان در دوران ساسانیان بوده است.^۱

سنگ فرش خیابانها و لغزش اسبها :

فرخ خان امین‌الدوله در دربار ناصرالدین شاه اعتبار و نفوذ بسیار داشت. او سالها در اروپا زیسته بود و به تمدن غرب آشنا و معتقد بود و آرزو داشت که جوانان ایرانی به علوم و فنون جدید آشنا شوند. از سوی دیگر به آراستگی تهران شوق فراوان داشت و می‌خواست پایتخت ایران نیز چون شهرهای اروپا پاکیزه و زیبا باشد. از این رو در فرصتی مناسب شوق شاه را به مفروش کردن خیابانهای داخلی و پیرامون ارگ از سنگهای صیقلی جلب کرد و هم او به انجام دادن این کار مأمور شد. فرخ خان با سلیقه تمام این کار را به پایان برد اما بر اثر صافی و لغزندگی سنگها رفت و آمد کالسکه‌های سلطنتی و درشکه‌ها و عابران دشوار شد و چون در مدتی کوتاه مخصوصاً برای اسبهای کالسکه‌های دربار حوادثی پیش آمد، از کرده پشیمان و در اندیشه چاره‌جویی شدند.

یکی از خادمان، کم‌خرج‌ترین و آسان‌ترین وسیله جبران را نمود پیچیدن سم اسبان کالسکه‌های سلطنتی یافت و آزمودند مفید بود و به اجرای آن فرمان رفت. و ناصرالدین شاه خادمی را که این تدبیر اندیشیده بود به اعطای درجه سرهنگی و نشان و حمایل مفتخر فرمود!^۲

پاسخ عصّار به عبدالله بن معاویه :

روزی عبدالله بن معاویه بر کارگاه مرد عصّاری گذشت، عصّار بر گردن استری که آسیا سنگ عصّاری رامی‌کشید چند زنگوله آویخته بود. عبدالله که در آن وقت خاطری خوش داشت به عصّار گفت: ای مرد، این زنگهای کوچک را از چه به گردن استرت آویخته‌ای؟ گفت: آویخته‌ام که اگر از حرکت بازایستد از خاموش شدن نوای زنگوله آگاه

شوم و او را باز به حرکت درآورم. امیر گفت: اگر استر باز ایستاد و برای غافل ماندن و فریفتن تو سرش را هم چنان تکان داد تا صدای زنگوله قطع نشود، چگونه بر حيله اش آگاه می شوی؟
عصار گفت: ای امیر بزرگوار، خدا روزگار تو را دراز کند و همیشه بر روش نیکان بدارد؛ عقل استر من هرگز به اندازه عقل امیر نیست تا چنین تدبیرها کند!.^۱

یک قصیده در مدح دو شاه و امیر متفاوت و متضاد:

فتحعلی خان متخلص به صبا و ملقب به ملک الشعرا که ولادتش حدود سال ۱۱۷۹ هجری صورت گرفته و نسب او به سی و یک پشت به یحیی بن خالد برمکی می رسد، مدتها امارت و حکومت پادشاهان زند و قاجار را داشته است.
برادر بزرگتر او به نام میرزا محمد علیخان پدر میرزا محمد حسن ملک الشعرای اصفهانی متخلص به ناطق وزیر لطفعلیخان زند بود که پس از انقراض خاندان زندیه دستگیر و مورد عتاب آقا محمدخان قاجار قرار گرفت و او را به جرم آن که از قول لطفعلیخان زند نامه ای ناهموار به آقامحمدخان نوشته بود، و انکار هم نکرد، کشتند.
فتحعلیخان صبا نیز قبل از آن که چراغ زندیه خاموش و آفتاب دولت قاجاریه بالا گیرد، به مداحی لطفعلیخان و سایر امرای زندیه مشغول بود و مخصوصاً قصیده لامیه او که در مدح لطفعلیخان بود، با این ابیات شروع می شد:

جانب بندر بوشهر شو ای پیک شمال به بر شاه فریدون فر خورشید خصال
خسرو ملک ستان لطفعلیخان که بود یاورش لطف علی یار، خدای متعال

صبا بعد از واقعه کشته شدن برادرش، متواری و در بدر گشته و درست معلوم نیست چه بر وی گذشته تا در ایامی که فتحعلیشاه به لقب جهانبانی ملقب و از طرف آقامحمدخان فرمانفرمای فارس شد فتحعلیخان در این موقع در فارس به جهانبانی نزدیک شد و نظر بدانکه فتحعلیشاه خود شاعر و باسواد و طبعاً مردی ملایم و از ظلمی که آقامحمدخان به این خانواده کرده بود نیز متأثر بود، به نگاهداری صبا پرداخت و بعد به لقب ملک الشعرائی و التزام رکاب سلطانی نایل آمد و پس از چندی هم به حکومت قم و کاشان مأمور شد و وقتی هم به منصب احتساب الممالکی برقرار گردید.
گفتنی است که صبا پیش از آن که به خدمت قاجاریه درآید، به مناسبت این که

برادرش در خدمت زندیه بود، صبا نیز مداح امرای زند بوده و گویا دیوانی در مدح امرای مذکور داشته است و بعداً که داخل خدمت جهانبانی ولیعهد آقامحمدخان پادشاه قاجار گردید آن دیوان را بشست پس آن قصیده که اکنون درصدد آن هستیم یکی از قصاید دیوان زندیه صبا بوده است.

این قصیده را صبا در وقتی که لطفعلیخان پهلوان زند در بندر بوشهر بوده است ظاهراً از شیراز یا اصفهان بدو فرستاده و از غلبه قاجار شکایت کرده و سردار زند را به آمدن و خلاص کردن کشور از تسلط و غلبه دشمنان ترغیب و تحریص می‌کند.

پس از چندی دیوان دیگری از صبا دیده شده که همان قصیده را به نام فتحعلیشاه درآورده و به جای "بندربوشهر" کشور جمشید" و به جای "لطفعلیخان" "فتحعلیشه" نوشته و در دیوان ثبت کرده است لیکن بعد از کمی دقت این معنی روشن می‌شود که چگونه "فتحعلی" به جای "لطف‌علی" ناچسب افتاده است چه، در مصرع دوم شعر که ذکر نام ممدوح است عبارت "یاورش لطف‌علی یار، خدای متعال" با نام لطفعلیخان مناسبت دارد نه "فتحعلیشه" به هر حال مقدمه قصیده در دیوان جدید چنین شده است:

جانب کشور جمشید شوای پیک شمال	به بر شاه فریدون فر خورشید خصال
خسرو ملک ستان فتحعلیشه که بود	یاورش لطف‌علی، یار خدای متعال ^۱

جواب دندان شکن یغما :

میرزا علی محمد خان نظام‌الدوله پسر عبدالله خان امین‌الدوله اصفهانی، داماد فتحعلیشاه مردی مالدوست و تنگ نظر بود. چون عباس میرزای نایب‌السلطنه نسبت به پدرش سرگران بود، وی از بیم، قصد جلای وطن و عزم سفر عراق کرد و به تدریج از اجناس منقول هر چه داشت به بغداد فرستاد و در آخرین روز اقامتش در کاشان، به منشی خود میرزا ابوالحسن یغمای جندقی شاعر معروف، گفت: داماد شاهم، پسر امین‌الدوله، حاکم کاشان، و اگر بمانم، باشد که صدر اعظم شوم با این همه به طیب خاطر از تمام این مناصب و مقامات و مزایا درمی‌گذرم چنان که ابراهیم ادهم از سلطنت و تجملات آن چشم پوشید و به عالم درویشی روی آورد؛ آیا میان من و او فرقی هست؟ یغما گفت: آری، یک فرق هست و آن این که ابراهیم به صدق و ارادت از پادشاهی و خزائن بسیارش چشم پوشید و به راه راستان رفت و تو آن چه داشتی همه را گردآوری و

به تفاریق از پیش فرستادی.

نظامالدوله از این جواب دندان شکن شرمسار گشت و با پنجاه سوار جنگ آزموده که همه از طایفه مادرش بودند از فین کاشان روانه بغداد شد و بیست و پنج منزل فاصله میان این دو را از بیم به هفت روز درنوردید.^۱

جواب دندان شکن یحیی برمکی :

فضل برمکی دوسال از سوی هارون الرشید فرمانروای خراسان بود و پس از این مدت استعفا خواست و چون خلیفه پذیرفت به بغداد بازگشت.

پس از آمدن فضل، هارون بر آن شد که علی بن عیسی بن ماهان را به حکومت خراسان فرستد و در این کار با یحیی برمکی رای زد. یحیی گفت: همه می دانند که علی بن عیسی مردی ستمگر و مردم گز است، مال مردمان را به جبر می ستاند و پس از مدتی کوتاه فتنه ها برمی انگیزد.

هارون علی رغم مصلحت اندیشی یحیی، علی را به حکومت خراسان فرستاد و او دست تطاؤل به مال مردمان دراز کرد، ستمگریها کرد و خونها ریخت و ستم رسیدگان گروه گروه نزد خلیفه شکایت بردند اما خلیفه به دادخواهی ستم رسیدگان اعتنا نکرد. علی در سراسر سپاهان و کرمان و ری و گرگان و طبرستان و سیستان و خوارزم و ماوراءالنهر که زیر فرمانش بود بیدادگریها کرد. کند و سوخت و خلق از بیدادش به جان آمدند و فریادرس نمی یافتند. او پس از این که در بساط مردم چیزی قیمت مند نماند، از آنچه سته بود هدیتی سنگین ساخت و برای خلیفه به بغداد فرستاد. هارون سخت شاد شد.

دیگر روز به مصلحت اندیشی فضل ربیع حاجبش که مردی مزور و کینه توز و بد سگال بود، و با برمکیان دشمن. با حضور یحیی و دو پسرش فضل و جعفر برای مشاهده هدیه های جلی بر منظری نشست و هدایا را به میدان آوردند، هزار غلام ترک بود که به دست هر یک دو جامه بود از زیباترین و گرانبهارترین منسوجات و هزار کنیز که به دست هر کدام جامی زرین پر از مشک و دیگر عطرها بود و صد غلام، صد کنیزک هندی، پنج پیل نر و دو ماده با مهدی زرین و گوهر نشان و بیست اسب زرین نعل با جلهای گوهر آگین و دویست اسب خراسانی با ساخته های جواهر نشان، هزار اشتر همه با پالانها و

افسارهای ابریشمین و مهدهای زرین، سیصد هزار مروارید، بیست گردن‌بند گوهر، پانصد هزار و سیصد پاره از گونه‌گون ظرفهای بلورین، دو هزار اوانی و کاسه و قدح چینی و هزاران چیز از نفایس دیگر.

چون این همه از نظر خلیفه بگذشت سرمست شد و به طعن از یحیی برمکی پرسید: زمانی که پسر تفضل حاکم ولایت خراسان بود این بدایع و نفایس کجا بود؟ یحیی بی‌درنگ جواب داد: زندگانی خلیفه و شوکتش پردوام باد، آن روزگاران که پسرم بر خراسان حکومت داشت، این چیزها از آن خداوندانش بود به شهرهای عراق و خراسان!

هارون از این جواب تند و تلخ سخت طیره شد و روی ترش کرد و به سرای خلافت بازگشت. یحیی چون به خانه باز آمد پسرانش گفتند: ما هر دو و دیگر حاضران سخت ترسیدیم از آن جواب تند و تلخ که با خلیفه گفتی. یحیی گفت عزیزانم ما از شدگانیم و دانم که ستاره بخت ما رو به افول نهاده، اما تا زنده‌ام هرگز جز سخن حق نگویم.^۱

چند معما و لغز:

جمع ما را طعنه بر قلت مزین زانکه ما اهلیم و بیحد می‌شویم
ما و مثل ما و نصف ما و ربع چون تو داخل می‌شوی صد می‌شویم
چون در مصرع ثانی اشاره کرده که ما اهلیم پس ماده "اهل" است و اهل به حساب جمل سی و شش است و دو برابر آن هفتاد و دو است و نصف آن و ربع آن (جمعاً) بیست و هفت است و مراد از تو یک شخص است که داخل که شود و بیست و هشت می‌شود و با هفتاد و دو قبلی صد می‌شود.

لغز چراغ:

یک مدور حوض دیدم آب روشن در میان مار سیمین حلقه کرده، مرغ زرین در دهان
مار گشته قوت مرغ و مرغ گشته قوت مار حوض اگر بی‌آب گردد مرغ در ماند به جان

لغز پیاز:

چیست آن طرفه قلعه بی در؟ و ندران قلعه، قلعه دیگر

گاه باشد مثال بیضه سفید	گاه بینی چو لاله احمر
گاه بینی زمردین علمی	کز گریبان او برآرد سر
مفلسان را مصاحب شب و روز	منعمان را انیس راه سفر
هر که بگشاید این معما را	قطره آب آیدش به نظر

لغز تود سیاه :

آن چیست که روز می‌نماید شبگون	صد پاره تنش ولی زیک پایه نگون
چون دست به او نهی ز اندازه فزون	همچون دل عاشقان فرو ریزد خون ^۱

فرق بین خزانه و طویله :

مشهور است که ملا شانی شاعر قصیده سرا را شاه عباس، به خاطر قصیده‌ای که در مدح او گفته بود برکشید و انعام داد. ملا یوسفی چرپادقانی نیز به این طمع در مدح شاه عباس قصیده‌ای گفت و در روزی فرصت خواندن یافت که شاه در طویله خاصه بود. پادشاه فرمود روزی که ملا شانی شعر خود را خواند ما در خزانه بودیم و او را به زر کشیدیم. تو به طویله آمده‌ای، با تو چه باید کرد؟!^۲

وجه تسمیه مطلع یک غزل :

آنکه دایم هوس سوختن ما می‌کرد کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد
اغلب مردم این شعر را می‌دانند و گاهی هم به مناسبتی آن را به زبان می‌آورند ولی شاید بسیاری ندانند این شعر را که مطلع غزلی است که سروده و علت سرودن آن چیست؟

ملا طاهری نائینی از شعرای دوره صفویه، دارای طبعی خوش و لطیف خیال بود ولی شوخ و آلوده هوی و هوس نیز بود.

مشهور است که به یکی از خانه‌زاده‌های شاه عباس عشقی به هم رسانیده و او را به حجره خود برد و این مطلب به گوش شاه رسید و او را طلبید و هنگامی که به کنار بخاری نشست بود، بعد از پرسش از ملا طاهری و جوابهای نامسموع، آتشکش سرخ شده را برداشت و فرمود که چون او را بوسیده خواهی بود، به تلافی آن، این را ببوس و آتشکش

۲- تذکره نصرآبادی، ص ۲۷۴

۱- تذکره نصرآبادی، ص ۵۵۱ و ۵۵۲

را بر لب و دهان او گذاشته و سوزاند و به این ترتیب اعضای او را بسوخت و بعد به التماس یکی از خواص او را بخشید.
ملاطاهری در این باب غزلی سرود که مطلعش همان شعر بالاست.^۱

کوچکترین و بزرگترین قرآن‌ها :

عمر اقطع بزرگترین خوشنویسان زمان خود بود. با این که دست راست نداشت با دست چپ خط را چنان خوش و زیبا می‌نوشت که دیده از دیدن نوشته‌هایش سیر نمی‌شد. وی با خط غبار، قرآنی نوشت که از بس کوچک بود در جای نگین انگشتری جا می‌گرفت. آن را به امید گرفتن صله‌ای شایان، نزد امیر تیمورگورکان برد اما سلطان بدین سبب که عمر، کلام خدا را به خط ریز آنچنانی نوشته بود به وی التفاتی نکرد.

اقطع جبران را به نوشتن قرآنی پرداخت که درازای هر سطرش یک ذرع و عرض هر خطش پنج گره بود و طول صفحه‌هایش دو ذرع و نیم، پهنای هر صفحه‌اش یک ذرع و ده گره بود. هر صفحه این قرآن هفت خط داشت و فاصله بین سطرها چهار یک ذرع و قط قلم صد یک ذرع بود.

عمر اقطع در مدت چهار سال و نیم کتابت این قرآن را به پایان برد و پس از این که با ظرافت و هنرمندی شگفت‌انگیزی تذهیب و جلد کرد، برگردونه‌ای نهاد و روانه دولتخانه تیمور شد.

سلطان چون خبر یافت، خدمتگزاری را با عده‌ای از علمای بزرگ دین و بزرگان دربار پیاده به پیشباز رفت و به عمر اقطع که چنین اثر بزرگی را در وجود آورده بود، پاداش سنگینی بخشید و وی را از مقربان خویش کرد.

این قرآن در دولتخانه تیمور همواره به مواظبت و حرمت تمام نگهداری می‌شد و چون تیمور در سال ۸۰۷ هجری قمری در شهر اترار درگذشت، آن را در آرامگاهش نهادند.

این قرآن که بیشتر مردم به غلط نویسنده‌اش را بایسنقر پسر شاهرخ و نواده تیمور پنداشته‌اند و به همین سبب به قرآن بایسنقری معروف شده است، تا زمان نادرشاه همچنان درست به جا بود و این سردار بزرگ در لشکرکشی‌ها به جهت تبرک و تیمن آن را با احترام برتوپ مخصوصی می‌نهاد و پیشاپیش سپاهیان می‌برد و چون در سال ۱۱۶۰

۱- به استناد تذکره نصرآبادی، ص ۲۹۶

هجری کشته شد، سران سپاهش برگهای آن را جدا کردند و هرکس ورقی چند از آن برگرفت و اکنون جز چند برگگی که در کتابخانه آستان قدس رضوی ضبط است و قطعاتی از بعضی صفحاتش که در کتابخانه ملک نگهداری می شود، اثری از آن به جا نمانده است.^۱

سابقه دخیل بستن و قندیل آویختن :

بستن دخیل و آویختن قندیل از سنتهایی است که سابقه چند هزار ساله دارد و با توجه به این عوامل بی مورد نیست کمی به منشاء پیدایش چنین سنت دیرین بیندیشیم. اصولاً دست یافتن به دامن بزرگان و تکیه کردن به نیروی مادی یا معنوی قدرتمندان همیشه از احتیاجات طبیعی بشر و از خصایل فطری آدمیزاد بوده است. کسانی که حاجتی دارند، دنبال شخص یا مقامی می گردند که بتواند حاجتشان را برآورد یا از نگرانی خلاصشان نماید و چون مردمی که پایبند مذهب هستند، قبل از هر کجا و بیش از هر چیز سراغ معبود خود می روند که خاطرشان را از این گونه عوامل آسوده سازد، لذا معابد و پرستشگاهها علاوه بر محل راز و نیاز به درگاه خداوند، از قدیم ترین ایام برای توسل و استغاثه صاحبان حاجت و دردمندان مورد توجه فراوان مردم با عقیده و ایمان بوده است.

ایجاد پیوستگی بین مردم و خالق، در ادوار قدیم به صورت بسیار ساده ظاهر می شده است و با فرو بردن میخ در دیوار یا آویزان کردن قطعه سنگ و این گونه اعمال، انسان خود را وابسته و مربوط به خداوند می شناخته است و متدرجاً میخهایی که برای این منظور به کار می رفته و قطعه سنگهایی که می آویخته اند، از صورت ساده بیرون آمده تزییناتی در آنها به کار برده اند.

در کاوشهای شوش و چغازنبیل خوزستان و تپه های باستانی آذربایجان و تپه حصار دامغان و هم چنین در لرستان و تخت جمشید نمونه های مختلف میخهای سفالی و کاشی و فلزی و سنگی که در دیوارهای پرستشگاههای قدیم نصب می کرده اند و هم چنین لوحه های سنگ مرمر و سنگ سیاه که برای آویختن تهیه شده بود، به دست آورده اند.

در ادوار بسیار قدیم نوک میخ سفالی یا کاشی که به دیوار فرو می رفته باریک تر بوده است ولی در دوران هخامنشی و کمی قبل از آن، به جای میخهای سابق، سرمجسمه

حیوانات را با سنگ مرمر می تراشیده‌اند و دنباله آن را بزرگتر و ضخیم‌تر می نمودند و در دیوار کار می گذاردند و هم‌چنین به جای لوحه‌های سنگی ساده روی لوحه‌های سنگی که می آویخته‌اند نقوش برجسته احداث می نمودند چنان که در لوحه سنگ سیاه مکشوف در آذربایجان یک طرف نقوش برجسته درب معبد به طور مکرر حجاری شده است و در سمت دیگر نقوش حیوانات دیده می شود.

زنجیرهایی که به درب ورود امامزاده‌ها و زیارتگاههاست خود نمونه دیگری از این سنت دیرین به شمار می رود.

در میان زنان معتقد رسمی بود که موی فرزند خود را تا هفت سالگی کوتاه نمی کردند و در آن سن مویشان را چیده، وزن می نمودند و معادل آن طلا یا نقره می خریدند و وقف بر آستانه حضرت ابوالفضل (ع) می نمودند.

در زیارتگاههای بزرگ این گونه توسلها به صورت کوبیدن ورقه‌های نازک طلا یا نقره به شکل دست یا چشم یا بستن قفل یا آویختن قندیل و امثال آن ظاهر می گردد و در زیارتگاههای کوچک که ضریح ندارد، میخهایی به دیوار می کوبند و رشته‌های مهره و تسبیحهای گلی به آن می آویزند یا این که زنجیر و بندی را از دو طرف به دیوار بقرعه بند می کنند و به آن دخیلی می بندند و به همین جهت در بسیاری از زیارتگاههای محقر که جز صورت قبر اثر دیگری وجود ندارد، از این گونه بندها و دخیلها و رشته‌ها زیاد دیده می شود.

مردم ساده نهاد و خوش اعتقاد نه تنها در مکانها و بقعه‌های متبرک این گونه توسل می یازند و پیوستگی بین خود و معبودشان می جویند بلکه چه بسا درختان کهن سال خصوصاً چنارهای قدیمی را که در گوشه و کنار به فاصله دور یا نزدیک آبادیها واقع شده است، نیز وسیله توسل قرار می دهند و با بستن دخیل و کوفتن میخ و غیره نیازمندی خود را ظاهر می سازند.

به طور کلی این آداب و سنن و بستن قفل و زنجیر و امثال آن، صورتهای مختلف چگونگی توسل و استعانت مردم نیکونهاد و ساده دلی است که به حکم غریزه فطری بشر، هنگام احتیاج به کمک و استفاده از نیروی صاحب قدرت بدان عمل می کنند و به اوضاع و حالات مختلف این احساس را ظاهر می سازند.

میخ ساده و صفحات سنگ تبدیل به دخیل و قفل و زنجیر و قندیل و چشم و دست و طلا و نقره و امثال آن شده است و هر زمان به یک نوع رو به معبود آورده و توسل نموده و استعانت جسته‌اند.^۱

بقعه بی‌بی شهربانو :

در دامنه کوهستان شمال امین آباد و برفراز صخره‌ای که از دامنه کوه پیش آمده است، یکی از کهن‌سال‌ترین بناهای اسلامی ایران به نام بقعه بی‌بی شهربانو قرار دارد و اگر بگوئیم تنها بنائی که از روزگار آبادانی شهر ری هنوز برجای و آباد مانده همین بقعه است، سخنی به گزاف نگفته‌ایم.

این بقعه از سنگ و گچ ساخته شده، طاقهای مهمتر آن را با آجر زده‌اند آنچه از وضع ساختمان آن برمی‌آید، هسته اصلی بنای مزبور در دوران ساسانی ساخته شده و در قرن چهارم هجری برای آرامگاه مورد استفاده واقع و قسمتی به آن افزوده شده است و در ردیف مقابر کوهستانی دیگری که در خارج شهر باستانی ری ساخته‌اند، بوده است. از لحاظ معماری قسمت گوشه جنوب شرقی آن که مشتمل بر بنای چهارگوش منظم و استوار سنگی با پوشش ضربی سنگ و آجر می‌باشد، از عهد آل بویه و قسمت حرم و طاق طویل جنوبی آن از دوران ساسانی و دیوارهای خارجی صحن، همزمان با بنای سنگی عهد آل بویه و سلجوقیان می‌باشد.

صندوق منبت روی قبر مطهر، احادیث نبوی و نام والقباب شهربانو را در برداشته و تاریخ آن سال ۸۸۸ هجری قمری است و قدیم‌ترین کتیبه موجود هم در بقعه، همان نوشته‌های روی صندوق مرقد است.

کتیبه قائم سمت چپ ضلع شمالی صندوق شامل عبارت زیر می‌باشد: "هذه المقبرة لام المؤمنین وخیر الخواتین سنی شهربانویه قدس الله سره"

بر لوحه زیارت‌نامه بی‌بی شهربانو نامهای متعدد جهت مشارالیه ذکر شده است و جملائی چند از زیارت‌نامه که حاوی نامهای مختلف می‌باشد به این شرح است:

"السلام علی التقیة النقیة شهربانو بنت ملک الکسری السلام علی الرضیة المرضیة شاه جهان بنت یزد جرد شهریار ام الاثمة الاطهار السلام علی الزکیة المتحیره شاه جهان زوجه شباب اهل الجنة سید الشهداء السلام علی الکریمة الاصلیة المدهوشة فی عاشورا، شاه زمان المحبوبة عبا الله السلام علی الصالحة المقدسة جهان بانو المرغوبة عند رسول الله..."

بنابراین نام بی‌بی شهربانو، منحصر به یکی نبوده و به نام شاه جهان و شاه زنان و جهان بانو هم خوانده شده است.

روی الواح دیگری که در رواق یا مسجد شمالی حرم بر دیوار نصب شده روایاتی از

مرحوم سید نعمت‌الله جزایری و مرحوم حاج شیخ عبدالکریم قمی نقل و ضمن آنها چنین ذکر شده است که پس از واقعه روز عاشورا چون بی‌بی شهربانو نسبت به اعراب بیگانه بود، به دستور امام از همراه شدن با سایر اعضای خانواده یعنی اهل بیت اطهار و عزیمت به شام خودداری نموده و عازم سرزمین ایران که موطن اصلی مشارالیه‌ها بود گردید و در ری فوت نموده و در کوهستان مجاور ری دفن گشت که همین محل بقعه است.

در کنار جاده شهرری در اراضی حاجی آباد و حسین آباد نیز بقعه بی‌بی زبیده (دختر بی‌بی شهربانو) بر فراز تپه یا صفا کوچکی از خاک بنا گردیده است و بنای اصلی شامل حرم کنونی در حدود قرن نهم هجری ساخته شده است و بعداً در سه طرف دیگر حرم ایوانهایی ساده الحاق نموده بقعه را به صورت کنونی درآورده‌اند.

بر دیوار رواق لوحه مفصلی به خط نستعلیق خوش خط توسط عبدالحسین زرین قلم به تاریخ ربیع‌الاول سال ۱۲۸۶ هجری قمری نصب شده که شرح مسافرت بی‌بی شهربانو و دخترش زبیده خاتون را از کربلا و آنچه بر سر این مادر و دختر آمده است، تا آنجا که قاسم ثانی فرزند حضرت قاسم بن الحسن از زبیده خاتون به دنیا می‌آید و پس از چند سال به دست کسان حجاج بن یوسف در قلعه شمیران مقتول گشته جسدش را در درج علیا پهلوی سر مبارک پدرش دفن نمودند.^۱

سه شاخ شراب !:

روزی سلطان سنجر قرار گذاشت فردا هرکسی دیرتر از دیگران به مجلس بزم وارد شود، سه شاخ گاو شراب بنوشد. اتفاقاً فردای آن روز مهستی شاعره دربار دیرتر از همه رفت و به امر سلطان، رطل گران شاخ گاو را از شراب پر کرده به او دادند تا بنوشد مهستی چون یارای نوشیدن نداشت خطاب به شاه این رباعی را گفت:

شاه از منت مدح و ثنا بس باشد زین عورت بیچاره دعا بس باشد

من گاو نیم، شاخ نه در خورد من است و گاو شوم، شاخ دوتا بس باشد

سلطان سنجر از این همه ذوق و قریحه و نکته سنجی بسیار خوشش آمد و او را از خوردن شاخ سوم معاف کرد و آن شاخ مرصع را که شبیه جام بود، به او بخشید.^۲

۱- آثار تاریخی تهران، ص ۱۳۰ و ۱۳۵ و ۲۴۲ ۲- مجله وحید، شماره مسلسل ۷۶، ص ۴۸۰

عده‌ای از جهانگشایان تاریخ دارای نام فلزات بوده‌اند :

از شگفتیهای تاریخ این است که عده‌ای از جهانگشایان دارای نام فلزات بوده‌اند مثلاً آتیل (از ریشه اترل) به معنای آهن است و اسکندر در ریشه اصلی به معنای مفرغ می‌باشد و تموچین (نام اصلی چنگیز مغول) به معنای آهنین و نیز نام تیمور هم به معنای آهن است و در دوره اخیر نیز رهبر سابق شوروی استالین نام داشت که به معنای پولاد است.^۱

داستان شاه عباس و صحبت‌های او و الله‌وردی :

نوشته‌اند وقتی شاه عباس به حدود گلپایگان رفته بود، عصر بر اسب نشست و با سوار به راه افتاد. باران باریدن گرفت، به باغی رفتند، در آن‌جا مردی را دید که در ایوان روی تشکی نشسته است؛ شاه عباس سلام کرد و گفت: "سرپای من خیس است واز سرما می‌لرزم، به خاطر شاه امشب مرا در خانه خود جای ده" مرد جواب داد: "چون نام شاه را بردی، از اسب پیاده شو" و سپس نوکری را آواز داد تا از اسب ناشناس و سوار همراهش پذیرائی کند و مهمان را هم به اطاق پاکیزه برد و لباسهایش را هم خشک کرد و پوستینی بر دوشش انداخت و به خنده گفت: چطور است؟ شاه جواب داد: خیلی خوب است. صاحبخانه باز خندید و گفت: البته که خوب است قر...اق! چرا بد باشد؟ بعد گفت: بخاری را اگر روشن کنم چطور است؟ شاه گفت: خیلی هم خوب است، مرد باز خندید و گفت: معلوم است که خوب است قر...اق و چون مسافر گرم شد مرد دوباره از او پرسید: اگر بگویم برایت کباب بیاورند چطور است؟ شاه گفت: خیلی خوب است! مرد که سرحال و شوخ مزاج بود به خنده باز گفت: البته خوب است قر... این مکالمه همین طور دوام داشت. شاه خفت و فردا چون خواست برود، رو به میزبان کرد و ضمن تشکر گفت: "دیشب خیلی برای ما خرج کردی بگو تا پیردازم" صاحبخانه گفت: لعنت بر من اگر چیزی از مهمان قبول کنم، تو اسم شاه را بردی و من به خاطر شاه از تو پذیرائی کردم می‌خواهی مرا از اجر خودم محروم کنی؟ شاه چیزی نگفت و رفت و اسم آن مرد را دانست که الله‌وردی است.

وقتی به اردو رسید بلافاصله غلامان را فرستاد تا صاحبخانه را بیاورند و به او بگویند که شاه او را در خواب دیده است؛ مرد متعجب و حیران لباس ابریشمین پوشید و به راه

افتاد و در حیرت بود که چه گناهی کرده که احضار شده است اما همین که به شاه رسید فوراً او را شناخت و دانست که مهمان دیشب اوست.

الله‌وردی قبل از آن که فرصت عذرخواهی پیدا کند شاه گفت: خوب قر...اق حالت چطور است؟ اگر به تو خلعتی بدهم خوبست یا بد؟ مرد جواب داد: قربان خیلی خوب است. شاه گفت: قر...اق البته که خوب است و اضافه کرد که می‌خواهم چیزی هم بدان بیفزایم چطور است؟ باز مرد گفت: قربان بسیار خوب است. شاه گفت: البته که خوب است ق..اق و به همین طریق بالاخره خانات فارس را به او بخشیده در حالی که جواب قر...ق‌هایش را هم داده بود.^۱

تاریخچه جناب سیب زمینی!:

سیب زمینی، ماده غذایی جدیدی بود که فاتحان اولیه اسپانیایی آن را در سلسله جبال آند (در ساحل غربی آمریکای جنوبی) یافتند و در حدود سال ۱۵۳۴ میلادی به اسپانیا وارد کردند و از آن پس سیب‌زمینی در ایتالیا نیز رایج شد.

ولی نکته عجیب آنست که طی سالیان دراز هیچ کس متوجه خاصیت غذایی سیب‌زمینی نگردید و این گیاه آشنا، ابتدا هم چون گیاه تزینی! حرمت خود را آغاز نهاد و می‌بایست عاملی هم چون قحطی در موضوع دخالت کند تا در منحنی این گیاه حیرت‌آور خمی ایجاد شود و سیب زمینی جای خود را در آشپزخانه اشغال نماید. به عنوان نمونه در فرانسه حدود سال ۱۷۶۹ داروساز نظامی به نام آنتوان اوگوستن پارمانتیه Antoine Augustin Parmentier حيله‌ای به کار برد تا سیب‌زمینی را متداول کند و آنرا بر سفره خانوادگی جا دهد و داستان تدبیر پارمانتیه از این قرار است که وی سالها بود کوشش می‌کرد که سیب‌زمینی را رواج دهد ولی ممکن نمی‌شد و حتی در چندین مورد او را مورد حمله قرار دادند و می‌گفتند که او قصد دارد مردم را مسموم کند.

پارمانتیه روزی در منزل خود مهمانی بزرگی ترتیب داد و انواع غذاهای ممکن را از سیب‌زمینی درست کرد بدون آن که مهمانان این موضوع را بدانند.

مهمانان که همه از رجال مملکت بودند، بعد از صرف غذا تمجید فراوان کردند و میزبان ساعتها بعد به ایشان اطلاع داد که همه غذاها از سیب‌زمینی بوده است و به این طریق سیب‌زمینی رواج یافت.^۲

۱- اژدهای هفت سر، باورقی ص ۱۱۵ تا ۱۱۷، به نقل از زندگانی شاه عباس، ج ۲، ص ۲۷۷

۲- تاریخ صنایع و اختراعات، ص ۲۲۱

پاسخی که دانش آموز به وزیر و امیر داد :

وقتی علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ زمان رضاشاه، به خراسان رفته بود و در آن جا به همراه امیر شوکت الملک علم برای بازرسی به یکی از مدارس خراسان رفتند و این مدرسه به نام ابن یمین شاعر معروف نامیده شده بود.

در کلاس درس، دانش آموزان به سئوال وزیر و امیر پاسخ می دادند. امیر شوکت الملک به یکی از دانش آموزان می گوید: فرزند آیا می توانی بگوئی چه حکمتی بوده است که مدرسه را به اسم ابن یمین نام گذارده اند و فی المثل به نام من یا آقای حکمت وزیر معارف نام گذاری نکرده اند؟ شاگرد جواب داد: بله، برای این که ابن یمین شاعر معروفی بوده است. آقای حکمت ضمن اشاره ای به شرح احوال ابن یمین، دنبال حرف امیر را گرفته و با ملایمت به شاگرد می گوید: فرزند عزیز آیا هیچ شعری از ابن یمین از حفظ داری که برای ما بخوانی؟ شاگرد بلافاصله این قطعه را با صدای رسا و بلند شروع می کند به خواندن:

اگر دو گاو به دست آوری و مزرعه ای	یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
وگر کفاف معاش نمی شود حاصل	روی و شام شبی از جهود وام کنی
هزار بار از آن به که بامداد و پگاه	کمر بندی و برچون خودی سلام کنی

سکوت، حاضران را فراگرفت. امیر شوکت الملک در حالی که لبخند می زد رو به آقای وزیر کرد و گفت: برای امیر که حکمت این نامگذاری روشن شد، جواب وزیر خود دانند و سپس حاضران لبخند زنان از کلاس خارج شدند.^۱

روابط سلمان ساوجی و عیدزاکانی :

گویند سلمان ساوجی که از معاصرین عیدزاکانی بود، او را ندیده این قطعه در هجو وی بساخت:

جهنمی هجاگو، عید زاکانی	مقرر است به بی دولتی و بی دینی
اگر چه نیست ز قزوین و روستازاده است	ولیک می شود اندر حدیث قزوینی

نکته در این قطعه آن که ظرفای ایران قزوینیان را احمق گویند چنانچه خراسانیان را خر و طوسیان را گاو و بخارانیان را خرس و ماوراءالنهریان را مشهدی یعنی رافضی خوانند و این نسبتها از قبیل طعن باشد.

مولانا عید این قطعه بشنید، در دم سفر بغداد پیش گرفت چون بدانجا رسید سلمان را با دبدبه و کوبه تام در کنار دجله مشغول عیش و عشرت و مصاحبت با ارباب دانش و فضیلت یافت و به تقریبی داخل مجلس وی گردید.

سلمان در وصف دجله این مصراع ساخته بود که (مصراع):

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است و از حاضران مصراع دوم آن می‌خواست و مولانا عبید بدیهاً گفت: (مصراع) پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است. سلمان را خوش آمد و پرسید از کجائی؟ گفت: از قزوینم پس در اثنای مصاحبت، سلمان از وی پرسید که نام سلمان در قزوین معروف و از اشعارش چیزی مشهور است یا نه؟ مولانا عبید گفت: قطعه‌ای از اشعار او بسیار مشهور است و این بخواند:

مسن خراب‌ایتم و باده‌پرست در خرابات مغان عاشق و مست

می‌کشدم چو سبو دوش بدوش می‌برندم چو قدح دست به دست

آنگاه گفت: اگر چه سلمان مردی فاضل است و می‌توان این قطعه را به وی نسبت داد، اما ظن غالب آن است که این قطعه از زن او باشد.

سلمان از لطف سخن وی دریافت که عبید است پس مقدمش را غنیمت شمرد و عذر هجای وی بخواست و تا در بغداد بود، از هیچ خدمتی درباره او کوتاهی ننمود. مولانا عبید مکرر می‌گفت که ای سلمان بخت یاری کرد که زود به اعتذار اقدام نمودی و از شر زبانم رستی.^۱

سابقه اختراع دستگاههای خودکار :

اول بار اختراع ماشینهای صنعتی، با تقلید از طبیعت انجام گرفت و طولی نکشید که سلسله‌ای از دستگاههای خودکار به وجود آمد و این دستگاهها در واقع اعقاب مستقیم دستگاههای خودکاری بودند که به وسیله هارون الرشید در اسکندریه و یا در مکتب او ساخته شد و در واقع هنر این پیشقدمان دستگاههای مکانیکی به میراث به اهالی بیزانس و بعد از آنها به اعراب و ایرانیان رسیده بود و در نتیجه فعالیت این اقوام، انواع ساعت‌های عظیم و دستگاههای خودکار تجملی و تفریحی بود که در طول قرون وسطی، ساعت‌های بزرگ را زینت می‌دادند و صحنه‌های متفاوت آن را آشکار می‌ساختند.

با همین روش بود که افسر نیروی دریائی فرانسه به نام ژان باپتیست دوژن

Jean Baptiste de Gennes دستگاه حرکت دهنده ساعت را در داخل جسم پرنده‌ای که به شکل طاووس ساخته بود، قرار داد و پرنده خودکاری به وجود آورد. ساعت ساز سوئیسی به نام پیرژاکه دروز Pierre Jaquet droz و پسرش هانری نیز روش ژان را تعقیب کردند. این دو نفر با کمک یکی از کارگران خود لشکری از طیور خودکار زیبا و دلربا ساختند که آواز می‌خواندند و جیرجیر می‌کردند. اما ممتازترین پرندگان خودکاری که در قرن هجدهم ساخته شد، بدون تردید، مرغابی زیبایی بود که یک نفر فرانسوی به نام دوکانسون در سال ۱۷۳۸ ساخت و این مرغابی غذا می‌خورد و صدا می‌داد و در آب شنا می‌کرد و هم‌چون مرغابی واقعی غذائی را که خورده بود هضم می‌کرد و ناظرین بسیار حکایت کرده‌اند که این مرغابی پروبال خود را تمیز می‌کرد و از زمین دانه بر می‌داشت و بعد از آن که این دانه‌ها را هضم می‌کرد، عمل دفع را نیز انجام می‌داد!

ژاک دووکانسون Jacques de Vaucanson (۱۷۸۲-۱۷۰۹) در سال ۱۷۳۵ که به پاریس آمد از مجسمه یک نی‌زن اثر کویزه وکس Coysewocs (مجسمه ساز بزرگ فرانسوی) نمونه‌ای درست کرد و از روی آن، دستگاه خودکاری ساخت و کاری بود به راستی حیرت‌انگیز! وی آدمکی ساخته بود از چوب به قد و قامت آدم واقعی که بر روی پایه‌ای نشسته بود و می‌توانست دوازده آهنگ مختلف را بنوازد و به این منظور عیناً مانند یک نی‌زن واقعی لبها را جفت می‌کرد و انگشتهای خود را روی سوراخهای نی تغییر مکان می‌داد.

شور و هیجان مردم از مشاهده این دستگاه خودکار وصف‌ناپذیر بود و این هیجان وقتی به نهایت رسید که وی در سال ۱۷۳۸ "مرغابی هضم‌کننده" خود را ساخت و بعد از آن "نوازنده نی‌لبکی" درست کرد که خود آن در عین حال طبل می‌نواخت و مابین این ادوات هم‌آهنگی کامل به وجود می‌آورد.

فریدریش فون کنائوس Friderich von Knaus آلمانی نیز ابتدا نوازنده‌ای ساخت که نوع خاصی از نی‌لبک را به خوبی می‌نواخت و سپس در سال ۱۷۵۹ یک نویسنده مکانیکی ابداع کرد و آن الهه‌ای بود که دستش به حرکت درمی‌آمد و کلماتی بر روی کاغذ می‌نوشت آنگاه در سال ۱۷۷۴ نویسنده کاملتری از کارگاه ژاکه دروز خارج شد و آن پسر کوچکی بود که قلم خود را در دوات فرو می‌برد و حرکت خفیفی به آن می‌داد و آنگاه یک عبارت کامل بر صفحه کاغذ می‌نوشت به طوری که همه قواعد حسن خط در نوشته او رعایت شده بود.^۱

دربارهٔ بز اخفش !:

اخفش سعید بن مُعَدَّه خوارزمی (متوفی ۲۲۱ هـ) همان کسی که با سیبویه همراه نحوی و کسائی مناظره داشت و کتاب الاوسط را در نحو نوشت. آری این اخفش بزی داشت معلّم (به معنی تعلیم یافته) که این بز، روزها در مدرّس پیش درس استاد می‌نشست و استاد هر درسی که می‌گفت، یا مسائل درس علمی را مطرح می‌کرد، آن مسائل را چون با همدرسی، بر وی (یعنی بر بز) تقریر کردی و بز، سرجنابیدی (لغت‌نامه دهخدا) و اخفش نیز به ریش او دست کشیدی، بدین طریق ریش بز اخفش در بین اهل علم ضرب‌المثل شد و آن دانشجو که درس را گوش می‌کند و ریش می‌جنبد و ولی نمی‌فهمد و در واقع "وجود حاضر و غایب" است به بز اخفش تشبیه کرده‌اند ولی البته به قول ادیب صابر:

هر بزرگی نرسد در شرف حشمت تو هر بزی را نبود صاحب و مونس اخفش^۱

گفتگوی مهدی خلیفه و اعرابی :

مهدی خلیفه در شکار، از لشکر جدا ماند و شب به خانه اعرابی رسید. اعرابی طعام ماحضری و کوزه شراب پیش آورد چون کاسه‌ای بخورد مهدی گفت من یکی از خواصّ مهدیم. کاسهٔ دوّم بخوردند گفت یکی از امرای مهدیم. کاسه سوّم بخوردند گفت من مهدیم. اعرابی کوزه را برداشت و گفت: کاسهٔ اوّل خوردی دعوی خدمتکار کردی، دوم دعوی امارت کردی، سوم دعوی خلافت کردی اگر کاسه دیگر بخوری هر آینه دعوی خدائی کنی!

روز دیگر چون لشکر برو جمع شدند، اعرابی از ترس می‌گریخت. مهدی فرمود که حاضرش کردند، زری چندش بداد. اعرابی گفت: اشهد أنّک الصادق و لو دعیت الرابعه!^۲

اوّلین سیاح اروپائی که به آسیا آمده است:

مارکوپولو (۱۲۵۲-۱۳۲۳) از اوّلین سیاحان اروپائی است که آسیا و به خصوص خاور دور را به اروپائیان شناساند. این شخص در شهر ونیز متولّد شد و در اوایل جوانی تمام آسیای غربی را سیاحت کرد و سپس از راه ترکستان وارد قسمت شمال غربی چین گردید و مدّتی در خدمت خان بزرگ مغول باقی ماند و آنگاه از راه ایران و ارمنستان به

۲- کلیات عبید زاکانی، ص ۱۰۳ (رساله دلگشا)

۱- کوچه هفت پیچ، ص ۴۰۵ و ۴۰۶

قسطنطنیه بازگشت و قبل از مراجعت به ونیز مدتی به اسارت اهالی ژن که در آن موقع با جمهوری ونیز رقابت داشتند، درآمد (۱۲۹۶-۱۲۸۹) و بالاخره به ونیز بازگشت. چنین حکایت کرده‌اند که وقتی برادران پولو از مسافرت مشرق زمین خود بازگشتند، در شهر ونیز مجلس ضیافت بزرگی بر پا کردند که غیر از افراد خانواده‌شان همه اعیان و معتبرین و امناء شهر در آن حضور داشتند. بعد از صرف غذا برادران پولو آستر لباسهای خود را که از پارچه‌ای خشن و ناهنجار درست شده بود، شکافتند و موجی از سنگها و جواهرات قیمتی از آن خارج شد که از لعل و یاقوت و زمرد فراوان تشکیل یافته بود.^۱

تلگراف همسر قوام السلطنه به نخست وزیر و پاسخ آن :

هنگامی که کلنل محمد تقی خان در خراسان قوام السلطنه را دستگیر و روانه زندان تهران ساخت، همه اموال او را هم ضبط کرد و همسرش را با یک گاری شکسته و بدون مستحفظ به تهران گسیل داشت.

همسر قوام چون به شاهرود رسید، به رئیس الوزرای وقت، (سیدضیاءالدین طباطبائی) تلگراف کرد که عمل شوهرم به من مربوط نیست و مرا که از خانواده جلیلی هستم، شایسته نیست بدون محافظ و مانند اسرا روانه تهران کنند.

سید ضیاءالدین طباطبائی که در آن هنگام رئیس الوزرا بود، به حاکم شاهرود تلگراف کرد که خانم را با احترام لازم، بانو کرو پرستار، با دوپست تومان مخارج به تهران گسیل دارد.

همسر قوام السلطنه تعریف می‌کند: من که این عاطفه و لطف را از سیدضیاءالدین دیدم، به مساعدت بیشتر او امیدوار شدم و تلگراف دیگری خطاب به رئیس الوزرا مخابره کرده ضمن تشکر پرسیدم: "وقتی وارد تهران شوم، کجا منزل خواهم کرد؟" (زیرا در آن زمان خانه ایشان را به وزارت خارجه اختصاص داده بودند) و پس از مخابره تلگراف به سفر ادامه دادم و چون به سمنان رسیدم، تلگرافی بدین مضمون به دستم رسید: "وقتی وارد تهران شدید، در خانه خود منزل خواهید کرد. رئیس الوزراء احمد قوام" معلوم شد در فاصله مخابره تلگراف و رسیدن پاسخ آن، سیدضیاءالدین از ریاست وزرائی افتاده و قوام السلطنه از زندان سید خارج شده و بر مسند ریاست وزرائی تکیه زده است و از قضا نخستین نامه‌ای هم که به دستش رسیده، تلگراف خانم خودش بوده که خطاب به رئیس الوزرای وقت مخابره شده و از احتمال سرگردانی خود در تهران ابراز نگرانی کرده بود!^۲

میزان علاقه به مال :

از بزرگی روایت کنند که در معامله‌ای که با دیگری داشت، به دو جو مضایقه از حد درگذرانید. او را منع کردند که این مختصر بدین مضایقه نمی‌ارزد. گفت : چرا. من مقداری از مال خود ترک کنم که مرا یک روز و یک هفته و یک ماه و یک سال و همه عمر بس باشد، گفتند چگونه؟ گفت اگر به نمک دهم یک روز بس باشد، اگر به حمام روم یک هفته، اگر به فساد دهم یک ماه، اگر به جاروب دهم یک سال و اگر به میخی دهم و در دیوار زخم همه عمر بس باشد. پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد، چرا بگذارم به تقصیر از من فوت شود!^۱

کشف قاره آمریکا :

مردم پرتغال اول بار در صدد جستجوی راه هند از طریق مشرق افریقا برآمدند و برای اولین بار در سال ۱۴۷۱ میلادی از خط استوا عبور کردند و پانزده سال بعد از آن تاریخ، بار تولومودیاس (Bartholomeu Dias) از دماغه امیدنیک عبور کرد و بالاخره در سال ۱۴۹۸ واسکودوگاما Vasco de Gama از این راه به ساحل هند رسید و به این طریق راه مطلوب به تمام و کمال شناخته شد.

از شهر لیسبون تا گوآ Goa (از متصرفات پرتغال در هند) از طریق دماغه امیدنیک، راه بسیار طویل و پر از مخاطره بود بنابراین سؤال زیر را مطرح می‌کردند که آیا راهی کوتاه‌تر و مستقیم‌تر وجود ندارد؟ و جواب داده می‌شد که بلی وجود دارد اما به شرط آن که کرویت زمین را قبول کنیم زیرا مسئله کرویت زمین در آن اوقات هنوز موضوعی بود که بسیاری از اشخاص در صحت قطعی آن تردید داشتند! ولی در عین حال نظری داشتند که اگر از خاک اروپا به طرف مغرب پیش رویم باید بعد از چندین روز بحریمانی، خاک آسیا را روی خویشتن ببینیم.

در سال ۱۴۹۲ مردی از اهل بندر ژن به نام کریستف کلمب Christoph Colombe در صدد برآمد که در این راه ناشناس قدم بردارد و پس از سی و پنج روز دست و پنجه نرم کردن با امواج دریا، یکی از ملأحان از بالای نردبانی فریاد برآورد: "زمین، زمین!" و رئیس هیأت اعزامی کوچکترین تردیدی نداشت که ساحلی که در مقابل وی پیدا شده است، همان است که پیش‌بینی می‌کرده، یعنی به قاره آسیا دست یافته است! با این حال وی به جزایر آنتیل Antilles رسیده و آمریکا را کشف کرده بود و

با همه این احوال راه هند از سمت مغرب پیدا شده بود و از آن پس هیأت‌های متعدّد عازم این طریق شدند و ماژلان Magellan مابین سالهای ۱۵۱۹ و ۱۵۲۲ برای اولین بار به دور زمین گردش کرد.^۱

سؤال پیرزن و پاسخ بزرگمهر :

نوشته‌اند که پیرزنی از بزرگمهر سئوالی کرد و بزرگمهر گفت نمی‌دانم پیرزن گفت: پول شاه را می‌گیرند و جواب مردم را با نمی‌دانم رفع و رجوع می‌کنند! بزرگمهر دریافت و گفت: پادشاه آن‌چه به من می‌دهد، پول دانسته‌ها(و به قول امروزیها "معلومات") من است وگرنه همه چیز را همگان دانند و همگان هنوز از مادر نزاده‌اند.^۲

سخن یک دیوانه به پادشاه انگلستان! :

می‌گویند یک روز پادشاه انگلستان، به دارالمجانین سری زد. یکی از دیوانه‌ها خطابه‌ای بلیغ در تهنیت قدم شاه گفت و سپس مقداری افکار فلسفی و علمی و حکم و امثال، بیان داشت و چنان خوب سخن گفت که شاه متحیر شد که کجای این مرد دیوانه است؟ سخنران در پایان سخنرانیها خطاب به شاه گفت: مرا بی‌جهت به دیوانه‌خانه آورده‌اند. اینها می‌خواستند ثروت مرا ببرند و مرا متهم به دیوانگی کردند. می‌بینید که من هیچ آثاری از جنون ندارم.

شاه متأسف و متحیر شد و گفت: دستور می‌دهم تحقیق کنند مطمئناً به کار تو رسیدگی خواهد شد.

بازدید تمام شد. اما شاه وقتی می‌خواست از بیمارستان خارج شود، متوجه شد که یک نفر از پشت سر، سخت با شانه خود تنه می‌زد و خود را جلو آورد، شاه نگاه کرد، دید همان دیوانه فلسفه‌باف و منطق‌تراش است. مرد رو به شاه کرد و در حالی که دیوانه‌وار می‌خندید به شاه گفت: یادت نره. ها...!^۳

معنی اینار! :

بزرگ زاده‌ای خرقة‌ای به درویشی داد. طاعنان خبر این واقعه به گوش پدرش

۱- تاریخ صنایع و اختراعات، ص ۱۷۲ و ۱۷۳

۲- اژدهای هفت سر، پاورقی ص ۴۹۱

۳- اژدهای هفت سر، ص ۴۹۵

رسانیدند. پدر در این باب با پسرش عتاب کرد پسر گفت در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد، باید هر چه دارد ایثار کند و من بدان جهت این خرقه را ایثار کردم. پدر گفت ای ابله، غلط در لفظ ایثار کرده‌ای که به تصحیف خوانده‌ای. بزرگان گفته‌اند که هر که بزرگی خواهد، باید هر چه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد. نبینی که اکنون همه بزرگان انبارداری می‌کنند و شاعر گوید:

اندک اندک به هم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار^۱

رواج کاغذ :

کارگران کاغذ سازی چین که در سال ۷۵۱ میلادی اسیر شده و به سمرقند آمدند، صنعت کاغذ را در سمرقند رواج دادند و از کتان و شاهدانه کاغذ ساختند. یک ربع قرن بعد از این تاریخ اسرار صنعت مزبور، ابتدا به بغداد و سپس به دمشق رسید و در این شهر کارخانه‌های کاغذ سازی دیگری تأسیس شد. اعراب این فن کاغذسازی را تا مراکش آوردند و در سال ۱۱۵۴ میلادی کاغذ برای اولین بار در اسپانیا رواج یافت.^۲

جواب سلطان ابواسحاق مظفری به تیمور :

سلاطین آل مظفر، بعد از مرگ امیر مبارزالدین، سخت به جان هم افتادند یعنی شاه یحیی در یزد و سلطان احمد در کرمان و ابواسحاق در سیرجان و شاه زین‌العابدین در شیراز و شاه منصور در خوزستان و نیز چندتن دیگر از شاهزادگان مظفری، هر روز برای جنگ با یکدیگر لشکر می‌کشیدند و شبی نبود که مردم شیراز از دست شاه منصور، خواب خوش داشته باشند یا لشکریان یزد، به جان مردم کرمان نیفتند و در نتیجه همین زد و خوردهای مداوم و بی‌امان بود که ناگاه تیمور لنگ مقتدر سخت‌کوش از ماوراءالنهر به ایران تاخت و اصفهان و فارس و خوزستان و یزد و کرمان را فتح کرد و همه شاهزادگان مظفری ناچار به تسلیم شدند و او همه را با سپاه خود همراه برداشت و از طریق قمشه (شهرضای سابق) عازم اصفهان شد.

در قمشه تیمور لنگ، یک مهمانی به افتخار این شاهزادگان مظفری ترتیب داد و به قول یکی از مؤرخین: "روزی حضرت خاقان (مقصود تیمور است) فرمود هر هفت پادشاه

۱- کلیات عبید زاکانی، ص ۲۷ (اخلاق الاشراف)

۲- تاریخ صنایع و اختراعات، ص ۱۶۲ و ۱۶۳

"شاهزادگان عراق را (مقصود اصفهان و یزد و سایر شهرهای مرکزی است) در یک زیلوچه (یعنی بر روی یک گلیم) نشاندند و در یک سفره طعام خوردند. حضرت جهانگشای از شاه یحیی و سلطان ابواسحاق پرسید که: "شما هرگز همچنین در یک سفره طعام خورده‌اید؟ و یک جا نشسته‌اید؟" واقعاً سئوال تیمور جالب بود، زیرا خوب می‌دانست که اینها شب و روز توی کله هم می‌کوفتند و دنیا را بر خود و بر رعیت خودشان تنگ آورده بودند.

یکی از شاهزادگان جواب عجیبی داده است که عیناً از تاریخ نقل می‌شود: وقتی تیمور آن سئوال را کرد، سلطان ابواسحاق گفت: "اگر ما را این اتفاق بودی، حضرت خاقانی چگونه به عراق مدخل ساختی؟" این سلطان ابواسحاق که قبلاً حاکم سیرجان بوده، به تیمور گفته که اگر ما با هم متحد بودیم و نمی‌جنگیدیم و در سر یک سفره غذا می‌خوردیم، شما چطور می‌توانستید از جیحون عبور کنید و به سرزمین ایران قدم گذارید؟ البته تیمور از این سخن خشمگین شد و بالنتیجه سفره نان خاقان به نطع جلاد و سفره چرمی دژخیم شد و به دستور تیمور به قول صاحب تاریخ: "خرد و بزرگ ایشان را به یاسا رسانیدند و به ولایات نیز فرمان قتل رسید".^۱

مرحوم عبدالعظیم قریب و تدریس کلیله و دمنه :

مرحوم عبدالعظیم قریب قدیمی‌ترین و با سابقه‌ترین استاد دانشگاه تهران، وقتی در دانشکده ادبیات درس کلیله و دمنه می‌داد (و او از نخستین کسانی است که کلیله را چاپ کرده و تخصص در تدریس این کتاب داشت)

مرحوم قریب یک روز به یکی از دانشجویان دانشکده که تلویحاً می‌خواست اظهار وجودی در تفهیم کلیله بکند، گفته بود: فرزندان من، یک مطلب باید به شما بگویم آن روز که من در دهات گرکان تدریس می‌کردم، برای محصلین مکتب، کلیله یاد می‌دادم و چون دبستان باز شد در دبستان نیز درس کلیله می‌گفتم، وقتی در تهران به دارالفنون و مدارس علمیّه و شرف و سایر دبیرستانها هم قدم گذاشتم متوجه شدم که برنامه فارسی دبیرستانها هم همین کلیله است و امروز هم که در دوره لیسانس درس می‌دهم، باز ناچارم یکایک کلمات کلیله را برای شما تفسیر کنم و در دوره دکتری ادبیات هم کلیله جایی دارد... البته گمان نکنید که کلیله تغییر یافته یا ترقی کرده بلکه کلیله همان کلیله است منتها یک روز محصلین دبیرستانهای ما سطح اطلاعاتشان در حد مکتب و

دبستانهای قدیم شده بود و ناچار کلیله خوانی می کردند امروز هم سطح کارشماها به آن جا رسیده که نمی شود از کلیله بالاتر رفت.^۱

دهقان اصفهانی که خدا شده بود! :

دهقانی در اصفهان به در خانه خواجه بهاء الدین صاحب دیوان رفت و با خواجه سرا گفت که به خواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است و با تو کاری دارد! خواجه به احضار او اشارت کرد. چون درآمد پرسید که تو خدائی؟ گفت: آری. گفت چگونه؟ گفت: حال آنکه من پیش، ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم. نواب تو ده و باغ و خانه به ظلم بستند و فقط خدا ماند!^۲

تاریخچه پخت نان :

نانی را که ما امروز مصرف می کنیم، مدیون رومیان می باشیم زیرا آنان برای اولین بار ترکیب و روش پخت آن را بدین صورت درآوردند. این نکته حقیقت دارد که از قدیم ترین دوره های عتیق، نان را غذای اصلی و اساسی و حتی نشانه حیات می دانستند، اما روش ساختمان آن مدت ها در مرحله ای بسیار بدوی باقی مانده بود.

کشف خمیرمایه را مرهون یونانیان هستیم و آشوریان اول بار به این فکر افتادند که گرده خمیر را در سبوی بزرگی از گل بگذارند و اطراف آن را به شدت گرم کنند. یونانیان این فن را تکمیل کردند و تنور را جانشین سبوی ساختند و خمیر را با انواع مواد معطر مخلوط می کردند به طوری که نانوایان آن به خوبی می توانستند تا هفتاد و دو نوع نان مختلف تهیه کنند.

رومیان مانند هر چیز دیگر روش نان ساختن یونانی را اقتباس کردند. آنها کوره های نانوائی شایسته ای داشتند که از خارج گرم می کردند.

ابتدا کوره های نانوائی عمومی بود ولی به تدریج کوره های خصوصی نیز رواج یافت سپس نوعی تغار خمیرگیری مکانیکی اختراع شد و آن عبارت از لاوک بزرگی بود که خمیر در داخل آن به کمک دستگاهی که اسب آن را به حرکت درمی آورد، به عمل می آمد.^۳

۲- کلیات عبید زاکانی، ص ۱۲۴ (رساله دلگشا)

۱- زیر این هفت آسمان، ص ۲۳۳ و ۲۳۴

۳- تاریخ صنایع و اختراعات، ص ۹۶ و ۹۷

داستانهایی از ازهر بن یحیی :

ازهر بن یحیی (که پسر عم یعقوب لیث بود) مردی شوخ بود که اغلب خود را به حماقت می زد و به همین جهت او را ازهر خر می گفتند! و ظاهراً این عنوان یک لقب خاص عیاری بوده است یعنی رفقای عیارش به شوخی این نام را روی او نهاده بودند و علت آن هم این بوده است که وی مردی شوخ بود و خود را عامی نشان می داد، هر چند در باطن امر خیلی باهوش و مردی گرد و شجاع بود و با کمال و خرد تمام، "چیزهایی کرد که مردمان از آن بخندیدند. از حکایت های وی یکی آن بود نادر، که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی، او انگشت به زفرین اندر کرده بود (زفرین یعنی آهنی حلقه شده که بر چهارچوب درها فرو برند و زنجیر بر آن اندازند) و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده چون او بر نمی خاست، نگاه کردند و آن بدیدند و آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و برفت، دیگر روز هم آن جا بنشست باز انگشت سخت کرده بود به زفرین اندر! گفتند چرا کردی؟ گفت: نگاه کردم تا فراخ شد؟ (یعنی امتحان کردم تا ببینم از روز پیش فراختر و گشادتر شده است یا نه؟).

این حرکت ازهر بعدها ضرب المثل شد بطوری که دقیقی گفته است:

به آب گرم درمانده است پایم چو در زفرین در انگشت ازهر.^۱

داستانی دیگر از ازهر :

داستانی از پذیرائی ازهر از رسول خلیفه (شاید ابن بلغم) نقل شده و آن این است: "رسولی از آن امیرالمومنین به سیستان آمد، یعقوب او را به سرای ازهر فرود آورد (البته از نظر احترام) شب رسول از او پرسید: "تو امیر را که باشی؟" (یعنی با امیر یعقوب چه نسبتی داری؟) گفت: من ستوریان اویم! (میرآخور او هستم) رسول پیش خود ناراحت و خشمگین شد که چرا یعقوب او را در خانه میرآخورش مهمان کرده است ولی به هر حال آن شب چیزی نگفت.

روز دیگر، وقتی یعقوب به افتخار سفیر خلیفه ضیافتی داد، سفیر متوجه شد که میزبان او یعنی ازهر بر سر سفره کنار یعقوب نشسته است. رسول چند لحظه صبر کرد و سپس رو به یعقوب کرد و گفت: "من به خشم بودم اکنون به عجب مانده ام!" یعقوب گفت چرا؟ گفت: "مرا به سرای ستوریان خویش فرود آوردی و اکنون ستوریانت بر سر سفره و کنار تو نشسته است" یعقوب متوجه شد که بایستی ازهر، مزاحی کرده باشد، هیچ نگفت

۱- یعقوب لیث، ص ۸۳ و پاورقی ص ۸۳ و ۸۴، (به نقل از قابوسنامه چاپ معینی ص ۶۸)

تا سفره را برچیدند آنگاه دستور داد دو گاو جنگی به میدان برابر قصر آوردند و آنان را به جنگ هم انداختند. چون سر، به یکدیگر فشردند ازهر را گفت برخیز و گاوان را بازکن. ازهر برخاست و به یک دست شاخ یک گاو و به دست دیگر شاخ دیگر را بگرفت و مثل کوه در میان آنان ایستاد و هر دو گاو را در دو طرف نگاه داشت پس گفت: زخمی کن. ازهر، یک گاو را به دور انداخت چنان که بر پهلو بیفتاد، شمشیر برکشید و دیگر گاو را شمشیری بزد و به دو نیم کرد. رسول به عجب ماند پس یعقوب گفت: "اگر ستوریان است بدین مردی که تو بینی حرمت او بزرگ است ناچار باید او را بر خوان خود نشانم که چنین مرد به کار آید و این که تو را اندر سرای او فرود آوردم، از جهت بزرگداشت بود و او پسرعم من است نه ستوریان و لکن عادت دارد چیزها گفتن که خلاف فرد باشد و به تکلف گوید و من دانم که او بخرد است پس رسول بدان شاد شد و یعقوب را خدمت کرد و شکر کرد.^۱

ازهر و رعایت حق نان و نمک :

زمانی که عمرولیث به جای یعقوب برادرش نشسته بود، روزی ازهر، از شکار باز می‌گشت در راه پیرزنی را دید که چیزی در بغل دارد و به شهر می‌برد. ازهر پیش رفت و پرسید چه داری؟ پیرزن جواب داد: سبزی صحرائی. ازهر گفت بیار و از اسب فرود آمد و با پیرزن در کنار راه بنشست و از آن سبزی و نان بخورد سپس زن را بر اسب یدکی خود نشاند و به شهر رساند و به خانه برد و چون تابستان بود خوراکیهای مطبوع و آشامیدنی سرد پیشش گذاشت و بدو گفت: اگر حاجتی داری بگو تا برآورم. پیرزن گفت: پسری در زندان دارم که به کشتن کسی متهم است و فردا کشته خواهد شد. اما تو کجا می‌توانی در این باب کمکی بکنی؟ ازهر گفت: آسوده باش که فردا پسر را از زندان و مرگ خلاص خواهم کرد.

البته پیرزن باور نمی‌کرد که این مرد بتواند برای او کاری انجام دهد. روز دیگر هنگامی که عمرولیث امیر صفاری در دیوان امارت به قضا و داوری نشسته بود، ازهر نزد وی رفت و خواهش کرد که فرزند پیرزن را ببخشد. عمرو گفت: این کار ممکن نیست مگر این که کسان مقتول از خون وی درگذرند، ازهر گفت که من نان و سبزی مادرپیش را خورده‌ام و به حق نان و نمک و قولی که داده‌ام ناچار باید پسر را از مرگ برهانم. پس کسان مقتول را بخواست و خون مقتول را از ایشان به دوازده هزار درهم بخرید.

۱- یعقوب لیث، ص ۱۸۸ و ۱۸۹ (به نقل از تاریخ سیستان ص ۲۷۲)

عمرو لیث هم به مردانگی پسر عمّش دستور داد، دوازده هزار درهم را از خزانه بپردازند و پسر پیرزن را نیز آزاد کرد و خلعت داد و به ازهر سپرد.^۱

باز هم سخنی دربارهٔ رعایت حق نان و نمک:

داستانی هم به لیث پدر یعقوب نسبت می‌دهند که شبی به خزانه دریم بن نصر نقبی زد و زر و جواهر بی‌شمار به هم بست. به وقت بیرون آمدن پایش به چیزی خورد و گوهری پنداشت او برداشت و جهت امتحان به زبان زد و آن خود نمک نیشابور بود! آن‌گاه او را رعایت حق نمک برگرفتن و بردن اموال غالب آمد آن چه درهم بسته بود، گذاشته و به منزل رفت.

روز بعد خزانه‌دار متوجه شد که خزانه دستبرد یافته ولی چیزی برده نشده است در شهر منادی کردند که آن کس که چنین کرده ایمن است و به ملازمت بشتابد. لیث به دربار رفت و ماجرا بازگفت: دریم از وی سبب نابردن اموال خزانه را سؤال کرد. لیث جواب داد: "که رعایت حق نمک، مرا از تصرف در آن مانع آمد."^۲

داستانی از عمرو لیث و ازهر:

چنین گویند که عمرو لیث به یک چشم نابینا بود. چون امیر خراسان شد، روزی به میدان رفت که گوی زند او را اسفهلاری بود "ازهر خر" نام، این ازهر بیامد و عنان او را بگرفت و گفت: نگذارم که تو گوی زنی و چوگان بازی. عمرو لیث گفت: چون است که شما گوی زنید و روا دارید و چون من چوگان زنم روا نداری؟ ازهر گفت: از بهر آن که ما را دو چشم است اگر گوی در چشم ما افتد به یک چشم کور شویم و یک چشم بماند که بدان جهان را روشن بینیم و تو یک چشم داری و گر اتفاق را یک گوی بدان چشم افتد، امیری خراسان را بدرود باید کرد! عمرو گفت: با این همه خری، راست گفتی و پذیرفتم که تا من زنده باشم گوی زنم.^۳

تشخیص ساعت در قدیم:

مردم قرون وسطی چندان پابند ساعت صحیح نبوده‌اند و معمولاً صدای ناقوس

۱- یعقوب لیث، ص ۱۱۱ و ۱۱۲

۲- یعقوب لیث، ص ۱۱۲ و ۱۱۳ (به نقل از حبیب السیر)، ج ۲، ص ۳۴۵

۳- یعقوب لیث، ص ۳۶۶ و ۳۶۷ (به نقل از قابوسنامه، ص ۶۸)

کلیساهای مجاور، تقسیمات اصلی شبانروز را به آنها اطلاع می داد و سازمان دیر یا کلیسا هم برای این که بتواند ساعت درستی به منظور ادای فرایض دینی در اختیار داشته باشد، از ساعت آفتابی یا از ساعت آبی و یا بالاخره از ساعتهای شنی استفاده می کرد و شبها نیز با نظاره ستارگان، اوقات معین می شد و گاهی نیز وسیله دیگری به کار می برده اند یعنی راهبی را وامی داشتند که در تمام مدت شب آیاتی با طول معین را از کتاب مقدس مرتباً تلاوت کند.

این راهب که به جای ساعت به کار می رفت، می توانست با اندکی تمرین، دقت قابل ملاحظه ای به دست آورد و رجحان وی بر رصد ستارگان این بود که حتی در اوقاتی هم که آسمان پوشیده از ابر بود، مورد استفاده قرار می گرفت. با این حال به تدریج ساعت سازی مکانیکی تکمیل شد و در وزنه ای که عامل حرکت بود، اصلاحاتی به عمل آوردند به طوری که ساعت مکانیکی جانشین روشهای قدیمی گردید.^۱

مهنری درکام شیر:

روزی احمد بن عبدالله خجستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی، به امیری خراسان چه افتادی؟ او گفت: به باد غیس در خجستان، روزی دیوان حنظله بادغیسی همی خواندم و بدین دو بیت رسیدم:

مهنری گر به کام شیر دراست شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیه ای در باطن من پدید آمد که به هیچ وجه در آن حالت که اندر بودم، راضی نتوانستم بود. خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و به خدمت علی بن الیث برادر یعقوب بن الیث شدم و باز دولت صفاریان در ذروه اوج علیین پرواز همی کرد و چون یعقوب از خراسان به غزنین شد از راه جبال، علی بن الیث مرا از "رباط سنگین" بازگردانید و به خراسان به شحتگی اقطاع فرمود و من از آن لشکر، سواری صدبراه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاع علی بن الیث یکی "کروخ" بود و دوّم خواف نیشابور، چون به کروخ رسیدم، فرمان عرضه کردم و آن چه به من رسید، تفرقه لشکر کردم (یعنی بین لشکریان پخش کردم) و به لشکر دادم سوار من سیصد شد چون به خواف رسیدم، و فرمان عرضه کردم، خواجهگان خواف

تمکین نکردند و گفتند ما را شحنه‌ای باید با ده تن. رای من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان بازداشتیم و خوف را غارت کردم و به روستای "بشت" بیرون شدم و به بیهق (سبزوار) درآمدم و دو هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نیشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم. اصل و سبب همه، این دو بیت شعر بود.^۱

پیرزن بی‌دندان و حمله خرس! :

پیرزنی سالهای متوالی هرسال چهل روز صبح زود، دم خانه خود را آب و جارو می‌کرد تا طبق روایت معروف، خواجه خضر به سراغ او بیاید ولی صبح روز چهارم برخورد کرد به خرس قوی هیکل سیاهی که از باغ وحش یا جنگل گریخته بود و به ده آمده بود و بی‌اختیار در پیرزن آویخت و وقتی با داد و فریاد، و با کمک همسایه‌ها از چنگ خرس نجات یافت، خود را نفرین کرد و گفت: پدر بی‌دندانی بسوزد. معلوم می‌شود که من هر صبح به جای این که بگویم یا خواجه خضر می‌گفته‌ام یا خاله خرس!^۲

بیش‌بینی انوری درباره طوفان شدید :

بسیاری از منجمان حکم کرده بودند که در بیست و نهم جمادی‌الآخر سال ۵۸۲ قمری کواکب سیاره در برج میزان اقتران خواهند کرد و به سبب این قران، انقلابی عظیم در احوال عالم پدید خواهد آمد و طوفان شدیدی از باد رخ خواهد داد که به منزله طوفان نوح خواهد بود و همه جا را زیر و زبر خواهد کرد.

از بیم این واقعه، همه صاحبان دستگاه و مکنت، هر یک به نحوی چاره‌ای اندیشیده بودند و سردابهای بزرگ و غارها ترتیب داده و تا چند گز به زیرزمین پناهگاههایی پدید آورده بودند. گویا منجمان خراسان بیش از دیگران در این باره اصرار داشتند و انوری نیز از میان آنان در این باره حکمی داشت و گروهی از دانشمندان نیز در این باره تردیدها کرده بودند.

در روز حکم خسف اثری از باد آشکار نشد و روزی خوش بود و همین بطلان حکم منجمان باعث طمن و طنز چند تن از شاعران شد. از آن جمله دولتشاه دو قطعه نقل کرده است که یکی را به فرید کاتب شاعر معاصر انوری نسبت داده است و آن این است:

۱- یعقوب لیث، ص ۲۷۸ و ۲۷۹ (به نقل از چهارمقاله نظامی عروضی، ص ۴۳)

۲- از سپر تا پیا، پاورقی ص ۵۹۹

گفت انوری که از سبب بادهای سخت
در روز حکم او نوزیدست هیچ باد
ویران شود عمارت و گه نیز بر سری
یا مرسل الرّیاح تودانی و انوری^۱

سعدی هم سرنوشتی چون فردوسی داشت :

دیوان سعدی با آن همه قرب و مقامی که دارد، شیخ صفی الدّین اردبیلی عار داشت که آن را در گوشه کتابخانه خود جای دهد و پنجاه سال پس از مرگ سعدی وقتی امیر محمد مظفر به شیراز وارد شد و چند بیت سعدی را که بوی مستی و شراب می داد، برایش خواندند او از بس متعصب و قشری بود، خواست تا صندوق متبرک قبر سعدی را بسوزد! و در این ماجرا پسر امیر محمد (یعنی شاه شجاع) که آدم ملایم و با ذوقی بود، به داد محجر چوبی قبر سعدی رسید و پیش پدر آمد و دلیرانه به زانو در آمد و گفت: "من اطمینان دارم که سعدی از آن حرفها که زده توبه و انابت کرده است به دلیل این شعر:
سعدیا بسیار گفتن، عمر ضایع کردن است وقت عذر آوردن است، استغفرالله العظیم
وامیر مبارزالدین با شنیدن این شعر تسلیم شد و از خراب کردن مزار سعدی درگذشت.

ولی روزی رسید که وقتی غزلی از سعدی را در برابر قآنی می خواندند، از فرط حسرت و خشم، دیوان غزلیات خود را در بخاری آتش افکند و گفت: "مگر این حجه فروش گذاشت که ما شعر بگوئیم" البته مقصودش از حجه فروش همان سعدی علیه الرّحمه است که چون به روایتی پانزده بار به حج شده بود قآنی او را حجه فروش خطاب می کرد به حساب این که آدم به خرج خودش، مشکل به نظر می رسد که بتواند پانزده بار حاجی شود.

و البته روزی هم رسید که کریم خان زند، مبالغ کلی صرف تعمیر مزار سعدی کرد و هم امروز کتیبه های خطاطان بزرگ بر پیشانی مقبره او می درخشد.^۲

پاسخ زکریای رازی به منصور نوح سامانی :

معروف است که امیر منصور بن نوح سامانی بیمار شد، فرستاد تا محمد بن زکریای رازی را به بخارا بیاورند. وقتی محمد بن زکریای رازی به کنار جیحون رسید گفت: من درکشتی ننشینم قال الله تعالی: ولاتلقوا بایدیکم الی التّهلكه ... از حکمت نباشد به اختیار در چنین مهلکه نشستن. خبر به امیر بردند. امیر گفت: "همه رفقی بکنید، اگر سود

۱- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۶۶۲ و ۶۶۳

۲- زیر این هفت آسمان، ص ۲۲۸ و ۲۲۹

نداد دست و پای او ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید".
 هم‌چنان کردند و به زور او را بردند. امیرعلت را از او پرسید. او گفت: "من دامن در سال، بیست هزار کس از جیحون بگذرند و غرق نشوند و من هم نپشوم ولیکن ممکن است که شوم، و چون غرق شوم تا دامن قیامت گویند ابله مردی بود محمد زکریا که به اختیار در کشتی نشست تا غرق شد و از جمله ملو مان باشم نه معذوران."^۱

تاریخ صنعت و اختراعات از قدیم‌ترین ایام :

آغاز تاریخ صنعت (تا جایی که می‌دانیم و آثار و سوابق نشان می‌دهد) از تاریخ ایجاد سنگ چخماق تراش داده شده‌ای گفتگو می‌کند که در موزه ملی آثار عتیق، موجود است و متعلق به بیش از صد هزار سال قبل می‌باشد و این قدر می‌دانیم که اکثریت دیرین شناسان آن را به حداقل یک میلیون سال قبل یعنی به ابتدای عصر چهارم معرفت الاضی منسوب می‌سازند.

تا یک قرن و نیم قبل از این باستان شناسان اروپا ابتدای صنعت و تمدن را فقط متوجه یونان و روم می‌کردند و همه ایشان متفق القول بودند که جریان تمدن امروزی بشر فقط از این دو مرکز سرچشمه گرفته است.

ناپلئون بناپارت با قشون‌کشی خود به مصر در سال ۱۷۹۸ موضع تازه‌ای را روشن کرد و دانشمندانی که به معیت او به مصر رفته بودند، با حیرت و تعجب بسیار از وجود تمدنهای بزرگی با خبر شدند که قرن‌ها قبل از جوامع بزرگ یونان و روم وجود داشته‌اند و اختراعات بی‌شمار ایجاد کرده و ساختمانها و آثار بزرگ باقی‌گذارده بودند.

در سال ۱۸۴۲ بار دیگر افق اطلاعات ایشان وسعت یافت زیرا بوتّا (Botta) کنسول فرانسه در موصل اولین آثار عتیق بین‌النهرین را از خاک درآورد. آنگاه کم‌کم اسرار وجود تمدنهای بزرگ دیگری از تاریکیهای زمان خارج شد از قبیل تمدن سومریها و بابلیها و اقوام هی تیت (Hittites) و به خصوص تمدن سواران چادرنشینی که از صحاری مغولستان تا اوکرانی در حرکت بوده‌اند.

امروزه مسلماً "تمدن شهرهای آتن و روم به نظر اروپائیان از فصول درخشان تمدن تاریخ بشر است لیکن دیگر نمی‌توانیم لیاقت ایجاد بسیاری از اختراعات اصلی و اساسی را در صنعت به ایشان نسبت دهیم، بلکه تعلق به مردمی از اهل آسیا دارد که تاریکیهای قرون تاریخ، آنان را از ما پوشیده داشته است."^۲

۱- حضورستان، ص ۲۳۶ (به نقل از چهار مقاله نظامی عروضی، ص ۱۴۷)

۲- تاریخ صنایع و اختراعات، ص ۶۳ به بعد

استفاده از غلامان ترک در عهد سلجوقیان :

از غلامان ترک که در عهد سلجوقیان خریداری می شدند، به صورتهای مختلف استفاده می شد. دسته ای از آنان بازیچه شهوت امرای این عهد بودند و رفتار بعضی از سلاطین با این بیچارگان بسیار وحشیانه بود.

از عادات سنجر، آن بود که غلامی را از غلامان برمی گزید و بدو عشق می ورزید و مال و جان فدای او می کرد و صبح با او می پیمود و حکم و سلطنت خود را در دست او می نهاد لیکن چندگاهی بعد که دیگر به کار او نمی آمد به نحوی خاص او را از میان می برد.

از جمله آنان یکی مملوکی بود به نام "سنقر" که سنجر پیش از دیدن عاشق او شد و او را به ۱۲۰۰ دینار خرید و به مالکش هم خلعت و مال فراوان بخشید و فرمان داد برای سنقر سرپرده ای چون سرپرده سلطان بزنند و هزار مملوک بخرند تا در رکاب او حرکت کنند و در درگاه او به سر برند و خزانه ای مانند خزانه سلطان برای او ترتیب کنند و ده هزار سوار به وی اختصاص دهند.

دو سال بعد سنجر جمیع امرا و رجال خود را فرمان داد که در اتاقی گرد آیند و هنگامی که او سنقر را به درون می خواند، با دشنه بر او حمله برند و پاره پاره اش کنند. امرای او نیز چنین کردند و آن بنده سیه روزگار را بدین نحو از میان بردند.

نظیر این کار را با "قایماز کج کلاه" کرد و او نیز کارش به جایی رسیده بود که وزیر سلطان را به قتل آورد. و باز همین عمل وحشیانه را با "اختیارالدین جوهرالتاجی" که مملوک مادرش بود کرد. سلطان به این غلام عشقی خاص یافته و سی هزار سپاه به وی اختصاص داده بود و بعد از چندی دسیسه ای ترتیب داد تا او را در دهلیز بارگاهش با کارد از پای درآورند. می گویند آن وقت که جوهر را با کارد می زدند و فریاد او برآمده بود، سنجر در حرمسرای خود بود و چون آواز او را شنید گفت: بیچاره جوهر را می کشند!

بعضی از این مملوکان در روزگار خوشبختی خود، سرپرده و سپاه داشتند و ای بسا که همین بندگان که به زشتخویی عادت یافته بودند، بعدها به امارت می رسیدند و بساط سلطنت می چیدند و برگردن مردم سوار می شدند و بیدادها بر آن روا می داشتند. بسیاری از علما و دانشمندان مورد تحقیر این ملعبه های غلامبارگان ترک بودند و از آنان خفت ها و خواریها می دیدند.

عشقبازی با ممالیک که بعضی از فقها به جواز آن فتوی داده بودند، (طبقات الشافعیه سبکی) در نزد شعرای این عهد نیز مانند عهد مقدم رایج بوده است، اما گفتار شاعران

درباره آنان جلا و روشنی شاعران دوره پیشین را ندارد زیرا اولاً گروهی از شاعران این عهد متمسک به شعائر دینی بوده‌اند و گروهی دیگر، شاید از باب تسلط ترکان، بدین کار چندان تجاهر نمی‌کردند. با این حال در اشعار این عهد می‌توان نمونه‌هایی از معاشقات شاعران را با بندگان یافت.^۱

گفتگوی ملک‌شاه و پیرزال :

وقتی سپاهیان ملک‌شاه، گاو پیرزالی را کشته و خورده بودند، پیرزال خود را به سر راه سلطان رساند و بر عنان اسب ملک‌شاه چسبیده گفت: "داد من مظلوم را این سرپل می‌دهی یا آن سرپل؟" (والبتّه مقصود از آن سرپل، سرپل صراط است) سلطان از اسب به زیر آمده گفت: "ای پیرزال، مرا طاقت آن سرپل نیست، احوال خود بازبگوی..." و دنباله داستان این که سلطان بالاخره صدگاو در عوض یک گاو به پیرزال داد.^۲

زبان سرخ سرسبز می‌دهد بر باد :

بعضی اوقات یک سخن یا یک تهدید که باید محرمانه بماند و فاش نشود، موجب قتل و نابودی طرف گوینده تهدید می‌شود اینک دو نمونه از این موارد :

هفتاد تن از سرداران ایرانی، توطئه قتل نادرشاه را ترتیب دادند؛ زیرا نادر بیشتر از هرکس، محمد قلی خان از بستگان خود و صالح خان مباشر و ناظر خانه خود را آزرده بود. شب دهم جمادی‌الثانی ۱۱۶۰ قمری به قول طیب خاص او "بازن" نادرشاه تمام سرداران افغان را بخواند و به ایشان گفت: من از نگهبانان خود خرسند نیستم و شما را مأمور می‌کنم که فردا هنگام بامداد، همه قزلباشها را بازداشت نمائید و به زنجیر بکشید من مراقبت جان خود را به شما می‌سپارم.

این فرمان چندان پنهان نماند و به بیرون درز کرد. محمد قلی خان که درهمه‌جا جاسوس داشت، صالح خان را آگاه گردانید. این دو سرکرده با امضای سندی هر دو سوگند خوردند که همان شب دشمن مشترک خود را که فرمان مرگ ایشان را برای روز آینده داده بود، بکشند. پس آن سند را به شصت تن از سرداران دیگر بنمودند و همه آن سرداران نیز امضا کردند و متعهد شدند که در ساعتی معین حضور به هم رسانند و آن ساعت هنگام غروب ماه که در حدود دو ساعت بعد از نیمه شب می‌شد و در این ساعت با حمله به خیمه‌گاه نادر او را کشتند و سرش را از کلات به هرات، پیش علیقلی خان

برادر زاده‌اش فرستادند و آن سر روزی به او رسید که سه هفته از بریده شدن آن گذشته بود.

مورد دیگر هنگامی است که آقامحمدخان قاجار، گویا به بهانه این که نوکرانش نصف خریزه نوبرانه را خورده بودند "... سه تن از خادمان نزدیک را که طریق خیانت سپرده بودند، بر وعید کیفر و تهدید قتل منذر گشت و میعاد به بامداد فردا نهاد و این معنی محرز بود که در آن حضرت شفاعت و ضراعت سودی نبخشد و دانستند که چون آفتاب سریزند، تن به خاک خواهند سپرد. از در چاره بیرون شدند. مواضعه نهادند تا پادشاه را تباه کنند و هم در آن شب که شب شنبه بیست و یکم شهر ذیحجه بود یک هزار و دویست و دوازده، با دشنه کشیده به خوابگاه ولی نعمت تاختند و در جامه خوابش شهید کردند و دریای نور و تا جمه را برگرفته به نزد صادق خان شقاقی شتافتند.^۱

دو داستان از دوران شاه عباس :

منجم باشی شاه عباس گفته بود که در اوّل سال هزار هجری قرانی حادث می شود که شاید مورث قتل پادشاه باشد! پس یک نفر واجب القتل را برگزیدند که سه روز قران را به سلطنت بنشیند و قرعه به نام یوسف ترکشدوز نقطوی که زندانی بود، افتاد. پس تاج شاهی بر سرش نهادند و جامه های فاخر بر او پوشیدند و بر استر بردی با زین و لگام مرصع سوار کرده اعلام پادشاهی را بر سرش افراختند تا به قزوین رساندند... و پس از سه روز که گذشت او را به قتل رساندند!

می گویند وقتی احمدخان اردلان به دستور شاه عباس قلعه رواندوز را در کردستان محاصره کرد، به علت طولانی شدن محاصره و استحکام قلعه، احمدخان خیال بازگشت داشت. در راه به پیرزنی برخورد. پیرزن از خان پرسید که معطلی شما در تسخیر قلعه چیست؟ احمد خان به شوخی گفت: راه دخول مسدود است. پیرزن شوخ طبع گفت: در شب زفاف من هم راه دخول مسدود بود منتها چون طرف من مرد بود در یک حمله قلعه را گشود!... خان احمد خان به رگ غیرتش برخورد و ماقع را به سربازان گفت. نتیجه این شد که فردا دسته جمعی حمله بردند و اتفاقاً قلعه گشوده شد.^۲

۱- خاتون هفت قلعه، ص ۴۰۵ و ۴۰۶ (از نامه های طبیب نادرشاه، ص ۳۸، ناسخ التواریخ، ص ۴۵)
 ۲- خاتون هفت قلعه، باورنی ص ۱۰۴، و کوچه هفت پیچ به نقل از تاریخ مردوخ کردستانی، ج ۱، ص

سیرت جلال‌الدین منکبرنی :

جلال‌الدین منکبرنی که شجاعت و شهامت و جنگاوری و ایستادگی او در برابر مغول، به واقع قابل تحسین می‌تواند بود، اخلاقاً مردی خشن و سفاک و شرابخواره و غلامبازه بود. او را غلامی بود قلج نام که سلطان را به وی تعلق خاطری بود. اتفاقاً غلام را مرگ فرا رسید. سلطان در مرگ او بسیار گریست و فرمان داد تا لشکریان و امرا پیاده جنازه او را از محل فوت آن پسر تا تبریز که چند فرسخ بود، تشییع کنند و خود نیز مقداری از این راه را پیاده آمد تا سرانجام به اصرار امرا بر اسب نشست. چون نعل به تبریز رسید امر کرد تا تبریزیان پیشاپیش او ندبه و زاری کنند و کسانی را که در این عمل قصور کرده بودند، به سختی مجازات کرد و امرائی را که به شفاعت این قوم برخاسته بودند از پیش خود براند. با تمام این احوال جلال‌الدین حاضر نشد جنازه آن "معشوق بی بدیل" را به خاک بسپارد و هر جا می‌رفت آن را با خود می‌برد و بر آن ندبه و زاری می‌کرد و از خوردن و آشامیدن باز می‌ایستاد و اگر چیزی برای او می‌بردند نخست قسمتی از آن را برای غلام می‌فرستاد! و کسی نمی‌توانست بگوید آن "معشوق دل‌انگیز سلطان!" مرده است چه اگر می‌گفت، بی‌درنگ به قتل می‌رسید.

از این رو چون طعام را نزد جنازه می‌بردند، باز می‌گشتند و می‌گفتند: قلج زمین ادب می‌بوسد و می‌گوید به لطف سلطان حالم بهتر است!^۱

مجوز ازدواج کمبوجیه با خواهرش !:

کمبوجیه عاشق خواهر خود شده بود، چون در پارس معمول نبود که کسی با خواهر خود ازدواج کند و میل او برخلاف عادت بود، قضات شاهی را خواسته و پرسید آیا قانونی نیست که ازدواج خواهر را با برادر اجازه داده باشد؟.

توضیح این که قضات شاهی در پارس از میان پارسیان انتخاب می‌شدند و مادامی که بی‌عدالتی از آنها سر نزده باشد، در این شغل باقی هستند. اینها یعنی قضات شاهی به کمبوجیه جوابی دادند که هم عادلانه بود و هم بی‌خطر. آنها گفتند: قانونی را که چنین اجازه‌ای را داده باشد نیافته‌ایم ولی قانون دیگری هست که به شاه اجازه می‌دهد که آن چه خواهد بکند.

با این جواب از ترس کمبوجیه پا روی قانون نهادند و برای نجات خودشان قانون دیگری یافتند که برای کمبوجیه مساعد بود و پس از آن کمبوجیه با خواهری که دوست داشت ازدواج کرد.^۲

۱- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۱۲۳ (به نقل از تاریخ مغول، ص ۱۴۰ و ۱۴۱)

۲- خاتون هفت قلعه، باورقی ص ۳۴۹ و ۳۵۰ (به نقل از هرودوت)

عدالت در ازدواج دختران زشت و زیبا :

هرودوت می‌گوید: در بابل سالی یک مرتبه دخترانی را که به حد بلوغ رسیده بودند، در یک جا جمع می‌کردند و جمعی از مردان دور آنها می‌ایستادند. بعد جارچی دختری را پس از دیگری صدا کرده می‌فروخت، این کار از زیباترین دخترها شروع می‌شد و همین که او را به قیمت گزافی می‌فروخت، دیگری را که از حیث زیبایی بعد از دیگری می‌آمد، می‌طلبید و بدین ترتیب بابلیهای غنی دختران زیبا را می‌خریدند و عاقله که در جستجوی دختران زیبا نبودند، حاضر می‌شدند به قیمت کمتر، دختران بدگل را بردارند. چون فروش دختران تمام می‌شد، جارچی دختران زشت یا دختران ناقص‌الخلقه را می‌طلبید و آن دخترها را به کسی می‌داد که با گرفتن مبلغی از پولهای جمع‌آوری شده از دختران زیبا، به نازلترین وجه راضی می‌شد که با این دختر عروسی کند. پولی که برای این عروسی لازم بود، از حساب دختران زیبا برداشته می‌شد و بالتیجه دختران زشت و ناقص هم شوهر می‌کردند. هرودوت گوید این عادت و رسم خوبی بود و حالا متروک شده است.^۱

تاریخچه کشف آهن و گرانی زیاد آن :

گاوآهن و لگام اسب و وسایل بستن حیوانات به اربابه‌ها همه از ابداعات مردم آسیا بوده است و آهن را اول بار قبایل هی‌تیت (Hittites) آسیای صغیر در هزار و سیصد سال قبل از میلاد مسیح کشف کرده‌اند و نمونه بعضی مواد آهنی که سومریان به کار می‌برده‌اند، به دست آمده است. اما این فلز در آن اوقات به قدری نایاب بود که آن را در ردیف اشیای قیمتی قرار داده بود و در شهر بابل در زمان سلطنت حمورابی قیمت آهن ۸ برابر بیش از نقره و معادل سه ربع قیمت طلا بوده است.

از نقاشیهای مربوط به ۱۷۰۰ سال قبل از میلاد مسیح به ما ثابت می‌کند که این قوم دمه‌ای آهنگری را که از پوست تهیه می‌شد و با پاکار می‌کرد، به کار می‌برده‌اند با این حال ۶۱۲ سال قبل از میلاد بنای امپراتوری بزرگ و مقتدر آشوری فرو ریخت و شهر نینوا در میان شعله‌های آتش از نقشه جهان محو گردید و بر روی خرابه‌های آن امپراتوری مقتدر دیگری وسیع‌تر و عظیم‌تر از آن بنا شد و صاحبان قدرت جدید، همان شاهنشاهان ایران بودند که نفوذ خود را از ایران امروز تا سواحل مدیترانه بسط دادند و

۱- کوچه هفت پیچ، پاورتی ص ۳۴ و ۳۵ (به نقل از ایران باستان، ص ۴۴۰)

در مقابل قدرت عظیم ایشان جرّقه تمدّن یونانی در تاریکیهای مغرب زمین باز هم رنگ پریده تر و ضعیف تر و دورافتاده تر به نظر رسید.^۱

پاسخی که درویش زندانی به ابومسلم داد :

ابومسلم خراسانی درویشی را به زندان تاریک انداخته بود ولی شب به خواب دید که این درویش بی گناه است، شبانه به زندان رفت و او را بیرون آورد و از وی عذر خواست و گفت: حاجتی بخواه. درویش گفت: ایها الامیر، کسی که او خداوندی دارد که چنین بر نیم شبان بومسلم را سروپا برهنه از بستر گرم برانگیزد و بفرستد تا او را از بلا برهاند، آیا روا باشد که او از دیگری سؤال کند و حاجت خواهد؟ و ابومسلم از این جواب گریان گشت.^۲

خیّام هم سرنوشتی چون فردوسی و سعدی داشته است :

زکریّا بن محمود قزوینی داستانی از مخالفت فقها را با خیّام، دانشمند بزرگ نیشابوری آورده و گفته است: یکی از آنان هر روز صبح پیش از برآمدن آفتاب نزد خیّام می رفت و درس حکمت می خواند و چون به میان مردم می آمد، از او به بدی یاد می کرد. عمر خیّام یک بار چند تن را با طبل و بوق در خانه خود پنهان کرد. چون فقیه به عادت خود به خانه خیّام آمد، فرمان داد تا طبلها و بوقها را به صدا درآورند. مردم از هر سوی در خانه او گرد آمدند. عمر خیّام گفت: "ای مردم نیشابور این فقیه شماس است که هر روز در همین هنگام نزد من می آید و درس حکمت می آموزد و آنگاه پیش شما از من به نحوی که می دانید یاد می کند. اگر من همان باشم که او می گوید پس چرا از من علم می آموزد؟ و اگر چنین نیست پس چرا از استاد خود به بدی یاد می کند."^۳

باز هم درباره قمرالملوک وزیری :

در مجلس سنای ایران (قبل از مرداد ۱۳۳۲) قرار بود به علت فقر و بینوائی آخر عمر بانو قمرالملوک وزیری مبلغی حقوق مستمری برای او برقرار شود و به علت کسری بودجه و اشکالات مادی، تصویب این پیشنهاد به عهده تعویق می افتاد تا یک روز همه با

۱- تاریخ صنایع و اختراعات، ص ۶۳ تا ۶۷

۲- کوچه هفت پیچ، ص ۳۲۷ و ۳۲۸ (از کشف المحجوب، ص ۴۶۹)

۳- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۵۲۶، (از آثار البلاد و اخبار العباد، ص ۲۴۳ و ۲۴۴)

تعجب دیدند که استاد بدیع الزمان فروزانفر سناتور وقت، با حرارت تمام از آن دفاع کرد و تصویب شد.

در سر کلاس درس دانشجویان از استاد علت پافشاری او را در تصویب حقوق قمر پرسیده بودند و استاد در جواب گفته بود روزی که مرحوم ادیب پیشاوری استاد من درگذشت (۱۳۰۹ شمسی) برفراز گور او برخلاف تصور، یک زن سیاهپوش بود و بعد فهمیدم که او بانو قمرالملوک وزیری است که در آن روزگار در اوج اشتهار بود و کمترین مجلسش بزم تیمورتاش بود و معلوم شد که قمر به این علت در تجلیل جنازه ادیب شرکت کرده بود که به شعر و وارستگی او اعتقاد داشت و علاوه بر آن شهرت خود را همیشه بعد از آن می دانست که این غزل معروف او را در ابوعطا خوانده و صفحه پرکرده بود:

سحر به بوی نسیمت به مژه جان سپرم اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
بدیع الزمان می گفت این حق شناسی که در حق استاد من از قمر روی داده بود، مرا
مکلف کرد که در مجلس سنا از حقوق این زن در سرپیری دفاع کنم.^۱

مطلبی از تذکره شاه تهماسب :

"... تصمیم داشتیم که لشکر جمعیت نموده بر سر بلخ رویم... چند روز مریض بودم، در شب واقعه دیدم که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در خانه زینل خان که در قزوین است و در آن محل دولخانه بود نشسته اند... سؤال کردم که یا حضرت قربانت شوم، بدان طرف می روم، آیا مرا با جماعت اوزبک جنگ می شود یا نه؟

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام فرمودند که ای تهماسب، تا غایت، کدام مهم تو به جنگ ساخته شده؟ که دیگر باره شود؟ مرتبه دیگر سؤال کردم که قربانت شوم بفرمای که حال ما در آن طرف آب چون خواهد شد؟ جواب فرمودند که در آن طرف آب هیچ نیست، هر چه هست در این طرف آب است! سه مرتبه تکرار این سخن کردم، همین جواب فرمودند...

علی الصباح بیدار گردیده، خوشحال بعد از نماز صبح، یاران را جمع نموده خواب را شرح کردم و گفتم که درین طرف آب ما را به اوزبک جنگ نخواهد شد.

بعد از بیست و یک روز احمد بیک وزیر آمد، پریشان و آزرده خاطر، از او پرسیدم که تو شراب نمی خوری که خمارباشی چرا مکذری؟ گفت: "کاشکی می مردم که این روز را

نمی‌دیدم، اولمه نمک بحرام به تبریز آمده تمامی اهل و عیال قزلباش را اسیر کرده... بعد از اندک زمانی غیرت حضرت پروردگار چنان کرد که خاطر مبارک خواندگار از او رنجیده به قتل رسانید و به جهنم پیوست...^۱

شاه تهماسب به علت همین خواب به قزوین بازگشت و از آن‌جا به ابهر رفت که با عثمانی بجنگد و عثمانیها به دلایل گرفتاری در اروپا، خود به تدریج آذربایجان را تخلیه کردند و این همان واقعه است که خاتون‌آبادی می‌نویسد "از ترس شاه تهماسب رومیان توپها را انداخته گریختند."^۲

سرنوشت کمال‌الدین اسماعیل در حمله مغولها:

ابوالمعالی کمال‌الدین اسماعیل آخرین قصیده سرای بزرگ ایران در اوان حمله مغول است که در گیرودار هجومها و قتل عامهای آن قوم خونخوار از میان رفت. کمال‌الدین اسماعیل دوره وحشتناک حمله مغول را درک کرد و به چشم خویش قتل عام مغول را به سال ۶۳۳ در اصفهان دید و در آن باب چنین گفت:

کس نیست که تا بر وطن خود گرید بر حال تباه مردم بد گرید
دی بر سر مرده‌ای دوصد شیون بود امروز یکی نیست که بر صد گرید

و خود دو سال بعد یعنی به سال ۶۳۵ به دست مغولی به قتل رسید. دولتشاه قتل او را با داستانی همراه کرده و گفته است: "... عنقریب لشکر اوگتای قاآن در رسید و قتل عام در اصفهان واقع شد و کمال‌الدین اسماعیل نیز در آن غوغا شهید شد و سبب کشتن او آنست که چون لشکر مغول رسید کمال در خرقه صوفیه و فقرا در آمده در بیرون شهر زاویه‌ای اختیار کرد و آن مردم او را نرنجانیدند و احترام می‌نمودند و اهل شهر و محلات رُخوت و اموال را به زاویه او پنهان کردند و آن جمله در چاهی بود در میان سرای، یک نوبت مغول بچه‌ای کمان در دست به زاویه کمال درآمده سنگی بر مرغی انداخت، زه‌گیر از دست او بیفتاده غلطان به چاه رفت، به طلب زه‌گیر سرچاه را بگشادند و آن اموال را بیافتند و کمال را مطالبه دیگر اموال کردند تا در شکنجه هلاک شد و در وقت مردن به خون خود این رباعی نوشت، این است:

دل خون شد و شرط جانگدازی اینست در حضرت او کمینه بازی اینست
با این همه هم هیچ نمی‌یادم گفت شاید که مگر بنده‌نوازی اینست^۲

۱- حضورستان، ص ۳۴۰ و ۳۴۱ و پاورقی ص ۳۴۱

۲- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۸۷۳

سابقه جمع‌آوری قرآن :

محمد بن اسحاق (ابن الندیم) در الفهرست چنین نوشته است :

زید بن ثابت گفته است ابوبکر مرا احضار کرد و هنگامی که بر وی درآمد عمر بن خطاب را در آنجا دیدم. ابوبکر به من گفت: عمر می‌گوید روزی‌نامه کشتار سختی از قراء قرآن شده و اگر در جاهای دیگر این‌گونه کشتارها اتفاق افتد، بیم آن می‌رود که گروه بسیاری از قاریان قرآن نابود گردند.

نظر و رای من بر این است که قرآن را به صورت جمع‌آوری شده درآوریم. من به عمر گفتم چگونه کاری را که رسول خدا نکرده است من انجام دهم؟ عمر گفت: خدا می‌داند که این کار بسیار خوب و شایسته است و در این باره پی در پی به من مراجعه می‌نمود تا آن که خداوند به من یارائی این کار را داد و من نیز همان را دیدم که عمر پیش‌بینی می‌کرد. زید بن ثابت گوید: ابوبکر به من گفت تو را جوان خردمندی می‌شناسم که آلودگی به کارهای زشت و ناپسند نداری و نزد رسول خدا کاتب وحی بودی. بیا و به جستجوی قرآن برخیز و آن را جمع‌آوری بنما. زید گوید به خدا سوگند که برداشتن کوهی از کوهها بر من سنگین‌تر از کار جمع‌آوری قرآن نبود. من از روی تکه‌پاره‌ها و سنگهای سفید و ساقه شاخه‌های درخت خرما، و سینه‌های مردم آن را جمع کردم. حتی سوره توبه‌ای را که نزد ابوخرزیمه انصاری یافتم نزد هیچ کس ندیده بودم: لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ تَاْخِرٌ سُوْرَه. این قرآن تا زمانی که ابوبکر حیات داشت، نزد او بود و پس از وفاتش عمر آن را با خود داشت و پس از مرگ عمر نزد حفصه دختر عمر بود.

محمد بن اسحاق گوید: شخص موثق روایت کرده است که حذیفه بن یمان از عراق بر عثمان وارد گردید و به عثمان گفت: درباب این اُمّت را قبل از آن که در قرآن همان اختلافی را پیدا نمایند که یهود و نصاری در کتاب خود پیدا نمودند. عثمان برای حفصه پیغام فرستاد که قرآن را برای ما بفرست تا چند نسخه از آن برداریم و سپس آن را به تو بازگردانیم.

حفصه آن را برای عثمان فرستاد و عثمان به زید بن ثابت و عبدالله بن زبیر و سعید بن عاص و عبدالرحمن بن حارث بن هشام دستور داد از آن نسخه‌برداری کنند و به قریشیان گفت: اگر میان شما و زید بن ثابت اختلاف در چیزی از قرآن پدید آید، آن را به زبان قریش بنویسید زیرا قرآن به زبان قریش نازل گردیده و آنان نیز به همین گونه رفتار نمودند و همین که نسخه‌برداری پایان یافت، عثمان آن قرآن را به حفصه برگردانید و از آن نسخه‌ها به هر طرف نسخه‌ای فرستاده و امر کرد غیر از آن هرچه باشد بسوزانند.^۱

آئین خریدن برده و بنده در دوران قدیم :

برای خریدن برده و بنده، رسم و آئینی خاص بود که بدان اهمیت وافر داده می شد چه، بنا به نوشته قابوسنامه "آدمی خریدن، علمی بسیار دشوار" بود و "برده خریدن و علم آن از جمله فیلسوفی!" شمرده می شد. در قابوسنامه برای هر دسته از غلامان علائم و شرایطی ذکر شده و انواع غلامان و عادات آنان و شرایط خریدن غلام به تمامی شرح داده شده است.

شرط اصلی غلام آن بود که خوبروی باشد و می بایست که نخست چشم و ابروی او و آنگاه بینی و لب و دندان و موی وی را به دقت نگریند تا نیکو چشم و ملیح بینی باشد و در لب و دندان او حلاوت و در پوست او طراوتی بود.

علاوه بر این بعضی به فربهی و لاغری تن و اطراف بندگان نیز می نگریند و به هرحال همه اعضا و همه اندام بنده را واری می کردند تا علامتی را که برای هر دسته از غلامان معلوم شده در او بیابند زیرا هر دسته از غلامان علائمی خاص داشتند که خریدار مطلع و متخصص می بایست آنها را ملحوظ دارد. مثلاً غلامانی که برای "علم آموختن و کدخدائی فرمودن چون کتابتی و خازنی" خریداری می شدند، می بایست راست قامت و معتدل گوشت و معتدل رنگ و گشاده میان انگشتان و پهن کف و پهن پیشانی و شهلا چشم و گشاده ابرو و خنده ناک باشند و آن که برای ملاهی می خریدند می بایست نرم گوشت و کم گوشت، نه فربه و نه لاغر و باریک انگشت باشد و آن که برای جنگاوری می خریدند بایست ستبر موی و تمام بالا و راست قامت و قوی ترکیب و سخت گوشت و ستبر استخوان و سخت مفاصل و کشیده عروق و رگ و پی بر تن او پیدا و انگیخته و ستبر انگشت و پهن کف و فراخ سینه و کتف و ستبر گردن و گرد سر و پهن شکم و برجیده سرین و کشیده روی و سرخ چشم باشد. شرط مهم دیگر غلام آن بود که بیمار یا در مظان بیماری نباشد و برای آن که از این حیث اطمینان حاصل شود غلام را به دقت معاینه می کردند.

غلامان را برای جنگاوری، معاشرت، خدمتگزاری در خانه و سرای زنان، خنیاگری، طبّاحی، فراشی، حاجبی، ستوریانی و امثال اینها می خریدند و ممکن بود خواجه ای بنده خود را به دیگری بفروشد و از او چون فروش ضیاع و عقار فایده برگیرد.

اجناس غلامان عبارت بود از ترک و ارمنی و رومی و هندی و حبشی و نوبی و غلامان ترک از همه مطبوع تر و نیکوتر شمرده می شدند. عیب بزرگ ترکان آن بود "که کند خاطر و نادان و مکابر و شغبناک و ناراضی و ناانصاف و بدمست و بی بهانه آشوب کننده و بی زبان باشند و به شب سخت بددل باشند و آن شجاعت که به شب نمایند به روز نتوانند نمود

اما هنر ایشان آن است که شجاع باشند و بی‌ریا و ظاهر دشمنی کنند و متعصب باشند به هر کاری که بدیشان سپاری، نرم اندام و لذیذ باشند به عشرت و از بهر تحمل به از ایشان جنسی نیست ...^۱

مراتب وارستگی و بی‌پیرایگی امام محمد غزالی :

غزالی (امام محمد) با این که مدتها در نظامیه، هم درس خوانده و هم درس داده بود، با همه این‌ها متوجه شده بود که نام و جاه در پایتخت عباسیان در کمین آزادگی و بی‌پیرایگی اوست به همین سبب سالها از بغداد دور شد و به شام و حجاز و مصر و اسکندریه رفت و بالاخره به زادگاه خودش بازگشت.

او در این سفرها به کلی منزوی و مراض شده بود چنان که وقتی در مدرسه‌ای (گویا در دمشق) جاروکشی می‌کرد و در همین مدرسه یک روز هنگامی که جارو به دست داشت و خاکروبه جمع می‌کرد، دو تن طلبه را دید که پشت به دیوار از ایوان داده و باهم در بحث و مجادله هستند و یکی از آنها برای آن که دیگری را مجاب کند، متوسل به آراء غزالی شده و برای تحکیم استدلال خود می‌گوید: "قال الغزالی... کذا و کذا" غزالی در ابتدا از این که نامش را در آن سوی عالم برای مجاب کردن حریف به کار می‌برند، کمی خوشحال شد اما چند لحظه بعد متوجه شد که دیو نفس و خودخواهیها دوباره در او جان می‌گیرد. او ترک میهن و مقام گفته بود که نفس را کشته باشد. اگر قرار باشد بازهم همان خودخواهیها تجدید شود، پس این سفرها و ریاضت‌ها برای چه بوده است؟ پس با خود گفت: دیگر این جا، جای تو نیست! و بلافاصله مدرسه را ترک گفت و به جای دیگر کوچ کرد، جایی که دیگر کسی نام غزالی را به زبان نیاورد.^۲

اقصر فاصله بین دو نقطه و قضیه حمار! :

ریاضی‌دانی معروف، ماهها زحمت می‌کشید تا این قضیه را به شاگردان خود ثابت کند که یک ضلع مثلث همیشه از مجموع دو ضلع دیگر کوچکتر است و برخی از شاگردان این موضوع را متوجه نمی‌شدند.

یک روز شاگردان، خری را در برابر مدرسه دیدند در حالی که دیواره‌ای کوتاه به شکل مثلث، آن خر را از بافه‌ای علف جدا می‌کرد. شاگردان متوجه شدند که خر، به جای این که دور دیوار یعنی دو ضلع دیگر مثلث بگردد و به جانب علف برود، جفتی زد

۱- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۲، ص ۷۴ تا ۷۶ ۲- ازدهای هفت سر، پاورقی ص ۳۲۲ و ۳۲۳

و از دیوار کوتاه بالا پرید و به خط مستقیم رفت به طرف علفها...
بعد از این جریان دیگر شاگردان از تکرار اثبات این قضیه سخن به میان نیاوردند و همه کوتاه آمدند و بالتبّیجه از آن روز به بعد این قضیه به نام قضیه حمار شهرت یافت.^۱

مرگ بیگانه در خاک بیگانه! :

در جنگ کره و احتمالاً حوالی سال ۱۹۴۸ میلادی از تمام دنیا واحدهائی برای جنگ با کره شمالی به کمک کره جنوبی رفت و از جمله یک واحد نظامی از کشور ترکیه نیز شرکت کرد که گفتند در اولین حمله کره شمالی، یک جا نابود شدند. گویا یک قبر دسته جمعی برای آنها فراهم آورده و بر روی آن کره‌ایهای شمالی نوشته بودند: "مرگ بیگانه، در خاک بیگانه" به خاطر بیگانه، مرگ بی افتخار!^۲

شکار پلنگ شاهانه! :

روزنامه "شرف" که از بهترین روزنامه‌های دوران سلطنت ناصرالدین شاه به شمار می‌آمد و در دوران سلطنت مظفرالدین شاه به نام "شرافت" به انتشار خود ادامه می‌داد، صفحه اول یا روی جلد هر شماره خود را به چاپ تصویری از شاه و درباریان یا سران ممالک خارجه اختصاص می‌داد ولی در صفحه اول شماره ۲۵ این روزنامه مؤرخ ربیع الاول ۱۳۰۲ هجری قمری برخلاف معمول، تصویر پلنگی چاپ شده و دو صفحه از چهار صفحه روزنامه نیز به شرح شکار پلنگ از طرف ناصرالدین شاه اختصاص یافته است. شرح این شکار شاهانه نیز چنین است:

کوههای قرق دوشان تپه و جاجرود به واسطه بسیاری شکار پلنگ زیاد دارد چنان که بندگان اعلیحضرت قوی شوکت همایون شاهنشاهی خلدالله تعالی ملکه و دولته تاکنون قریب بیست پلنگ در این شکارگاهها به دست مبارک صید فرموده‌اند. از جمله روز بیست و یکم ربیع الاول که مرکب همایونی تشریف فرمای دوشان تپه گردید، یک پلنگ به دست مبارک صید شد و چند نفر را هم زخمی کرد.(!)

باز به فاصله سه روز دیگر که روز بیست و چهارم همین ماه بود، بندگان همایون شهریاری تشریف فرمای دوشان تپه شدند و در حالی که برف به شدت می‌بارید و هوا در نهایت سردی بود، پلنگی دیگر پدید آمده فوراً صید دست همایون گردید و چند تیرگلوله به دست مبارک به اوزدند تا از پای درآمد. چون پلنگی بسیار قوی و عظیم‌الجثه

بود که تاکنون چنین پلنگی دیده نشده بود، لهذا صورت او را بعینه از روی جثّه و لاشه آن ساخته و در این روزنامه شریفه به طبع رسید.

این پلنگ از سرتا دمش به قدر سه ذرع است. در موقع این شکار شاهانه میرزا محمد حسین ادیب ملقب به فروغی رئیس دارالطبّاعه مبارکه دولتی و ناظم دارالترجمه خاصه همایونی مختصر قصیده غزا به نظم آورده در خاک پای مبارک زیاده از حدّ پسندیده و مستحسن آمد و طبع آن مقرر شد. صورت آن قصیده فریده از قرار ذیل است:

پلنگ نوزدهم نیز با کمال غرور

قدم نهاد به میدان خسرو منصور

پلنگ هیجدهم را دو روز پیش ندید

که بود صد ره از او بیشتر بخود مغرور

نمود ناله پس از غرشی چو غرّش رعد

به احتیاط نمود از پل حیات عبور

پلنگ نوزدهم چون پلنگ هیجدهم

خبر نداشت که بی حاصل است خرمن زور

پلنگ نوزدهم از پلنگ هیجدهم

هزار بار فزوتر جسور بود و غیور

ملک چه گویم سبحان واحد القهار

به قهر خویش نمود آن غیور را مقهور^۱

خوشگلی زن، کور را شفا می دهد!:

چند سال پیش در مشهد میان زن و شوهری از یک خانواده محترم اتفاق طلاق افتاد. شوهر که در حین طلاق از شدت خشم و غضب متوجه عواقب کار نبود، زن را سه طلاقه کرده بود و هنگامی متوجه این خبط بزرگ شد که گفتند دیگر رجوع ممکن نیست و برای تجدید عقد هم جز با مداخله محلّ کلیه راههای شرعی و قانونی بسته است. معلوم است موضوع محلّ برای هرکس و مخصوصاً خانواده های بزرگ، مسائل ناملایم و دشواری به وجود می آورد و آنچه در این مورد بیش از همه جلب توجه می کند.

همان امر انتخاب شخص محلّ است.

این خانواده آن قدر جستجو کردند تا در یکی از گوشه‌های حرم امام رضا گدای کوری یافتند که از سالهای پیش ظاهراً به قصد استعلاج و معناً برای گدائی آن‌جا مجاور شده از آشپزخانه حضرت معاش می‌گرفت و زوّار هم طبعاً از او دستگیری می‌نمودند. سرانجام خانم را به عقد گدای کور درآوردند ولی چون صبح شد و خواستند با دادن چند تومان حق‌الزّحمه او را وادار به طلاق کنند، دیدند کور بینا شده و هیاهوئی از سلام و صلوات راه انداخته که امام رضا چشمش را شفا داده و این زن هم بخشیده اوست! لذا به هیچ وجه راضی به طلاق نمی‌شود و هرچه بیشتر سماجت و وعده و وعید می‌کنند، نتیجه نمی‌بخشد. چاره در آن دیدند که با زجر و شکنجه از او طلاق بگیرند و به نوکرها دستور دادند او را به چوب بگیرند و آن قدر بزنند تا در زیر چوب صیغه طلاق رابه زبان بیاورد ولی هر چه ضربه‌های چوب شدیدتر می‌شد، مرد در استنکاف خود پایدارتر می‌گردید و رو به سمت حرم فریاد می‌زد: "ای ضامن غریبان، ۲۵ سال جاروکشیت را قبول کردم و شب و روز آنی دست توّسل از دامانت کوتاه ننمودم تا چشمم را شفا دادی و حورالعینی از بهشت به من بخشیدی اکنون به جلالت، اگر زیر چوب تمام استخوانهایم را بشکنند، دست از او برنخواهم داشت و تا جان در تن دارم نهایت پایداری را خواهم کرد!"^۱

نقل مجلس فتحعلیشاه:

حاج محمد ابراهیم کلباسی در اصفهان نفوذ در خور تاملی داشت به طوری که فتحعلیشاه از برای او حرمت زیادی قایل بود و این حرمت از آن‌جا معلوم می‌شود که شاه در یکی از اقامتهای کوتاهش در اصفهان، به دیدار او رفت.

در همین دیدار که فتحعلیشاه به دیدن حاجی آمده بود، نقل در میان خوان و مجلس گذاشته بود و "ناگاه پرستوک در میان آن فضله انداخت. پادشاه گفت: "فضله مرغ نقل مجلس شد." و حاجی متقابلاً فرمود: "چون هوائی است مال دیوان است."

(شاید اصطلاح "نقل مجلس شدن" هم از همین داستان سرچشمه گرفته باشد)

و باز از اهمیّت حاج محمد ابراهیم کلباسی این که یکی از حکام اصفهان باعث رنجش او شد و حاجی برای عزل حاکم دعا کرد. اندکی بعد حاکم به راستی به تهران احضار شد و حاجی از برای حاکم معزول نامه‌ای فرستاد که به این بیت حکیم شفائی

ختم می شد:

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را به سر برد^۱

نامه نویسی های مدرّس :

از عادات مدرّس این بود که غالباً روی کاغذهای کوچک مثل نسخه طیب های قدیم کمی بزرگتر از کاغذ سیگار به رئیس الوزراها و وزرای وقت بدون پاکت، کاغذ می نوشت. متن توصیه نامه ها نیز ساده و مختصر بود. مثلاً با مداد کوچکی برمی داشت و چنین می نوشت: آقای وزیر فواید عامّه شیخ حسینعلی را فرستادم که کارش را اصلاح کنید باعث خشنودی خداوند است.

به محض این که آشیخ حسینعلی با کاغذ مذکور نزد وزیر فواید عامّه می رفت، کارش به قول مرحوم مدرّس اصلاح شده و راضی و خوشحال برمی گشت. به همین ترتیب توصیه مرحوم مدرّس با آن کاغذهای کوچک و کذائی که حتّی از نسخه طیب های آن زمان هم کوچکتر بود، به هرکجا می رفت فوراً انجام می گرفت و عملی می شد.

یک وقت مدرّس به وزیر داخله وقت که یکی از اعیان پرمدعای آن دوره بود قطعه ای از همین توصیه ها که وصف کردیم فرستاد و نوشته بود "فلانی را فرستادم تا کارش را اصلاح کنید" آقای وزیر از این تحقیر مدرّس اوقاتش تلخ شد. زیرا انتظار داشت همان طور که مرسوم دیگران است، لااقل مطلب را روی یک ورق کاغذ بزرگ به خط خوانا بنویسد و جوف پاکت سر بسته بگذارد و بفرستد.

به این جهت تصمیم گرفت به یک کرشمه دو کار انجام دهد. یعنی ضمن این که نامه ای به مدرّس می نویسد و از اصلاح کار شخصی که توصیه کرده او را مستحضر می نماید، به طور کنایه هم یادآوری کند که شایسته نیست برای وزرا و بزرگان مملکت مطالب سفارشی یا غیر آن را روی این گونه کاغذهای بسیار کوچک و ساده بنویسد.

و چون البته نمی توانست کدورت و آزدگی خود را صریحاً تقریر کند، برای مرحوم مدرّس به کنایه روی کاغذی زیبا مطلبی نوشت تقریباً به این مضمون:

... امریّه مبارک حضرت مستطاب عالی البته به مجرّد آن که واصل شد و زیارت نمودم، به موقع اجرا گذاردم. ولی گمان می کنم در دستگاه آقا کاغذ خیلی قیمت داشته باشد. اگر اجازه می فرمائید مقصداری کاغذ بفرستم که مراسلات مبارک را روی آنها مرقوم

فرمائید.

مدرّس وقتی این یادداشت را دریافت نمود و خواند، با همان فراستی که مختصّ خود او بود، متلفت شد آقای وزیر داخله کنایه به اوزده و موضوع نارضائی خودش را از کاغذ کوچک به رخ او کشیده است.

مدرّس این کنایه را فهمید و به روی خود نیاورد و در توصیه‌ای که دو روز بعد به آقای وزیر کرد، باز روی همان کاغذ کوچک تمسخرآمیز به همان سبک مخصوص خود نوشت ولی یک صفحه کاغذ بزرگ هم به آن سنجاق کرد و فرستاد و ضمناً نوشت که چون از کاغذ کوچک شکایت کرده بودید، این مرتبه کاغذ بزرگ هم فرستادم و بدین وسیله به او فهماند که کاغذ در دستگاه من فراوان است ولی تو لیاقت کاغذ بزرگتر از این را نداری!^۱

سرقت جواهرات تخت طاووس:

دکتر فروزیه فرانسوی طبیب مخصوص ناصرالدین شاه در خاطرات خود تحت عنوان (سه سال در ایران) چنین نوشته است:

۱۳ ربیع‌الثانی ۱۳۰۹: امروز شاه از مشاهده قراضه‌های طلا که روی فرش ریخته بود، متلفت شد که چند قطعه از جواهرات تخت طاووس را کنده‌اند.

من هیچ وقت وی را به این خشم ندیده بودم. حال خودداری از او رفته بود، به سرعت قدم برمی‌داشت و بلند بلند ناسزا می‌گفت، بعد ناگهان می‌ایستاد و چشمان خود را که کاملاً گشوده بود، با حال غضب و تهدید به نقطه‌ای می‌دوخت.

با این وضع مسلم است که اگر مقصّر به دست افتد، مورد بخشایش ملوکانه قرار نخواهد گرفت. (۱۷ ربیع‌الثانی) دزد جواهرات تخت طاووس که یکی از جارویشان عمارات سلطنتی و تازه داخل خدمت شده بود، به دست آمد و پس از عذاب و شکنجه اقرار کرد که آنها را در گلستان در پای درختی پنهان کرده است.

جواهرات را همان‌جا یافتند و دزد با این که جوانی پانزده ساله بود، محکوم به قتل شد و پس از آن‌که او را کشتند، جسدش را نزدیک پاقاپوق به دروازه خانی آباد آویختند و میر غضبان چنان که مرسوم است دور شهر افتاده و از هر دگانی یک عباسی گرفتند و شاه هم به هر کدام ده تومان داده است.^۲

۱- خواندنیهای قرن، ص ۳۳۲ و ۳۳۳ (از مجله خواندنیها شماره ۲۳ سال پنجم)

۲- خواندنیهای قرن، ص ۱۲

ماجرای پناهندگی گاوا!

در وسط شهر تبریز مقبره ایست معروف به بقعه سید حمزه که در آن بارها امام زمان به برخی از مومنان تجلی کرده است.

در اوایل تابستان سال ۱۸۵۰ میلادی، گاوی که به کشتارگاه برده می شد، هنگامی که به مقابل بقعه مزبور رسید دوبار به آن بقعه پناهنده شد، بار سوم که قصاب به التجای گاو توجهی نکرد و خواست گاو را بیرون بکشد، در زمان جان داد.

معجزات ادامه یافت و تبریزیان آرزومند به سبب تبرکی که لاشه آن حیوان کسب کرده بود، موهای آن را چیدند. امام جمعه تبریز فتوی داد که هرکس در جوار آن بقعه باده نوشی یا قمار کند، واجب القتل خواهد بود. میرفتاح هم که می خواست با بهره برداری از احساسات مذهبی مقداری از نفوذ سابق خود را بازیابد، جلی از بافته کشمیر به گاو هدیه کرد و استیونس کنسول انگلیس نیز چهل چراغی بلور به بقعه پیشکش کرد و در شهر چنین انتشار یافت که تبریز شهر صاحب الامر شد و از مالیات و حکم حکام معاف است.

شاید هدف انگلیس این بوده است که با دفاع از خواست علما نظر آنان را جلب کند و در پیشامدهای احتمالی آینده از ایشان استفاده کند.^۱

سخنی درباره اختراع و رواج عینک :

از اواخر قرن سیزدهم میلادی نوعی عینک درشت اختراع شد که آن را بزیکل (Besicles) می نامیدند و موجب علاج چشمان مردم نزدیک بین شد و می توان بدون تردید این اختراع را به حدود سال ۱۲۸۰ میلادی منسوب کرد زیرا در مجموعه قوانین محلی جمهوری ونیز که متعلق به سال ۱۲۸۴ می باشد، در مواردی از سازندگان عینک گفتگو کرده است.

در ایران نیز از اوایل قرن دهم هجری ضمن تجارت میان ایران و اروپا در عهد صفوی و آمد و شد بازرگانان و صنعتگران و بعضی اهل حرفه و هنر اروپائی به ایران، رواج استعمال عینک شروع شد و مورد استفاده قرار گرفت.

شایان ذکر است که علاوه بر عینک، رواج ساخته های دیگر|فرنگیان مانند ساعت های سویس، قبله نما (قطب نما)، چیزهای شیشه ای، بافته ها به ویژه ماهوت و اطلس و تافته های شامی نیز در ایران مورد استفاده کامل قرار گرفته است.^۲

۱- دین و دولت در ایران، ص ۲۱۰ و ۲۱۱

۲- تاریخ صنایع و اختراعات، ص ۱۲۹ و تاریخ ادبیات در ایران ج ۵، بخش ۱، ص ۵۷

بحثی دانستنی و علمی دربارهٔ پرخاشگری :

تمایل طبیعی انسان به این که در مواردی معین با تندی و خشونت افکار و عقاید خود را به دیگران بقبولاند یا مقاصد و منافع خود را تعقیب و تامین نماید، در فارسی به واژه‌های پرخاشگری و پرخاش تعبیر می‌شود. این پرخاشگری و خشونت در گفتار و رفتار، اختصاص به افراد ندارد بلکه مشاجرات و جنگ و جدالهائی که میان اقوام و ملل پیوسته جریان داشته و دارند همه تظاهرات این صفت یا خصلت هستند.

در این باره یکی از اعضای آکادمی علوم شوروی به نام کوالسکی (Kovalsky) آماری به دست داده است که حقیقتاً وحشت‌انگیز است. او می‌گوید طبق تحقیقاتی که صورت گرفته است، از ۳۶۰۰ سال پیش از میلاد مسیح تا امروز یعنی در مدت بیش از پنج هزار و پانصد سال بشر فقط ۲۹۲ سال را در صلح و صفا گذرانده است و بقیهٔ این مدت یعنی قریب پنج هزار و دویست سال را در جنگ و ستیز و زد و خورد بوده است در این مدت ۱۴۳۰۰ پیکار بزرگ و کوچک روی داده است ولی آن شمارهٔ افرادی که کشته شده یا در اثر قحطی و بیماری‌های واگیردار ناشی از آن جنگ و ستیزها از میان رفته‌اند بالغ بر سه میلیارد و ششصد میلیون تن بوده است.

این است آمار وحشتناک خشونت و پرخاشگری. بنابراین چنین به نظر می‌رسد که تا زمانی که این صفت از نهاد بشر ریشه‌کن نشود، با وجود همه پند و اندرزهایی که حکما و دانشمندان به هموعان خود داده‌اند و با وجود همه کوششهایی که تاکنون در سطح بین‌المللی به عمل آمده است مانند تشکیل جامعه ملل متحد و سازمان ملل متحد و کنفرانسها و کنگره‌های مربوط به خلع سلاح و غیره، صلح و صفا در جهان برقرار نخواهد گردید.

آمار نشان می‌دهد در اجتماعاتی که پرخاشگری کمتر مجال جلوه‌گری دارد، مانند کشورهای سوئد و آلمان، خودکشی بیش از آدم‌کشی است. در صورتی که در بعضی از اجتماعات دیگر که تظاهرات پرخاشگری آسان‌تر صورت می‌گیرد، مانند کشورهای ایتالیا و اسپانیا، آدم‌کشی فراوان‌تر از خودکشی دیده می‌شود.

باری دربارهٔ حقیقت وجودی پرخاشگری اختلاف نیست اختلاف در این است که آیا این صفت غریزی و فطری است یا اکتسابی است. گروهی از پژوهندگان برای پرخاشگری قائل به اصالت هستند و آن را مانند غریزهٔ جنسی دارای مبنای زیستی می‌دانند و می‌گویند در انسان و حیوان مکانیسم زیستی یا فیزیولوژیک وجود دارد که هرگاه تحریک شود، هم آشفته‌گی و خشم را موجب می‌گردد و هم تغییراتی در بدن ایجاد می‌کند تا آن را برای مقابله و مبارزه آماده سازد.

پرخاشگری، چه خطری پنداشته شود چه اکتسابی، ظهور و بروزش به هر حال منوط به وجود عوامل محرک خارجی بود. کودک خردسال تا با کامیابیش مخالفت نشود، یا چیزی را که می‌خواهد به دست بیاورد از او مضایقه نکنند، پرخاشگر نمی‌شود و نیز تا اسباب‌بازی مطلوبی را در دست کودک دیگر نبیند، درصدد برنمی‌آید که آن را به خشونت از او بگیرد.

عامل دیگری که پرخاشگری را تقویت می‌کند، عقده کمتری یا حقارت است که معمولاً در نتیجه نقص بدنی یا کمبود روانی به وجود می‌آید. کسی که دچار این نقیصه واقعی یا خیالی است برای جبران آن یا پنهان داشتن آن، به خشونت و پرخاشگری می‌پردازد و برتری جو می‌شود. چنان که جنگجویی و کشورگشایی ناپلئون را می‌توان تا حدی ناشی از این دانست که او قامت کوتاه خود را برای یک سردار نظامی نقص می‌پنداشت و قساوت قلب و رفتار جنایت بار آقامحمدخان قاجار را که می‌گویند به دستور او هشت هزار چشم از کاسه درآوردند می‌توان به محرومیت او از فعالیت جنسی نسبت داد. هیتلر و امثال او هم نظیر همین نقیصه‌ها را دارا بوده‌اند و می‌کوشیده‌اند آنها را زیر نقاب ستیزه‌جویی، قدرت نمایی و پرخاشگری مخفی بدارند.

ما اذعان داریم که قدرت طلبی به وجه شدید، بسیار بد و وحشت انگیز است ولی چیرگی بر مشکلات یا تسلط بر طبیعت، گوشمالی دادن و از بین بردن ظالم و ستمگر بزرگترین پیروزی آدمی محسوب می‌شود.

اصالت پرخاشگری و ضرورت و سودمندی آن از آغاز زندگی به چشم می‌خورد. پس پرخاشگری به یک اعتبار منبع خیر و خوشی بوده و چیرگی آدمی را بر طبیعت و بقا و ترقی و تعالی او تأمین کرده است ولی با کمال تأسف در عین حال خدمتگزار حرص و آز و رشک و حسد و کبر و غرور و سایر صفات ناممدوح نیز قرار گرفته و مشاجرات بی‌جا و بدبختیها و کشت و کشتارهای فراوان هم به بار آورده و می‌آورد.

بنا بر آنچه گذشت پرخاشگری صفت یا خصلتی است که برای حفظ فرد و بقای نوع و تأمین زندگی مقرون به کامیابی و شادمانی مفید و لازم است. افراد و اجتماعاتی که این صفت در آنها بسیار ضعیف است معمولاً زیردست و فرمانبردار و مورد استثمار هستند. افراد و اجتماعاتی که این صفت در آنها شدت دارد، زورگو و خشن می‌شوند پس پرخاشگری به شرطی مفید است و ضرورت دارد که اولاً چنان که اشاره شد از حد اعتدال تجاوز نکند و صورت نابهنجار به خود نگیرد. آن چنان که نمونه برجسته‌اش در بیماران مصروع و یا بیماریهای دیگر دیده می‌شود. ثانیاً در خدمت انگیزه‌های عالی اخلاقی و عقلانی باشد مانند کنجکاوی و حقیقت‌جویی، عدالت خواهی و دشمنی یا

ستمگری، آزادی طلبی، نودوستی و امثال آن. آیا روزی خواهد رسید که انسانها دست به این اقدامات اساسی بزنند و با از بین بردن موجبات ناپسندیدهٔ پرخاشگری که اهم آنها نارضایتی و ناکامی و سستی اصول و موازین اخلاقی است بتوانند اجتماع ایده‌آل یا مدینهٔ فاضله‌ای به وجود آورند که در آن تعاون و همکاری جای رقابت و دشمنی را بگیرد و همه بتوانند روزگار را در صلح و صفا بگذرانند و شادکام باشند؟ جواب این سؤال را آینده خواهد داد.^۱

راز مثلث برمودا چیست ؟:

در اقیانوس اطلس، منطقهٔ شگفت‌انگیزی وجود دارد که تاکنون، تعداد زیادی از هواپیماها و کشتی‌ها، بی آن که نشانه‌ای از وجود خود برجای گذارند، به طور اسرارآمیزی در آن‌جا ناپدید شده‌اند.

این منطقهٔ مرگبار که اصطلاحاً "مثلث برمودا" یا "مثلث شیطان" نامیده می‌شود، از شمال به جزیرهٔ برمودا، از باختر به فلوریدا و از سوی خاور به نقطه‌ای از اقیانوس اطلس نزدیک به ۴۰ درجه طول جغرافیائی محدود می‌شود.

حوادث شگفت‌انگیزی که در این نقطه از عالم اتفاق افتاده، دانشمندان را بر آن داشته است تا در "مثلث برمودا" به مطالعه و کاوش پردازند و در رابطه با این حوادث، نظریات گوناگون ارائه دهند ولی این کوششها تاکنون کمکی به حلّ معما نکرده است.

در حدود ساعت ۱۰/۵ شامگاه ۲۹ ژانویه ۱۹۴۸، هواپیمای بزرگ چهار موتوره بریتانیا موسوم به استارتایگر (Star Tiger) هنگامی که با ۲۶ مسافر و خدمه برفراز مثلث برمودا پرواز می‌کرد، ناگهان به طرز اسرارآمیزی ناپدید شد و دیگر هیچ خبری از آن به دست نیامد!

چند دقیقه قبل، تنها یک پیام رادیوئی، از خلبان هواپیما دریافت شده بود که اعلام کرده بود "هوا خوب است و هیچ مانعی وجود ندارد". با این حال هواپیمای استارتایگر، ناپدید شد و معلوم نشد که چه بلایی بر سر آن آمده است.

در ساعت ۷/۴۵ بامداد روز ۱۷ ژانویه ۱۹۴۹ کاپیتان جی. سی مک‌فی (J.C. Mcphea) با هواپیمای خود از فرودگاهی در جزیرهٔ برمودا به هوا برخاست تا به کینگستون واقع در جامائیکا برود. ولی این هواپیما نیز هنگام عبور از فراز مثلث برمودا به سرنوشت هواپیمای قبلی دچار گردید. کاپیتان مک فی ۴۰ دقیقه پس از پرواز، طی یک

۱- خواندنیهای قرن، ص ۲۵۳ تا ۲۶۶ (از نشریه کانون فرهنگی ایران جوان).

تماس رادیوئی، وضع هوا را عالی توصیف کرد و با اطمینان گفت که به موقع به جامائیکا خواهد رسید.

ولی این آخرین پیامی بود که از خلبان هواپیما دریافت شد و پس از آن فقط سکوتی اسرارآمیز برقرار گردید. برای یافتن این هواپیما قطعات شکسته آن و یا حتی آثار روغن و بنزین بر سطح آب که می توانست سرنخی به دست دهد، جستجوی گسترده ای به عمل آمد لیکن این جستجو کاملاً بی فایده بود.

پیش از ناپدید شدن این دو هواپیما، حادثه شگفت انگیزی در مثلث برمودا رخ داده بود که توجه همگان را به خود جلب کرد و در حقیقت وجه تسمیه "مثلث برمودا" از آنجا ناشی شد.

در روز ۵ دسامبر ۱۹۴۵ پنج بمب افکن از نوع اونجر T.B.M به منظور انجام یک پرواز تمرینی که پرواز شماره ۱۹ نامیده می شد، از پایگاه نظامی فورت لودردیل واقع در فلوریدا به هوا برخاستند. طبق برنامه آنها می بایستی یک مسیر مثلث شکل را طی کنند و دوباره به پایگاه بازگردند. قبلاً چندین بار چنین تمرینی را انجام داده بودند. از این رو این مأموریت برایشان دشوار نبود. از سوی دیگر، خلبانان و خدمه این پنج بمب افکن را افرادی با تجربه و ماهر تشکیل می دادند و همه هواپیماها مجهز به بهترین دستگاه بی سیم و تجهیزات هوانوردی بودند.

در ساعت ۲/۱۰ دقیقه آن روز، هر پنج بمب افکن به هوا برخاستند و با آرایشی زیبا و سرعتی در حدود ۲۰۰ مایل در ساعت به سوی خاور به پرواز درآمدند. در ساعت ۳/۴۵ دقیقه، حادثه وحشتناکی رخ داد، ستوان تایلور فرمانده این اسکادران طی تماس رادیوئی با برج مراقبت فریاد زد: برج مراقبت ... وضع اضطراری پیش آمده ... انگار ما از مسیر منحرف شده ایم ... ما قادر نیستیم زمین را ببینیم ... تکرار می کنم ما قادر نیستیم زمین را ببینیم.

مسئول برج مراقبت پرسید: حالا در چه موقعیتی هستید؟ موقعیت خود را به درستی نمی دانیم ... اصلاً نمی دانیم کجا هستیم ... به نظر می رسد که راه را گم کرده ایم.

مسئول برج مراقبت از این سخن برخورد لرزید ... چگونه ممکن بود پنج هواپیما با سرنشینان پرتجربه خود، در شرایطی که هوا کاملاً مساعد بود راه خود را گم کنند!

برج مراقبت گفت: طاقت داشته باشید. به سوی غرب پرواز کنید. ستوان تایلور پاسخ داد: ما اصلاً نمی دانیم غرب کجاست ... همه دستگاهها از کار افتاده. همه چیز شگفت انگیز است. هیچ جهتی را نمی توانیم تشخیص دهیم. حتی اقیانوس شکل دیگری به خود گرفته است ... و چند لحظه بعد دوباره صدای ستوان تایلور به گوش

رسید که دیوانه وار فریاد می زد: ما وارد آبهای سفید می شویم... خطر همچون دشنه ای به سوی ما می آید... کمک... کمک... کمک

و این آخرین پیام ستوان تایلور بود و صدای او برای همیشه خاموش شد. مسئولان فرودگاه وضع اضطراری اعلام کردند و یک هواپیمای "مارتین مریز" با ۱۳ سرنشین و مجهز به کلیه وسایل نجات از زمین برخاست تا به جستجوی پنج هواپیمای بمب افکن بپردازد ولی شگفت این که این هواپیما نیز به همان سرنوشت پنج بمب افکن دچار گردید و برای همیشه ناپدید شد!

در ساعت ۷/۴۰ دقیقه بعد از ظهر آن روز، برج مراقبت نیروی دریائی در "اوپالوکا" پیام ضعیفی دریافت کرد که مربوط به یکی از هواپیماهای پرواز شماره ۱۹ بود. عجیب آن بود که به موجب پیش بینی، موجودی بنزین آخرین هواپیما می بایستی تقریباً دو ساعت پیش تمام شده باشد در حالی که هنوز در آسمان بود!

سپیده دم روز بعد، ۲۴۲ فروند هواپیما و ۱۸ فروند کشتی به جستجوی هواپیماهای گمشده پرداختند، ولی اثری از آنها نیافتند. انگار این هواپیماها قطره ای شده و به درون اقیانوس فرو رفته بودند!

هرگاه فرض کنیم که این پنج هواپیمای بمب افکن، در آسمان با یکدیگر تصادم کرده اند، می بایستی قطعات شکسته هواپیما و یا آثار و علائمی از این تصادم پیدا می شد و از سوی دیگر هنگامی که ستوان تایلور وضع اضطراری اعلام کرد، برخی از خدمه هواپیما می توانستند به وسیله چتر نجات، خود را از مهلکه رهایی بخشند یا پس از سقوط در آب، از وسایل ایمنی نظیر تشکهای بادی و جلیقه های نجات استفاده کنند. در حالی که معلوم نیست چرا هیچ یک از این اقدامات صورت نگرفت! هواپیمای مارتین مریز نیز که به کمک این پنج هواپیما شتافته بود، به گونه ای ساخته شده بود که می توانست روی آب بنشیند، در حالی که این هواپیما نیز بی آنکه با برج مراقبت تماس بگیرد، به طرز اسرار آمیزی ناپدید شد.

واقعیت حادثه تا به امروز کشف نشده و این ماجرا همچنان در شمار یکی از اسرار حل نشده عالم باقی مانده است.

پس از این رویداد تعداد زیادی هواپیما و کشتی همراه با سرنشینان آنها در منطقه "مثلث برمودا" ناپدید شدند که تاکنون اثری از آنها به دست نیامده است و این حوادث موجب شده که دانشمندان، نظریات گوناگون در رابطه با "مثلث برمودا" ارائه دهند.

پاره ای از این دانشمندان براین گمانند که از "مثلث برمودا" دریچه ای به دنیای دیگر گشوده می شود و این کشتی ها و هواپیماها از آن دریچه به بُعد دیگری که برای ما ناشناخته

است، منتقل می‌شوند و گروهی دیگر گناه این حوادث را به گردن موجودات فضائی می‌اندازند و می‌گویند که ساکنان کرات دیگر، کشتی‌ها و هواپیماها را با سر نشینانش برای تحقیق به کرات خود می‌برند!

برخی دیگر نیز با توجه به فرضیه فرو رفتن قاره افسانه‌ای "آتلانتیس" به زیر آب، براین باورند که در اعماق آبهای "مثلث برمودا" بلور عظیمی وجود دارد که اشعه‌ای قویتر از "لیزر" از آن ساطع می‌شود و این اشعه کشتی‌ها و هواپیماها را ذوب می‌کند! و بالاخره یکی از نظریاتی که به عقل نزدیکتر است، وجود میدانهای قوی الکترومغناطیسی در این نقطه از عالم می‌باشد. دانشمندان معتقدند که این میدانهای الکترومغناطیسی قادرند حوادث شگفت‌انگیزی نظیر آنچه که در مثلث برمودا رخ می‌دهد، به بار آورند.

ولی در حقیقت همه اینها نظریاتی بیش نیست و هیچ‌کس تا به امروز نتوانسته است به راز "مثلث برمودا" پی ببرد.^۱

نرخ اجناس در زمانهای مختلف:

ارزانی و فراوانی ارزاق عمومی، به ویژه گندم و جو و خرما و گوشت و روغن و بعضی مواد خوراکی و نیازمندیهای عمومی دیگر، همیشه باعث رفاه و امنیت و دوام حکومتهای وقت بوده است و برعکس کمی اجناس و مایحتاج عمومی سبب گرانی و قحطی و پریشانی مردم و حتی سقوط حکومتها می‌شده است. بنابراین نرخ اجناس را در هر زمان می‌توان میزان و معیاری از رفاه و آسایش یا برعکس سختی و پریشانی مردم آن دوره دانست.

اینک چند نمونه نرخ اجناس در دوره‌های مختلف به نقل از تاریخهای مختلف:

سال ۴۰۰ و ۴۰۱ هجری قمری:

اندر سال سنه اربعمائه غله تنگ شد و قحط افتاد و خرواری گندم به دوپست و چهل درم شد (درم واحد نقد نقره آن زمان بوده و یک مثقال وزن داشته است) و مردمان را رنج رسید تا ماه رمضان این سال اندر آمد و خطبه بر سپاه سالار کردند امیرنصر بن سبکتکین، نرخ به حال خویش بازگشت و کارها نیکوتر گشت.

سال ۴۲۶ هجری:

این سال خشک بود که قریب بیست روز از بهمن گذشته بود که نشابور یک برف کرده

بود چهار انگشت و همه مردمان از این حال به تعجب مانده بودند و به دهقان می‌گویند ده من گندم به درمی است و پانزده من جو به درمی. آن جا رویم و آن علف رایگان خورده آید و لشکر را فراخی باشد و از رنج سرما برهند و به خوارزم و عجمان کوه نزدیک باشیم.

سال ۴۲۹ هجری:

حاجب بزرگ سباشی هر وقتی لشکر را سرگردان می‌دارد جائی که هفت من گندم به درمی باشد با شتری هزارباری بل زیادت که دارد غله بار کند و لشکر را جائی کشد که منی نان به درمی باشد.

سال ۴۳۱ هجری:

پس از بازگشتن ما به نشابور حال نرخ به جایگاهی رسید که منی نان ۱۳ درم شده بود و نایافت، و جو خود کسی به چشم نمی‌دید و مردم بسیار در شهر و نواحی بمردند و ستور بسیار نیز از بی‌علفی تلف شدند در این وقت نامه کوتوال غزنین رسید. بوعلی می‌خواند و روی به ندیمان آورد و گفت: کوتوال نوشته و گفته است بیست و اند هزار قفیز غله در کندوها انبار کرده شده است باید فروخت یا نگاه باید داشت ما را به غزنین چندین غله است و این جا چنین درماندگی. رأی چنان اقتضا کرد که جانب سرخس کشیدیم چون آن جا رسیدیم غره رمضان بود یافتیم آن نواحی را خراب... که یک ذره گیاه به دیناری به مثل نمی‌یافتند و نرخ، خود به جایگاهی رسیده بود که پیران می‌گفتند که در این صد سال که گذشت مانند آن یاد ندارند. منی آرد به ده درم شد و نایافت و جو و کاه به چشم کس نمی‌دید.

سال ۴۸۳ هجری:

در این سال بود که نرخها عزیز شد گندم منی به دویست درم نقد شد و جو به صد و هشتاد درم و خرما به صد و بیست درم این همه در سال چهارصد و هشتاد و سه بود و همچنان غله عزیز می‌شد تا منی گندم در ناحیه سیستان به هزار و دویست درم رسمی شد و جو و گاورس و خرما هم بدین نرخ شد.

سال ۴۸۴ هجری:

و در این سال بود که من گندم بشد به بیست درم نقد و سه من گندم، و منی جو به پانزده درم به نقد و منی خرما به دوازده درم نقد. (سه من گندم به نسیه بعلاوه بیست درم نقد قیمت یک من گندم بوده است و ظاهراً این سه من گندم به رسم سلف بوده که سال دیگر یا در سر خرمن تحویل داده شود.)

سال ۶۳۲ هجری:

(در کشتار مغولان) باقی مردم مرده بودند در چهاردهم جمادی الاولی به سال ششصد و سی و دو و در این مدت که در بندان بود، به قدر صد هزار آدمی بیش یا کم، از درد پای و دهان و دندان هلاک شدند و نرخ اجناس حبوب و اطعمه و مأكولات بدین منوال انجامید که شرح داده شود. شکر یک من ۱۵ دینار. عسل یک من ۱۲ دینار گوشت گوسفند یک من ۴ دینار گوشت گاو یک من دو دینار روغن ستور (روغن چهارپایان یعنی گاو و گوسفند و بز) یک من پنج دینار. پیه یک من ۴ دینار سرکه یک من ۱۶ دینار. حنا یک سیر ۷ دینار. آرد دو بست من یک دینار. فانید (نوعی حلوا و قند سفید را نیز گویند) یک من ده دینار. آرد دو بست من یک دینار.

حدود سال ۱۱۷۰ تا ۱۱۸۰ هجری:

(تمام وزنهای بر حسب من شاه و هر منی شاه ۶ کیلو می باشد)
گندم یک من به وزن شاه پنجاه دینار. جو یک من به وزن شاه بیست و پنج دینار. عدس یک من شصت دینار. نخود یک من شصت دینار. برنج یک من صد و پنجاه دینار. گوشت گوسفند یک من صد و شصت دینار. گوشت گاو یک من هشتاد دینار. روغن یک من هشتصد دینار پنیر قالبی یک من صد و پنجاه دینار. مرغ فربه خانگی یک عدد پنجاه دینار. تخم مرغ خانگی عددی پنج دینار. گوسفند نر فربه یک رأس پانصد دینار. خرما ی سیاه خوب یک من صد و پنجاه دینار. خرما ی کدو یک من سیصد دینار. (هر هزار دینار یک قران بوده است).

سال ۱۳۰۸ خورشیدی:

هیزم خرواری ۲۵ قران. زغال جنگلی یک من یک قران. خاکه جنگلی یک خروار هشت تومان ماست قالبی تغار سه منی ۵ قران و دهشاهی. پنیر یک من ۲۸ الی ۳۲ قران. کره مازندرانی چهار من ۷۲ قران. کره قالبی چرخنی ۱ سیر و نیم دو قران و پنج شاهی روغن اعلا درب دکانین یک من ۱۹ قران سیری ده شاهی. برنج سفید کرده چارک یک قران الی یک قران و یک صد دینار. برنج تنکابن خرواری سی و شش تومان الی ۴۲ تومان. عدس چارکی هفت شاهی لوبیای چشم بلبلی چارکی سه عباسی. لوبیا قرمز هفتصد دینار. لوبیای مرمری سه عباسی. لپه قزوینی چارکی نهصد دینار. نخود قزوینی چارکی هشتصد دینار. ماش چمنی چارکی دو عباسی^۱.

۱- به استناد تاریخ بیهقی - تاریخ سیستان - رستم التواریخ - خواندنیهای قرن

راز عجیب مرگ ناپلئون !:

راز مرگ ناپلئون بیش از یک قرن است که مورّخین را گیج و مبہوت ساخته است زیرا این تصور وجود دارد که ناپلئون بناپارت به مرگ طبیعی درگذشته، بلکه به ضرب گلوله از پای درآمده است و شخصی که به عنوان ناپلئون در تبعیدگاه "سنت هلن" به مرگ طبیعی درگذشت، ناپلئون واقعی نبوده است. برای پی‌گیری موضوع به سراغ اسناد و مدارک موجود می‌رویم:

در دهکدهٔ بالی کور (Baleycourt) واقع در فرانسه مدرک رنگ و رورفته‌ای به دست آمد که معمای مرگ شگفت‌انگیز ناپلئون را تا حدودی روشن می‌کند. بر روی این صفحه از کاغذ که آمار مرگ و میر دهکده را در آن زمان مشخص می‌سازد، نام مردی ذکر شده است به نام فرانسوا اوژن روبود (Francois Eugene Roboud) و در این صفحه چنین نوشته شده است: فرانسوا اوژن روبود در سال ۱۷۷۱ در این دهکده متولد شد و در جزیرهٔ سنت هلن درگذشت. تاریخ مرگ او را که احتمالاً جعلی بوده از مدتها پیش پاک کرده‌اند و این خود می‌تواند دلیل خوبی برای مدارک موجود به شمار آید. هیچ بعید نیست که این شخص روز پنجم مه ۱۸۲۱ با نام ناپلئون بناپارت در سنت هلن درگذشته باشد زیرا این شخص شباهت زیادی به ناپلئون بناپارت داشت.

ناپلئون با زحمت زیاد توانسته بود هم شکل‌های متعددی برای خود پیدا کند و چهار نفر را که از هر جهت شبیه او بودند در اطراف خود نگهداری می‌کرد و یکی از آنها همین آقای فرانسوا روبود بود. همه، هم شکل‌های ناپلئون گرفتار سرنوشت دردناکی شدند یکی از آنها درست پیش از جنگ "واترلو" مسموم و کشته شد، دیگری فلج گردید و سومی به ضرب گلوله ناشناسی از پای درآمد و هنگامی که ستارهٔ اقبال ناپلئون افول کرد، تنها روبود زنده مانده بود و برای زندگی با خواهرش به دهکدهٔ بالی کور رفت.

ناپلئون بناپارت به جزیرهٔ "سنت هلن" واقع در آبهای مجاور سواحل آفریقا تبعید شد مقامات انگلیسی و فرانسوی توافق کردند که مراقب او باشند و اجازه ندهند همان‌گونه که یک بار از "الب" گریخته بود، این بار نیز از این منطقه فرار کند. از این رو فرانسویها سخت او را زیر نظر داشتند و انگلیسیها تعدادی قایق گشتی را در آبهای اطراف جزیره به نگهبانی گماشته بودند تا از فرار احتمالی ناپلئون جلوگیری کنند.

ناپلئون همهٔ عوامل لازم را برای فرار خود در اختیار داشت یعنی هم پول داشت، هم از کمک دوستان برخوردار بود و هم صبر و شکیبائی زیادی به خرج می‌داد.

اینک ببینیم در آن زمان چه وقایعی اتفاق افتاد: در سال ۱۸۱۸ میلادی ژنرال گورگار (Gourgard) از مقام فرماندهی سنت هلن برکنار شد و ژنرال

برتراند (Bertrand) به جای او منصوب گردید. گورگار به پاریس بازگشت تا زندگی بازنشستگی را در آنجا طی کند. دوماه بعد از ورود او به پاریس، یک کالسکه زیبا وارد دهکده بالی کور شد. کالسکه ران نشانی خانه "روبود" را جویا شد اما این که چه کسانی درون کالسکه نشسته بودند و چرا آنها در جستجوی هم شکل و قیافه ناپلئون بودند، هرگز این موضوع معلوم نشد و در شمار اسرار باقی ماند.

روبود و خواهرش به زندگی عادی خود ادامه می دادند و هرکس از آنها درباره کالسکه ناشناس سؤال می کرد، با خونسردی می گفتند که یک پزشک می خواست تعدادی خرگوش برای یکی از دوستان خود خریداری کند ولی واقعیت جز این بود. در یکی از شبهای پاییز همان سال، "روبود" و خواهرش هردو ناپدید شدند و اثری از آنها به دست نیامد. مدتی بعد خواهرش را دیدند که در نهایت آسایش در تور (Tours) زندگی می کرد. او اظهار می داشت که مخارج او را یک پزشک نیکوکار تأمین می کند. البته خود او هرگز این پزشک را ندیده بود و تمام مخارج زندگی را به وسیله پست برای او می فرستاد. در مورد برادرش نیز می گفت که او به سفر دریائی رفته است و از او خبری ندارد.

ناپلئون برای فرار از جزیره سنت هلن به چهار چیز نیاز داشت: یک هم شکل، یک کشتی، تعدادی دوست و مقداری پول، که همه این عوامل را در اختیار داشت. در زمستان سال ۱۸۱۸، یک ماه پس از ناپدید شدن "روبود"، همسر ژنرال برتراند به یکی از دوستانش نوشت: "ما موفق می شویم. ناپلئون از جزیره گریخته است!" در همان روزها، مردنانشناس شیک پوشی که خود را ریوار (Rivar) می نامید، وارد شهر ورونا (Verona) واقع در ایتالیا شد. او خود را بازرگانی از شمال فرانسه معرفی می کرد که همسرش فوت کرده و قصد دارد تجارت کوچکی در زمینه خرید و فروش الماس آغاز کند. او برای این کار شریکی به نام آقای پتروچی (Petrucchi) برای خود دست و پا کرده بود که کارها را اداره می کرد و به شوخی ریوار را امپراتور صدا می زد زیرا ریوار شباهت زیادی به ناپلئون داشت. به طوری که بعداً پتروچی و دیگران اظهار می داشتند، بعد از ظهر روز ۲۳ اوت ۱۸۲۳ "ریوار" پیغام لاک و مهرشده ای را دریافت داشت و پس از اطلاع از مضمون آن، سخت آشفته خاطر گردید و به "پتروچی" گفت که مجبور است برای انجام یک مأموریت مهم آن شهر را ترک کند و دو ساعت بعد، او سوار کالسکه ای شد و پیش از حرکت، نامه لاک و مهرشده ای را به "پتروچی" داد و از او خواست که اگر ظرف سه ماه بازنگشت، آن را به پادشاه فرانسه تسلیم کند.

دوازده شب پس از آن واقعه، اندکی بعد از ۱۱ شب چهارم سپتامبر ۱۸۲۳ همه

چراغهای قصر شونبرون (Schonbrunn) در اتریش، روشن بود و پسر ناپلئون در آتش تب می سوخت. یکی از نگهبانان که در آن وقت شب در بیرون قصر پاس می داد، ناگهان از صدای به هم خوردن برگهای مو، توجهش به آن سو جلب شد و سایه ای را مشاهده کرد که خود را به زمین انداخت و به طرف قصر دوید. نگهبان آتش گشود و یکی از گلوله ها به شکم آن شخص که قصد داشت خود را به قصر برساند، اصابت کرد و کار او را یکسره نمود. نگهبان نگاهی به جسد افکند و بلافاصله افسر مافوق خود را از جریان مطلع ساخت. سرانجام سفارت فرانسه مسئولیت رسیدگی به این امر را برعهده گرفت تا آن که همسر ناپلئون درخواست کرد که جسد مرد ناشناس در آرامگاه خانوادگی آنها دفن شود و این کار انجام شد.

"ریوار" هیچ گاه به "ورونا" بازنگشت و پتروچی نامه لاک و مهر شده را به پادشاه فرانسه تسلیم کرد و در ازای این خدمت، و سکوتی که اختیار کرده بود، پاداش قابل توجهی دریافت نمود.

در جزیره سنت هلن نیز سرانجام مرگ به سراغ زندانی که همه تصور می کردند ناپلئون بناپارت است، آمد در حالی که این زندانی نه مثل ناپلئون نوشتن می دانست و نه می توانست چون ناپلئون سخن بگوید! به هر حال مردی که در "سنت هلن" در اسارت بسر می برد، در سال ۱۸۲۱ بر اثر ابتلا به سرطان معده درگذشت.

آیا بازرگان ناشناسی که خود را "ریوار" می نامید، همان ناپلئون بناپارت واقعی نبود که پس از فرار از زندان "سنت هلن" به ایتالیا رفته بود و ظاهراً به کار تجارت اشتغال داشت؟ و پنج سال بعد، یعنی در سال ۱۸۲۳ (که در حقیقت دو سال از مرگ ناپلئون قلابی می گذشت) از طریق یک نامه لاک و مهر شده، از بیماری شدید فرزندش آگاه گردید و تصمیم گرفت به هر ترتیب شده خود را به خانواده اش برساند؟ و بالاخره همو نبود که موفق نشد خود را به خانه برساند و سرانجام به ضرب گلوله یکی از نگهبانان به قتل رسید؟ سالها بعد در سال ۱۹۵۶ دولت بریتانیا فاش ساخت که قسمتی از روده ناپلئون را در اختیار دارد و این مدرک، آشکارا نشان می دهد که صاحب آن نه بر اثر سرطان معده، بلکه بر اثر اصابت گلوله درگذشته است. گلوله ای که در باغ قصر "شونبرون" به سوی شخص ناشناس شلیک شده بود، و در حقیقت این ناشناس کسی جز ناپلئون بناپارت واقعی نبود و آن کس که در جزیره سنت هلن بر اثر ابتلاء به سرطان معده درگذشته بود، ناپلئون واقعی نبود، بلکه هم شکل او "فرانسواربود" بود.^۱

عالمی که خودش فتوای مرگ خود را صادر کرد!:

نادر شاه پس از به قدرت رسیدن و پس از کشتار افغانها در ایران و به خصوص محاصره طولانی اصفهان و شکست شاه سلطان حسین، به تلافی این کشتارها حمله خود را علیه افغانها آغاز کرد. در این مورد در رستم التواریخ چنین آمده است:

عالیجاه نادرقلیخان قرخلوی نامدار جهان پهلوان، مانند پیک اجل از عقب ایشان (افغانها) می شتافت تا آنکه به قریه زرقان از محال شیراز رسیدند. باز افغانه جمع گردیدند و بالاتفاق با عالیجاه "نادرقلیخان" قرخلو و سپاهش محاربه عظیمه نمودند و مغلوب و منهزم گردیدند.

عالیجاه "نادر قلی خان" قرخلوی سفاک با سپاه کینه خواهش در پی آن بدبختان می شتافت. والاجاه "اشرف" شاه افغان و اتباعش با آه و ناله و فغان در سرپل فسا به سرحد صابونات با هم مشاورت نمودند و گفتند "آخوند ملا زعفران" باعث قتل "شاه سلطان حسین" و اولاد و احفادش گردید و شاه "اشرف" راضی به این مطلب نبود و ما را هم در این باب تقصیری نیست.

والاجاه "اشرف شاه" برآشفته شد و فرمود من "شاه سلطان حسین" را پدر خود خوانده بودم و آن بزرگوار مرا فرزند. من کی به کشتن پدر خود راضی می شدم؟ خدا می داند که این آتش فتنه و فساد را ملا زعفران ظالم بی دین برافروخت و جمع کثیری را به این آتش سوزان سوخته و خواهد سوخت و سپاه قزلباش گویا از عقب ما تا قندهار خواهند آمد. مصلحت آن است که عالیجناب "آخوند ملا زعفران" را بکشیم و بر سر راه قزلباشها بیندازیم شاید از این تدبیر با آب و تاب، اطفای آتش کینه قزلباش گردد، امید باشد که دست از ما بردارد.

جناب ملا زعفران خود فتوای قتل خود داد و گفت اگر در این وقت مرا نکشید، احدی از شما به قندهار و هرات و کابل نخواهد رسید.

پس آن عالیجناب به حمام رفته و غسل نمود و جامه پاک درپوشید و به عزت برمسند نشست و بر متکا تکیه نمود و دائم می گفت انا لله و انا الیه راجعون و گفت بسم الله کسی بیاید و مرا به قتل رساند که من در قیامت با او خصمی نخواهم نمود. زیرا که جان خود را در راه خدا به جهت اهل اسلام افدا می کنم.

هیچ کس قبول این فعل ناپسند ننمود، فساد طلب نمود و فصد کرد و چندان خون از رگش رفت که رحلت نمود، جسدش را بر سرراه گذاردند و از آنجا گریزان رفتند.

چون عالیجاه "نادر قلیخان" قرخلوی جهان پهلوان سفاک با لشکر خونریزش از دنبال افاغنه می شتافتند، چون جسد "ملاً زعفران" را دیدند بر سر راه افتاده آتش کینه و خشمشان فرو نشست...^۱

روایات عجیب به منظور محو زبان فارسی !:

تسلط عرب بر ایران به هیچ روی نتوانست از ادامه لهجات محلی ایرانی در نواحی مختلف جلوگیری کند و اگرچه عرب برای نابود کردن این لهجات و السنه کوشید، توفیقی در این باره حاصل نکرد.

از عجایب امور آن است که برای انصراف مردم ایران از تکلم به لهجات محلی، احادیثی نیز رایج بود که: از حضرت رسول روایت شده است و یکی از آنها حدیثی بود که از ابو هریره نقل شده و او از حضرت رسول روایت کرده است که:

"قال رسول الله صلعم ابغض الکلام الى الله الفارسیه و کلام الشیاطین الخوزیه و کلام اهل النار البخاریه و کلام اهل الجنه العربیه" (احسن التقاسیم، ص ۴۱۸)

با وجود چنین احادیثی، ایرانیان آرام ننشستند و حدیثی دیگر آوردند که: "اهل جنّت به لغت فارسی دری یا عربی سخن می گویند." (برهان قاطع ذیل لغت دری) یعنی فارسی و عربی را در برابر هم نهادند و نیز گفتند: "ملائکه آسمان چهارم به لغت دری تکلم می کنند." (ایضا برهان قاطع).

و باز شعوبیه برای مبارزه با قوم عرب، پا را فراتر نهادند به طوری که جاحظ در یکی از مقالات خود در کتاب "البيان والتبيين" از قول شعوبیه چنین می نویسد:

"... و لکنکم کنتم دعاة بین الابل و الغنم... و بطول اعتیادکم لمخاطبه الابل جفا کلامکم و غلظت مخارج اصواتکم حتّی کانکم انما تخاطبون الصمان اذا کلمتم الجلساء" یعنی: ولی شما (تازیان) شتربانان و گوسفندچرانان بوده اید... و از آن روی که شما دیرگاه با اشتران همزبان بوده اید، بدان خوی گرفته و زیانتان درشتی پذیرفته و مخارج صوتتان غلیظ و خشن گشته است تا بدانجا که چون با هم نشینان سخن سر کنید، از نعره و فریاد چنان باشد که کسی با مردم کر، سخن سر کند.^۲

۱- رستم التواریخ، ص ۱۸۹ و ۱۹۰

۲- تاریخ ادبیات در ایران، ج ۱، ص ۱۴۶ و سبک شناسی، ج ۱، ص ۱۵۱

شعر یزید بن مفرغ:

یزید بن مفرغ شاعری تازی نژاد است که در آغاز عهد اموی در ایران می زیسته و در خوزستان به دختری تعلق خاطر داشته است.

وی بر اثر هجو عباد بن زیاد برادر عبیدالله بن زیاد، مورد خشم عبید قرار گرفت و مدتی در بصره محبوس بود. روزی عبیدالله فرمان داد او را بنید شیرین و شبرم (گیاهی زهرآگین و اسهال انگیز) نشانیدند و خوک و گربه ای را باوی به یک ریسمان بستند و در شهر بصره گرداندند و او، پلید و مست می رفت و چند کودک فارسی زبان دنبال او به راه افتادند و می گفتند: این چیست... این چیست؟ و یزید بن مفرغ در پاسخ آنان می گفت: آبت و بنید است عسارات زیب است سمیه روسپید است^۱

فرهنگ و بهداشت ایران در ۷۰ سال پیش:

در اوائل تیرماه ۱۳۰۳ خورشیدی به درخواست دولت ایران، پزشک معروفی به نام دکتر گیلیمور از طرف جامعه ملل برای مطالعه و معاینه اوضاع بهداشتی وارد تهران شد. در آن موقع اداره کل صحتیه جزو وزارت معارف بود و شماره پزشکان ایرانی که زبان انگلیسی بدانند، به حدی کم بود که نتوانستند از میان آنها کسی را برای معاونت و کمک به دکتر گیلیمور، پیدا کنند!

از این رو وزیر فرهنگ از من خواست که این خدمت موقت را بر عهده گیرم و پاداش مناسبی هم معین کرد و همه گونه وعده مساعدت داد.

در آن موقع تهران ۲۱۵ هزار نفر جمعیت داشت و در تمام مملکت فقط ۲۶۸ نفر طبیب و دندانساز و مامای دیپلمه و ۷۹۱ نفر مجاز از سه طبقه مذکور وجود داشت. بودجه کل کشور ۲۳ میلیون تومان بود و از این مبلغ فقط ۱۰۸ هزار تومان در سال صرف بهداشتی می شد. دوره مدرسه طب تازه چهار سال شده بود و عده محصلین آن ۹۴ نفر بود با بیست نفر معلم. در علیشاه عوض مرکز شهریار برجهای مرتفع از پشه مالاریا در پرواز بود و تمام کودکان آنجا مبتلا به این مرض بودند و حد متوسط سن مردم شهریار ۲۵ سال بود.

در تمام مملکت ۴۹۰ باب مدرسه جدید با ۵۳ هزار نفر شاگرد وجود داشت مدرسه داروسازی دو کلاسه بود و شاگردانی را می پذیرفت که در حدود سه سال از تحصیلات متوسطه را دیده باشند. (دکتر عیسی صدیق در یادگار عمر)^۲

۱- سمیه نام مادر یزید بن ابیه جدّه عبیدالله و عباد است که به فساد مشهور بود (تاریخ ادبیات در ایران).

۲- خواندنیهای قرن، ص ۲۲۷

ج ۱، ص ۱۴۸

سرنوشت ارشمیدس دانشمند یونانی :

وقتی سرانجام رومی‌ها یونان را فتح کردند، به قتل و غارت مردم پرداختند و از جمله یک سرباز رومی، در حالی که شمشیر کوتاه مخصوص خود را به دست گرفته بود، بالای سر پیرمردی که روی زمین نشسته بود و سخت در بحر تفکر فرو رفته بود، می‌چرخید و در انتظار بود تا جان او را بگیرد.

این پیرمرد کسی جز "ارشمیدس" فیلسوف و ریاضی‌دان یونانی نبود که در حالی که همه اهالی گریخته بودند، یکه و تنها روی زمین نشسته و به حل کردن یک مسئله ریاضی مشغول بود. او حتی زحمت نگاه کردن به سرباز رومی را نیز به خود راه نمی‌داد. سرباز رومی به ارشمیدس دستور داد تا از زمین برخیزد و دنبال او بیاید ولی ارشمیدس گفت: تا مسئله خود را حل نکنم، همراه تو نخواهم آمد.

و لحظه‌ای بعد، این سرباز رومی به زندگی یکی از بزرگترین متفکران عالم خاتمه داد.^۱

و این هم سرنوشت ادیسون :

توماس ادیسون مخترع نامدار جهان هنگامی که دیده از جهان برگرفت، همه اعضای خانواده خود را به حیرت فرو برد.

این مخترع بزرگ در بستر مرگ، در حالی که به آرامی درد می‌کشید و همسرش دستان او را در دست گرفته بود، حالتی داشت که انگار به خواب عمیق فرو رفته بود. در اطاق، سکوت سنگینی دامن گسترده بود و فقط صدای نفس‌های منقطع او به گوش می‌رسید. ناگهان ادیسون درون بستر از جا برخاست و نشست و چند لحظه مستقیماً به نقطه‌ای در برابرش چشم دوخت، سپس رو به همسرش کرد و گفت:

تعجب می‌کنم! آنجا خیلی قشنگ است!

این مخترع بزرگ، پیرامون این عبارت خود توضیحی نداد و هیچ‌کس نتوانست منظور او را از این سخن دریابد. آیا او لحظات کوتاهی پیش از مرگ، دنیای پس از مرگ را به چشم دیده بود؟

این سؤال است که هیچ‌کس، از جمله علم نمی‌تواند به آن پاسخ دهد.^۲

۱- عجیب‌تر از علم، ص ۳۳ و ۳۴

۲- عجیب‌تر از علم، ص ۳۶ تا ۳۸

منار جنبان مسجد بصره:

ابن بطوطه جهانگرد معروف مراکشی، کسی است که حدود سی سال به اطراف و اکناف جهان سفر کرده است او سیاحتش از طنجه مراکش آغاز شده و به مصر و شامات و مکه و عراق و قسمت بزرگی از ایران و یمن و عمان و آسیای صغیر و دشت قبیچاق و ماورالنهر و افغانستان و سند و هند و جزایر جنوبی هندوستان و چین و اندلس و نیجریه و غیره بسط یافته است.

او طی این مسافرتهاى سی ساله، سفرنامه‌ای به رشته تحریر در آورد که اغلب ماجراهای آن جالب و خواندنی است. اینک سفر او به بصره و وصف منار جنبان مسجد آن:

مسجد علی (ع) هفت مناره دارد که یکی از آنها متحرک است. مردم معتقدند که مناره مزبور فقط هنگام ذکر نام علی (ع) به حرکت درمی آید.

من از بام مسجد، با جمعی از اهالی به آن مناره بالا رفتم، در یکی از رکنهای آن دستگیره‌ای چوبی بود که آن را به وسیله میخی فرو کوفته بودند و چنان می نمود که گوئی از جای خود کنده شده است. مردی که همراه من بود، دستگیره را گرفت و گفت: "تو را به سر امیرالمومنین علی حرکت کن" و آن را تکان داد، مناره تکان خورد. من دستگیره را گرفتم و گفتم: "تو را به سر ابوبکر خلیفه رسول الله حرکت کن" و چون آن را حرکت دادم، همه مناره به جنبش درآمد و اسباب تعجب حاضرین گردید.

چون مردم بصره مذهب سنت و جماعت دارند، این عمل من در آن شهر خطری نمی توانست داشت لیکن اگر کسی چنین کاری را در مشهد علی (ع) در نجف یا مشهد حسین (ع) در کربلا یا در حله و بحرین و قم و ساوه و کاشان و آوه و طوس انجام دهد، جان خود را در معرض هلاکت انداخته است زیرا اهالی شهرهای مزبور، شیعه مذهب و از غلاة می باشند.

ذکر منار جنبان بصره را حمدالله مستوفی نیز در نزهت القلوب آورده است به این شرح: "در مسجد بصره مناری است که گویند هر که آنجا رود و آن را به حق علی سوگند دهد که جنبان بشو و یا ساکن باش، "چنان گردد" اما مستوفی تصریح می کند که مردم بصره در همان زمانها بر مذهب اثنی عشری بودند.^۱

عدالت اسلامی :

گویند هنگامی، چند بُرد^۱ از یمن برای عمر، خلیفه دوم مسلمانان فرستاده شده بود. و عمر آن را میان مسلمانان تقسیم کرد و سهم هریک از آنها یک بُرد شد و سهم عمر نیز مانند هر یک از مسلمانان گشت.

در این وقت یکی از مسلمانان برخاسته گفت: نه فرمان تو را می شنویم و نه اطاعت می کنیم. عمر گفت: برای چه؟ آن مرد گفت: بدین جهت که تو خود را بر ما مقدم داشته ای. عمر گفت: به چه چیز خود را بر شما مقدم داشته ام؟ آن مرد گفت: بُردهائی را که از یمن آورده اند، هنگامی که تقسیم کردی، به هر یک از مسلمانان یکی رسیده است و به تو نیز یکی، حال آن که تو مردی دراز قدهستی و یک بُرد برای جامه تو کافی نیست و حال آن که ما می بینیم تو یک پیراهن تمام در بر کرده ای، پس اگر یک بُرد بیشتر برای خود برنداشته ای، این پیراهن تمام از کجاست؟

در این هنگام عمر به فرزندش عبدالله گفت: عبدالله تو پاسخ این مرد را بده. عبدالله بن عمر برخاسته گفت: امیرالمؤمنین عمر، هنگامی بُرد خود را برید، پارچه آن کم آمد لذا من از برد خود کسری آن را دادم تا جامه به قامتش درآمد. آن گاه آن مرد گفت: اکنون فرمانت را می شنویم و اطاعت می کنیم.^۲

شعر منسوب به آدم در مرگ فرزندش هابیل :

هر چند معلوم نیست که در ابتدای خلقت و در زمان حضرت آدم علیه السلام، سرودن شعر رواج داشته و یا حضرت آدم شعری سروده باشد، ولی در میان مردم و در زمانهای قدیم شعری مشهور بوده است که به آدم نسبت داده اند و گفته اند که آدم در مرگ فرزند خود هابیل سروده است و این هم شعر آدم که خالی از هیجان و احساس هم نیست:

"دیار و مردم آن دگرگون شده اند.

و روی زمین کدر و زشت است.

همه رنگها و مزه ها دگر شده است.

و بشاشت چهره زیبا کاسته است.

و مردم زمین به جای باغستانهای وسیع،

۱- برد قماشى است مخصوص یمن که آن را برد یمانى می گویند.

۲- تاریخ فخری، ص ۳۴

درختان خاردار و گُئار دارند.^۱
 دشمنی که هرگز فراموش نمی‌کند.
 و ملعونی که هرگز نمی‌میرد تا آسوده شویم،
 مجاور ما شده است.
 قابیل هابیل را به ستم کشته است.
 ای دریغ از آن صورت دلپذیر.
 چرا من فراوان نمی‌گیرم.
 که هابیل در قبر خفته است.
 زندگی دراز، مایه اندوه من است.
 و من از زندگی خویش آسایش ندارم.^۲

برگرداندن دیوان خراج از پارسی به تازی :

بلاذری (متوفی حدود سال ۲۷۹ هـ) نوشته است که: دیوان خراج سواد و دیگر بخشهای عراق، به پارسی بود. چون حجاج بن یوسف ولایت عراق را به دست آورد، امر کتابت دیوان را به زادن فرخ سپرد و صالح بن عبدالرحمن که نوشتن تازی و پارسی هر دو را می‌دانست، با وی بود. پدر صالح از اسیران سیستان بود و زادن فرخ وی را به خدمت حجاج آورده و صالح پسر او پسند خاطر حجاج افتاد.

روزی صالح، زادن فرخ را گفت: "تویی که مرا به خدمت امیر برده‌ای. من می‌بینم که کار من سخت پسند وی است و می‌ترسم که مرا بر تو مقدم دارد و تو فرو افتی" زادن فرخ گفت: "چنین مپندار، حجاج به من نیازمندتر است زیرا کسی جز من نجوید که حسابهای او را کفایت کند." صالح گفت: "به خدا اگر بخواهم، حساب را به تازی درآرم، تو انم کرد." زادن فرخ گفت: "چیزی از آن را به تازی بگردان تا ببینم." صالح آن کار را انجام داد. پس زادن فرخ او را گفت که تمارض کند و وی تمارض کرد. حجاج پزشک خویش را نزد وی فرستاد و پزشک در او علّتی ندید. زادن فرخ چون این خبر شنید فرمان داد که صالح دست از تمارض بدارد.

پس از آن، روزی که زادن فرخ از منزلی بیرون می‌رفت تا به خانه خویش یا به خانه کسی برود، به قتل رسید و حجاج امر کتابت را به صالح سپرد و صالح سخنی را که میان خود و زادن فرخ در نقل دیوان به تازی رفته بود، به حجاج بازگفت و حجاج بر آن شد که

۱- گُئار = میوه درخت سدر

۲- مروج الذهب و معادن الجواهر، ج ۱، ص ۲۷

دیوان را از پارسی به تازی بگرداند و صالح را بر آن امر گماشت. مردانشاه پسرزادان فرّخ، صالح را دید و پس از پرسشهایی که کرد گفت: "خدایت ریشه از جهان برکناد که ریشه پارسی برکندی". گویند که صالح را صدهزار درهم بدادند که خود را از بازگرداندن دیوان به تازی، عاجز نمایاند و از آن کار دست بدارد اما صالح سرباز زد و آن کار را به انجام رسانید. روایت کرده‌اند که حجاج، صالح را در مکانی بازداشت تا دیوان را تمام به تازی گردانید و عبدالحمید بن یحیی، کاتب گفته است: "بزرگا مردا که صالح بود و متنی عظیم بر گردن کتاب نهاد."^۱

آخرین خلیفه خوشگذران :

مستعصم آخرین خلیفه‌ای بود که به لهو و لعب و شنیدن غنا و موسیقی عشق می‌ورزید و مجلس وی حتی یک ساعت هم از آن خالی نبود. هم‌چنین ندیمان و اطرافیانش همگی پیوسته با وی غرق در لذات و خوشگذرانی بودند و صلاح وی را در نظر نمی‌گرفتند بدین جهت مردم نامه‌هایی که در آن انواع تهدید و اشعار وجود داشت، بدو می‌نوشتند و آن را در اطراف درهای دارالخلافه می‌افکندند. از جمله اشعاری بوده که ترجمه‌اش چنین است:

"به خلیفه بگو بس است. چیزی را که نمی‌خواستی بر سرت آمد. آگاه باش که انواع مصیبت‌های عجیب بر تو نازل شده است. برخیز و گرنه هلاک و نابودی تو را فرامی‌گیرد و هم شکست و بی‌آبرویی و ضرب و غارت و چپاول نصیبت می‌شود". با این وصف مستعصم پیوسته در پی شنیدن آواز و گوش دادن به نغمه‌های موسیقی بود، حال آن که بنای دولتش رو به ویرانی می‌رفت.

نیز از چیزهایی که درباره‌ی مستعصم شهرت دارد این است که وی زمانی به بدرالدین لوء‌لوء حاکم موصل نامه نوشت و از او گروهی مطرب و نوازنده خواست و این همان وقت بود که فرستاده‌ی هلاکو نیز نزد بدرالدین لوء‌لوء آمده و از وی درخواست منجنیق و آلات حصار می‌کرد.

بدرالدین لوء‌لوء گفت: "به خواستهای این دو نفر بنگرید و براسلام و مسلمانان گریه کنید!"^۲

آیا آدم برفی واقعیت دارد؟

این موضوعی است که هنوز بعضیها وجود آن را قبول ندارند ولی به موجب گفته اهالی منطقه هیمالیا، آدم برفی وجود دارد و در بلندبهای صعب‌العبور سلسله جبال هیمالیا زندگی می‌کند و گهگاه این موجودات وحشت‌انگیز از قرارگاه خود سرازیر شده و به دره‌ای که اهالی در آن‌جا زندگی می‌کنند، می‌آیند. آدم برفی‌ها تنها به خوردن قورباغه و یا نهال درختان و شالی‌ها اکتفا نمی‌کنند بلکه میل زیادی به خوردن گوشت تازه دارند و حتی گاهی یک کودک و یا چوپان تنهای بخت برگشته‌ای را با خود می‌برند. هنگامی که انگلیسیها تصرفات خود را در هندوستان تا دامنه کوههای هیمالیا گسترش دادند و نخستین بار از زبان ساکنان آن‌جا درباره این موجودات شگفت‌انگیز مطالبی شنیدند، این سخنان را زائیده خیال و تصوّر اهالی آن سرزمین پنداشتند لیکن در سال ۱۹۱۳ واقعه‌ای اتفاق افتاد که عقیده آنها را درباره این موضوع عوض کرد.

در آن سال گروهی از شکارچیان چینی، موجود عجیبی را که تا حدودی به انسان شباهت داشت و ساکنان تبت آن را آدم برفی می‌نامیدند، زخمی و دستگیر ساختند.

چینی‌ها گفتند که این موجود عجیب که چهره‌ای شبیه میمون سیاه داشت و بدنش پوشیده از موئی به رنگ نقره‌ای مایل به زرد بود، ماهها به اسارت اهالی پاتانگ (Patang) درآمده بود. این موجود، بازوانی نیرومند داشت و پاهایش بیشتر شبیه پاهای انسان بود و صداهاى وحشتناکی از گلوی خود خارج می‌ساخت، اما بیشتر اوقات لبانش را جمع می‌کرد و صدائی شبیه سوت بلند تحویل می‌داد ولی پس از پنج ماه بیمار شد و درگذشت.

اما شاید هیچ کس به اندازه آلن کامرون (Alan Comeran) سرگرد انگلیسی که در سال ۱۹۲۳ میلادی همراه هیأتی به اورست رفت، درباره آدم برفی اطلاعات سودمندی به دست نداده باشد. این سرگرد انگلیسی و همراهانش در حال صعود به قله اورست با منظره شگفت‌انگیزی روبرو شدند و یکی از راهنماها ناگهان به تعدادی موجود زنده اشاره کرد که پشت سر هم و در یک ردیف به آرامی در امتداد تخته‌سنگی که از میان برف سربرآورده بود، حرکت می‌کردند. دو روز بعد هنگامی که این گروه به نقطه‌ای واقع در نزدیکی آن تخته‌سنگ رسیدند، جای پاهای موجود غول‌پیکری را شبیه انسان بر روی برف مشاهده کردند.

در اواخر سال ۱۹۳۶ هیأت دیگری که به قله اورست صعود می‌کرد، با نشانه‌های کامل‌تر و عجیب‌تری برخورد کردند و این درست در نقطه‌ای نزدیک قله پوشیده از برف اورست بود که تصوّر می‌رفت پای هیچ موجود زنده‌ای قبلاً به آن‌جا نرسیده است. یکی

از افراد این هیأت به نام اچ. دبلیوتیلمن که جای پاهای اسرارآمیز را تا چند میلی دنبال کرد، اظهار داشت که این موجودات یکی به دنبال دیگری حرکت کرده بودند و این طرز راه رفتن در هیچ حیوان چهارپائی معمول نیست. تیلمن سرانجام در نزدیکی یک صخره بلند، ردپای این موجودات گول پیکر را گم کرد.

در سال ۱۹۵۸ یک دانشمند آمریکائی از کاتماندو پایتخت نپال گزارش داد شواهدی به دست آورده که مسلم می دارد آدم برفی ها حقیقت دارند و موجوداتی از نوع بسیار پست انسان و یا موجوداتی نزدیک به انسان هستند. این دانشمند در جستجویی که از درون غارها به عمل آورد، مقداری مو جمع آوری کرد که رنگ آنها نقره‌ای و یا خرمائی بود و از این جای پاها و سایر علامتهای عجیب، قالب گچی تهیه نمود تا ثابت کند که آدم برفی وجود دارد ضمناً این آدم‌های برفی از دو نوع و گونه مختلف هستند: یکی آدم برفی گول پیکر که قد و قواره او تقریباً به ۲/۵ متر می‌رسد و موجودی بالغ است و دیگری آدم برفی که در حدود ۱۲۰ سانتی متر قد دارد.

هم چنین در سال ۱۹۵۸ یک انسان شناس دیگر به نام جان هاپکینز اظهار داشت که جای پای آدم برفی، جای پاهای افراد محلی است که کفش صندل به پا دارند و شست پایشان از کفش سوراخ دار بیرون آمده است.

روزنامه شیکاگو تریبون چاپ امریکا در پاسخ این انسان شناس نوشت: این عبارت برای کسی که هرگز به آن جا نرفته است، توجیه خوبی به شمار می‌رود و نظر به بعد مسافت، می‌تواند توجه و کنجکاوی او را از این موضوع منحرف سازد ولی نشانه‌های زیادی وجود دارد که ثابت می‌کند در آن منطقه موجود ناشناخته‌ای زندگی می‌کند که برای شناختن آن باید باز هم به تحقیق پرداخت.^۱

داستانی از مهدی خلیفه عباسی :

مهدی سومین خلیفه عباسی که در سال ۱۵۸ هجری به خلافت رسیده است، داستانهای جالبی دارد. از جمله یک روز برای تفریح و شکار بیرون شده بود و اسبش او را دور برد. مهدی در حالی که گرسنه بود، به خیمه اعرابی رسید و بدو گفت: "ای اعرابی آیا خوردنی داری که من مهمان تو شوم؟" اعرابی گفت: "تو را تر و تازه و اهل نعمت می‌بینم، اگر به آنچه هست اکتفا کنی هر چه داریم پیش آریم". مهدی گفت: "هرچه داری بیار". اعرابی برای او "نان خاکستریز" بیاورد که بخورد. مهدی گفت:

"خوب بود، دیگر چه داری بیار." و او مقداری شیر در ظرفی بیاورد. او بنوشید و گفت: "خوب بود، دیگر چه داری بیار." و او کمی شراب در مشککی بیاورد و یکی نوشید و به مهدی نیز بنوشانید. مهدی چون بنوشید گفت: "می دانی من کیم؟". اعرابی گفت: "نه به خدا". مهدی گفت: "من از خدمه خاصم" اعرابی گفت: "خدا مقام تو را مبارک کند و هر که هستی تو را حفظ کند". پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید. مهدی چون بنوشید گفت: "ای اعرابی می دانی من کیم؟". گفت: "بله گفتی از خدمه خاصی". گفت: "نه این طور نیست" گفت: "پس کیستی؟" مهدی گفت: "یکی از سرداران مهدیم" گفت: "خانه ات وسیع و پاکیزه باد". پس از آن اعرابی جامی بنوشید و بدو نیز بنوشانید. مهدی وقتی سومی را بنوشید، گفت: "ای اعرابی می دانی من کیم؟". گفت: "بله، گفتی یکی از سرداران مهدی هستی". او گفت: "نه این طور نیست". گفت: "پس کی هستی؟" مهدی گفت: "خود امیر مؤمنانم". در این هنگام اعرابی مشک خود را برگرفت و دهان آن را بست! مهدی گفت: "شراب بده" گفت: "به خدا دیگر جرعه ای از آن نخواهی نوشید". مهدی گفت: "چرا؟" اعرابی گفت: "جامی به تو دادیم، ادعا کردی از خدمه خاصی، ما نیز تحمل کردیم. جام دیگری دادم، ادعا کردی یکی از سرداران مهدی هستی، باز تحمل کردیم، سومی دادیم، ادعا کردی امیر مومنانی، به خدا می ترسم اگر جام چهارم را بدهم بگوئی پیغمبر خدائی".

مهدی بخندید در این وقت سپاهیان مهدی رسیدند و اعرابی سخت پریشان شد و در اندیشه نجات جان خویش بود. مهدی بدو گفت: "باک مدار". و بگفت تا صله ای کافی از پول و لباس و پارچه و لوازم بدو دادند.

اعرابی گفت: "شهادت می دهم که راستگو هستی و اگر ادعای چهارم و پنجم را هم کرده بودی، از عهده برون می آمدی" مهدی از گفتار او بخندید و همین که چهارم و پنجم را به زبان آورد، نزدیک بود از اسب بیفتد آن گاه مستمری برای او معین کرد و به صف خواص خویش برد^۱

چند اتفاق جالب در جنگ اعراب با ایران :

در قرن اول هجری که جنگ اعراب با ایران رخ داد و با کشته شدن رستم فرخ زاد سردار سپاه، به شکست ایران منجر شد، در خلال این جنگ و در ارتباط با آن، داستانهای جالبی رخ داد که حاکی از ناآشنائی و ساده لوحی عربهای بدوی بود و اینک

چند واقعه:

یکی آن که عربی در میان ذخایر، به کیسه‌ای که پر از کافور بود دست یافت و آن را نزد دوستانش برد، آنان گمان کردند نمک است و چون طعام پختند قدری از آن در غذای خود ریختند ولی طعمی از آن نیافتند و ندانستند آن چیست تا آن که مردی پی برد و دانست که آن چه می‌باشد و کافور را از ایشان خریداری کرد و در عوض پیراهنی که دو درهم ارزش داشت، به ایشان داد.

دیگر آن که عربی بدوی از میان ذخایر، به قطعه یاقوتی دست یافت که بسیار گرانبها بود ولی عرب بدوی قیمت آن را نمی‌دانست. در این هنگام شخصی که به ارزشش آگاه بود، آن را دیده به هزار درهم خریداری کرد و پس از چندی عرب بدوی به قیمت واقعی آن پی برد و دوستانش نیز او را ملامت کرده، گفتند: چرا قیمت آن را بیش از هزار درهم نگفتی؟ عرب بدوی گفت: اگر می‌دانستم عددی بالاتر از هزار هم هست، از وی مطالبه می‌کردم!

دیگر آن که یکی از ایشان طلای سرخ را در دست گرفته فریاد می‌زد: کیست که طلا بگیرد و نقره به من بدهد و گمان می‌کرد نقره ارزشمندتر از طلاست.^۱

تاریخ بنای شهر کوفه:

بنای شهر کوفه که مردم آن از قدیم به بی‌وفائی و عهدشکنی معروف و موصوف شده‌اند، تاریخ ایجادش از زمان جنگ عرب با ایران است. چون سعد بن ابی وقاص از کار نبرد قادسیه فارغ شد، عمر بن خطاب خلیفه دوم به او نامه نوشت و فرمان داد که مسلمانان را دار هجرت و محل اجتماعی برایشان بگزیند و چنان کند که میان او و مسلمانان فاصله نیفتد.

بر اثر این دستور، سعد به محل "انبار" شد و خواست آن جایگاه را منزلگاه سازد لیکن مگس بسیار مردم را آزار رسانید پس از آن سعد به جای دیگر رفت و آن جا را نیز مناسب نیافت.

روزی عبدالحسین بن بقیله نزدیک سعد آمد و گفت: "تو را به سرزمینی راه نمایم که سطح آن از سطح دریا پست‌تر باشد و نیز از آن زمینها که اگر باران، سیل وار بر آنها افتد، بلندتر بود." سپس سعد را به جایگاه کوفه کنونی برد و آن جای را پیش از آن شورستان می‌خواندند.

سعد به آن جا شد و حدود بر آن نهاد و سران مردمان معین کرد و هر قبیله را در منزلگاه خویش جای داد و مسجد آن را بساخت و این، همه در سال هفده هجری بود. گویند تکوّف به معنی اجتماع است و نیز گویند جاهای دایره شکل را که در شنزار پدید آید، کوفانی گویند و گروهی دیگر زمینی را که در آن ریگ و گل و شن به هم آمیزد، کوفه نامند.

گویند که در کوفه پشه فراوان بر سپاهیان سعد افتاد. سعد به عمر نامه نوشت که: "پشه به جان سپاهیان افتاده است و ایشان سخت آزار می بینند" عمر پاسخ داد که: "تازیان چون اشترانند، آن چه که شایسته اشتران است، ایشان را نیز شاید" پس جایگاهی خوش از برای ایشان برگزین و چنان کن که میان من و ایشان فاصله نیفتد."^۱

پزشکی و بهداشت در ایران باستان :

متن و تفسیر کتاب اوستائی موسوم به "هوسپارم نسک" شامل شرح و تفصیل و مقرراتی درباره پزشکان و کار پزشکی است و می گفتند آهورامزدا برای "خواباندن" هر بیماری دست کم یک گیاه خلق کرده است و ثعالبی در کتاب مشهور خود موسوم به غرر اخبار ملوک فرس می نویسد: جمشید به گیاهان داروئی و داروها و گیاهان معطر و گردآوردن آنها از جاهای دوردست و به هم آمیختن و ساختن معجونها و به کار بردن آنها براساس قوانین پزشکی راه نمود.

هم چنین در متن و تفسیر کتاب اوستا فصل جامعی راجع به گیاهان طبّی و انواع درمان و مقام پزشکان ذکر شده است از جمله در توصیف پزشک شایسته می گوید: "پزشک دانا کسی است که بتواند به دقت، بیماران را معاینه کند و کتاب بسیار خوانده باشد، اعضای بدن و مفاصل را بشناسد و اطلاعاتی راجع به داروها داشته باشد، محبوب و شیرین سخن باشد و با رنجوران از روی شکیبائی و مهربانی رفتار کند. در یشت ها (اردیبهشت یشت - بند ۶) آمده است: "کسی (از طبیبان) به واسطه اشا معالجه کند، کسی به واسطه قانون شفا بخشد، کسی با کارد علاج نماید، (منظور کارهای جراحی است) کسی با گیاه درمان دهد، کسی با کلام مقدّس شفا دهد، در میان درمان بخشان درمان بخش ترین، کسی است که با کلام مقدّس شفا دهد، کسی که امعاء و احشاء مردپاک را معالجه کند، چنین کسی درمان بخش درمان بخشنندگان است."

برای آموزش پزشکی نیز در گندی شاپور، مدرسه طب وجود داشته است که مرکز

مهم علم طب به شمار می‌رفته و برزویه طبیب دانشمند معروف که در عهد انوشیروان می‌زیسته، ریاست پزشکان را به عهده داشته است. این مدرسه پس از انقراض ساسانیان نیز باقی ماند.

برای مزد پزشکان قواعدی مقرر بوده، غلات نیکو و جامه زیبا و اسب تندرو به پزشک می‌دادند هم‌چنین مقرراتی وجود داشت برای تأدیه وجه و مزد پزشکان از قبیل مبلغی که رئیس خانه (خانه خدای یامان بد)، رئیس قریه (کدخدای یا دهخدای)، رئیس ولایت (شهربان) و رئیس کشور (شهریار) باید بپردازد و آنچه که پزشک حق داشت از مردمان فقیر مطالبه کند.

هم‌چنین مقرراتی بود که اگر پزشک، همه بدن یا فقط عضوی از اندام‌های بدن را معالجه می‌کرد، در میزان مزد او تغییر حاصل می‌شد.

پزشک ناگزیر بود بیمار را به پاکی و احتیاط و تدبیر معالجه کند و اگر طالب استراحت بود یا در دیدن بیماران و رنجوران تعللی روا می‌داشت، او را جنایتکار می‌شمردند. این نکته قابل توجه است که برای اشتغال به کار پزشکی یک نوع اجازه‌نامه به پزشکان داده می‌شد و این درست حکم پروانه اشتغال به شغل پزشکی در زمان حاضر را داشت.

در صفحه ۳۸ فرهنگ پهلوی (از انتشارات دانشگاه تهران) به واژه‌ای برمی‌خوریم به نام آپزن (Apzan) و معنی آن چنین آمده:

... حوض و خزانه حمام، ظرفی فلزی یا چوبین یا سفالین به اندازه قامت آدمی با سرپوشی سوراخ‌دار که بیمار را در آن نشانند و سر وی از سوراخ بیرون کنند و آن دو گونه است: آبزن تر و آبزن خشک. در آبزن تر، آب گرم مخلوط به ادویه یا آب ادویه جوشانیده کنند و در آبزن خشک، دواهای خشک ریزند یا بخور کنند و بیمار را در آن به نوعی که مذکور شد بنشانند یا بخوابانند (دهخدا)

بنابراین شاید بتوانیم واژه آبزن را برابر وان حمام امروزی قرار دهیم و با توجه به این که واژه‌های پهلوی مربوط به دوره ساسانیان و حتی قبل از آن است، پس معلوم می‌شود که در پانزده تا هجده قرن پیش یا حتی جلوتر مردم ایران چیزی شبیه به وان امروزی برای استحمام یا مداوا داشته‌اند و این در حالی است که تا مدت‌ها بعد از آن هم بعضی قبایل و ملل همجوار حتی فاقد مستراح بوده‌اند!^۱

یکی از دردناک‌ترین وقایع تاریخ! :

سرهار فورد جونز که در جوانی نماینده تجاری و سیاسی انگلستان به بصره بود، اولین وزیر مختاری است که از جانب وزارت امور خارجه انگلستان به دربار فتحعلی‌شاه فرستاده شد ولی او اساساً با لطفعلی‌خان دوستی نزدیک و مکاتبه داشت. جونز شیفته لطفعلی‌خان بوده است و کلمات و سخنان او را مو به مو تکرار کرده است.

او شاهد جنگ و گریز و پیروزیها و ناکامیها و در نتیجه شکست لطفعلی‌خان در آخرین روزها بوده است. اینک جریان آخرین روزهای لطفعلی‌خان به قلم او: ... طرح این بود که لطفعلی‌خان می‌بایست از موضعی که در اطراف شهر گرفته است، دور شود تا حاجی ابراهیم کمتر در کمین و گوش به زنگ باشد و یاران لطفعلی‌خان آزادی بیشتری در اجرای نقشه خود داشته باشند. پس لطفعلی‌خان از موضعی که داشت عقب نشست. لیکن در این هنگام که حاجی ابراهیم به احساسات و هدفهای اهالی شیراز پی برده بود، دریافت که اجرای طرح قبلی مبنی بر ایجاد یک حکومت متحد امری است امکان‌ناپذیر و امنیت او فقط وابسته به آمدن و پیروزی قاجارهاست. پس در کمال وقاحت تصمیم گرفت که شهر را به آنها تسلیم نماید و با شور و هیجان ملتسمانه از آقا محمدخان خواستار شد در حرکت خود به شیراز شتاب کند. خواهش او به خوبی پذیرفته شد و فوراً به مرحله اجرا درآمد لیکن به لطفعلی‌خان نیز فرصت داد تا دلاوری حیرت‌آور و استعدادهای نظامی اعجاب‌انگیز خود را بنمایاند.

آقا محمدخان نخست با سپاه پیشقراول خود بر تمام گردنه‌های بین اصفهان و استخر دست یافت سپس با نیروئی بسیار عظیم در منطقه‌ای نزدیک گردنه "گروح" اردو زد. فزونی سپاه قاجار، استحکام مناطق اشغال شده توسط پیشقراولان، فاصله میان اردوی قاجار و اردوی زند، و کمی نفرات قشون لطفعلی‌خان، آقا محمدخان را کاملاً از جانب دشمن و احتمال حمله ناگهانی او آسوده خاطر کرد. با این حال لطفعلی‌خان بزودی از موقعیت دشمن مطلع شد و با یک حرکت اجباری که نظیر آن هرگز در تاریخ ایران دیده نشده است، کوشید تا خود را به گردنه پرسپولیس [استخر؟] برساند و درست هنگامی که قاجارها به صرف شام مشغول بودند، ناگهان به جبهه پیشقراولان حمله کرد و آنها را شکست داد. سپس به قلب سپاه هجوم برد و اردوی دشمن را پس از یک مقاومت خونین، سخت در هم شکست و همه این ماجراها یکی پس از دیگری و با سرعت هرچه بیشتر پشت سر گذاشته شد.

اکنون دیگر مقاومت در برابر لطفعلی‌خان پیروز، پایان گرفته بود و می‌گفتند آقا

محمدخان فرار کرده است لیکن در یک لحظه شوم، فتحعلی خان نزد لطفعلی خان آمد و از او خواست تا دم سحر به استراحت بپردازد. علت این که لطفعلی خان به پذیرفتن این پیشنهاد خائنه تمایل نشان داد این بود که طول راه و جنگهایی که او و قشونش در پیش داشتند، حقیقتاً استراحت می طلبید. به علاوه شاهزاده زند از نقارخانه دشمن اعلان پیروزی خود را به عنوان فاتح و پادشاه ایران شنیده بود.

سرانجام صبح برآمد، صبح یأس و اندوه و ناکامی های لطفعلی خان، زیرا همین که روشنائی بردمید، او دریافت که آقا محمدخان در دورترین نقطه اردوی او، لیکن در همان زمین چادر زده و سپاه پراکنده از هر سو به او پیوسته است.

افراد لطفعلی خان از خستگی سی و شش ساعت راه پیمائی پی در پی و جنگ های سخت که یک نفر در مقابل بیست نفر می جنگید، بیرون نیامده بودند و حالی نداشتند که بتوانند در چنین شرایطی بار دیگر حمله را تکرار کنند. پس لطفعلی خان اجباراً جمع قهرمانان خود را به گروه فشرده تر و کوچکتري مبدل کرد و آهسته و موقر، لیک دلتنگ میدان را ترک گفت.

مرد اخته کوچکتري اقدامی در راه مانع شدن از عقب نشینی او ننمود و با روشی زیرکانه حتی همه کسانی را که می خواستند از روی تملق و چاپلوسی او را متقاعد کنند که دشمن به آسانی قابل شکار است، به سختی سرزنش کرد و گفت: "هرگز به شیرگرسته، هنگامی که قصد دارد شما را ترک کند، حمله نکنید!"

رویدادهای این شب شوم، همه امیدهای لطفعلیخان را برای بازگرفتن شهر شیراز از چنگال قاجارها، که حالا دیگر بلامانع پیش می رفتند، بر باد داد.

هم چنان که آقا محمدخان به سوی شهر بد طالع می راند، حاجی ابراهیم از فاصله به پیشواز او درآمد و دروازه های شهر را به او تسلیم نمود و در عین حال خانواده لطفعلی خان، خزانه او و جان و شرافت همشهریان سابق خود را در اختیار این ظالم سنگدل نهاد.

می گفتند در این لحظه آقا محمدخان به حاج ابراهیم گفته بود: "من در طول زندگی با سه ماجرای خارق العاده روبرو شده ام: اول ای حاج ابراهیم، با وسعت و عظمت سیاهی خیانت تو! دوم با شهامت و جسارت لطفعلی خان در حمله به جبهه پیشقراولان در گردنه تخت جمشید و سپس در حمله به من! و سوم با سرسختی خودم هنگامی که تقریباً همه چیز از دست رفته بود، لیکن من تا سپیده دم در میدان برجای مانده بودم."

ما باید این حقیقت را بپذیریم که خیانتی بالاتر از خیانت حاجی ابراهیم قابل تصور نیست و شهامت لطفعلی خان نیز بی همتاست لیکن در مورد شایستگی هایی که مرد اخته

برای خود برمی شمرد، باید سخت تردید کرد. در همه این مدت آقامحمدخان با فتحعلی خان خیانتکار در تماس و در رابطه بود و منظور از قاجارها از صدای "نقاره خانه" و اعلام پیروزی چیز دیگری جز فریب دادن لطفعلی خان در مورد موقعیت حقیقی خودش نبود. این تصمیم از پس پیغامی گرفته شد که برای مرد اخته در این باره فرستادند یعنی به او اطلاع دادند که فتحعلی خان، شاهزاده زند را متقاعد نموده است که اسلحه را کنار بگذارد و تا صبح به استراحت پردازد. و این اندرز پذیرفته شده است...

... به فاصله کمی از کرمان که لطفعلی خان با شهامت همیشگی به دفاع آن مشغول بود، او و اسبش هر دو به زمین افتادند. اسب نجیب به دست چند ناجوانمرد مجروح شد و لطفعلی خان نیز توسط افراد دشمن، زخمهای زیادی برداشت، لیکن از بخت بد او هیچ یک از این زخمها مهلک نبودند و در این حال بود که اسیر شد و او را به نزد آقامحمدخان بردند.

از شاهزاده شکست خورده، سخنی جز راست و شرافتمندانه شنیده نشد. پس آقامحمدخان دستور داد آن چشمهای لطفعلیخان را درآوردند و سپس آن چنان رفتار شنیعی کردند که از شدت زشتی و هولناکی به زبان نمی آید.

باقی مانده روزهای این جوان نجیب و بزرگوار نیز به غم گذشت و هنوز ایرانیان از رشادتهای او با سربلندی یاد می کنند و خاطره نام او و صفات شایسته اش را گرامی می دارند.

پس از بازگشت به بصره، من تا مدتها به تماس و مکاتبه منظم با لطفعلی خان ادامه دادم و او در هر نامه اش اصرار می ورزید هر چه زودتر خودم را به او برسانم. با شکست و مرگ او سلسله زندیه پایان گرفت و افراد خانواده اش به مصیبتهای زیادی گرفتار شدند. شایستگیها و دلاوریها و پایداریهای لطفعلی خان، موضوع تصنیفها و ترانه هایی شد که مردم در کوچه و بازار می خواندند و ورد زبانشان بود از جمله ترانه ها این است که قسمتی از آن نقل می شود:

بالای بان اندران	قشون آمد مازندران
جنگی کردیم نیمه تمام	لطفی میره شهر کرمان

باز هم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

حاجی تو را گفتم پدر	تو ما را کردی در بدر
خسرو دادی دست قجر	لعنت به ریش تو پدر

باز هم صدای نی میاد

آواز پی در پی میاد

لطفعلی خان بوالهوس زن و بچه‌اش بردند طبس
مانند مرغی در قفس طبس کجا تهران کجا
باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد

لطفعلی خان مرد رشید هر کس رسید آهی کشید
مادر، خواهر، جامه درید لطفعلی خان بختش خواید
باز هم صدای نی میاد
آواز پی در پی میاد

جونز دربارهٔ پسر لطفعلی خان (به نام خسرو) چنین می‌نویسد:
... شب پیش از حرکت لطفعلی خان، اتفاقاً به باغ "کلاه فرنگی" که همیشه آزادانه بدان
رفت و آمد می‌کردم، رفتم. در باغ با پسر لطفعلی خان که کودکی هفت ساله بود، روبه‌رو
شدم که همراه لاله‌اش ایستاده بود. آن روز اگر می‌توانستم از شاهزادهٔ کوچولو پرهیز
می‌کردم ولی او یکی از پیشخدمتها را به سراغم فرستاد.

وقتی نزدیکش شدم و سلام گفتم، روبه‌من نمود و گفت: "شما همان فرنگی هستید
که پدرم بارها حرفتان را زده است؟ شما برای او یک ساعت موسیقی دار هدیه آورده
بودید. برای من هیچ نیاورده‌اید؟ من فردا در غیاب پدرم پادشاه خواهم شد و شما باید به
دیدن من بیائید، همان‌طور که به دیدن پدرم می‌آمدید."

من از این کودک خیلی خوشم آمد و پرسیدم: میل حضرت والا چه چیز است؟
جواب داد: "لله به من می‌گوید بهترین چاقوهای جیبی را در کشور شما می‌سازند.
حاضرید یک چاقو به من بدهید؟ دده هم می‌گوید بهترین قیچها را هم در مملکت شما
درست می‌کنند شما را به خدا یک جفت قیچی هم به دده‌ام بدهید."

از روی اتفاق من یک چاقوی جیبی بسیار نفیس با خود داشتم و فوراً به او تعارف
کردم و گفتم وقتی به کشورم بازگردم، دو سه چاقو برای خودش و دوسه قیچی برای
دده‌اش خواهم فرستاد و کودک در اوج شادی فریاد زد: "وای! چه قدر شما آدم خوبی
هستید!" سپس تقریباً یک ساعتی در کنار من راه رفت و حرف زد و من هرگز کودکی
مؤدب‌تر، زیباتر و باهوش‌تر از او ندیدم.

لیکن از عجایب روزگار، بار دیگر که ما یکدیگر را ملاقات کردیم، در آذربایجان بود
در حالی که او برده‌ای چروکیده و اخته، من سفیری به نمایندگی از کشور خودم در نزد
جانشین همان کسی که ویرانگر خانه و کاشانه و تاج و تخت پدر او بود.^۱

اتومبیل نفرین شده!:

یک اتومبیل لوکس و پر زرق و برق، در قتل بیست میلیون نفر از مردم جهان نقش قابل توجهی داشته است. این اتومبیل سرخ رنگ که دو تن از اعضای خانواده سلطنتی اتریش را با خود حمل می کرد و آنان را به سوی سرنوشت غم انگیزی می برد، گنجایش شش سرنشین را داشت و در آن زمان، کمتر از ۲۰۰۰ کیلومتر راه پیموده بود.

در حقیقت این اتومبیل مخصوص خانواده سلطنتی ساخته شده بود تا هنگام دیدار از شهر سارایوو (Sarajevo) مورد استفاده قرار گیرد.

روز ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ بود و اوضاع و احوال سیاسی در سراسر قاره اروپا در آستانه انفجاری قرار داشت. تنها جرعه کوچکی کافی بود تا بهانه ای به دست دهد و شعله های یک جنگ خانمانسوز را برافروزد. آرچ دوک فرانس فریدیناند (Arch duke Frans Ferdinand) ولیعهد اتریش و همسرش سوار این اتومبیل کروکی زیبا شدند تا در خیابانهای سارایوو گشتی بزنند.

در این هنگام بمبی به سوی اتومبیل پرتاب شد که به بدنه اتومبیل اصابت کرد و بی آن که منفجر شود، دوباره به خیابان افتاد ولی لحظه ای بعد منفجر شد و چهارتن از اعضای گارد سلطنتی اتریش را که سوار بر اسب، در پشت اتومبیل حرکت می کردند، مجروح ساخت. با این حال هیچ گاه معلوم نشد چرا ولیعهد اتریش و همسرش پس از این واقعه به قصر خود مراجعت نکردند.

اینک نوبت به عامل نامعلوم دیگری رسید که تا امروز راز آن کشف نشده است چون راننده آنها که کاملاً به وضع شهر و خیابانهای آن آشنا بود، اشتباهاً به خیابان بن بستی پیچید و در آن خیابان تنگ و باریک، ناگهان جوانی که تپانچه ای در دست داشت، از آستانه در یکی از خانه ها بیرون پرید و با یک جست خود را به بالای گلگیر اتومبیل رساند و با شلیک چند گلوله، ولیعهد اتریش و همسرش را به قتل رساند و خود به دست محافظان به قتل رسید.

مرگ این زوج سلطنتی به منزله جرعه ای بود که آتش جنگ اول جهانی را شعله ور ساخت و بالغ بر بیست میلیون نفر، جان خود را در این جنگ عالمگیر از دست دادند. در ورای این سیل خروشان و این تحولات ناگهانی، اتومبیل سرخ رنگ، همچنان به اعمال شیطانی خود ادامه داد و همه کسانی که به نحوی با این اتومبیل سروکار پیدا کردند، به هلاکت رسیدند.

یک هفته پس از آن که آتش جنگ به سراسر اروپا سرایت کرد، ژنرال پوتیورک (potiorek) فرمانده مشهور لشکر پنجم اتریش، خانه فرمانروا را در سارایوو مصادره

کرد و این اتومبیل نفرین شده را نیز صاحب گردید.

دیری نپائید که نحوست این اتومبیل، گریبان او را نیز گرفت. بیست و یک روز بعد در والیئو (Valievo) شکست فاجعه آمیزی را تحمل کرد، مقام فرماندهی را از دست داد و به "وین" اعزام شد و در آنجا در فقر و فلاکت درگذشت.

اتومبیل سرخ رنگ به تصاحب اتریشی دیگری درآمد. صاحب جدید آن سروانی بود که از کارمندان پوتیورک بخت برگشته به شمار می رفت. به زودی این سروان، با اتومبیل نفرین شده اُخت شد، ولی نمی دانست که سرنوشت دردناکی در انتظار اوست. این سروان اتریشی، چون سرعت داشت و در یکی از روزها که با سرعت سرسام آوری رانندگی می کرد، دو تن از روستائیان را زیر گرفت و اتومبیل با درختی تصادم کرد و سروان اتریشی در این سانحه به قتل رسید. او فقط ۹ روز صاحب این اتومبیل بود.

پس از متارکه جنگ، فرمانروای جدید یوگسلاوی این اتومبیل را تصاحب کرد و دستور داد که آن را تعمیر و تزئین کنند. ظرف چهار ماه این اتومبیل چهار بار تصادم کرد و در آخرین تصادم، فرمانروای یوگسلاوی دست راست خود را از دست داد.

فرمانروای یوگسلاوی دستور داد این اتومبیل شوم را نابود کنند زیرا نحوست آن گریبان همه کسانی را که سوار آن شده بودند، گرفته بود. اما در همان زمان شخصی به نام دکتر سرکیس که اعتقادی به این حرفها نداشت و موضوع شوم بودن اتومبیل را به باد تمسخر می گرفت، این اتومبیل را در ازای مبلغ بسیار ناچیزی خریداری کرد و چون قادر به استخدام راننده شخصی نبود، تصمیم کرد خود شخصاً هدایت اتومبیل را برعهده گیرد. او مدت شش ماه با آن خوش بود و در این مدت هیچ اتفاق ناگواری رخ نداد. کم کم همه باور می کردند که شایعه شوم بودن این اتومبیل چیزی جز خرافات و زائیده خیال مردم نیست اما در بامداد یکی از روزها، این اتومبیل در حالی که واژگون شده بود، در کنار جاده پیدا شد. اتومبیل فقط اندکی آسیب دیده بود و جسد دکتر نیز در کنار آن دیده می شد که هنگام چپ شدن اتومبیل، زیر آن مانده و له و لورده شده بود.

همسر دکتر، پس از مرگ شوهرش این اتومبیل را به یک جواهر فروش ثروتمند فروخت. این شخص نیز یک سال با آن خوش بود... تا آن که ناگهان بی دلیل دست به خودکشی زد. صاحب بعدی این اتومبیل، پزشک دیگری بود که از همان روزهای نخست، نحوست این اتومبیل گریبانش را گرفت. او برخلاف صاحبان قبلی این اتومبیل، در سانحه ای به قتل نرسید بلکه بیماران او از ترس نحوست این اتومبیل، از مراجعه به مطب او خودداری کردند و در نتیجه کار و بار او کساد شد و مجبور شد این اتومبیل را به یک راننده سوئیسی مسابقات اتومبیل رانی بفروشد که در حین تمرین در

دولومیت (Dolomites) با یک دیوار سنگی برخورد کرد و در دم کشته شد. این اتومبیل دوباره به نزدیکی "ساریوو" بازگشت و این بار، یکی از کشاورزان آن را خریداری کرد. او دستی به سر و گوشش کشید و ماههای متوالی بی آن که حادثه ناگواری رخ دهد، سوار آن می شد تا آن که در بامداد یکی از روزها ناگهان این اتومبیل، بی دلیل در جاده خاموش شد و از حرکت باز ایستاد.

صاحب اتومبیل، از یکی از کشاورزانی که از آن حوالی می گذشت خواهش کرد تا اتومبیل را به گاری خود ببندد و آن را تا شهر بوکسل کند. تازه می خواست این کار انجام شود که دفعه اتومبیل روشن شد و به راه افتاد و پس از برخورد به گاری آن را همراه با اسبهایش به کناری پرتاب کرد و روی جاده به حرکت درآمد و سر یک پیچ تند واژگون شد و صاحبش را به قتل رساند.

ولی سرانجام دوران شوم این اتومبیل به پایان خود نزدیک شد. این اتومبیل سرخ رنگ، به دست مکانیکی افتاد که در صدد تعمیر آن برآمد و اتومبیل را به رنگ آبی درآورد و چون نتوانست آن را بفروشد، خود سوارش شد.

یک روز هنگامی که پنج تن از دوستانش را سوار اتومبیل کرده بود و به یک عروسی می برد، ناگهان به سرش زد تا با سرعت زیاد از اتومبیل دیگری سبقت بگیرد اما کنترل اتومبیل از دستش خارج شد و با اتومبیل دیگر تصادم کرد. در این حادثه که آخرین سانحه تاریخ این اتومبیل به شمار می رفت، آن مکانیک و چهارتن از همراهانش به قتل رسیدند.

این اتومبیل به هزینه دولت اتریش بازسازی شد و به جای زندان، آن را به موزه وین فرستادند.

این اتومبیل شانزده نفر را به قتل رساند و موجبات آغاز جنگ جهانی را فراهم ساخت و آن قدر باقی ماند تا آن که جنگ جهانی دیگری آن را نابود ساخت. این اتومبیل پرماجرا سرانجام در خلال جنگ جهانی دوم بر اثر بمبی که از سوی متفقین بر روی موزه وین پرتاب شد، از میان رفت.^۱

ترتیب دیوان و دفتر در اسلام :

چون سال پانزدهم هجری فرارسید، عمر خلیفه دوم دید که فتوحات پی در پی انجام شده، گنجینه های پادشاهان ایران به تصرف درآمده است و بارهای طلا و نقره و جواهر

نفیس و لباسهای فاخر هم چنان نصیب شده است، در این صورت باید گشایشی در زندگی مسلمانان قائل شد و اموال را در میان ایشان قسمت کرد ولی نمی دانست چه کند و چگونه آن را ضبط نماید. در این وقت یکی از مرزبانان ایران به نام هرمزان که مرزبان اهواز بود و به دست قشون مسلمانان اسیر شده و اسلام اختیار کرده بود، حیرت عمر را در این کار دید و بدو گفت: ای امیرالمؤمنین، پادشاهان ایران چیزی دارند که آن را دیوان می نامند و کلیه دخل و خرجشان را بدون ذره ای کم و کاست و هم چنین نام صاحبان بخشش، به ترتیب معین و بدون هیچ گونه نقص و خلل در آن ثبت و ضبط می شود. در این هنگام عمر به خود آمد و به مرزبان گفت: "جزئیات آن را برایم شرح ده." مرزبان نیز دیوان را برای او وصف کرد و چون عمر بدان آگاهی یافت، دیوان را ترتیب داد و عطا برقرار نمود و برای هر یک از مسلمانان سهمی مقرر ساخت به قسمی که همه درآمدها مصرف می شد و چیزی در بیت المال باقی نمی ماند. پس از آن عمر بر آن شد که عطایای مردم را برحسب سبقت ایشان در اسلام و یاری کردن به پیغامبر (ص) در جنگها قرار دهد از این رو نویسندگان را به خدمت دیوان گماشت و به ایشان دستور داد طبقات را مرتب و عطایا را ثبت و ضبط کنند و هم چنان در مدت خلافت عمر و عثمان، بدین متوال عمل می شد.^۱

تاریخچه علامت شیر و خورشید در ایران :

هر چند از زمانهای باستان فرمانروایان و پادشاهان، پیکر شیر (تنها) و خورشید (تنها) را بر پرچمها و سگه ها نقش می نموده اند، ولی مسلم است که شکل شیر و خورشید با هم (به عنوان آرم و علامت پرچم یا سگه) در ایران باستان و نیز در قرنهای اول اسلامی وجود نداشته است و درفش و سگه ای یا مهری و نشانی به یادگار نمانده که بر آن نقش شیر و خورشید رسم شده باشد.

این را می دانیم که در دوره هخامنشیان، سر درفشها دارای خروسهای زرین بود و در زمان ساسانیان هم، درفش کاویانی را به کار می برده اند که شکل آن از سگه ها به دست آمده است.

اما در دوره اسلامی، چون مسلمانان از نقاشی و مجسمه سازی پرهیز می کردند، بر رایتها (پرچمهای) خلفا جز آیه هائی از قرآن نوشته نمی شده است ولی پس از ناتوانی خلیفه ها، دیگر در بند این پرهیز نبوده اند و فرمانروایان بر پرچمهای خود، شکل هائی را

نقش می‌کرده‌اند. از جمله بیهقی در رخداد‌های سال ۴۲۲ هجری یادی از "علامت شیر" می‌کند و معلوم می‌شود که در آن زمان نقش شیر بر روی پرچمها رواج داشته است. اکنون باید دید که شیر و خورشید چگونه با هم مربوط شده و این شکل شگفت را پدید آورده است. در این باره از روی یک سند تاریخی می‌توان به این پرسش پاسخ داد: ابن عبری، از تاریخ‌نویسان به نام نوشته است که غیاث الدین کیخسرو پسر علاءالدین کیقباد که از پادشاهان سلجوقی آسیای صغیر بوده است، (جلوس سال ۶۳۴ هـ) دختر پادشاه گرجی را به زنی گرفت. این پادشاه از فرط دل‌باختگی به همسرش و از سبکسری چنین خواست که پیکر او را بر روی سگه‌ها نقش کنند ولی این کار برخلاف قاعده و سبب آزدگی سخت مردم می‌شد زیرا پیکرنگاری بر روی سگه آن هم پیکر زن یک‌باره با آئین اسلام ناسازگار بود و دشمنی با دین به شمار می‌رفت ولی کیخسرو سبکسرانه پافشاری می‌کرد.

سرانجام ستاره‌شناسان چنین راهنمایی کردند که پیکر شیری را نگاشته و روی آن رخسار چون خورشید آن زن را نقش کنند تا اگر کسانی اعتراض کنند، گفته شود که این طالع پادشاه است که هنگام تولد او، خورشید در برج اسد (شیر) بوده است و همین کار را هم کردند.

شاید این که در بسیاری از موارد شکل خورشید را با چشم و ابرو و دهان می‌کشند و نام خورشید را هم به لفظ عامیانه "خورشید خانوم" می‌گویند، از این موضوع سرچشمه گرفته است. اما این شکل شیر و خورشید با شکل شیر و خورشیدی که نشان رسمی ما بوده است، تفاوت‌هایی دارد زیرا شکل شیر دوره کیخسرو سلجوقی صورتش به طرف راست است و علاوه بر آن که بی یال است، شمشیر هم در دست ندارد و خورشید آن هم به صورت دایره درست است و با چشم و ابرو و دهان می‌باشد.

حال باید دید که شیر و خورشید چگونه نشان رسمی ایران شده است؟ چنین پیدا است که شیر و خورشید چون بر سگه‌های کیخسرو نقش می‌شده است، بنابراین شکل شناخته‌ای شده بود و بدون آن که معنایش را بفهمند آن را بر روی سگه‌ها نقش کردند و کم‌کم خورشید را پائین‌تر آورده و به صورت نیم دایره به پشت شیر چسبانده‌اند و آن را به خورشید، هرچه مانند‌تر کرده‌اند.

از دوران مغولها (غازان خان و سلطان محمد خدابنده) سگه‌هایی با نقش شیر و خورشید در دست است که در برخی از آنها خورشید به صورت دایره درست و از پشت شیر جداست و در برخی هم نیم‌دایره و به پشت شیر چسبیده است. از پادشاهان صفوی هم سگه‌هایی با نقش شیر و خورشید باقی مانده و در همه آنها

خورشید چسبیده به پشت شیراست و شایان ذکر است که در دوره صفویه شکل شیر و خورشید را بر روی پرچمها نقش می کرده‌اند ولی معمولاً خورشید از پشت شیر جدا و خود دایره درست بوده است.

تا آغاز پادشاهی قاجاریه شکل شیر و خورشید به همان صورتهائی که ذکر شد، بوده است. در زمان فتحعلی شاه که راه آمد و شد بین ایران و اروپا باز شده بود، آنها خواستند به پیروی از دولتهای اروپائی یک نشان رسمی دولتی به وجود بیاورند بنابراین شکل شیر و خورشید را برگزیدند و نشانی به این شکل پدید آوردند سپس در زمان محمد شاه شکل ذوالفقار را هم برگزیده و نشان دیگری نیز پدید آورده‌اند.

از این مطالب پیداست که نشانهای شیر و خورشید و ذوالفقار از زمان فتحعلی شاه و محمدشاه به جای مانده است و بازگفتنی است که از زمان محمد شاه در روی سکه شکل شیر و شمشیر به دست و در پشت شیر، خورشید نقش شده است و تاجی نیز در بالای آن افزوده‌اند یعنی بهتر دانسته‌اند که شیر و خورشید را با ذوالفقار یکی کنند و شمشیر را به دست شیر بدهند.

اصولاً شیر و خورشیدی که نشان رسمی شده است، به عکس شیر و خورشید کیخسرو پادشاه سلجوقی روی آن به سمت چپ و در حالت ایستاده بوده است ولی برخی از دولتیان دوره قاجار، می ترسیده‌اند که از سرپا ایستادن شیر و حالت شمشیر به دست گرفتن آن، نزد اروپائیان و دولتهای قوی گمان جنگجویی به دولت ایران رود و آن را با حال ناتوانی سازگار نمی دیده‌اند از این رو با سیاست راه رفته و بر روی نامه‌های وزارت خارجه و هم چنین بر روی برخی سکه‌ها، شیر را خوابیده و بی شمشیر و در بعضی موارد هم با دم رو به پائین، می نگاشته‌اند و این رفتار در وزارت خارجه تا پیش از زمان رضاشاه معمول بود.

نکته‌ای را که باید یادآور شد این که شکل شیرهای شیر و خورشید تا زمان محمدشاه، بی یال بوده و از زمان محمدشاه به پیروی از پیکرنگاریهای اروپائیان، شکل شیر را یال دار کرده‌اند. دایره خورشید روی شیر هم که به صورتی چشم و ابرودار آراسته بود، از روزگار مشروطیت پیراسته و ساده شده است.^۱

پرخوری معاویه :

معاویه مردی پرخور بود و با وجود کرم و بخششی که داشت، درباره طعام بسیار

۱۰- تاریخچه شیر و خورشید و مقاله محققانه سید محمد محیط طباطبائی

بخیل بود. در خصوص پرخوری او می‌گویند وی هر روز پنج نوبت غذا می‌خورد و غذای وعده آخرش از همه سنگین‌تر بود و سرانجام می‌گفت: "ای غلام سفره را برگیر که دیگر خسته شدم هر چند هنوز سیر نشدم".

روایت کرده‌اند که زمانی گوساله‌ای را برای بریان کردن آوردند، معاویه نیز آن را با یک دست نان سفید و چهار گرده سبّ و یک بزغاله گرم و یک بزغاله سرد، غیر از غذاهای رنگارنگ دیگر، صرف کرد هم‌چنین زمانی یکصد رطل (هر رطل نیم من) باقلای تر، نزد وی نهادند و معاویه همه آن را خورد.

و اما بخل او درباره طعام: نقل کرده‌اند که ابن ابی بکره^۱ روزی با پسرش بر معاویه وارد شد، هنگام غذا خوردن پسر ابن ابی بکره زیاده روی می‌کرد و معاویه، هم چنان او را می‌نگریست. در این وقت ابن ابی بکره بر خشم معاویه آگاه شد و خواست فرزندش را از پرخوری بازدارد ولی موفق نشد پس با پسرش از نزد معاویه خارج شد. روز دیگر ابن ابی بکره به تنهایی نزد معاویه آمد، معاویه از او پرسید:

"فرزندت چه شد؟" ابن ابی بکره گفت: دچار انحراف مزاج گردیده است. معاویه گفت: "من دیروز فهمیدم که آن خوردن بیماری سختی در پی دارد."^۲

این هم داستانهای سلیمان خلیفه:

سلیمان از خلفای اموی که در سال ۹۶ هجری به خلافت رسیده است، مردی بود که به خوراک و لباسهای مزین و آراسته بسیار اهمیت می‌داد. او لباسهای نازک و مزین می‌پوشید و هیچ کس از خاندان و عمال و یاران و اهل خانه، جز با لباس مزین پیش وی نمی‌رفت و در سواری و نبرد نیز لباسش مزین بود و خادمانش هم با لباسهای آراسته پیش او می‌رفتند حتی طبّاخ او هم وقتی نزد وی می‌رفت، پارچه مزین به سینه و کلاه مزین به سرداشت حتی سفارش کرده بود تا وی را در پارچه مزین کفن کنند.

سلیمان مردی پرخور نیز بود. او هر روز یکصد رطل غذا می‌خورد! وقتی آشپز، ظرف مرغ بریان را پیش وی می‌برد و او جبّه مزین به تن داشت، از فرط حرص و بی‌طاقتی دست را در آستین می‌کرد تا مرغ داغ را بگیرد و پاره کند و البته بر آستین او همیشه آثار روغن نمایان بود.

گویند روزی سلیمان از حمام درآمده و سخت گرسنه بود، او غذا خواست ولی

۱- ابن ابی بکره برادرزاده زیاد بن ابیه و از اسخیا و شجاعان روزگار

۲- تاریخ فخری، ص ۱۲۷

حاضر نبود. گفت: چیزی بیاورید و تودلی بیست برّه و چهل نان نازک بخورد، پس از آن غذا آوردند و با ندیمان خود هم غذا خورد گوئی اصلاً چیزی نخورده است!.

حکایت کنند که وی ظرفهای حلوا را اطراف خوابگاه خود می نهاد و همین که از خواب بیدار می شد، دست دراز می کرد و حلوا را می خورد.

سلیمان می گفت: "غذای خوب خوردیم و لباس نرم پوشیدیم و مرکب رهوار سوار شدیم و لذتی برای من نمانده مگر دوستی که میان من و او تکلف نباشد".^۱

شرح بردار کردن حسنک وزیر:

بردار کردن حسنک وزیر، که به سعایت و دشمنی بوسهل زوزنی و در زمان سلطان مسعود غزنوی انجام یافته، یکی از دردناکترین وقایع تاریخ ماست و شرح این ماجرا را ابوالفضل بیهقی در تاریخ معتبر و مستند خود آورده است که قسمتهائی از آن، عیناً در این جا نقل می شود:

چون حسنک را از بُست به هرات آوردند، بوسهل زوزنی او را به علی رایش چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آن چه رسید که چون بازجستی نبود، کار و حال او را انتقامها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که زده و افتاده را توان زد. مرد آن مرد است که گفته اند العفو عندالقدره به کار توان آورد.

چون امیر مسعود رضی الله عنه از هرات قصد بلخ کرد و علی رایش حسنک را به بند می برد و استخفاف می کرد... و به بلخ درایستاد و در امیر دمید که ناچار حسنک را بردار باید کرد... امیر بوسهل را گفته بود حجّتی و عذری باید کشتن این مرد را با بوسهل گفت حجّت بزرگتر که مرد قرمطی است^۲ و خلعت مصریان استدا امیرالمومنین القادر بالله بیاورد و نامه از امیر محمود باز گرفت... امیر گفت تا در این معنی بیندیشیم...

یک ساعت بود، حسنک پدید آمد جبه ای داشت حیری رنگ با سیاه می زد، خَلَق گونه و درّاعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس با وی و علی رایش و بسیار پیاده از هردستی، وی را به طارم بردند... و تا نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و به حرس باز بردند و بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند... دو تن با یکدیگر می گفتند خواجه بوسهل را بر این که آورد؟ که آب خویش ببرد... و خواجه

۲- قرمطی = فرقه ای از اسماعیلیه

۱- مروج الذهب، ج ۲، ص ۱۷۸ و ۱۷۹

بزرگ روی به حسنک کرد و گفت خواجه چون می باشد و روزگار چگونه می گذرد؟ گفت جای شکر است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمان برداری باید نمود به هر چه خداوند فرماید که تا جان در تن است، امید صدهزار رحمت است و فرج است.

بوسهل را طاقبت برسید گفت خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بردار خواهند کرد، به فرمان امیرالمومنین چنین گفتن؟ حسنک گفت سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آن چه مرا بوده است، از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند... عاقبت کار آدمی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند دانست که بردار کشند یا جزدار که بزرگتر از حسین علی نیم... پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل کند و بگریست، حاضران را بروی رحمت آمد... و آن روز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنک، در پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامه پیکان که از بغداد آمده اند و نامه خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بردار باید کرد و به سنگ باید کشت تا بار دیگر بر زعم خلفا هیچ کس خلعت مصری ننوشد. چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر... در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زد بر کران مصلای بلخ و خلق روی آن جا نهاده بودند. بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار، و بر بالائی بایستاد و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنک را بیاورند... و حسنک را به پای دار آوردند و پیکان را ایستادانیده بودند که از بغداد آمده اند و قرآن خوانان قرآن می خواندند. حسنک را فرمودند که جامه بیرون کن، وی دست اندر زیر کرد و ازار بند، استوار کرد و پایچه های ازار را بیست و جبّه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها درهم زده تنی چون سیم سفید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق به درد می گریستند و حسنک را هم چنان می داشتند و او لب می جنبانید و چیزی می خواند ... و خواست که شوری بزرگ به پا شود سواران سوی عامّه تاختند و آن شور بنشانند و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود و جلّادش استوار بیست و رستنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید، هیچ کس دست به سنگ نمی کرد و همه زارزار می گریستند خاصّه نشابوریان. پس مثنی رند را سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود که جلّادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده. این است حسنک و روزگارش.

چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند چنان که تنها آمده بود از شکم مادر.

و حسنک قریب هفت سال بردار بماند چنان که باهایش همه فرو تراشید و خشک شد چنان که اثری نماند تا به دستوری فرو گرفتند و دفن کردند چنان که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست مادر حسنک زنی بود سخت جگرآور، چنان شنیدم که دو سه ماه از او این حدیث نهان داشتند. چون بشنید، جزعی نکرد چنان که زنان کنند، بلکه بگریست به درد چنان که حاضران از درد وی خون گریستند. پس گفت: بزرگ مردا که این پسر بود که پادشاهی چون محمود، این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود، آن جهان! و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بیسندید و جای آن بود.

یکی از شعرای نسابور، این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد:

بیرید سرش را که سران را سر بود	آرایش دهر و ملک را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود	از تخت به دار بردن منکر بود ^۱

پیش‌بینی منجم درباره کشتن خلیفه :

چون هلاکوی مغول بغداد را فتح کرد و خواست خلیفه ابواحمد عبدالله مستعصم را بکشد، حسام‌الدین منجم وقت، با پیشگوئی غلط خود در گوش هلاکو چنین خواند که هرگاه خلیفه کشته شود، نظام عالم مختل خواهد شد و آفتاب خواهد گرفت و باران نخواهد بارید و گیاهی نخواهد روئید! هلاکو از این سخنان بیم در دل گرفت، لذا از یکی از علما یعنی خواجه نظام‌الملک، درباره حقیقت این امر پرسش کرد و خواجه بزرگوار حق مطلب را در این باره به هلاکو گوشزد کرده گفت: "علی بن ایطالب (ع) به اجماع مردم، بهتر از این خلیفه بود و وقتی که کشته شد، هیچ یک از این محظورات پیش نیامد هم چنین حسین بن علی (ع) و بیشتر امامان کشته شدند و همه گونه مصیبتی بر ایشان وارد آمد ولی نه آفتاب گرفت و نه باران قطع شد.

چون هلاکو این مطلب را شنید، آنچه در خاطرش نقش بسته بود از میان رفت و پس از آن خواجه بزرگوار، برای توجیه گفتار خود بدین بهانه توسل جست که هلاکو هیبتی بزرگ و سطوتی بیمناک داشت از این رو نتوانستم جز به حق نزد او سخن بگویم.

گفتنی است که منجم مذکور بر اثر پیشگوئی غلط خود در سال ۶۶۱ هجری سرانجام به تیغ مغولان کشته شد و خواجه نصیرالدین این عالم بزرگوار هم در سال ۶۷۲ هجری در بغداد درگذشته است.^۱

وصف ساندویچ در ۱۱ قرن پیش :

ما امروز تصوّر می‌کنیم، غذائی را که در میان "نان ساندویچی" قرار می‌دهیم و آن را ساندویچ می‌نامیم، از دیار فرنگ آمده است و در حقیقت ما تهیّه آن را از غربیها اقتباس کرده‌ایم در حالی که این فکر به کلی اشتباه است و دلایل کتبی وجود دارد که حداقل از ۱۱ قرن پیش تهیّه این نوع غذا، در شرق مرسوم بوده است و اینک دلیل آن:

خلیفه عباسی المستکفی بالله که در سال ۳۳۳ هجری (حدوداً یازده قرن پیش) به خلافت رسید، او هم مانند سلیمان، خلیفه دیگر علاقه زیادی به غذاهای متنوع داشته است.

روزی به یاران و ندیمان خود گفت: "می‌خواهم فلان روز فراهم شویم و اشعاری را که کسان درباره غذاها گفته‌اند، بخوانیم." و در این باب با آنها وعده نهاد و چون به روز موعود حاضر شدند، مستکفی گفت: "هرچه را آماده کرده‌اید بیاورید." هر یک از شاعران مطالبی را که درباره خوردنیهای گوناگون مثل بزغاله بریان و جوجه و مسمن و تیهو که خوب سرخ شده باشد و بورانی بادمجان و لوزینه و انواع دیگر سروده بودند، خواندند.

مستکفی گفت نکو خواندید و گوینده وصفی نکو کرده است آن‌گاه گفت: "آن‌چه را وصف می‌کنند و فراهم توان کرد، بیارند."

یکی دیگر از حضار گفتار ابن رومی را در وصف "ساندویچ" یاد کرد که گوید: "ای که از مجموع چیزهای خوشمزه می‌پرسی، از کسی پرسیدی که وصف آن نکوداند ای که خوردنی خوب می‌جوئی دوباره نان برگیر و بر یکی از آن، پاره‌ای گوشت جوجه بگذار و قطعات جوز و لوز^۲ را به طور متقاطع روی آن جای بده و پنیر و زیتون را چون نقطه‌ها بر آن بیفزای و تخم مرغ پخته نیز روی آن بگذار و مختصری نمک بر آن علاوه کن و لحظه‌ای آن را بنگر که چشم نیز از آن لذت برد آن‌گاه نان را روی آن بگذار و گاز بزن و آن‌چه را ساخته بودی ویران کن."

۲- لوز = بادام و نوعی حلوا

۱- تاریخ فخری، ص ۱۸۹

حال با این وصف تصدیق باید کرد، ساندویچ آن زمان با این وصف و کیفیت از ساندویچ زمان ما بسیار بهتر و خوشمزه تر بوده است.^۱

و این هم وصف حلیم و شله زرد:

داستان وصف غذاها در حضور مستکفی، بسیار مفصل است و به همین جا ختم نمی شود و شرح انواع غذاها به میان آمده است. اینک فقط ذکر دو نوع دیگر آن یعنی حلیم و شله زرد در این جا نقل می شود:

دیگری گفت: "ای امیرمؤمنان، یکی از متاخران در وصف حلیم گوید: خوشمزه ترین چیزی که وقتی پائیز درآید و برّه و بزغاله ها درشت شوند انسان تواند خورد، حلیم است که زنان فراهم کنند، زنانی که دست پاکیزه و هنر داشته باشند که در آن پرند و برّه را با هم بپزند و در دیگ آن روغن و گوشت و دنبه و پیه فراهم شود و یک مرغابی چاق با گندم سپید و ماش و لوز کوبیده بر آن بیفزایند و نمک و خولنجان^۲ بر آن ریزند و چون غلامان آن را بیارند، رنگها از رونق آن شرمندة شود. در کاسه بزرگ بر خوان باشد و روی آن سرپوشی نهاده باشند که گرسنه و سیر آن را بگیرند و اهل خانه و مهمان آن را دوست دارند که بر دیگر غذاها برتری دارد و عقل و ذهن را صافی کند و تن از خوردن آن فایده برد. ساسان به روزگار خویش آن را ابداع کرده و کسری انوشیروان آن را پسندیده است. وقتی گرسنه آن را ببیند از خوردنش صرف نظر نتواند کرد."

دیگری گفت: "ای امیرمؤمنان محمود بن حسین در وصف شله زرد گوید: "شله زردی که از برنج خوب درست کنند چون عاشق زردگونه باشد، رنگ آن از هنر آشپز ماهر روشن و شگفت انگیز نماید، چون طلائی است که با رنگ گلی پیوسته و با شکر اهواز آمیخته و در روغن فرو رفته است. چون کره، نرم و چون عنبر خوشبو است میان جام چون ستاره در تاریکی است. چون عقیقی است که زرد پررنگ است و به گردن خوبروئی آویخته است و مایه آرامش دل پریشان است."

دیگری گفت: "ای امیرمؤمنان یکی از متاخران نیز سخنی در وصف شله زرد به یاد دارم که گوید: "شله زردی که رنگ عقیق دارد و مزه آن به ذائقه من چون می است از شکر خالص و زعفران خوب درست شده و در روغن مرغ فرو رفته مزه اش خوش است و بوی عطر دارد و بوی خوش آن از ظرف برمی خیزد و در مقابل شیرینیش تاب نمی توان آورد."^۳

۲- خولنجان بینی داروئی که برگ آن تنبول است

۱- مروج الذهب ج ۲ ص ۷۳۵ تا ۷۳۸.

۳- مروج الذهب، ج ۲، ص ۷۳۵ تا ۷۳۸

حاضر جوابی عقیل :

زن ابولهب یعنی "ام جمیل" دختر حرب بن امیه و خواهر ابوسفیان است که در قرآن مجید و در سوره لهب به او نسبت "حمالة الحطب" یعنی هیزم کش داده شده است این زن، عمه معاویه بن ابی سفیان بود.

گویند عقیل پسر ابوطالب (برادر حضرت علی علیه السلام) مردی شوخ و حاضر جواب بود او یک روز پیش معاویه رفته بود و با معاویه جماعتی حاضر بودند. معاویه رو به حاضران کرد و گفت: "این عقیل است که عموی او ابولهب است" عقیل برفور در جوابش گفت: "این معاویه است که عمه اش هیزم کش است".^۱

تاریخچه ضرب سکه در ایران و اسلام :

آنچه که معلوم است، تاریخ ایجاد و ضرب سکه در ایران و حتی جهان از دوره پادشاهان هخامنشی (حدود ۲۵۰۰ سال پیش) بوده است و نام نخستین سکه ایرانی که به ما رسیده و در نوشته های پیشینیان یاد شده، همان سکه زرین داریوش است. سکه هخامنشیان که "دریک" نامیده می شده، بر یک رویش پیکر یک تیرانداز بوده و گویا بر روی دیگر سکه تصویر پادشاه نقش می شده است.

این سکه را نویسندگان یونانی به نام خود داریوش "دریکوس" خوانده اند یعنی از نام داریوش و در حقیقت "دریکوس" که نام سکه است یعنی "داریوشی". از سکه های اشکانیان نمونه های بسیار فراوانی در دست است و دیده می شود که در این سکه ها هم مثل سکه های دوره هخامنشی بر یک روی سکه پیکر تیرانداز و بر روی دیگر تصویر پادشاه نقش شده است.

در دوره ساسانی چون پادشاهان این سلسله دارای دین زرتشتی بوده و به این دین ارج می نهاده اند، در یک روی سکه تصویر آتشکده و در روی دیگر پیکر پادشاه نقش می شده است.

در دوره اسلامی و پس از حمله عرب به ایران، تا مدتی حدود هفتاد سال، عربها به زدن سکه آشنا نبوده اند و داد و ستد هم با همان سکه های ایران به عمل می آمد و در این دوره سکه های ایران حالت عجیبی داشت، چون سکه خانه های ایران در همه شهرها به کار خود ادامه می دادند و همان سکه یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی را با پیکر پادشاه

و نقش آتشکده ضرب می کردند و در عین حال نام والی عرب را هم که ایران زیر دست او بود، با خط پهلوی می نوشتند.

ولی پس از این زمان، مسلمانان و عربها سکه زدن را که از ایرانیان آموخته بودند، ضرب آن را آغاز کردند و در این سکه ها بر هر دو روی آن جز آیه قرآن و نام خلیفه و شهر و تاریخ، چیز دیگر نقش نمی شد و چون مسلمانان از پیکرنگاری پرهیز می کردند و پادشاهان اسلامی نیز در این باره از خلیفه ها پیروی می کردند، چون آنها باید نام خلیفه را با لقبهایش بر روی سکه نقش کنند تا نشان فرمانبرداری آنان باشد.

برخی از پادشاهان نیز که رشته اطاعت را از خلیفه وقت بریده بودند و یا از طریق مذهب جدا بودند، بایستی بر روی سکه ها به جای نام خلیفه نامها یا جمله های دیگری بنویسند مثلاً آنها که مذهب شیعه داشتند، نامهای دوازده امام یا جمله علی ولی الله در روی سکه نقش می کردند.

بنابراین در دوره اسلامی چون از پیکرنگاری پرهیز می کردند، سکه معنای دیگری پیدا کرده و مقید بودند که بر روی آن جز نوشته چیز دیگری نباشد با وجود این گویا از آخرهای قرن ششم هجری، بسیاری از پادشاهان اسلامی به پیروی از روش گذشته بر روی سکه های مسین و برنجین (که فلس نامیده می شد) پیکرنگاری را آغاز کردند و از این سکه های مربوط به آن زمانها مقدار فراوان باقی مانده است.

در دوران مغول چنان که معلوم است، امیران و پادشاهان آنها سکه زدن را از ایرانیان و مسلمانان یادگرفته اند و بنابراین به پیروی از آنان در روی سکه های زرین و سیمین جز نوشته که شامل نام پادشاه و شهر و تاریخ ضرب سکه بود، با خط مغولی یا ایرانی چیز دیگری نقش نمی کردند و پیکرنگاری فقط روی فلوسها (برنجین یا مسین) بود.

در زمان صفویان نیز پیکرنگاری فقط بر روی فلوس معمول بود و پادشاهان این سلسله که بیرقدار مذهب شیعه بوده اند، بر روی سکه های زرین و سیمین فقط جمله ها یا نامهایی از امامان نقش می کردند و گاهی نیز شعری می نگاشتند.

چنان که شاه اسماعیل دوم این شعر را:

ز مشرق تا به مغرب گر امام است علی و آل او ما را تمام است

که از شیخ عطار است بر روی سکه ها نقش می کرده است. گفتنی است که در دوره های مغول و صفویه در یک روی بعضی از فلوسها نقش شیر را رسم می کرده اند. پس از برافتادن صفویان، اشرف افغان که چند سال پادشاه ایران بود به عنوان این که

نام خدا و پیغامبر که بر روی سکه‌ها نقش می‌شود، به دست جهودان و مسیحیان می‌افتد و آنها روی نوشته نامها دست می‌سایند لذا از نوشتن آن نامها بر روی سکه جلوگیری کرد و به جای آنها این شعر را بر سکه نوشت:

دست زد بر جلالت، بود گناه داد تغییر سکه اشرف شاه

از این جا معلوم می‌شود که خلیفه‌ها و فرمانروایان اسلامی درباره نقش سکه دو دشواری داشته‌اند. زیرا از یک سو پیکرنگاری را ناروا می‌دانسته‌اند و از طرف دیگر نوشتن نامهای خدا و پیغامبر و آیه‌های قرآن را هم جائز نمی‌دانسته‌اند چون به دست مسیحیان و جهودان می‌افتاد از این رو بر آن شده‌اند که نوشته‌نویسی بر روی سکه‌ها مخصوص دینار و درهم (سکه‌های زرین و سیمین) باشد و سکه‌های مسین یا فلس را که بیشتر در گردش بوده و دست به دست می‌شده، آزاد گذارند تا سکه زنان هر شکلی خواستند، بر روی آن بنگارند و آنها هم بر روی آن سکه‌ها نقش شیر یا چیزهای دیگر را نقش می‌کرده‌اند.

علاوه بر آن گاهی بر روی سکه‌ها شعر می‌نوشته‌اند. مثلاً کریم خان زند، چون همیشه فروتنی نشان می‌داده، سکه‌ها را به نام امام زمان می‌زده و این شعر هم در روی سکه‌ها نقش می‌شده است:

شد آفتاب و ماه زر و سیم در جهان از سکه امام به حق صاحب الزمان

در زمان قاجاریان نیز اغلب به همین طریق بوده است مخصوصاً از زمان محمد شاه یک رشته سکه‌های سیمین در دست است که در یک روی آن جمله یا مصراع "شاهنشاه انبیا محمد" و نام شهر (دارالخلافه تهران) با تاریخ سکه نوشته شده و در روی دیگر نقش شیر (با خورشید در پشت) و شمشیر در دست و تاجی در بالای خورشید می‌نگاشته‌اند. از کارهای مهمی که در زمان ناصرالدین شاه به عمل آمد، آوردن ماشین و افزار سکه زنی بود که از اروپا آورده شد و در نتیجه وضع سکه‌ها بهتر شد و باز از کارهایی که در زمان ناصرالدین شاه یا در زمان پدر محمد شاه رخ داد، آن بود که سکه زدن مخصوص تهران شد و آن شیوه قدیمی که هر حکمران در مرکز حکمرانی خود سکه می‌زد از میان رفت.^۱

۱- تاریخچه شیر و خورشید، ص ۱۶ به بعد و هرمزدنامه ص ۲۵۷

از بازیهای عجیب روزگار!

ابو عبدالله یعقوب بن داود، از وزیران مهدی خلیفه عباسی بود و مهدی او را وزیر خویش گردانید و کلیه کارها را بدو تفویض کرد و دیوانها را در اختیارش نهاد و او را بر همه مردم مقدم داشت.

یعقوب چنین نقل می‌کند که روزی مهدی مرا احضار کرد و در حالی که کنیزکی زیبا روبه روی او قرار داشت، گفت من صد هزار درهم و این کنیزک را به تو می‌دهم ولی من به تو کاری دارم که باید ضمانت کنی آن را انجام دهی. گفتم ای امیرالمؤمنین، من بنده‌ای هستم که هرچه فرمان دهی اطاعت می‌کنم.

مهدی مردی علوی را به من سپرده گفت: از تو می‌خواهم خیال مرا از جانب او، راحت کنی زیرا می‌ترسم وی بر من بشورد. گفتم اطاعت می‌کنم. سپس آن کنیزک به خانه من آورده شد، من هم همواره او را در جایی نزدیک به مجلس خود می‌نشاندم و میان من و او جز پرده‌ای نازک چیزی وجود نداشت.

روزی آن مرد علوی را نزد خود خوانده با او به سخن پرداختم و دریافتم که او مردی بسیار خردمند است سپس وی به من گفت: "ای یعقوب، تو در حالی خدا را ملاقات خواهی کرد که خون من به گردنت می‌باشد حال آن که من فرزند علی بن ابیطالب (ع) و فاطمه (ع) هستم و مرتکب هیچ گونه گناهی هم نشده‌ام" من در جواب گفتم: نه، به خدا این کار را نخواهم کرد این مال را بگیر و خویشتن را نجات ده.

در آن وقت که من با او گفتگو می‌کردم، کنیزک سخنان ما را شنیده کسی را نزد مهدی فرستاد و داستان را برایش پیغام فرستاد. مهدی نیز فوراً مأمورینی گماشته و دروازه‌ها را تحت نظر قرار دادند و مرد علوی را به چنگ آوردند سپس او را در خانه‌ای نزدیک به مجلس مهدی زندانی کردند.

آن‌گاه مهدی مرا فراخواند و من نزد او رفتم. مهدی گفت: ای یعقوب با مرد علوی چه کردی؟ گفتم خداوند امیرالمؤمنین را از دست او راحت کرد، مهدی گفت: یعنی درگذشت؟ گفتم آری، گفت: بگو به خدا سوگند، گفتم: به خدا سوگند، گفت: دستت را روی سر من بگذار و بدان نیز سوگند یادکن، من دستم را روی سر مهدی نهادم و بدان سوگند یاد کردم!

سپس مهدی به یکی از خدمتگزاران گفت: مردی را که در این خانه است، بیرون بیاور. وی نیز مرد علوی را بیرون آورد. چون من آن منظره را دیدم، زبانم بسته شد و

هم چنان متحیر ماندم! مهدی گفت: ای یعقوب، اکنون خونت بر من حلال شده است و گفت: وی را به سیاه چال بيفکنید. سپس مرا در چاهی ظلمانی و تاریک که هرگز روشنائی در آن راه نداشت، با طنابی فرو بردند و هر روز مقداری ناچیز غذا برایم پائین می فرستادند و من مدت زمانی که سالهایش را نمی دانستم، در آن سیاه چال به سر بردم و بینائی چشمم را به کلی از دست دادم.

سرانجام روزی طنابی فرو فرستاده شد و کسی صدا زد: بیا بالا که فرج و گشایش فرارسیده است. من نیز در حالی که موی بدن و ناخنهایم بلند شده بود، از چاه بیرون آمدم. سپس مرا به حمام برده شستشو دادند و جامه بر تنم کردند و دستم را گرفته به مجلسی فرود آوردند و گفتند: به امیرالمؤمنین سلام کن. من نیز گفتم: السّلام و علیک یا امیرالمؤمنین. شخصی به من گفت: به کدام یک از امیرالمؤمنین ها سلام می کنی؟ گفتم: به امیرالمؤمنین مهدی. در این وقت شخصی از بالای مجلس گفت: خدا رحمت کند مهدی را. سپس به من گفتند: به امیرالمؤمنین سلام کن. گفتم: السّلام و علیک یا امیرالمؤمنین. گفته شد: به کدام یک از امیرالمؤمنین ها سلام کردی؟ گفتم: به امیرالمؤمنین هادی. دوباره گوینده ای از بالای مجلس گفت: خدا رحمت کند هادی را! سپس به من گفتند: سلام کن. من نیز سلام کردم. گفته شد: به چه کسی سلام کردی؟ گفتم: به امیرالمؤمنین هارون الرّشید. گفت: و علیک السّلام و رحمت الله و برکاته، ای یعقوب آن چه بر سر تو آمده بر من گران است. من نیز مهدی را بحل کردم و رشید را ثنا گفتم و به سبب آن که مرا رهانید، وی را سپاسگزاری نمودم. سپس هارون گفت: ای یعقوب چه می خواهی؟ گفتم: ای امیرالمؤمنین دیگر برای من رغبت و لذّتی باقی نمانده است، میل دارم مجاور مکه باشم. آن گاه به فرمان هارون آن چه مورد نیاز من بود فراهم کردند. پس از آن یعقوب به مکه رهسپار شد و در آن جا مجاورت گزید ولی روزگاری چند باقی نماند تا آن که در سال ۱۸۶ هجری درگذشت.^۱

حماسه قیام بابک خرّم دین :

تاریخ ایران، مرگها و کشته شدنهای غیرتمندانه و دلیرانه بسیاری را در صفحات خود ثبت کرده است اما مرگ دردناک و فاجعه آمیز بابک خرّم دین، شاید غیورانه ترین و شجاعت آمیزترین مرگی بود که در سینه تاریخ ایران ثبت شده است.

اما بابک خرّم دین که بود؟ ابوحنیفه دینوری در کتاب اخبارالطّوال خود می‌نویسد: مردم در نسب و مذهب بابک اختلاف کرده‌اند و آنچه بر من ثابت شده این است که او از فرزندان مطهر بن فاطمه دختر ابومسلم بوده است و طایفه فاطمیّه از خرّمیّه به وی منسوب‌اند.

اما دست تقدیر و سرنوشت، از دورافتاده‌ترین نقطه آذربادگان کودکی را برانگیخت تا کارهای درخشان و بس بزرگ و سترگ انجام دهد.

وقتی بابک زمام رهبری خرّم‌دینان را به دست گرفت، آنان را لشکریانی پراکنده، آشفته و نامنظم دید و برای جنگهایی که او برای سرکوب دشمنان ایران آرزویش در سر می‌پرورانید تا قادر باشد با نیروهای خلیفه بغداد (معتصم) پنجه افکند، کافی نمی‌دانست همّت بر آن گماشت تا آن مردان کارآمد و جنگاور را براساس صحیحی آموزش دهد و سرانجام این مردان کاملاً مجهّز و مهیای اردوگاهها و ستیزهای سخت شدند.

بابک پس از انجام این مهّم به طبرستان (مازندران) شتافت تا در آنجا با مازیار فرزند قارن که او نیز از پی جنگ و ستیز با تازیان برخاسته بود، ملاقاتی پرشور به عمل آورد و سرانجام هردو دلاور هم پیمان گردیدند که در رزم با اشغالگران و تازیان نژادپرست هرگز پای سست نگردانند و از پای ننشینند.

موضوع هم‌پیمانی و همدلی و هم‌آوایی این دو قهرمان دلیر، به مراحل حسّاسی رسید. گاه از سوی آذربایجان پیکي به طبرستان می‌رفت و نامه بابک را به مازیار می‌رسانید و آن‌گاه از طرف مازیار نیز پیکي مطمئن با نامه‌های اسرارآمیز که خبر از نقشه‌های جنگی آینده می‌داد، به آذربایجان می‌رفت و گویا یک بار پیکي که برای مازیار پیغام می‌برد، از طرف حسن فرمانده تازی و کارگزار حاکم خراسان، دستگیر شد و داستان هم‌پیمانی این دو قهرمان از پرده بیرون افتاد و برملا گردید.

طاهر، عامل خلیفه در خراسان وقتی نامه را برای خلیفه فرستاد، وحشت و اضطراب خلیفه به منتها درجه شدّت رسید و به طور قاطع و جدّی به چاره‌جویی پرداخت.

بغداد مرکز خلافت و دربار عبّاسیان هیچ‌گاه به مانند آن روزهایی که اخبار وحشت‌آور و اضطراب‌انگیز جنبش بابک در آن راه یافت، برخورد نلرزیده بود. معتصم می‌اندیشید که چه رابطه و پیوندی میان بابک و مازیار فرزند قارن وجود دارد و این مردان ایرانی حالا از جان من چه می‌خواهند؟ پس باید تا کار از این خراب‌تر نشده و این ایرانی گستاخ قدرت بیشتر به چنگ نیآورده، نابودش ساخت.

مازیار به عبدالله بن طاهر عامل خلیفه در خراسان گفته بود که: "من و افشین و بابک هر سه نفر از دیرباز عهد کرده‌ایم بر آن که دولت از عرب بازستانیم... پریروز به فلان موضع قاصد افشین به من رسید و چیزی در گوش گفت که من خوشحال شدم". عبدالله طاهر گفت: "چه بود آن که تو را اعلام کرد؟" مازیار گفت نگویم. عبدالله به تملق و تواضع الحاح کرد تا این که مازیار گفت سوگندی بخور و عبدالله سوگند خورد.

مازیار با او در میان نهاد که از افشین به من پیام رسید که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسر او را هلاک خواهیم کرد. عبدالله طاهر به وسیله نامه این داستان را بطور محرمانه برای خلیفه ارسال داشت و به دنبال برملا و آشکار شدن این راز هولناک بود که افشین سردار ایرانی معتصم برای رفع شبهه و تبرئه خود، داوطلب جنگ با بابک شده او را با خدعه و فریب به اسارت آورد.

خلیفه معتصم پس از آگاه شدن این راز هولناک، سخت اندیشناک و سراسیمه گردید بعد فکری در او پیدا شد و آن رسیدگی و تحقیق حضوری از افشین سپهسالار ایرانی خود بود تا در صورت اقتضا او را به مأمریت خطیر جنگ با بابک بفرستد.

سپس به حاجب مخصوص فرمان داد که افشین را به دربار احضار نماید و چند تن از بزرگان قوم و از جمله قاضی القضاات بغداد را نیز به حضور خواند و نگهبانانش بر در قصر خلیفه حاضر شدند و افشین نیز که لباس فرماندهی داشت، با جمعی از قراولان حاضر شدند.

معتصم در حالی که تبسمی مصنوعی و گذرا بر روی لب آورده بود، پاسخ مختصری به تعظیم حاضران داد و گفت: من شما را بدین جهت احضار کردم تا با تبادل نظر، کار جنگ با بابک خرم‌دین این ایرانی سرکش را به اتمام برسانم.

در این موقع نگاهها همه ناگهان به سوی افشین بازگشت که سپهسالار قشون بغداد و ماورای دارالخلافه بود. حاضران گفتند ما همه در دارالخلافه بغداد فقط به خروج و طغیان و سرکشی بابک این ایرانی گردنکش می‌اندیشیم. معتصم گفت به نظر شما چه کسی مناسب برای مقابله با بابک می‌باشد؟

یکی از حاضران گفت باید مردی را برگزید که شایسته نبرد در جنگهای سخت باشد. معتصم گفت چرا ما جای دوری برویم، آن شخص که کفایت و شایستگی این کار را دارد، افشین است که بر دیگر سالاران از لحاظ مهارت جنگی برتری دارد.

ناگهان نگاهها به سوی افشین متوجه شد و افشین از این سخن معتصم ناگهان ملتهب

گشت و نگرانی عمیقی در روحش به حرکت درآمد. چگونه امکان داشت افشین به روی بابک هم‌پیمان خود شمشیر بکشد.

معتصم آن‌گاه با نگاه مرموز و خدعه‌آمیز گفت: چه می‌گوئی؟ آیا حاضری به جنگ این ملعون سرکش بروی و در حالی که دربند تو اسیر باشد، به بغدادش بکشانی تا مجازاتی که حقّ اوست در موردش اجرا شود؟

افشین چند لحظه ساکت ماند و ناگزیر سکوت را شکست. او می‌دید که با ابراز مخالفت و خودداری از فرمان خلیفه، سرخود را بر باد می‌دهد او که دیگر مأموریتش برای پیکار با هم‌پیمانش قطعی شده بود و چاره‌ای جز اجرای دستور خلیفه نداشت، در مقابل معتصم سری به علامت تعظیم فرود آورد و از تالار خارج شد تا توان جنگی را برای پیکار نامعلوم تجهیز نماید.

از هنگامی که بابک پرچم طغیان و جنبش علیه معتصم خلیفه عباسی را برافراشت، تا روزی که در نتیجه کید و خدعه و نیرنگ هم‌پیمانش (افشین) سپهسالار و سردار سپاهیان معتصم، نابود شد بیست سال به طول انجامید و در این مدت بابک به سخت‌ترین و خونین‌ترین جنگها علیه سپاهیان مأمون و بعد معتصم خلیفه‌های ستمگر عباسی دست یازید.

آغاز مأموریت افشین به جنگ بابک در سال ۲۲۰ هجری قمری بود و وی تا سال ۲۲۳ هجری مدت سه سال در آذربایجان با بابک می‌جنگید تا سرانجام با خدعه و فریب و نیرنگ فریبش داده و گرفتارش کرد.

پس از آنکه افشین، شیرزبان آذربایجان را در زنجیر دید با نگاههای تحقیر آمیزش او را مورد سرزنش قرار داد و از فرط خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید سپس نامه‌ای نوشته و بر بال کبوتر بست و وقتی که نامه به معتصم رسید، فوراً کلیه امان و بزرگان بغداد را از اسارت بابک آگاه کرد.

بعد از چند روز، افشین در حالی که بابک را در غل و زنجیر داشت در روز پنجشنبه سوّم ماه صفر سال ۲۲۳ هجری وارد سامره شد و در انتظار فرمان خلیفه معتصم قرار گرفت. معتصم مجلس مخصوصی بپاراست و به بزرگان و امیران و قضات، بار داد.

عده‌ای به معتصم گفته بودند که افشین سرداری ایرانی است و ممکن است با بابک باطناً نظر موافقی داشته باشد و شفاعت وی را نماید پس معتصم به منظور آزمایش، از افشین پرسید که در باب بابک چه می‌بینی و چه نظری داری؟

افشین که این معنی را درک کرده بود، برای رفع اُتْهام از خود، گفت: یا امیرالمؤمنین کافری که چندین بی‌گناه را کشته چرا زنده باید گذاشت؟ آنگاه معتصم بابک را مقید، پیش خود حاضر کرد و گفت: بابک توئی؟ بابک گفت آری و خاموش شد. معتصم برای این که مردم او را ببینند، دستور داد وی را از بارگاه بیرون آورده بر روی فیل عظیم الجثّه‌ای که رنگ آمیزی شده بود، بنشانند و مردم را واداشتند که با خواندن شعرهایی او را دشنام و ناسزا گویند.

خواجه نظام‌الملک در کتاب سیاست نامه خود می‌نویسد: "... چون چشم معتصم بر بابک افتاد، از روی خشم و غضب فریاد برآورد: ای سگ چرا در جهان فتنه برانگیختی؟ بابک هیچ پاسخ نداد و نگاههایی از روی فرط غیرت و تحقیر و جسارت بر چهره خلیفه می‌افکند. این نگاههای حقارت‌آمیز و جانگزا از صدها بلکه هزاران سرزنش و دشنام برای معتصم بدتر، سخت‌تر و آزاردهنده‌تر بود."

اما مرگ دردناک و فاجعه‌آمیز بابک خرّم‌دین، شاید غیورانه‌ترین و شجاعت‌آمیزترین مرگی بود که در سینه تاریخ ایران ضبط شده است تا جائی که هر انسانی که شرح آن را می‌خواند و یا می‌شنود، خون در عروقش بی‌اراده و اختیار به جوش می‌آید.

معتصم خلیفه ستمگر و بی‌رحم عباسی وقتی بی‌اعتنائی و تحقیرهای بابک را دید، چنان از حالات وی به خشم و جوش و خروش آمد که دستور داد جلّادی که در تن‌پوش سرخ و شمشیر به دست و در حضور بزرگان، امیران، سرداران و حتی قضات و قاضی‌القضات بغداد در کنارش ایستاده بود، دست راست بابک را از شانه قطع کند. بابک بی‌آن‌که اظهار عجز نماید و در چهره‌اش آثار ضعف و بیم از مرگ آشکار باشد، دست چپ خود را بر روی خونهای بیرون شده از کتف راستش می‌مالید و آن خونها را بر روی چهره‌اش می‌مالید و تمام روی خود را از خون خویش سرخ کرد.

معتصم که از این رفتار عجیب و حیرت‌انگیز بابک به خشم آمده بود از او پرسید: علّت این کار چیست و چرا چنین کاری را می‌کنی؟ بابک گفت: در این کار حکمتی است، شما هر دو دست و پای مرا خواهید برید و گونه روی مرد باید از خون سرخ باشد.

آنگاه بابک بی‌ترس و واهمه فریاد برآورد که: چون خون از بدنم می‌رود و ممکن است با رفتن این خونها از جسمم، رنگ رخسارم به زردی گراید لذا خون سرخ را به صورتم می‌مالم تا در برابر شخص ستمگر و بی‌رحمی چون تو، با زردروئی که نشانه ضعف است، جانم را از دست ندهم و نگویند که چهره‌ام از بیم زرد شده است.

معتصم که از فرط غضب بر خود تسلط نداشت، به جلاد فرمان داد تا با شمشیر دست چپش را نیز قطع نماید سپس پای او را هم بریدند و وی در خون خود می غلطید. معتصم جلاد را گفت شمشیر در میان دو دنده از دنده‌های او و پائین‌تر از قلبش فرو برد تا عذابش بیشتر باشد و چون این کار فجیع را کردند معتصم دستور داد تا زبانش را که سخنان نیشدار گفته، ببرند. بعد پیکرش را به دار آویختند و سرش را در بغداد بر فراز جسر نصب کردند آنگاه سرش را پائین آورده برای عبرت ایرانیان به خراسان بردند و در شهرها و قصبه‌های خراسان گردانند.

پیکر بابک را بر چوب بلندی در سامره به دار آویختند و آن جایگاه تاکنون هم معروف است و به نام (کنیسه بابک) خوانده می‌شود.^۱

و این هم سرانجام کار دو هم پیمان بابک (مازیار و افشین):

مرگ بابک، دلاور غیرتمند آذربایجان، خلیفه را سخت مسرور و خوشحال کرده بود. اما کار سرکشی‌ها و طغیانهای ایرانیان به پایان نرسیده بود. چه، قیام و جنبش مازیار بن قارن دلاور طبرستان که سپاهیان خلیفه را مرتباً در جنگلها و کوهستانهای شمال ایران شکست می‌داد و موجبات ناکامی‌ها و نامرادیهای خلیفه بغداد شده بود، وی را مرتباً در رنج و عذاب و تعب دائمی گرفتار ساخته بود.

ولی طولی نکشید که خیانت برادر مازیار (کوهیار) و بعضی سران دیگر سپاه، موجبات شکست این بیریشه‌های ایران را فراهم آوردند و مازیار، هم پیمان بابک را کت بسته به بغداد آوردند و پس از یک محاکمه آنچنانی در حضور معتصم و قاضی القضاات بغداد مازیار را نیز همچون بابک به مرگ محکوم نمودند و جسدش را هم در کنار جسد خشک شده بابک بر چوبه دار آویختند.

مرگ مازیار که خطری چون خطر جنبش بابک برای اساس خلافت معتصم بود، خود یک پیروزی درخشان برای او محسوب می‌شد و خلیفه چنین می‌اندیشید که دیگر هیچ‌گونه شورش و یا توطئه و مخاطره‌ای موجودیت و قدرت روزافزونس را تهدید نمی‌کند.

اما افشین، این سردار و یا سپهسالار ایرانی به خاطر حفظ جاه و مقام و رفع هرگونه اتهام و سوءظن، به خلیفه خوش خدمتی‌ها کرد و با تمام توان و نیرو به جنگ بابک

هموطن دلاورش دست یازید.

حالا دیگر نوبت خود اوست که می باید سزای آن همه خوش خدمتی را دریافت کند ولی این جاه و مقام طلبی ها سبب شد که وی را یکسره به چنگ مرگ انداخت و نابودش کرد.

معتمد خلیفه در دارالخلافه بغداد بود و دقایقی چند از شب گذشته بود که عبدالله، برید یا پیک چابک خلیفه نفس زنان وارد شد و نامه اسرار آمیزی را به وسیله حاجب به دست خلیفه داد. معتمد به شتاب در حالی که بیمی بس مبهم ضمیر تاریکش را آزار می داد، مهر از سرنامه برگرفت و آن را بگشود و وقتی چند جمله آن را خواند، بی اختیار در قیافه اش آثاری از وحشت و بیم آشکار شد. این وحشت و بیم به خاطر توطئه ای بود که افشین سپهسالار او و مطمئن ترین سردار و معتمدش علیه جان وی ترتیب داده بود و در آن نامه اسرار آن فاش شده بود.

نامه را عبدالله طاهر، حاکم و عامل و کارگزار معتمد در خراسان فرستاده بود و چنین می نمود که مازیار بن قارن که به دست عبدالله به اسارت درآمده بود، آن را حین بازجوئی افشا کرده بود.

تصادفاً این نامه را قاصد، روزی به خلیفه رسانید که چند ساعت دیگر می باید مطابق دعوت فرمانده کل سپاهیان (افشین) به اتفاق فرزندان به خانه افشین برود و در آن جا طعمه شمشیرهای مرگبار کسان و گماشتگان وی گردد.

معتمد چنان از برملا شدن توطئه افشین متقلب شده و به هیجان آمده بود که همان جا زانو بر زمین زد و به درگاه ایزد متعال شکرگزاری می کرد که با دریافت آن نامه جان او از مرگ حتمی نجات می یابد و بلافاصله حاجب مخصوص را نزد افشین فرستاد و پیامش داد که چون فرزندانم مریض و رنجورند، شخصاً برای اجابت این دعوت به سرای تو نخواهم آمد.

معتمد برای مقابله با کار افشین فوراً سرکرده نگهبانان ویژه اش را پیش خواند و به او فرمان داد تا چند لحظه دیگر عده زیادی از سپاهیان ورزیده و مشهور را در مقابل کاخ آماده گرداند. این جمع، سپاهیان مخصوص و نگهبانان وفادار خلیفه به شمار می رفتند. وقتی به دستور معتمد این عده در محل موعود حاضر شدند، خلیفه بر مرکب نشست و پیشاپیش آنان به سوی خانه افشین به حرکت درآمد. افشین که قبلاً جمعی از لشکریان سیاه پوست را که کاملاً مورد اعتمادش بودند، در تالار مخصوص پذیرائی در

پس پرده‌ها پنهان کرده و به دست هر یک شمشیری آخته داده بود، آماده شد تا از مهمان عالیقدر خود استقبال نماید.

هنگامی که خلیفه با گامهای سنگین و مطمئن و قیافه خونسرد و بی‌اعتنا وارد سرسرای خانه افشین می‌شد، ابتدا نگاهی کنجکاوانه به چهره فرمانده و سپهسالار خویش افکند و چند لحظه در دیدگان وحشت‌زده وی خیره شد.

افشین از این نگرسته‌های پرمفهوم بی‌اختیار مشوش شد و اضطراب و هراس اسرارآمیزی در روحش به تلاطم درآمد و بر دلش چنین الهام شد که حوادثی در شرف وقوع یافتن است و احتمالاً معتصم به راز توطئه وی پی برده است.

خلیفه بی‌اعتنا و خونسرد سرکرده نگهبانان خود را پیش خواند و به او فرمان داد تا کلیه محافظان و همراهان را وارد کاخ افشین نماید. ورود نگهبانان ضربت کاری و مهلکی بود که بر پیکر آرزوها و مقصودهای او وارد می‌شد و بی‌اختیار تشنجی شدید سرپایش را در میان گرفت.

کسان افشین که در پس پرده‌ها منتظر فرمان او بودند، در حالی که قبضه‌های شمشیر در دست می‌فشرده، ساکت و خاموش ایستاده بودند. در خلال همین احوال یکی از افراد افشین غفلتاً عطسه‌ای کرد و خلیفه که زیرکانه متوجه شده بود، با خشم و هیجان دست خود را به طرف صورت افشین دراز کرد سپس ریش او را در چنگال گرفت و فریاد برآورد که آنها را دستگیر کنید.

نگهبانان خلیفه بلافاصله بر سر سپاهیان سیاهپوست افشین ریختند و در چند لحظه همگی را بدون اندک مقاومت و یا برخوردی دستگیر ساختند.

خلیفه بلافاصله دستور داد که در کاخ افشین آتش برافروخته آن را دستخوش حریق سازند و به دستور خلیفه همان سرداری که برای دستگیر ساختن و مرگ هم‌وطنش بابک آرام و قرار نداشت، با شمشیر دژخیم خلیفه به سرای باقی شتافت و طومار زندگیش درهم پیچیده شد. و اعتبار او یا اولی‌الابصار.^۱

کشاورز گمنامی که قبل از مارکنی بی‌سیم را اختراع کرد :

یک کشاورز اهل کنتاکی امریکا سالها پیش از آن که "مارکنی" مخترع مشهور با اختراع بی‌سیم به شهرت جهانی برسد، صدا و موسیقی را از طریق بی‌سیم که اختراع کرده

بود، دریافت می داشت.

در یکی از روزهای سال ۱۸۹۲ گروه کثیری از مردم کنجکاو و علاقمند، صدها کیلومتر راه را پیموده بودند تا از نزدیک شاهد عملیات شگفت انگیز کشاورز ساده‌ای که ادعا می کرد می تواند پیامهای مختلف را از طریق هوا و بدون استفاده از سیم، به مقصد ارسال دارد، باشند. این کشاورز نابغه دو جعبه را به فاصله ۶۰ متر از یکدیگر روی چمنزاری نصب کرد و داخل هر جعبه، یک تلفن قرار داد.

در یک سو این کشاورز قرار گرفت و در سوی دیگر پسر او ایستاد و از آن جا با یکدیگر شروع به صحبت کردند و همه تماشاگران حاضر در آن جا توانستند صداهای آنها را به روشنی و وضوح بشنوند ولی این مخترع گمنام با فریادهای استهزاآمیز مردم مواجه شد که او را یک شارلاتان خطاب می کردند.

این کشاورز نابغه با خشم و ناراحتی وسایل خود را جمع کرد و آنها را درون ازابه خود گذاشت و از این که دست به چنین حماقتی زده بود و در برابر مشتی مردم نادان به نمایش پرداخته بود، خود را به باد سرزنش گرفت.

سالها بعد از این بود (۱۹۰۱) که مارکنی به شهرت رسید و لقب "پدر بی سیم" را کسب کرد. باری آوازه عملیات محیرالعقول این کشاورز نابغه به دفتر روزنامه پست دیسپچ (Post Dispatch) چاپ سنت لوئیس امریکا رسید. دفتر روزنامه طی نامه‌ای از این کشاورز خواست تا اختراع خود را برای خبرنگاران روزنامه نمایش دهد. این کشاورز دعوت روزنامه را پذیرفت و خبرنگاری علاقمند به مزرعه این کشاورز رفت.

مخترع گمنام تلفنی به دست خبرنگار داد که به یک جفت میله فولادی وصل شده بود و با فرو کردن این میله‌ها به درون زمین، به خبرنگار گفت که با هر کجا در آن حوالی که مایل است، به صحبت پردازد.

این خبرنگار بعداً ماجرا را این چنین تعریف کرد: من با فرو کردن این میله‌ها به زمین، با مسافتی به طول یک مایل صحبت کردم و صدا آن قدر صاف و رسا بود که انگار این گفتگو درون یک اطاق انجام می شد. با تعجب از این کشاورز ساده سؤال کردم که این دستگاه چگونه کار می کند؟ در پاسخ گفت که از میدان الکتریسته‌ای که زمین، آب و جو را اشباع کرده است، استفاده می کند.

این کشاورز پیش بینی کرد که روزی این وسیله ارتباطی که بدون سیم انجام می شود، مردم کنتاکی را قادر خواهد ساخت که به گزارش وضع هوای پایتخت، به موسیقی و

اخباری که از هر نقطه جهان پخش شود، گوش فرا دهند. روزنامه‌ها از این کشاورز که ضمناً به کار تعمیر تلفن اشتغال داشت، دعوت کردند که وسیله اختراعی خویش را برای نمایش در برابر جمعی از سرمایه‌داران علاقمند، به فیلادلفیا ببرد. این مخترع در سال ۱۹۰۲ اختراع خود را در برابر جمع کثیری از مردم فیلادلفیا به نمایش گذاشت و سپس به واشنگتن رفت و بار دیگر با عملیات سحرانگیز خود، دانشمندان را شگفت‌زده ساخت.

طبق معمول مردمان شکاکی که همه‌جا یافت می‌شوند، از هر سو فریاد ناباوری سر دادند و گفتند که مسخره است به حرفهای این مرد توجه کنیم و نباید انتظار داشت که این کشاورز ساده و مکتب‌نرفته که از پشت کوههای کنتاکی آمده بتواند پیامهای شفاهی را ارسال و دریافت کند.

عملیات این کشاورز ساده، دانشمندان عصر او را به حیرت واداشته بود. زیرا با این اختراع می‌توانستند همه حرفهائی که در طرف دیگر زده می‌شد، بشنوند در حالی که در آن زمان، مارکنی پیامها را فقط به صورت نقطه و خط، ارسال و دریافت می‌داشت.

این اختراع روی کشتی بخاری کوچکی به نام بارتولد (Bartholdi) نصب شد و اشخاص سرشناسی در ساحل پوتامک (Potomac) از سواحل ویرجینیا اجتماع کرده بودند تا این وسیله عجیب را شخصاً آزمایش کنند. کشتی بخاری کوچک سینه امواج را می‌شکافت و جلو می‌رفت و این افراد توانستند تنها با فروکردن میله‌های آهنی معمولی درون زمین، به وسیله تلفن با کسانی که روی عرشه کشتی ایستاده بودند، ارتباط برقرار کنند و این به راستی در آن زمان بسیار حیرت‌انگیز بود.

روزنامه واشینگتن ایوینینگ استار در تاریخ ۲۱ مه ۱۹۰۲ با تیتیر درشت نوشت: "نخستین آزمایش عملی تلفن بی سیم که به وسیله یک کشاورز اهل کنتاکی اختراع شده است، به فاصله نیم مایلی با موفقیت انجام شد و نتایج حاصله شگفت‌انگیز بود".

امروزه در چمن‌زاری در "مورای" واقع در کنتاکی، سنگ یادبودی نصب شده است که یادآور نقطه‌ای است که این مخترع گمنام نخستین بار در سال ۱۸۹۲ اختراع خود را در آن‌جا به معرض تماشای مردم گذاشت و با این کار تحول بزرگی را در تاریخ بدعت نهاد. این کشاورز ساده با دقت و درستی شگفت‌انگیزی اختراع فرستنده‌ها و گیرنده‌های آینده و اعجاب انتشار صدا در سراسر گیتی را پیش‌بینی نمود که بعدها منجر به اختراع و تکمیل بی سیم و رادیو و نظایر آن گردید. او درباره خود به درستی گفت: "من پنجاه سال

زودتر از زمان خویش متولد شده‌ام".

نام این کشاورز ناتان استابلفیلد (Nathan Stabblefield) بود.^۱

می‌روم به طویله!:

از داستانهای جالب و خواندنی که به فتحعلی شاه قاجار و شاعر دربارش نسبت می‌دهند این است که فتحعلی شاه طبع شعری داشت و گاهی شعرکی می‌سرود. روزی قطعه شعری سروده و یکی از شاعران دربار را احضار کرد و شعر را برایش خواند و از او داوری خواست. شاعر هم که شعر را نپسندیده بود، بی‌پروا نظر خود را بازگفت. فتحعلی شاه که انتظار چنین نظر صریحی نداشت، فرمان داد تا شاعر را به طویله ببرند و در ردیف چهارپایان به آخور ببندند!

شاعر ساعتی چند آن‌جا بود تا دوباره شاه او را خواست و از نو شعر را برایش خواند و پرسید: "حالا چطور است؟" شاعر که نتیجه اظهار نظر صریح را می‌دانست، بی‌آن‌که سخنی گوید راه بیرون در پیش گرفت. شاه که این کار غیرمنتظره را دید از شاعر پرسید: "کجا می‌روی؟" و شاعر جواب داد: "می‌روم به طویله!"^۲

شرح وزارت و سرنوشت ابن عطّار!:

چون ناصرالدین الله خلیفه عباسی به خلافت رسید، وزیر پدرش ابن عطّار را روزی چند در منصب خویش باقی گذاشت سپس وی را مورد خشم قرار داد و دستگیرش کرد و درون دارالخلافه به زندان افکند.

پس از چند روز مرده ابن عطّار را درآورده به خواهرش تسلیم کردند تا وی را کفن و دفن کند، خواهرش نیز جسد او را غسل داده در تابوتی نهاد و روی سر حمالی گذاشت تا او را برده دفن کنند.

در این وقت شخصی با گوشه چشم به تابوت اشاره کرد و مردم، تابوت را سنگباران کردند. حمّال چون این بدید تابوت را انداخته و گریخت. مردم نیز تابوت را برداشته و جسد ابن عطّار را از میان آن بیرون آوردند و مثله کردند. آنگاه ریسمانی به پایش بسته او را می‌کشیدند و در حالی که چوبی آلوده به پلیدی در دستش نهاده بودند، فریاد می‌زدند: ای مولانا ظهیرالدین، نامه ما را امضا کن!

از نکات جالب درباره ابن عطار این بود که یکی از افراد حمّامی بنا کرده و مجرای آن را طوری ساخته بود که از کنار خانه یکی از همسایگان می‌گذشت. آن همسایه از عفونت مجرای حمّام آزرده شده و در این باره به ابن عطار وزیر شکایت کرد. وزیر با وی درشت سخنی نموده و به کار او اعتنا نکرد بلکه بدو گفت: ساکت شو وگرنه دستور می‌دهم سرت را در آن مجرا فرو برند.

گویند هنگامی که مردم ابن عطار را مثله کرده و می‌کشیدند، وی را از در آن حمّام گذراندند و اتفاقاً جسد او در مجرای حمّام افتاد و مردم او را چند گام در آن مجرا کشیدند و از این واقعه سخت در شگفت شدند.^۱

سه واقعه در یک شب :

از نکات جالب تاریخی و دانستنی این است که هادی خلیفه عباسی در سال صد و هفتاد هجری درگذشت و آن شب که هادی زندگی را بدرود گفت، شبی بود که خلیفه‌ای از جهان رفت و خلیفه‌ای بر مسند خلافت نشست و خلیفه‌ای پا به جهان نهاد. ناگفته نماند، خلیفه‌ای که درگذشت هادی بود و آن که در شب مذکور بر سریر خلافت نشست، هارون الرشید بود و آن که در آن شب به دنیا آمد، مأمون بود.^۲

دانیال کیست؟ :

دانیال نبی (ع) که در ادیان یهود و مسیحیت بدو ایمان دارند، بقعه‌اش در شوش واقع است و تصویر بقعه دانیال، در چند دهه پیش زینت بخش اسکناسهای پنج ریالی بود. دانیال نبی (ع) معاصر بخت‌النصر پادشاه بابل بوده که در قرن ششم پیش از میلاد بر اورشلیم دست یافته و معبد یهودیان را خراب و اموال آنان را غارت کرده است. دانیال که قوّه دَراکه و علم و دانش زیادی داشت، به زودی مورد عنایت خاصّ بخت‌النصر قرار گرفته و روز به روز مقرب‌تر می‌گردید.

بخت‌النصر در سال دوم سلطنت خود خواب مخوفی دید که روحش را سخت مضطرب نمود. او کلیّه خوابگزاران مجوس و کلدانی را احضار کرد اما همه خوابگزاران از تعبیر آن خواب عاجز ماندند پس بخت‌النصر دستور هلاک آنان را صادر کرد ولی دانیال ده روز مهلت خواست و در پایان روز دهم خواب بخت‌النصر را به نحو شایسته‌ای

تعبیر نموده و تمام خواب‌گزاران محکوم به مرگ را نیز نجات داد. در سال ۵۳۸ پیش از میلاد، شهر بابل به دست کورش شهریار هخامنشی گشوده شد و پس از فتح بابل، کورش کشور را به ۱۲۰ ولایت تقسیم کرد و برای هر یک از آن تقسیمات، یک والی انتخاب کرد و بر مجموع این ۱۲۰ والی سه تن از وزیران نظارت داشتند که سرآمد آنها دانیال نبی (ع) بود.

والیان ایران که از این ترقی و تقرّب دانیال راضی نبودند سرانجام از او نزد پادشاه سعایت کردند و گفتند که او پای بند معتقداتی غیر از معتقدات پارسیان است و بنابراین طبق معمول روز، دانیال (ع) را به مغاره‌ای افکندند که در آن شیران هولناکی جای داشتند و صبح روز بعد که به سراغ دانیال (ع) رفتند، دیدند که وی صحیح و سالم مانده و از شیران گزندى ندیده است بنابراین طبق دستور پادشاه، دانیال با اعزاز و احترام از مرگ رهایی یافت و سخن چینان در عوض، طعمه شیران شدند و این واقعه از نظر مذهبی جزء معجزات دانیال به شمار آمد.

مورّخین اسلامی تصریح کرده‌اند که قبر دانیال، درون آب است و حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب نوشته است که: "گور دانیال پیغمبر بر جانب غربی آن شهر است در میان آب و در آنجا ماهیان انسی‌اند و از مردم نگریزند و کس ایشان را نرنجاند" (ص ۱۱۲ چاپ لیدن) و حیدر بن محمد بن ربیع بن محمد رضای دزفولی در یک نسخه خطی نوشته است که: "مورّخین از ابوموسی اشعری روایت می‌کنند که چون شوش به تصرف آنها درآمد، در آنجا تابوتی از سرب یافتند که درون آن جسدی بود با چند کیسه زرّین دfine شده بود که هر که را احتیاج می‌افتاد، از آن کیسه زر برمی‌گرفت و آن را به جای خود می‌نهاد و پس از احتیاج زر را مسترد می‌داشت و اگر بی سبب تاخیری می‌شد، بیمار می‌شد.

این امر غریب را در مدینه به صحابه عرض کردند جواب آمد که آن هیئت حضرت دانیال است و امر شد که او را مدفون نمایند چنان که مدفن دانیال حالا در شوش است." و در جای دیگر می‌نویسد که پس از آن که ابوموسی دانست که جسد از آن حضرت دانیال است، "دستور داد آب رودخانه را تغییر داده در مسیر رود، گوری کنند و سپس او را در کفن دیگری پوشیده دفن نمودند و هم‌اکنون آب شوش از روی گور او می‌رود"^۱

سخنی از وزارت سید نصیرالدین :

سید نصیرالدین ناصر بن مهدی علوی رازی اصلاً از مازندران بود و در آن جا چشم به جهان گشود و در ری پرورش یافت و در بغداد مسکن گزید و همان جا درگذشت. ناصرالدین بالله خلیفه عباسی، نصیرالدین را آزمایش کرد و او را مردی بسیار خردمند و درست یافت و امور وزارت را به وی تفویض کرد. نصیرالدین از فضلا و برجستگان و از رجال شایسته و ممتاز به شمار می آمد و در ادبیات نیز بهره فراوان داشت.

گویند یکی از شاعران مشهور به نام ابهری، قصیده ای در مدح نصیرالدین گفته و او را مدح کرده است و از آن جمله این دو بیت است:

وزیر مشرق و مغرب نصیر ملت و دین که با درایت عالیش تا ابد منصور
صریر کلک تو در کشف مشکلات امور چنان که نغمه داود، در ادای زبور
ابهری قصیده خود را به یکی از بازرگانان که با کاروانی رهسپار بود، داد و بدو گفت:
این قصیده را به وزیر برسان و چنان چه توانستی بدو مگو که گوینده و سراینده آن کیست.
چون قصیده مذکور به وزیر عرض شد، وزیر بسیار از آن خوشش آمد و بازرگان را
خواسته هزار دینار بدو داد و گفت: این زر را به ابهری بده ولی به او مگو که چه کسی
آن را داده است!^۱

گفتگوی انوشیروان با مرد کشاورز ۹۰ ساله :

گویند روزی نوشیروان برنشسته بود و با خاصگیان به شکار می رفت و بر کنار دیهی گذر کرد، پیری را دید نودساله که گوز^۲ در زمین می نشاند، نوشیروان را عجب آمد زیرا که بیست سال گوز کشته برمی دهد، گفت: ای پیر، گوز می کاری؟ پیر گفت: آری ای پادشاه، گفت: چندان بخوامی زیست که برش بخوری؟ پیر گفت: کشتند و خوردیم و کاریم و خورند.

نوشیروان را خوش آمد و گفت زه. در همان وقت خزینه دار را گفت تا هزار درم به پیر داد. پیر گفت: ای پادشاه، هیچ کس زودتر از بنده بر این گوز نخورد. نوشیروان گفت چگونه؟ پیر گفت: اگر من گوز نکشتمی و پادشاه این جا گذرنکردی و آن چه به بنده رسید، نرسیدی و بنده آن جواب ندادی، من این هزار درم از کجا یافتمی؟ نوشیروان

۲- گوز = جوز - گردو

۱- تاریخ فخری، ص ۲۳۶ و ۲۳۷

گفت: زها زه. خزانهدار در وقت، هزار درم دیگر بدو داد بهر آن که دوبار زه بر زبان نوشیروان برفت.^۱

از احضار ارواح چه می‌دانید؟

اعتقاد به روح سابقه چندین هزار ساله دارد و ادیان الهی همه درباره وجود روح سخن گفته‌اند ولی مسئله احضار ارواح که معتقدان زیادی پیدا کرده است، به طور مستند حدود ۱۵۰ سال سابقه دارد و در حالی که میلیون‌ها نفر در سراسر جهان به آن اعتقاد دارند، عده زیادی هم منکر شده و آن را رد می‌کنند.

زندگی پس از مرگ و احضار ارواح چیزی است که مادّیون آن را رد می‌کنند و عده‌ای از دانشمندان هم با تردید به آن نگاه می‌کنند.

از اواخر قرن گذشته تا زمان ما عده‌ای از دانشمندان معروف و برجسته در این راه به مسائلی برخورد کرده‌اند که آنها را به نقطه باور رسانده و برای پیدا کردن جوابهای صریح‌تر چه به وسیله مدیوم‌ها (رابط‌ها) و چه از طریق ذهن ناخودآگاه دست به تحقیقات و آزمایشهای گسترده‌ای زده و به مواردی برخورد کرده‌اند که جز برای معتقدان به این مبحث، برای دیگران غیرقابل توصیف بوده است.

اما آن‌چه که در این مورد اهمیت پیدا کرده و مبنای تاریخ احضار ارواح قرار گرفته، ظاهراً از زمانی است که وقایعی در خانواده (فاکس) در هایدزویل - نیویورک اتفاق افتاد به این معنی که در آغاز آقای (جان فاکس) صداها و ناشناخته‌ای را که شب‌های بی‌شمار تمام اهل خانه را بی‌خواب کرده بود، به حساب لقی لولای در می‌گذاشت ولی وقتی این سروصداها حتی شب‌هایی که از باد و طوفان خبری نبود، ادامه پیدا کرد سرانجام یک شب تصمیم گرفت لولاها را محکم کند و آن‌گاه چندبار پنجره را حرکت داد تا شاید این سروصداها از بین برود اما با وجودی که پنجره محکم بسته شده بود، باز در اطاق سروصدا شنیده می‌شد. در این موقع (کیت) دختر کوچکشان رو به سمت پنجره کرد و گفت: هر کار که می‌کنم تکرار کن و با شادی دستهایش را برهم کوفت.

بلافاصله به همان تعداد صدای کوفتن دست شنیده شد درست مثل آن که یک موجود نامرئی کف می‌زند. (کیت) دوباره گفت: نه، درست کار من را بکن بشمار یک. دو. سه. چهار... و باز همان ضربه‌ها شنیده شد!

خانواده (فاکس) روشی را برای ارتباط با (موجود نامرئی) خانه‌شان پیدا کردند که بعدها به وسیلهٔ عدّهٔ کثیری تقلید و حتّی کامل شد. آنها سئوالاتی مطرح می‌کردند که جوابشان فقط بله (یک ضربه) یا نه (دو ضربه) بود و با این علامت می‌شد (موجود نامرئی) را شناسائی کرد و به این ترتیب بود که خانوادهٔ فاکس دریافتند که با روح یک فروشندهٔ دوره‌گرد که چندی قبل به قتل رسیده و جسدش در همان کلبه دفن شده بود، ارتباط پیدا کرده‌اند.

سروصدای این خبر در تمام شهر پیچید و همسایگان خانوادهٔ فاکس و به دنبال آنها مردم سایر نواحی دسته دسته به آن خانه می‌آمدند تا از نزدیک شاهد ارتباط با روح فروشنده دوره‌گرد باشند و صدای ضربات و سئوال و جوابها را بشنوند.

در آن زمان یعنی سال ۱۸۴۸ که این صداهاى اسرارآمیز درخانه کوچکی در هایدزویل شنیده شد، پیشرو مبحث احضار ارواح در جهان و پایه‌گذار تشکیل نخستین انجمن احضار ارواح در جهان شد و به همین جهت روز ۳۱ مارس ۱۸۴۸ را روز احضار ارواح نامگذاری کرده‌اند.

در سه دههٔ آخر قرن نوزدهم ماجرای احضار ارواح کم‌کم از جلسات مردمی فزاینده رفت و به محافل بزرگان و رجال سرشناس، از جمله ملکهٔ انگلیس و رئیس جمهور امریکا راه پیدا کرد.

در سال ۱۸۶۱ میلادی کمی بعد از مرگ پرنس آلبرت همسر ملکهٔ ویکتوریا، در یکی از جلسات احضار ارواح که به وسیلهٔ خانوادهٔ (لیس) در لندن تشکیل می‌شد، روح مردی به نام (آلبرت) حاضر شد و از مدیوم خواست که پیام او را به ملکه ویکتوریا برساند تا از طریق (لیس) با او ارتباط پیدا کند. برای خانوادهٔ (لیس) تماس گرفتن با ملکه ویکتوریا غیرممکن بود ولی یک روزنامه‌نویس که اتفاقاً در آن جلسهٔ احضار ارواح حضور داشت، ماجرا را در روزنامه چاپ کرد.

روزنامه را به حضور ملکه ویکتوریا بردند و او که علاقه زیادی به همسر از دست رفته‌اش داشت، از موضوع استقبال کرد و دو تن از درباریان مورد اعتماد خود را به جلسهٔ احضار ارواح خانوادهٔ (لیس) فرستاد.

فرستادگان ملکه به طور ناشناس و با اسامی مستعار در جلسه شرکت کردند و به طوری که شاهدان اظهار داشتند، وقتی که (لیس) به حال جذبه فرو رفت، روح پرنس آلبرت حاضر شد و به ملاقات‌کننده‌های درباری که از دوستانش بودند، خوش آمد گفت

و آنها را به نامهای واقعی شان خطاب کرد که باعث حیرت حاضران که آنها را به نامهای دیگری می شناختند، شد.

(لیس) در حال جذبه نامه ای را که همسر ملکه به او دیکته می کرد، نوشت و به جای امضا نامی را گفت که فقط بین ملکه و همسرش به طور خصوصی به کار می رفت و هیچ کس دیگر از آن آگاه نبود.

وقتی این نامه به دست ملکه ویکتوریا رسید، چنان تحت تأثیر قرار گرفت که بلافاصله به دنبال (لیس) فرستاد تا به وسیله او با روح شوهرش تماس بگیرد و بعداً از او خواست به طور مداوم و مرتب به قصر برود و این کار مدتها ادامه یافت تا آن که روح پرنس آلبرت ترجیح داد که مدیوم (رابط) دیگری واسطه باشد و برای این کار (جان براون) را انتخاب کردند.

احضارکنندگان روح از این که پیشخدمت مخصوص ملکه یعنی (جان براون) واسطه شود، پیشنهاد را رد کردند به خصوص که (براون) می خواست وضعی پیش بیاورد که در آینده ملکه بتواند بدون واسطه و مستقیم و شخصاً با همسر متوفایش صحبت کند. به هر حال ارتباط ملکه ویکتوریا با روح همسر متوفایش مدتها ادامه داشت و همین موضوع بود که (آبراهام لینکلن) رئیس جمهوری آمریکا را به مسئله احضار ارواح علاقمند ساخت.

در آمریکا هم خیلی زود، رجال و ثروتمندان دنباله کار را گرفتند و از مدیوم های معروف خواستند که وسیله ارتباط آنها را با درگذشتگان فراهم سازند و از جمله کسانی که در آن کشور به مسئله احضار ارواح علاقه پیدا کرد، یکی هم آبراهام لینکلن رئیس جمهوری آمریکا بود. لینکلن اظهار تمایل کرد که با (رابرت جیمز لیس) یعنی همان جوان انگلیسی که نخستین رابط بین ملکه ویکتوریا و روح همسرش آلبرت بود، ملاقات کند. لیس در کتاب خود درباره این ملاقات چنین می نویسد:

اولین ملاقات من و رئیس جمهور به سؤال و جواب درباره ارواح و طرز برقرار کردن ارتباط با ارواح گذشت. او خیلی علاقمند بود از جزئیات مربوط به ایجاد رابطه با ارواح اطلاع پیدا کند. در آن روز یک قاضی برجسته به نام (واتلر) از خانمی صحبت کرد که هر وقت پیانو می نوازد، ارواح به نوعی خاص با او تماس برقرار می کنند یعنی به محض آن که پشت پیانو می نشیند و شروع به نواختن می کند، پیانو شروع به بالا و پائین رفتن می کند. ضمناً در آن جلسات ارواح با حضار رابطه برقرار می کنند.

رئیس جمهور امریکا اظهار تمایل کرد که این مدیوم را ملاقات کند و از من خواست که من هم در آن جلسه حضور پیدا کنم. شب مقرر همه در آن منزل حضور پیدا کردیم. در این موقع زن جوانی که چشمهایش بسته بود، وارد شد و پس از آن که به چهارگوشه اطاق توجه کرد، رویش را به سمتی که رئیس جمهور ایستاده بود کرد و گفت: آقا شما را بی جهت برای پست بزرگی که امروز دارید، انتخاب نکرده اند شما برای انجام کار مهمی به این مقام رسیده اید. امروزه چند میلیون نفر از مردم دنیا اسیر بند و زنجیر بردگی هستند که باید از این اسارت رها شوند و تا بردگی در دنیا وجود دارد، نمی توان گفت که بدبختی از میان رفته است. خداوند همه مردم را آزاد خلق کرده است و آزادی برده ها بر عهده شما گذاشته شده است.

دختر جوان حدود یک ساعت درباره آزادی بردگان صحبت کرد و گرچه لحن او تند بود، ولی آبراهام لینکلن به دقت به حرفهای او گوش می کرد.

وقتی که مدیوم جوان از حالت جذبه خارج شد و فهمید که این حرفهای تند را به رئیس جمهوری گفته است، خیلی ناراحت شد و با وحشت اطاق را ترک کرد...

(لیس) در ادامه خاطراتش می نویسد: دو شب بعد باز پرزیدنت لینکلن اظهار تمایل کرد که به طور ناشناس در این جلسات احضار ارواح حضور پیدا کند. دوباره همان زن مدیوم جوان آمد و به حالت جذبه فرو رفت و باز رو به سمتی که آبراهام لینکلن ایستاده بود، کرد و باز درباره آزادی برده ها صحبت کرد و او را از این که تاکنون توجهی به این امر نشان نداده، شمتات کرد.

چند ماه بعد یعنی در سپتامبر سال ۱۸۶۲ آبراهام لینکلن دستور آزادی بردگان را صادر کرد اما او هرگز در جایی نگفته که مسئله آزادی برده ها پس از حضور در جلسه احضار ارواح به فکر او خطور کرده است و در هیچ کتاب تاریخی هم به این موضوع اشاره نشده است ولی اگر احیاناً چنین جریانی حقیقت داشته باشد، باید گفت که احضار ارواح در تاریخ یک ملت و به خصوص در سرنوشت ۴ میلیون برده سیاهپوست تأثیر مهمی داشته است.^۱

یک میلیارد چقدر است؟ :

ما اغلب نام میلیارد را در درس حساب خوانده و در کتابها و روزنامه ها و رادیو و

تلویزیون نیز مکرر خوانده و شنیده‌ایم و اصولاً در زمان ما و در معاملات تجاری و بانکی امروز این رقم عدد پیش‌پا افتاده‌ای شده است و حالا دیگر صحبت از صدها میلیارد در میان است. ولی آیا مقدار این عدد را "به طور حسی و تجربی" می‌دانید؟ لابد خواهید گفت: این چه سئوالی است؟ البته که می‌دانیم چون یک میلیارد مساوی هزار میلیون و هر میلیون هم مساوی هزار هزار است.

ولی با مثالهایی که در پائین ذکر می‌شود، می‌بینید که مقدار آن را "به طور حسی" ندانسته‌اید و فقط لفظی از آن بر زبان می‌رانید.

حال برای این که بتوانید یک میلیارد را در پیش خود مجسم کنید مثالهای پائین را بخوانید:

۱- فرض کنیم یک نفر می‌خواهد از یکی از بانکها "فقط" یک میلیارد قطعه اسکناس بگیرد، (مبلغ اسکناس منظور نیست) و برای این منظور در اولین دقیقه و حتی اولین ثانیه شروع کار، به باجه بانک مراجعه کند و با فرض این که مأمور بانک بتواند در هر ثانیه یک قطعه اسکناس به طور مداوم و بدون وقفه و ابراز خستگی به بستانکار پردازد و ساعات کار روزانه بانک هم طبق معمول هشت ساعت باشد، آیا تصور می‌کنید که این بستانکار ظرف چه مدت می‌تواند طلب خود را وصول کند؟ یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت، یا تا آخر ساعات کاری یعنی ۸ ساعت؟ آیا ممکن است با سرعتی که این مأمور باجه در کار دارد، بقیه پرداخت به فردا موکول شود؟

حالا برای حلّ این مسئله بدون این که قلم و کاغذ در کار باشد، فقط فکر کنید و حالا که با فکر کردن جواب حلّ این مسئله مشکل است و نمی‌توان به این معما پاسخ داد، یادآوری می‌کنم که پرداخت این یک میلیارد قطعه اسکناس، مدت ۱۱۵ سال و ۹ ماه طول می‌کشد و با این ترتیب بستانکار بیچاره باید از خیر این طلب بگذرد!

یادآوری می‌شود که ساعات کار روزانه بانک در تمام روزهای هفته ۸ ساعت و روزهای کار سالانه با احتساب روزهای جمعه و تعطیل ۳۰۰ روز حساب شده است.

۲- از روز تولّد حضرت عیسی تاکنون کمی بیشتر از یک میلیارد دقیقه است.

۳- اگر کسی از روز تولّد حضرت عیسی، روزانه هزار ریال خرج می‌کرد و از آن روز به بعد هم تا امروز اعقابش روزی هزار ریال خرج می‌کردند، باز اولاد و اعقاب او حدوداً ۷۴ سال دیگر وقت داشتند که روزی هزار ریال خرج کنند تا بر روی هم یک میلیارد ریال خرج شده باشد و البته در آن تاریخ وارث این مرد میلیاردری که معاصر حضرت عیسی

بوده است و رشکست و به نان شب محتاج می شود.

۴- اگر نبض هر کس به طور عادی دقیقه‌ای ۷۵ دفعه بزند، از این قرار مجموع ضربات نبض هر کس وقتی به یک میلیارد می‌رسد که نزدیک ۲۸ سال از عمرش گذشته باشد.^۱

چرخ، بزرگترین اختراع قرون و اعصار:

در میان همه اختراعات جهان، اختراع چرخ یکی از موارد انگشت‌شماری است که نظیر آن در طبیعت وجود نداشته و ندارد و به همین جهت می‌توان آن را یکی از درخشان‌ترین مظاهر هوش و نبوغ و قدرت خلاقه انسان دانست. مثلاً در اختراع هواپیما، پرواز پرندگان مورد تقلید قرار گرفته است و اولین زورقها و کشتی‌ها هم با الهام از حرکت ماهی‌ها در دریا، ساخته شده‌اند در حالی که برای اختراع چیزی به نام چرخ، هیچ‌گونه مدل و الگویی در طبیعت وجود نداشته است.

متأسفانه در مورد مخترع یا مخترعان چرخ، هیچ‌گونه اطلاعی در دست نیست و در حقیقت مخترع چرخ گمنام و ناشناخته مانده است. کسی چه می‌داند، شاید اولین کسی که یک روز در روی زمینی نسبتاً شیب‌دار نشسته یا ایستاده بود و قسمت کوتاهی از یک تنه درخت را در دست داشت، ناگهان از دستش رها شده است و در نتیجه تنه درخت غلتیده و به واسطه شیب زمین به حرکت درآمده است و این شخص پس از تعجب زیاد از چرخش تنه درخت، (و شاید هم با کمی ترس در اول) کم‌کم به فکر افتاده است که از این حرکت دورانی بتواند در جابه‌جائی اشیاء استفاده کند و در نتیجه به اختراع چرخ نائل شده است.

از روی حفاریات باستان‌شناسی مشخص شده است که زمان این اختراع به بیش از پنج هزار سال پیش یعنی زمانی که هنوز خط اختراع و متداول نشده بود، برمی‌گردد و باستان‌شناسان در کاوشهای یک قرن اخیر، نمونه‌هایی از چرخهای ابتدائی را به صورت توپُر و از جنس چوب یا سفال، در نقاط مختلف خاورمیانه از مصر تا سوریه و آسیای صغیر و بین‌النهرین و ایران و پاکستان کنونی یافته‌اند که قدمت آنها به پنج هزار سال پیش و حتی جلوتر از آن می‌رسد و نشان می‌دهد که این کانونهای تمدن کهن‌زادگاه اولین چرخها و گردونه‌ها بوده‌اند.

باستان‌شناسان عقیده دارند که اگر انسان عصر کهن به دو عامل اختراع چرخ و کشف

آهن دست نیافته بود، هرگز آن تمدنهای ابتدائی به اوج شکوفائی امروزی نمی‌رسید و براساس پژوهشها، مهد هر دو عامل این تحوّل در خاورمیانه بوده است. اختراع چرخ و پیدایش ارابه‌های چرخ‌دار که با اسب و قاطر و گاو به حرکت درمی‌آمد، نیز مقارن کشف آهن صورت گرفته است و قدیم‌ترین نمونه ارابه چرخ‌دار ابتدائی از حفاریات باستان‌شناسی ناحیه عقرب واقع در ناحیه بین‌النهرین به دست آمده است مجسمه‌ای است که قدمتش به ۴۵۰۰ سال پیش می‌رسد. این مجسمه کهن یکی از اولین ارابه‌های چرخ‌دار را با جنگاور سوار بر آن نشان می‌دهد که به وسیله خرهای وحشی به حرکت درمی‌آمده و چرخهایش هم طوقه آهنی داشته است. تحولات ناشی از چنین اختراع مهمی را در آن زمان می‌توان حدس زد زیرا مردمان عصر باستانی با دستیابی به این وسیله و با صرف نیروی کمتر توانسته‌اند کار بیشتری انجام دهند.

بررسی تکنیک و چگونگی ساخت چرخها و ارابه‌ها در پنج هزار سال پیش، شگفتی باستان‌شناسان و پژوهشگران را برانگیخته است زیرا در آن زمان که هنوز ابزارهای فلزی وجود نداشت و چرخ و ارابه فقط می‌بایست از قطعات چوبی یا سفالی ساخته شود و برش و تراش و به هم پیوستن قطعات و ترتیب چفت و بند آنها بدون کاربرد میخ و وسایل دیگری دشوار بود، و به نظر می‌رسد که سازندگان چرخ و گردونه در آن زمان مهارت فوق‌العاده‌ای در حرفة خود داشته‌اند.

تا اواخر قرن هجدهم میلادی ارابه‌های چرخ‌داری که به وسیله چهارپایان به حرکت درمی‌آمدند، یگانه وسائط نقلیه مورد استفاده انسان بوده‌اند و اختراع چرخ که در آغاز به منظور تسهیل در حرکت و حمل و نقل مورد استفاده قرار گرفته و تحوّل عظیم در دنیای کهن پدید آورده بود، به تدریج کاربردهای گوناگون و اهمیت روزافزون یافت به طوری که اکنون در اغلب ماشین‌ها و دستگاههای کوچک و بزرگ، از ساعت و دوچرخه گرفته تا اتومبیل و هواپیما و کشتی و هم‌چنین کارخانه‌ها و نیروگاههای عظیم، یک مهره اصلی به شمار می‌رود و می‌توان ادعا کرد که چرخ تمدن امروز با همه وسعت و پیچیدگیهایش بر روی این اختراع به ظاهر ساده و قدیمی یعنی "چرخ" می‌گردد.^۱

عجایب هفتگانه جهان :

عجایب هفتگانه عبارت بوده اند از:

- ۱- هرم خنوپس در نزدیکی قاهره که هنوز پای برجای است.
 - ۲- حدائق معلّقه یا باغهای آویخته که به وسیله بخت النصر (یاسمیرامیس) در بابل ساخته شده بود. (در حدود ۶۰۰ ق.م.)
 - ۳- مجسمه زئوس که از شاهکارهای هنری بی نظیر فیداس هنرمند بزرگ یونانی بود که در قرن پنجم قبل از میلاد می زیست.
 - ۴- مجسمه اپولون (یا مجسمه زئوس) که صد فوت طول داشت و کشتی ها به آسانی می توانستند از زیر آن عبور کنند.
 - ۵- معبد دیانا که ساختمانش بیش از یک قرن طول کشید و در شهر "افه سوس" قرار داشت و سرانجام در سال ۳۵۶ میلادی به وسیله دیوانه ای به نام "اروستوس نس" به آتش کشیده شد.
 - ۶- مقبره موسولوس فرمانروای هالیکارناس که بر اثر زمین لرزه ای ویران شد.
 - ۷- و بالاخره فانوس دریائی اسکندریه که پتولمی فیلا دلفوس آن را در سال ۲۰۰ ق.م. ساخت و این فانوس هم در اثر زلزله ویران گردید.
- گذشته از عجایب فوق الذکر، شهر نینوا که مزین با مونومانهای زیبای هنرمندان آشور بود، نیز یکی از عجایب دنیای قدیم بود و هم چنین بسیاری از شهرهای مصر و ایران (به خصوص تیسفون) از عجایب دنیای باستان به شمار می رفت و این آثار بود که تمام دستخوش ویرانی گردید و اکنون جز قطعات معدودی از آنها، چیزی باقی نمانده است. و باز از ساختمانهای عجیب جهان، طاق کسری است که عظمت و استحکام آن به حدی بود که پس از حدّاقل ۱۵ قرن هنوز از بین نرفته و سرپا ایستاده است. معلوم نیست سازنده این بنای عظیم، کدام یک از پادشاهان ساسانی بوده اند. به عقیده هرتسفلد، شاپور اول آن را بنا کرده است و روتر معتقد است که انوشیروان آن را ساخته است. اهمیت و شهرت طاق کسری به علت استحکام و زیبایی طاقش می باشد ارتفاع نمای طاق آن ۲۹ ذرع است. و در وسط نمای طاق دهانه بزرگی است و بارگاه شاهی به عرض ۲۵/۶۳ و طول ۴۳/۷۲ ذرع بوده است این طاق که امروز در وسط دشتی وسیع و خالی از سکنه در چند فرسخی بغداد قرار گرفته است، شاهد جنایات تازیان بوده و با زبان حال به ما حکایتها نقل می کند.^۱

پیدایش خط در جهان :

در میان ملل قدیم، ظاهراً مصریان مقدم بر همه به فکر افتاده‌اند که مطالب و منظوره‌های خود را به صورت علائم نقش کنند و آنچه به وسیله حجاجان رسم شده است، نشان می‌دهد که برای هر شیئی و عملی علامتی نقش می‌کرده‌اند. مثلاً برای دوستی و محبت، شکل کبوتر و برای دشمنی، شکل مار و برای جنگ و جدال، شکل ببر و پلنگ و برای صلح، شکل آهو و گوسفند و برای شعف و مسرت، صورت زن رسم می‌کردند.

مثلاً اگر می‌خواستند بنویسند: "عده زیادی دشمن از راه دریا وارد شده و پس از سه روز توقف، هنگام شب به خشکی فرود آمدند" چند نقطه می‌گذاشتند و یک آدم با چوبدست و یک قایق و یک ماه می‌کشیدند. آن وقت طرف مقابل از این شکلها و نقاشی‌ها پی به اصل مطلب می‌برد.

از ظهور خط هیروگلیفی مدتها سپری شد و مردم مصر و آسیای صغیر، هم‌چنان تصمیمات و افکار خود را به صورت صور و اشکال مبادله می‌کردند ولی این خط یا بهتر بگوئیم این شکل‌ها که عیناً مظهر خیالات آنها بود، خود سبب تولید اشکالات دیگری شد. یعنی هر صورت به نظر طایفه و قبیله‌ای به معنی مطلب خاصی تعبیر می‌شد تا این که مصریان از این صور، خط هیروگلیفی جدیدی که به معنی حروف مقدماتی است، استخراج و وضع کردند و این خط، مرکب از صور و اشیاء بعضی علامات مرموز بود.

الفبا در دوره اول عبارت از ۲۹ شکل از صور و حیوانات و سمبل سایر اشیاء بود ولی به تدریج وسعت یافت و تعداد آن به ۹۰ و بعدها به ۱۷۰۰ شکل رسید در این وقت فینیقیها که نسبت به سایر ملل بیشتر با مصریها مربوط بوده و خود گرفتار اشکالات خطی بودند و خطشان اشکالات بسیار داشت، در صدد اصلاح خط مصریها برآمدند و مثلاً گاو را که مصریها "اورا" می‌گفتند و به شکل کله گاوی می‌کشیدند، الف آن را به کار بردند و با مصریها شکلی مثلاً به صورت سرشتر کشیده به زبان خود آن را "جیمیل" می‌گفتند و فینیقیها فقط ج را (که شکل سرشتر بود) اختیار کردند و یا شکل مربعی می‌کشیدند به ترکیب خانه و برای نمودن آن "بیت" می‌خواندند و همان علامت را (ب) گرفته و به کار بردند.

سپس مصریان برای نقش یا نوشتن، از پوست برگ "پیرس" که نهالی بود، به عنوان کاغذ مورد استفاده قرار دادند و این کلمه کاغذ که به انگلیسی PAPER می‌گویند، از

کلمه یونانی پیرس یا پاپیروس مشتق شده است و از این پاپیروسها هنوز در موزه مصر با گذشت بیش از ۳۵۰۰ سال نگهداری می شود.

و اما خط عربی، در ابتدا به دو قسمت منقسم بود: ۱- خطی که مشهور به خط کوفی است. ۲- خط نسخ که از روی خط نبطی اقتباس و از خط کوفی استخراج شده و به تدریج تکمیل و به اوج ترقی رسیده است.

خط کوفی را دو سه نفر از اهالی کوفه به وجود آوردند و در قرن هشتم از روی آن خط تعلیق به وجود آمد و آقای مهرعلی تبریزی از خط تعلیق، نستعلیق را ساخت و میرعماد قزوینی آن را تکمیل کرد و بعد از او هراتی خط شکسته را وضع کرد. بنابراین خط کوفی از خط سریانی و سریانی از آرامی و آرامی از خط فنیقی و باز همه اینها از هیروگلیف یا خط تصویری مصریان قدیم به وجود آمده است.^۱

چند سطر درباره شیشه :

باستان شناسان معتقدند که شیشه سازی از چهار هزار سال پیش متداول بوده و مصریان از بیش از ۱۷۰۰ سال پیش از میلاد بدین صنعت آگاه بوده اند.

در موزه بزرگ انگلستان در لندن، یک عدسی شیشه ای وجود دارد که از حفاریات شهر "نینوا" از پایتخت های دولت آشور قدیم به دست آمده است. این عدسی در حدود قرن هفتم پیش از میلاد، زمانی که مردم اروپا در حال توحش به سر می برده اند، ساخته شده است.

در قرن پانزدهم میلادی شیشه سازی در شهر "ونیز" (ایتالیا) ترقی بسیاری کرد و شیشه گران زبردست در آن جا برای تمام دنیا آینه و ظروف و اشیاء بلورین گران بها می ساختند و اسرار این صنعت نیز با دقت بسیار نگهداری می شد.

مهاجرت استادان این فن به حکم رئیس جمهور "ونیز" ممنوع بود و هرکس که در صدد مهاجرت برمی آمد، از طرف محاکم دولتی محکوم به مرگ می شد و بسیاری از شیشه گران ماهر نیز که خواستند محرمانه از آن شهر بگریزند، به صورت مرموزی کشته شدند.

استعمال جام شیشه برای در و پنجره از قرن شانزدهم میلادی متداول شد. تا این زمان قیمت شیشه بسیار گران بود و به همین سبب برخی دولتها مانند انگلستان و فرانسه

۱- اقتباس از اطلاعات عمومی یا دائرة المعارف، از ص ۲۴۶ تا ۲۵۱

آن را از جمله اشیاء تجملی می‌شمردند و از درها و پنجره‌های شیشه‌ای مالیات خاصی می‌گرفتند.

ساختن آینه به صورت فعلی از اختراعات جدید است و از دویست سال پیش معمول گشته است و پیش از آن برای تبدیل شیشه به آینه سرب و قلع یا جیوه به کار می‌بردند و خانمها غالباً در آینه‌هایی که از صفحات شفاف برنج یا نقره ساخته می‌شد، آرایش می‌کردند.

بزرگترین عیب شیشه شکننده بودن آن است ولی امروزه دانشمندان به اختراع شیشه‌های "شکن" توفیق یافته‌اند و حتی آینه‌هایی می‌سازند که اگر اتومبیل بارکشی با سه تن بار هم از روی آن بگذرد، نخواهد شکست.

نزدیک یک قرن پیش برخی از کارخانه‌های شیشه‌گری از شیشه سنگهای شفاف قبر ساختند و مردم را به خریدن آنها برای آرامگاه مردگان خود تشویق کردند و با استعمال این گونه سنگها، کسان مرده می‌توانستند همیشه او را در آرامگاه ابدیش ببینند ولی بازار این متاع "نوظهور" با آن که چندی گرم بود، در اندک مدتی شکسته شد زیرا به سبب مخالفت روحانیون، استعمال "سنگ قبر شیشه‌ای" ممنوع گردید.

در امریکا می‌گویند که خانه‌های شیشه‌ای بسازند زیرا شیشه نسبت به سایر مصالح ساختمانی مزایایی دارد. زیرا تغییرات ناگهانی هوا در آن مؤثر نیست، از احتراق در امان است، از نفوذ صداها و خارجی جلوگیری می‌کند و با توزیع نور کافی بسیاری از میکروبهای امراض را از میان برمی‌دارد ولی ساختن خانه شیشه‌ای چند عیب هم دارد: اولاً خیلی گران تمام می‌شود. ثانیاً گرم کردنش کار آسانی نیست ثالثاً در مقابل بمب که امروز بزرگترین بلای جان بشر است، استقامت کافی ندارد.

شیشه هم در طی قرون بیمار می‌شود و اگر بیمار شد، تغییر رنگ می‌دهد و ترک برمی‌دارد و در این صورت با یک تغییر ناگهانی هوا خود به خود خرد می‌شود و فرو می‌ریزد.

پیش از جنگ جهانی دوم در آلمان آلات موسیقی شیشه‌ای و قابل ارتجاع می‌ساختند و در آن کشور "ارکستر"هایی دیده می‌شد که تمام آلات موسیقی آن از پیانو و طبل گرفته تا ویولن و نی لیک و شیپور، شفاف بود.^۱

سرگذشت اختراع و رواج اتومبیل :

اختراع و رواج اتومبیل و به طور کلی خودروهای ماشینی را نمی توان کوچکتر و کم اهمیت تر از نوآوری های دیگر به شمار آورد. زیرا تأثیرات جنبی آن از حیث حیات اجتماعی و اقتصادی و حتی سیاسی و ایجاد شبکه های وسیع راهها و بزرگراهها یا پلها و تونل های بی شمار و سهولت ارتباط و سرعت رفت و آمد و حمل و نقل از هر نقطه به نقطه دیگر وابسته به همین اختراع اتومبیل است.

از پیدایش اتومبیل به صورت امروزی بیش از یک قرن نمی گذرد. البته اختراع اتومبیل را نمی توان ثمره نبوغ یکی دو نفر پنداشت بلکه باید پیدایش و تحول آن را مرحله به مرحله در قرن اخیر مورد بررسی قرار داد.

تا اختراع ماشین بخار در اواخر قرن هجدهم توسط جیمزوات، آرایه های چرخ داری که به وسیله چهارپایان به حرکت درمی آمدند، یگانه وسیله نقلیه مورد استفاده انسان بودند. با اختراع ماشین بخار ابتدا از آن برای ساخت لکوموتیو استفاده شد و بدین گونه ترن و خط آهن پدید آمد و بعد نوبت به آرایه هایی رسید که بی نیاز از اسب و چهارپایان دیگر و با استفاده از نیروی محرکه موتور قادر به حرکت بودند و بعدها به نام اتومبیل یا خودرو شهرت یافتند.

اولین نمونه از این خودروهای ابتدائی در سال ۱۷۷۱ میلادی توسط یک مهندس مبتکر ارتش فرانسه به نام "کوگنو" ساخته شد. این خودرو که برای حمل توپ ساخته شده و "بارکش" نام گرفته بود، دو چرخ در عقب و یکی در جلو داشت و دیگ بخاری در جلو خودرو تعبیه شده بود که در آن آب به وسیله آتش زغال سنگ تبخیر می شد و نیروی حاصل از آن، خودرو را به حرکت درمی آورد. این خودرو وزنش به چهارتن می رسید و بدنه طویلش (۷/۲۵) متر و گنجایش چهار سرنشین و تعدادی توپ و تجهیزات نظامی را داشت اما قادر به طی مسافتهای طولانی نبود و در فواصل کوتاه می بایست برای تجدید سوخت و آب توقف کند و سرعت آن هم از ۴ کیلومتر در ساعت بیشتر نبود و به همین جهت این خودرو چندان مورد استفاده قرار نگرفت و سالها بعد به موزه سپرده شد.

سالها بعد در نیمه اول قرن نوزدهم مخترعان دیگر اروپائی (انگلیسی) موفق به ساخت خودروهایی شدند که با نیروی بخار به حرکت درمی آمدند و برای حمل مسافر به کار می رفت و نام آن "دیلیژانس" (دلیجان) بود که می توان آنها را اجداد اتوبوسهای

کنونی دانست.

سوخت موتور این خودروها زغال سنگ و منبع انرژی آنها بخار بود و بنابراین بیشتر به لکوموتیو شباهت داشت با این تفاوت که به ریل نیاز نداشت. این خودروها هنگام حرکت سروصدای زیاد ایجاد می‌کرد و چون فاقد ترمز بود، احتمال تصادم آن زیاد بود به همین جهت موج مخالفت با آن در انگلستان بالا گرفت و چند سال بعد قانونی به تصویب پارلمان این کشور رسید که طبق آن وسایل نقلیه موتوری حق نداشتند با سرعتی بیش از ۱۲ کیلومتر در ساعت در جاده‌های عمومی رفت و آمد کنند و تازه چند صدمتر جلوتر از خودرو باید یک نفر با پرچم سرخی در دست، در حرکت باشد و عبور قریب الوقوع آن را به رهگذران اعلام کند! و این محدودیتهای قانونی و مخالفت مردم در انگلستان، تا اوایل قرن بیستم مانع تکامل صنعت اتومبیل‌سازی در این کشور شد. اما در فرانسه و آلمان مخترعان دیگری، راههای تکمیل این پدیده نو را دنبال کردند. در فرانسه شخصی به نام "آمدنوبوله" در سال ۱۸۷۳ خودروی با موتور بخاری به نام "مانسل" ساخت که مسافت پاریس تا بندر بر دو را با موفقیت پیمود و ده سال بعد یک فرانسوی دیگر اولین موتور احتراقی را اختراع کرد و با نصب آن روی یک خودرو سه چرخه، تحولی در صنعت نوپای اتومبیل به وجود آورد. او برای سوخت موتور اختراعی خود از گاز طبیعی و بعد از نفت استفاده کرد و همین ابتکار او سبب شد که مخترعان دیگر به جای کاربرد موتورهای بخاری به فکر موتورهای احتراقی بیفتند و نفت و سپس بنزین را جایگزین زغال سنگ کنند.

اختراع موتورهای احتراقی و کاربرد نفت و بنزین به جای زغال سنگ، ناگهان وضع را به کلی عوض کرد زیرا از لحاظ قدرت و کشش و جنبه‌های متعدد دیگر بر موتورهای پیشین برتری داشتند و کاربرد آنها سبب شد که صنایع اتومبیل‌سازی جدی گرفته شد و در آلمان و فرانسه سپس امریکا و انگلستان کارخانه‌های عظیم اتومبیل‌سازی به وجود آید.

پیشگام این تحول دو آلمانی بودند که پدر اتومبیل لقب گرفته‌اند یکی "گوتیب دایملر" و دیگری "کارل بنز" و این دو به طور مستقل و جداگانه هرکدام براساس طرح ابتدائی و ابداعی خود، اولین اتومبیل‌های بنزینی با موتور احتراقی را در سالهای ۱۸۸۵ تا ۱۸۹۲ ساختند و با حل مسائل و مشکلات فنی و متعددی که خودروهای ابتدائی قبلی با آنها روبرو بودند، عملاً وسیله نقلیه جدیدی را به نام اتومبیل وارد بازارهای مصرف

کردند.

در آخرین دهه قرن نوزدهم، اتومبیل به عنوان وسیله نقلیه نوظهور، جایی برای خود باز کرده بود. در فرانسه "آرماند پژو" و "لوئی رنو" در نخستین سالهای قرن بیستم اولین کارخانه‌های معتبر اتومبیل‌سازی را احداث کردند. "پژو" در یک خانواده ابزارساز بزرگ شده بود اما او عاشق اتومبیل بود و پس از تکمیل تحصیلاتش در مهندسی مکانیک، ابتدا یک کارگاه کوچک دوچرخه‌سازی را برای خود تأسیس کرد که چند سال بعد توسعه فراوان یافت و سرانجام به کارخانه اتومبیل‌سازی مبدل شد و چنان موفقیتی به دست آورد که کارخانجات ابزارسازی پدرش و سایر افراد خانواده‌اش را خرید و همه آنها را زیر نام "پژو" متحد ساخت و بدین‌گونه یکی از بزرگترین موسسات صنعتی اروپا را به وجود آورد که هنوز هم به فعالیت خود در تولید اتومبیل ادامه می‌دهد.

و اما سرگذشت "لوئی رنو" به گونه‌ای دیگر بود. او دو برادر به نامهای "فرناند" و "مارسل" داشت که با مشارکت آنان در سال ۱۸۹۹ یک کارگاه کوچک اتومبیل‌سازی در محوطه یک گاراژ تأسیس کرد و نام آن را کارخانه اتومبیل‌سازی برادران رنو گذاشت و با فعالیت و خلاقیتی که داشت چند سال بعد این کارگاه کوچک را به بزرگترین کمپانی تولید اتومبیل در اروپا مبدل ساخت و علاوه بر ساخت انواع اتومبیل و کامیون، به تولید تراکتور و ماشین‌آلات صنعتی پرداخت و در جنگ اول جهانی در ساخت تجهیزات جنگی و از جمله هواپیما و تانک نیز مشارکت جست. لوئی رنو تحصیلات عالیه نداشت اما بیش از ۱۵۰۰ اختراع در زمینه‌های مختلف علمی به نام او ثبت شده است که یکی از آنها جعبه دنده و دیگری سیستم سرعت‌نمای اتومبیل است.

در آلمان "دایلمر" و "بنز" که پیش‌تاز ساخت اولین موتورهای بنزینی بودند، در دهه اول قرن بیستم به اوج شهرت و موفقیت رسیدند. اولین اتومبیل بنز که در سال ۱۸۸۶ عرضه شد یک سه چرخه موتوری بود و حداکثر سرعتش به ۱۵ کیلومتر در ساعت می‌رسید. شش سال بعد بنز اولین چهارچرخه خود را ساخت که چرخهایش مجهز به لاستیک بودند زیرا سه چرخ سال قبل "جون دنلپ" دامپزشک اسکاتلندی، موفق به اختراع لاستیک شده بود و بنز برای اولین بار چرخهای اتومبیل را با این پوشش نرم و توخالی مجهز ساخت و با این امتیاز، فروش اتومبیل‌های بنز رو به افزایش گذاشت ولی مجموع تولید بنز در سال ۱۹۰۰ فقط به ۶۳۰ اتومبیل می‌رسید.

رقیب بنز در آلمان "دایلمر" بود که اتومبیل‌هایش نه فقط بازار داخلی داشت بلکه

موتورهای بنزینی پیشرفته و قدرتمندش به فرانسه و انگلستان و آمریکا نیز صادر می شد. موفق ترین اتومبیلی که "دایملر" در دهه اول قرن بیستم ارائه داد، به نام دختر یکی از روسای این کمپانی به نام "مرسدس" نامگذاری شده بود. بعد از جنگ جهانی اول و شکست آلمان، هر دو کمپانی بنز و دایملر با بحران مالی شدیدی مواجه شدند و تصمیم گرفتند به جای رقابت، با یکدیگر همکاری کنند و بدین گونه دو غول اتومبیل سازی آلمان در سال ۱۹۲۶ درهم ادغام شدند و اتومبیل معروف مرسدس بنز را که هنوز هم شهرت جهانی دارد، بیرون دادند.

بعد از جنگ جهانی اول، صنایع اتومبیل سازی در آمریکا هم رونق گرفت و در سال ۱۹۱۹ یک اتومبیل کورسی مدل پاکارد به رکورد سرعت ۲۴۱ کیلومتر در ساعت دست یافت و نیز "هنری فورد" که یک مهاجر ایرلندی بود، یکی از بنیانگذاران اصلی صنعت اتومبیل سازی در امریکا است که در اولین سالهای قرن بیستم قدم به میدان گذاشت و با نوآوری و ابتکار و در عین حال سماجت و سرسختی نام خود را به عنوان عظیم ترین امپراتوری اتومبیل در جهان بر سر زبانها انداخت و انحصار این صنعت نوخاسته را از چنگ رقبای اروپائی به در آورد. فورد پس از فراز و نشیب های بسیار سرانجام با مشارکت تنی چند از آشنایان سرمایه دار، در سال ۱۹۰۳ کمپانی "فورد موتور" را پی ریزی کرد و با ابداع زنجیره مونتاژ اتومبیل آن را از انحصار ثروتمندان خارج کرد ولی فورد با یک رقیب سرسخت داخلی یعنی کمپانی "جنرال موتورز" مواجه شد. جنرال موتورز علاوه بر اتومبیل سازی، در رشته های متعدد صنعتی دیگر نیز فعالیت داشته است که از آن میان به ساخت کامیون، تراکتور، یخچال و فریزر، لکوموتیو، موتور هواپیما و کشتی و بسیاری ماشین آلات دیگر می توان اشاره کرد.

ساخت اتومبیل ابتدا در انحصار آلمان و فرانسه بود و به زودی در انگلستان و آمریکا نیز رونق گرفت و سپس ایتالیا و سوئد با کارخانجات معروف "فيات" و "ولوو" به صف تولیدکنندگان خودرو پیوستند و سرانجام ژاپن نیز وارد معرکه شد و به سرعت بسیاری از رقبا را پشت سر نهاد. البته در بسیاری از کشورهای دیگر جهان نیز کارخانجات اتومبیل سازی وجود دارد. باید دانست که بازار مشترک اروپا طی سه دهه اخیر بالاترین میزان تولید جهانی اتومبیل را داشت و پس از آن تا پایان دهه هفتاد، آمریکا مقام دوم و ژاپن مقام سوم را حائز بوده اند اما از آغاز دهه ۸۰ تاکنون ژاپن از آمریکا جلوفتاده ولی هنوز با بازار مشترک اروپا فاصله دارد. درخور تأمل است که صنعت اتومبیل سازی در

ژاپن از سال ۱۹۳۰ آغاز شد و تولید سالانه آن فقط ۵۰۰ واحد بود و تولید ۱۹۸۸ آن بیش از ۸ میلیون اتومبیل است و مجموع تولید آمریکا در همین سال، ۷/۱ میلیون و تولید بازار مشترک اروپا ۱۳/۴ میلیون است.

مقایسه میان اتومبیلهای آغاز قرن بیستم و اتومبیلهای کنونی، تکامل سریع و حیرت آوری را که این وسیله نقلیه جدید در طی یک قرن پشت سر گذاشته به خوبی نشان می دهد. مثلاً اتومبیلهای اولیه ترمزهای مطمئنی نداشتند و برای متوقف کردن خودرو از همان سیستم ابتدائی که در کالسکه و گاریهای اسبی به کار می رفت، استفاده می شد هم چنین کاهش و افزایش سرعت اتومبیل نیز مسئله بغرنجی بود که به تدریج و با اختراع جعبه دنده و پدال گاز تحقق یافت. نکته جالب دیگر این که اتومبیلهای اولیه فاقد دنده عقب بودند و چنانچه ضرورت ایجاب می کرد که در جاده ای اندکی به عقب برگردند، می بایست با تحمل زحمت زیاد، دور بزنند و با سر، خود را به محل عقب تر از موقعیت قبلی برسانند.

اختراع دنده عقب و ترمز مطمئن و امکان کاهش سرعت ابتدا در اتومبیلهای بنز مورد استفاده قرار گرفت و فروش آنها را به میزان قابل توجهی بالا برد و بلافاصله کمپانیهای دیگر اتومبیل سازی آن زمان نیز از این ابتکارات استفاده کردند.

اتومبیلهای اولیه چراغ و بوق هم نداشتند و در نتیجه حرکت آنها منحصر به روزها بود و برای هشدار به رهگذران از نوعی شیپورهای گوشخراش استفاده می کردند و بعد از مدتی فانوسهای بزرگ نفتی در جلو آنها نصب شد که راننده می بایست شخصاً با کبریت آنها را روشن کند و اغلب در حین حرکت خاموش می شد و می بایست اتومبیل را متوقف کرد و آنها را دوباره روشن کرد اما علیرغم همه این دردها حرکت خودروها در شب نیز امکان پذیر گردید و در سالهای بعد کار با باطری و سیستم شارژ آن امکان کاربرد چراغهای برقی را در اتومبیل سازی تحقق بخشید و هم چنین اختراع بوقهای بادی و سپس برقی که در دهه ۱۹۲۰ توسط یک کمپانی آمریکائی به نام "کلاکسون" صورت گرفت، اعلام خطر رانندگان را به رهگذران یا خودروهای دیگر در حال تردد ممکن ساخت.^۱

داستانی تاریخی از سروکشم^۱:

درخت سرو از دیرباز علامت و نشانه ایران باستان بوده است هم چنان که درخت بلوط نشانه مکت ژرمانی است و این که در قالیها، فرشها و غیره نقش سروهای شاخه برگشته بسیار دیده می شود، بقایای آثار همان سنت ملی است. آزاد و آزاده و جمع آن آزادگان لقبی است که به ایرانیان داده می شد و می بینیم که یکی از معانی آزاد و آزاده، سرو یا نوعی از سرو است و صورت سرو یا سرو سرافکنده از زمانهای باستانی تا امروز در ابنیه و ظروف و جامه های پوشیدنی و گستردهای ایرانی و جقه و تاج شاهان مثل رمز و نشان و نماینده ملی به نظر می آید.

اما داستان سروکشم از این قرار است: ابوالحسن علی بن زید بیهقی در تاریخ بیهق می نویسد: زردشت که صاحب المجوس بود، دو طالع اختیار کرد و فرمود تا بدان دو طالع، دو درخت سرو بکشند: یکی در دیه کشمر یکی در دیه فریومد و در کتاب ثمارالقلوب^۲ خواجه ابومنصور ثعالبی چنین آرد که: این دو درخت گشتاسب ملک فرمود تا بکشند. المتوکل علی الله جعفر بن المعتصم خلیفه را این درخت وصف کردند و او بنای جعفریه آغاز کرده بود. نامه نوشت به عامل نیشابور خواجه ابوالطیب و به امر طاهر بن عبدالله بن طاهر که باید آن درخت ببرند و برگردون نهند و به بغداد فرستند و جمله شاخهای آن در نمد دوزند و بفرستند تا درودگران در بغداد آن درخت راست باز نهند و شاخها به میخ بهم باز بندند چنان که هیچ شاخ و فرع از آن درخت ضایع نشود تا وی آن را ببیند، آن گاه در بنا به کار برند پس گبرکان جمله جمع شدند و خواجه ابوالطیب را گفتند ما پنجاه هزار دینار زرنیشابوری خزانه خلیفه را خدمت کنیم، در خواه تا از این بریدن درخت درگذرد، چه هزار سال زیادت است تا این درخت کشته اند و این درسته اثنتین و ثلاثین و مائین (۲۳۲ ق) بود و از آن وقت که این درخت کشته بودند، تا بدین وقت هزار و چهارصد و پنج سال بود و گفتند که قلع و قطع این مبارک نیاید و بدین ارتفاع دست ندهد.

پس عامل نیشابور گفت متوکل نه از آن خلفا و ملوک بود که فرمان وی بروی رد توان کرد پس خواجه ابوالطیب امیر عتاب بن ورقاء الشاعر الشیبانی را و او از فرزندان عمرو بن کلثوم الشاعر بود بدین عمل نصب کرد، و استادی درودگر بود در نیشابور که مثل او نبود،

۱- کشمر مخفف کاشمر نام دهی از ترشیز است و امروز مرکز شهرستان را کاشمر می گویند.

۲- قدیم ترین خبر از سروکشم

او را حسین نجار گفتندی مدتی روزگار صرف کردند تا ارّه آن بساختند و اسباب آن مهیا کردند و استداره ساق این درخت چنان که در کتب آورده اند، مساحت بیست و هفت تازیانه بوده است، هر تازیانه رشی و ربعی به ذراع شاه و گفته اند در سایه آن درخت زیادت از ده هزار گوسفند قرار گرفتی و وقتی که آدمی نبودی و گوسفند و شبان نبودی، و حوش و سباع آنجا آرام گرفتندی و چندان مرغ گوناگون بر آن شاخها مأوی داشتند که اعداد ایشان کس در ضبط حساب نتواند آورد. چون بیوفتاد، در آن حدود زمین بلرزید و کاریزها و بناهای بسیار خلل کرد و نماز شام انواع و اصناف مرغان پیامدند چندان که آسمان پوشیده گشت و به انواع اصوات خویش نوحه و زاری می کردند بر وجهی که مردمان از آن تعجب کردند و گوسفندان که در خلال آن آرام گرفتندی، هم چنان ناله و زاری آغاز کردند.

پانصد هزار درم صرف افتاد در وجوه آن تا اصل آن درخت از کشمیر به جعفریه بردند و شاخها و فروع آن بر هزار و سیصد اشتر نهادند. آن روز که به یک منزلی جعفریه رسید، آن شب غلامان، متوکل را بکشتند و آن اصل سرو ندید و از آن برخوردار نیافت! و این بود شب چهارشنبه لثلاث خلون من شوال سنه اثنتین و ثلاثین و مأتین با غرترکی با جماعتی از غلامان به اشارت منتصر قصد متوکل کردند و متوکل در مجلس لهو نشسته بود... و آن بر یک منزل جعفریه بماند تا عهدی نزدیک، و در آن سال والی نیشابور که آن فرمود ابوالطیب طاهر و هر که در آن سعی کرده بود، جمله پیش از حولان حول (یعنی تحویل سال) هلاک شدند، درودگر و آهنگر و شاگردان و اصحاب نظاره و ناقلان آن چوب، هیچ کس نماندند و این از اتفاقات عجیبه است.

واقا سرو فریومد^۱:

عمر و بقا پیش از آن یافت تا سنه سبع و ثلاثین و خمسائه (۵۳۷ ق) بماند، دویست و نود و یک سال پس از سرو کشمیر، و مدت بقای این سرو در فریومد هزار و ششصد و نود و یک سال بود پس امیر اسفهسالار پنالتکین بن خوارزمشاه فرمود تا آن را بسوختند و حالی ضرری به وی و حشم وی نرسید، زیرا که بواسطه آتش در آن تصرف کردند و آن درخت، زردشت آتش پرست کشته بود و ممکن بودی که اگر بیریدندی، اتفاقی عجیب

۱- فریومد به فتح اول نام بخشی از سبزوار است که مرکز آن نیز همین نام را دارد و قصبه فریومد در ۱۶ فرسخی شمال غربی سبزوار میان صدرآباد و مزینان واقع است.

پدید آمدی و بعد از آن امیرینالتکین بماند تا سنه احدی و خمسین و خمسائه (۵۵۱ق) و چهارده سال دیگر بزیست و خاصیت درخت فریومد آن بود که هر پادشاه که چشم او بر آن افتادی، او را در آن سال نکبت رسیدی و عمرها این تجربه مکرر گردانیده بودند. درباره قول مؤلف کتاب مزبور راجع به سروکشمرا، چند نکته قابل ذکر است: نخست آن که تاریخ قتل متوکل عباسی و تاریخ قطع سروکشمرا که هر دو در یک سال اتفاق افتاده سال ۲۳۲ هجری نوشته و این درست نیست چه متوکل در سال ۲۴۷ به قتل رسیده و سال ۲۳۲ تاریخ جلوس او بر مسند خلافت است نه تاریخ وفات او. دوم آن که در ابتدای داستان، کاشتن سروکشمرا به خود زردشت نسبت داده و در اثنای آن گوید که قطع آن در سنه ۲۳۲ انجام گرفت و تا این وقت ۱۴۰۵ سال گذشته بود چون عدد اول را از دوم بکاهیم، بازمانده ۱۱۷۳ خواهد بود یعنی در آغاز تاریخ هجرت ۱۱۷۳ سال از زمان کشت درخت (و به عبارت دیگر از عصر زندگانی زردشت می‌گذشت) هجرت پیامبر اسلام در سال ۶۲۳ میلادی انجام گرفته و چون این عدد را نیز از ۱۱۷۳ تفریق کنیم تفاضل ۵۵۰ خواهد بود بنابراین قول تاریخ کاشتن سرو مزبور در حدود ۵۵۰ ق.م. انجام گرفته و این عدد فقط اندکی با تاریخ معمول سنتی زردشتیان اختلاف دارد.^۱

هندیانی که خود را در آتش می‌سوزانند :

ابن بطوطه در سفرنامه خود می‌نویسد: جمعی را دیدم که به شتاب از جانب اردوی ما می‌آیند و برخی از رفقای ما هم با آنها بودند. پرسیدم چه خبر است؟ گفتند کافری از هندیان مرده و اینک آتش برافروخته‌اند تا جسد او را بسوزانند و زن او می‌خواهد خویشتن را با جسد شوهر بسوزاند.

این عده بعد از انجام مراسم بازگشتند و چنین حکایت کردند که، زن دست در گردن شوهر مرده خویشتن افکنده بود و تا هنگامی که هردو سوختند، دست برگردن او داشت. بعد از این ماجرا من گاهی در آن کشور شاهد این منظره بودم و می‌دیدم که زنی از کفار هند خود را زینت کرده و سوار اسب شده و مردم از مسلمانان و کافران به دنبال او روان گشته‌اند و کوس‌ها و بوقها پیشاپیش او می‌زنند و برهمنان که بزرگان هندیان بشمارند، در پیرامون زن حرکت می‌کنند و برای اجرای مراسم سوزاندن می‌روند و این ماجراها هرگاه در نواحی که تحت تسلط سلطان است اتفاق افتد، برای سوزاندن اجازه

خاص می گیرند.

پس از چندگاهی من در یکی از شهرهای هندوستان بودم که "مجری" نام داشت و بیشتر سکنه آن از کفار بودند اما امیر شهر یکی از مسلمانان سامری سند بود. در نزدیکی این شهر عده ای از کفار نافرمان موضع گرفته بودند و روزی جاده را هم قطع کردند، امیر مسلمان شهر به جنگ آنان شتافت و در نتیجه هفت تن از رعایای هندو کشته شدند. سه تن از این کشتگان زن داشتند و زنان آنان متفقاً قرار گذاشتند که خود را بسوزانند و این که زن بعد از مرگ شوهر خود را بسوزاند، در مذهب هندوان واجب نیست اما از مستحبات بشمار است و عملی است که مایه افتخار خانواده زن می شود و دلیل وفاداری زن نسبت به شوهر می باشد و زنی که حاضر به سوزاندن خود نگردد، جامه خشنی بر تن می کند و زندگانی خود را در میان خانواده با نومییدی و خواری می گذراند و او را همسری بی وفا می دانند.

باری چون زنان مقتولین مزبور بر سوزاندن خود هم پیمان گشتند، سه روز تمام با ساز و آواز و شادی و خوردن و نوشیدن به سر بردند چنان که می خواهند دنیا را وداع گویند و در این مدت زنان شهر، از همه سو به دیدار آنان می آمدند و روز چهارم بامدادان، آن سه زن خود را زینت کرده و معطر ساخته سوار اسبی شدند و هر یک از آنان نارگیلی به دست داشت که با آن بازی می کرد و آینه ای به دست چپ که در آن رخسار خود را می نگرست و برهمنان گرداگرد آنان را فرا گرفته بودند و نزدیکان و خویشاوندان آنان نیز حاضر بودند.

پیشاپیش گروه، طلبها و بوقها و شیپورها زده می شد و هر کس از هندویان به یکی از آنان که می رسید، سفارش می کرد که سلام مرا به پدرم یا مادرم یا برادرم یا رفیقم فلانی برسان و زن می گفت چشم و می خندید.

من نیز با رفقای خود سوار شده راه افتادم تا چگونگی این مراسم را از نزدیک ببینم چون بدانجا رسیدیم زنها پیاده شدند و در آب رفتند و هرچه لباس داشتند از تن درآورده با زیور آلاتی که همراه آنان بود، تصدق دادند سپس برای هر کدام از آنها جامه ای بریده از پارچه پنبه ای زبر و ساده آوردند که پاره ای از آن را برکمر خود بستند و پاره دیگر را بر سر و دوش خود انداختند.

در نزدیکی آنجا در میان گودالی آتش برافروخته بودند و روغن کنجد در آن می ریختند که بر شدت اشتعال آن می افزود در آنجا در حدود پانزده تن مرد بودند که

بسته‌های هیزم از چوبهای نازک در دست داشتند و در حدود ده تن دیگر هم بودند که کنده‌های بزرگتر هیزم با خود داشتند و عده‌ای طبّال و بوق‌زن هم بودند و همه منتظر، تا زنها برسند. منظره آتش به وسیله پرده‌ای که مردان گوشه‌های آن را به دست داشتند، نهفته بود. تا دیدار آن موجب وحشت نگردد اما یکی از زنان چون به کنار پرده رسید، آن را به خشونت از دست مردان در کشید و گفت: «ما را می‌ترسانی از آتش؟» من می‌دانم آن آتش است رهاکن ما را" وی در حین گفتن این سخنان خنده می‌کرد و آنگاه دست‌ها را به علامت سلام و احترام به آتش بر سر خود فراز آورد و خویشتن را در آتش افکند که خروش طبل‌ها و بوق‌ها و پیپورها برخاست و مردانی که بسته‌های هیزم در دست داشتند، آن را در آتش افکندند و عده‌ای دیگر کنده‌های چوب را که با خود داشتند، روی نعش زن می‌انداختند تا حرکت نکنند! در این هنگام فریاد و غوغائی برخاست و لوله درپیچید و من از مشاهده این احوال نزدیک بود از اسب بر زمین افتم که رفقا ملتفت شدند و فوراً آبی آورده بر سر و روی من ریختند و از آن جای مراجعت کردیم. مردم هند در مورد غرق هم این مراسم را دارند و بسیاری از آنان خود را در نهر گنگ غرق می‌کنند. گنگ رودخانه مقدّس هندویان است که برای حج به زیارت آن می‌روند و خاکستر اشخاص را هم که می‌سوزانند، در همین رودخانه می‌ریزند و می‌گویند که سرچشمه آن در بهشت است.

آنانی که می‌خواهند خود را در این رودخانه قربانی کنند، می‌گویند خیال نکنید ما برای خاطر امور دنیا وی یا به جهت تنگدستی و درویشی خود را غرق می‌کنیم بلکه قصد ما از این عمل، تقرّب به درگاه "کُسای" می‌باشد کُسای در زبان هندی به معنی خداوند است.

جسد این گونه اشخاص را بعد از مرگ از آب در می‌آورند و می‌سوزانند و خاکسترش را دوباره در همان آب می‌ریزند.^۱

زیارت‌گه رندان جهان :

در سال ۷۹۱ یا ۷۹۲ به هنگام شهریارِ منصور مظفری، خواجه شمس‌الدین محمد حافظ در شهر شیراز جهان‌خاکی را بدرود گفت و جهانی عشق و عرفان و حقیقت‌بینی و صفا را با خود به گور برد.

۱- سفرنامه ابن بطوطه، ج ۲، ص ۳۶ تا ۳۹.

در آغاز، آرامگاه خواجه در "خاک مصلی" ساده و مانند قبرهای عادی بود و پس از مدتی محمد معمائی، استاد سلطان ابوالقاسم بابر بهادر (۸۵۵-۸۶۱ق) که سمت صدارت شاه را نیز دارا بود، عمارتی بر فراز مقبره وی بساخت و این کار بسال ۸۵۶ هجری یعنی ۶۵ سال پس از وفات حافظ صورت گرفت، خواند میر در حبیب السیر می نویسد: "در زمان فرمانروائی میرزا ابوالقاسم گورکانی در فارس، شمس الدین محمد معمائی که صدارت بابری به وی متعلق بود، بر سر مزار خواجه گنبدی بساخت و یکی از ظرفای شیراز بر دیوار سرای نوشت:

اگر چه جمله اوقاف شهر غارت کرد
 "خداش خیر دهد آن که این عمارت کرد"
 روزی که صدارت مآب، بابرشاه را بدان مقام منیع ضیافت نموده بود، چشم پادشاه بر آن نوشته افتاده با مولانا مطایبه بسیار نمود.
 در آن زمان آگیری که رکناباد - جوی دلپسند حافظ در آن جاری بود برابر آرامگاه خواجه، مسرت بخش دیدگان زائران آن کوی خراباتیان بوده است. محل آرامگاه نیز به مناسبت شهرت خواجه به حافظیه موسوم گردید.

بعدها نیز ساختمان مزبور تعمیرات دیگر پذیرفت مؤلف عرفات العاشقین گوید: "الحال در دولت پادشاه جهان پناه عباس شاه (۹۹۶-۱۰۳۸) در آنجا عمارت عالی شده". کریمخان وکیل پادشاه زند (۱۱۶۳-۱۱۹۳) در سال ۱۱۸۶ عمارتی زیبا و وسیع و تالاری جالب توجه بر مزار خواجه که در معرض انهدام افتاده بود، بساخت و سنگ قبری نیز بر آنجا نهاد و دیوان حافظ را که در سال ۱۱۹۱ کتابت شده بود، وقف آن بقعه کرد و تا سال ۱۳۱۴ قمری نیز بنیادی که کریم خان بر پا ساخته بود، آباد بود و از آن پس تعمیرات بسیار یافت.

حاج معتمدالدوله فرهاد میرزا که حاکم فارس بود و اعتقادی تام به خواجه داشت، در سال ۱۲۹۵ هجری دور آرامگاه نرده ای از آهن نصب کرد تا دیگر مردم نتوانند بر سنگ قبر وی بنشینند.

مرحوم ذکاءالملک فروغی (پدر مرحوم محمد علی فروغی) نوشته: "به زیارت آن مزار فیض الانوار فایز شدم. حظیره ای دیدم و آن عبارت بود از دیواری و قبرستانی که در گوشه ای نیز باغچه مشجری داشت و این حظیره را به اسم "حافظیه" نام می بردند. پس از آن گفتند مرحوم حاجی فرهاد میرزای معتمدالدوله بن عباس میرزای نایب السلطنه طاب ثراهما در حکومت فارس سنگی قیمتی برای قبر خواجه ترتیب داده".

قوام‌الملک مشهور نیز آرامگاه را تعمیر کرد و سپس در سال ۱۳۱۷ قمری "ملاً شاهجان زردشتی" مقیم تهران با اجازه علمای شیراز در حدود سه هزار ریال خرج کرد و قبّه زیبایی بر آرامگاه خواجه با چوب و آهن بساخت ولی بعداً آنجا را سنگباران و غارت کردند و حتی محجر آهنی دور سنگ را که فرهاد میرزا ساخته بود، به یغما بردند. حکمران فارس آن گروه را تعقیب کرد و قسمتی از سنگهای خرد شده را گردآورد.

در سال ۱۳۱۹ قمری منصور میرزا شعاع‌السلطنه فرمانفرمای فارس بود. وی به امر پدر خود مظفرالدین و مرحوم علی‌اکبر مزین‌الدوله نقاشباشی از استادان دارالفنون را مأمور این کار کرد و به ملاحظه قبرهای اطراف که راه به دیوار سنگی و آجری نمی‌داد، نخست چند میل فلزی نظیر میلهای تلگراف در دوره نهاده و در میان آنها شبکه‌های آهن نصب کرد و عمارتی مزین پرداخت و مرحوم فرصت شیرازی هم در تاریخ بنای مزبور قطعه‌ای سرود.

وضع آرامگاه بر این منوال بود تا در زمان سلطنت رضاشاه، آقای فرج‌الله بهرامی والی فارس که خود از معتقدان دیرین حافظ بود، بر آن شد که بارگاهی برای حافظ بسازد و نخستین سنگ بارگاه در روز ۲۴ آذر ۱۳۱۰ شمسی جای گذاشته شد و خیابانی را که از جانب مشرق به حافظیه منتهی می‌شد، به نام "خرابات" خواندند.

بار دیگر در زمان وزارت فرهنگ آقای علی‌اصغر حکمت، آقای گدار مدیر کل باستان‌شناسی طرحی مطابق اسلوب موجود که از زمان کریم‌خان زند باقی بود، تهیه کردند. آرامگاه به دو باغ تقسیم شد و به وسیله ایوانی ۵۶ متری که دارای بیست ستون سنگی و به منزله تالار ورود است، از یکدیگر مجزا گردید و خود آرامگاه نیز از سطح زمین برتر قرار گرفته و به جای محجر آهنی که از میلهای تلگرافخانه هند و اروپا تهیه شده بود، ایوان هشت گوشه ساخت و گنبدی فلزی بر آن قرار داده‌اند.

سقف تالار، گچ‌بری شده است و تالار مزبور به وسیله پنج پله به حیاط شمالی منتهی می‌شود. این حیاط، خود با سه پله به آرامگاه خواجه بالا می‌رود.

بارگاه شاعر شیرین سخن بر هشت ستون سنگی استوار است و بر سنگ قبر خواجه که از سنگ مرمر و به شکل مکعب مستطیل است، دو غزل به مطلع‌های ذیل نقش شده است:

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم	طاير قدسم و از دام جهان برخیزم
ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش	پیوسته در حمایت لطف الله باش

و جای شگفتی نیست اگر "لسان الغیب" با آن همه صفای دل و پاکی طینت دربارهٔ تربت خویش چنین سروده باشد:

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارت‌گه رندان جهان خواهند بود.^۱

داستان ابرهه و پاسخ عبدالمطلب در عام الفیل :

یک روز صبح دربان و نگهبانان کلیسا در پایتخت یمن، کلیسا را آلوده به کثافت دیده از این پیشامد به پادشاه خود شکایت کردند و چنین می‌پنداشتند که این کار، کار عرب‌هایی است که از حجاز می‌آیند زیرا آنها هم خانهٔ مقدّسی دارند که آن را کعبه می‌نامند و آن را زیارت می‌نمایند و به طرف آن به حج می‌روند.

پادشاه خشمناک شد و قسم خورد که آن خانه را خراب کند و به ضرب شمشیر و ریختن خون‌ها عرب را وادار کند که به زیارت کلیسای یمن بیایند. رسولی نزد نجاشی فرستاد تا با سپاه و فیل او را کمک کند.

وقتی همهٔ اینها آماده گردید با سپاهی که تا آن روز عرب ندیده بود، به طرف حجاز رهسپار گردید و وقتی که به مکه رسید، سران قبایل پیش آمده اظهار داشتند: اگر از کعبه دست بردارد، همه اطاعت کرده و ثلث مال خود را به او تقدیم کنند.

پادشاه یمن به این سخنان گوش نداد و هیچ یک را نپذیرفت. پیشقراولان لشکر را به طرف مکه فرستاد تا زمین اطراف مکه را دیده هر چه مال و حشم ببینند نزد او آرند. فردای آن روز پادشاه، جماعتی از یارانش را فرستاد تا بزرگ آنجا را دیده به او بگویند که پادشاه یمن خیال جنگ ندارد و تنها در نظر دارد که خانه کعبه را ویران سازد اگر مانع نشوند، ایمن خواهند بود وگرنه اهالی مکه آماده ستیزی باشند که یکسره آنها را نابود کند و بزرگ قریش را نزد او آورند.

فرستادگان رفتند و با مردی زیبا و با مهابت بازگشتند. وقتی ابرهه او را دید احترام نمود و نزدیک خواند و با او بر بساط بنشست زیرا ترسید اگر او را با خود به تخت بنشانند، بزرگان حبشه این کار را نپسندند.

پادشاه یمن به آن شخص گفت: اگر حاجتی داری بفرمای تا انجام دهم. آن شخص در جواب گفت: پیشقراولان سپاه حبشه وقتی به مکه رسیده‌اند، شتران مرا گرفته‌اند. اینک درخواست من آنست که شتران مرا باز دهند. پادشاه یمن در شگفت شده به مسخره

گفت: من انتظار داشتم که از من درخواست کنی از خراب کردن خانه‌ای که آن را محترم دانسته زیارت می‌کنید، صرف نظر نمایم اینک می‌بینم برای شتران خود آمده‌ای. آن شخص که جز عبدالمطلب کس دیگری نبود، در پاسخ پادشاه یمن گفت: من صاحب این شترها هستم و راجع به آنها گفتگو می‌کنم البته این خانه هم صاحبی دارد که آن را حفظ خواهد کرد.

ابرهه شترهای عبدالمطلب را باز داد و عبدالمطلب هم آنها را هدیه آن خانه‌ای کرد که نخواست با ابرهه راجع به آن سخن گوید سپس نزد اقوام خود آمد و به آنها امر داد که در قلعه کوهها پراکنده شوند سپس شهر مکه خالی شد، سکوت و آرامش در سراسر خانه‌های آن حکمفرما شده و حزن عمیقی که با عظمت و جلال توأم بود، بر آن سایه گستر گردید.

فرمای آن روز، ابرهه سپاه خود را دستور داد که داخل شهر مکه شوند و فیل بزرگ را به طرف شهر پیش برند. فیل از جای خود حرکت نکرده و همانجا به ایستاد. فیلبانان هر چه کوشیدند او را حرکت دهند، موفق نگردیدند دهشت و ترس سپاهیان را فراگرفت و کم‌کم هوا تاریک شد ابریره‌ای از طرف دریا پیش آمد، این ابر را جانورانی تشکیل داده بودند که بالهای آنها حرکت می‌نمودند.

منظره این ابر همه را وحشتناک و دهشت زده نمود این ابر از عده پرنده‌گانی تشکیل گردیده بود که متقار پرنده و پنجه سگ داشتند و وقتی به لشکر نزدیک می‌شدند سنگهای ریزه‌ای که در متقار و در پنجه خود داشتند، بر آنها می‌افکندند. این سنگها به هر چه می‌خوردند خرد می‌نمودند و به هر مردی که اصابت می‌نمود، او را می‌انداخت. سنگی به ابرهه اصابت نمود و او را از پای درآورد پاره‌ای از سپاهیان او را برداشته و در حرکت شتاب نمودند که او را به یمن رسانند ولی هنوز به قصرش نرسیده بود که خداجانش را بگرفت.^۱

سنگ تراش ژاپونی :

مردی همه روزه از کوه سنگ می‌کند. او کاری دشوار داشت، رنج فراوان می‌برد و مزدی ناچیز می‌گرفت و از آن شغل جانفرسا ناخرسند بود. یک روز آهی کشید و گفت: "پروردگارا، چه می‌شد اگر مرا توانگر می‌ساختی تا

۱- به سوی خدا به قلم لادین ایفلین کوبولد بانوی مسلمان شده انگلیسی، ص ۷۰ تا ۷۲

می توانستم در تخت روان زیبا، زیر پرده های حریر سرخ بنشینم".
در این موقع فرشته ای از آسمان فرود آمد و به او گفت: "آرزوی تو مستجاب شد!"
پس سنگتراش توانگر گشت و در تخت روانی زیبا زیر پرده های حریر سرخ نشست.
قضا را شهریار کشور از آنجا گذر کرد و سوارانی چند از پس و پیش گردونه اش در حرکت بودند و چتری زرین سرش را از گزند خورشید درامان می داشت.

اینک از تماشای موكب شاه، در دل مرد توانگر آرزوی چتر زرین و گرد و نه شاهی پدید آمد! باز آهی کشید و گفت: "کاشکی که شاه بودم!". باز فرشته از آسمان فرود آمد و گفت که: "آرزویت برآورده باد! پس او شاه شد و سوارانی چند از پس و پیش گردونه اش در حرکت بودند و چتری زرین سرش را از گزند خورشید در امان می داشت. اما زمین از تابش خورشید می گداخت و سبزه و چمن می سوخت و روی شاه آزرده می شد. پس از نیروی خورشید دیگ حسدش به جوش آمد و باز به حسرت آهی کشید که: "ای کاش خورشید می شدم". بلافاصله فرشته از آسمان به زیر آمد که: "اکنون خورشید باش".

مردک سنگتراش خورشید شد و از بالا و زیر، از راست و چپ و از هر سو نورافشانی کرد و اشعه تابناکش سبزه ها و چمن ها را سوزاند و روی همه را آزرده ساخت اما ناگهان ابری میان او و زمین خزید و او دیگر تیرهای سوزنده اش از آن آب نگذشت و بر زمین نرسید پس خشمگین شد که چرا ابر از او توانا تر است.

بار دیگر ناخرسند شد و آهی کشید که: "ای کاش ابر بودم". فرشته باز از بالا به زیر پرید و گفت که: "چنان که خواستی باش". و چون او ابر شد، میان آفتاب و زمین خزید و تیرهای سوزنده خورشید را از گذشتن بازداشت. چمن ها باز به سبزی گرائید و ابر به قطرات درشت باران تبدیل شد و بر خاک فرو ریخت. رودخانه ها طغیان کردند و سیل آسا در دره و دشت روان شدند. زراعت ها نابود و گله ها از پیش برداشته شد.

اما تخته سنگی در برابر امواج خروشان ایستاده بود و پای مقاومتش به هیچ روی سستی نمی گرفت. او بار دیگر در خشم شد که چرا در زور آزمائی با سنگ بی مقداری بر نمی آید. باز ناراضی گشت و فریاد زد که: "اگر این سنگ در توانائی از من برتر است می خواهم سنگ باشم".

فرشته به او گفت: "آنچه می خواهی باش!" پس سنگی عظیم شد که از باد و باران و آفتاب گزند نمی یافت! و با سیل های خروشان پایداری می کرد. ناگاه مردی فقیر با تیشه و دیلم فرا رسید و به جانش افتاد و چون قطعاتی چند از پیکرش جدا کرد، در غضب شد

که: "دیگر این کیست؟" همانا او از من قوی تر است! ...
 باز اندوه و حسرت وجودش را فرا گرفت و آهی کشید که: "کاش مثل او بودم، مثل
 آن سنگتراش!" فرشته بار دیگر از آسمان فرود آمد و گفت: "مثل او باش!!" ...
 از نو سنگتراش شد ...
 کاری دشوار داشت ...
 رنج فراوان می برد ...
 مزد ناچیز می گرفت ...
 ولی خرسند بود! ...!

سرگذشت شهر سوخته:

بزرگترین و سالم ترین گورستان باستانی جهان، در شهر سوخته سیستان کشف شد و
 در ادامه کاوشهای باستان شناسان، یک گورستان به وسعت ۲۱ هکتار مربوط به پنج هزار
 سال قبل از میلاد مسیح که آثار حدود یکصد هزار جسد در آن وجود دارد، کشف شده
 است.

در ۶۵ کیلومتری زابل در سمت چپ، نوشته روی یک تابلو، هر مسافر غریبه ای را
 متوجه خود می کند تابلوی که نامی عجیب بر خود دارد: "شهر سوخته" و بقایای این شهر
 کشف شده در دویست سیصد متری جاده اصلی بر یک تپه قرار دارد و حفاری این
 منطقه از سال ۱۳۴۶ آغاز شده است.

در سال ۱۹۶۷ میلادی مؤسسه مطالعات و باستان شناسی ایتالیا هیئتی را به
 سرپرستی پروفیسور (موریزیوتوزی) به این منطقه اعزام کرد و کار حفاری شروع شد.
 در ارزیابی تاریخ جهان، نظریه رایج در نزد باستان شناسان و محققان جهان باستان، با
 توجه به آثار به دست آمده تاکنون قدیمی ترین تمدن جهان، تمدن بین النهرین و سومریان
 بوده است و باستان شناسان با تکیه بر قدمت سه الی چهار هزار سال قبل از میلاد این دو
 تمدن، آنها را به عنوان کانونهای اولیه فرهنگی و تمدنی پیشرفته ماقبل تاریخ می شناختند
 اما با اکتشافات و تحقیقات گروه ایتالیائی در شهر سوخته سیستان، این شناخت رایج در
 معرض شک و تردید قرار می گیرد و مطابق این کشفیات و تحقیقات، اولین شهر پیشرفته
 ماقبل تاریخ در وسیع ترین جلگه ایران و سند در سیستان زبان به سخن می گشاید و شهر

سوخته با قدمت چهارهزارسال قبل از میلاد مسیح و با برخورداری از آثار به جامانده نظیر شهرسازی و معماری پیشرفته، کشاورزی خودکفا، غنای فرهنگی، شکوفائی صنعتی، کارخانه‌ها، کوره‌های ذوب فلزات و آجرپزی، بافندگی، فلزکاری، حجاری، سیستم منظم آبیاری و لوله‌های فاضل‌آب، آشکارا لزوم تجدید نظر در آگاهی‌ها و تحقیقات پیشین را در شناخت کانونهای اولیه فرهنگی و تمدنی پیشرفته ماقبل تاریخ اعلام می‌دارد.

حفریه‌های اولیه این ناحیه، دیوارهای شهری را از زیر خاک آشکار ساخت و یک حفاری عمیق این عقیده را ثابت کرد که دیوار از طبقات و لایه‌های متعددی ساخته شده است و یک ساختمان فرو ریخته و متلاشی شده شامل قطعات ریزغال چوب و تیرهای سوخته آشکارا شد و برداشتن این قسمتهای متلاشی و کوزه‌های شکسته سفالی باعث آشکار شدن سطوح پائین‌تر شد و آنگاه بناهایی پیدا شد با دیوارهایی که در فواصل منظم همدیگر را قطع می‌کردند و باعث تشکیل یک سری اطاقهای مربع شکل می‌شدند.

دیوارهای داخلی به طور متوسط ضخامتی در حدود ۶۰ سانتیمتر دارند که شامل دو ردیف خشت پهلوی به پهلوی به ابعاد (۱۰ × ۲۰ × ۴۰) سانتیمتر هستند که با ملاط خاک رس به هم متصل شده‌اند.

شهر قبلاً در سه نقطه مورد حفاری قرار گرفته است و تقریباً در تمام سطح کشف شده شهر سوخته، می‌توان خرده سفال و سنگهای تراش یافته را مشاهده کرد. بستر یکی از بسترهای رودخانه هیرمند در کنار شهر به وضوح مشخص است و گورستان شهر آن طرف رودخانه خشک شده هیرمند قرار دارد و باقی مانده اسکلتی هنوز درون یکی از گورها وجود دارد که کوزه‌ای به بالای سرش چسبیده است.

تحقیقات به عمل آمده نشان می‌دهد که بین ۲۵ هزار تا ۳۵ هزار قبر در گورستان وسیع شهر سوخته وجود دارد که در هر قبر ۳ الی ۴ جسد قرار دارد. این گورستان، وسیع‌ترین و سالم‌ترین گورستانی است که در دنیای قبل از ماقبل تاریخ تا به حال زیر قشر ضخیم سیمان مانند نمک سالم مانده است و باز کشفیات اخیر شهر سوخته نشان داده است که ایرانیان، هزاران سال پیش به انجام عمل جراحی مغز مبادرت می‌کرده‌اند و وجود حفره‌های منظم روی مجموعه‌ها به تعداد فراوان، حکایت از انجام موفقیت آمیز این عمل دارد.

شهر سوخته نمونه تنها شهری است که در حدود سه هزار سال قبل از میلاد، بطور ناگهانی زندگی در آن قطع شده و به همین جهت بیش از هر محل دیگری در دنیا، آثار موجود در آن سالم باقی مانده است.

در گورهای دیگری که تاکنون در گورستان شهر سوخته کشف شده، همراه هر جسد وسایلی از قبیل سر بز یا گوسفند قرار داشته است همین طور کوزه‌های کوچک و سنگهای تراشیده و یا ابزار تراش سنگ بوده است. وجود سفال یا دستگاههای سفال‌سازی و سنگ‌تراشی را هم باید نمونه‌ای از ساخته‌ها یا ابزار و آلات مورد استفاده دانست.

باید دانست که تاکنون هیچ جسدی در محوطه‌ای که به شهر تعلق داشته، یافت نشده است جز جسد کودکی که هاون چوبی در دست داشته و در داخل خانه‌ای زیر آوار و آتش مرده است.

نام اصلی این شهر هنوز مشخص نشده و با توجه به این که مردگان همه رو به خورشید دفن شده‌اند، کیش مردم این شهر نیز نامعلوم است.

آنچه که تاکنون از شهر سوخته به دست آمده است، نشان می‌دهد که این شهر، شهری سرسبز و حاصلخیز بوده و صنعت عمده آنها سنگ‌تراشی بوده است و چنین برمی‌آید که سنگها را از کوه "چاقانی" افغانستان می‌آوردند و در این شهر می‌تراشیدند و سپس از طریق کرمان صادر می‌کردند و وجود تکه‌های تراشیده سنگهای مرمر و لاجورد مؤید این مطلب است.

بعضی‌ها کاوشهای شهر را نیازمند زمانی ۳۰ ساله آن هم به ازای هر روز ۸ ساعت کار دانسته‌اند ولی از قول گروه ایتالیائی گفته شده که اگر سیصد نفر مدت سیصد سال کار کنند، تازه می‌توانند فقط یک دهم شهر سوخته را کشف کنند!

کشفیاتی که به عمل آمده شامل جعبه‌های گلی و چوبی و گلدانهای از مرمر سفید و ماسه‌سنگ (سنگ سیاه) و دیگ سنگی می‌باشد و مرمر سفید، عمومی‌ترین ماده‌ای بوده که برای جواهر سازی و مهر سازی و قسمتهائی از کارگاه بافندگی از آن استفاده می‌شده است و نیز تعدادی از مهرهای جالب به دست آمده است.

استفاده از این مهرها نشان‌دهنده ارتباط این جامعه با شبکه تجاری وسیعی در این ناحیه می‌باشد. هم‌چنین بیشتر از هشت هزار سنگ و وسایل آتش‌زنه و وسایلی که صنعتگران از آن استفاده می‌کرده‌اند پیدا شده است.

پروفسور توزی در تحقیقاتش به این نتیجه رسیده است که در خلال قرن سوم قبل از میلاد، شهر سوخته یکی از بزرگترین شهرهای مسکونی در تمام مرزهای هند و ایران بوده است.

لوله فاضل آب شهر سوخته دارای بریدگی هاست و دهانه باریکی دارد که آب یکدفعه بیرون نجهد. این حالت باعث می شود که آب رسوب نداشته باشد. این لوله ها مطابق استاندارد هائی است که امروزه برای چنین لوله هائی انتخاب می کنند. در مورد این که برچه اساسی اینجا را "شهر سوخته" نام نهاده اند، باید گفت که مسلماً این نام جدیدی است که در دوره های متأخر به آن داده شده است.

در مورد بناهای شهر باید خاطر نشان ساخت که خانه ها و ساختمانهای شهر سوخته در هر چهار دوره استقرار، همگی با خشت بنا شده است و تاکنون آثار ساختمانها یا سایر بناهای ساخته شده از خشت پخته یا آجر دیده نشده است. ساختمانهای کاوش شده همگی دارای اجزای لازم یک خانه از جمله دیوار، کف، سقف، پلکان، درگاه، انبار و بالاخره اتاق و حتی در بعضی موارد اتاقهای بزرگ شبیه تالار بوده است. عرض دیوارهای اصلی معمولاً به اندازه پهنای دو خشت است که کنار هم قرار داده شده اند و پی دیوارها معمولاً به صورت گودالهایی با عمق متغیر از ۳۰ تا ۱۰۰ سانتیمتر کنده شده که با خشت های شکسته، خاک و گاه نیز به قصد استحکام از سفالهای شکسته ادوار پیش پر شده است ولی آثار ساختمانها و دیوارهای اولین دوره استقرار شهر سوخته همگی در روی خاک بکر بوده است.

از دیگر آثار مشخصه این دوره خیابان باریکی است که بین دو بلوک ساختمانی قرار دارد و ظاهراً در یک دوره پانصدساله مورد استفاده قرار گرفته است یکی دیگر از مشخصات رشد و توسعه شهرنشینی در اواخر هزاره سوم و اوایل هزاره دوم پیش از میلاد عبارت از تجهیز شهر به سیستم لوله کشی است. لوله های سفالی به طول یک متر که هر یک در دیگری ثابت و در کانالهایی مدفون شده است و سپس دیواره آنها را با ساروج پوشانده اند.

مورخین و باستان شناسان درباره توقف ناگهانی چنین شهری، علل صریحی ابراز نکرده اند ولی شاید بتوان با توجه به مدارک موجود به مواردی از این دست اشاره کرد: الف - حمله اقوام بیابان گرد.

ب - عقب نشینی یا تغییر بستر رود هلمند که باعث ترک منطقه گردیده است.

ج - تغییر اکوسیستم سواحل رودخانه.
د - وقوع آتش سوزی از طریق صاعقه یا در نتیجه سهل انگاری افراد یا تهاجمات بیابان گردان.^۱

تاریخچه مسجد شهر بلخ :

ابن بطوطه در سفرنامه خود می نویسد: یکی از تاریخ دانان به من گفت که: مسجد بلخ رازنی ساخت که شوهرش در زمان خلافت بنی عباس امیر آن شهر بود و داود بن علی نام داشت و تفصیل قضیه از این قرار بود که خلیفه زمان سر موضوعی بر مردم بلخ خشم گرفت و فرمان داد تا آن مردم را جریمه ای هنگفت بکنند.

مأمور خلیفه چون به شهر بلخ رسید، زنان و کودکان شهر مجتمع گشته و پیش زن امیر رفته شکایت کردند. آن زن جامه خود را که مرصع به گوهرهای گرانبها و قیمت آن از جریمه مقرر بیشتر بود، نزد مأمور خلیفه فرستاد و گفت این جامه را نزد خلیفه ببر که من آن را به ملاحظه ضعف و بی نوائی مردم بلخ به جای ایشان بخشیدم.

چون خلیفه از این داستان مطلع شد، شرمزده گشت و گفت چگونه بود که زنی از خلیفه کریم تر باشد و مثال داد که مردم بلخ را از جریمه معاف دارند و جامه را به خود آن زن برگردانید و خراج یک سال را نیز بر مردم شهر بخشید.

چون جامه را پیش آن زن بردند، سؤال کرد که آیا چشم خلیفه بر این لباس افتاده است؟ گفتند بلی. گفت لباسی که چشم نامحرم بر آن افتاده، دربر نخواهم کرد و بفرمود تا آن را بفروشد و از قیمت آن، مسجد را با زاویه و ریاطی که روبه روی آن است بسازند. این مسجد را از سنگهای نرم ساخته اند و ریاط مزبور تاکنون هم معمور است (مقصود زمان سفر ابن بطوطه است - قرن هشتم هجری).

می گویند بهای جامه چندان بود که پس از این همه خرجها به اندازه ثلث آن، زیاد آمد و آن را زیر یکی از ستونهای مسجد دفن کردند تا اگر بعدها نیاز به مرمت مسجد افتاد، از آن استفاده کنند و همین بود که چنگیز را واداشت تا قریب یک سوم مسجد را ویران کرد و چون چیزی به دستش نرسید، از تخریب باقی خودداری نمود.^۲

۱- اقتباس از مجله دانستیهها، شماره مسلسل ۲۶۵

۲- سفرنامه ابن بطوطه، ج ۱، ص ۴۶۱

تاریخ تیر و کمان :

اهمیت تیر و کمان در تمدن بشری تا بدان پایه است که دانشمندان، پیشرفت امروزی بشر را مدیون پیدایش آتش، چرخ و تیر و کمان می‌دانند. تیر و کمان در بسیاری از ادیان ستایش شده و بسیاری از پیامبران با قائل بودن ارزشی والا برای آن، خود با تیر و کمان به جنگ پرداخته و از این افزار جنگی ارزشمند برای پیشبرد دین الهی خود سود جسته‌اند که از این میان می‌توان از حضرت اسماعیل (ع) و ارمیا (ع) و پیامبر اکرم (ص) نام برد. در اوستا کمان را بسیار شاعرانه و همانند چکامه‌ای رزمی یاد کرده است. در تیر پشت پاره‌های ۳۷ و ۳۸ آمده است: "تیشتر (ستاره باران) ستاره را یومند و فرهمند را می‌ستائیم که چست بدان سوی گراید و چست بدان سوی شتابد تند و تیز به سوی دریای فراخکرت (دریای خزر) تازد و مانند آن تیر در هوا پیران که آرش آن بهترین تیرانداز آریائی انداخت آنگاه اهورامزدا به آن تیر جان بدمید..."

علاقه ایرانیان به تیر و کمان و مهارت آنان در به کارگیری آن در جنگ و شکار، نه تنها در آثار خودی به جای مانده بلکه هیچ یک از بیگانگان حتی آنانی که از ملل دشمن بوده‌اند نیز نتوانسته‌اند از تحسین و ستایش این ملت شریف خودداری نمایند. گزنفون در کورشنامه می‌نویسد: "کودکان پارسی از خردسالی کمان کشیدن و نیزه انداختن می‌آموزند" و هرودوت و برخی از نویسندگان و مورخین یونانی می‌نویسند: ایرانیان از پنج تا بیست سالگی به فرزندان خود سه چیز می‌آموزند: سواری، تیراندازی و راستگوئی و این صفات نیک همچنان در کنار کمانداران ایرانی متعالی گردید.

منشاء و تاریخ پیدایش تیر و کمان، در هاله‌ای از ابهام فرو رفته که ناشی از عدم توانائی تعیین تاریخ دقیق یافته‌های دیرین‌شناسی است ولی نقاشی‌های بسیار زیبا و دقیق انسان دوره پارینه سنگی در کاستلون اسپانیا و سایر نقاط منجمله ایران از صحنه‌های شکار با تیر و کمان برابر عقیده باستان شناسان قدمتی برابر پانزده تا سی و پنج هزار سال پیش دارد.

ایران به عنوان یکی از سرچشمه‌های اصلی رشد و ترقی آنچه که امروز به عنوان یک کمان مدرن وجود دارد، شناخته می‌شود. در این کشور بسیاری از ابداعات و به کارگیری هوش و ذکاوت در استفاده از مواد و شناخت آن و ایجاد فرمهای زیبا و کارآمد در اقلیمی با تنوع وسیع، وضعیت جغرافیائی و گونه‌های گیاهی و حیوانی در طول تاریخ باعث پیدایش و ایجاد کمائی گردید که حتی در آخرین تحقیقات کارشناسان این رشته بی نیاز از

تحقیق در خواص مواد به کار گرفته شده در کمان ایرانی و فرمهای زیبای آن نیستند. دو عامل مهم در مهجور ماندن شناخت کمان ایرانی در نزد افراد غیرکارشناس را می‌توان یکی قرار گرفتن ترکیه به خصوص در زمان دولت قوی عثمانی که خود در طول تاریخ بارها به عنوان جزئی از ایران سهم مهمی از فرهنگ و دانش و فن ایران می‌برد، در بین ایران و کشورهای غربی دانست که بیشتر کمانهای ایرانی را به عنوان کمان ترکی معرفی می‌کرد و دیگری دانستن و رواج دانسته‌های مربوط به ساخت و پرداخت کمان که به همین علت کمتر کسی نیاز به ذکر ظرایف و لطایف ساخت آن داشته و تعداد بسیار کمی به کتابت در این مقوله پرداخته‌اند و کتب موجود در این مورد نیز طی قرون و اعصار مورد تاراج بیگانگان قرار گرفته به طوری که در این زمان دستیابی به کتاب مرجع، بایستی دست به دامن کتابخانه‌های دیگر کشورهای جهان گردید.

از طرف دیگر ذوق و طبع شاعرانه شعرا و یا حتی افراد عادی در به کارگیری استعارات و ایجاد ضرب‌المثلها و کنایات، با استفاده از لغات باعث گردید که بسیاری از این لغات، مفهوم اصلی خود را از دست داده و این موضوع همراه با نقص کلی کتابهای دست‌نویس ایرانی که در آن شرح مطالب و نشان دادن اشکال و تصاویر و نقاشی‌های مربوط خبری نیست، بررسی بسیاری از مطالب و فرق گذاشتن بین اسماء را بسیار مشکل می‌سازد و چنانچه محقق کتاب را فقط به صورت ادبی آن و بدون دانستن نکات فنی بررسی نماید، نتیجه از پیش معلوم است.

سه ماده اصلی و مهم در ساخت بهترین کمانها عبارتند از:

۱- شاخ به عنوان ماده قابل فشردن شدن در شکم (بطن کمان).

۲- چوب به صورت ماده مستحکم برای وسط و گوشه‌ها.

۳- پی به صورت ماده قابل ارتجاع و کش آمدنی برای پشت کمان.

نکته جالبی که در بررسی کمانهای شرقی به چشم می‌خورد، افزایش طول کمانها از غرب به شرق تا نواحی سیبری شرقی و گرین‌لند است که کوچکترین آنها و در عین حال مؤثرترین و کارآمدترین آنها همان کمانهای ایران و ترکیه می‌باشد و نمونه خاصی که در انجمن سلطنتی کمانداری انگلیس نگهداری می‌شود، متعلق به محمود افندی دبیر سفارت عثمانی در لندن در سال ۷۹۵ میلادی می‌باشد این نمونه در انگلستان و در بین محققان و تیراندازان شهرت به سزائی یافته و باعث اشتها کمانهای ترکی می‌باشد.

کمان ایرانی و هندی به نوعی بزرگتر از کمان ترکی است و بزرگترین کمانهای مرکب

حقیقی، کمان قدرتمند چینی است و از نظر مکانی هم در دورترین نقطه شرق، کمان فوق العاده بلند ژاپنی به چشم می خورد.^۱

بازیگوشی جانوران :

بازی و در حقیقت بازیگوشی جانوران، خود مقوله ای جالب و متنوع در حیات وحش است و گاه حیواناتی از یک گونه با حیوانات گونه های دیگر به بازی می پردازند. بازی برای جانوران چندین سود دارد نخست کشف است، چه یافتن توانائی های خود باشد چه شناخت پیرامون و محیط دوم به کار انداختن ساز و کارهای درونی و در این راستا، بازی مانند (رهاساز) یک رشته از واکنش های درونی و نهادی می شود مثلاً پرندۀ شکاری که به سوی لاک پشت می آید، برای ربودن لاک پشت عظیم الجثه نیست چه آن پرندۀ بهتر می داند که این حریف بسیار سرسخت است و نمی شود به او به چشم یک طعمه نگاه کرد!

در حقیقت لاک پشت همبازی او به شمار می رود، یک همبازی که نه از چنگالهای نیرومند به هنگام بازی صدمه می بیند و نه خسته می شود. یک بازی یک ساعته هر دو جانور را سرحال خواهد آورد هرچند ممکن است لاک پشت اصلاً از این بازی چیزی نفهمد.

گره ای که چندان گرسنه نیست و موش به چنگش افتاده است، نخست آن را به جایی می برد که بداند به سادگی از چنگش نمی گریزد سپس آن را رها می سازد تا دوباره مزه آزادی را بچشد اما برای یکی دو ثانیه و دوباره آن را از جنبش خود ناامید می کند گربه که هنوز سرشار از شادی دستیابی به بازیچه ای جنبه است، کمی با دست موش را تکان می دهد و مانند موش وانمود می کند که مردن آن را واقعی گرفته است و باید رهاش کرد اما گربه ای که چنان هشیار است که با تکان دادن چیزی از پشت شیشه گول نمی خورد و واکنش نشان نمی دهد، خام نمی شود که از موش مرده دست بردارد گربه تنها می نماید که ناامید شده و دست برداشته است ولی چشم نه! در این جاست که موش فریب می خورد و می دود ولی چند ثانیه و دوباره همان آتش و همان کاسه، تا موش از ترس قالب تهی کند و موش مردگی راست از آب درآید. در این هنگام گربه ناامید که نمی خواهد بی جان شدن موش را بپذیرد، موش را در میان دو دست می گیرد و مانند

بالرینی که دیگری را از جا می‌کند و رفته‌رفته با گام برداشتن او را بالاتر می‌برد تا بنمایاند که هنوز جان دارد و جست و خیز می‌کند.

زرافه‌ها نه تنها برای بچه‌هایشان زمین بازی در نظر می‌گیرند بلکه مانند مهد کودک، بالغی را مأمور نگهداری بچه‌ها می‌کنند تا خود به چرا بروند و برگردند و بچه‌ها را با خود ببرند.

داشتن زمین بازی تنها ویژه این جانور نیست بلکه گاوهای وحشی با رسیدن به جلگه هموار از خود بی خود می‌شوند و مانند گاوهای تگزاس جست و خیز می‌کنند تا سوار فرضی را بر زمین بزنند. گرگم به هوا بازی می‌کنند، از پهلوی پشتک می‌زنند، گوساله‌هاشان نمره می‌کشند و درست مانند بچه‌گره دنبال دم خودشان می‌کنند.

شمپانزه‌ها همبازی‌های ویژه‌ای برمی‌گزینند و به اصطلاح با "بچه محل" های خود بازی می‌کنند با این تفاوت که ما انسانها یکدیگر را فراموش می‌کنیم ولی آنها نه، تا به آنجا که این گروه همبازی تا تشکیل خانواده نیز همبستگی را استوار نگه می‌دارند.

سنجابی که با چند بچه‌گره شیر یک ماده‌گره را خورده‌اند و "همشیره" شده‌اند، تنها در بازی ویژگیهای نوعی نمودار می‌شوند که گاهی به سود یکی است و گاهی به سود دیگری. سنجاب در دویدن و جا به جا شدن، چالاک‌تر است و گرّه در به کارگیری چنگالها و دندانها. گاز گرفتن گرّه برای سنجاب، دردآور است و غیب شدن ناگهانی سنجاب برای گرّه در یک چشم بیه هم زدن، سنجاب بالای بلندی است و دور از "پنجه‌رس" گرّه!

توله سگ و روباه هم که مانند بالا خواهر و برادر رضاعی شده‌اند، همبازیهای خوب ولی نیم راهنم؛ روباه از صاف و سادگی سگ سوء استفاده می‌کند و به آسانی به او کلک می‌زند و توله سگ هم گاه گدار هوس گاز زدن دم اشتها برانگیز، که برای سگ تداعی دم گرگ است و به شیوه غریزی گاززدنی!

بازی با جانوران از رده دیگر، حد و مرزی ندارد. شترمرغ‌ها، گوزن‌سانان، گورخر، گور اسب به شکل و شمایل همبازی کاری ندارند و ممکن است با هر جانور خوشخو و غیر درنده که نزدیک آبشخور یا چراگاه پرسه می‌زند، به بازی پردازد.

دیده شده که گوزن با روباه گرگم به هوا بازی کند، سنجاب و خرگوش قایم باشک بازی کنند حتی خرگوش صحرائی با سهره سیاه آواز خوان همبازی شود یا خرگوش سفید با کلاغ زاغی چنان از بازی با یکدیگر شاد شوند که به صورت یاران جدائی ناپذیر

درآیند

سمور آبی هم شکار خود را به عنوان همبازی برمی‌گزیند بازی یک سویه و درست مثل گربه، که ماهی را پس از سیرشدن گرفته و رها می‌کند که بگریزد و آنگاه دنبالش می‌کند و مدتها به این موش و گربه بازی ادامه می‌دهد.

ماهی خونسرد و به ظاهر خنک هم با دیگران بازی و شوخی می‌کند. "آرچریش" یا ماهی کمان‌کش به دیگر آبزیان آب پرتاب می‌کند و آن هم آشکارا و از روی شیطنت. یکی از جالب‌ترین بازی‌های پستانداران، سرسره‌بازی است که از خرس گنده گرفته تا نینی کوچولوی سمور را به خود می‌کشد و مفصل‌ترین آن نزد سمور آبی دیده می‌شود. سمور آبی نخست از خاکریز کنار رودخانه بالا می‌رود و زمین بازی را هموار می‌کند! و با دقت بسیار هرچه علف و شاخه‌های ناجور هست، می‌کند تا "پیست" هموار شود سپس سر را بالا گرفته به پشت در راستای شیب پیست می‌خوابد تا سر خورده به پایین بلغزد و در آب فرو رود. بار دوم تن خیس او پیست را لغزنده‌تر می‌کند و با چند بار دیگر، لیزی پیست کامل شده است.

در اینجا است که بازی آغاز می‌شود و سمورها یکی یکی از آب بیرون می‌آیند و مانند سرسره بچه‌ها از همدیگر پیشی می‌گیرند تا لیز خورده و درون آب سرازیر شوند البته در زمستان کار ساده‌تر است و درون آب یخ زده پریدن، دشواری ایجاد نمی‌کند! حتی سمور این بازی را مانند دیگر امور مهم زندگی به فرزندان می‌آموزد.

پلنگ برفی هم همین کار را در روی پیست برفی طبیعی انجام می‌دهد ولی با این تفاوت که درست در پائین سرازیری برمی‌گردد تا چهار دست و پا وارد برف انباشته شود.

"شاموا" نیز که بز کوهی ارتفاعات و از نوع وحشی آن است، این سرسره را دوست دارد و پاهای جلو خود را به تو خم می‌کند و مانند بچه آدم صف‌کشان از سرسره پائین می‌آید و رنج بالا رفتن دوباره را بر خود هموار می‌سازد.

شیر دریائی هم از لیز خوردن به درون آب لذت می‌برد ولی تصدیق باید کرد که بسیار سخت است چنین کوه‌گوشتی مانند سمور آبی چالاک باشد و پیست را بالغزیدن پشت سرهم چنین کند بنابراین بیشتر در پی پیست آماده است که با آن به درون آب بجهد و انجام دوباره نشان می‌دهد که هدف بازی است.

گفتنی است که بچه خرس سپید به طور اتفاقی پی به لذت سرسره بازی می‌برد و

دیگر دست بردار نیست و این سوای "لوژسواری" است بلی خرس قطبی می‌آموزد که می‌شود با قطعه یخی لیز خورد و درون آب رفت. پنگوئن هم این‌ها را می‌داند و از آنها لذت می‌برد و آشکار است که هدفش جا به جایی تنها نیست بلکه بازی است.

بچه میمونهای دم دراز افریقائی دوست دارند مانند بچه‌های آدم که از نرده پلکان سر می‌خورند، آنها هم از روی شاخه‌های نرم لیز بخورند. حتی جوجه تیغی این جانور گوشه گیر غیر اجتماعی هم از سرسره لذت می‌برد و یکی از گردآورندگان جانوران نادر، در افریقا دیده است که جوجه تیغی سرسره‌ای را دور می‌زد، بالای آن می‌رفت، به زیر می‌لغزید و مانند بچه‌های انسان کار را تکرار می‌کرد و پیست سرسره چنان مانند شیشه صیقلی شده بود که نمی‌شد گفت که سرسره از آن یک نسل بوده باشد یعنی باید نسل اندر نسل بازی خانوادگی بوده باشد.

برای جانوران باغ وحش، بازی کردن حیاتی است و این نیاز نه از آن رو است که جانور گرفتار در قفل کار دیگری ندارد انجام دهد بلکه ثابت شده است که هنگامی که جاننداری از آزادی فضای کافی، جنب و جوش و نیرو بی‌بهره باشد، اندام‌های درونی و بیرونیش از انجام کار باز خواهد ماند، هرمونها و غددش درست کار نخواهد کرد و مغزش باز می‌ایستد و در پی نگرانی و تنش آن خواهد مرد.^۱

بازی شطرنج و سابقه تاریخی آن :

در دائرةالمعارف‌ها، شطرنج به شرح زیر تعریف شده است: "شطرنج بازی نردی است برای دو نفر که با ۱۶ مهره سیاه و ۱۶ مهره سفید روی صفحه شطرنج که به ۶۴ خانه تقسیم شده، بازی می‌شود. بازی شطرنج را نوعی (ورزش مغزی) و به گفته (یوهان ولفگانگ گوته) نویسنده و فیلسوف بزرگ آلمانی (سنگ محک مغز) معرفی شده است. ریاضی دانان محاسبه کرده‌اند که با کمک این ۳۲ مهره و ۶۴ خانه شطرنج، تنها برای چهار حرکت اول ۳۱۸ میلیارد و برای ده حرکت اولی، ۱۷۰ هزار میلیارد میلیارد امکان وجود دارد.

شطرنج در بادی امر سرگرمی سلاطین ایران و دیگر نقاط جهان و ممتازترین ورزش فکری برای زعمای کلیسا، طبقه ممتاز و شخصیت‌های بسیار عالی مقام اروپا بود. بازی

۱- اقتباس از مجله دوستداران شکار و طبیعت، شماره ۲، سال ۱۳۷۰.

شطرنج فکر می‌خواهد و از این سبب فقط اشخاص متفکر و دانا و پرهوش و سریع‌الانتقال، علاقمندان آن را تشکیل می‌دهند.

شطرنج از توجّه و عنایت هنرمندان و پیکر‌سازان نیز دور نمانده است زیرا در طول تاریخ همگی آنها برای هرچه زیباتر کردن صفحه و مهره‌های شطرنج کوشش کرده‌اند و لازم به توضیح نیست که شطرنج‌های درباری همیشه عالی‌ترین و گرانباترین بوده‌اند مثلاً در ایران شطرنج‌های درباری را جواهرنشان می‌ساختند و برای ساختن مهره‌های آن از قهرمانان شاهنامه فردوسی الهام می‌گرفتند و در محافل پائین‌تر، مهره‌ها را قاعدتاً از طلا، نقره، عاج، استخوان، گچ، خمیرنان، چوب، بلورکوهی، کهربا، چینی یا بدل چینی می‌ساختند.

کاشف بازی شطرنج شناخته نشده است. این بازی به روایتی در هندوستان و به روایت دیگر در ایران ساخته و پرداخته شده است. در دایره‌المعارف آلمانی تنها از ایران نام برده لیکن یک محقق دیگر آلمانی طی گزارشی که در مجله آلمانی "پان" منتشر کرده، هندوستان را منشأ شطرنج شناسانده و نوشته است که: "بازی شطرنج در قرن ششم میلادی در هند متداول بود و شطرنج‌بازان روی صفحه شطرنجی که دارای ۶۴ خانه بود، بازی می‌کردند و استراتژی‌های نظامی، اقدامات جنگی و مانورهای قشونی خود را روی همین صفحه تمرین می‌کردند. آنها شطرنج را "چاتورانگا" می‌گفتند. ناگفته نماند نام شطرنج هم معرب است و از واژه چترنگ فارسی گرفته شده است.

اما مدارک دال بر قدیمی‌تر بودن شطرنج هم به دست آمده است از برای مثال در رم ضمن حفاریات باستان‌شناسی، مهره‌های شطرنجی پیدا شده که قدمت آنها تا قرن سوم یا چهارم میلادی به عقب برمی‌گردد.

قدمت مهره‌های مکشوفه در ازبکستان را به قرن دوم میلادی نسبت داده‌اند. به هر تقدیر سن و منشأ دقیق شطرنج هنوز به درستی روشن نشده و در این باره میان محققین و دانشمندان اتفاق نظر وجود ندارد ولی در عین حال روشن است که شطرنج را اعراب از ایرانیان آموختند و آن‌گاه به وسیله مسلمانان به اروپا رفت.

این بازی را هاله ضخیمی از روایات و افسانه‌ها دربرگرفته است از جمله روایت شده که هندیها نه فقط با شور و شوق، شطرنج بازی می‌کردند بلکه برد و باخت قمارگونه را نیز به آن راه داده بودند و از اعضای بدن خود گرفته تا بانوان حرم خود را به قمار می‌گذاشتند.

افسانه‌ای هم در اطراف دانه گندم دور می‌زند و حاکی از آنست که شهرام شاه پادشاه هند، روزی بر حسب اتفاق اطلاع پیدا می‌کند که برهمنی به نام عیسی بن طاهر، استاد شطرنج است و تاکنون احدی موفق نشده که او را "مات" کند. شهرام برهمن را به دربار احضار می‌کند و ابراز تمایل می‌کند که بازی شطرنج را نزد او بیاموزد و برهمن موافقت می‌کند و تعلیم و تعلّم آغاز می‌شود.

شهرام شاه موقعی که به درجه استادی می‌رسد، از استاد می‌خواهد تا پاداشی طلب کند و نوع پاداش را نیز خود تعیین نماید. برهمن هم براساس خانه‌های شطرنج دانه گندم می‌خواهد و می‌گوید: برای خانه اول یک دانه و برای خانه دوم دو دانه و برای خانه سوم چهار دانه و برای خانه چهارم هشت دانه و برای خانه پنجم شانزده دانه (یعنی تعداد دانه هر خانه، مضاعف خانه قبلی) همین‌طور تا آخر که خانه شصت و چهارم است دانه گندم بدهد.

بهرام شاه درخواست برهمن را کودکانه تلقی می‌کند ولی در عمل به فلسفه و عظمت آن پی می‌برد زیرا وقتی که به خانه پانزدهم می‌رسد، کوهی از گندم تشکیل می‌شود سپس شهرام شاه حسابدانان دربار را احضار کرده به آنها مأموریت می‌دهد تا محاسبه کرده و ببینند که اگر بخواهد نظر برهمن را تأمین سازد، می‌بایست چند دانه گندم در اختیار او بگذارد و محاسبه حسابدانان به شرح زیر از آب درمی‌آید:

۱۸ تریلیون و ۴۴۶ میلیارد و ۷۴۴ بیلیون و ۷۳ میلیارد و ۷۰۹ میلیون و ۵۵۱ هزار و ۵۱۵ دانه و مضاف بر آن محاسبه می‌کنند که آن همه گندم، ۲ بیلیون و ۳۰۳ میلیارد و ۵۳۹ میلیون و ۴۶۹ هزار و ۷۴۴ بار شتر خواهد شد.

بازی شطرنج بر اساس تئوری دانشمند آلمانی موسوم به "گورتنز" از قرن ششم میلادی از هندوستان به ایران آمد و جریان مهاجرت شطرنج از هند به ایران را از قرار زیر تعریف کرده است:

انوشیروان پادشاه ایران به (دواسارم) پادشاه وقت هندوستان تکلیف می‌کند که جزو خراجگزاران ایران درآید و به ایران باج و خراج بدهد و پادشاه هند هیأتی را همراه هدایای بسیار از جمله یک دست شطرنج به دربار انوشیروان می‌فرستد و پیشنهاد می‌کند که اگر ایرانیان موفق شدند راه و روش بازی شطرنج و اسرار آن را پیدا کنند، وی آماده است به خواست امپراتوری ایران گردن بگذارد و به ایران خراج بپردازد ولی به گواهی تاریخ، ایرانیان با کمک بزرگمهر وزیر با فکر و با تدبیر انوشیروان، طریقه بازی

شطرنج را ظرف چند روز کشف کرده و به هند ابلاغ کردند. روایت دیگری نیز آمده است که بزرگمهر در برابر ارسال شطرنج از هندوستان و تقاضای کشف اسرار و راه و روش آن، بازی نرد را به پادشاه هندوستان ارائه داد. این بازی دارای ۲۴ خانه و سی مهره که پانزده تایی آن سیاه و پانزده تایی آن سفید است و نیز دارای دو طاس کوچک به شکل مکعب مستطیل است که روی هر یک از شش صفحه آن، اعداد از یک تا شش نقش شده و این اعداد طوری نقش شده که مجموع دو عدد پشت و رو یا مقابل طاس، عدد ۷ می شود و نیز می گویند که بزرگمهر برای پادشاه هندوستان شرح داد که در زندگی اساس کارها تنها با اندیشه و تدبیر نیست (منظور بازی فکری شطرنج است) و بسا که سرنوشت و تقدیر در کارها طوری عمل می کند که خلاف تصوّر انسان است (مثل بازی نرد).

در بازی نرد خانه های ۲۴ گانه را نشانه ۲۴ ساعت شبانروز و سی مهره (نصف سیاه و نصف سفید) را علامت روز و شب و سی روز ماه و عدد ۷ را در طاس نشانه هفته دانسته اند.

به نوشته (کورتز) دانشمند آلمانی، ایرانیان در بازی شطرنج چنان استاد بودند که بازی را به ندرت مساوی می کردند و همیشه با مات کردن حریف از نبرد پیروز بیرون می آمدند. به یک روایت شاه جهان پادشاه هند معمولاً بر سر دارائی خود شطرنج بازی می کرد و بر همین اساس، روزی همسر سوگلی خود (دلارام) را به یک شاهزاده ایرانی باخت ولی شاهزاده ایرانی بزرگواری به خرج داد و برد خود را به شاه جهان بخشید. ناگفته نماند که اکثراً اصطلاحات بین المللی شطرنج با به زبان فارسی است یا ریشه ایرانی دارد مثلاً اصطلاح بین المللی SHAHMAT به معنی (شاه مات) عیناً در بیشتر زبانهای اروپائی رایج شده است.

مسلمانان، ایران را در حدود سال ۶۵۰ میلادی فتح کردند و آنها بازی شطرنج یا شترنگ را آموختند و بازی را با خود به شبه جزیره عربستان برده سپس در تمام دنیای عرب گسترش دادند اما در آغاز، اعراب به جای مهره با سنگ بازی می کردند و سیستم بازی با سنگ مهره ها دو تا سه قرن دوام پیدا کرد اما چون مهره های ساده سنگی لطافت بازی را از بین می برد، سرانجام به بازی با مهره های شکل دار رضایت دادند. در عصر رنسانس ماهیت مهره ها کم کم دستخوش تغییر شد مثلاً مهره های سنگی عربی که در اروپا به طعنه (فیگورهای ابستره) لقب گرفته بود دوباره قیافه آدمی یافتند و در قرن

هفدهم به مهره‌ها هیأت خشن و جنگی داده شد و در قرن هجدهم مهره‌ها روز به روز گرانباتر و صفحه‌ها پرفاتزی‌تر شدند.

بازی شطرنج در آستانه هزاره گذشته به وسیله مسلمانان به اندلس (اسپانیا) و به وسیله اندلس (پیش از شروع جنگهای صلیبی) در سرتاسر اروپا شیوع یافت و دیری نگذشت که بازی شطرنج از انحصار سلاطین خارج شد و به میان طبقه نجبا و اشراف راه پیدا کرد و با گذشت زمان جزو آموختنی‌های لازم شد و دختران و پسران خانواده‌های اریستوکرات اروپا مکلف شدند آن را بیاموزند.

در اواخر قرن پانزدهم میلادی در بازی شطرنج اصلاحاتی صورت گرفت یعنی پیاده‌ها و رخ‌ها متحرک‌تر شدند و نتیجتاً بازی شطرنج از رکود و کندی درآمد و سریع‌تر شد و فورم جدید بازی نیز به سرعت برق در دنیا متداول گشت.

در سال ۱۸۰۹ اولین ماشین شطرنج (ظاهراً) اختراع شد. این ماشین که در مقابل انسان می‌نشست و با او شطرنج می‌زد، مورد توجه ناپلئون بناپارت قرار گرفت و او برای بازی با این ماشین شطرنج به قصر شوین برون در وین رفت و با وجودی که خوب بازی می‌کرد، بازی را به ماشین باخت!

هفتاد سال بعد از ماشین مذکور فاش شد و در حقیقت کاشف به عمل آمد که ماشین قلابی بوده است زیرا (یوهان آلگایر) شطرنج باز کوتوله دور از چشم اغیار، به داخل ماشین می‌رفت و به جای ماشین، مهره‌ها را حرکت می‌داد!

در گیرودار مسابقات، چند المپیک شطرنج هم افتتاح شد و علاوه بر این، شطرنج‌بازان برای گنجاندن بازی شطرنج در مسابقات ورزشی المپیک، مجدّانه کوشش کردند و دلیل آوردند که بازی شطرنج یک ورزش فکر است و بنابراین می‌تواند در کنار ورزشهای جسمی به حساب آید در عین حال ثابت شده که در بازی شطرنج، کلی از انرژی بدن را مصرف می‌کند. مثلاً به گزارش پزشکان، بازیکن یک پارتی پنج ساعت شطرنج به اندازه یک بوکسور در طول راندهای مسابقه، انرژی به مصرف می‌رساند.^۱

کتک خوردن کودک سه ساله به خاطر یک خوشه انگور :

روزی قباد برنثسته و به روستای سواد اندر همی شد... و وقت انگور رسیدن بود، قباد بر سرکوهی رسید، چشم او بر زنی افتاد که بر سر تنور ایستاده بود و نان همی پخت

و پسرکی خرد سه ساله پیش وی ایستاده، ناگاه به باغ اندر آمد و خوشه انگور بگرفت که بخورد.

آن زن پسرک را بزد و نگذاشت که آن انگور را بخورد و آن انگور را از وی بازستد و بر شاخ رز، بست. قباد را عجب آمد از بخیلی آن زن، از کوه فرود آمد و به در آن باغ رفت و گفت: این رز از آن کیست؟ گفت: از آن من. گفت: این کودک از آن کیست؟ گفت: از آن من. گفت: آن انگور را از وی چرا گرفتی و او را بزدی و این مقدار انگور به فرزند خود روا نداشتی؟.

زن گفت: ما را برخواسته خویش امر نیست، زیرا که ملک را اندرین نصیب است. تا کس نیاید و بهره ملک جدا نکند و حرز نکند، دست بدین نیاریم کردن.

قباد گفت: این که همی گوئی در همه پادشاهی چنین است؟ گفت: همه جای چنین است. قباد را دل بسوخت بر رعیت، و بر سرکوه برشد تا سپاه فراز آمدند و موبد موبدان پیامد. قباد این قصه به او بگفت و گفت من این قصه نپسندم که کس خواسته خود را تصرف نیارد کردن. این را تدبیری کنید.

موبد موبدان و وزیران گفتند: این را تدبیر آنست که زمینهای همه مملکت و رزها را همه مساحت کنید تا چند جفت بود و درختان بارآور بشمری تا چند بود، پس بر هر جفتی زمین و جفتی رز و بر هر درختی بارآور خراجی معین کنی، بر هر جفتی زمین یک درم یا دو یا سه و کم و بیش، چنان که واجب آید به حکم تنکی زمین و نزدیکی و دوری آب....

قباد گفت چنین کنید... و این به آخر عمر قباد بود و او را مرگ فراز آمد... انوشیروان را بفرمود که این مساحت را تمام کن و این وظیفه خراج بده. انوشیروان آن مساحت تمام کرد و خراج معین کرد و همه پیمود بارسن و هر جفتی زمین را درمی خراج برنهاد... و به هرکجا درختی بارور بود، از نخل تا درخت زیتون به هر درختی چیزی برنهاد و هرکه اندر پادشاهی بود که نه بر دین او بود، از جهود و ترسا، و آن را که صنعت نبود، خراج دادی که بر سر او جزیت برنهاد و بر توانگر بیشتر و بر درویش کمتر از شش درم تا هفت درم تا دوازده درم و هرچه زن بود، از وی چیزی نستد و هرکه کودک و خرد بود به بیست نارسیده، از وی چیزی نستد و هر که پیر بود و سالش از پنجاه برتر بود، از وی چیزی نستد....^۱

مشاعره فردوسی با شاعران سرشناس غزنوی :

قاضی نورالله شوشتری نوشته است که: "... فردوسی به واسطه ظلم و عدوان حاکم طوس، از اهل و وطن جدا گشته به غزنی رفت... چون به کنار شهر رسید، در باغی فرود آمد. از اتفاقات حسنه آن روز، شعرای غزنوی عنصری و فرّخی و عسجدی، هر یک با جوانی خوش صورت، از خدمت گریخته، به خلوت در باغی صحبت می داشتند. چون فردوسی واقف شد، خواست که نزدیک ایشان رود، متوجه شد حریفان چون وضع روستایانه او را دیدند و انتزاع زهد و خشکی از هیأت او کردند، با خود گفتند که این زاهد خشک، واجب الدفع است... یکی گفت: درشتی آغاز کنیم. عنصری منع فرمود گفت: با همه کس دلیری نشاید کرد، او را به شعر امتحان کنیم، اگر تمام عیار آمد صحبت داریم و اگر نه عذرخواهی نمائیم. پس بنا به نقل نظامی عروضی صاحب چهارمقاله، عنصری گفت: برادر ما شاعرانیم و در مجلس شعرا جز شاعر نمی گنجد. ما هر یک مصرعی می گوئیم تو مصرع رابع بگویی یا ما را به وقت خوش خود ببخش.

پس عنصری گفت: چون عارض تو ماه نباشد روشن

عسجدی گفت: مانند رخت گل نبود در گلشن

فرّخی گفت: مژگانت همی گذر کند از جوشن

و فردوسی گفت: مانند سنان گیو در جنگ پشن...

استاد عنصری گفت: زیبا گفתי مگر تو را در تاریخ سلاطین عجم..."الخ^۱

مظفرالدین شاه و مرد دهاتی :

می گویند مظفرالدین شاه یک روز در شکارگاه بود، یک دهاتی از آن طرف عبور کرد، شاه سر حال بود و خطاب به او گفت:

مردکه پدر سوخته، می توانی آن شکارها را به این طرف رم بدهی؟

چند روز بعد، آن روستائی ادّعا کرد که کدخدای ده است و شروع به بگیر و ببند دهاتی ها کرد.

مردم شکایت به پیشکار حاکم بردند و وقتی پیشکار دهاتی را احضار کرد و پرسید: با چه حکمی کدخدا شده ای؟ آن مرد با تشدد جواب داد:

مردکه پدر سوخته، پریروز با شاه تو صحبت کرده ای یا من؟

پیشکار اندکی به خود فرو رفت و سپس گفت:
حق با شما است، با کدخدائی که همین پریروز، شاه با او صحبت کرده این طور حرف
نباید زد! و دو روز بعد، حکم کدخدائی با لقب "شکارگردان السلطنه" صادر شد و به
امضای حاکم نیز رسید.
گویا اعتمادالسلطنه هم در خاطرات خود افتخار می کند که فلان روز ناصرالدین شاه
سرحال بوده و او را "پدر سوخته" خطاب کرده بوده است.^۱

دانستنیهای جهان حیوانات:

ترس از حیوانات درنده همیشه باعث بروز شایعاتی راجع به این گونه جانوران شده
است در حالی که ممکن است واقعاً حقیقت نداشته باشد.

انسان شهرنشین تصوّر می کند که به محض دیده شدن توسط یک ببر یا شیر یا پلنگ و
یا خرس، دیگر کار تمام است و حیوان با یک حمله او را از پای در خواهد آورد. ولی این
را باید بدانیم که در طبیعت، اصل بر حمله نیست و بر دفاع است بنابراین جانوران اعم از
گزنده، خزنده و درنده تا هنگامی که مورد تهدید قرار نگیرند و احساس خطر نکنند یا به
نوعی مجبور نشوند، حمله نمی کنند به خصوص به انسان که اصولاً، تمام حیوانات پرهیز
خاصی از ایشان دارند.

درندگان گاهی در نتیجه بعضی عوامل غیرارادی مانند کبر سنّ و یا زخم گلوله، نیروی
طبیعی خود را که برای غلبه به سایر حیوانات ضروری است، از دست داده و زیر فشار
گرسنگی به خوردن گوشت انسان مبادرت نموده و به آن معتاد می شوند.

ببر و پلنگ هنگام دریدن جوجه تیغی و خوردن گوشت آن نیز گاهی مواجه با
فرورفتن خارهای آن به دست و سینه خود شده و برای همیشه مجروح و معلول
می گردند و این خود یک عامل مؤثر و قابل توجه در علیل ساختن و ناتوان نمودن این
حیوانات و ابتلای آنان به مرض آدمخواری است.

حال با این مقدمه، درباره بعضی از جانوران درنده، خزنده، پرنده و یا آبزیان بحث
می شود:

ببر:

موفقیت ببر در حمله به حیوانات و دریدن آنان جهت تهیه طعمه روزانه، بستگی به

سرعت حرکت و نیروی فوق العاده دست و پنجه و قدرت دندانها و فکین دارد و بدیهی است چنانچه حیوان در نتیجه یکی از عوامل فوق الذکر، سرعت حرکت یا قدرت دست و پنجه اش را از دست داده و یا در اثر کهولت و ریختگی دندانها از این حربه محروم گردد، دیگر از طریق عادی قادر به شکار و تهیه غذا نبوده آن وقت به غریزه طبیعی ممکن است به انسان برای خوردن گوشت حمله کند.

هم چنین ببر هنگام خوراک و ماده ببر به غریزه طبیعی برای دفاع از بچه های خود، ممکن است انسانی را که سر راهش قرار گرفته است، از پا در آورد ولی چنین حیوانی را بر خلاف آنچه که غالباً گفته می شود، مطلقاً نمی توان آدمخوار نامید. از مشخصات ممتاز ببر جسارت فوق العاده ای است که او را از پلنگ متمایز می نماید به قسمی که معمولاً قتل هائی را که هنگام روز اتفاق می افتد، می توان منتسب به ببر نمود و پلنگ را مسئول کشتارهای شبانه دانست.

داوری بشر در مورد حیوانی مانند ببر، طبیعتاً به ندرت می تواند مبتنی بر تجربیات شخصی باشد و معمولاً متکی به توصیف داستانسرایان و نویسندگان است که متأسفانه غالباً از روی بی اطلاعی است و نسبت های ناروایی از قبیل ظالم، بی رحم، خونخوار و امثال آن به این حیوان اصیل داده اند که مطلقاً خالی از حقیقت بوده و قضاوت غلطی در اذهان عمومی باقی گذاشته است در صورتی که ببر جز موقعی که مورد حمله قرار گیرد، به انسان آزاری نمی رساند و به هر حال ببر یکی از اصیل ترین وحوش جنگل بوده و در تهوّر و جسارت بی همتا و در نجابت و نظربلند بی نظیر است.

و اما ببر سفید در سال ۱۹۵۱ میلادی در جنگل های روا (REWA) در هندوستان کشف شده است و در حال حاضر از مرزهای بین المللی گذشته و در اغلب باغ وحش ها و سیرکهای دنیا می توان آن را دید ولی در سال های اخیر هیچ کس یک ببر سفید بالغ را در جنگل ندیده است و محدود به باغ وحش و سیرکها شده است. شاید در آینده این جانور عالی و با شکوه مورد توجه بیشتر قرار گیرد.

گوزن:

در ایران تحقیقات علمی و عملی کمی در مورد گوزن انجام گرفته است و از طرفی گوزن ایران، حیوانی کمیاب و منزوی است. گوزن ایرانی یک نوع آن، گونه ای است با نام علمی *Cervus elephas maral* با وزنی حدود ۲۲۰ تا ۲۶۰ کیلوگرم و ارتفاع حداکثر ۱۵۰ سانتی متر (تا سر شانه) در گوزن نر و وزن ۱۲۰ تا ۱۵۰ کیلوگرم در گوزن ماده و از

نظر نژاد و گونه، مشابه گوزن اروپائی است.

شاخ اندازی گوزن در ایران از اواخر اسفند تا اواخر فروردین متغیر است و در اواخر تیرماه رشد شاخ کامل شده و تا اواخر مرداد ماه، شاخ به طور کامل استخوانی می شود و شاخها تا اوایل شهریور کاملاً از پوست پاک می شوند.

شاخ اندازی و رویش مجدد آن در خانواده گوزنها یکی از اسرار خلقت و نیز یکی از شاهکارهای طبیعت به شمار آمده است. گوزن نر پس از انداختن شاخهایش فوق العاده خجول و منزوی شده و به گوشه های دوردست جنگل پناه می برد و در این هنگام فوق العاده محتاط می شود و گویا به این نکته پی می برد که به خاطر افتادن شاخ هایش، نه تنها سلاح دفاعی خود را از دست داده بلکه فاقد آبت و زیبایی مردانه نیز می باشد.

گوزن در شرایط طبیعی بین ۱۵ تا ۱۸ سال و در پارک های وحش و با مراقبت های ویژه تا ۲۵ سال نیز عمر کرده است. دوران بارداری گوزن حدود ۸ ماه و جفت گیری از اواسط شهریور ماه تا اواسط مهرماه صورت می گیرد. در ایران حداکثر طول شاخ گوزن تا ۱۱۰ سانتی متر و در یک مورد تا ۱۲۰ سانتی متر رسیده است و اما گوزن زرد که به انگلیسی به نام گوزن زرد ایرانی معروف است، در ایران قدیم به وفور مشاهده شده است و گوزن زرد ایرانی نسبت به نوع اروپائی آن دارای جثه ای بزرگتر و رنگی روشن تر است. شاخهای این گونه نیز به سه شاخه فرعی تقسیم می شوند.

گوزن زرد که روزگاری در اغلب مناطق جنگلی خاورمیانه وجود داشت، اینک تنها در دو منطقه کوچک در حوالی رودهای کرخه و دز برجای مانده است و به هر حال پیشروی انسان در جنگل و تخریب محیط زیست، نسل این گونه کمیاب را در خطر جدی قرار داده است.

کوسه:

کوسه از طبقه آبزیان، رده ماهی ها، تیره غضروفیان و خانواده "کوسه و سفره ماهی ها" است. کوسه، سکیت، ری، سه عضو این خانواده بی استخوان هستند و تنها بخش استخواندار آنها دندانهای بی اندازه درنده آنهاست.

کوسه به علت کاستی طبیعی خواب به چشمان ندارد و تنها جاندار است که اصلاً خواب ندارد، زیرا خوابیدن همان و بریدن جیره اکسیژن همان و کوسه همیشه باید در شنا باشد تا آب را به سوی شکافها براند البته گاهی برخی کوسه ها در مسیر زیر آبهای اقیانوس قرار می گیرند و اندکی در حالت "نیمه بیدار" استراحت می کنند ولی این چنین

جریانها ناپایدار هستند و رؤیای خوش کوتاه. کوسه از آن دسته از ماهیان است که چگالی بدنش بیشتر از آب نمک است و غرق می شود و این دلیل دیگری است برای اجبار به شنای دائم.

دندانهای کوسه های متوسط و کوچک که انواع کوسه های درنده را تشکیل می دهند، سه شاخ است و دندان بلند وسطی در گوشت فرو می رود و خم بسیار برنده دو سوی آن، رفته رفته پیچ می خورد تا به دو دندان کناری برسد و گوشت را به سرعت صدم ثانیه بدرد. تیزی این دو خم چنان است که به آسانی و مانند تیغ ریش تراش کاغذ را می برد. کوسه از این دندانها دورج بالا و پائین دارد که درهم جفت می شوند و به فک بالا و پائین امکان سریع می دهد، تازه این رج دندانها تا گلوی کوسه را پر کرده با شکستن هر یک، دندان تازه ای جایش را می گیرد. افزون بر این، فشار عضلات فک کوسه در هر دندان، از دو تن بر سانتی متر مربع بیشتر است این فشار، سرعت عمل و تکانی که کوسه به هنگام گاز زدن به گردنش می دهد، به او این امکان را می دهد که نیمی از تن جانوری به اندازه دهان خودش را یکجا ببرد و فرو دهد.

تنها کوسه بزرگ درنده که درنده خوترین کوسه ها نیز به شمار می آید، کوسه سفید است که در اصطلاح خارجی "سفید بزرگ" و "سفید خبیث" هم خوانده می شود. این کوسه سه متری که تا پنج شش متر هم دیده شده است، بی باک ترین درنده های اقیانوس را تشکیل می دهد. "کوسه بیر" "کوسه چکشی" هم بسیار درنده هستند ولی تا به حریم جانوری تجاوز نشود، خطر آفرین نیست.

یوز پلنگ:

یوزپلنگ شباهت زیادی به پلنگ دارد ولی بدن آن از پلنگ ظریف تر بوده و سر کوچکتری دارد در عوض دست ها و پاها بلندتر و بزرگتر و گوشها کوچکتر و گردتر هستند

در بچه های یوزپلنگ در بالای سروگردن و امتداد تیره پشت تا نزدیک دم، موها بلندتر شده و تا حدی به صورت یال درمی آیند. در بالغ، طول بدن حدود ۱۳۰ سانتی متر و طول دم حدود ۷۵ سانتی مترو موهای بدن کوتاه است. رنگ زمینه بدن در قسمت بالا از گندمگون تا زرد کم رنگ یا خاکستری سفید تغییر می کند ولی قسمت انتهائی دم در بالا کاملاً سفید است. بالای چشمها و روی بینی و پوزه، سفیدرنگ و تمام قسمت پائین بدن از زیر چانه تا نوک دم و داخل دستها و پاها و دم دارای رنگ زمینه سفید است.

روی بدن یوزپلنگ خال‌های سیاه توپری وجود دارد که به طور نامرتب پراکنده‌اند این خال‌ها در روی سر و گونه و بالای گردن کوچکتر بوده و به دنبال هم به صورت خط‌های بریده شده درآمده‌اند.

از خصوصیات طرح صورت یوزپلنگ، دو نوار سیاه واضح است که در هر طرف از پائین گوشه داخلی چشم در امتداد پهلوه‌های بینی و پوزه تا گوشه لب‌ها امتداد پیدا می‌کنند.

یوزپلنگ بیشتر در زمینهای باز و تپه‌های کم‌ارتفاع و میان بوته‌زارها زندگی می‌کند، در روز فعالیت دارد و بدن او دارای ویژگیهایی است که به حیوان توان سرعت فوق‌العاده‌ای داده است و برخلاف پلنگ که شکار خود را به وسیله خیزگرفتن و جهش اسیر می‌کند، یوزپلنگ شکار را با سرعت زیاد تا مسافتی تعقیب می‌کند و پس از رسیدن به شکار، معمولاً زیرگلوئی آن را گرفته و از پای درمی‌آورد.

به طور کلی سر کوچک و بدن باریک و قسمت عقب بدن، قوی و پاهای بلند و نیرومند و چنگال آزاد و پنجه‌های محکم در کف دست و پا و نرمی زیاد و قابل انعطاف بودن بدن، این حیوان را برای سریع دویدن چنان مستعد ساخته که او را سریع‌ترین حیوانات می‌دانند.

یوزپلنگ در ایران بیشتر قوچ و میش و آهو را شکار می‌کند ولی از پستانداران دیگر مانند خرگوش و گاهی پرندگان نیز تغذیه می‌کند. یوزپلنگ به انسان حمله نمی‌کند و از قدیم، اهلی کردن و تعلیم آن برای شکار آهو و حیوانات دیگر معمول بوده است.

دوران آبستنی این حیوان ۹۰ تا ۹۵ روز است و هر بار تا چهار بچه می‌زاید. وجود یوزپلنگ در ایران تاکنون از مازندران، خوش ییلاق شاهرود، بمپور و سرگردامن شمال ایران‌شهر، نواحی مرزی شمال خراسان، کوه‌های کپت داغ کنار رود اترک گزارش شده است و نیز نمونه‌هایی از حاشیه کویر در جنوب دامغان به دست آمده است. جمعیت این حیوان رو به کاهش است و نیاز به حفاظت شدید دارد.

گراز، تراکتور طبیعت:

گراز وحشی از تیره خوکها می‌باشد. گرازها حیواناتی هستند زوج سم با گردن و پاهای کوتاه و جثه سنگین که گاه تا ۲۶۰ کیلوگرم نیز رسیده است (البته در جنس نر) گرازها با کمک پوزه و دندانهای نیش بلند، زمین را زیر و رو کرده و از ریشه گیاهان و لارو حشرات و نیز دوزیستان تغذیه کرده و به طور کلی حیوانی همه چیز خوار می‌باشند.

فصل جفت‌گیری این حیوانات بسته به منطقه زیستشان، از اواخر پائیز در مناطق گرمسیر تا اواسط زمستان در مناطق سردسیر متغیر بوده و طول دوران بارداری ۴ ماه است و ماده‌ها در هر زایمان بین ۴ تا ۱۰ توله می‌زایند که زرد رنگ و با راههای طولی قهوه‌ای تیره می‌باشند.

گرازهای پیر و سالخورده از دیگران جدا شده و در حالت انزوا به سر می‌برند و معمولاً فوق‌العاده عصبی و مهاجم هستند و با کمترین احساس خطر ممکن است به موجودی که محل آسایش آنها بشود، یورش ببرند. گراز معمولاً سطح داخلی رانها و یا شکم را زخمی می‌کند که به علت پارگی شریانهای بزرگ به خصوص شریان ران باعث خونریزیهای شدید و کشنده می‌شود.

با وجود خطرات فوق‌الذکر و نیز خساراتی که دستجات گراز به مزارع و باغها و محصول‌های کشاورزی وارد می‌کنند، باز هم گراز در طبیعت حیوانی است نافع که با زیر و رو کردن زمین، باعث نرم شدن خاک و از بین رفتن لارو آفات گیاهی در فصل زمستان و یخبندان شده و به احیای جنگلها و مراتع کمک می‌کند. در هنگام نزول برف‌های سنگین، این حیوان با کنار زدن برف و بیرون آوردن خاک زیر آن، محیط را برای تغذیه حیوانات کوچکتر همچون قرقاول و دیگر پرندگان آماده کرده و چه بسا آنها را از مرگ در اثر گرسنگی نجات می‌دهد.

این حیوان در سراسر ایران به استثنای مناطق کویری زندگی کرده و به غیر از ایران در شوروی سابق، منچوری، مغولستان، هند، پاکستان، افغانستان و جنوب و مرکز اروپا یافت می‌شود.

کلاغ، کدخدای حیوانات:

کلاغ اصولاً پرنده‌ای است معاشرتی و اجتماعی. کلاغها در حيله گری و نیرنگ حتی دست روباه را هم از پشت بسته‌اند، کلاغ به شکار موش علاقه زیادی دارد و شیوه‌ای که برای شکار موش به کار می‌برد بسیار جالب است. این پرنده مگس‌پشت گاو و بز که مشغول چرا هستند، می‌نشیند و همانطور که بز ریشه گیاهان را می‌خورد، همین که موشی از سوراخی بیرون آمد، کلاغ بلافاصله به روی او می‌پرد و شکارش می‌کند. کلاغها گاهی دست جمعی و برق‌آسا به روباهی که طعمه‌ای در دهان دارد، حمله می‌کنند و کلک روباه را می‌کنند.

کلاغها در اتحاد و اتفاق در میان پرندگان بی نظیر هستند و انسان از این اجتماع عجیب

و شگفت‌انگیز متحیر است. اگر برای یکی از کلاغها اتفاقی بیفتد و روی درخت یا زمین نتواند پرواز کند و در همین حال احدی بخواهد به او نزدیک شود، چند کلاغ که مراقب او هستند تا نجاتش دهند، به بقیه کلاغها اطلاع می‌دهند و در آن واحد صدها کلاغ به طرف مهاجم آمده و اطراف او را می‌گیرند و مهاجم را وادار به خروج از آن محل می‌نمایند.

کلاغها دنیای عجیبی دارند و با وجود تعاون و همکاری و اتحاد که بین آنها هست خیلی هم انتقامجو و حسود هستند. آنها در جامعه خود دارای یک نظام و مقررات خاصی هستند و حتی دادگاه و دادرسی دارند و دیده شده که عده‌ای از کلاغها حمله کرده و ابتدا با نوک، چشمهای او را برون آورده و سپس آنقدر نوکش زده‌اند تا مرده است. این واقعه همیشه بعد از محاکمه صورت می‌گیرد یعنی عده‌ای از کلاغها دور هم روی شاخه درختی می‌نشینند و یکی هم که متهم است، دورتر از آنها می‌نشیند دسته کلاغها قارقارکنان وارد شور می‌شوند و چنانچه متهم را تبرئه کنند او پرواز کرده و در آسمان ناپدید می‌شود اما اگر متهم را محکوم کنند، به طرفش حمله می‌برند و اعدامش می‌کنند!

خرس گنده!:

در سال ۱۶۰۷ میلادی "ادوارد تاپسل" کتابی نوشت به نام "داستان چهارپائی به نام خرس" و این کتاب پوشیده بود از شایعات، افسانه‌ها و دروغهای شاخدار درباره خرس. در این کتاب نوشته شده بود که خرسها عروسان را می‌زدند، زندانی می‌کنند، کف پایشان را می‌لیسند و خونشان را می‌مکند و باز نوشته شده بود که این جانور شهوتران تمام زمستان را در آغوش جفت خود می‌ماند تا جایی که لاغر و خمیده شود!!

از آن زمان بسیار گذشته است ولی هنوز بسیاری از باورهای "تاپسل" در اذهان مانده است. یکی از نگهبانان پارک‌های حفاظت شده می‌گوید با این که ادعای دانستن در حدّ یک کارشناس را ندارد اما به اندازه کافی تجربه پیدا کرده است تا بداند این باورها نارواست و می‌افزاید که پس از خواندن دهها کتاب و صدها مقاله درباره جانوران، آنچه دستگیرش شده این است که بیشتر آگاهیهای عرضه شده در این نوشته‌ها باورهای قدیمی مردم است تا درباره خود خرس و درباره یافته‌هایش می‌نویسد که دانشمندان به دور از خواسته‌های خوانندگان مجلات سرگرم‌کننده بیشتر درباره شیوه رفتار و تغذیه در زیستگاه این جانور پژوهش می‌کنند و از مجذوب شدن به افسانه‌ها و شایعات درباره این

حیوان پرهیز می‌کنند.

او می‌گوید یکی به من گفته است که اگر خرس به تو نزدیک شود باید یکباره خودت را در سراسیمگی بیندازی چون خرسها مشکل ویژه‌ای دارند. و آن نداشتن استخوان کتف است و نمی‌توانند از سرازیری به راحتی پائین بیایند. البته یک نوشته علمی چیز زیادی دربارهٔ خرس در سراسیمگی ندارد ولی آن نگهبان با تجربه می‌گوید که چند خرس را دیده است که از سراسیمگی به زیر می‌آیند.

دیگر بلند شدن خرس بر روی دو پا هست که کم و بیش در بعضی فیلمهای هالیوود دیده می‌شود ولی تقریباً همه پژوهشگران بر این باورند که خرس همواره چهار دست و پا پورش می‌آورد و بیشترین آسیب را با دندانها و پنجه‌های دست می‌زند و از سوی دیگر در عمل، خرس تنها هنگامی بر روی دو پا بلند می‌شود که بخواهد دور و بر خود را بررسی کند و آن هم برای داشتن دید بهتر است.

یک باور نادرست دیگر این است که خرس از چیزهای ویژه‌ای فرار می‌کند و یکی از آنها نفتالین است و نویسندگان مقالات، توصیه می‌کنند که کیسه‌های نفتالین در کنار چادر یا جایگاه اتراق قرار داده شود تا خرس نزدیک نشود. اما دست‌اندرکاری حکایت می‌کند که هنگامی که این موضوع را با یک نگهبان در میان گذاشته از نگهبان پاسخ شنیده است که "ما آویختیم و خرس‌ها آمدند و آن را مثل شکلات خوردند!!".

با این همه دشواریها بهترین شیوه آنست که مواظب مسیر و نقطه اتراق باشیم و البته هنوز هم باید بیشتر کاوش کرد و بیشتر آموخت. هنوز هم دانشمندان در جستجوی عواملی هستند که حالت اخطار را داشته باشد و برپایه "گریز از درگیری" جانور را وادار به گریز نماید.

بعد از همه این‌ها باید گفت که، بیهوده سخن به این درازی ممکن نیست و هرکدام از این موارد ممکن است واقعیت قابل پژوهش درخود داشته باشد اما مسلّم این که مطالب نادانسته هنوز بسیار است.

اقیانوس منجمد شمالی حتی قطب شمال، پناهگاه یکی از باشکوهترین جانوران روی زمین یعنی خرس قطبی است که نروژها آن را خرس یخی می‌نامند. این حیوان اغلب در همه‌جای اقیانوس منجمد شمالی حتی نزدیک قطب دیده شده است. طول عمر این حیوان هنوز به درستی معلوم نیست اما یکی از خرسهای قطبی در باغ وحش، چهل سال عمر کرده است.

و این هم مار خوش خطّ و خال :

در فصل بهار و تابستان که هوا به تدریج گرم تر می شود، مارها پس از پشت سر گذاشتن بی حالی و خواب زمستانه، فعّال تر می شوند و در میان مزارع و بیشه زارها و کوهها به راه می افتند و به همین دلیل هر آن، احتمال برخورد کسی که در طبیعت گردش می کند، با مار هست البته یک اصل کلی است که تمام حیوانات (از جمله مارها) اگر از سوی شما خطری احساس نکنند، خود به خود خطری ندارند و ترجیح می دهند که از سر راه شما کنار بروند اما زمانی هست که شما ناخواسته و ناخودآگاه باعث آزار حیوانها می شوید در این صورت احتمال بروز خطر نیز برای شما هست پس چه بهتر که اطلاعاتی راجع به این نوع حوادث داشته باشید تا بتوانید در صورت بروز حادثه کمک موثری به خود و اطرافیان بکنید.

مسمومیت ناشی از سمّ مار از نظر طبّی یک حادثه اضطراری است که مستلزم توجه فوری و اتخاذ تصمیم صحیح می باشد و درمان ناقص یا تأخیر در معالجه مارگزیدگی ممکن است عواقب وخیمی به بار آورد. مداوا کننده قبل از شروع درمان باید مشخص کند که آیا زهر وارد بدن بیمار شده است یا خیر زیرا ممکن است یک مار سمّی شخص را بگذرد ولی زهری به بدن او تزریق نکند و از طرف دیگر ممکن است یک مار غیر سمّی شخص را بگذرد و این شخص بی جهت دچار هیجان زدگی یا حمله و غشی شود. برای این که درمان مارگزیدگی مؤثر باشد، باید بلافاصله اقدامات زیر انجام گیرد:

۱- گند کردن جذب سم.

۲- خارج کردن هرچه بیشتر زهر از زخم.

۳- خنثی کردن سم.

۴- جلوگیری یا تقلیل اثرات سم.

۵- جلوگیری از عوارض دیگر از قبیل عفونت ثانوی.

با توجه به مطالب یاد شده در مارگزیدگی، این قدمها نیز باید برداشته شود:

- اول - یک تسمه یا (تورنیکت) بالای محل گزش ببندید و تورنیکت عبارت از تسمه محکمی است که برای جلوگیری از جریان خون در رگها، به کار می رود.
- دوم - دراز بکشید و در همین حال باقی بمانید تا نوع مار مشخص شود.
- سوم - اگر سمی بودن یا نبودن مار مشخص نیست، عضو گزیده شده را بی حرکت نگاهدارید.

چهارم - زخم را شکاف داده و زهر را بمکید.
پنجم - به بیمار سرم ضد سم یا پادزهر تزریق کنید و سرانجام در صورت امکان بیمار را به بیمارستان یا مطب پزشک منتقل کنید و در صورت امکان از برانکاردا یا تخت روان استفاده نمایید و حتی المقدور نگذارید بیمار راه برود و آخرین کلام این که بیمار را گرم، و عضوگزیده شده را به حال آویزان نگاهدارید.^۱

تنها آرزوی ختام که برآورده شد!

از حجة الحق [خیام] شنیدم که او گفت: گور من در موضعی باشد که هر بهاری، شمال بر من گل افشان می کند... چون در سنه ثلاثین و خمسمائه به نیشابور رسیدم، چهار سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود.

آدینه‌ای به زیارت او رفتم و یکی را ببردم که خاک او به من نماید، مرا به گورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم، در پائین دیوار باغی، خاک او دیدم نهاده و درختان امرو و زردالو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ و شکوفه برخاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که به شهر بلخ از او شنیده بودم.

گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمی دیدم...^۲

سرگذشت امامزاده محمد محروق :

امامزاده محمد محروق براساس گفته سید احمد اردکانی صاحب شجره‌الاولیاء، نبیره امام زین العابدین است.

گفته‌اند که امامزاده محمد محروق، عاشق یکی از دختران بنی امیه بوده و چون دختر به مذهب تشیع روی آورده، به فرمان خلیفه به وسیله یزید بن مهلب حاکم خراسان، امامزاده محمد شهید و سوزانده شده است.

داستان بدین گونه است که این امامزاده جوان با یکی از دختران فرزندان مهلب پیوند ازدواج می بندد و دختر، شیعه می شود و بر پشت اسب نامزد خود سوار می شود و از

۱- دوستان شکار و طبیعت، شماره‌های سال ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۲.

۲- چهار مقاله نظامی عروضی، تصحیح محمد قزوینی

سبزوار فرار می‌کند و یکسره بیست و چند فرسنگ تا نیشابور می‌تازد. سپاهیان حاکم سبزوار در نیشابور به او می‌رسند و جوان را در تلاجر د نیشابور شهید می‌کنند و طشت آتش بر سینه‌اش می‌نهند، به این سبب به امامزاده محروق شهرت یافته است.

شاه تهماسب بنای بقعه او را مرمت کرده و شاهزاده پرویز میرزا در زمان ناصرالدین شاه دو سهم آب از رودخانه بوژمهران و رودخانه فرخک وقف این امامزاده نموده است و شاه هم آن را از مالیات معاف ساخته است.^۱

عجیب‌ترین و حیرت‌آورترین غار جهان :

در سال ۱۹۸۶ میلادی که مهندسان و کارشناسان رومانی برای احداث نیروگاه برق در دشت (دوبرواژا) واقع در جنوب شرقی رومانی با دستگاههای حفاری و تجهیزات اندازه‌گیری و آزمایش به محل مورد نظر رفتند، در میان آنها پژوهشگری به نام (کریستیان لاسکو) وجود داشت که منطقه را به خوبی می‌شناخت و حدس می‌زد که چون تپه ماهورها آهکی هستند، می‌بایست در زیر آنها شکافها و حفره‌های متعددی وجود داشته باشد.

وقتی که اولین چاه آزمایشی را برای شناخت لایه‌های زیرین حفر می‌کردند، نظریه (لاسکو) تأیید شد و در عمق ۲۰ متری زمین به حفره‌ای برخوردند و با ادامه حفاری یک غار زیرزمینی عجیب کشف شد با دهلیزهای تو در تو تاریک و دیواره‌های کج و معوج سنگی و عجیب‌ترین که یک دریاچه کوچک به عمق تقریبی یکی دو متر که سر تا سر غار را می‌پوشاند.

لاسکو در گزارش مشاهدات خود می‌نویسد: وقتی که به اولین دهلیز ظلمانی غار رسیدم، نوعی بوی زننده شبیه به بوی تخم مرغ گندیده استشمام کردم و ابتدا حدس زدم شاید بوی مواد منفجره‌ای باشد که برای حفاری به کار برده‌اند اما پس از طی قریب صد متر در داخل دهلیزهای پیچ در پیچ غار، برایم روشن شد که بوی مزبور از گازهای هیدروژن سولفور است و این گازها از شکافها و منافذ غار در فضای آن پخش می‌شود. من به پیشروی ادامه دادم و به خصوصیات عجیب غار پی بردم مقدار اکسیژن هوای غار از پنج درصد و در بعضی دهلیزها از دو درصد کمتر بود و اتمسفر آن عمدتاً از همان گاز

هیدروژن سولفور هیم چنین از متان و ازت و اندکی گاز کربنیک تشکیل می‌شد و در چنین اتمسفری قاعدتاً هیچ موجود زنده‌ای قادر به ادامه حیات نیست به‌ویژه چون نور خورشید هم به درون غار نمی‌تابید طبعاً حیات گیاهی نیز نمی‌توانست در آن وجود داشته باشد. اما...

اما عجیب‌تر از همه عجایب، این غار واقع در عمق ۲۵ متری زمین و فاقد اتمسفر اکسیژن این که در آن انواع حیوانات ریز و درشت زنده لول می‌خوردند، هم در سطح و داخل آب دریاچه و هم در زوایای خشک و روی دیواره‌های کج و معوج آهکی آن! خبر این کشف غیر منتظره همه دانشمندان و پژوهشگران را به حیرت افکند چون وجود این همه انواع جانوران آبی و خشکی در محیط بسته‌ای به عمق ۲۵ متری زمین در حالی که نه اتمسفر قابل استنشاقی در آن وجود دارد و نه نوری به درونش راه پیدا می‌کند، همه قوانین تاکنون معتبر زیست‌شناسی را به مبارزه می‌خواند چون در غار زیرزمینی مورد بحث که نوری بر آن نمی‌تابد تا گیاهی بتواند نشو و نما کند و زندگی حیوانی نیز به علت فقدان غذای گیاهی منتفی است پس این همه انواع جانوران ریز و درشت از کجا آمده‌اند و چگونه به حیات خود ادامه می‌دهند؟

در این مدت انبوهی از دانشمندان و پژوهشگران از این غار استثنائی که به نام (موویل) شهرت یافته است بازدید کرده و همه زوایا و خصوصیات آنرا مورد بررسی قرار داده‌اند و ثمره این پژوهشها یک سلسله کشفیات جالب علمی است که نه فقط معمای وجود حیات را در این غار روشن می‌کند بلکه پاره‌ای از فرضیه‌های زیست‌شناسی و تکامل و اکولوژی را که تاکنون خدشه‌ناپذیر به نظر می‌رسیده است، دستخوش آشفتگی و نیازمند بازنگری می‌سازد.

زمین‌شناسان قدمت این غار را ۵ تا ۷ میلیون سال برآورد کرده‌اند و براساس تحقیقات متعدد زمین‌شناسی در آن زمان دریای سیاه بزرگتر از حال حاضر بوده و بر اثر تحولات زمین و فعالیت‌های کوهزائی و زلزله و آتشفشانی بخشهایی از این دریا به خشکی مبدل شده است و به هنگام وقوع این تحوّل عظیم زمین‌شناسی، سفره‌هایی از آب دریا در داخل حفره‌های سنگی و آهکی اعماق زمین، محبوس مانده و بدین گونه غار زیرزمینی (موویل) با دیواره‌های کج و معوج و دهلیزهای پیچ در پیچ و دریاچه جالب آن پدید آمد.

دگرگونی‌های زمین در آن مقطع زمانی بسیار کهن همراه آب دریا، جاندارانی را که در

آن می‌زیستند، نیز در غار تازه شکل گرفته زیرزمینی محبوس کرد. البته بسیاری از این جانداران در همان زمان وقوع دگرگونی از میان رفتند اما پاره‌ای از آنها زنده ماندند و به تدریج خود را با محیط تازه علیرغم همه محدودیتهای آن انطباق دادند.

چنان‌که قبلاً اشاره شد در غار (موویل) از شکافها هیدروژن سولفور متصاعد است که از درون مذاب زمین برمی‌خیزد وجود این گاز روند حیاتی باکتریها را در غار ممکن کرده است و تعداد بسیار زیادی از آنها سطح آب دریاچه کوچک آن را به ضخامت ۲ تا ۳ سانتی متر پوشانده به طوری که سطح آب قهوه‌ای رنگ به نظر می‌آید.

در زیر قشر قهوه‌ای رنگ سطح دریاچه، انواعی از جانوران باکتری‌خوار زندگی می‌کنند که پژوهشگران به آنها نام "چرنده" داده‌اند زیرا به چرندگان گیاهخوار سطح زمین نظیر گاو و گوسفند و اسب و بز و غیره شباهت دارند با این تفاوت که جانورانی ابتدائی و از نوع "آغازیان" هستند و چراگاهشان قشر باکتری‌های سطح دریاچه است اما عمق بیشتری از دریاچه زیستگاه انواعی از جانوران کوچک گوشتخوار است و اینها از چرندگان لایه بالائی آب تغذیه می‌کنند عیناً شبیه درندگان سطح زمین که جانوران گیاهخوار را می‌خورند.

تاکنون صدها نوع جانور مختلف آبی و خشکی چون حلزون، عقرب آبی، عنکبوت، کرم شاخکدار، کرم آبی، حلزون دنداندار، حلزون شاخکدار، زالوی آبزی، سوسک آبی، حلزون دو دم، شکم‌پای آبی، عقرب، هزار پا و کرم حلقوی در غار (موویل) کشف شده است که پاره‌ای از آنها در هیچ نقطه کره زمین وجود ندارند.

بعضی دیگر از جانوران غار به همتهای کهن خود در بیش از ۵ میلیون سال پیش شباهت دارند و در واقع نوعی از فسیل‌های زنده به شمار می‌روند و این حیوانات نشان می‌دهند که در طی ۵ میلیون سال چگونه تحوّل یافته‌اند. انواعی از نرم‌تنان موجود در غار فاقد چشم هستند زیرا این اندام در تاریکی اعماق زمین مورد نیازشان نبوده و به تدریج تحلیل رفته است.

انواعی از خرچنگها، زالوها، کرمهای خاکی و آبی، عنکبوتها، عقربها و چندین نوع هزارپا و نمونه‌های متعددی از جانوران ابتدائی دیگر از رده بی‌مهرگان و شاخه آغازیان در غارشناسائی شده و مورد بررسی قرار گرفته‌اند.

دولت جدید رومانی از سازمان یونسکو تقاضا کرده است که غار (موویل) را به عنوان میراث علمی ارزشمندی برای بشریت اعلام کند و با تخصیص بودجه لازم

امکانات تحقیقاتی بیشتری در اختیار پژوهشگران بگذارد.

به عقیده دانشمندان مهمترین کشف علمی در غار (موویل) یافتن جانورانی است که در یک محیط بسته و تقریباً فاقد اکسیژن و نور خورشید، قادر به نشو و نما و ادامه حیات هستند و با اتمسفر مرکب از گازهای هیدروژن سولفور و متان و ازت، انطباق یافته‌اند. این واقعیت نشان می‌دهد که برخلاف آنچه تاکنون تصور می‌شد، الگوی زندگی و عوامل پیدایش و ادامه آن، محدود به الگوی موجودات زنده سطح کره زمین نیست و الگوهای کاملاً متفاوت دیگری هم می‌توانند وجود داشته باشند که جانداران قادر به انطباق خود با آنها هستند بنابراین، این فرضیه که در سیارات دیگر منظومه شمسی حیات وجود ندارد، زیرا فاقد شرایط مشابه و هوای سطح کره زمین هستند، خط بطلان کشیده می‌شود و به همین جهت بسیاری از دانشمندان، اکنون بر این باورند که در مریخ نوعی حیات در زیر قشر خشک سیاره می‌تواند وجود داشته باشد و در "تیتان" بزرگ زحل که اتمسفری مرکب از متان و آمونیاک و ازت دارد، حیاتی نظیر جانوران غار (موویل) امکان‌پذیر است.

بدین گونه کشف غاری در ۲۵ متری عمق زمین چشم‌اندازهای تازه‌ای در عالم گشوده است.

در عمق ۲۵۰۰ متری اقیانوس آرام در نزدیکی جزایر "گالاپاگوس" نیز یک سلسله پژوهشهای علمی انجام شده و جانورانی را کشف کرده‌اند که در بستر اقیانوس و اعماق تاریک ۲۵۰۰ متری به حیات خود ادامه می‌دهند. در این ناحیه نیز اکسیژن وجود ندارد اما دهانه و شکافهایی هست که از آنها هیدروژن سولفور و گازهای دیگر از اعماق مذاب زمین به بیرون می‌تراود بنابراین اتمسفری نظیر غار (موویل) در آن اعماق اقیانوس برقرار است که جانورانی خود را با آن انطباق داده‌اند.

و آخرین نکته این که براساس تازه‌ترین آزمایشها در غار (موویل)، پس از حفر چاه و گشودن راهی به آن سطح از زمین، میزان اکسیژن اتمسفر غار در محوطه‌ای از آن که به چاه نزدیک است، افزایش یافته و این امر باعث فرار جانوران از این محوطه به مناطق درونی‌تر که اتمسفری با اکسیژن کمتر دارد، شده است. به سخن دیگر همان‌گونه که اتمسفر فاقد اکسیژن برای ما انسانها و جانداران دیگر سطح زمین مسموم و غیرقابل استنشاق است، موجودات غار نیز به اتمسفر، هیدروژن سولفور و متان خو گرفته‌اند و اکسیژن برایشان کشنده و زهرآگین است.^۱

صاعقه چیست؟

ابره‌ای سیاه فراگرد می‌آیند و سر به هم می‌فشارند، انبوه و انبوه‌تر می‌شوند و بر غلظت تاریکی می‌افزایند و به ناگاه تندی عظیم بر می‌جهد و دل تاریکی را می‌شکافد، زمین و زمان را روشن می‌کند و خطی خونین بر آسمان می‌کشد و در یک چشم برهم زدن میلیون‌ها ولت الکتریسته بر زمین فرود می‌آید انفجاری چنان عظیم که کوئی جهان و هر چه در اوست منفجر شده است...

صاعقه همیشه واقعه‌ای ترساننده و هولناک است مخصوصاً اگر شخص مستقیماً در زیر آن قرار گرفته باشد. حمله ناگهانی و غیرقابل پیش‌بینی و نیز انرژی بسیط و انبوهی که در این پدیده آسمانی وجود دارد، هرکسی را به خود جلب می‌کند.

بهترین راه برای نجات از خطر الکتریسته آسمانی، دور ماندن از آن است بدین معنی که شما هر چه از منطقه فرود صاعقه دور‌تر باشید، ایمن‌تر هستید و البته گاهی این غیر ممکن است. ابتدا باید گفت که برق اصولاً چگونه پدید می‌آید: رعد و برق زائیده هوای بی‌ثبات، متغیر و بارانی است رعد و برق ممکن است به طرق گوناگون پدید آید به شرط آن که شرایط مناسب به وجود آمده باشد مثل هوای متراکمی که در اثر برخورد با جبهه کوه به بالا هجوم می‌برد و سیستم‌های بدون جبهه فشار پائین نیز ممکن است رعد و برق پدید آورند اما خطرناکترین نوع این پدیده نوعی رعد و برق است که کارشناسان آن را "رعد و برق هوای متراکم" می‌نامند این گونه رعد و برق ممکن است بدون هیچ کمکی از آشفته‌گی گسترده هوا شکل گیرد.

اگر هوای بالای یک سطح گرم به قدر کافی بی‌ثبات باشد، دریافت حرارت از پائین کافی است تا پروسه ایجاد رعد و برق آغاز شود. سطح گرم زمین یا آب مهم‌ترین عامل ایجاد طوفانهای برق‌زا در فصل تابستان است.

ابتدا هوا از پائین گرم می‌شود و رو به بالا حرکت می‌کند سپس هوا در اثر بالا رفتن و انبساط، حرارت و رطوبت آن در ابرها تراکم می‌یابد و بدین ترتیب هر چه هوای مرطوب بیشتر بالا می‌آید، ابرها بیشتر و متراکم‌تر می‌شوند و وقتی که هوای بی‌ثبات شروع به حرکت فزاینده رو به بالا نماید، فرق چندانی ندارد که این نیروی جنبش در اثر گرما پدید آید یا در اثر فعالیت مکانیکی یک سیستم جبهه‌ای یا تراکم انبوه هوا در یک سیستم فشار پائین.

رعد و برق‌های حاصل از تراکم هوا بخصوص بسیار خطرناک است زیرا اغلب از

همه انواع دیگر شدیدتر و پرانرژی تر می باشد. هم چنین پیش بینی آنان از نظر هنگام روی دادن و فضای محلّ صاعقه بسیار مشکل است چون ممکن است با سرعتی شگفت آور و هولناک در هر زمان روز یا شب در هوای گرم پدید آید.

کسب اطلاع و آگاهی از وضعیت عمومی و نقشه صحیح آب و هوایی منطقه می تواند کمک بزرگی باشد. رعد و برق های تراکم انبوه معمولاً در نقاط خاصی پیش می آید و تکرار می شود. تقریباً هیچ جایی از طوفانهای الکتریسته بی نصیب نیست حتی شمال مدار قطب شمال.

فراموش نکنید که همواره طوفانهای شدید ممکن است گردبادهای خطرناک نیز به همراه داشته باشد در چنین شرایطی اغلب فرار به سمت چپ یا راست حرکت طوفان (البته با انتخاب صحیح) بهترین راه است و اگر هیچ راهی برای فرار نیست و طوفان به شما رسیده، سعی کنید خود را تا حدّ امکان به زمین بچسبانید و آن قدر در همین حالت بمانید تا خطر بگذرد...

به خاطر داشته باشید که اگر در آب هستید حتی اگر بر کرجی کوچکی سوار باشید، باز بلندترین شیئی اطراف خود هستید و می توانید هر آن هدف صاعقه قرار گیرید در این حالت شما شبیه درختی در خشکی هستید که در مورد برخورد صاعقه با آن، قصّه ها شنیده اید و عاقلانه ترین راه در این موقع آنست که تا حدّ امکان خود را به کف قایق بچسبانید زیرا صاعقه معمولاً جذب بلندترین نقطه در یک محدوده می شود.

از تماس با هر شیئی فلزی اجتناب کنید خصوصاً در دریا بدنه قایق آلومینیومی چرا که اگر برق در فاصله صدمتری (ویابیشتر) به آب اصابت کند و بدنه قایق با شما تماس داشته باشد، فوراً نیروی الکتریسته شدید و خطرناکی به بدن شما منتقل خواهد شد و سرانجام در هر شرایطی که هستید هرگز فراموش نکنید که صاعقه دارای شارژ بسیار قدرتمندی است مرکّب از میلیونها ولت و هزاران آمپر الکتریسته و صاعقه می تواند بیش از یک مایل از لبّه ابر سیاه فراتر رود پس منتظر نمانید تا طوفان به محلّ شما برسد و آن وقت به دنبال پناهگاه بگردید.

صاعقه گاهی می تواند کارهای عجیبی انجام دهد مثلاً موادّ داخل دندانهای پر شده را ذوب کند بدون این که صدمه دیگری به شخص بزند اما باید دانست که حداقل یک نفر از سه نفری که مورد اصابت صاعقه مستقیم قرار می گیرند، درجا می میرند و دو نفر دیگر نیز تا آخر عمر دچار فلج یا ناراحتی جدی دیگر خواهند بود و مرگ در اثر صاعقه از

مرگ سخته کامل قلبی نیز سریع تر است و کلام آخر این که هرگز به صاعقه فرصت ندهید تا "صاعقه وار" به شما حمله آورد چون صاعقه می تواند کور کند، کر کند، شوکه کند و بترساند. اما بالاتر از همه می تواند بکشد.^۱

داستان آقامحمدخان قاجار و مهدی بیگ شقاقی :

یک وقت مهدی بیگ شقاقی که شاعری باذوق بود، مدحیه ای در حق آقامحمدخان قاجار گفت و فرستاد ولی جوابی از طرف آقامحمدخان که به خست هم معروف بود نشنید و صله ای نیافت. مهدی بیگ هم یک رباعی در هجو او گفت که زباززد عموم است و این است:

نه جود، که وصف ذات عالیت کنم نه فهم تو را که حرف حالیت کنم
نه ریش تو را که ریشخندت سازم نه خا... تو را که ..یه مالیت کنم

شعر بلافاصله در تهران پیچید و به گوش آقامحمدخان هم رسید و دستور توقیف مهدی بیگ صادر شد. شاعر بیچاره دانست که حداقل باید دو تا چشم خود را روی این رباعی بگذارد. بدون تأمل خود را به شهر ری رساند و رفت در زاویه حضرت عبدالعظیم بست نشست.

خبر به گوش آقامحمد خان رسید، البته چون خودش اعتقاد مذهبی داشت، متعرض پناهندگی شاعر نشد و منتظر فرصت بود تا مهدی بیگ خارج شود و او را مجازات کند، و شاعر هم چنان در بست ماند.

گذشت و گذشت تا یک روز آقا محمدخان به زیارت شاه عبدالعظیم رفت و با این که مهدی بیگ کوشش کرد که گوشه ای خود را مخفی نگاهدارد، معذک سینه به سینه آقامحمدخان برخورد. آقا محمد خان بی تأمل به او گفت:

تاکی می خواهی اینجا بمانی؟

مهدی بیگ جواب داد: تا هر وقت خدا بخواهد.

آقا محمد خان گفت: من دستور داده ام که به محض این که پا از این خط بیرون بگذاری و خارج شوی، تو را دستگیر کنند و بلافاصله شقه کنند.

مهدی بیگ گفت: من اینجا خواهم ماند تا روزی که نعش قبله عالم را از این در بیاورند تو، و اینجا طواف دهند و دفن کنند و من بر خاک تو فاتحه بخوانم و آن وقت

بیرون شوم!

در این لحظه هر دو به هم نگاهی کردند و آقا محمد خان، خشمگین زیارت نامه خواند و خارج شد و چنان که می دانیم، طولی نکشید که جسد آقامحمد خان را از تفلیس (قلعه شوشی) به طرف ری، حرکت دادند و عجب آن که قاتل او نیز، صادق خان شقاقی از بستگان مهدی بیگ بود و روز ورود جسد شاه به شاه عبدالعظیم، به روایت هدایت (در روضة الصفا ج ۹) "چون مقدمه قرب جوار محقه شهریار به حوالی حضرت عبدالعظیم آشکار آمد، پانصد گام پادشاه والامقام و شاهزادگان با اقوام و تمام امرا و اعیان و جمیع وزرا و ارکان از اسبها پیاده شدند..."

و سرانجام از مهدی بیگ خبری نیست که چه شده و شاید با دیدن نعش، فاتحه را خوانده و از بست درآمده و از شلوغی استفاده کرده و پی کار خود رفته است.^۱

و این هم یک رباعی که سراینده آن را از مرگ حتمی نجات داد:

باید دانست که سرودن رباعی همیشه موجب تهدید به دستگیری و شقه کردن نمی شود و به عکس گاهی یک رباعی وسیله ای است برای این که کسی که باید سر او را پیش تخت بیارند، نه تنها از مرگ نجات می یابد بلکه اموال و بنگاه هم به او بخشیده می شود چنان که در لباب الالباب عوفی آمده است:

چون در حضرت سلطان تکش تغمده الله برحمته، حساد نصره الدین کبود جامه را تخیط کردند و عزم پادشاهانه برگرفتن او مصمم شد، متجسسان را فرستاد تا سر او [یعنی کبود جامه] پیش تخت آرند.

[کبود جامه] اموال خطیر مر آن جماعت را تکلیف کرد و گفت مرا زنده به خدمت برید، اگر فرمان سیاست به نفاذ رساند فرمان او بر جان روان است.

موکلان مال بستند و او را به خدمت آوردند و آن سلطان جشنی عظیم داشت. چون چشم او بر کبود جامه افتاد، خواست که موکلان را سیاستی کند که در انفاذ فرمان تأخیری کرده بودند.

کبود جامه رباعی انشاء کرد و نشست و به حضرت فرستاد. رباعی:

من خاک تو در چشم خرد می آرم	عذرت نه یکی، نه ده، که صد می آرم
سر خواسته ای به دست کس توان داد	می آیم و برگردن خود می آرم

پادشاه رقم عفو برجریده جرمه کشید... و بوس بر سر و روی او داد و تمامت آن مجلس خانه و بنگاه بدو بخشید و ایات او بسیار است..."

گفتنی است که همین رباعی (بدون جزئی تغییر) در دیوان رباعیات اوحدالدین کرمانی هم آمده است و بنا به توضیح بعضی از محققان، بسیاری از این رباعیات در کتب دیگر هم هست.^۱

از مرگ نترسید و برای مردگان خود هم گریه و شیون نکنید :

از دیر زمانی جاودانگی روح در میان قدما موضوع بحث فلسفی و اعتقادی بوده است چون شک نیست که مرگ، فناى محض نیست بلکه تولد دوباره انسان در جهان دیگر می باشد و یا بر حسب تعبیر انشتین عالم بزرگ ریاضی، مرگ به منزله جواز مسافرت به جهان دیگر می باشد.

این نظریه بعد هم به تدریج در نزد علمای علوم جدید مخصوصاً علمای روحی، توسعه و تحول پیدا کرده و به مرحله ای رسیده است که روش شناخت علمی روح، مورد توجه آنان واقع شده است.

این توسعه و تحول جدید علم روحی، تقریباً از یک قرن و نیم پیش شروع شده و اکنون هم ادامه دارد و دانشمندان والامقام بیشتر عمر خود را در راه کشف حقایق روحی با انجام آزمایشهای دقیق صرف نموده اند و زمان حاضر به ما نوید می دهد که مردم جهان در اثر شنیدن ندای روح، بیدار و به حقایق جاودانگی آن آگاه شوند.

با این که بحث درباره روح از دیرزمانی وجود داشت، لکن تا سال ۱۸۴۸ میلادی کسی به فکر این نبود که درباره روح (پس از مرگ) از جنبه علمی بحث کند ولی در همان سال، چند حادثه غیر عادی در نقطه ای از توابع نیویورک به وقوع پیوست و در اثر این حوادث و در قبال حیرتی که برای کشف آن وقایع غیر عادی دست داده بود، عده ای از علمای آن زمان سه کمیسیون تحقیق تشکیل دادند که عده زیادی از علما در آن کمیسیونها شرکت داشتند و نتیجه بحث آنان این بود که این حوادث علت مادی ندارد بلکه به موجودات نامرئی مربوط است و آن موجودات، ارواح مردگان هستند که از این جهان به جهان دیگر رفته اند.

با این ترتیب علم جدیدی به نام "علم احضار ارواح" و گفتگو با مردگان به وجود آمد

و این علم روحی جدید به ما نشان می‌دهد که مرگ، ابتدای زندگی جدیدی برای آنهایی است که ما آنها را مرده فرض می‌کنیم و باز علم روحی جدید وحشت و انتظاری را که انسان از مرگ دارد، تخفیف می‌دهد چون مسلّم می‌شود که باد خزان مرگ، چیزی را در وجود انسان خاموش نمی‌کند و وقتی که وسایل ارتباط با آن ارواح ممکن باشد، نباید از فقدان کسان خود که او را مرده تصوّر می‌کنیم، اندوهناک شویم.

قبل از بیان هر چیز لازم است بدانیم که عالم ارواح جزئی از این جهان بزرگ است و از هر طرف به ما احاطه دارد و مادی هم هست اگر چه ماده آن جهان، از حیث رقت و لطافت طوری است که حواسّ فعلی ما قادر به درک آن نیست و مرگ جز خارج شدن جسم اثیری (جسم سیال) یا روحی از پوشش فیزیکی خود نمی‌باشد و جسم اثیری همان جسم حقیقی و جاودانه است (منظور از جسم اثیری شبیح روح یا جسم فلکی است) چون انسان به غیر از این جسم مادی، جسم لطیف و نامرئی دیگری دارد که مانند امواج نامرئی (مثلاً امواج رادیو یا تلویزیون) در درون بدن مثل آب در داخل ابر یا اسفنج قرار دارد.

حال باید گفت که خواندن این مطالب، خواننده را از رنجهای زندگی کنونی و از غم‌های حاصله از دوری یاران و دوستان و خویشان از دست رفته نجات می‌دهد زیرا متوجّه می‌شود که این دوری و جدائی که به وسیله مرگ پیش می‌آید، دائمی نخواهد بود و باز خواننده به زودی خواهد فهمید که این وقایع با این که بسیار عجیب و شگفت‌انگیز است، ولی با همه پدیده‌های علمی که کوشش دانشمندان آنها را کشف کرده، سازگار می‌باشد.

درباره اهمیت این علم کافی است که اکنون در اداره امنیت کشورهای متمدنی برای کشف جنایات، از ارتباط با ارواح به وسیله مدیومهای (کسانی که به وسیله آنها می‌توان با ارواح ارتباط پیدا کرد) توانا استفاده می‌کنند.

همه محققین روحی در این مسئله اتفاق نظر دارند که حالت تدریجی و طبیعی مرگ، هیچ‌گونه درد و الم فیزیکی ندارد و ترس هم تولید نمی‌کند بلکه برعکس بیشتر ارواح گفته‌اند که حالت مرگ را بسیار آسان و طبیعی احساس کرده‌اند بلکه لذت آور هم می‌باشد چون اغلب اوقات اشخاص حالت جدا شدن از جسد فیزیکی خود را هنگام مرگ، نمی‌فهمند بلکه فقط احساس می‌کنند که سقوط می‌نمایند و یا این که به طرف بالا صعود می‌کنند و بعضی ارواح گفته‌اند در آن هنگامی که تاریکی را احساس می‌نمایند

مثل این که از این تاریکی به سوی روشنی می‌روند و یا به عبارت دقیق‌تر حالتی به آنها دست می‌دهد مانند این که می‌خواهند به یک کشور ناشناخته وارد شوند (حالت گیجی و بلا تکلیفی).

این که عده‌ای از مردم هنگام مرگ متوجه مرگ خود و یا خروج از جسد فیزیکی نمی‌شوند، علتش این است که جهان جدیدی که می‌خواهند وارد شوند، در بدو امر کاملاً شبیه جهان زنده‌ها به نظرشان می‌رسد و کسانی که با مرگ طبیعی می‌میرند، پس از بیرون آمدن از حالت گیجی و کمرختی یک نوع آزادی و آرامش در خود احساس می‌کنند و محیط اطراف خود را طبیعی و نشاط‌آور مشاهده می‌کنند.

بعضی از ارواح گفته‌اند که شخص مرده در آن حالت انتقالی دچار بلا تکلیفی و گیجی می‌شود چون در آن حال انسان طبعاً متوجه ذات خود می‌شود ولی نمی‌تواند محیط اطراف خود را تشخیص دهد چون هنوز حواس روحی او شروع به عمل نکرده‌اند بنابراین بعضی‌ها تصور می‌کنند که در حال خواب هستند نه بیداری.

همه مدارس روحی در این مسئله با هم اتفاق دارند که ارواح خویشان و دوستان، هنگام احتضار به شخص محتضر نزدیک می‌شوند تا او را با محبت‌های خود احاطه کنند و یاری دهند و وی را کم‌کم برای درک واقعیت حادثه آماده سازند تا بعد به کمک ارواح دیگر، به تدریج این روابط از بین برود و حافظه مرده از گذشته‌اش منصرف شود و متوجه گردد که منظور از ظهور با این جسد اثری در محیط‌های روحی چیست؟

در این جا باید گفت که مرگ حالتی است که آدمی را از یک مرتبه پائین حیات، به مراتب لطیف‌تر و پیشرفته‌تر انتقال می‌دهد و توصیف مرگ این است که نیروی حیات دیگر نمی‌خواهد با ماده فیزیکی باشد.

انسان محتضر در آن لحظه سکرات موت و ترک این جهان مادی می‌تواند عالمی را که به آن می‌رود ببیند و مرد یا زن نزدیک به مرگ ناگهانی که به نظر دیگران مرده جلوه می‌کنند، در حال نزاع حرفهائی گفته‌اند که دلیل بر این است که آنها هنوز حیات دارند و در عین حال چیزهای خارج از این جهان را هم می‌بینند.

مردم معتقدند که لحظات مرگ، بسیار سخت و ترس‌آور است در حالی که چنین نیست زیرا مرگ شاید ساده و آسان‌ترین حادثه زندگی باشد و کسانی که به مرگ طبیعی می‌میرند، از مرگ رنج نمی‌برند ولی کسانی که به طریق قهری می‌میرند مانند انتحار یا قربانیان تصادفات و حوادث ناگهانی، آنها پس از برون فکنی روح دچار رنج و مشقت

می شوند.

شک نیست که غمناک شدن و گریه کردن برای مردگان، یک نوع اسائه ادب به عظمت خداوندی است و اگر ما به واسطه مرگ آنها (مردگان) غمناک و محزون شویم، آنها (ارواح) ناراحت می شوند چون آنها خود را مرده نمی دانند و باید دانست که غمناک شدن و اشک ریختن برای مردگان در نزد روح آنها کافر شدن به رحمت خداوند می باشد تعداد زیادی از ارواح از شیون و ناله افراد خانواده و خویشان شکایت کرده و می گویند این ناله و شیون نزدیکان، آنها را رنج می دهد و حتی پیشرفت آنها را به سوی سعادت به تأخیر می اندازد و علت این رنج را چنین توضیح می دهند که چون شخص تازه مرده نسبت به افکار و احساسات اطرافیانش بسیار حسّاس می شود، بنابراین رنج و ناله اطرافیان، آنان را ناراحت می کند.

بعضی از حالات بیهوشی بسیار عمیق، علما را به یک حقیقت مهمّ متوجّه ساخته است و آن حقیقت این است که در دفن مردگان نباید عجله و شتاب به خرج داد زیرا کراراً در بعضی از موارد بیهوشی کامل، همه نشانه های حیات متوقّف می شوند از جمله این که صدای ضربان قلب قطع می گردد و تنفس هم قطع می شود حتّی گردش خون هم متوقف می شود در حالی که مرگ حقیقی برای آن شخص بی هوش، اتفاق نیفتاده است. به عمق این فاجعه درست توجّه کنید، کسی که به ظاهر مرده می دانید و با عجله آن را دفن می کنید، اگر آن شخص نمرده باشد، به طور قطع پس از مدّتی در قبر زنده شده و عقل خود را می یابد در آن حال مسلماً در اثر وحشت و اضطراب و ترس، با یک مرگ تدریجی زجرآور و وحشتناکی روبه رو خواهد شد.

پس به نزدیکان دم مرگ خود رحم کنید و در تشخیص مرگ واقعی دقّت کنید و زود شخص دم مرگ را دفن ننمائید چون تحقیقات علمی ثابت کرده که جداسدن جسد اثری از جسد فیزیکی به وسیله مرگ، به طور آنی رخ نمی دهد.

همه این مسائل مسؤولیّت مهمی را متوجّه پزشکان می کند که هنگام تشخیص مرگ و صدور اجازه دفن باید خیلی دقّت کنند ضمناً این مسؤولیّت متوجّه خانواده و خویشان خود مرده یعنی به عبارت دیگر شخص دم مرگ نیز می شود که آنها هم باید در تشخیص مرگ واقعی و دفن مرده عجله نکنند.

طبق آمار اعلام شده در آمریکا در هر ۲۴ ساعت حدّ اقل یک نفر در اثر اشتباه در تشخیص مرگ، زنده به گور می شود و جمعیت خیریه لندن به صراحت اعلام داشته که

در ظرف ۲۲ سال تعداد ۲۱۷۵ نفر اشخاصی را که زنده به گور شده بودند، از مرگ جانگداز نجات داده است و هم چنین جمعیت خیریه آمستردام در ظرف ۲۵ سال ۹۹۰ نفر زنده به گور را نجات داده است و جمعیت خیریه هامبورگ در ظرف کمتر از ۵ سال ۱۰۷ نفر اشخاصی را که زنده به گور شده بودند، نجات داده است. تازه این ها کسانی بوده اند که جمعیت ها از وضعشان آگاه شده و آنها را نجات داده اند اما آن زنده به گورهائی که شناخته نشده و در قبرهایشان با وضع عجیبی مرده اند، تعداد آنها را فقط خداوند عالم الغیب می داند!^۱

داستانهایی از خسیسی های آقا محمدخان قاجار و علت قتل او

آقا محمدخان در قساوت قلب و بی رحمی بی نظیر بود. شکنجه و آزاری که قبل از کشتن، به لطفعلیخان زند روا داشت و در آوردن چند من چشم از مردم کرمان، نمونه ای است از شقاوت و بی رحمی او و یکی از اعمال آمیخته به جنون او هم چنان که معروف است، این بود که امر داد تا استخوان های پوسیده کریم خان زند را از شیراز به تهران بیاورند و در پای تختی که جلوس می کرد، دفن نمایند تا در موقع سلام، پایمال خود و مستخدمینش شود.

آقا محمدخان علاوه بر لثامت جبلّی، حرص زیادی هم به جمع آوری سیم و زر و جواهرات داشت و آنچه جواهر در نزد اولاد و بستگان نادر سراغ داشت، همه را با بی رحمی و قساوت قلب بی نظیر از آنها گرفت.

گویند روزی حکم کرد که هر دو گوش دهقانی را ببرند و در حینی که میرغضب می خواست مشغول قصّابی شود، دهقان التماس کرد که اگر به بریدن یک گوش اکتفا کنی، پول زیادی به تو می دهم و مبلغ آن را هم معین کرد.

آقا محمدخان چون این مطلب را شنید، دهقان را احضار کرد و گفت: اگر این مبلغ را مضاعف کنی، از قطع هر دو گوش معاف خواهی شد! دهقان برای تشکر از این مرحمت، خود را به پای او انداخت و تصوّر کرد که شاه برای مزاح مطالبه پول کرده است غافل از این که اشتباه کرده بود و بایستی آن مبلغ را به شاه بپردازد.

گویند که آقا محمدخان در سفرهای جنگی جز نان و کوفته چیزی در آبدارخانه خود نداشت و بسا می شد که با نان و ماست قناعت می کرد و نیز گفته اند که روزی با برادرزاده

۱- اقتباس از کتابهای انسان روح است نه جسد تا ص ۶۸۵ و تا کرانه های عالم اثیری تا ص ۲۲۵

و ولیعهد عزیز خود یعنی باباخان، غذا می خورد. باباخان قدری خورش برداشته بر روی پلو ریخت که بخورد. خان عمو متوجه شد و با بشقاب بر پشت دست او زد و چند فحش رکیک هم به او داد و گفت: خورش را برای چلو در سفره گذارده‌اند، روغن و گوشت و ادویه که در پلو هست. تو که این خورش را می خوری، چلو را بی خورش خواهی گذارد و با این اسراف و تبذیری که تو در پیش گرفته‌ای، نمی دانم کار این مملکت به کجا خواهد کشید!»

و نیز گویند روزی آقامحمدخان با درویشی خلوت کرد و به او دستورهای داد تا بتواند مبلغ زیادی از اطرافیان خود بگیرد و به او گفت: در فلان روز به دربار بیا و طلب احسان کن و چون شب شد آنچه گرفته‌ای بیاور تا باهم تقسیم کنیم!.

در روز موعود که شاه تمام درباریان خود را احضار کرده بود، درویش پیتس آمد و پس از تعظیم، بنابر دستوری که داشت با حالت محزونی درخواست احسان کرد. شاه نسبت به او حسّ ترحمی بروز داد و مبلغی هم از جیب خود به او داد و به سایرین هم گفت هرکس مرا دوست دارد، نیازی مطابق شأن خود به این درویش بدهد.

درباریان محض خاطر شاه کیسه خود را با شتاب در دامن درویش، خالی کردند و درویش هم تعظیمی کرد و از حضور دور شد.

شاه روز را با اضطراب به شب رسانید تا بر حسب دستور و قرارداد، درویش بیاید و پولها را به شاه تقدیم نماید ولی هرچه انتظار کشید، از آمدن درویش مأیوس تر گردید عاقبت ناظر خود را خواسته و گفت اگر درویشی آمده است، او را به حضور آورید ناظر گفت درویشی نیامده است.

شاه عصبانی شده بی اختیار گفت: «من عجب گولی خوردم، این حرامزاده نه فقط پولهای درباریان را برد، بلکه بر آنچه هم که از من گرفت، چشم طمع دوخت» و فوراً کسانی را مأمور دستگیری او کرد ولی درویش با تدبیرتر از همدست خود بود و به جایی رفت که هیچ کس نتوانست به او دست یابد و لابد بقیه عمر خود را با این گنج بادآورده به خوشی و خوبی به سر برد.

راجع به کشتن آقامحمدخان، روایات مختلفی نقل کرده‌اند که یکی از آنها این روایت است: گویند در ایام محاصره شوشی چند عدد خربزه تقدیم شاه کردند که تحویل آبدارخانه خود داده و امر کرده بود که هر وعده نصف خربزه در سفره او بگذارند ولی خربزه زودتر از حسابی که شاه داشته تمام می شود. شاه تاریخ ورود آنها را و این که چند

عدد به مصرف رسیده و چند عدد باید باقی باشد، به دقت معین می‌کند و از آبدار باقی مانده را می‌طلبد. آبدار هم نجات خود را در واقع‌گوئی می‌پندارد و اعتراف می‌کند که با دو نفر از پیشخدمتها آنها را خورده‌اند.

شاه برای همین قضیه کوچک، امر به کشتن هر سه نفر می‌دهد و آنها هم چون می‌دانستند که حکم او قطعی است، شبانه وارد اطاقش شده و او را می‌کشند.

روایت دیگری هم هست و آن اینست که سه روز بعد از ورود او به قلعه شوشی، در میان یکی از مستخدمین مقرّش و غلامی گرجستانی نزاعی درگرفت و آقامحمدخان که از هیاهوی آنها به ستوه آمده و عصبانی شده بود، حکم کرد که سر هر دو نفر را فوراً از بدن جدا سازند.

چند نفر از روسای توانای قشون به شفاعت پرداختند، شاه قبول نکرد و فقط حاضر شد که اعدام آنها به بامداد روز بعد موکول شود و شب جمعه مرتکب قتل نشود. اما عجب این است که به علت تهوّر بی‌مورد و یا عارضه جنون، شاه آن شب هم این دو مستخدم را از خود دور نکرده از طرفی هم چون این دو نفر می‌دانستند که حتماً فردا باید دست از حیات خود بکشند، یک نفر دیگر از نوکران ناراضی را هم با خود همدست کرده و شبانه به سراپرده شاه وارد شدند و رشته حیاتش را در سن شصت و سه سالگی با کارد قطع کردند.^۱

اولین شماره‌گذاری اتومبیلها در ایران :

تا پیش از جنگ اوّل جهانی، اتومبیل در ایران بسیار کم بود و نخستین اتومبیل را مظفرالدین شاه در سال ۱۲۸۱ خورشیدی به وسیله یمین‌السلطنه وزیر مختار ایران در پاریس، به شانزده هزار فرانک خریداری کرد.

رنگ این اتومبیل، آبی آسمانی و تودوزی آن ماهوت فلفل نمکی بود. این اتومبیل تقریباً یک سال پس از خریداری به ایران رسید. مظفرالدین شاه این اتومبیل را خیلی دوست داشت و در زمان محمدعلی شاه هم، این اتومبیل مورد استفاده قرار می‌گرفت ولی در حادثه بمب‌اندازی در خیابان اکباتان، اتومبیل آسیب دید و از گردونه خارج شد. در سالهای بعد از جنگ جهانی، شمار اتومبیل در تهران رو به فزونی نهاد و برخی از اعیان و سرمایه‌داران و نیز نخست‌وزیر، دارای اتومبیل شدند و احمدشاه هم یک

کادپلاک هفت نفره لیموزین خریداری کرد.

با بالا رفتن تعداد اتومبیلها و وقوع چند تصادف، وثوق الدوله نخست‌وزیر به وزارت کشور دستور داد که برای اتومبیل رانی در تهران، آئین‌نامه‌ای تنظیم کنند تا در صورت بروز حادثه رانندگی، دولت بتواند مالک و راننده اتومبیل را بشناسد.

برای تنظیم این آئین‌نامه از آبان ماه ۱۲۹۸ خورشیدی یک کمیسیون در وزارت کشور برپا گردید و چندین نفر از رؤسای وزارت کشور و رئیس شهربانی گردهم نشستند و پس از چند دقیقه گفتگو و مشورت، عقلهایشان را سرهم کردند و آئین‌نامه‌ای تنظیم کردند که در آن برای تشخیص اتومبیلهای متعلق به ایرانیان چنین پیش‌بینی شد که نام و آدرس مالک اتومبیل و نام راننده آن با خط درشت و به گونه‌ای که بر اثر شستن ماشین یا آب باران، پاک نشود، روی بدنه اتومبیل نقش گردد و در نظر گرفته شد که نسبت به اتومبیل سفارتخانه‌ها و اتومبیل شخصی خارجیها نیز این روش به کار بسته شود و برای سرعت حرکت اتومبیلها در بیرون شهر و در داخل شهر نیز حداکثر سرعت تعیین و روی بدنه اتومبیل نوشته شود.

نتیجه کار کمیسیون از سوی وزارت کشور به نخست‌وزیر گزارش داده شد ولی نخست‌وزیر به کفیل وزارت خارجه گفت: اروپائیها سالهاست شمار بسیاری اتومبیل دارند و انگلیسیها شمار اتومبیلهایشان در تهران زیاد است و خوب است بینیم آنها در این مورد چه می‌کنند و پس از مشورت زیاد قرار شد آئین‌نامه اتومبیلرانی را که در وزارت کشور تهیه شده است، به سفارت انگلیس بفرستند و نظر آن سفارت را بخواهند. یک نسخه از آئین‌نامه اتومبیل از وزارت کشور در ۲۲ آذر ۱۲۹۸ به نخست‌وزیری فرستاده شد و نخست‌وزیری هم آن را به سفارت انگلیس فرستاد و یادآور شد که وزارت کشور این آئین‌نامه را برای سهولت تشخیص در تصادف و حوادث دیگر ناشی از رانندگی، تهیه کرده است و خواست که سفارت انگلیس آن را مطالعه کرده و نظر خود را در آن‌باره اعلام دارد.

پس از آن که این آئین‌نامه عجیب و غریب در سفارت انگلیس مطالعه شد، وزیر مختار انگلیس در پاسخ آن نوشت: «لزومی ندارد که اسم و آدرس صاحبان اتومبیل روی آن نقش شود و برای تشخیص اتومبیلها، حرف اول شهر (ط برای تهران) و شماره‌ای که به آن داده می‌شود، کافی است که معلوم شود آن اتومبیل، در تهران ثبت شده و همانطور که در شهربانی ثبت می‌شود، شماره آن با حرف اول اسم شهر روی یک پلاک در جلو

اتومبیل نصب می‌گردد و این شماره‌گذاری برای شناخت فوری مشخصات اتومبیل و نام و نشان مالک هر اتومبیل کافی می‌باشد مشروط بر آنکه شهربانی دفتر و ثبت منظمی برای این کار داشته باشد و برای اتومبیل سفارتخانه‌ها نیز آرم ویژه و رنگهای ملی آنها برای شناخت کفایت خواهد کرد و برای تعیین سرعت حرکت اتومبیلها چون بخصوص در بیرون شهر قابل کنترل نیست، بهتر است راننده هر اتومبیل را مسئول حوادث ناشی از سرعت یا تصادف بدانند.

این نظر سفارت انگلیس به وزارت کشور فرستاده شد و پس از ملاحظه نخست‌وزیر، برای رئیس کل شهربانی ارسال گردید و شماره‌گذاری اتومبیلهای موجود در پایتخت، (که از چند صد دستگاه تجاوز نمی‌کرد) آغاز شد و رئیس شهربانی نه تنها شماره‌گذاری اتومبیلها را در تهران مرسوم ساخت، بلکه اونیفورم مخصوص برای پلیس آن زمان ترتیب داد.

گفتنی است که پلاک اتومبیلهای تهران تا بیست و چند سال پیش، با شماره و حرف «ط» در کنار آن مشخص می‌شد.^۱

ساوالان، بلندترین دریاچه کوهستانی ایران :

«ساوالان» کوه بلند آذربایجان علاوه بر دیگر جاذبه‌های محیطی و طبیعی بر تارک قله خود، یکی از زیباترین چشم‌اندازهای کوهستانی ایران را فراهم آورده است. دریاچه ساوالان که در دهانه کاسه آتشفشانی قله و در ارتفاع ۴۸۱۱ متری از سطح دریا قرار گرفته است، با آب زلال خود مهمان‌پذیر همه ساله هزاران مشتاق دیدار این نگین فیروزه‌فام بلندترین کوه دیار آذربادگان است، مشتاقانی هر یک به انگیزه‌ای عزم بلندای کوه را کرده‌اند و به جان خریده‌اند رنج و مرارت صعود از سنگلاخ دره‌های عمیق را. عشق به ساوالان عشق به اساطیر است، عشق به مذهب است، عشق به جغرافیائی است که ایرانش نامیده‌اند. عشق به ساوالان عشق به بلندیهاست، به پاکی‌ها، به زلالی، به روانی، عشق به سپیدی و پاکی، عشقی که حاصلش پای گذاشتن بر فراز «قله» است، بلندترین جایگاه و برازنده بلند پروازترین روح‌ها.

عشق به ساوالان عشق به اساطیر است، و مگر نه این که یکی از هفت کوه بلند بهشت را ساوالان می‌دانند؟ و مگر خدا برای از بین بردن شهر لوت، به سلطان ساوالان فرمان

نداد؟ عشق به ساوالان، عشق ورزیدن به محل نزول اوستاست بر زرتشت، پیامبر پاکی، همو که سی سال بر تخت تنهائیش برفراز قله سرد و یخ زده ساوالان تکیه زده بود. عشق به ساوالان، عشق به مذهب است، زرتشت پیامبر بر حاشیه دریاچه ساوالان روی در نقاب خاک کشید و اکنون در زیر سنگی در حاشیه آبهای سرد دریاچه آرمیده است.

ساوالان از محمد(ص) نیز نشان دارد. تار موئی از «او» که برخیاال دریاچه تاب می خورد و نسیم است که از آسمان به شوق روی و بوی و موی محمد (ص) بر سینه صاف دریاچه بوسه می زند. دریاچه ساوالان امانتدار جام سلیمان بنی است و زیر هر سنگ حاشیه دریاچه، بزرگی خفته است.

عشق به ساوالان عشق به جغرافیائی است که ایرانش نامیده اند. در تلاش برای شناخت گوشه گوشه دامن مام وطن و در راه این عشق، دوری و سنگلاخی راه به هیچ انگاشته می شود.

عشق به ساوالان عشق به تاریخ است، تاریخ سرخگون ایل و هر سنگ کتیبه ای است حماسی سرشار از خاطره رشادت ها و جوانمردی ها، خاطره حراست از مرزهای وطن. عشق به ساوالان، عشق به پاکی هاست، از جوانی در گوش ایلاتی خوانده اند که پاکی شیوه پیامبران است پس پاک باش در صعود به بلندای ساوالان و پاک زی و بلند مرتبت در تمامی دوران از خردینگی تا به پیری.

عشق به ساوالان ایمان فراست و اعتقاد به روز جزا و مگر نه هرگاه که قله ساوالان از برف خالی شود، قیامت خواهد شد.^۱

عشق به ساوالان عشق به پاکی هاست، به سپیدی ها، به خوبی ها، به قداست، و زیارت سلطان ساوالان از پیر و برنا و بر هر گدا و پادشاهی واجب.

سینه ام کوه ساوالان است

در اینجا تاریخ، پا به سن گذاشته است

تاریخ در اینجا چون سنگ

ابدی و مستقر شده است

از گذشته و آینده این ملت

روی سینه ام چندین باریکه راه افتاده

و جاده‌های فراخی کشیده شده است

ساوالان به لحاظ تنوع زیست محیطی از مناطقی است که کمتر شبیه آنرا در جاهای دیگر می‌توان مشاهده نمود زیستگاههای حیات وحش، دریاچه‌ها، برکه‌ها، مراتع گسترده، رودخانه‌های پرآب، چشمه‌های زلال و آب و هوایی مطبوع، همه و همه در تشکیل بهشت کوهپایه ساوالان شریک و همدست شده‌اند نزولات جوی فراوان بر کوه ساوالان، خیر و برکت دره‌ها را باعث می‌شود و از لطف جویباران غلغله‌زن، گل و گیاه حاشیه رودها را به بهشتی رنگارنگ بدل کرده است که موسیقی باد و رقص زنبوران شیره زمین و عصاره گل، کام هر عاشق طبیعت را با شهد و عسل شیرین می‌کنند و شاباش می‌گویند.

دریاچه فراز قله به لحاظ ملاحظات علم دریاچه‌شناسی، خصوصیات دارد که همانند آن در دیگر دریاچه‌ها مشاهده نشده است. محیط دریاچه که در دهانه بیضی شکل مخروط آتشفشان ساوالان قرار دارد، با قطرهایی برابر ۱۴۰ و ۸۰ متر و با سطح آبی تقریباً ۲۵ متر پائین‌تر از لبه مخروط آتشفشان، بر سینه سنگی کوه لمیده است. آبگیر دریاچه به شکل قیف است به گونه‌ای که عمق دریاچه در کناره‌ها کم و در وسط زیادتر می‌باشد.

آب دریاچه از طریق ریزش و ذوب برفهای یخچال سرقله تامین می‌شود و بیشتر دریاچه از سنگ یک پارچه آتشفشانی پوشیده شده و آب دریاچه از نظر شیمیائی جزو آبهای سولفات کلسیک، سدیک بسیار غنی و همچنین سرشار از سیلیس است و به نظر می‌رسد که منشاء ترکیبات شیمیائی آب دریاچه بستگی به سه عامل دارد و این سه عامل عبارتند از انحلال سنگهای بستر دریاچه، خرد شدن، تجزیه و انحلال رسوبات یخچالی و فعالیت ناچیز آتشفشانی نظیر خروج آثاری از گازهای زیرزمینی. در نهایت آب دریاچه اسیدی است و نظر به ناچیز بودن ترکیبات آن، جزو آبهای اولیگو المان سرد محسوب شده و به این دلیل در این آب، موجود زنده میکروسکپی مشاهده نشده است.^۱

ناصرالدین شاه و پختن آش نذری

ناصرالدین شاه همیشه در فکر گردش و تفریح و شکار و تعیش بود و ابداً خیال بهبود

۱- از تحقیقات دکتر غلامرضا غلامحسینی مربی آب شناسی دانشگاه تبریز - نقل از مجله شکار و طبیعت، شماره ۱۳ و ۱۴ ص ۴۴

احوال مردم و اوضاع خراب مملکت، از خاطرش نمی‌گذشت و تنها در مسافرتی که در سال ۱۲۸۴ هجری قمری به خراسان کرد، شصت کالسکه شش اسبه زنان حرمش را می‌برد تا در سفر زیارت هم با این لعبتان قشنگ و لولیان شوخ و شنگ سرگرم و وسایل تفریحش به نحو کامل فراهم باشد.

یکی از تفریحات مخصوصش هم این بود که هر ساله در موقع معین، آتش نذری می‌پخت و طرز فکر و رویه استبدادی او در پختن این آتش هم دخالت داشت و آن را وسیله تفریح قرار داده بود.

آشپزان همه ساله در ماه میزان (مهر) پس از برگشتن شاه از بیلاق در سرخه حصار که در سر راه تهران به دماوند واقع است، اردو می‌زدند و چند روزی شاه را با تشریفات آتش نذری سرگرم می‌کردند ابتدا چند چادر بزرگ متصل به هم می‌زدند و دامن تجیرهای آنها را به هم اتصال داده و محوطه بزرگی ترتیب می‌دادند.

در این محوطه سفره‌های چرمی بزرگی گسترده می‌شد و در میان آنها مجموعه‌های برنج و نخود و لوبیا و ماش و عدس و گندم و جو پوست کنده و ذرت و مغز گردو و بادام و پسته و هم چنین مغز تخمه هندوانه و کدو و خربزه و گرمک و آفتاب‌گردان دیده می‌شد. خرمن‌هایی از اسفناج و برگ چغندر و کاهو و کرفس و پیاز و سیر و کلم و ترب و تره و جعفری و گشنیز و نعناع و ترخون و مرزه و ریحان و شنبلیله و کاکوتی و بادنجان و کدو و هویج و چغندر و خیار و خربزه و هندوانه و سیب و گلابی و هلو و زردآلو و آلو بخارا و برگه خشک قیسی، ترتیب می‌دادند و در چند سینی هم فلفل و زردچوبه و زعفران و زرشک و بادیان و دارچین و میخک و زیره و ریشه جوز و هل می‌ریختند. ظروفی هم از عسل و قند و آب لیمو و آبغوره و سرکه فراهم می‌کردند.

چند گوسفند سربریده یا حیوان شکار شده و عده زیادی مرغ و کبک و غیره هم حاضر بود و مطربان هم در آنجا آماده و مشغول زدن ساز و خواندن آواز می‌شدند. شاه با وزرا و رجال و درباریان به این چادرها می‌آمد و تدارکات زیر نظر ملوکانه می‌گذشت و به خوانسالار اوامر و دستورات تازه‌ای می‌داد تا چیزهای دیگر هم به این آتش درهم جوش اضافه کند و بعد بر روی صندلی جلوس می‌کرد و عملیات پختن آتش با نوای موسیقی شروع می‌شد.

پس از چندی شاه می‌رفت و، وزرا و رجال مشغول پاک کردن سبزی‌ها می‌شدند و بالاخره آتش پخته می‌شد و آن را از دیگهای بزرگ با آبگردان در قدح‌های چینی

می ریختند و هر قدحی را برای یکی از هشتاد زن شاه می بردند و پس از آن باقی مانده را بین وزرا و درباریان تقسیم می کردند.

دیگر از تفریحات شاه، نمایش تعزیه در تکیه دولت بود. خلاصه آن که ناصرالدین شاه همیشه در فکر فراهم کردن تجملات بی معنی بود از قبیل آشپزخانه و آبدارخانه و قهوه خانه و فرآشخانه و سرایدارخانه و بناخانه و فخارخانه و صندوقخانه و رخت دارخانه و اشیک خانه و کشیک خانه و اسلحه خانه و زنبورکخانه و تفنگدارخانه و شاطرخانه و جارچی خانه و زیندارخانه و کالسکه خانه و اصطبل خانه و توپخانه و قاطرخانه و شترخانه و نقارخانه و... خانه و بازهم... خانه و ابداً در فکر تأسیس یک بنای عالم المنفعه نبود و اگر احیاناً کسی صحبت از قانون و اصلاحات می کرد، فوراً کله او را با تخماق می کوفت و در استبداد تالی نداشت.

مرحوم علیخان ناظم العلوم، کتاب تلماک تالیف فنلون فرانسوی را که افسانه ای بیش نبود، ترجمه و طبع کرده بود. نظر به این که راجع به دادگری و مملکت داری در آن اشاراتی شده بود، به امر شاه توقیف شد و مترجم آن هم مورد سرزنش و توبیخ قرار گرفت.^۱

داستان زارع بیرجندی و تکیه زدن بر بالش!:

می گویند زارعی بیرجندی یک بار جاز (دُرمون) بارکرده از کوچه بیرجند می گذشت و سینه به سینه به امیر علم خان برخورد. کار مشکل بود. بار جاز تمام پهنای کوچه را گرفته بود (بوته دُرمون سبک و جاگیر است، آن را روی هم می نهند و به شکل مربع مستطیل، یک اطاقک کوچک می بندند و روی خر می گذارند و حدود یک متر از چپ و راست چارپا فضا را می گیرد).

راه چاره ای نبود، امیر ناچار چند قدمی خلاف چارپادار، بازگشت نمود زیرا بازگشت چارپا با بار جاز غیر ممکن بود که چارپا به قول امروزیها، دنده عقب نداشت. اندکی آمدند تا به یک واشدگی رسیدند و چارپا توانست بگذرد، امیر در این وقت دست در جیب کرد و یک دوقرانی نقره درآورد و به چارپادار، داد و با لحن ملاطفت آمیز به او گفت:

پدر سوخته، اقلاً آن قدر بار این زبان بسته بکن که بتواند از کوچه راحت بگذرد.

۱- ایران کلد و شوش، از مادام دیولافوا، ص ۱۷۴

بعد امیر به راه خود رفت و چارپادار به طرف خانه راه افتاد و هنوز وارد خانه نشده و بار جاز را از پشت خر نگشوده، با صدای بلند خطاب به همسر خود فریاد زد:

مادر قربونعلی، یک بالشت بگذار!

زن معمولاً می‌دانست که وقتی شوهرش مهمان دارد، چنین دستوری می‌دهد، فوراً قالیچه کهنه را انداخت و یک بالش بر آن گذاشت و منتظر ماند تا زارع آمد به اطاق. تنها بود یک راست رفت روی قالیچه نشست و پشت به بالش داد و گفت:

یک بالش دیگر هم بگذار!

زن متحیر مانده بود و بی اختیار بالش دوم را گذاشت.

مرد اندکی جا به جا شد و باز اضافه کرد:

یکی دیگر!

زن که هاج و واج مانده بود گفت:

مرد، چه خبر است؟ چه شده؟ تازه‌ای شده؟ ما که بالش دیگری نداریم.

مرد با لهجه ساده دهاتی بیرجندی خود گفت:

آخر امروز با خان تکلم کردم!'

آغاز توزیع سبجل احوال در تهران

در جلسه سوم اسفند ۱۲۹۷ خورشیدی، هیأت دولت تصویبنامه‌ای درباره سبجل احوال گذراند و این به پیشنهاد نصرت‌الدوله وزیر دادگستری بود.

در این تصویبنامه مقرر شد که از ۱۵ آذر ۱۲۹۸ برای گرفتن تعرفه انتخابات، گذرنامه، جواز حمل اسلحه، اقامه دعوی و گرفتن حواله پولی از اشخاص، مطالبه سبجل احوال (شناسنامه) بشود.

اداره سبجل احوال در آغاز زیر نظر شهرداری تشکیل شد و اوراق سبجل احوال را که گرفتن آن اختیاری بود، در کلاتری‌ها می‌دادند.

در فروردین ۱۳۰۰ بلدیّه تهران (شهرداری) به دستور سیدضیاءالدین طباطبائی نخست‌وزیر، در صدد تهیه احصائیّه سکنه پایتخت و شهری و شمیران برآمد و دفتری در شهرداری با عنوان «اداره احصائیّه و سبجل احوال تهران» تأسیس گردید. در این دفتر فرمی زیر عنوان «احصائیّه و نفوس شهر تهران» به چاپ رسید.

در این فرم برای نام، نام خانوادگی (که در آن هنگام کمتر کسی نام خانوادگی داشت) لقب، سن، تابعیت، مذهب، مسقط الرأس (زادگاه)، همسر و فرزندان کمیسیونهای جداگانه تنظیم گردیده بود و مأموران احصائیه با در دست داشتن این اوراق، در ساعات روز در خانه‌ها را می‌کوبیدند و با پرسش از رئیس خانواده، اوراق را پرمی‌کردند و در بعضی از خانه‌ها به مأموران احصائیه پاسخ نمی‌دادند یا پاسخ درست نمی‌گفتند.

دولت از طریق وزارت امور خارجه از سفارت‌خانه‌های خارجی مقیم تهران، نیز خواست که به کارکنان خارجی و ایرانی خود دستور دهند که با مأموران سجل احوال و احصائیه در دادن اطلاعات لازم همکاری کنند.

در قلهک که تا سال ۱۳۰۴ خورشیدی به واسطه وجود سفارت انگلیس منطقه نفوذ آن سفارت محسوب می‌شد و آن سفارت از اهالی قلهک در برابر مأمورین دولت ایران حمایت می‌کرد و گاه به مردم کمک مالی (اعانه) هم می‌داد (همچنان که زرگنده هم تابریانی حکومت شوروی چنین بود)، حیدرقلی خان مأمور احصائیه با مخالفت محمدعلی بیگ کدخدای قلهک روبه‌رو گردید. این کدخدا که از سوی سفارت انگلیس به کدخدائی نصب شده بود، مانع از این بود که مأمور احصائیه کار خود را در قلهک انجام دهد لذا حیدرقلی خان نامه‌ای به او نوشت و تقاضا کرد که به سکنه قلهک اجازه دهد در تهیه احصائیه او را یاری کنند ولی کدخدا نوشت: این کار موکول به اجازه کنسول انگلیس می‌باشد.

ناچار بلدیه تهران (شهرداری) به وزارت امور خارجه متوسل شد و مدیر اداره سیاسی آن وزارت خانه در این زمینه با کنسول انگلیس گفتگو کرد و او به کدخدای قلهک دستور داد که اهالی قلهک در دادن اطلاعات مربوط به احصائیه و سجل احوال، به تقاضای مأموران احصائیه پاسخ گویند و سرانجام در سال ۱۳۱۰ سفارت انگلیس از این «مستعمره» کوچک خود دست برداشت. مشروط بر آن که اسناد معاملات املاک مردم قلهک که یک قرن با تصدیق و تسجيل کنسول انگلیس تنظیم می‌شده است، در مراجع قضائی و اداری ایران، معتبر شناخته شود.

این کار احصائیه ماهها به طول انجامید و مطابق آمار ناقصی که به دست آمد، جمعیت آنروز تهران بیش از دویست و یازده هزار نفر می‌شد.

ادامه کار احصائیه از فروردین ۱۳۰۱ منتهی به گرفتن ورقه سجل احوال (ورقه هویت یا شناسنامه) گردید که زیر نظر اداره نظمیّه (شهربانی) آن هم فقط در تهران انجام

می‌شد. گفتنی است که گرفتن ورقه سَجَل احوال، اختیاری بوده و این ورقه را هرکس می‌توانست از کلاتری محلّ خود بگیرد و مراجعه‌کنندگان برای خود هنگام دریافت ورقه هویت، نام خانوادگی هم انتخاب می‌کردند سپس سَجَل احوال تابع وزارت کشور شد و از سال ۱۳۰۳ به بعد که اداره کلّ سَجَل احوال در تهران و دفاتر آن در شهرستانها شروع به کار کرد، این کار همگانی و اجباری شد و پس از تصویب قانون سربازگیری (نظام وظیفه اجباری) در سال ۱۳۰۴ برای فراخوانی سربازان، از روی شناسنامه اقدام می‌شد و اداره سَجَل احوال هر شهر، فهرست مشمولان خدمت سربازی را در اختیار اداره نظام اجباری می‌گذاشت.

سرانجام گرفتن شناسنامه از سال ۱۳۰۶ طبق قانون مصوب بهمن ماه، اجباری شد.^۱

کار نیکو کردن از پر کردن است

اهالی اقلید از زندگانی و سرگذشت بهرام گور، خوب آگاه هستند و عقیده دارند که این پادشاه در همین نواحی به باتلاق فرو رفته است و بنابراین صحنه‌های زندگانی او را در بدنه درها مجسم ساخته‌اند.

بهرام گور در تیراندازی بسیار ماهر بوده و میل داشته است که هنر خود را به رعایایش نشان دهد. گویند روزی معشوقه خود را که به او تعلق خاطری داشت، به شکارگاه برد. در بین راه غزالی را دید که در جای دوری خوابیده است، بلافاصله دست به تیر و کمان برد و چنان تیر را رها کرد که گوش حیوان خراشی برداشت و غزال به تصور آن که زنبوری گوش او را نیش زده است، خواست با پای عقب آن را از خود براند، شاه بلافاصله تیر دیگری رها کرد که پای غزال را به گوشش دوخت و با نهایت غرور به طرف معشوقه برگشت و به امید این که پاداش خود را از لبان او بشنود، به او گفت: هنرمندی مرا پسندیدی؟ اما محبوبه زیبا چندان شگفتی بروز نداد و با بی‌اعتنائی گفت: «کار نیکو کردن از پر کردن است».

بهرام از شنیدن این سخن به غضب آمد و به وزیر خود گفت: «من بیش از اندازه با این زن بدخوی بی‌شعور به سر برده‌ام» و به او فرمان داد که زن را به کوهستان برده و به قتل برساند.

وزیر آدم محتاطی بود و به تصور این که ممکن است شاه از کرده خود پشیمان شود و

بعدها از نابود شدن معشوقه اندوهناک گردد، او را نکشت و در دهکده‌ای که در دامن کوهستان اقلید بود، جای داد به این شرط که خود را به کسی نشناساند.

محبوبه شاه گوهرهای خود را فروخته و با پول آن خانه قشنگی در دامنه کوه ساخت و ماده گاوی هم خرید که با شیر آن امرار معاش نماید. پس از چندی ماده گاو زائید و محبوبه، به گوساله نوزاد، تعلق خاطری پیدا کرد و همه روزه گاو را به چرا سر می‌داد و نوزاد را روی شانه انداخته و از دامنه کوه به خانه می‌برد و مدت چهار سال به این ورزش ادامه داد و با بزرگ شدن گوساله نیروی او نیز رو به افزایش گذاشت.

قضا را روزی بهرام برای شکار به این حوالی آمد و در حالی که معشوقه خود را به کلی فراموش کرده بود، چشمش به زنی افتاد که گاومیشی را بر روی شانه گرفته و با وجود سنگینی آن از دامنه کوه بالا می‌رود، از مشاهده این عمل تعجب کرده و مبہوت ایستاد و کس فرستاد تا بفهمد که این زن زیبا با آن جثه ضعیف چگونه می‌تواند چنین نیروئی در وجود خود پنهان داشته باشد.

فرستاده نزد زن رفت و به پرسش پرداخت، زن گفت: «این سری است که من نمی‌توانم به کسی بروز دهم جز به خود شاه. بروید و بیهوده اصرار نکنید».

فرستاده برگشت و گفته زن را به پادشاه گزارش داد. اشتیاق شاه به دیدن زن زیادتر شد و بلافاصله نزد او رفت و به او تبریک گفت و از هنرمندی او تمجید کرد.

زن گفت: «شاهنشاه من شایسته این همه تمجید و تحسین نیستم» و فوراً نقاب از صورت برگرفت و باز این جمله را تکرار کرد که: «کار نیکو کردن از پر کردن است».

پادشاه معشوقه قدیمی را شناخت و از این که او را وادار کرده بود که مدت چهار سال وقت خود را صرف این ورزش پرمشقت کند تا گفته خود را به ثبوت رساند، به شدت متأثر گردید و او را نوازش کرد و همراه خود برد و حکم کرد که در جای آن خانه، قصر باشکوهی بنا کنند.^۱

درفش کاویان، با سابقه ۲۵۰۰ ساله :

اختر کاوان مخفف اختر کاویان است که نام علم افریدون باشد، و آن از کاوه آهنگر بود و پادشاهان عجم بعد از شکست ضحاک، آن را بر خود شگون گرفته بودند، و آن چرمی بود که کاوه آهنگر به وقت کار کردن بر میان خود می‌بست. گویند حکیمی بوده

است در علوم طلسمات به غایت ماهر، شکل صد در صدی بر آن نقش کرده بود و بعضی گویند شکلی از سوختگی های آتش در آن چرم، به هم رسیده بود که این خاصیت داشت، یعنی در هر جنگ که آن همراه بود، البته فتح می شد و آن را مرقع کرده بودند و در زمان حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله به دست مسلمانان افتاد و آن را پاره پاره کردند و بر مسلمانان قسمت نمودند.

این شرح که مربوط به درفش کاویان است، از جلد اول برهان قاطع (به اهتمام دکتر محمد معین) صفحه ۹۱ می باشد. وجود درفش کاویان در جنگ ایران با عساکر اسلام و افتادن آن به دست عرب و حکایت حمل آن به مدینه و سلب جواهر آن و غیره آخرین خبر تاریخی این علم ایرانی است (ر.ک تاریخ طبری، آثارالباقیه)، خوشبختانه دو شکل از درفش کاویانی که در زمان شوکت هخامنشیان و ساسانیان همیشه در پیش لشکر ایران کشیده می شد، در آثار تاریخ مانده به طوری که امروز قریب به تحقیق، شکل اصلی درفش کاویانی بر ما واضح است.

یکی از آن دو شکلی است که در روی تخته سنگی به طرز خاتم کاری دیده می شود که در سال ۱۸۳۱ مسیحی جزو حفريات پمپئی (ایتالیا) به دست آمده است. این خاتم کاری جنگ ایسوس را نشان می دهد که در سال ۳۲۳ ق.م واقع شده و در این جنگ بود که اسکندر، داریوش آخرین پادشاه هخامنشی را شکست داد.

در طرف چپ این تخته سنگ، صورت اسکندر را کشیده اند که در میان سپاه خویش سوار ایستاده است. در طرف راست رو به روی اسکندر، داریوش روی گردونه جنگی ایستاده است و او در میان لشکر ایرانی است که از هجوم لشکر اسکندر در شرف فرار هستند. در عقب داریوش سواری بیرق در دست دارد. متأسفانه به همین قسمت خاتم کاری، شکستی وارد آمده است که بدان واسطه درست سنگ بیرق هویدا نیست ولی با وجود این قسمت بالائی خود بیرق و نوک نیزه ای که بیرق بدان وصل است و هم چنین قسمتی از ریشه هائی که برای زینت بیرق، آویخته بودند به خوبی نمایان است. از آنجا که شهر پمپئی در سال ۷۹ میلادی زیر مقذوفات کوه وزو خراب و پنهان گشت پس بایست ظاهراً این تخته سنگ خاتم کاری مدتی قبل از این تاریخ به اتمام رسیده باشد و لهذا گمان می رود که تاریخ تمام شدن این تخته سنگ، تقریباً مقارن با زمان تولد حضرت عیسی باشد.

شکل دیگری هم که تقریباً از همان عصر باقی مانده، شباهت تامی با تصویر درفش

مذکور دارد. این شکل عبارتست از سگه‌های یک سلسله از ملوک عصر دیادوخ‌ها یعنی خلفای اسکندر که در مملکت اصلی هخامنشیان یعنی فارس، نفوذی پیدا کرده و تا زمان اشکانیان حکمرانی می‌کردند و چندان نفوذ و استقلال یافته بودند که سگه به نام خود می‌زدند. لقب این سلسله فراتاکارا بوده و روی سگه فقط سرپادشاه را نشان می‌دهد و در پشت سگه، آتشکده‌ای که پادشاهان در مقابل او ایستاده نماز می‌گزارند، منقوش است. در عقب آتشکده شکلی دیده می‌شود که از هر حیث هم شبیه به بیرق ایران در خاتم کاری پمپی است و هم شباهت تام به درفش کاویانی که فردوسی (در شاهنامه) وصف کرده است، دارد و هم چنین آن اختری که فریدون با جواهر زینت داده و بر روی چرم پاره بیرق نصب کرده بوده است، به طور وضوح نمایان است.

از توافق این سه مأخذ (خاتم کاری پمپی، سگه سلسله‌های مزبور، شاهنامه) برمی‌آید که درفش مزبور عبارت بوده از یک قطعه چرم پاره مربعی که بر بالای یک نیزه نصب شده و نوک نیزه از پشت آن از طرف بالا پیدا بوده و بر روی چرم که مزین به حریر و گوهر بوده شکل ستاره‌ای بوده مرکب از چهارپره و در مرکز آن دایره کوچکی و هم چنین در فوق آن نیز دایره کوچکی که قریب به یقین همان است که فردوسی از آن اختر کاویانی تعبیر می‌کند و از طرف تحتانی چرم، چهارریشه به رنگهای مختلف سرخ و زرد و بنفش آویخته بوده و نوک این ریشه‌ها مزین به جواهر بوده است.

در یسنا ۱۰:۱۴ آمده: «نباید از برای من آنان که از آن (هوم) نوشیدند به دلخواه خود مانند «گاو درفش» در جنبش باشد» در متن اوستا به جای گاو درفش Gaush Drafsha و در تفسیر پهلوی «گاو درفش» یعنی علم گاو آمده. این لغت یادآور درفش کاویانی است که از چرم بوده است.

آغاز داستانی این علم معروف است. کاوه آهنگر از ستم ضحاک به ستوه آمده و آن علم را به فال نیک گرفت و به زر و گوهر بیاراست:

فروخت از زرد و سرخ و بنفش همی خواندش کاویانی درفش

فردوسی

بنا به قول ابوریحان (آثارالباقیه ص ۲۲۲) این رایت که «درفش کایان» نام داشت از پوست خرس بود، به قول دیگر از پوست شیر، و به زر و گوهر آراسته بود. خوارزمی در مفاتیح‌العلوم نویسد: «درفش کایان یعنی علم کایان، کسی که بر ضحاک شورید تا آفریدون، ضحاک را بکشت. درفش کابی از پوست خرس بود و نیز گویند از پوست شیر

بود. پادشاهان فرس آن را فرخنده دانسته به زر و جواهر گرانها بیاراستند (مفاتیح ص ۷۳) «ثعالبی نویسد» درفش کاوه پس از پیروزی فریدون به زر و گوهر آراسته شد علم مقدس ایران بود تا در جنگ قادسیه به دست عربی از قبیله نخع افتاد. سعدبن وقاص آن را جزو ذخایر و جواهر یزدگرد نزد عمر بن خطاب فرستاد. عمر امر کرد که آنرا از چوبه برگرفتند و خود درفش را پاره پاره و میان مسلمانان قسمت کردند» (غرر اخبار ملوک الفرس - ثعالبی) بلعمی نویسد: «بعد از وی (آفریدون) پادشاه به پادشاه می آمد و عزیزش (درفش را) می داشتند هر یکی پیرایه و جواهر چندی بر آن می بستند تا وقت یزدگرد شاه. چون مسلمانان خزینه او غارت کردند، او را پیش امیرالمومنین عمر خطاب رضی الله عنه آوردند و امیرالمومنین بفرمود تا آن گوهرها برداشتند و آن پوست را بسوختند». قیمت جواهر درفش به ۳۰۰۰۰ لیره انگلیسی تخمین شده است. (پورداد، یسنا، ص ۱۷۵ و متن حاشیه) و ر.ک. اختر کاوان، اختر کاویان، کاوه^۱

نرخ عوارض مستغلات و وسایط نقلیه در سال ۱۳۰۰ خورشیدی

- ۱- مستغلات اجاری معادل صدی پنج اجاره بها
 - ۲- مستغلات مسکونی، خانه های تا یک هزار تومان، از عوارض معاف و خانه های با قیمت بالاتر از یک هزار تومان، معادل صدی پنج اجاره تقریبی در سال.
 - ۳- عوارض روشنائی معابر، صدی یک اجاره بهای حقیقی یا تقریبی.
 - ۴- عوارض تنظیف شهری، صدی یک اجاره بهای حقیقی یا تقریبی.
- عوارض وسائط نقلیه

- ۱- درشکه کرایه هر ماه ۱۵ قران (ریال).
- ۲- درشکه شخصی هر ماه سی قران.
- ۳- کالسکه هر ماه ۳۵ قران.
- ۴- اتومبیل هر ماه ۷۰ قران.
- ۵- دوچرخه (گاری) یک اسبی هر ماه ۱۵ قران.
- ۶- چهار چرخه هر ماه ده قران.
- ۷- دوچرخه بارکش هر ماه ۱۰ قران.
- ۸- دوچرخه دستی هر ماه دو قران.

۱- مجله کاوه، ص ۳ و ۴، به نقل از برهان قاطع، ج ۱، ص ۹۱ و ۹۲ و ج ۲، ص ۸۳۸ و ۸۳۹

- ۹- بی سیکلت هر ماه پنج قران.
- ۱۰- موتور سیکلت هر ماه ده قران.
- ۱۱- اسب و شتر و قاطر هر راس ۵ قران.
- ۱۲- الاغ شخصی ۴ قران.
- ۱۳- الاغ باری یک قران.
- ۱۴- گاو باری یک قران.^۱

هوشیاری کدخدای ورامین برای کشف جرم :

اصولا در ایران، اجرای قوانین عرفی به شاه اختصاص دارد ولی او به نواب و حکام ایالات و تحصیلداران و کدخدایان هم اختیار داده است که مانند رؤسای پلیس به عرایض مردم رسیدگی کرده احقاق حق نمایند. کدخدا اجازه چوب زدن و گرفتن جریمه هم دارد و اگر خطا و خیانت، مهم باشد، مقصّر را تحت الحفظ نزد حاکم ایالت که اقتدار او مانند خودش محدود نیست، می فرستد.

قضاوت در امور جزئی بسیار ساده است و زود خاتمه پیدا می کند. محکمه کدخدا (در ورامین) عبارت از سگّوی بزرگ مربّعی است که چندین نفر می توانند روی آن بنشینند و در طرفین آن، دو باغچه واقع شده است که یکی پر از گلّهای خطمی و دیگری دارای درختان انار پرگل است.

نوکران در ساعت پنج عصر مجرای آب را به طرف باغچه باز می کنند و سگّو و اطراف آن را آب می باشند تا خنک شود و همین که آب به زمین فرو رفت، روی سگّو را جاروب زده فرش نمادی می اندازند و بسته لحافی که مانند عدل پنبه در چادرشبی پیچیده بر روی آن می گذارند تا کدخدا به آن تکیه دهد.

پس از انجام این تشریفات، کدخدا از تالار بیرون آمد و رفت و روی سکو نشست و پشت به بسته لحاف داد و میرزای خود را صدا کرد و پهلوی خود نشاند. دو نفر مشاور هم در مقابل او نشستند در این موقع کدخدا مدعیان را به حضور طلبید و اکنون جلسه فوق العاده ای تشکیل شد زیرا واقعه مهمّی روی داده بود که در جلسه قبل خاتمه نیافته و دنباله اش به این جلسه کشیده شده بود.

موضوع این بود که یک نفر زارع قلی نام هفته گذشته مقداری خیار و کدو و غیره به

شهر برده و فروخته بود و در مراجعت با چند نفر دهقان که اهل همان ده بودند، به ورامین بازمی‌گشته است در راه کلیجه‌اش مفقود می‌شود بنابراین نزد کدخدا آمده و شکایت کرده بود که من با رضا و علی و حسین و اسماعیل و یحیی به ده برمی‌گشینم در موقعی که الاغها به چرا مشغول شدند، من به خواب رفتم و چون بیدار شدم، کلیجه خود را نیافتم و مسلم است که آن را همراهان من دزدیده‌اند.

کدخدا چون پس از احضار و استنتاج نتیجه‌ای نگرفته بود، تدبیری اندیشید و به میرزای خود گفته بود که پنج ترکه از درخت اناری که غالباً آثار سحری از آن دیده می‌شود، بچیند و بیاورد. همین که ترکه‌ها حاضر شده بود، کدخدا با چاقوی خود همه را به یک اندازه بریده و به هر کدام یکدانه داده و گفته بود فردا باید همه با این ترکه‌ها حاضر شوید تا ببینیم طولاً کدام یک زیادتر شده است و دزد معلوم شود.

امشب تمام حصار با اشتیاق تمام منتظر حل مسئله مشکل و پایان محاکمه هستند. پنج نفر متهم وارد شدند و به نوبت ترکه‌های خود را به قاضی (کدخدا) دادند. او با دقت به آزمایش پرداخته و بعد چنین گفت: «یحیی، تو حرامزاده کلیجه را دزدیده‌ای» در این هنگام یحیی به اضطراب افتاده دلائلی بر بی‌گناهی خود ذکر می‌کرد. کدخدا می‌گفت: دروغ نگو تو برای این که ترکه‌ات بلندتر از دیگران نشود، مقداری از سر آن را بریده‌ای و روی به یکی از نوکران کرده گفت با قلی به خانه یحیی بروید و کلیجه را بگیرید و خود او را دوباره بیاورید تا برای سرقت و دروغ گفتن، چوب بخورد و پس از این قضاوت عادلانه محاکمه پایان یافت.^۱

موسیقی ایرانی از آغاز تاکنون:

روایات موجود، اختراع دستگاههای موسیقی ایرانی را به باربد نسبت می‌دهند و شاید پیش از باربد هم این دستگاهها وجود داشته ولی این استاد ممکن است در آنها اصلاحات و تغییراتی وارد کرده باشد و در هر حال، این الحان و دستگاهها را باید منبع عمده موسیقی عرب و ایران بعد از اسلام شمرد و می‌توان گفت که در ممالک اسلامی مشرق، هنوز الحان باربد باقی است.

چنین به نظر می‌رسد که عنوان سه‌گاه و چهارگاه و راست پنجگاه و غیره هم از مزדיسنان باقی مانده باشد که «گاه» و «گاه» را با آهنگ موسیقی توأم کرده‌اند و در

ادبیات فارسی نیز بلبل را به لقب زندخوان یعنی خواننده «گانه» نامیده‌اند که می‌رساند خواندن اوستا و زند نوعی از موسیقی بوده است و گاه خواندن از قدیم، میان ایرانیان معروف بوده است و به هر حال این گاهها با آهنگ موسیقی توأم بوده است.

در برهان قاطع نام سی لحن بارید که برای بزم خسرو پرویز ساخته، مسطور است و با مختصر اختلافی نام آنها در خسرو و شیرین نظامی گنجوی نیز ضبط است. ثعالبی اختراع خسروانیات را به بارید نسبت داده و گوید در این زمان هم مطربان در بزم ملوک و سایر مردمان می‌نوازند.

در واقع کلمه خسروانی بر یک دستان اطلاق نمی‌شده است. عوفی از نوای خسروانی نام برده است و ظاهراً مرادش همان هفت دستگاه شاهانه است که مسعودی آن را الطرق الملوکیه نامیده است. مطابق روایتی که برون Browne نقل کرده بارید برای بزم خسرو ۳۶۰ دستان ساخته بود چنان که هر روز دستانی می‌نواخت... بنابر آنچه گذشت دستگاههای موسیقی منسوب به بارید مرکب از هفت خسروانی و سی لحن و ۳۶۰ دستان بوده که با ایام هفته و سی روز ماه و سیصد و شصت روز سال ساسانیان، تناسب داشته است (خمسۀ مسترقه را به شمار نیاورده‌اند).

در دیوان منوچهری و بسی از نویسندگان ایرانی، اسامی بسیار از آوازهای موسیقی می‌بینیم ولی از هیچ یک معلوم نمی‌توانیم کرد که آیا مقصود یکی از سی لحن است یا یکی از ۳۶۰ دستان...

در برهان قاطع چنین آمده است: سی لحن سرودی چند است که بارید ساخته بود و از برای خسرو پرویز می‌نواخت و نام آنها به ترتیب حروف ابجد بدین تفصیل:

- ۱- آرایش خورشید و آن را آرایش جهان هم گفته‌اند. ۲- آئین جمشید
- ۳- اورنگی ۴- باغ شیرین ۵- تخت طاقدیسی ۶- حقۀ کاوس ۷- راح روح
- ۸- رامش جان و آن را رامش جهان هم خوانده‌اند. ۹- سبز در سبز
- ۱۰- سروستان ۱۱- سروسهی ۱۲- شادروان مروارید ۱۳- شب‌دیز ۱۴- شب فرخ و فرخ
- شب نیز می‌گویند. ۱۵- قفل رومی ۱۶- گنج بادآورد ۱۷- گنج کاو و گنج کاوس هم
- به نظر آمده است ۱۸- گنج سوخته ۱۹- کین ایرج ۲۰- کین سیاوش ۲۱- ماه بر
- کوهان ۲۲- مشک دانه ۲۳- مروای نیک ۲۴- مشک مالی ۲۵- مهربانی و آن را
- مهرگانی هم گفته‌اند. ۲۶- ناقوسی ۲۷- نوبهاری ۲۸- نوشین باده و باده نوشین هم به
- نظر آمده است. ۲۹- نیم روز ۳۰- نخجیرگانی و شیخ نظامی در خسرو و شیرین ذکر اینها

کرده است و سه نام از اینها را که آئین جمشید و راح روح و نوبهاری باشد، نیاورده اما چهار نام دیگر که ساز نوروز و غنچه کبک دری و فرخ روز و کیخسروی باشد، آورده است و چون برای هر یک بیتی فرمود، بنابر آن می‌باید که سی و یک لحن باشد حال آن که سی لحن مشهور است.^۱

بزرگ‌ترین معجزه تاریخ یا معالجه بیمار به وسیله ارواح!

یکی از پدیده‌های جدید روحی که دانشمندان سعی زیادی در شناخت کامل آن به عمل آورده‌اند، معالجه روحی از طریق مدیوم‌های معالجه‌کننده می‌باشد و مدیوم کسی است که به واسطه موهبت الهی که به وی اعطا شده، می‌تواند از طریق رابطه با ارواحی که در دوره حیات، پزشک بوده‌اند، بیماریهای غیرقابل علاج را معالجه کند.

گفتنی است که نباید درباره این عمل شک و تردید کنند زیرا آزمایشهای مکرر در این باره انجام شده و صحت آن ثابت شده است. از جمله چند نفر از علما و پزشکان متخصص در بیولوژی و فیزیولوژی درباره شفای معجزه‌گر، تحقیق کرده و به این نتیجه رسیده‌اند که این یک حقیقت علمی است و این معالجات که به وسیله مدیومهای معروف انجام می‌شود، واقعیت دارد.

بعضی از علمای مهم روی زمین گاهی در اثر ارتباط با ارواح مترقی و پیشرفته، معلومات مهمی کسب می‌کنند که قبلاً آن مطالب به ذهنشان خطور نمی‌کرد و هیچ کدام از آنها تصور هم نمی‌کردند که از طریق مدیومهای روحی به چنین معلوماتی دست یابند و روی این اصل است که اغلب علمای مهم ملت‌ها که معروف به داشتن دانش و تعمق هستند، صراحتاً اعلام داشته‌اند که ارتباط با ارواح با روشهای جدید، آزموده شده و ممکن و محقق است و اضافه کرده‌اند که حتی خودشان هم از معلومات ارواح استفاده نموده‌اند.

طریقه عمل و معالجه چنین است: بیمار در جلسه‌ای حاضر می‌شود که در آن جلسه مدیوم‌های معالجه‌کننده حضور دارند. در شروع معالجه، مدیوم بیهوش است و ارواح با استفاده از نیروی مدیوم، شروع به معالجه مریض می‌کنند ولی در آن هنگام که مدیوم بیهوش نیست، مدیوم به وسیله لمس و یا دمیدن تنفس به مریض، او را معالجه می‌کند گاهی هم خود ارواح از طریق مدیوم با لمس و دمیدن نفس به بدن بیمار، او را معالجه

۱- اقتباس از برهان قاطع، ج ۲، ص ۱۲۰۷ و ۱۲۰۸ و سبک شناسی، ج ۲، ص ۳۲۴

می‌کنند. البته در مواردی که بیماری با مداوای طبیعی خوب نشود و خطرناک باشد، بیمار به پزشک روحی مراجعه می‌کند و آن روح طبیب از طریق مدیوم، معالجه خود را انجام می‌دهد و در آن هنگام مریض، کوچکترین درد و ناراحتی احساس نمی‌کند.

این یادآوری لازم است که چون معالجات روحی به واسطه عدم پیشرفت مدیوم‌های معالج، زیاد پیشرفت نکرده پس عاقلانه نیست در مواردی که حیات و مرگ بیمار در بین باشد، از این نوع معالجه استفاده شود ولی در انگلستان، بیماران زیادی هستند که با معالجه روحی مداوا می‌شوند و در حالاتی که پزشکان زمینی قادر به معالجه بیمار نیستند، در آن موقع به معالجات روحی متوسل می‌شوند پس به پزشکانی که دارای وسعت روحی هستند، مژده داده شده است که معالجات روحی به آنان کمک خواهد کرد و بیشتر پزشکان امروز به معالجات روحی اعتقاد دارند و به بیماران خود توصیه می‌کنند که برای آخرین معالجه به مدیوم‌های معالج روحی مراجعه کنند.

به عنوان نمونه یکی از بزرگترین نمونه معالجات روحی را که انجام شده شرح داده می‌شود: این نمونه مربوط به مسترپارش است که در کشور انگلستان به او صفت قدس لقب داده‌اند که معرف این معالج با قدرت می‌باشد. تاریخ زندگی پارش این معالج بسیار شایسته روحی، خیلی عجیب می‌باشد زیرا این مرد قبلاً رئیس یکی از شرکتهای راه آهن در انگلستان بود و تا آن وقت با حوادث روحی سروکار نداشته است. علت کشانده شدن وی به سوی معالجات روحی این بود که اتفاقاً همسرش به بیماری سرطان مبتلا می‌شود و روی او عمل جراحی انجام می‌دهند و پس از مدتی دوباره مرض عود می‌کند، پزشکان معالج به وی می‌گویند که همسرش بیش از شش ماه دیگر زنده نخواهد ماند و از بیمارستان او را به خانه منتقل می‌کنند تا در خانه‌اش بمیرد!

یکی از دوستان که معتقد به علم جدید روحی بوده، به خانم بیمار می‌گوید که معالجه روحی بکند. پارش همسر خانم، اول کسی بوده که این پیشنهاد را مسخره می‌کند ولی همسر بیمارش اصرار کرده می‌گوید اگر این معالجه نفع نداشته باشد، ضرر هم ندارد چون در آن معالجه، مدیوم و روح معالج فقط بدن را لمس می‌کنند و یا این که با نفس خود می‌دمند و این کار هم در بیهوشی انجام می‌شود.

عاقبت زن و شوهر، حاضر به معالجه روحی می‌شوند و به نزد مدیومی می‌روند و وقتی که مدیوم بیهوش می‌شود، روح مسلط بر آن زن بیمار برای پارش می‌گوید که او (یعنی پارش) ذاتاً مدیوم خلق شده است و می‌تواند که همسر خود را معالجه کند.

این سخنان روح، بیشتر موجب مسخرهٔ پارش می‌شود ولی روزی پارش در باغ منزلش مشغول کار بوده و روحی که تسلط به وی داشته در جلوش ظاهر می‌شود. پارش از نام و شخصیت او می‌پرسد و روح می‌گوید: «من برادر ولیم (Brother William) هستم و می‌توانی درباره شخصیت من از بیمارستان چشم سلطنتی لندن پرسی». وقتی که پارش برای تحقیقات به آن بیمارستان می‌رود، در آنجا عکس همان شخص را می‌بیند و پس از پرسش معلوم می‌شود که این شخص سابقاً بزرگترین پزشک و رئیس این بیمارستان بوده است.

از آن پس پارش به پیروی از تعلیمات همان روح پزشک، اقدام به معالجهٔ همسرش می‌کند و در ظرف ۹ ماه او را معالجه می‌کند و از سرطانی که گفته بودند تا ششماه دیگر او را می‌کشد، نجات می‌دهد. پارش هم پس از معالجه همسرش، از شغل خود استعفا می‌دهد و خود را وقف معالجات روحی می‌کند و حادثهٔ عجیب‌تر این که همسر او هم پس از بهبودی، یکی از مدیومهای معالج روحی می‌شود و در این کار انسانی به همسرش کمک و یاری می‌کند.

معالجه روحی تنها منحصر به انگلستان نبوده و در آمریکا هم معمول است و تنها حال یکی از بیماران متعدد برای نمونه ذکر می‌شود:

دوازده پزشک معالج اعلام کردند که بیماری فلان بیمار، بسیار سخت است و امید مداوا برایش نیست. بیمار مبتلا به مرض قند بوده و سالها از بیماری او گذشته و حالش بسیار خطرناک بوده است نسبت قند در ادرار او (۴۰ در ۱۰۰۰) بوده و در بدنش جوشها و دملهای زیادی پیدا شده بود و اخیراً هم به اغمای کامل فرو می‌رفت.

پزشک معالج به فامیل بیمار گفته بود که پذیرفتن این شخص برای معالجه بی‌فایده است زیرا او و سایر پزشکانی که مشورت کرده‌اند، هر چه که می‌دانستند برای او کردند ولی فایده ندارد.

اتفاقاً چند نفر از افراد فامیل و دوستان بیمار، اشخاص روحی بوده‌اند و وقتی که از حال بیمار آگاه می‌شوند، در منزل یکی از آنها جمع می‌شوند و بیمار هم آنجا بوده است رئیس آن جماعت پس از این که در تاریکی دعا خواند یکی از ارواح که در زمان حیاتش پزشکی مشهور بوده در آن جلسه حاضر می‌شود و حضور خود را اعلام کرده می‌گوید «به زودی در حدود توانائی برای نجات بیمار اقدام خواهد کرد تا بیمار که دوست خود من هم هست نجات یابد»

بعد از این عمل یعنی معالجه روحی، بیمار در خلال چند ساعت از اغما بیرون می‌آید و در ظرف یک هفته جوشها و دملها هم خوب می‌شود و ادرار بیمار از قند، خالی می‌گردد.

واقعه دیگری که خبرنگار روزنامه (دیار یزداتوات) برزیلی نقل کرده است و خلاصه آن چنین است که یک بیمار ایتالیائی کارگر یکی از کارخانه‌های انجماد فلزات بود و ارواح با عمل جراحی آپاندیس حاد او را (در تاریکی) معالجه کردند. یعنی ارواح پس از تجسّد یافتن، جراحی را انجام دادند و این عمل در اتاق دربسته و مهر و موم شده انجام گرفت.

در نزدیکی آن اتاق یازده نفر از پنجره اتاق ناظر عمل جراحی بودند که سه نفر از آنها پزشکانی بودند که قبلاً منکر وجود روح و ارتباط ارواح بودند و در حال عمل انگشت حیرت به دندان گرفته بودند چون آنها بیمار را هم قبل از عمل معاینه کرده بودند و هم بعد از عمل، و مشاهده کردند که آپاندیس بیمار در یک شیشه برای مشاهده گذاشته شده است و خود آن سه پزشک شهادت دادند که امکان ندارد به جز جراح ماهر، اقدام به چنین عمل جراحی سخت بنماید حتی اگر داخل آن اتاق عمل، روشن هم باشد تا چه رسد به این که در تاریکی این عمل انجام شود.^۱

بدا به حال روس... بدا به حال روس...

می‌گویند که فتحعلیشاه در موقع جنگ دوم ایران و روس، صحنه نمایش خنده‌آوری ترتیب داده است: وقتی که قشون روس به تبریز وارد شد و مصمم بود که به سمت میانه حرکت کند، فتحعلی شاه خود را در مقابل عمل انجام یافته‌ای دید و ناچار شد که شرایط صلح پیشنهادی دولت روسیه را بپذیرد. بنابراین، مجلس سلامی در دربار منعقد کرد و قبلاً به درباریان دستورهای داد که در مقابل هر جمله که خود بیان می‌کند، چگونه پاسخ دهند.

شاه بر تخت جلوس کرد و درباریان نیز حاضر شدند. شاه به مخاطبین سلام، خطاب کرد و گفت: اگر ما امر دهیم که ایلات جنوب با ایلات شمال همدست شده و یک مرتبه بر روس منحوس تازند و دمار از روزگار این قوم بی‌ایمان برآورند، چه خواهد شد؟

۱- اقتباس و خلاصه از انسان روح است نه جسد، ص ۳۵۹ و ۳۶۱ و تکرانه‌های عالم اثیری، ص ۳۲۸ به بعد

مخاطبین هم که خوب می‌دانستند در این نمایش مضحک چگونه باید بازی کنند، تعظیم غرائی کرده گفتند: بدا به حال روس... بدا به حال روس...
 شاه جهان پناه مجدداً گفت: اگر فرمان قضا جریان، شرف صدور یابد که قشون خراسان با قشون آذربایجان یکی شود و هر دو یک مرتبه بر کفار حمله کنند، چه پیش خواهد آمد؟ مخاطبین در پاسخ عرض کردند: بدا به حال روس... بدا به حال روس...
 باز اعلیحضرت گفت: اگر توپچی‌های خمسه را به کمک توپچی‌های مراغه بفرستیم و امر دهیم که با توپهای خود تمام دار و دیار کفار را با خاک یکسان کنند، چه خواهد شد؟ مخاطبین باز تعظیم کرده گفتند:
 بدا به حال روس... بدا به حال روس...

در این وقت شاه جمجاه که بر روی تخت به دو متکای مروارید دوزی تکیه کرده بود، نیم خیز شده شمشیر خود را به اندازه یک وجب از غلاف بیرون کشید و به طور حماسه این دو شعر را که زاده افکار خودش بود، خواند:

کشم شمشیر مینائی که شیر از بیشه بگریزد
 زنم بر فرق پسکیویچ که دود از پطر برخیزد

مخاطبین سلام خود را بر پایه عرش سایه تخت قبله عالم رسانده و به خاک افتادند و با التماس و تضرع عرض کردند: قربان... مکش... مکش... که عالم زیر و رو خواهد شد. اعلیحضرت قدر قدرت پس از لمحه‌ای سکوت گفت: حالا که این طور صلاح می‌دانید، ما هم دستور می‌دهیم که با این قوم بی‌دین کار را به مسالمت خاتمه دهند. باز این چند نفر به خاک افتاده و تشکرات خود را از طرف تمام بنی نوع بشر که اعلیحضرت بر آنها ترحم کرده و شمشیر را تمام، از غلاف بیرون نکشیده، تقدیم پیشگاهش کردند. شاه با کمال تغیر از جای برخاست و از تخت به زیر آمد و رفت به اندرون تا دستور صلح را به فرزند خود، نایب السلطنه عباس میرزا رئیس قشون ظفر نمون ایران بدهد.^۱

مانی و دین او:

مانی از نجبای ایران بود و بنابر روایات، مادرش از خاندان شاهان اشکانی بوده است. پدر مانی پاتک یا فاتک از مردم همدان بود که به بابل مهاجرت کرد و در قریه‌ای مسکن گزید و با فرقه مغتسله که در آن زمان در نواحی بین فرات و دجله ساکن بودند،

معاشرت داشت.

مانی به سال ۲۱۶ یا ۲۱۷ میلادی متولد شد و در کودکی آئین مغتسله گرفت ولی بعد، چون از ادیان زمان خود مانند زرتشتی و مسیحی و آیینهای دیگر مخصوصاً مسلک ابن دیصان و مرقیون مطلع گشت، منکر مذهب مغتسله گردید.

مانی چند بار مکاشفاتی یافت و فرشته‌ای، اسرار جهان را بدو عرضه کرد. پس به دعوت پرداخت و خود را «فار قلیط» که مسیح ظهور او را خبر داده بود، معرفی کرد.

مانی گوید: «در هر زمانی پیامبران، حکمت و حقیقت را از جانب خدا به مردم عرضه کرده‌اند. گاهی در هندوستان به وسیله پیامبری موسوم به بودا و زمانی در ایران به وسیله زرتشت، و هنگامی در مغرب زمین به واسطه عیسی. عاقبت من که مانی پیامبر خدای حق هستم، مأمور نشر حقایق در سرزمین بابل شدم.» و هم در سرودی که به زبان پهلوی سروده گوید: «من از بابل زمین آمده‌ام تا ندای دعوت در همه جهان بپراکنم».

مانی در باب مبدء خلقت گوید: در آغاز دو اصل اصیل وجود داشته: نیک و بد. نخستین، پدر عظمت بود که گاه او را به نام زروان می‌خوانند و او در پنج موجود تجلی می‌کند که به منزله واسطه‌های بین آفریدگار و آفریدگان و در حکم پنج اقنوم پدرند، این چنین: ادراک، عقل، فکر، تأمل، اراده. خدای تاریکی هم پنج عنصر ظلمانی دارد که بر روی یکدیگر قرار دارند، این چنین: دخان یا مه، آتش مخرب، باد مهلک، آب گل‌آلود، ظلمات.

مانی به تبع زرتشتیان گوید: قلمرو این دو آفریدگار از جانبی به هم پیوسته و از سه سوی دیگر، بی‌نهایت است. پادشاه تاریکی چون روشنائی را دید، با همه نیروی خویش بدو حمله برد. پدر عظمت برای دفاع از مملکت خود، نخستین مخلوق را بیافرید: وی ام‌الحیات یا مادر زندگان را بخواند و او انسان نخستین را که گاهی اورمزد می‌نامند، بتبلید پس انسان نخستین، پنج فرزند بیافرید که پنج عنصر نورانی در برابر عناصر ظلمانی هستند. آنگاه انسان نخستین آن پنج عنصر را چون زره بر تن راست کرد و به نبرد پادشاه ظلمات که او نیز پنج عنصر تاریک را بر خود بسته بود، شد. چون انسان نخستین دشمن را زورمند دید، عناصر نورانی خویش را بدو وا گذاشت تا ببلعد و پنج عنصر نورانی با پنج عنصر ظلمانی آمیخته و این عناصر خمسه فعلی را که صفات خیر و شر در آنها آمیخته است، به وجود آورد... عقاید مانویان راجع به تکوین عالم و عمر عالم وجود و حکمت عملیه، مفصل است که در این جا مجال شرح آنها نیست.

شاهپور ساسانی نسبت به مانویان مساعدت کرد و به همین جهت، مانی یکی از کتب عمده خود را به نام شاهپورگان خوانده است. هرمزد اول هم مانی را به چشم احترام می‌نگریسته است اما بهرام اول برادر هرمزد اول که پادشاهی عشرت طلب و سست عنصر بود، مانی را به دست روحانیان زرتشتی وا گذاشت و به قول یعقوبی، مجالس مباحثه عمومی تشکیل شد و مانی با موبدان موبد به گفتگو پرداخت و شکی نیست که او را مجاب و محکوم کردند و به عنوان خروج از دین، به زندان افکندند و چندان عذاب دادند تا بدرود جهان گفت. سال وفات مانی ۲۷۶ یا ۲۷۷ میلادی است.

مانی مخترع خط جدیدی هم بوده دارای حروف مصوّته که کتب مانویان پارتی زبان و پارسیک زبان و سغدی زبان و غیره به آن خط که مشتق از سریانی و ساده‌تر از آن است، نوشته شده است. مانی شش کتاب نوشته و منشورهای بسیار به اصحاب و پیروان خود و شاید دیگران هم فرستاده که اسامی عده‌ای از آنها در ضمن فهرست ۷۶ رساله مانی و اصحاب او در کتاب الفهرست ابن ندیم به ما رسیده است. پنج کتاب را به زبان آرامی شرقی (که مانی در سرزمین آنان بزرگ شده بود) نوشته و یک کتاب هم به نام شاهپورگان به پارسیک یعنی زبان جنوب غربی ایران نگاشته که بیشتر مندرجات آن راجع به معاد بوده است.

یکی از کتب مانی معروف به (سفر الجابره) است که قطعاتی از آن به زبانهای ایرانی به دست آمده و در زبان ایرانی به اسم کتاب کوان خوانده می‌شد که جمع «کو» (به فتح اول) و مشتق از لغت اوستائی «کوی» است که در زمان ساسانیان به معنی جبار استعمال می‌شده است.

دیگر کنزالاحیاء، سفرالاسرار، فرماتپا که در مآخذ ایرانی ظاهراً «بنگاهیک» (به ضم اول) معروف است. دیگر انجیل زنده یا انجیل مانی را باید یاد کرد. این کتاب که قطعاتی از آن در آثار تورفان به دست آمده، بر ۲۲ قسمت مطابق ۲۲ حرف تهجی آرامی بنا شده بوده است و ظاهراً یک جلد آلبوم تصاویر که مبین نشان‌دهنده مطالب کتاب بوده و در یونانی به اسم «ایقون» و در زبان پارتی «اردهنگ» و در پارسیک «ارتنگ» یا ارژنگ و در کتب مانوی چینی «تصویر دو اصل بزرگ» نامیده شده، ضمیمه آن بوده است.^۱

۱- اقتباس از برهان قاطع، ج ۴، پاورتی ص ۱۹۵۲ به بعد

راز وحشتناکی که پس از قرنهای متمادی کشف شده است :

در اثر آزمایشهای مکرر علمای روحی، این مسئله محرز شده تا مادامی که آن ریسمانهای نقره‌ای اثری پاره نشوند، مرگ حقیقی واقع نمی‌شود اگرچه شخص محتضر عقل خود را هم از دست بدهد و در یک بیهوشی کامل بسیار عمیق به سر برد زیرا در بیهوشی کامل برای برون‌فکنی موقت وضع طوری می‌شود که با مرگ واقعی اشتباه می‌گردد یعنی در آن حال برون‌فکنی همه اعضای تنفس و دستگاه قلب، متوقف می‌شوند و بدن شخص بیهوش شده به شکل میت درمی‌آید در صورتی که او نمرده است و ممکن است همین حالت در موقع احتضار، به شخص محتضر دست بدهد.

بنابراین بعضی از حالات بیهوشی بسیار عمیق برون‌فکنی روح، علما را به یک حقیقت مهمی متوجه ساخته است و آن حقیقت این است که در دفن مردگان نباید عجله و شتاب به خرج داد زیرا کراراً در بعضی از صورت‌های بیهوشی کامل، همه نشانه‌های حیات، متوقف می‌شوند از جمله این که صدای ضربان قلب قطع می‌گردد و تنفس هم قطع می‌شود حتی گردش خون هم متوقف می‌شود در صورتی که مرگ حقیقی برای آن شخص بیهوش اتفاق نیفتاده! به عمق این فاجعه درست توجه کنید کسی را که به ظاهر مرده می‌دانید و با عجله آن را دفن می‌کنید اگر آن شخص نمرده باشد، به طور قطع پس از مدتی در قبر، زنده شده عقل خود را می‌یابد در آن حال مسلماً در اثر وحشت و اضطراب و ترس، با یک مرگ تدریجی وحشتناکی رو به رو خواهد شد.

پس به مردگان خود رحم کنید ای پزشکان و نزدیکان مردگان و در تشخیص مرگ واقعی، درست دقت کنید و زود مرده را دفن ننمائید چون تحقیقات علمی ثابت کرده است که جدا شدن جسد اثری از جسد فیزیکی به وسیله مرگ، به طور آنی رخ نمی‌دهد و آن ریسمانهای نقره‌ای رابط میان دو جسد به زودی قطع نمی‌شوند.

باز هم ثابت گشته که مرگ در واقع یک بیهوشی کامل و عمیقی است که در اثر درد و رنج پدید آمده یا به وسیله فساد جسد مادی ظاهر شده است که این بیهوشی توأم با قطع تنفس و ایستادن ضربان قلب و هم‌چنین توقف اعمال سایر اعضای حیاتی می‌باشد.

پس محرز می‌شود مادامی که آن ریسمانها پاره نشوند، روح برون شده از جسد فیزیکی با جسد مادی ارتباط دارد و حیات آن را تضمین می‌کند ولی وقتی که آن ریسمانها پاره شدند، دیگر جسد اثری نمی‌تواند با جسد مادی مربوط شده حیات آن را تامین کند.

همه این آزمایشها مسئولیت مهمی را متوجه پزشکان می‌کند که هنگام تشخیص مرگ و صدور اجازه دفن، باید خیلی دقت کنند و همین طور هم این مسئولیت متوجه خانواده و خویشان خود مرده می‌شود که آنها هم باید در تشخیص مرگ واقعی و دفن مرده عجله نکنند.

در کشور آمریکا در هر ۲۴ ساعت حداقل یک نفر در اثر اشتباه در تشخیص مرگ، زنده به گور می‌شود و جمعیت خیریه لندن به صراحت اعلام داشته در ظرف ۲۲ سال تعداد ۲۱۷۵ نفر اشخاصی را که زنده به گور شده بودند، از مرگ جانگداز نجات داده است. هم چنین جمعیت خیریه آمستردام در ظرف ۲۵ سال ۹۹۰ نفر را از زنده به گوری نجات داده است و جمعیت خیریه هامبورگ در ظرف کمتر از پنج سال ۱۰۷ نفر اشخاصی را که زنده به گور شده بودند، نجات داده است.

تازه این‌ها کسانی بوده‌اند که جمعیت‌ها از وضعیتشان آگاه شده و آنها را نجات داده‌اند اما آن زنده به گورهائی که شناخته نشده و در قبرهایشان با وضع عجیبی مرده‌اند، تعداد آنها را فقط خداوند آگاه به غیب می‌داند.

پس وقتی که در کشورهای متمدنی این کار چنین وضعی داشته باشد، پس فکر کنید که در کشورهای نیمه متمدن که در دفن کردن مرده‌های خود شتاب می‌کنند، چه اتفاقات هولناکی رخ می‌دهد.

دکتر ادوارد ولوم در موضوع دفن عجولانه مردگان سخن گفته و با استناد به آنچه که در اوراق پزشکی آمده می‌گوید: ثابت شده که مدت بیهوشی گاهی از چند ساعت و یا چند روز تجاوز می‌کند و حتی به چند ماه هم می‌رسد بعد هم این دکتر اضافه می‌کند که: مجلات پزشکی بریتانیا که در ظرف پنجاه سال اخیر تا سال ۱۹۱۰ منتشر شده حالات زیادی را از زنده به گوران که در قبر زنده شده و دچار وحشت و ترس شده‌اند، بیان کرده است حتی عده‌ای از رجال مشهور هم دچار این خطر شده‌اند که یکی از آنها دانشمند و تسلو استاد تشریح و کاردینال فرانسوی دونیه و دزرائیلی نخست وزیر بریتانیا می‌باشند که شخص اخیر یک هفته پس از زنده شدن در قبر بوده است.

ولوم مطالب خود را با ارائه آمار زیر خاتمه می‌دهد آنچه که از این اشخاص زنده به گور شناخته و نجات یافته‌اند نسبتشان در مقابل کسانی که شناخته نشده‌اند و دوباره مرده‌اند، بسیار کم می‌باشد و دکتر لیونس لزموند گفته: کسانی که در ظرف یک سال زنده به گور می‌شوند، تعدادشان از هر هزار نفر یک نفر می‌باشد ولی دکتر جوین تعداد آنها را

دو نفر از هر هزار نفر می‌داند و این دکتر از منابع موثق تعداد ۲۳۱۳ حالت دربارهٔ زنده به گورها جمع کرده و ارائه داده است.

دکتر موراسل فیلشر در کتاب خود به نام «هزاران انسان را خویشان و دوستانشان زنده به گور می‌کنند» که در سال ۱۸۹۰ چاپ شده فاجعه‌های زیادی را در این باره ذکر کرده است و دکتر گارل سگستاس ۱۵۰۰ حالت در ظرف پانزده سال برای مرگ ظاهری جمع کرده و اظهار نظر نموده که تعداد زنده به گورها نسبت به جمعیت موجود ۲ درصد می‌باشد و بروهیه در کتاب خود به نام (بحث‌هایی دربارهٔ اشتباه در تشخیص مرگ) ۱۸۱ حالت بیان کرده که ۵۲ تای آنها کسانی بوده‌اند که زنده به گور شدند و ۵۳ نفر هم به واسطهٔ حرکت کردن در داخل کفن خود قبل از دفن نجات یافتند.

در اول مارس ۱۹۰۹ مجلس عوام انگلستان مقرراتی برای قانون اصلاح قانون دفن مردگان چاپ و در میان مردم توزیع کرد و اعضای کمیسیونی که اصلاح آن قانون به عهدهٔ آنها گذارده شده بود، هنگام تحقیق دربارهٔ این موضوع دلائل زیادی به دست آمد که نشان می‌داد تعداد زنده به گوران در اثر اشتباه در تشخیص مرگ واقعی، وحشت‌آور بوده است چون آن دلائل نشان می‌داد که وسایل پزشکی معمول در تشخیص مرگ واقعی، کافی نبوده است لذا مجلس انگلستان دستور داد که در آینده تحقیق بیشتری در مورد تشخیص مرگ طبیعی به عمل آید.

دکتر شبل شملی در مقاله‌ای که راجع به این موضوع نوشته بود، گفته است: من در جریان زندگی از همه انواع مرگ ترس داشتم ولی نه به اندازه‌ای که آدم زنده به گور می‌شود. البته زنده به گور شدن مهم نیست بلکه آن بیداری که آدم در قبر متوجه می‌شود، آن فاجعه‌آمیز و وحشت‌انگیز است بعد هم اضافه می‌کند که: پزشک هر اندازه‌ای برای تعیین مرگ واقعی مجهز باشد، باز هم ناچار است که اعتراف کند به این که همه آن علامات که پزشک در تشخیص مرگ به آنها استناد می‌کند، ممکن است خطا باشد بنابراین باید در قبرستان، محلی برای گذاردن موقت مردگان باشد تا بدین وسیله از مرگ آنها یقین کنند.

حادثه‌ای که دلالت بر اهمیت این تشخیص دارد این است که در داخل دانشگاه کامربنیو (ایتالیا) طبق درخواست سینیور ژوزف ستوبلونی استاد علم تشریح همان دانشگاه، جلسه روحی تشکیل شد و مدیوم آن جلسه (راوول بوشی) بود. وقتی که مدیوم به حالت بیهوشی کامل درآمد، روح یک خانم به نام (رزا مینشیللی) به مدیوم

مسلط شده گفت: در زمان حیات، همسر آقای جیوفانی اسپادونی بوده و به واسطه شتاب در تشخیص مرگ، او را زنده به گور دفن کردند و اضافه نمود که در آن موقع ۳۸ ساله بوده و جسدش در گورستان محلی هست.

پس از شنیدن این حادثه دکتر ستوبولونی به اتفاق دو نفر دستیارانش به سوی قبرستان نامبرده رفتند و پس از جستجوی زیاد توانستند قبر آن خانم را پیدا کنند و معلوم شد که در گواهی فوتش نوشته شده که مرگ در اثر سکته قلبی است و سرانجام قبر را در حضور آن سه پزشک و چند نفر از مسئولین محلی شکافتند و دیدند که بدن مرده کاملاً به پشت خوابیده ولی جمجمه او به سمت چپ متوجه بوده است و دست راستش به طرف دهانش خم شده و انگشتانش را در داخل دهانش گذارده و همه پنج انگشتش را در اثر وحشت، با دندانهایش خرد کرده است!

آن سه نفر پزشک زنده به گور شدن آن خانم را تایید کردند و پس از این قضیه پروفیسور ستوبولونی حملات زیادی به کسانی که در دفن مردگان شتاب می کنند، نمود. گفتنی است که این پزشک قبل از وفاتش نوشت: «ای خویشان و فرزندان من، کاملاً برحذر باشید از این که قبل از مطمئن شدن از مرگم مرا دفن کنید».^۱

داستان ابوعلی سینا و مسگرهای کاشان :

یکی از بازارهای قابل ملاحظه کاشان، بازار مسگران است که در آن چهارصد نفر صنعتگر در یک نقب طولانی، متصل مشغول ساختن ظروف مسی هستند. در این بازار همیشه جمعیت زیادی در رفت و آمد است و کاروانهای شتر هم برای آوردن ورقه های مس و بردن مس مصنوع در آن آمد و شد می کنند.

صدای چکش که اتصالاً روی سندان می خورد، هیاهوی غریبی راه می اندازد و نه فقط اروپاییان بلکه خود ایرانیان هم از شنیدن این صدای گوش خراش، در زحمت هستند به طوری که مشتریان و صاحبان دکان هم برای انجام معاملات، ناچار باید به جای خلوتی بروند تا از سرو صدا و جنجال و هیاهو در پناه باشند.

غالباً فروشندگان، مشتریان عمده را به خانه می برند تا با آسایش خاطر، معامله ای انجام دهند. این هیاهوی زحمت آور را می توان از داستان اغراق آمیز زیر به تصوّر درآورد.

۱- اقتباس و خلاصه از انسان روح است نه جسد، ص ۵۴۳ به بعد

گویند موقعی که ابن سینا دانشمند مشهور، در اصفهان توقف داشت، روزی به پادشاه شکایت کرد که مسگران کاشان به قدری سر و صدا راه انداخته‌اند که مرا از مطالعه و تحریر باز داشته‌اند. شاه تبسمی کرد و در پاسخ گفت: حکم می‌کنم که مدت یک هفته مسگران کاشان تعطیل کنند تا شما بتوانید با آسایش خاطر به کار پردازید.

فردای آن روز ابن سینا از شاه تشکر کرد که توانسته است بی سر و صدا یک فصل تمام از کتاب طبّی بزرگ خود را بنویسد.

مسگران پس از چهار روز تعطیل به حاکم کاشان شکایت کردند که چرا باید برای هوس یا جنون مردی که سه منزل از کاشان دور است، ما از کارکردن و نان خوردن بازمانیم. حاکم گفت: پادشاه به طبیب خود وعده داده است که یک هفته بازار کاشان تعطیل باشد ولی من تصوّر می‌کنم که این سر و صدا از بازار اصفهان بوده و طبیب اشتباه کرده است بروید مشغول کار شوید من به شاه گزارش می‌دهم و ابن سینا را هم از اشتباه در می‌آورم.

بنابراین مسگران دوباره شروع به کار کردند و با نیروئی که از چهار روز استراحت به دست آورده بودند، چکش‌ها را محکم به روی سندانها فرود آوردند.

عصر همان روز ابن سینا باز در کاخ شاهی حضور یافت و شکایت کرد که اهالی کاشان به حکم اعلیحضرت اعتنائی نکرده و دوباره به مسگری مشغول شده‌اند!^۱

نوروز، آئین ملی چندهزار ساله :

نوروز لغتاً به معنی روز تازه (یوم الجدید) و اصطلاحاً جشنی که در آغاز فروردین گرفته می‌شود و همین کلمه است که ابونواس شاعر معروف، در وصف بهروز مجوسی گفته:

و فرّخروز ایسال الکیسی

بحقّ المهرجان و نوکروز

و نیز همو گوید:

و جشن گاهنبار

والنوکروز الکبار

این جشن در اصل یکی از دو جشن بزرگ بود. آریائیان در اعصار باستانی دو فصل گرما و سرما داشتند و طبقه‌بندی سال به چهار فصل بعدها پیدا شد. فصل سرما شامل ده ماه و فصل گرما شامل دو ماه بود چنان که در وندیداد فرگرد اول بند ۲ و ۳ آمده است

ولی بعدها در دو فصل مزبور تغییری پدید آمد چه، تابستان دارای هفت ماه و زمستان پنج ماه گردید.

در هریک از این دو فصل جشنی برپا می‌داشتند که هردو، آغاز سال نو به شمار می‌رفته: نخست جشنی که به هنگام آغاز فصل گرما یعنی وقتی که گله‌ها را از آغله‌ها به چمن‌های سبز و خرم می‌کشانیدند و از چهره دلارای خورشید، شاد و خرم می‌شدند و دیگر در آغاز فصل سرما که گله را به آغل کشانیده توشه روزگار سرما را تهیه می‌دیدند. از سوی دیگر در می‌یابیم که در زمانی سال، با اول تابستان شروع می‌شده ولی نه با تیرماه بلکه با فروردین ماه. ابوریحان بیرونی اول سال ایرانیان را در فروردین و در انقلاب صیفی می‌داند و اعیاد خوارزمی نیز مؤید این مدّعاست. مسعودی در التنبیه و الاشراف گوید: آغاز سال ایرانیان در اول تابستان و مهرگان در آغاز فصل زمستان بوده است و در کتاب التاج منسوب به جاحظ آمده: «نوروز و مهرگان دو فصل سال هستند: مهرگان دخول زمستان و فصل سرماست و نوروز اذن دخول فصل گرماست».

قرائنی در دست است که می‌رساند این جشن در عهد قدیم یعنی به هنگام تدوین بخش کهن اوستا نیز در آغاز برج حمل یعنی اول بهار برپا می‌شده و شاید به نحوی که اکنون بر ما معلوم نیست آن را در اول برج مزبور ثابت نگاه می‌داشتند.

چنان که از تواریخ برمی‌آید در عهد ساسانیان نوروز یعنی روز اول سال ایرانی و نخستین روز فروردین ماه در اول فصل بهار نبود بلکه مانند عید فطر و عید اضحی در میان مسلمانان، آن هم در فصول می‌گشت منتهی نه به آن سرعت که اعیاد عربی می‌گردند.

در سال یازدهم هجری که مبداء تاریخ یزدگردی و مصادف با جلوس یزدگرد پسر شهریار آخرین شاهنشاه ساسانی است، نوروز در شانزدهم حزیران رومی (ژوئن فرنگی) یعنی نزدیک به اول تابستان بود و از آن تاریخ به این طرف به تدریج هر چهار سال یک روز عقب‌تر ماند تا در حدود سال ۳۹۲ هجری نوروز به اول حمل (فروردین) رسید.

در سال ۴۶۷ هجری نوروز در ۲۳ حوت (اسفند) یعنی ۱۷ روز به پایان زمستان مانده، واقع بود در این هنگام جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی (۴۶۵-۴۸۵) ترتیب تقویم جدید جلالی را بنا نهاد و نوروز را در اول بهار که موقع نجومی تحویل آفتاب به برج حمل است، قرار داده و ثابت نگاهداشت بدین طریق که قرار شد در هر چهار سال یک

بار سال را ۳۶۶ روز محسوب دارند و پس از تکرار این عمل هفت بار یعنی پس از هفت مرتبه چهار سال (یا ۲۸ سال) بار هشتم به جای این که سال چهارم را ۳۶۶ روز حساب کنند، با سال پنجم (یعنی در واقع با سال سی و سوم از آغاز عمل) این معامله را بکنند و بدین ترتیب روی هم رفته سال جلالی نزدیک ترین سالهای دنیا به سال شمسی حقیقی که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۶۴ ثانیه است، می باشد.

در داستانهای ملی، فردوسی که بدون شک مواد شاهنامه خود را مع الواسطه از خداینامک و دیگر کتب و رسایل پهلوی اتخاذ کرده اند اندر پادشاهی جمشید گوید:

به فرّ کیانی یکی تخت ساخت	چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
چو خورشید تابان میان هوا	نشسته برو شاه فرمانروا
به جمشید بر گوهر افشاندند	مر آن روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین	برآسوده از رنج تن، دل ز کین
چنین روز فرّخ از آن روزگار	بمانده از آن خسروان یادگار

از همین داستان که ابوریحان بیرونی نیز آن را در آثارالباقیه نقل کرده، نیک برمی آید که نوروز را به معنی «روز نو و تازه» یعنی روزی که سال نو بدان آغاز گردد، می دانستند. ابوریحان در التفهیم گوید: «از رسمهای پارسیان نوروز چیست؟ نخستین روز است از فروردین ماه و زینجهت روز نو نام گردید زیرا که پیشانی سال نو است».

درباره پیدایش نوروز افسانه های بسیار نقل شده که هرچند اساطیری است اما از تواتر آن اخبار وجه تسمیه نوروز و هم چنین قدمت انتساب آن به اعصار آریائی، نیک آشکار می گردد و گفته اند که آن روزی است که جمشید مردم را بشارت دادی به بيمرگی و تندرستی و آموزندگی و گویند که هم اندر این روز بود که کیومرث... دیو را بکشت و بسیار گونه گفته اند لیکن چون درستی آن ندانم بدین اختصار شد».

بنابر قول جاحظ (در المحاسن و الاضداد) در زمان جمشید و به گفتار بیرونی (در آثارالباقیه) پس از وی (یعنی جمشید) و به نظر محققان معاصر، به هنگام شاهنشاهی ساسانیان، فروردین ماه به شش بخش تقسیم می شده که پنج روز اول را شاهنشاه به اشراف و پنج روز دوم را به بخشش اموال و دریافت هدیه های نوروز و پنجه سوم را به خدم خود و چهارم را به خواص خویش و پنجم را به لشکریان و ششم را به رعایا اختصاص می داد و نخستین پادشاهی که دو قسمت نوروز عامه و خاصه را به هم پیوست و همه ایام مابین آن را جشن گرفت، هرمز پسر شاهپور بود.

از آنچه که گفته شد آشکار گردید که نوروز از مراسم بسیار کهن ایرانیان آریائی است. اگرچه در اوستا از نوروز نامی نیست ولی برخی از کتابهای دینی پهلوی از نوروز و مراسم ایرانیان باستان یاد کرده‌اند. به طور کلی از مراسم نوروز در دربار شاهنشاهان هخامنشی و اشکانی اطلاعات دقیقی در دست نیست و به عکس از عصر ساسانی اطلاعات گرانبها موجود است که خلاصه آنها در ذیل نقل می‌شود:

در بامداد نوروز شاهنشاه جامه‌ای که معمولاً از بُرد یمانی بود، بر تن می‌کرد و زینت بر خود استوار می‌فرمود و به تنهایی در دربار حاضر می‌شد و شخصی که قدم او را به فال نیک می‌گرفتند بر شاه داخل می‌شد و در نوروزنامه آمده که آئین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد که آخر ملوک عجم بود، چنان بوده است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پر می، و انگشتری، و درمی و دیناری خسروانی، و یک دسته خوید سبز رسته، و شمشیری، و تیر و کمان، و دوات و قلم، و اسپی، و غلامی خوبروی، و ستایش نمودی و نیایش کردی او را به زبان پارسی به عبارت ایشان، چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی، پس بزرگان دولت در آمدندی و خدمتها پیش آوردندی.

آفرین موبد موبدان به عبارت ایشان: «شها! به جشن فروردین به ماه فروردین، آزادی گزین، به روان و دین کیان، سروش آورد تو را دانائی و بینائی به کاردانی و دیرزیو با خوی هژبر، و شادباش با تخت زرین، و انوشه خور به جام جمشید و رسم نیاکان، در همّت بلند و نیکوکاری و ورزش داد، و راستی نگاهدار. سرت سبز باد و جوانی چو خوید، اسپت کامکار و پیروز، و تیغت روشن و کاری به دشمن، و بازت گیر او خجسته به شکار، و کارت راست چون تیر، و هم کشوری بگیر نو، بر تخت با درم و دینار، پیشت هنری و داناگرامی و درم خوار، و سرایت آباد و زندگانی بسیار».

چون این بگفتی چاشنی کردی و جام به ملک دادی، و خوید در دست دیگر نهادی و دینار و درم در پیش تخت او نهادی، و به دین آن خواستی که روز نو و سال نو هر چه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکنند، تا سال دیگر شادمان و خرّم با آن چیزها در کامرانی بمانند، و آن برایشان مبارک گردد، که خرّمی و آبادانی جهان در این چیزهاست که پیش ملک آوردندی.

و این رسم در عهد خلفای اسلام نیز ادامه یافت. مالیاتهای کشوری در روزگار ساسانیان در نوروز افتتاح می‌شد (کتاب التاج - چاپ مصر ص ۱۴۶) و یکی از جهات

اصلاح تقویم و کیسه قرار دادن سالهای پارسی به توسط المتوکل علی الله و المعتمد بالله همین امر بود.

در هر یک از ایام نوروز، پادشاه بازی سپید پرواز می داد و از چیزهایی که شاهنشاهان در نوروز به خوردن آن تبرک می جستند، اندکی شیر تازه و خالص و پنیر نو بود و در هر نوروزی برای پادشاه با کوزه ای آهنین یا سیمین، آب برداشته می شد و در گردن این کوزه قلاده ای قرار می دادند از یاقوت های سبز که در زنجیری زرین گذاشته و بر آن مهره های زبر جدین کشیده بودند. این آب را دختران دوشیزه از زیر آسیابها برمی داشتند (جاحظ در المحاسن و الاضداد) جاحظ پس از این قول نوشته که چون نوروز به شنبه می افتاد، پادشاه می فرمود که از رئیس یهودیان چهار هزار درهم بستانند و کسی سبب این کار را نمی دانست جز این که این رسم بین ملوک جاری شده و مانند جزیه گردیده بود.

بیست و پنج روز پیش از نوروز در صحن دارالملک، دوازده ستون از خشت خام برپا می شد که بر ستونی گندم و بر ستونی جو و بر ستونی برنج و بر ستونی باقلی و بر ستونی کاجیله و بر ستونی ارزن و بر ستونی ذرت و بر ستونی لوبیا و بر ستونی نخود و بر ستونی کنجد و بر ستونی ماش می کاشتند و اینها را نمی چیدند مگر به غنا و ترنم و لهو و در ششمین روز نوروز این حبوب را می کردند و میمنت را در مجلس می پراگندند و تا روز مهر از ماه فروردین (۱۶ فروردین) آن را جمع نمی کردند (چنانکه اکنون در ایران کاشتن سبزیهای مختلف در عید و چیدن آن در روز سیزدهم فروردین معمول است). این حبوب را برای تقال می کاشتند و گمان می کردند که هر یک از آنها که نیکوتر و بارورتر باشد، محصولش در آن سال فراوان خواهد بود و شاهنشاه به نظر کردن در جو به ویژه تبرک می جست.

در ایام نوروز نواهایی خاص در خدمت پادشاه نواخته می شد که مختص همان ایام بود. در بامداد نوروز مردم به یکدیگر آب می پاشیدند و این رسم در قرنهای نخستین اسلامی نیز رایج بوده است. دیگر هدیه دادن شکر متداول بوده و نویسندگان اسلامی برای علت این دو امر، افسانه هایی چند نقل کرده اند هم چنین در شب نوروز آتش بر می افروختند و این رسم تا عهد عباسیان نیز (در بین النهرین) ادامه یافت و نخستین کسی که این رسم را نهاد، هرمزد شجاع پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است.

دربارهای نخستین خلفای اسلام، به نوروز اعتنائی نداشتند ولی بعدها خلفای اموی برای افزودن درآمد خود هدایای نوروز را از نو معمول داشتند و بنی امیه هدیه ای در عید

نوروز بر مردم ایران تحمیل می‌کردند که در زمان معاویه مقدار آن به ۵ تا ۱۰ میلیون درهم بالغ می‌شد و امیران ایشان برای جلب منافع خود، مردم را به اهدای تحف دعوت می‌کردند و نخستین کسی که در اسلام هدایای نوروز و مهرگان را رواج داد، حجاج بن یوسف بود. اندکی بعد این رسم نیز از طرف خلفای مزبور به عنوان گران آمدن اهدای تحف بر مردم، منسوخ گردید ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را بر پای داشتند.

در نتیجه ظهور ابومسلم خراسانی و روی کار آمدن خلافت عباسی و نفوذ برمکیان و دیگر وزرای ایرانی و تشکیل سلسله طاهریان، جشنهای ایران از نورونق یافتند و گویندگان درباره آنها قصاید پرداختند و نویسندگانی مانند حمزة بن حسن اصفهانی مؤلف «اشعارالسائره فی النیروز و المهرجان» آنها را مدون ساختند.^۱

رشدیه، پیر معارف ایران :

مرحوم حاج میرزا حسن رشدیه، از پیشقدمان نهضت فرهنگ و آزادی است و اگر او را «پیر معارف ایران» خوانده‌اند، بجاست زیرا عمر طولانی خود را با کمال عشق و علاقه در خدمت فرهنگ ایران صرف کرده است.

اینک نخست مختصری از تاریخ زندگانی او و از آن پس شرحی را که فرستاده‌اند با حذف جملاتی چند و با توجه به این که عبارت مکتوب تغییری نیابد، درج می‌کنیم. حاج میرزا حسن رشدیه در سال ۱۲۶۷ هجری قمری در تبریز متولد شده در آغاز جوانی برای فراگرفتن روش تعلیم به بیروت مسافرت کرده و پس از سه سال با موفقیت به ایروان بازگشته و در آنجا مطابق اصول تعلیم جدید، دبستانی به نام «رشدیه» تأسیس نموده است.

بعد از چندی به ایران آمده در تبریز چند بار به تأسیس دبستان اقدام کرده ولی هر بار با مخالفت گروهی روبه‌رو و دبستانش منحل شده است. وقتی که محلّ یکی از دبستانهای او در مسجد مخروبه‌ای (مسجد شیخ الاسلام) بوده اتفاقاً روزی ولیعهد زمان (مرحوم مظفرالدین شاه) در مراجعت از شکار، به عزم خواندن نماز بدان مسجد می‌رود، آوای دلتواز کودکان فرشته مانند که به درس خواندن مشغول بوده‌اند، توجّهش را جلب می‌کند کودکان را می‌نوازد و رشدیه را مورد لطف قرار می‌دهد.

۱- اقتباس و خلاصه از برهان قاطع، ج ۴، پاورقی ص ۲۱۸۷ به بعد

زمانی که مظفرالدین شاه در تهران به پادشاهی می‌نشیند، رشدیه نیز به مرکز می‌آید و با حمایت شاه مدرسه «رشدیه» را در سال ۱۳۱۵ هجری قمری تاسیس می‌کند. در این عصر که آغاز ظهور مشروطیت است طبیعی است که شخصی مانند رشدیه نمی‌تواند آرام بنشیند. با آزادیخواهان هم‌فکری و همکاری می‌کند، با مستبدین پنجه در پنجه می‌افکند، روزنامه می‌نویسد، به کلات تبعید می‌شود، رنجها می‌برد اما هیچ‌گاه رشته کار اساسی خود را که تعلیم و تربیت است از دست نمی‌دهد. استقرار مشروطیت و آرامشی که بعد از آن سالهای پر آشوب در کشور پدید آمد، به رشدیه مجال داد که به خدمت وزارت معارف درآید و با تمام همّت به تعلیم و تالیف کتاب‌های دبستانی بپردازد. تالیفات رشدیه به ۲۷ جلد می‌رسد که از آن جمله است: *بدایة التعلیم*، *کفایة التعلیم*، *نهایة التعلیم* و دیگری کتابی است موسوم به *صد درس* که بیشتر مردمان تحصیل کرده آن عصر در مدارس ابتدائی خوانده‌اند و شاید نخستین درس آن را به خاطر داشته باشند:

«روزی بود که روز نبود جز روز آفرین احدی نبود»

از سال ۱۳۰۵ خورشیدی رشدیه در قم اقامت گزید و دوران پیری را در آنجا گذراند و تا آخرین روز عمر از دبستان پای نکشید و از کار تعلیم و تربیت نوباوگان دست بر نداشت و وفات او در دیماه ۱۳۲۳ (در ۹۷ سالگی) اتفاق افتاد رحمته الله علیه. در دوران جوانی روزی در مجمع طلاب، روزنامه اختر منطبعة اسلامبول را به دستش می‌دهند، نوشته بود که امروز در اروپا در هر هزار نفر ده نفر بی سواد پیدا می‌شود و در ایران در هر هزار نفر ده نفر باسواد... سخن به اینجا ختم می‌شود که باید عده‌ای کم یا زیاد به اروپا فرستاد که در آنجا اصول تعلیم آموخته، در ایران معلّم تربیت کنند لیکن رونده که باشد؟ و به کدام خرج برود؟ مسکوت می‌ماند. پدر حاج میرزا حسن به این خیال می‌افتد که نامبرده را که از مبرزترین طلاب بوده برای تکمیل تحصیل به نجف اشرف بفرستد چنان که دیگر برادرانش را فرستاد و هریک عالم برگشتند.

شبی رشدیه محرمانه به پدرش عرض می‌کند صلاح می‌دانید آن کسی که باید به اروپا بفرستید که اصول تعلیم آموخته در ایران معلّم تربیت کند، من باشم؟ پدرش می‌گوید فردا شب جواب می‌دهم و فردا شب می‌گوید: به اروپا می‌روی و اصول تعلیم آموخته می‌آئی، مکتب باز می‌کنی، تبریز بیشتر از هزار مکتب دارد، اصول تعلیم تو

جلب رغبت اهالی می‌کند، شاگردت زیاد می‌شود، چون مکتب معلّم و خادم خواهد خواست ناچار خواهی شد که حقوق زیاد بگیری، ظاهراً دخلت زیاد خواهد شد و مردم هم خواهند داد، آنگاه حسد مکتب داری به جوش آمده مجامع خواهند ساخت و در افنا و اهلاک تو به آنجا که فکرشان خواهد رسید عمل خواهند کرد، تهمت بی‌دینی خواهند زد، به در و دیوار اوراق خواهند چسباند و در نظر ملت عوام، تو کافر و حامیان تو کافر خواهید شد. امروز از گذرها می‌گذری اهل محل همه به سلام برمی‌خیزند، آن وقت در معابر فحش خواهند داد. پدر طاقت ندارد آنچه را که می‌بیند در حق پسرش بر زبان بیاورد. چون استخاره به کلام‌الله کرده‌ام، مثل این که از طرف خدا مبعوثی برانجام این مرام رضا می‌دهم که به این سفر بروی برای نجات ملت از این مهلکه جهل عمومی نتیجه‌ای بیاوری لکن بسیار بی‌صدا بروی که موانع زیاد در پیش است... اولاً علما منتظرند که تو به نجف اشرف بروی و تو امروز آن سفر را مبدل به سفر اروپا بکنی البتّه به حیثیت من لطمه خواهد زد اگرچه من چشم به مردم ندارم و یکی هم از طرف مادر و اقربا....

سرانجام در روز شنبه ششم شوال هزار و دویست و نود و دو هجری قمری از راه جلفا و قفقاز حرکت می‌کند. برادری از مادر در ایروان داشته که اجداد آن برادر ایروانی بوده‌اند چند روز مهمان ایشان می‌شود و او از طلاب علوم دینی بوده چند نفر شاگرد هم داشته...

رشدیه وارد اسلامبول شده مدارس عالیّه‌شان را بسیار عالی و ابتدائی‌شان را بسیار پست دیده به مصر می‌رود آنجا را هم مثل اسلامبول بلکه از مکاتب سرگذر تبریز هم پست‌تر یافته به بیروت می‌رود. در بیروت فرانسویها دارالمعلّمینی باز کرده برای عربها می‌خواهند معلّم تهیه کنند. اشراف بیروت شصت نفر اطفال کوچکشان را برای خواندن فرانسه به اینجا فرستاده‌اند. مدیر مدرسه هرچه داد می‌زند که اطفال تا زبان خود را یاد نگیرند، زبان خارجی نمی‌توانند بخوانند و مشکل است، حرفش پیش نمی‌رود که مسلمین حرص قوی دارند به زبان خارجی...

(از اینجا به بعد به قلم خود رشدیه است) به مدیر گفتم من برای این مرام آمده‌ام دروس داخله‌شان را من اداره می‌کنم به شرط این که یک معلّم عالم به رموز تعلیم به درس فرانسه آنها بگمارید که من از عملیات او اصول تعلیم بیاموزم. مدیر گفت سعادت اطفال است و این پیشامد نظیرش کم اتفاق می‌افتد. من محض خدمت ایرانیان، دکتری را

که جدیت او در مراعات اصول ضرب المثل است، به تعلیم پروگرام فرانسه از صبح تا ظهر و امیدوارم.... و شما کرسی گذاشته عملیات او را فرا می گیرید و بعد از ظهر او هم در سر تدریس شما می نشیند...

قریب یکماه که گذشت، طرز الفباء فرانسه مرا به فکر انداخت که ما هم الفبامان را صوتی کنیم با مدیر مدرسه صحبت کردم گفت اگر تو بتوانی الفباتان را صوتی کنی چراغ جهان افروزی در ایران روشن کرده ای و بالاخره تمام مللی که با این الفبا سروکار دارند، همه این رویه را پیش خواهند گرفت.

همان شب چند درس با الفباء صوتی نوشته تقدیم مدیر کردم. مدیر گفت با این دستور که نوشته ای تدریس کن بعد از سه ماه امتحان می کنیم نتیجه معلوم می شود... اجمالاً عرض می کنم که بعد از سه سال به موجب شهادت نامه فرع زاید بر اصل بار آمده به ایران برگشت امید که معلمین عالم و عامل بر دقایق تعلیم، در میان مسلمین موفق باشند...
«پیر معارف حسن رشیدی»^۱

این دنیای پر فراز و نشیب :

عمرولیث صفّاری مردی سلحشور بود ولی در جنگ با امیراسماعیل سامانی شکست خورد و امیر اسماعیل او را به بغداد فرستاد و در آنجا به حکم خلیفه به قتل رسید.

گویند آن روز که عمرولیث شکست خورد و دستگیر گردید، سربازی در دیزی دسته داری برای او غذای شبانه فراهم می کرد. موقعی که سرباز در پی کاری رفته بود، سگی به دیزی نزدیک شد و سر خود را در میان دسته آن فرو برد تا شاید بتواند چیزی از آن بیرون آورد. در این اثنا سرباز رسید و سگ، وحشت زده با دیزی که به گردنش آویخته شده بود، فرار کرد.

پادشاه محبوس که روی زمین بی فرش نشسته بود، از این پیش آمد خنده بلندی کرد و گفت: «عجب!» امروز صبح ناظر شکایت داشت که سیصد شتر برای حمل اثانه آشپزخانه من کافی نیست و اکنون می بینم که سگی آن را به گردن انداخته است و با خود می برد!»^۲

۱- اقتباس از مجله آموزش و پرورش، شماره ۱۰، دیماه ۲۳

۲- ایران کلد و شوش، ص ۴۶۳

نخستین دسته محصلین اعزامی از ایران به فرنگستان:

شاید بعضی تصور کنند که اعزام دانشجو به خارج، اولین بار از زمان رضاشاه آغاز شده است در صورتی که این نظر درست نیست و اعزام محصل به خارج برای کسب دانش، از اندیشه‌های میرزا تقی خان امیرکبیر است و مرحوم مجدالاسلام کرمانی در فصلی از کتاب تاریخش در شرح احوال نخستین دسته محصلین اعزامی از ایران به فرنگستان و خدمات و مآل کار ایشان، این موضوع را مشروحاً نوشته‌اند که عیناً بی‌تغییر و تحریف نقل می‌شود متنها چون مفصل و طولانی است، قسمتهائی از آن به طوری که سلسله مطالب رعایت شود، نقل می‌شود.

قبل از جلوس ناصرالدین شاه به اریکه سلطنت، مابین ایران و اروپا مرادۀ چندان نبود و کسی از اوضاع اروپا استحضار نداشت و هرکس فی‌الجمله به تاریخ آشنا باشد، می‌داند در اوایل جلوس ناصرالدین شاه، میرزا تقی خان اتابک اعظم که در عصر خود در ایران نظیر بیسمارک در آلمان بود و به واسطه علو همت و سعه اطلاع و استحضار بر تمدن عصر جدید، به خیال تغییر حکومت بربری افتاد و چون اهالی ایران هیچگونه علم و اطلاعی نداشتند و سر تا پا محتاج صنایع اروپا شده بودند و بدون رفع احتیاج ممکن نبود مملکت رو به ترقی دهد، لهذا مرحوم اتابک مصمم شد که به هر وسیله احتیاجات ایرانیان را از فرنگیان قطع نماید پس با جدی وافی شروع به عمل نموده از یک طرف مردم را تشویق به استعمال امتعه داخله می‌کرد و از طرفی اهل حرفه و صنعت را ترغیب می‌نمود که روز به روز بر نظافت و لطافت امتعه خودشان بیفزایند ولی بواسطه نبودن کارخانجات به قدر کفایت یک مملکت، ممکن نبود پارچه ملبوس و سایر مایحتاج از قبیل سماور و بلورآلات و غیره در داخله ایران تدارک شود و ترتیب کارخانه هم محتاج بود به علم، و علم آهن آب کردن و معدن شناختن و راه ساختن در ایران نبود. امیر مجبور شد که اولاً اساس تعلیم و تعلیم علوم جدید را در ایران، وسعت دهد لهذا مدرسه مبارکه دارالفنون را که الآن هم باقی است، در تهران دایر نمود و جمعی جوانان با فراست و کیاست را هم مأمور فرمود که هریک رشته از علوم جدید بذل جهد نمایند مثلاً یکی دو نفر طب و تشریح بخوانند و دو نفر هندسه تحصیل کنند و چند نفر معدن‌شناس شوند و برخی جغرافی تعلیم یابند و برخی دواساز شوند و چند نفر صنایع فرنگ را بیاموزند از قبیل کاغذسازی، صحافی و نجاری و معماری و امثال آنها را به تحصیل واداشت و عازم بود که بعد از فراغت از مقدمات، آنها را به جهت تکمیل به فرنگستان بفرستد ولی از

بدبختی ایران، کوکب سعادتشان افول و مرحوم امیر معزول و مخدول و در راه سعادت وطن شرف شهادت یافت.

بعد از آن مرحوم، اعتمادالدوله نوری ناچار همان سبک و سیاق را متابعت نمود و بعضی از جوانان مهذب مجرب را از شاگردان دارالفنون منتخب نموده در تحت ریاست عبدالرسول خان نواده صدر اصفهانی در خدمت مرحوم میرزا حسینعلی خان گروسی که در آن تاریخ به سفارت به دربار فرانسه مأمور بود، از راه تبریز و اسلامبول به فرنگستان روانه داشت و آنها که زیاده از چهل نفر بودند، در پاریس اقامت نموده در مدارس عالیّه آنجا به تکمیل تحصیلات خود پرداختند و هر کدام علم و صنعتی مخصوص آموختند که ذیلاً به اسامی و تحصیلات [فقط چند نفر] آنها اشاره می‌کنیم:

۱- خود عبدالرسول خان که سمت ریاست بر همه داشت، در علم هندسه کامل شد و در مراجعت به حکومت تویسرکان و ملایر و بعد رشت مأمور شد تا مرحوم گردید.

۲- میرزا محمود قمی بعد از تکمیل ریاضی و نجوم، در رصدخانه بزرگ پاریس مشغول کار شد و کوکبی کشف کرد که هنوز به اسم خود او مسمی است. در مراجعت ناظم تلگرافخانه شد و در زمان مرحوم حسین علی خان سپهسالار اعظم و وزیر امور خارجه به سمت کارپرداز و بعد بلیوز بغداد شد و مشیرالوزاره لقب یافت - چندی در اداره عدلیّه خدمت کرد در این اواخر ریاست سعدالدوله در وزارت تجارت به ریاست محاکمات تجارت منصوب و الآن به لقب مشاورالملک ملقب ولی گویا بیکار باشد.

۳- حاج محمد خان پسر وکیلالملک از عدم لیاقت و نداشتن جوهر ذاتی دارای هنری نشد. مشهور است چون مراجعت نمود، در مجلس اول که خدمت پدرش رسید و از عجایب فرنگ نقل می‌کرد، از جمله می‌گفت اطفال خردسال پاریس به فرانسه سخن می‌گویند!

۴- مرحوم محمد حسن خان فرزند مرحوم حاج علی خان اعتمادالسلطنه پس از فراغ از تحصیل، به ایران آمد و در خلوت سلطانی بار یافته و به سمت مترجم حضوری روزنامه دولتی را در اداره خود آورد و اداره نمود. کم‌کم اداره انطباعات را وسعت داد، چند روزنامه علمی احداث نمود و روز به روز بر رتبه و مقام خود افزود تا آن که به لقب صنیعالدوله ملقب و به ریاست بلدیّه و احتساب منتخب شد. نظارت باغات و عمارات دولتی را هم ضمیمه مناصب خویش و تشکیل دارالترجمه و دارالتألیف فرموده و بعد از فوت پدرش به لقب جلیل اعتمادالسلطنه ملقب شد.

تصنیفات و تالیفات بسیار به یادگار گذارده از آن جمله منتظمت ناصری و مطلع الشمس و مرآت البلدان ناصری است و عاقبت به مرگ ناگهانی به سرای جاویدان زیست...

۵- محمدعلی خان نظمیه که در این فن مهارت تمام داشت، در زمان صدارت مرحوم حاجی میرزا حسین خان مشیرالدوله رئیس نظمیه تهران شد و خوب هم در انتظام شهر کوشید ولی به زودی معلوم شد که تهران نظم برنمی دارد! و رشته انتظام نظمیه از هم گسیخت.

۶- حسین علی خان قزوینی و میرزا حسن خان به علاوه از سایر تحصیلات، چدن ریزی و آهن آب کردن هم آموختند پس از مراجعت مدّتی به این در و آن در دویدند و آن قدر محنت کشیدند که دل چدن و آهن به حال ایشان آب می شد عاقبت با مختصر مواجهی جزو صاحب منصبان قورخانه موهومی محسوب شدند اولی مدقوق شد و مرد و دومی از سخت جانی، نیمه جانی به در برد و گویا الآن هم سرتیپ قورخانه باشد و آهن هائی که از معادن جابلسا می آورند، برای توب ریزی جابلسا آب می نماید.

۷- میرزا غفار دباغ باشی که از نجبای آذربایجان بود در امر دباغی، تعلیمات لازمه فرا گرفته بود. با نهایت شوق به تهران آمد که کارخانه دباغی به طرز اروپا دایر نموده چرم برقی بسازد و چنین و چنان بکند ولی بعد از سالها دوندگی، صد تومان موجب یافت و جزو قورخانه ثبت شد!....

۸- میرزا حسین خان تبریزی صنعت عینک سازی و دوربین تراشی تحصیل نمود ولی نزدیک بین نبود و مقرّبات حضرت را ندید، کاری از پیش نبرد و ناکام مرد.

۹- آقامحمد صحّاف باشی که سفری دیگر هم به اروپا رفته بود در این سفر هم خود را رفیق راه حضرات نمود و بعد از چند سال مراجعت کرده در مدرسه مبارکه کارخانه صحّافی دایر داشت و پاکت سازی را در ایران به یادگار گذاشت.

۱۰- اسدالله خان کاشی علاوه بر تکمیل فنون ریاضی، در صنعت کاغذسازی مهارتی تمام پیدا کرده و از بس اصرار کرد و از امانت دولت، کارخانه کاغذسازی مطالبه نمود، او را به سمت منشی در پستخانه گذاردند که سر و کارش با کاغذ باشد! و ماهی ده تومان برایش مقرر فرمودند و با نهایت فلاکت بدروود حیات نمود...

مختصر آن که دولت ایران از آن همه مخارج نتیجه ای حاصل ننمود و این اشخاص هم از تحصیلات خود غیر از ادبار چیزی عایدشان نشد....

به هر حال هر چند وجود این شاگردها برای دولت فایده‌ای نداشت، لکن برای ملت فواید بسیار گذاشت از جمله این که آنها که وضع دولت فرانسه و انگلیس را دیده بودند، رفته رفته از وضع ناگوار ظلم و استبداد ایران رنجیده خاطر شدند و بنای شکایت از اینجا و حکایت از آنجا گذاشتند و مردم را بیدار کردند.

گاهی از مجلس پارلمان عنوانی کردند و گاهی از انتظام وزارت عدلیه و مالیّه بیانی نمودند و این صحبت‌ها را در میان مردم انتشار دادند....

مجملاً روز به روز مطالبه قانون اساسی و اصول مساوات در ایران زیاد شد تا آن که در شهر ذیقعد ۱۳۱۳ یکی از همین محبوسین یعنی میرزا رضا کرمانی در حرم حضرت عبدالعظیم ناصرالدین شاه را از تخت به تخته کشید و دوره سلطنت مظفرالدین شاه حالیّه رسید و چون این پادشاه بالطبع مایل به آدم کشتن نبود، حسن فطرت او باعث رواج کلمه تمدّن و تربیت و مطالبه قانون اساسی در ایران شد....^۱

زغال فروشی که سه سال حاکم کرمان بود!

در سال ۱۱۷۲ هجری قمری کرمان به تصرف کریم خان زند درآمد و کریم خان حکومت آنجا را به یکی از سرداران خود به نام خدامرادخان زند سپرد و او چهارسال تمام بدون کوچکترین حادثه‌ای به حکومت پرداخت، تا این که مردی به نام تقی که از رفتار حاکم نسبت به خود آزرده شده بود، بر او شوریده و پس از قتل او حکومت کرمان را به دست گرفت.

تقی که مردی زغال فروش و از اهالی دران کوهپایه یکی از روستاهای کرمان بود، همیشه کالای خود را از فاصله ۷۲ کیلومتری به شهر کرمان آورده و در آنجا می فروخت. این مرد که در ضمن، تیرانداز ماهری نیز بود، یک بار در راه کرمان قوچی شکار کرد و به امید آن که با هدیه آن به حاکم، به انعام خوبی خواهد رسید، به محض رسیدن به شهر، شکار خود را به مقرّ حاکم برده و آن را تقدیم حاکم نمود.

حاکم دستور داد انعام بسیار ناچیزی به او داده شود. وقتی تقی می خواست عمارت حکومتی را ترک کند، نگهبانان به گمان این که او به پول خوبی رسیده است، از او تقاضای انعام کردند. اما تقی پولی نداشت که به آنها بدهد ناچار تفنگش را گرو گذاشت و پس از فروختن زغالهای خود، توانست تفنگش را از گرو بیرون بیاورد. تقی وقتی با دلی

پر، از ظلمی که نسبت به او معمول شده بود به دران بازگشت، آنچه را که اتفاق افتاده بود برای دوستان خود تعریف کرد.

دوستان درانی که از این حادثه به شدت خشمگین شده بودند، تصمیم به انتقام گرفتند و چندی بعد، تقی با سیصد تفنگدار درانی به طرف کرمان حرکت کرد و در حمله‌ای شبانه، کرمان به تصرف تقی درآمده و حاکم به قتل رسید.

به محض این که خبر پیروزی تقی به دران و روستاهای اطرافش رسید، نزدیک به هزار نفر به کرمان آمدند تا در خدمت تقی به مال و مقامی برسند. یاغی پیروز خیلی آسان توانست حوالی کرمان را نیز به تصرف خود درآورده و شروع به جمع‌آوری مالیات بکند. برای بازپس گرفتن شهری که به این آسانی از دست رفته بود، کریم خان، محمد امین خان گروسی و امیرگونه خان افشار را زوانه کرمان ساخت اما در راه، امیرگونه خان شهرهای بابک و رفسنجان را که در سر راه قرار داشتند، غارت کرد و محمد امین خان آن چنان او را مورد سرزنش قرار داد که او با سپاهی که در اختیارش بود، به شیراز بازگشت. امیرگونه خان در شیراز گرفتار غضب کریمخان شده و از کار برکنار شد اما بعد به خاطر میانجیگری صادق خان بخشوده شد.

محمد امین خان با این که با بازگشت امیرگونه خان تضعیف شده بود، به تنهایی با سپاهی که برایش مانده بود، به کرمان رفت و شهر را به محاصره کشید و پس از شش روز محاصره، شهر به کمک کرمانیها به تصرف قوای کریم خان درآمد. تقی هم که حالا خود را تقی خان می‌نامید، به دران فرار کرد. محمد امین خان که قصدش فقط تسخیر شهر نبود و می‌خواست یاغی را نیز دستگیر بکند، به تعقیب او پرداخت. تقی خان هم که با نیروی مختصر خود قادر به برخورد با دشمن نبود، جریان را طوری ترتیب داد تا جنگ به شب بیفتد تا بتواند در حمایت تاریکی شب، با دشمن روبه‌رو شود. هنگام شب، تقی خان حیلۀ جنگی بسیار خوبی به کار برد: مشعلهایی به شاخ گوسفندهایی که تهیه کرده بود، بست و هم‌چنین مشعلهایی روی شاخه‌های درختها و در بالای تپه‌های سر راه کار گذاشت و همین که محمد امین خان سر رسید، تقی با پنجاه سوار و در حدود ۴۰۰ پیاده گوسفندها را با مشعلهای روشن به راه انداخت و با تیراندازی و هیاهو، گوسفندها را که به وحشت افتاده بودند، بیشتر تحریک کرده و در حالت درهم و برهمی به طرف دشمن راند. ترس، سپاه محمد امین خان را فراگرفت و سپاهیان با این گمان که مغولها آمده‌اند، از نزدیک‌ترین راهی که می‌شناختند، راهی شیراز شدند.

بدین ترتیب تقی خان توانست مجدداً به کرمان برگشته و پس از غارت شهر، دوباره بر مسند حکومت تکیه بزند.

دوبار دیگر هم از طرف کریم خان، سپاهی برای تسخیر شهر و دستگیری تقی خان اعزام شد اما هر بار نیروی اعزامی بی آن که کاری از پیش برده باشد، مجبور به بازگشت شد. تقی خان بافقی نیز، که به تقاضای خود به نام کریم خان، برای سرکوبی تقی درانی روانه کرمان شد در اولین برخورد شکست خورده به یزد گریخت.

پس از تقی خان بافقی، علی خان شاهسون مأمور کرمان شد. علی خان با این که توانست شهر را چهار ماه در محاصره خود داشته باشد، متأسفانه هدف گلوله‌ای که از برجی به طرفش پرتاب شد، قرار گرفته و کشته شد. سپاه او نیز ناگزیر از بازگشت به شیراز شد.

بالاخره نظر علی خان برادر شیخ علی خان زند، توانست مأموریت خود را به ثمر برساند. نظر علی خان توانست با کمک مردم شهر کرمان که از ظلم و زورگوئی تقی خان به تنگ آمده بودند، شهر را متصرف شود.

تقی خان دستگیر شده و به خدمت کریم خان آورده شد. مردی که توانسته بود سه سال تمام حکومت شهر کرمان را حفظ کند، از طرف کریم خان به مرگ محکوم شد و مأمورین اعدام، طنابی به گردن او بسته و از دو طرف طناب آنقدر کشیدند تا محکوم از پای درآمد.

عامل آزدگی تقی و سپس طغیان او و پیروزی آسانش بر حاکمی که چهار سال حکومت رانده بود و ماجراهای بعدی که دنبال شد، نمونه بسیار جالبی از روحیه مردم و جنگهای این زمان و آسانگریهای مأمورین دولت در آن زمان است.^۱

میزان کل مالیات سالانه در دوران کریم خان زند

کتاب رستم‌التواریخ گزارش بسیار ذیقیمتی درباره میزان مالیات ولایات مختلف ایران در اختیار ما گذارده که ذیلاً شامل القاب شهرها نیز می‌باشد به این شرح:

صورت جمع بستن مالیات حسابی، دیوانی ممالک ایران غیرخراسان که به قول صحیح و روایت معتبر در هر سالی مبلغ پانصد و پنجاه هزار تومان انفاذ خزانه عامره

وکیلی می شد بدین تفصیل که ذکر می شود:

دارالسلطنه اصفهان	هفتاد هزار تومان
دارالعلم شیراز مع توابع	صد و شصت هزار تومان
دارالعباد یزد مع توابع	دوازده هزار تومان
دارالامان کرمان	بیست هزار تومان
دارالمومنین کاشان مع توابع	دوازده هزار تومان
دارالخلافة ری مع توابع	دوازده هزار تومان
دارالبرکت مازندران	بیست و پنج هزار تومان
دارالمنفعت گیلان	بیست و پنج هزار تومان
دارالحرب آذربایجان	شصت هزار تومان
دارالشجاعه کردستان	دو هزار تومان
دارالسلام عربستان	پانزده هزار تومان
دارالشوکت کرمانشاهان	پانزده هزار تومان
دارالحشمت همدان	پانزده هزار تومان
دارالملک قزوین	دوازده هزار تومان
دارالنصرت قلمرو عراق	شصت هزار تومان
دارالغرور لرستان	بیست هزار تومان

دیگر آن که حکام و والیان ایران هر یک موافق رتبه و شأن خود و گنجایش ولایت خود پیشکشی از برای سرکار فیض آثار و الاجاه وکیل الدوله مذکور می آوردند.^۱

شخصیت و صفات کریم خان زند:

کریم خان مانند دیگر پادشاهان پیش از خود، هرگز نمی کوشید تا با زرق و برق شاهی، نظر رعیت خود را نسبت به خود جلب کند. او بیشتر می کوشید تا با توجه به طبقات پائین اجتماع و با رفتار دوستانه ای که نسبت به رعیت خود داشت، خود را محبوب ملتش سازد.

حتی لباسهای او بسیار ساده و ارزان قیمت بود. میرزا حسین فسائی در تاریخ فارسنامه ناصری می نویسد: «نواب معزی الیه مادام زندگانی تکلفی در لباس نفرمود.

قبای تابستانی اش چیت ناصرخانی که در بروجرد بر روی کرباس به عمل می آورند، بود و لباس زمستانه اش اطللس قطنی و قدک اصفهانی. عبایی بر روی قبا می پوشید و شال ترمه زردی را عمامه، و دیگری را شال کمری می نمود و گاهی از درجه کهنگی به اندراس می رسید. مادام زندگانی، استعمال جیقه و جواهر نمود. در هر ماه یک بار به حمام می رفت و لباس سرتاپا را تبدیل می نمود و در بیست و نه روز دیگر نه تغییر لباس می داد و نه به حمام می رفت» او عقیده داشت که به خود رسیدن کار زنهاست.

یک بار کریم خان از مردی لر پرسید که او ماهی چند بار به حمام می رود؟ مرد لر نمی دانست که حمام یعنی چه! پس از این که کریم خان توضیح داد که منظور از حمام چیست. مرد لر پرسید: خود خان چند مرتبه به حمام می رود. کریم خان جواب داد ماهی یک بار. مرد لر خندید و گفت مگر خان مرغابی شده اند که این قدر به آب احتیاج دارند! سپس کریم خان پرسید پس تو هر از چند وقت به حمام می روی؟ مرد لر پاسخ داد دوبار، یک بار هنگام تولد و یک بار هنگام مرگ!

کریم خان در سایر امور نیز، مرد ساده ای بود. تختش عبارت بود از یک نمد تا شده و ظرف غذایش از مس بود. وقتی یک بار نمایندگان بازرگانی انگلیس بشقابی از چینی به او هدیه کردند، کریم خان بشقاب را روی زمین انداخت و بشقاب شکست. سپس دستور داد تا بشقابی مسین بیاورند و آن را نیز زمین انداخت و طبیعی است که بشقاب مسی نشکست، بعد رو کرد به نمایندگان و گفت مردم فقیرند و بشقاب چینی به دردشان نمی خورد، در حالی که بشقاب مسی هیچ وقت از بین نمی رود. با این ترتیب دوست و دشمن همه اقرار دارند که او به نحوی بسیار عالی حکومت می کرد.^۱

و این هم داستان کریم خان و تاجر دزد زده:

گویند که در یکی از روزها که کریم خان از دادگری و رسیدگی به عرایض مردم خسته شده بود، هنگام ظهر برخاست تا به اندرون رفته و رفع خستگی نماید ناگاه شخصی رسید و گفت: عرض دارم.

کریم خان پرسید: تو کیستی و چه کاره ای؟
تاجری هستم که دزدان، تمام دارائی مرا به سرقت برده اند.

موقعی که آنها به سرقت مشغول بودند، تو چه می‌کردی؟

قربان، خواب بودم.

کریم خان با خشم و تغییر - چرا در چنین موقعی خواب رفتی؟

تصور می‌کردم که شما بیدار هستید.

از این پاسخ بجا و مناسب خشم کریم خان فرو نشست و گفت درست گفتی و به نوکران خود گفت این مرد را نزد خزانه‌دار من ببرید تا مبلغی که از او به سرقت رفته است، به او مسترد دارد. البته حق با اوست و وظیفه من است که دزد را به دست آورم و مجازات کنم تا مردم بتوانند، شب راحت بخوابند.^۱

نمازگزاردن امام محمد غزالی

«آورده‌اند که حضرت امام محمد الغزالی، برادر خود شیخ احمد را قدس سرّه روزی به طریق عتاب گفت که اصناف عباد از اقاصی بلاد متوجه این دیار می‌شوند تا در عقب دعاگوی، دو رکعت نماز بگذارند و تو با وجود برادری و قرب جوار و اتحاد دیار، نماز در پی ما نمی‌گزاری و به هیچ وجه رغبت اقتدای مانداری.

جناب شیخ احمد، در جواب فرمودند که اگر شما به امامت قیام فرمائید و به اتمام صلوٰه بذل مجهود کنید، من هرگز روی از متابعت نییچم.

امام برادر خود را توقف فرمود تا وقت ظهر درآمد و به نماز جماعت شروع کردند و جناب شیخ احمد نیز اقتدا کردند و در اثنای صلوٰه بیرون آمدند! و با اصحاب خود اعاده صلوٰه کردند.

چون امام از نماز فارغ شدند، طریق عتاب شیخ مفتوح داشتند و شیخ در جواب گفتند: ما بر مقتضای شرط عمل به تقدیم رسانیدیم تا حضرت امام در نماز بودند، اقتدا کردیم، چون امام، رفت تا استرخایش را آب دهد، ما بی‌امام نماز توانستیم گزاردن.

از این سخن امام را رقتی دست داد، گفت: سبحان الله... برادرم راست می‌گوید که مرا در اثنای نماز به خاطر گذشت که آن استر را آب نداده‌اند و این خیال در آئینه ضمیر او منقش شده و ترک اقتدا نموده...»^۲

۲- جواهرالاسرار کمال الدین خوارزمی، ص ۱۰۵

۱- ایران کلد و شوق، ص ۲۴۳

آیا مزار حضرت علی (ع) در مزار شریف افغانستان است؟!

این روایت را هم داریم که حضرت صادق (ع) به ابومسلم فرمودند: ممکن است مزار حضرت علی را بنی امیه مطمور سازند و به جسد توهین کنند. ابومسلم چند هودج گرفت و جسد حضرت را در یکی از هودج‌ها نهاد، سپس آن چند هودج را از چند دروازه شهر بیرون کرد تا مردم متوجه نشوند که جسد به کدام طرف می‌رود (همان کاری که بعد از مرگ شاه عباس و انتقال جسد او به کاشان، در کاشان انجام دادند و چند تابوت را به چند شهر گسیل داشتند که جسد شاه در آن است. در حالی که گویا جسد در همان شهر - مزار پشت مشهد باقی ماند). یکی از آن هودج‌ها به بلخ رسید و آن را در آن محل دفن کردند و در زمان سلطان حسین بایقراء به اشاره امیرعلیشیر نوائی، گنبد و بارگاهی شریف ممر آن ساخته شد و این همان است که امروز مردم کثیری از افغانستان به زیارت آن می‌روند و به مزار شریف موسوم است.^۱

از مهم‌ترین آیات آسمانی قرآن

صحبت از یکی از مهم‌ترین آیات آسمانی است یعنی آیه بسم‌الله الرحمن الرحیم که به آن تسمیه و یا بسمله نیز گفته می‌شود و در اسلام مقام خاصی دارد. از پیامبر اکرم (ص) مروی است: هر کار مهمی که با بسم‌الله آغاز نشود ناقص است. هنگام وضو گرفتن، سوار شتر شدن، پراندن بازشکاری، پیش از غذا و پس از آن خلاصه به هر کاری باید به نام خدا آغاز کرد.

در آغاز هر سوره‌ای در قرآن جز در سوره توبه، بسمله قرار گرفته و در متن سوره‌ها دو جا آمده است: یکی در آنجا که نوح (ع) کشتی را به دریا انداخته می‌گوید: «در آن سوار شوید به نام خدا» و دیگر جا که کامل ذکر گردیده و آن در نامه‌ای است که سلیمان به ملکه سبا نوشت و بدین آیه آغاز سخن کرد.

در مورد سوره توبه که در آن بسمله ذکر نگردیده است، گفته شده که چون بسم‌الله، آیه رحمت و امان است و در آغاز سوره برائۀ امانی برای کفار نبوده و به همین دلیل بسم‌الله در آغاز آن قرار نگرفته است.

درباره این که پیش از نزول این آیه، آغاز کارها و نامه‌ها چگونه بوده، سخنانی گفته شده است و رایج‌تر از همه سخنی است که در سیره حلبی بدین گونه آمده است:

مردم جاهلی در آغاز می‌نوشتند بسمک اللهم و پیامبر اکرم (ص) نیز در اول کار بدین جمله آغاز می‌کرد، و در چهارنامه هم آن را نوشته تا این که «بسم الله مجریها» (سوره ۱۱ هود آیه ۴۱) نازل شد پس در آغاز نامه‌ها می‌نوشتند: «بسم الله» سپس آیه «قل ادعوا الیه او ادعوا الرحمن» فرود آمد. پس می‌نوشتند: «بسم الله الرحمن» و چون در داستان سلیمان این آیه نازل شد: «انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم» از آن به بعد چنین می‌نوشتند.

هم چنین گفته‌اند که پیش از نزول سوره «طس» پیامبر اکرم (ص) به اهل نجران نوشت: بسم الله ابراهیم و یا بسم الله من محمد رسول و حتی گفته‌اند نخستین کسی که «باسمک اللهم» را نوشت، امیه بن الصلت بود.

درباره به کار بردن «بسمک اللهم» در زمان پیامبر اکرم (ص) معروفترین همه آنها در واقعه صلح حدیبیه است. در سال ششم هجرت که پیامبر اسلام (ص) خواست با مردم مکه صلح کند، پیمان نامه‌ای تنظیم شد که در آن علی (ع) به فرمان پیامبر (ص) به بسم الله الرحمن الرحیم آغاز کرد ولی سهیل بن عمرو فرستاده قریش، این سرآغاز پیمان را قبول نکرد و گفت: من این را نمی‌شناسم (نمی‌دانم) ولكن بنویس بسمک اللهم و رسول خدا نیز آن را قبول کرد و پیمان نامه نوشته شد.^۱

روضه خوان شاکي و فرهاد میرزا حاکم فارس :

وقتی فرهاد میرزا بر فارس حکومت می‌کرد، یکی از گُرهای دهات کهکیلویه که روضه خوان هم بوده برای شکایت از ظلمی که به او شده بود، خدمت فرهاد میرزا رسید. فرهاد میرزا ضمن رسیدگی به شکایتش که برای به دست آوردن موقوفه آباء و اجدادی بود، متوجه شد که روضه‌خوان دهاتی مرد بی‌سوادی نیست و برای رعایت مالش به منشی خود گفت: امشب در فلان مسجد روضه خوانی داریم، به این آخوند بگوئید او هم بیاید و منبری کوتاه بخواند.

شب، آخوند روستائی به مجلس رفت. مجلس باشکوه، منبر دوازده پله منبت‌کاری، چراغها روشن و محفل گرم، سه چهار آخوند رفتند و خواندند، فرهاد میرزا به آخوند روستائی هم اشاره کرد که برود و مجلس کوتاهی بخواند.

روستائی به منبر رفت و درست رفت بالای منبر، روی پله آخرین نشست، و پس از

خطبه و خواندن چند بیت از سعدی، به جای روضه خوانی شروع کرد به تعریف از پدر و پدر بزرگ و اجداد خودش و حقایق آنها در مورد تولیت موقوفه‌ای که شکایتش را پیش فرهاد میرزا آورده بود! و پشت سر هم قصه می‌گفت و مطلب را بسط می‌داد. همه اهل مجلس تعجب کرده بودند و هیبت فرهاد میرزا اجازه نمی‌داد کسی حرفی بزند. یکی از نوکرهای فرهاد میرزا در کنار منبر، اندکی صدا را بلند کرد و با ایما و اشاره گفت: شیخ روضه‌ات را بخوان و بیا پائین!

آخوند روستائی عمّامه‌اش را جابه جا کرد و گفت:

چه می‌فرمائید آقا. منبر به این بلندی، مجلس به این هیبت و شکوه، مستمع با این همه معرفت و بزرگواری، والله اگر خود سید الشهداء هم به چنین منبری دست می‌یافت، قبل از آنکه روضه خودش را بخواند، حقایق جدّش را برای حضرت والا ثابت می‌کرد!^۱

شیخ ابوالحسن خرقانی و رام کردن شیر و مار:

می‌گویند وقتی ابوعلی سینا به دیدار شیخ ابوالحسن خرقانی رفت، شیخ در خانه نبود، پرسید شیخ کجاست؟ زن شیخ گفت: آن زندیق کذاب را چه می‌کنی؟ که زنش منکر او بودی (به روایت فریدالدین عطار) و سپس جواب داد: رفته خارج ده که هیزم بیاورد!

ابوعلی خواست بازگردد. در راه شیخ را دید «همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده. بوعلی از دست برفت. گفت: شیخا این چه حالت است؟»

گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم، شیری چنین بار ما نکشد! (و مقصود از گرگ، همان زن شیخ است که لابد در حضورش هرگز جرئت نداشته این طور حرف بزند).

و نیز گفته‌اند که شیخ می‌آمد، باری هیزم بر پشت شیر نهاده و خودش سربار آن سوار شده، تازیانه‌ای به دست داشت و موجب وحشت ابوعلی سینا همین بود که تازیانه شیخ ابوالحسن چیزی نبوده است جز یک مار!.

آری یک مار.

در کتاب نورالعلوم (ص ۲۳۶) روایت تازیانه مار نیامده و تنها توضیح می‌دهد که وقتی شیخ و شیر و ابوعلی به هم برخوردند، شیخ گفت: تا ابوالحسن بار خلق نکشد،

شیر باروری او نکند.

مولوی این داستان را بدون اشاره به نام شیخ ابوالحسن، چنین آورده است:

اندر این بود او که شیخ نامدار	شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غرّان هیزمش را می‌کشید	بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف	مار را بگرفته چون خزن به کف ^۱

عقیده ظهور اشباح در میان اقوام و ملل :

دیدن اشباح در میان اقوام و ملل باستانی شایع بوده است، لذا از دیرزمانی گذشتگان آنها را در هر زمان و مکان نقل می‌کرده‌اند.

از حوادث عجیبی که در این باره نقل شده علاوه بر مشقّاتی که برای فاتحین قلّه اورست از تغییر کیفیت هوا و عدم تشخیص میان رنگهای قرمز و سبز و کبود در ارتفاعات بالا عارض می‌شده، این حادثه است که یکی از صعودکنندگان به قلّه اورست به نام (واین ارش) در سال ۱۹۳۳ میلادی گرفتار آن بوده است.

این شخص درباره آن حادثه چنین می‌گوید: «در آن کوهها عفریتهائی بودند که مشاهده آنها مرا به وحشت می‌انداخت. حتی پس از ترک کوه هم تصوّر آن مشاهدات مرا مرعوب می‌ساخت.»

عده‌ای دیگر از صعودکنندگان به قلّه اورست هم گفته‌اند: «آنها پرندگانی را در داخل سنگها دیده‌اند که منقارهای بسیار بلند و چشمان بسیار درخشان داشته‌اند.»

یکی دیگر از آنها گفته «وقتی که من به بلندترین ارتفاع قلّه‌ای رسیدم که سایر کوه پیمایان پا به آنجا نگذاشته‌اند، همهّه اشخاصی را می‌شنیدم ولی خود آنها را نمی‌دیدم البته همهّه آنها غیر مفهوم و شبیه صدائی بود که آبی در ظرفی بجوشد و غلغل کند.»

در بعضی از کتابهائی که صعودکنندگان به قلّه اورست نوشته‌اند، چنین آمده است: «وقتی که من تنها در ۲۸ هزار قدمی ارتفاعات بودم، شیئی عجیبی دیدم که شبیه به بالن هوائی بود و در صد قدم پائین تر از من در هوا بدون این که حرکت کند، شناور بود و وقتی که خواستم آن را به دقت مشاهده کنم، در جلو چشمانم به تدریج از هم متلاشی و محو شد.»

این شخص در وهله اول خیال می‌کند که اضطراب ذهنی به وی عارض شده است و

بعد که با طرح چند مسئله عقل خود را آزمایش می‌کند، از درستی و سلامت عقل خود، مطمئن می‌گردد علاوه بر اینها ضربان قلبش تندتر از سابق شده بود و گمان می‌کرده است که صدای ضربان قلب خود را می‌شنود.

آیا در قلّه اورست این اشباح وجود دارند؟ آیا این پرندگان، پرندگان ناشناخته‌ای هستند که در بالای جبال هیمالیا سکونت دارند؟ یا این که همه اینها وهم و خیالی بیش نیستند؟

شخصی به نام اسمیت حادثه‌ای را که خود ناظر آن بوده تایید می‌کند و چنین می‌گوید که او احساس می‌کرده هنگام صعود به قلّه تنها نیست بدین معنی او وقتی که قریب ۴۰۰ یارد مسافت از خیمه‌اش به طرف قلّه حرکت می‌کند، احساس می‌کند که شخص دیگری هم او را تعقیب می‌کند او ابتدا گمان می‌کند این شخص یکی از افراد اکیپ است ولی وقتی که به پشت سرش نگاه می‌کند، کسی را نمی‌بیند.

طبعی بود که باید این شخص اوهام را از خود دور کرده به صعودش ادامه دهد ولی هنگامی که برای خوردن نان توقف می‌کند، اثر این توهم بیشتر ظاهر می‌شود زیرا او نان خود را دو قسمت می‌کند، یکی را خودش می‌خورد و وقتی که می‌خواهد قسمت دوم را بخورد، می‌بیند کسی او را خورده است ولی خورنده دیده نمی‌شود. این شخص به صعود خود ادامه می‌دهد در حالی که شخص نامرئی هم به همراه اوست و وقتی که می‌خواهد از قلّه پائین بیاید، احساس می‌کند که آن شخص هم با وی به پائین آمد تا به ارتفاع معینی رسید. در آنجا دیگر وجود آن شخص را احساس نمی‌کند و بنابراین یقین می‌کند که در صعود به قلّه تنها نبوده است.

آیا این مسئله حقیقت دارد که می‌گویند: «اشباح قلّه‌ها را حراست می‌کنند و نمی‌گذارند اکیپ کوه پیمایان به آن قلّه‌ها برسند؟»

واقعۀ عجیب دیگری که نقل شده این است که دو نفر فرانسوی در راهی گم شدند و سرنوشت آنها را به در باغی رساند. دیدند در دم باغ مردی با قیافه عجیب و سیاه چهره نشسته و ردا پوشیده و قیافه‌اش حالت مسخره‌آمیز دارد.

در آن هنگام صدائی از داخل باغ شنیده شد که آن مرد را برای رفتن به داخل باغ دعوت می‌کند. دیدند آن مرد از جایش بلند شد، مدّتی به حال خمیده ایستاد بعد از سمت راست به طرف داخل باغ رفت. آن دو نفر فرانسوی هم به دنبالش راه می‌افتند تا شاید به وسیله او راه خود را پیدا کنند ولی وقتی که او را دنبال کردند، او را ندیدند لیکن

میل آنها برای کشف قضیه آن مرد باعث شد که آنها همان راهی را دنبال کنند که آن شخص در آنجا ناپدید شده بود. در داخل باغ مقداری راه رفتند تا خانه عجیبی را دیدند. در اثر کنجکاوی از پنجره به داخل خانه نگاه کردند و دیدند در داخل یکی از اطاقها خانم زیبایی در روی یک تخت عجیبی که همه جایش سفید است، نشسته، لباس سفید پوشیده و به سرش یک بوق سفید گذارده است.

وضع باغ و زیبایی جمال آن زن به نظرشان سحر و جادو آمد. چون می دیدند زیبایی و طراوت این خانم با سنش که خیلی زیاد به نظر می رسید، مطابقت ندارد لذا تصمیم گرفتند که در قیافه آن خانم، بیشتر دقت کنند ولی هنگامی وحشت آنها را فراگرفت که دیدند آن خانم، کاملاً شبیه ملکه ماری آنتوانت می باشد.

پس از غلبه بر ترس خود دوباره خواستند به وی نگاه کنند ولی اثری از آن خانه و منظره و خانم ندیدند. باغ شبیه باغهای قرون وسطی بود و آنها از مشاهده این مناظر اعجاب انگیز و ناپدید شدن آنها یقین کردند آنچه را که دیده اند جز اشباح چیز دیگری نبوده که در جهان دیگر بوده اند و خواسته بودند به صورت اولیه خود برگشته جهان زمینی را دوباره ببینند.

آن دو نفر راه خود را در پیش گرفته رفتند و خود را در میان صحرای بی آب و علف دیدند. مدتی در داخل آن صحرا راه رفتند، پس از تحمل رنج و مشقت به راه اصلی خود رسیدند. این دو مرد تأکید می کردند که آن خانم، جز ماری آنتوانت کس دیگری نبوده و آن مرد سیاه هم باید کنت دی فود فیل باشد.

اگر این دو مرد در مشاهدات خود صادق باشند، دیدن این منظره این مسئله را اثبات می کند که عالم اثیری در همه چیز مانند جهان ماست و این موجودات اثیری برای خود حالت زمینی گرفته و ظاهر شده اند.

گفتنی است که برای آگاهی از عالم اثیری باید به کتابهایی که در این زمینه نوشته شده است مراجعه نمایند.^۱

پیغمبران دروغین

در سال یازدهم هجری و در بیماری حضرت رسول (ص)، چند تن ادعای نبوت کردند که از آن جمله مسیلمه بن ثمانه معروف به کذاب و یک تن هم زن موسوم به

سجاح بود.

معجزه بومسیلمه، داخل کردن تخم مرغ در شیشه سر تنگ بود و هم وصل کردن سر بریده مرغی به بدن آن مرغ و قریب صدهزار پیرو داشت و در همین وقت، سجاح بنت حارث بن سويد که «عورتی فصیحه نصرانیه بود» آغاز دعوت نبوت کرد و طایفه بنی ثعلب همراه او شدند و او به فکر جنگ با مسیلمه افتاد.

در تلاقی فریقین، قرار ملاقات دو «پیغمبر» در خیمه‌ای نهاده شد «و آن دو مدعی کذاب در آن خلوت، مایل به مواسلت هم گشتند و سه شبانروز به کام دل گذرانیده، از مسیلمه در آن اوقات حسب‌المقدور قوت رجولیت ظهور می نمود و سجاح، مهمامکن اظهار ملایمت و معاشقت می فرمود، آن‌گاه سجاح طبل رحیل کوفته به قوم خویش پیوست» از او پرسیدند که مهر تو چه بود؟ گفت هیچ، گفتند بازگرد و طلب مهر نمای، چون سجاح نزد مسیلمه آمد و سخن خود بازگفت، مسیلمه مؤذن سجاح را طلبیده گفت که در میان قوم خویش نداکن که مسیلمه رسول خدا، نماز بامداد و نماز خفتن را جهت مهر سجاح، از شما برداشت! (از حبیب‌السیر).

مسیلمه در زمان ابوبکر کشته شد و این عبارت از ساخته‌های اوست در برابر قرآن: الزَّارِعَاتُ زُرْعًا، فَالْحَا صَدَاتُ حَصْدًا، فَالطَّاحِنَاتُ طَحْنًا، فَالْخَابِرَاتُ خَبْرًا، فَالْكَلَاتُ اكْلًا. اَمَّا سَجَاحُ تَا زَمَانَ مَعَاوِيَهْ زَنَدَه بُوَد.^۱

چگونه کوه نور را از ایران به انگلستان بردند؟

درباره کوه نور نوشته‌اند: اوّل از آن یکی از راجه‌های هند بود، بعد از تسلط بابر و مغولان بر هند، الماس به خزانه آنان آمد و هنگام حمله نادر به هند، کوه نور با سایر جواهرات به او داده شد و به ایران آمد.

بعد از قتل نادر، احمدخان ابدالی حرم نادر را به جای امنی رساند، بانوی حرم، در ازای این خدمت، الماس را بدو بخشید.

در نزاع‌های داخلی افغان، امین‌الدوله خان به امر شاه شجاع که چندی بعد کشته شد، آن را برداشته و دوباره به هندوستان برد. امین‌الدوله خان عشق عجیبی به این جواهر داشت و با وجود فقر و گرسنگی، آن را نمی فروخت.

در راولپندی، یکی از تجار انگلیسی به قهر و اجبار، آن را بدون تأدیه قیمت از چنگش

به درآورد و به انگلستان برده تقدیم تاج ملکه ویکتوریا نمود. امین‌الدوله خان، حالتی شبیه جنون پیدا کرده، به دنبال آن به لندن رفت، ولی تنها اجازه دادند که یک بار آن را ببیند، پس به هندوستان بازگشت و از غصه مرد. افغانها هنوز کوه نور را از خود می‌دانند و آن را ستاره افغان لقب داده‌اند و می‌گویند بالاخره باید روزی به خزانه افغان برگردد و آن قدر در این امر اصرار دارند و آن را باور دارند که یک وقت یک هیئت اعزامی که از افغانستان برای عقد قرارداد سرحدی به هند رفته بود، هنگام بازگشت، یکی از خوانین سرحدی که به استقبال آن هیئت رفته بود، در موقع ملاقات، قبل از سلام و احوال‌پرسی، بی‌اختیار پرسید: کوه نور را آوردید؟!^۱

درباره مزدک و آئین او:

دو قرن پیش از مزدک، مردی به نام زردشت بونده (بوندس) پسر خرگان از مردم پسا (فسا) که مانوی بود، آئینی به نام «دریست دین» (drist Den) پی افکند و مزدک که مرد عمل بود، این آئین را رواج داد. راجع به شخص مزدک، اطلاعات ما بسیار مختصر است. وی پسر «بامداد» است و طبری که قطعاً مأخذ صحیحی در دست داشته او را از مردم «مدریه» می‌داند و می‌توان این نام را همان شهر «ماذرایا» (Madhraya) دانست که در ساحل چپ دجله، در محلی که اکنون کوث‌العماره قرار دارد، یعنی درست در شهرستان عراق واقع بوده است. دریست دین یعنی آئین بوندس زردشت و مزدک به منزله اصلاحی در دین مانی بود و مانند آئین اصلی از بحث در رابطه بین دو اصل قدیم یعنی نور و ظلمت آغاز می‌کرد و فرق آن با آئین مانوی این بود که معتقد بود تاریکی مانند روشنائی از روی اراده و قصد عمل نمی‌کند بلکه رفتارش کورکورانه و از روی اتفاق است، بنابراین اختلاط نور و ظلمت که نتیجه آن این عالم مادی است چنان که مانی پنداشته است از روی نقشه و اراده نبوده بلکه من غیر اختیار صورت گرفته است.

پس تفوق نور بر ظلمت در کیش مزدک بیشتر است تا در آئین مانی. یزدان (نور) بر اهریمن (ظلمت) چیره و غالب خواهد شد اما پیروزی یزدان کامل نیست زیرا جهان مادی که از اختلاط دو اصل اساسی تشکیل شده است، بر جای مانده و مقصد نهائی از

تحوّل و تطوّر عالم این است که ذرات نور را از ترکیب با تاریکی برهاند. در این نکته آئین مانی و مزدک مشترکند. مزدک خدا را فرض می‌کرد که در عالم برین بر تختی نشسته، مانند پادشاه ایران در این دنیا در برابر یزدان چهار نیرو است که به منزله چهار شخص عالیقدر ایرانند و آن چهار عبارتند از: دریافتن، هوش، حافظه و شادمانی، تحت امر این چهار نیرو، هفت وزیر و دوازده وجود روحانی است که «شهرستانی» نام آنها را یاد کرده است، همانطور که هفت سیّاره آسمان در دایره علائم دوازده گانه منطقه البروج می‌گردند.

وزرای هفتگانه نیز در میان دایره دوازده وجود روحانی، گردش می‌کنند. چهار نیرو در وجود انسان مخمّرند و هفت و دوازده کار جهان را زیر سلطه خود دارند. نور از ظلمت عاقبت رهایی خواهد یافت و انسان باید به وسیله اعمال خود یا امساک بدین رهایی یاری کند.

در کیش مزدک مانند مانی از هرچه علاقه روان را به ماده زیاد کند، خودداری باید کرد به این جهت است که خوردن گوشت حیوانات، نزد مزدکیان حرام بوده در جامعه مانویان، مومنان درجه اول (برگزیدگان) مجبور بودند که سراسر زندگانی را بدون زن و مجرد باشند و فقط اجازه داشتند که خوراک یک روز و لباس یک سال را مالک باشند ولی اولیای کیش مزدک متوجه شدند که مردمان عادی نمی‌توانند از لذتهای دنیوی، یعنی دارا بودن خواسته دنیوی یا بهره‌ور شدن از زنان، صرف نظر نمایند. مگر وقتی که قادر باشند میل خود را عملی کنند.

از این سنخ افکار، نظریه اجتماعی آئین مزدک پدید آمد: خدا وسایل زندگی را به روی زمین آفریده تا همه برابر یکدیگر از آن برخوردار شوند. چون هرکس می‌خواهد بیش از برادرش بهره‌ور گردد. در اثر خشنوت و بدرفتاری، عدم مساوات پیش آمده است. هیچ کس را در این دنیا، برخواسته و زن بیش از دیگری حق نیست.

معلوم نیست که مزدک چگونه با پادشاه مربوط شد، ولی به هر حال قباد شاهنشاه ساسانی در دوره اول سلطنت خود (۴۸۸-۴۹۸ م) طرفدار آئین مزدک شد و طبق آن رفتار کرد ولی بر اثر شورش نجبا، قباد مجبور به فرار گردید و به کشور هیتالان (هیاطله) پناه برد و در ۴۹۸ یا ۴۹۹ به یاری لشکریان خاقان بدون مزاحمت، تاج و تخت خود را به دست آورد، ولی این بار مراده او با مزدکیان، از روی احتیاط بود.

به هنگام طرح مسئله جانشینی قباد، که خسرو و کاووس نامزد ولایتعهدی بودند،

مجلس مباحثه مذهبی تشکیل دادند و قابل ترین مباحثان را از میان موبدان انتخاب کردند و اسقف عیسویان نیز در مخالفت با مزدکیان، با زردشتیان همداستان بود. طبعاً مزدکیان مغلوب شدند و سربازان که محلّ مزدکیان را احاطه کرده بودند، شمشیر کش هجوم بردند و آنان را از دم تیغ گذرانیدند و ظاهراً تمام روساء و خود مزدک در این واقعه به قتل رسیدند و بعدها حمایت قانون را از مزدکیان سلب کردند.^۱

این رنگ به علم نبود!

چنان که عادت قدیم در زیان است، خیاطی صاحبان کار را به لاغ و مضاحک سرگرم کرده از هر جامه وار شاخی می ربود، قضا را شبی به خواب دید رستاخیز برپاست و ملکی عرض و تشهیر را پرچمهای گوناگون از دزدیده های او بر درفش آتشین کرده و بدان، او را بیم می دهند.

سراسیمه از خواب بجست و بامدادان واقعه به شاگردان حکایت کرده از ایشان درخواست که سپس چون من قصد سرقت نسیمی کنم، مرا بگوئید استاد، علم! تا من به یاد رؤیای خویش آیم و از ارتکاب جرم باز ایستم.

دیگر روز چون درزی به بریدن قبائی مشغول شد و اغفال صاحب جامه را به ظرافت و خوش طبعی آغاز کرد، شاگردان به دستور دیروزین گفتند: استاد، علم!

درزی اندیشید که اطلسی گرانبهاست و نه ربودن از آن، غبن و حیفی است. سر بر داشت و گفت: فرزندان، این رنگ به علم نبود و مرادش آن بود که به جرم این رنگ مرا نگیرند. چه اگر بر اختلاس این لون نیز کیفر و عقوبتی بود، فرشته عذاب آن را هم بر پرچمهای علم می افزود و استاد علم در اصطلاح امروز نام قسمتی از منسوج است که خیاطان فاضل آرند یا به سرقت برند.^۲

لعنت بر سر بازگیری!

در سال ۱۳۰۹ شمسی هنگامی که رضاشاه از طریق زاهدان به کرمان آمد، به محض ورود به آستانه ماهان، جزوه قرآنی را که روی مقبره بود برداشته باز می کند و تصادفاً نظرش به خطوطی که پشت جلد نوشته شده بود می افتد، و همین که آن خطوط را می خواند، بی اندازه متغیر شده، قرآن را به دست مرحوم سردار اسعد می دهد و

غضب آلوده از حرم بیرون می‌رود.

مرحوم سردار اسعد و تیمورتاش و نمایندگان کرمان و سایر ملتزمین رکاب، وحشت‌زده خطوط پشت قرآنی را می‌خوانند و معلوم می‌شود که چندین سال پیش از ظهور پهلوی، یکی از اهالی ماهان که از دست مأمورین سربازگیری به جان آمده بود، شرحی در مذمت سربازگیری نگاشته و بر واضح و مجری آن قانون لعنت فرستاده است!

شاه بدون توجه به تاریخ نوشته، به خیال این که شاید تعمداً این قرآن را در دسترس او گذاشته‌اند تا مظالم مأمورین نظام وظیفه را به وی یادآوری کنند، خشمگین شده است.

بعد از عزیمت شاه، متولی باشی بیچاره که به کلی رنگ و روی خود را باخته و از این سوء تصادف مرعوب شده بود، با زحمت زیاد سطور پشت قرآن را محو کرده و آن را به عنوان هدیه آستانه برای شاه سابق فرستاده است.

طول هر یک از صفحات قرآن، ۴۵ و عرض آنها ۳۳ سانتیمتر است. در هر صفحه فقط سه سطر نگاشته شده، قسمت عمده سرسوره‌های مذهب را به مرور زمان از میان برده‌اند.

وقفنامه مذکور در ورق اصلی پشت اولین صفحه جزوه هفتم قرآن ثبت شده. این جزوه هفتم دارای ۹۸ ورق است. دو صفحه اول و آخر این جزوه تماماً تذهیب شده و نسبتاً به سلامت مانده است.^۱

ملاقات با یک پلنگ !:

مادام دیولافوا که با شوهر خود در ایران از آثار تاریخی بازدید می‌کرد، وقتی در نوامبر ۱۸۸۱ میلادی به خوزستان رفته از حرم شیخ جابر، شیخ محمّره (خرمشهر) پدر شیخ خزعل که تازه شیخ در گذشته بود، دیدن کرده و از همسر شیخ یاد می‌کند که ترکان خانم نام داشته و می‌نویسد:

ملاقات ثانوی من با ترکان خانم به قدری پرتأثیر بود که هنوز هم آن تأثیرات از خاطر من زایل نشده است و هر وقت آن موقع را به یاد می‌آورم، تمام اعضایم به لرزه در می‌آید در آن روز من نظر به مهر و ملاطفتی که از ترکان خانم دیده بودم، با کمال اشتیاق به دیدن

او رفتم... ناگاه از پشت سر صدای غرّش سهمناکی شنیدم، بی اختیار سر برگرداندم که ببینم این صدای موخش چیست و یلافاصله صورت خود را با صورت پلنگ قوی هیکلی مواجه دیدم و از شدّت وحشت تمام اندامم به لرزه درآمد و خواستم فریاد بکشم.

ترکان خانم تبسمی کرده با صدای آمرانه‌ای گفت: «وریده بیا اینجا» «وریده یعنی گل سرخ کوچک» پلنگ خمیازه‌ای کشیده و پشت خود را مانند گربه بلند کرد و موقرانه به طرف ترکان خانم رفت و در پیش پای او دراز کشید و خیره خیره به من نگاه می‌کرد.

ترکان خانم گفت «ترسید، این یک بزه است، کبوتر است» و آن حیوان مهیب را در بغل گرفت و مانند بچه گربه‌ای به طرف من راند اما این «گل سرخ کوچک» گویا نسبت به عیسویان مهری نداشت و چون من با ترس و لرز دستی به پشتش کشیدم و نوازشش کردم، باز هم غرّشهای وحشت‌آوری می‌کرد و پیوسته دهان باز می‌کرد و دندانه‌های سفیدش را به من نشان می‌داد و من مانند آدمهای مجنون، اختلال حواس پیدا کردم و میل داشتم که هرچه زودتر خود را به پناهگاهی برسانم و از شرّ چنگال و دندان این حیوان مهیب رهائی یابم و با کمال زحمت خودداری می‌کردم.

این حیوان دست دادن را می‌داند و پشت خود را بلند می‌کند و در حالی که غرّش می‌کند، به دور خود چرخ می‌زند و چنگال‌های نیرومند و دندانه‌های براق خود را نشان می‌دهد، بعد پنجه را مانند گربه فرو برده و دست خانم را می‌لیسد و پس از آن مانند کسی که می‌خواهد در صحبت سهیم و شریک باشد، در پهلوی ترکان خانم روی مخته می‌نشیند.

«وریده» فقط به واسطه تیزهوشی و قشنگی هیکل، جالب توجه نیست بلکه در زیر لگه‌های گندم‌گون پوست او، قلب حسّاس و سپاسگزاری هم پیوسته در ضربان است.

به طوری که ترکان خانم نقل می‌کرد: سه هفته پیش، شیخ جابر پیر مریض شد و چون پایان عمر خود را نزدیک دید، امر کرد که او را از چادرهای تابستانی و ییلاقی به فیلیه منتقل کنند بنابراین در حرکت دادن او شتاب کردیم و چون امیدوار بودیم که دوباره به ییلاق مراجعت خواهیم کرد، من پلنگ را همراه نیاوردم. به طوری که پرستار آن نقل می‌کرد پس از حرکت، ابتدا حیوان به ناله درآمد و قطرات اشگ در چشمانش پدیدار گردید و از خوردن غذای یومیّه خودداری کرد و بعد حالت سبعیتی بروز داد و می‌خواست به نوکران حمله کند. پرستار از روی ناچاری آن را زنجیر کرد و به فیلیه آورد. به محض این که چشمش به من افتاد، علامت شادی آمیخته به جنونی در آن پدیدار

گردید و به بازی و جست و خیز پرداخت و کم‌کم به حالت عادی برگشت به طوریکه بعدها فهمیدم محبت و ریده نسبت به ترکان خانم امر فوق‌العاده نیست و پلنگ‌های سایر کارون و شط‌العرب با این که سبع و خطرناک هستند، اگر از کوچکی تربیت شوند، خیلی زود با انسان مأنوس شده و مانند سگ‌ها به صاحب خود مطیع و وفادار می‌شوند.

تماشای «وریده» و شنیدن صفات نیک آن مختصر آرامشی در وجود من تولید کرد ولی باز ترس و وحشت من زایل نشده بود. میزبان مهربان و زیبای من با آن لطف ذاتی که داشت، میل کرد که خود به شخصه مرا از اندرونی به بیرونی راهنمایی کند و در ضمن باغ بزرگی را که در کنار کارون و عمارات او واقع بود، به من نشان دهد. ابتدا از دهکده عبور کردیم. زنان و مردان و حتی اطفال روستائی هم نسبت به او احترامات فوق‌العاده‌ای بروز می‌دادند. ترکان خانم همانند ملکه مقتدری موقرانه راه می‌رفت و هرکس او را می‌دید، خواه زن یا مرد به جلو دویده و پس از تعظیم، گوشه دامن یا نگین انگشتری او را می‌بوسید و مانند زنان حرم از الله برای او تندرستی و آسایش خاطر و سعادت طلب می‌کرد. ترکان خانم هم مانند ملکه‌های عظیم‌الشان با بی‌اعتنائی آمیخته به تنفر احترامات بندگان خود را می‌پذیرفت.

بالاخره وارد باغهایی شدید که پر از درختان موز و مرکبات و نخل‌های بلند بالا بود. این درختان مانند جنگل انبوه چنان سطح باغ را پوشانیده بودند که ممکن نبود از خلال شاخ و برگ آنها رنگ آبی آسمان دیده شود. در زیر درختان، نباتات ضعیفی از زمین سر برآورده بودند و به واسطه محروم بودن از تابش آفتاب، رشد و نمو نداشتند. در این باغ چمن‌زار و گلکاری و خیابانی دیده نمی‌شد ولی در بالای سر ما انواع مرکبات از نارنج و لیمو و پرتقال خودنمایی می‌کردند که بعضی کوچک و سبز و پاره‌ای درشت بودند و پوست زردینی داشتند نهال بالنگ‌های درشت را از هندوستان آورده و در این باغ تربیت کرده‌اند ولی طعم آنها مانند پرتقالهای بومی، مطلوب نیست.

ترکان خانم میوه‌های رسیده را چیده و در جیب‌های من می‌ریخت یکی از آن بالنگها به قدری بزرگ بود که من مدتی به تماشای آن سرگرم شدم، میزبان مهربان آن را هم چید و در زیر بغل من جای داد و پس از نشان دادن راه بیرونی از من خداحافظی کرد و به طرف اندرون برگشت.

من در حالی که حامل این غنائیم گرانها بودم، به طرف بیرونی رفتم ولی در هر لحظه برمی‌گشتم و نظری بر پشت سر می‌انداختم تا اطمینان حاصل کنم که «گل سرخ کوچک»

مرا دنبال نکند و با دندان به نوازش پاشنه من نبردازد... امروز به ملاقات ترکان خانم رفتم و در این فکر بودم که اگر زودتر از فلیه بروم، آیا پلنگ از رنج مفارقت من لاغر نخواهد شد؟ در موقع عبور از حیاطها باز پلنگ را دیدم که روی بام مجاور عمارت ترکان خانم در کنار قطعه گوشتی که غذای روزانه او بود، دراز کشیده بود. همین که چشمش به من افتاد، بلند شد و با قیافه عبوسی به طرف من آمد اما راهنمای پیر من آن را با ضربت لنگه گیوه خود دور کرد. حیوان خمیازه کشان می رفت و پیوسته دم خود را به پهلوها می زد...^۱

درباره چهارشنبه و چهارشنبه سوری :

اهل تاریخ نوشته اند که: «روز عاشورا چهارشنبه بود سنه احدی و ستین (تاریخ سیستان ص ۹۸) هم چنین این نکته یاد شده که برای مدتی معاویه، روز چهارشنبه را به جای روز جمعه روز عبادت مسلمانان قرار داد و نماز جمعه را یک چند به دستور او، روز چهارشنبه می خواندند و برخی به طعنه می گفتند که روز چهارشنبه روز معاویه است. در افواه مردم مثلی است: «تخم چهارشنبه» که در افواه عامه کنایه از فحش و ناسزا و دشنام است که به افراد شریر و مزاحم و ماجراجو گفته می شود و این احتمال هست که این مثل اشاره ای به معاویه و یا قاتلان روز عاشورا داشته باشد.

از طرفی می نویسند که مختار ثقفی روزی که به خونخواهی سیدالشهدا خروج کرد، چهارشنبه بود و حتی در بعضی نقاط، مراسم چهارشنبه سوری در آخرین چهارشنبه از ماه صفر هر سال برگزار می شد و می گفتند که این مراسم به یاد بود قیام مختار ثقفی که در کوفه به خونخواهی سیدالشهدا برخاست و با طرفداران نهضت که از شیعیان آل علی و مقیم کوفه بودند قرار گذاشته بود که شب چهارشنبه آخر ماه صفر با برافروختن آتش بر بامها و برآوردن بانگ و هیاهو حضور خود را برای حمله به دارالاماره کوفه اعلام کنند و این آتش افروزی شبانه یادگار نخستین انقلاب یا قیام شیعه بر ضد بنی امیه بود و بعدها شیعیان، این جشن را به یادبود قیام نیاکان خود برای خونخواهی امام حسین و کشتن ظالم صحرای کربلا در دوره عزت شیعه برپا می کرده اند.

چون تقویم درستی از صدر اسلام نداریم، تاریخ تطبیقی قیام مختار، یا حرکات خوارج مشکل است که به روز و هفته تعیین شود، با همه اینها احتمال دارد که این روز

چهارشنبه به مناسبت اهمیت آن، برای قیام انتخاب شده باشد. چون معاویه چهارشنبه را روز رسمی انتخاب کرده بود، و حوادث مهمی در این روز اتفاق افتاده بوده است، مردم ایران علی‌رغم بنی‌امیه این روز را مراسمی قرار داده‌اند و جشنها گرفته‌اند.

در کرمان اشاره‌ای هست که خوارج بیشتر مراسم چهارشنبه سوری را برپا می‌داشته‌اند و این ممکن است با عاشورا که چهارشنبه بود، مخالفت با بنی‌امیه خارج از مسئله مختار ثقفی ارتباط پیدا کند و در کرمان خوارج تا سالها و قرن‌ها بعد از اسلام بوده‌اند و هنوز گویا در بعضی نقاط کرمان و بلوچستان هستند.

و اما چهارشنبه سوری: یک نظر این است که چهارشنبه سوری به این مناسبت لقب سوری یافته که مربوط به اهل سوریه و شام و حکومت شام و طرفداران سوریه می‌شده است. در واقع مردم ایران در بعضی جاها این چهارشنبه آخر صفر را که روز طغیان علیه سوری‌ها بوده، بعدها چهارشنبه نام داده‌اند و مشکل بتوان آن را با سرخی و آتش سرخ یا جشن و سور نسبت داد ولو این که بگویند زردی من از تو، سرخی تو از من و این مطالب برای این است که چهارشنبه را روز سوری‌ها بدانیم همانطور که طرفداران سوریه را در کرمان و سایر ولایات «سوری» لقب داده بودند.

در کرمان مراسم چهارشنبه سوری اصلاً در آخرین چهارشنبه سال برگزار نمی‌شود بلکه این چهارشنبه آخر صفر است که به عنوان چهارشنبه سوری برگزار می‌شود و ضرب‌المثلی هم هست که چهارشنبه سوری و سیزده صفر هیچ وقت با هم جمع نمی‌شوند» و مقصود از آن، اجتماع آدم بد جنس و بدطینت است.

خلاصه در بعضی نقاط، چهارشنبه سوری مختص آخرین چهارشنبه ماه صفر است و آن ضرب‌المثل هم دلیل بر این است که چهارشنبه سوری، چهارشنبه آخر سال نیست و به این صورت هم بیان می‌شود که وقتی دو نفر با هم قهرند یا دو کار هیچ وقت با هم همراه انجام نمی‌شود و به طور کلی یکی با دیگری تلاقی و تصادف ندارد، می‌گویند: «مثل چهارشنبه سوری و سیزده صفر می‌مانند» یعنی هیچ وقت به هم نمی‌رسند و اگر مقصود چهارشنبه آخر سال بود، ممکن بود یک وقتی بر اثر تفاوت سال قمری و شمسی، مطابقت پیدا کنند.

باید دانست که چهارشنبه سوری (سرخی) مبحث دیگری است و در چهار محال و بختیاری نیز به چهارشنبه سوری، چهارشنبه سرخی می‌گفتند.

اما نحوست سیزده، بیش از آنکه متعلق به سیزده نوروز باشد، مربوط به سیزده صفر است و بعد از اسلام پیدا شده و در آثار پیش از اسلام که از همه جشنها صحبت به میان می‌آید، خبری از سیزده و نحوست آن نداریم. آخرین کلام این که درباره چهارشنبه یا چهارشنبه سوری در مراسم پیش از اسلام، هیچ جایادی از آن نشده است و اگر تاریخ روشن کند که مختار، روز چهارشنبه آخر صفر را برای این کار قرار داده بوده، چهارشنبه سوری مستقیماً با این حادثه ارتباط پیدا خواهد کرد.^۱

از آسمان افتاده‌ام!

جمله‌ای است که عامیان در مراعات بجای: (من متصرفم و دست تصرف قوی است و از این رو اثبات غاصب بودن من، بر خصم می‌باشد) گویند. یکی به وزیر نظام (حاکم تهران در زمان ناصرالدین شاه) که مردی سخت عامی ولیکن بسیار هوشیار و زیرک بود، شکایت برد که: فلانی خانه من به غصب تصرف کرده است، و ادله خویش بنمود. حاکم بر صحت دعوی او یقین کرد، غاصب را بخواند و اسناد تملک او بخواند. او گفت: از آسمان افتاده‌ام و خانه من است. وزیر فرمود تا او را ببستند و فراوان بزدند و از آن پس به ذیحق بودن مدعی او حکم فرمود و غاصب را گفت:

دانی از چه به زدن تو فرمان دادم؟ گفت حضرت حاکم بهتر داند. گفت: خواستم به هوش باشی تا سپس چون از آسمان افتی، به خانه خویش افتی و آزار دیگران ندهی!^۲

عقیده امام محمد غزالی و سنائی غزنوی درباره زن:

«... بدان که هیچ تخم فساد، چون نشستن با زنان اندر مجلس‌ها و مهمانی‌ها و نظاره‌ها نبود - چون میان ایشان حجاب نبود، و بدان، که زنان چادر و نقاب دارند، کفایت نبود بلکه چون چادر سفید دارند و اندر نقاب نیز تکلف کنند، شهوت حرکت کند و باشد که نیکوتر نمایند از آن که روی بازکنند. پس حرام است بر زنان به چادر سپید و روی بند پاکیزه به تکلف اندر بسته بیرون شدن! و هر زن که چنین کند، عاصی است! و پدر و مادر

۱- اقتباس از مار در بتکده کهنه پاورقی، ص ۳۷۰

۲- امثال و حکم، ج ۱، ص ۹۷

و برادر و شوهر که دارد و بدان راضی بود، اندر آن معصیت با آن شریک باشد، که بدان رضا داده بود!

و روانیست هیچ مردی را جامه زنی که داشته بود، اندر پوشد به قصد شهوت، یا دست فرا آن کند، یا ببوید، یا شاسپرم، یا سیب، یا چیزی که بدان ملاطفت کنند، فرازنی دهد و فرا ستاند، یا سخنی نرم و خوش گوید.

و روا نیست زنی را که سخنی با مرد گوید، الا درشت و به زیر. پیغمبر زنان را همی گوید که به آواز خوش با مردان سخن مگویید و از کوزه که زنان آب خورند، نشاید به قصد از جای دهان آب خوردن! و از باقی میوه که وی دندان در برده باشد خوردن...

و عارف بزرگ سنائی غزنوی نیز که استاد و پیر مراد مولوی بوده است، می فرمود:

حجره عقل ز سودای زنان خالی کن تا به جان پند تو گیرند همه پر هزان

بند یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس تا بُوی تا جور و پیشرو تا جوران

لابد همین حرفهای معلمان اخلاق ما موجب می شود که سیاستمداران و امرائی مثل فخرالدین کرت (۷۰۷ هجری) در هرات، به پیروی از الحاکم بامرالله فاطمی دستور می داد که: «عورات به روز از خانه بیرون نیایند و هر عورتی که به روز بیرون آید، شمس الدین قادسی که محتسب است، چادر او را سیاه کند و او را سر برهنه به محله ها و کویها برآرد تا تجربه دیگران شود.»

و پانصد سال بعد از روزگار او یا صد سال پیش از روزگار ما هم، باز می بینیم که فی المثل در قریه اوززلار، خواجه عبدالرضا کلاتر «... از کمال اعتقاد... از جمله سیاست او ممانعت از زمره نسوان بود، که در کوچه و برزن و در اجتماعات رجال عبور و مرور نکنند...»^۱

و باز هم دانشتنیهای جهان جانوران :

عنکبوت جهنده: آیا می دانستید که :

عنکبوتهای کوچک جهنده بزرگترین چشمها را در میان عنکبوتها دارند؟

آنان جهش های بلند با عضلات، بلکه نه با نیروی هیدرولیک پدید می آید؟

آنان از کمر بند ایمنی استفاده می کنند؟

دو چشم بزرگ عنکبوت جهنده در جلو سر، مانند یک دوربین چشمی قوی عمل

می‌کند و امکان پرش و حمله دقیق عنکبوت را فراهم می‌سازد؟
پاهای این عنکبوت دارای عضلاتی است که می‌توانند پاها را خم کنند اما عضله‌ای که بتواند آنها را بازکند، وجود ندارد. پس این حشره چگونه موفق به این جهشهای غول‌آسا می‌شود؟ بلکه قضیه بسیار جالب است: عنکبوت مایعی را به درون عضلات پا (پس از جمع شدن) وارد می‌کند و بدین ترتیب با پمپ ناگهانی این مایعات، مانند یک فنر باز می‌شوند و باعث جهش جانور می‌گردند.

عنکبوت‌های جهنده مثل دیگر عنکبوت‌ها دارای غده‌های مخصوص تولید تار، در زیر پوست هستند و به هنگام جهش موفق یا ناموفق، به تار خود آونگ می‌باشند و همین امر آنها را از خطر سقوط حفظ می‌کند.

عنکبوت جهنده علیرغم کوچکی جثه، چشم‌های بزرگی دارد و همین دید قوی است که جهشهای او را برای شکار، با موفقیت همراه می‌کند.

خفّاش خون‌آشام: این جانور بدون سر و صدا خود را به قربانی‌اش که معمولاً حیوانات وحشی یا خانگی هستند، می‌چسباند و با نیش برنده‌اش که بی‌شبهت به چاقو نیست، برشی کم عمق ایجاد می‌کند و سپس خونی را که از محلّ بریدگی بیرون می‌زند، با زبان می‌لیسد.

در بزاق دهان این حیوان ماده‌ای شیمیایی وجود دارد که تا رفع عطش جانور، مانع انعقاد خون می‌شود، برای اشباع این جانور تقریباً سی سانتی متر مکعب خون لازم است. البته انسان نیز گاهی مورد حمله خفّاش خون‌آشام قرار می‌گیرد فی‌المثل هنگامی که با بدن لخت در خواب باشد. اما تاکنون هیچ انسان سالمی در اثر نیش آنها جان خود را از دست نداده است و تنها مواردی که به مرگ منجر شده، در مورد کسانی بوده است که مبتلا به بیماری‌های هاری بوده‌اند.

خفّاش‌ها چگونه آموخته‌اند که جز خون، چیزی نخورند، پاسخ این سؤال را کسی به درستی نمی‌داند ولی می‌توان گفت که ساختمان بدنی آنها کاملاً اختصاصی است. کلیه‌های جانور از کارآیی فوق‌العاده‌ای برخوردار است و جانور نمی‌تواند برای تغذیه، چیزی همتای خون بیابد!

سوسمار شاخ‌دار: این داستانی نیست که مادر بزرگ‌ها تعریف کرده باشند. یک نوع سوسمار که بچه‌ها آن را قورباغه شاخ‌دار (در بعضی از نقاط ایران «کلیسه» نامیده می‌شود) صدا می‌کنند، دارای قدرت خارق‌العاده‌ای برای دفاع است. این جانور

می تواند قطرات خون را حدود دو متر از داخل چشمانش به بیرون پرتاب کند. اکنون دانشمندان پیرامون این سلاح دفاعی عجیب، که در سوسمار شاخ دار از گونه Phrynosoma وجود دارد، سئوالات تازه ای را مطرح می کنند: آنها چه وقت و در برابر کدام حیوان شکارگر از این شیوه دفاعی استفاده می کنند؟ و آیا ماده یا چیز خاصی در این خون وجود دارد؟

این سوسمار خون را به کیسه ای که بین گوی چشم و پوست قرار گرفته، پمپ می کند و از آنجا شلیک می کند. اما این سئوال پیش می آید که خون در برابر دشمنی که گرسنه خون است، چه خاصیتی دارد؟ یک کارشناس آریزونایی در این زمینه می گوید: «ما مطمئن هستیم که در این خون چیزی وجود دارد که طعم آن را برای پستانداران خاصی، نامطبوع می سازد. اما هنوز آن را نمی شناسیم.» او به اتفاق جرج میدن دورف در طول دو سال گذشته تحقیقی جدی پیرامون این سوسمار را پی گرفته اند و این تحقیقات همچنان ادامه دارد.

دنیای شگفت قورباغه ها: قورباغه ها دارای احساسی اعجاب انگیزند آنها نسبت به کوچکترین تغییرات محیط زیست، عکس العمل نشان می دهند و می توانند ابزار شناخت خوبی برای محققان محیط زیست باشند.

وزغ های طلائی در گذشته به وفور در کاستاریکا مشاهده می شدند. آنها برای جفتگیری به تعداد انبوه، در نقاطی جمع می شدند؛ اما از سال ۱۹۸۹ تاکنون دیگر از آنان خبری نیست و کاهش باران ممکن است یکی از عوامل آن باشد.

یکی از دو گونه قورباغه تخم گذار استرالیا، که تخم را در معده اش می پرورد، ۷ سال پیش ناپدید شد و گونه دیگر در ۱۹۸۵ از میان رفت. قورباغه ماده، تخم بارور شده را می بلعید و آن را در معده اش پرورش می داد تا وقتی که نوزاد از تخم درآمد و از دهان حیوان خارج می گردید. آنچه واقعاً جالب بود این که در طول این مدت، قورباغه ماده از ترشح اسید معده خود جلوگیری می کرد. به راستی حیف از این گونه که رو به نابودی گذاشت.

قورباغه پلنگی نیز در شمال آمریکا رو به نابودی است. جمعیت این قورباغه به علت خشکاندن باتلاقها روز به روز کمتر می شود. تخریب محیط زیست قورباغه درختی را نیز تهدید می کند. کارشناسان اخیراً در مورد اثرات افزایش اشعه ماورای بنفش به علت نازک شدن لایه ازن بر روی قورباغه ها مطالعاتی جدی را شروع کرده اند. این اشعه در

حال نابود شدن بخش عظیمی از قورباغه‌های ناحیه کاسکاد است. در سال گذشته ۲/۵ میلیون تخم قورباغه مورد مطالعه قرار گرفت که ۹۵ درصد آنها در مرحله جنینی مرده بودند.^۱

اگر علی ساربان است

در یکی از بلاد اهل جماعت، متعصبی سنی برای مردی شیعی متعصب‌تر از خویش می‌گفت: که: «روز قیامت مولانا عمر رضی الله عنه بر اشتیری از نور سوار شود و علی عفی الله عنه، چون ساربانی مهار شتر به دست گیرد و پس از گذشتن بر اعراف و صراط و بازدید عرصه محشر و عبور بر درکات جحیم و عرفات جنان، شتر را در کریاس قصری از یاقوت سبز! با زبرجد سرخ! بخواباند و خلیفه از مرکب به زیر آید و به قصر بر شود... مرد شیعی در اینجا طاقت بر رسید و با آن که جای ترس و بیم جان بود، گفت: اگر علی ساربان است می‌داند شتر را کجا بخواباند و مرادش آن که البته امیرالمومنین علی، علیه‌السلام، شتر عمر را در یکی از حفره‌های دوزخ بخواباند^۲

خواجه نصیرالدین طوسی و آسیابان پیر :

روایت شده است که خواجه نصرالدین در راه سفر، دمامد غروب، بین راه به آسیائی رسید. فصل بهار بود و هوا ملایم، در کنار آسیا خورجین خود را نهاد و جاجیم گسترده بیارآمد. در همین حال، آسیابان که پیری سالخورده بود، با ریش و ابروی سفید و آردآلود، خم خم، از آسیا بیرون آمد؛ و چون به بالا رسید و خواجه را دید، پس از سلام و احوال پرسی رو به خواجه کرد و گفت:

برادر جوان! گمان دارم امشب باران خواهد آمد و بارانی شدید خواهد بود، بهتر آن است که بار و خورجین خود را به داخل آسیا حمل کنی و مهمان من باشی، راحت‌تر خواهی بود.

خواجه با خود گفت: فصل بهار است و هوا خوش و دلکش، خوابیدن در آسیا و تا صبح صدای یک نواخت و خرّ و خرّ آسیا را شنیدن و گردآرد خوردن، موردی ندارد و از

۱- مجله دوستداران شکار و طبیعت، شماره ۱۶، ص ۲۴

۲- امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۲۳

پیر سپاسگزاری کرد و گفت:

من همین بیرون آسیا خواهم خفت، هوا امروز آفتابی بود و دلیلی برای باران آمدن نیست. پیرمرد آسیابان دوباره گفت:

مسافر عزیز، من می‌دانم که امشب باران شدید خواهد آمد و تو نیمه شب مجبور خواهی شد به آسیا پناه ببری منتهی در آن وقت شب، من در خواب، هستم و چون گوشم هم سنگین است و علاوه بر آن صدای خرّ و خرّ آسیا بلند است، هرچه در بزنی و فریاد کنی، نخواهم شنید. علاوه بر آن، من وقتی شبها می‌خوابم، من باب احتیاط یک بار ۲۵ منی گندم را هم پشت در آسیا می‌غلطانم که در خوب بسته شود. بهتر است همین حالا با من به آسیا بیائی و شبی را در آن بیتوته کنی!

خواجه نصیر از نظر احتیاط، اضطراب را از جیب قبای خویش در آورد و محل و موقع ثوابت و سیارات را دید و سنجید و محاسبات نجومی و قرانات را به عمل آورد و ساعت تقویم را محاسبه کرد و دید که هیچ کدام دلالت بر این ندارد که امشب بارانی خواهد آمد علاوه بر آن هوای آن روز هم دلالتی بر بارندگی نمی‌کرد و آنچه از علم نجوم و جغرافیا و ریاضی و تجربه خود آموخته بود، هیچ کدام دلیلی بر بارندگی نداشت و بنابراین با ضرس قاطع پیش‌بینی کرد که هوا صاف و شفاف خواهد بود. سپس باز از پیرمرد عذر خواست و پیرمرد هم دیگر اصراری نکرد و به آسیا رفت و در را بست و خوابید.

پاسی از شب گذشت. خواجه، زمانی خواست سر به بالین استراحت بگذارد که ناگهان متوجه شد انقلابی در هوا دیده می‌شود و هنوز در فکر گفتگوهای عصر با پیرمرد بود که انقلاب شدّت کرد و «ترق و تروق» آسمان بلند شد و دو سه تکه ابر بهاری، که معلوم نبود کجا بودند، یکباره به هم رسیدند و برقی زد و پشت سر هم بارانی سیل‌آسا همراه با تگرگ فرو ریخت. خواجه بلافاصله خود را به در آسیا رساند و هرچه در کوفت و فریاد کرد، البته پیرمرد متوجه نشد. بار و بساط خواجه درهم ریخت و خیس شد و خواجه آن شب را پس از قطع بارندگی، در رطوبت و سرما و ناراحتی به صبح رسانید. فردا صبح اول وقت، پیرمرد لنگان لنگان در یک لنگه «کلونی» آسیا را گشود و با همان طمأنینه کم‌کم بالا آمد و چون به خواجه رسید و او را در کنار جوی آب، بالای تنوره آسیا با آن وضع مشاهده کرد، لبخندی زد و گفت:

جوان عزیز حرف پیرمرد را نشنیدی و نتیجه را دیدی!

خواجه گفت:

پیر عزیز باید بگویم که من، خود طلبه و اهل علم نجوم هستم و حتی کتابی هم در این باب نوشته‌ام، دیشب از آنچه آموخته بودم، هیچ کدام دلالت بر بارندگی نداشت اما اکنون سئوالی دارم. من می‌خواهم بدانم که تو پیرمرد عامی آسیابان از کجا متوجه شدی که بارندگی خواهد شد؟

پیرمرد جواب داد: من تجربه‌ای دارم. دیروز صبح کناره آسمان کمی سرخگون شد، و به قول خودمان، ابر سوخت. در چنین مواردی ما دهاتیها حدس می‌زنیم که احتمالاً بارندگی در پیش است. اما بالاتر از آن، من سگی دارم که سالهاست در این آسیا نگهبان و ندیم شب و روز من است، او شبها را معمولاً بیرون آسیا می‌خوابد، مگر شب‌هائی که احتمال بارندگی برود، در این صورت خودش دم غروب، داخل آسیا می‌شود و کنار در، سر بر روی دست نهاده و می‌خوابد! دیروز عصر، چنین کرد و من در چنین مواقعی، بر طبق تجربه یقین دارم که شب بارندگی خواهد شد. من به تشخیص سگ خود اطمینان دارم و به همین جهت دیشب اصرار داشتم که شما به داخل آسیا بیایید!

خواجه لختی اندیشید، سری تکان داد، رساله تازه‌ای که درباره نجوم و هواشناسی نوشته بود، از خورجین بیرون آورد و صفحات آن را ورق زد و سپس در همان جوی بالای آسیا یکایک صفحات آن را به آب شست و اوراقش را به باد داد و گفت: «دانشی که پس از سالها دود چراغ خوردن، آدمی را به اندازه سگی به حقیقت نزدیک نکند ارزش این همه دلبستگی ندارد...»^۱

آب درمانی یا معجزه آب :

راجع به آب و نقش آن در زندگی، بسیار شنیده‌ایم و خوانده‌ایم. از کلام آسمانی «و من الماء کلّ شیء حی» تا ضرب‌المثل فارسی که می‌گوید: آب آبادانی است، یا آب روشنائی است. به علاوه آب نه تنها خودش حیات بخش است، بلکه منبعی غنی برای رفع نیازهای انسان است.

اما نقش آب در معالجه اکثر بیماریها (بدون استفاده از داروهای شیمیائی) امری تازه است و اثر و خواص آن به تجربه ثابت شده است. یکی از پزشکان نامور ایرانی که موفق به کشف این اثر معجزه‌آسا شده می‌گوید:

چندی قبل و در یک شرایط استثنائی، یک بیمار داشتم با درد زخم اثناعشر بسیار شدید که در گذشته خونریزیهای متعدّد از این درد داشته. در آن شرایط امکانات لازم داروئی برای درمان درد وی موجود نبود و لذا به بیمار دو لیوان آب دادم و بعد از هشت دقیقه دردش ساکت شد! البته در آن زمان آگاهی‌های نسبی در مورد آثار شفا بخش آب داشتم، لیکن این واقعه برای آن بیمار، یک امر تازه بود و او را شدیداً متعجب کرد. او درباره ادامه معالجه از من نظر خواست، به او گفتم: «حال که اثر آب را دیده‌ای، باز هم همین کار را ادامه بده و آب مصرف کن» سپس فکر کردم که بهتر است یک روش، یعنی یک زمان‌بندی صحیح هم برای او تهیه کنم بنابراین به او گفتم که به فاصله هر سه ساعت دو لیوان آب بخورد. سه روز بعد از این تجویز، بیمار به نزد من آمد در حالی که کوچکترین درد و علامتی از بیماری او باقی نمانده بود. او هنوز هم متعجب بود و نمی‌دانست چگونه با این روش درمانی ساده، از مزاحمت مکرر بیماری نجات یافته است و به دارو هم نیازی ندارد.

بعد از این تجربه و با توجّه به اثر آب در این بیماری، تدریجاً طی دو سال و شش ماه بیش از سه هزار نفر از بیماران به همین شیوه درمان شدند. این روند موفقیت‌آمیز مرا متوجّه کرد که این‌گونه بیماریها در حقیقت یک تشنگی هستند و این حالت تشنگی است که باعث ایجاد درد می‌شود.

این روش در واقع یک روش قدیمی است که مجدداً مورد توجّه قرار گرفته و مطرح می‌شود. ایرانیان هم در گذشته‌های دور، این شیوه را از لحاظ بالینی می‌شناختند و مورد استفاده قرار می‌دادند، کما این که هنوز هم آثاری جزئی از آن، در فرهنگ عوام، باقی مانده است. مثلاً در موقع فشارهای روحی و عصبانیت‌ها می‌گویند: «آب بخور» یا «آب به صورت بز» به هر حال شیمی‌گرائی امروزی این روش را کنار گذاشته و «دارو درمانی» را رواج داده است.

آب درمانی در حقیقت درمان با آب است، آن هم برای بیماری‌هایی که زائیده کم‌آبی بدن هستند و آب در واقع یک ماده اولیه و اساسی مورد نیاز است. روش «ساده درمانی» هم اثر درازمدت آب را در بدن، در نظر می‌گیرد و اصولی را وضع می‌کند برای پیشگیری از بیماریهای ناشی از کمبود آب و تغییرات حرکت آنزیم‌ها و پروتئین‌های بدن البته این تغییرات هم از کمی آب حادث می‌شوند.

به عبارت دیگر ساده درمانی اثر جنبی آب را بر روی بقیه مواد هم مورد توجّه قرار

می‌دهد همانند براده آهن که تحت تأثیر نیروی آهن‌ربا قرار می‌گیرد و خود را در مسیر خطوط این نیرو قرار می‌دهد. پروتئین‌ها و آنزیم‌های بدن نیز گوش به فرمان اثر آب هستند و بر مبنای دیکته‌های خواص آب عمل می‌کنند. (کنش و واکنش متعادل). این پزشک ایرانی در مورد دامنه تأثیر درمان به وسیله آب و فهرست بیماریهایی که به وسیله آب درمان می‌شوند اضافه نمود:

همزمان با معالجه بیماریهای معده به وسیله آب، در مورد دیگر بیماریها هم مطالعاتی انجام داده‌ام. مثلاً معلوم شد که علت اصلی فشار خون، کم‌آبی است. هنگامی که مقدار آب در بدن انسان کافی نباشد و نتواند فضای داخلی عروق را پر کند، خواه و ناخواه عروق بسته‌تر می‌شوند تا بتوانند خون را با فشار لازم منتقل کنند و الا فضاهای خالی مانده به وسیله گازهای موجود در عروق، اشغال شده و باعث اختلال در گردش خون می‌شود.

در علم پزشکی براساس یک سلسله اصول تکنیکی و روش‌های سنجش متداول، این فشار را اندازه‌گیری می‌کنند و نام آن را فشار خون می‌گذارند حال آن که علت اصلی فشار خون همان جمع شدن عروق، به علت کم‌آبی است و اگر آب کافی مصرف شود، فضاهای داخلی عروق پر خواهد شد و فشار زاید هم از بین خواهد رفت.

بیماری‌های دیگری که ناشی از کم‌آبی هستند، عبارتند از: انواع حساسیت‌ها و آسم، ناراحتی‌های قلبی ناشی از افزایش کلسترول، دیابت، انواع کمر دردها و دردهای مفصلی، هم‌چنین حالت تهوع دوران بارداری هم علامت کم‌آبی بدن است. این نکته به ویژه از آن جهت مهم است که این نوع کم‌آبی در مادرها می‌تواند برای بچه‌ها هم، زیان‌بار باشد و بسیاری از بیماری‌های مادرزادی را ایجاد کند.

نکته دیگر این که اگر کم‌آبی مربوط به تمامی اعضا و اندام‌ها باشد، بیماری‌هایی مانند فشار خون و ناراحتی‌های معده را به وجود می‌آورد و کم‌آبی‌های موضعی هم موجب ناراحتی‌هایی می‌شود مانند دردهای مفصل و میگرن. در واقع اکثر بیماری‌ها، یا مستقیماً و یا به طور غیرمستقیم زائیده کم‌آبی هستند (البته تغذیه و تحرک هم نقش اساسی دارند) از آنجا که بدن انسان از آب انرژی می‌گیرد، لذا وجود آب کافی باعث می‌شود که خورد و خوراک انسان اصلاح شود. حال اگر آب کافی مصرف نشود، ناچار برای تامین انرژی باید از مواد قندی و هیدروکربن‌ها و چربی‌ها استفاده نمود که هر یک مشکلاتی را به دنبال دارند.

با توجه به این که استفاده از روش «ساده درمانی» عملاً نیاز به دارو را کاهش داده و حتی مصرف دارو را در برخی از موارد به کلی قطع خواهد کرد در همین امر از لحاظ هزینه خانوار آثار مثبتی دارد، اگر روش ساده درمانی در ایران رایج شود، حدود ۶۰ درصد از مخارج فعلی بهداشت و درمان را صرفه جویی خواهیم کرد.

اما روش ساده درمانی نه تنها مورد استقبال داروسازان و داروفروشان قرار نگرفته، بلکه آنها را عصبانی هم کرده است، زیرا احساس می کنند که یک کتمان تاریخی در حال افشا شدن است. در واقع درک ارزش و نقش آب در بدن و مکانیزم شفا بخش آن، مسئله ای نیست که از نظر آنان مخفی مانده باشد ولی آنها بنا به دلائل و مسائل مخصوصی چشم خود را بسته اند و با سرمایه های هنگفت دارو می سازند و دارو می فروشند و کمپانی های داروئی و دست اندرکاران صنعت و بازار دارو اکثراً رسالت و صداقت حرفه ای ندارند و بدیهی است که روش ساده درمانی با منافع آنها سازگار نیست.

باید توجه داشته باشیم که انسان، حس تشنگی را به طور طبیعی و تدریجی از دست می دهد یعنی انسان تشنه است لیکن درک نمی کند. علامت تشنگی فقط خشک شدن دهان نیست، بلکه در مواقع تشنگی علائم دیگری هم می فرستد. اکثر دردها همان علایم تشنگی هستند و این دردها نشانه بیماری نیستند بلکه علامت کم آبی می باشند. این دردها فریاد تشنگی بدن هستند.

حال که بدن آب می خواهد، چه دلیلی دارد که به جای مصرف آب، ماده شیمیائی را به آن تحمیل کنیم؟ و یا به عمل جراحی گمراه کننده دست بزنیم؟ ضمناً توجه داشته باشیم که هیچ نوشابه دیگری خاصیت آب را ندارد و حتی گاهی مضر هستند و آب بدن را به طور افراطی دفع می کنند، از قبیل مایعاتی چون قهوه، چای، کولاها، الکل و غیره. این پزشک اضافه می کند که اصول ساده درمانی فعلاً در مراحل اولیه است و در آینده پیشرفت قابل توجهی خواهد داشت و اصول علم پزشکی و شاخه ها و شعب آن را به کلی دگرگون خواهد کرد. روی هم رفته باید گفت که روش ساده درمانی، یک روش بسیار انسانی و طبیعی است و از لحاظ تعادل در هزینه خانوار و کاهش بار اقتصادی هم آثار مثبتی دارد.

به علاوه از آنجا که گسترش این روش، گام مهمی در رسیدن به خودکفائی است و نیازهای وارداتی دارو و لوازم پزشکی و جراحی و هزینه های مربوط به تأسیس

بیمارستانها و مراکز درمانی و دیگر هزینه‌های بخش بهداشت و درمان را به نحو چشمگیری کاهش خواهد داد، بنابراین جا دارد که مسئولان دولتی هم به این امر به طور جدی توجه کنند و با اولویت لازم اجرای برنامه‌های فوق‌الذکر را تسهیل نمایند.^۱

حسن انتخاب شهربانو، همسر امام حسین (ع) :

«شنیدم که چون شهربانو دختر یزدگرد شهریار را اسیر بردند از عجم به عرب، امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه [فرمود] که وی را بفروشید. چون وی را بیع خواستند کردن، امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه فرا رسید؛ گفت: قال رسول الله صلی الله علیه و سلم: لیس البیع علی ابناء الملوک، چون وی این خبر بداد، بیع از شهربانو برخاست. او را به خانه سلمان فارسی بنشانند تا به شوی دهند. چون شوی بر او عرضه کردند، شهربانو گفت: تا مرد را نبینم، زن او نباشم، مرا بر منظره‌ای بنشانید و سادات عرب را بر من بگذرانید تا آن که مرا اختیار افتد، شوی من باشد.

در خانه سلمان وی را بر منظره‌ای بنشانند و سلمان بر او بنشست و آن قوم را تعریف همی کرد که این فلان است و آن فلان است. وی، هر کسی را نقصی همی کرد تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه، برگذشت. شهربانو پرسید که: این کیست؟ سلمان گفت: امیرالمؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه. شهربانو گفت: مردی محتشم است و بزرگوار، اما پیر است. امیرالمؤمنین علی علیه السلام برگذشت، پرسید که: این کیست؟ سلمان گفت: پسر عم پیغامبر ماست، علی بن ابی طالب علیه السلام. گفت: مردی سخت بزرگوار است و سزای من است اما مرا بدان جهان از فاطمه زهرا رضی الله عنها شرم آید، از این جهت نخواهم. پس امیرالمؤمنین حسن بن علی رضی الله عنهما برگذشت، پرسید و گفت: این در خور من است. ولكن بسیار نکاح است، نخواهم؛ تا امیرالمؤمنین حسین رضی الله عنه برگذشت. از او پرسید، گفت، شوی من این باید که باشد که دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید و من هرگز شوی نکرده‌ام و او زن نکرده است».^۲

۱- اقتباس و خلاصه از مجله دوستداران شکار و طبیعت، شماره ۱۶، ص ۱۶

۲- منتخب قابوسنامه (قرن پنجم هجری)، ص ۱۲۵

داستان شیخ ابوسعید ابی‌الخیر و خرید برده:

«روزی شیخ ابوسعید ابی‌الخیر در بازار نیشابور می‌رفت، نزدیک نخّاس (برده فروش) رسید، آواز چنگ شنید، بنگریست، کنیزک ترک مطربه، چنگ می‌زد و این بیت می‌گفت، بیت:

امروز درین شهر چو من یاری نی
آورده به بازار و خریداری نی
آنکس که خریدار، بدو رایم نی
وانکس که بدو رای، خریدارم نی

شیخ همانجا سجاده بیفکند و بنشست، و فرمود که این کنیزک را بیاریت (بیاورید) در حال آوردند. فرمود: بازگوی. بازگفت، فرمود که خصم (در اینجا به معنی صاحب و مالک) کنیزک کجاست؟ گفتند حاضرست. آواز دادند، آمد. فرمود که به چند می‌فروشی؟ گفت: یک هزار دینار، فرمود که خریدم، خصم (مالک) گفت که فروختم، کنیزک را فرمود که رایت به کیست؟ گفت به فلان. فرمود که حاضر کنیت (کنید). حاضر کردند، کنیزک را آزاد کرد و به زنی بدان خصم (اینجا به معنی خواستگار) دادند. فروشنده فریاد برآورد که بهای کنیزک؟ فرمود که برسانیم. از مریدان، یکی می‌گذشت. شیخ آواز داد و فرمود که هزار دینار از واجبات بدین خصم و کنیزک ده. قبول کرد و در ساعت برسانید.^۱

عجیب‌ترین شهر ایران:

میمند دهکده‌ای است که اطاقهای آن، درون سنگ و زیر کوه کنده شده و تنها یک راه ورود دارد، و غیرمیمندی در آنجا نمی‌تواند سکونت کند، زیرا خانه نمی‌تواند یافت یعنی باید خودش در کوه خانه بکند که صرف ندارد.

مردم میمند اعتقاد دارند که از زمان «عاد» و «ثمود» در این خانه‌ها مسکن گرفته‌اند، یعنی از وقتی که به فرمان خداوند، بلا بر قوم عاد به صورت باد صرصر نازل شده: «اَنَا ارسلنا علیهم ریحاً صرصراً فی یوم نحسٍ مستمر» (سوره قمر آیه ۱۹). مفسران نوشته‌اند که قوم عاد در احقاف که ریگزارهای میان عمان و حضر موت بود، سکونت داشتند و هود مأمور هدایت آنان بود. به هر حال این جمع می‌گویند که از گیر آن

باد نجات یافته‌ایم، یعنی باد صرصر که وزید، همه را از میان برد جز آنها که در این کوه، خانه کردند و در آن پناه بردند.

این خانه‌ها هزاران سال، نسل به نسل از پدران به پسران رسیده و غیرمیمندی در آن نیست! و گویا تنها ده ایرانی است که سادات نیز در آن راه نیافته‌اند.^۱

هوش شگفت‌انگیز جانوران:

آیا تاکنون سگ شما، گربه شما، کبوتر شما و یا هر جانور دست‌آموزی که در خانه دارید، با شما حرف زده است؟ از این سخن تعجب نکنید چون جانورشناسان نامدار، مدارک و نمونه‌هایی در این باره از سراسر جهان گردآوری کرده‌اند که هرچند شگفت‌انگیز و باورنکردنی است ولی نمی‌توان به کلی آنها را مردود دانست:

سالها پیش اسبی در این جهان می‌زیست که از لحاظ شکل ظاهری هیچ تفاوتی با اسبهای معمولی نداشت اما عجیب‌ترین اسب روی زمین نام گرفته بود زیرا به نظر می‌رسید که می‌تواند بخواند، حرفهای انسان را بفهمد و روی مسائل پیچیده ریاضی کار کند!

این اسب عجیب که عملیات خارق‌العاده‌ای انجام می‌داد و می‌توانست با انسان ارتباط برقرار سازد، در زمان خود موضوع بحث و گفتگوی میلیون‌ها تن از آمریکاییان قرار گرفته بود. این مادبان سه ساله «لیدی» نام داشت و متعلق به یک زن آمریکایی بود و دو تن از روانپزشکان مشهور آن زمان یعنی دکتر راین استاد دانشگاه «دیوک» و دکتر ویلیام مک دوکال در سال ۱۹۲۸ روی این مادبان عجیب به مطالعه پرداختند و پس از گذشت یک ماه این دو روانپزشک، گزارشهای باورنکردنی از نتیجه آزمایشهای خود ارائه دادند. این اسب قادر بود مسائل ریاضی را با به دندان گرفتن اعداد مورد نظر، پاسخ دهد و یا با در کنار هم قرار دادن حروف الفبا که روی مکعب‌های چوبی نوشته شده بود، به پرسشهایی که از آن جانور می‌شد، پاسخ‌های کوتاه بدهد.

دکتر «راین» که قبلاً مسائل ماوراءالطبیعه را در لابراتوار مورد آزمایش قرار داده بود و از قدرت‌های روحی سخن می‌گفت، همین که موافقت خود را برای مطالعه بر روی آن اسب اعلام داشت، همه علاقمندان خود را برای شنیدن گزارش‌های جالب او آماده ساختند.

این دو روانپزشک، آزمایشهای متعددی روی این اسب سیاه و سفید که از نیروهای خارق‌العاده خدادادی برخوردار بود، انجام دادند و نتیجه آزمایش بسیار شگفت‌انگیز بود و «لیدی» توانست پاسخ مسائل ریاضی را با برگزیدن اعداد مورد نظر اعلام دارد و در جواب پرسشهایی که از او می‌شد، مکعب‌های حروف الفبا را انتخاب کرده کنار هم بگذارد و به این وسیله پاسخ مناسب را در اختیار پژوهندگان قرار دهد.

«لیدی» با قرار دادن مکعبهای الفبا می‌توانست با هر کسی که مایل بود از او سؤال نماید، ارتباط برقرار سازد و در پی این آزمایشها دکتر راین اعلام داشت که جانوران می‌توانند با حواس خارق‌العاده خود افکار انسان را بخوانند.

روزنامه نیویورک تایمز در مقاله‌ای که در تاریخ ۸ مه ۱۹۲۸ درباره این مادیان عجیب چاپ کرد چنین نوشت: «... آنچه که این اسب نمایش می‌دهد، کاملاً غافلگیرکننده و حیرت‌انگیز است اما این که بگوئیم این جانور از قدرت «تله پاتی» برخوردار است، قدری کم لطفی کرده‌ایم. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که این جانور معجزه می‌کند ولی معجزه‌اش از طریق «اندیشه خوانی» صورت می‌گیرد در حقیقت او می‌تواند افکار دیگران را بخواند در حالی که دانشمندانی که روی او مطالعه می‌کنند، شاید بتوانند ثابت کنند که او شخصاً زبان انگلیسی را می‌فهمد و به ریاضیات وارد است...»

یک مرد آلمانی نیز به نام «کارل کرال» سه اسب داشت که این اسبها نیز از استعداد خارق‌العاده‌ای برخوردار بودند. دکتر «ادوارد کلاپارید» استاد دانشگاه ژنو در سوئیس که در زمینه روانشناسی جانوران تخصص داشت، داوطلب شد تا این اسبها را مورد مطالعه قرار دهد. او در همان آغاز گفت: این اسبها قادر به انجام وظایفی هستند که از یک دانش‌آموز باهوش چهارده ساله می‌توان انتظار داشت!.

این اسبها قادر بودند اعداد را بشمارند، و عملیات جمع و تفریق و ضرب را انجام دهند، اعداد می‌دانستند و خواندن و هیجی کردن را می‌دانستند و می‌توانستند به همه پرسشهایی که از آنها می‌شد، به زبان ساده‌ای که صاحبشان به آنها آموخته بود، پاسخ دهند.

قابلیت این اسبهای تربیت شده، مردم کشورهای فرانسه، آلمان و انگلستان را بر آن داشت که به نبوغ اسبهای خود بیشتر توجه کنند و آنها را تحت آموزش پی‌گیر قرار دهند. موريس مترلینگ فیلسوف و نویسنده نامدار بلژیکی از جمله کسانی بود که همراه گروهی از دانشمندان و دانش‌پژوهان برای تماشا و آزمایش اسبهای «کارل کرال» یاد شده

به شهر «البرفلد» سفر کرد و به طوری که خود می‌گفت این اسبهای خارق‌العاده را با همان دقت و وسواسی که معمولاً یک کارشناس امور جنائی برای تهیه گزارش قتل و پرونده جنایت به کار می‌برد، مورد بررسی قرار داده است. او در بخشی از مشاهدات خود چنین نوشت:

«درباره این اسبهای عجیب، حرفهای زیادی شنیده بودم اما همواره نسبت به این سخنان، احساس نوعی تردید و بدبینی در من وجود داشت و با خود می‌گفتم تا زمانی که به چشم خویش نبینم، هیچ یک از این حرفها را باور نخواهم کرد. حتی زمانی که به یک قدمی این جانوران رسیدم، این احساس همچنان در من باقی بود و هنوز موضوع را جدی تلقی نمی‌کردم. چند لحظه به این اسبها که ظاهری معمولی داشتند، چشم دوختم شنیده بودم که املائی کلمات را نیز می‌دانند. بی‌درنگ نخستین کلمه‌ای که به ذهنم رسید، یعنی کلمه «ویدن هوف» را بر زبان راندم «ویدن هوف» نام هتلی بود که در آنجا اقامت داشتم. یکی از اسبها که یک اسب عربی خوش ترکیب بود بلافاصله با قرار دادن مکتب‌های حروف الفبا در کنار یکدیگر، نوشت «ویدن هوو». در این هنگام صاحب او وارد اصطبل شد تا اشتباه این جانور را در مورد حرف آخر این کلمه که به جای «ف» نوشته بود «و» به او گوشزد نماید، اسب با هوش بلافاصله به اشتباه خود پی برد و حرف صحیح را به جای آن گذاشت!...»

آیا گربه‌ها، سگ‌ها، اسب‌ها و یا به عبارت کلی‌تر همه جانوران می‌توانند با توجه به جهش‌های مغزی که در آنان حاصل می‌گردد، مظاهری از تفکرهای منطقی را ارائه دهند؟

آیا پاره‌ای از جانوران صحبت کردن را می‌آموزند؟ که عملاً مکالمه کنند؟
یک بانوی روزنامه‌نگار به نام «آن لندرز» زمانی نامه‌ی یکی از خوانندگان را که درباره سگ همسایه‌اش نوشته شده بود، چاپ کرد. نویسنده نامه که یک زن بود، در نامه خود ادعا کرده بود که به گوش خود شنیده است که سگ کوچک همسایه به کمک کلمات، خواهش کرده است او را از قفس بیرون بیاورند، بنا به اظهار نویسنده نامه، این سگ که از نژاد «پودل» بود، کلمات را به اندازه‌ای شمرده ادا کرده بود که او توانسته بود گفته‌اش را بشنود.

انتشار این نامه آن چنان سرو صدائی به پا کرد که سیل نامه از جانب خوانندگان مجله به سوی این بانوی نویسنده سرازیر شد. یکی از آنان نوشته بود: «ما سگی داریم که از

نژاد «تری پر» که ۱۳ سال از عمرش می‌گذرد، هر وقت می‌خواهد برای قضای حاجت بیرون برود، منظور خود را با ادای کلمات به ما می‌فهماند.

شخص دیگری نوشته بود: «...ماسگی داریم که یاد گرفته است به ما «شب به خیر» بگوید. او جملات دیگری از قبیل «چطوری؟»... «تو اونجائی؟» را فرا گرفته است و در مواقع معین بر زبان می‌راند.

این که آیا این جانوران، چنین کلماتی را بر زبان رانده‌اند و یا صاحبان آنها این‌گونه تصوّر کرده‌اند، خود بحث دیگری است ولی ماجرای سگ خانم «جنوا» هم که از نژاد «چی واوا» بوده است و بسیاری از کلمات را مانند «سلام» «حال شما چطور است؟» بر زبان می‌راند، جلب توجه بسیار کرده است.

در این باره خانم «جنوا» گفته است که استعداد «په په» (نام آن سگ) خداداد است و می‌تواند بعضی کلمات را بر زبان جاری سازد از این رو این جانور دست‌آموز را همراه خود به دفتر کارش می‌برد، زیرا مشتریان از این که یک سگ نژاد «چی واوا» کلمات محبت‌آمیزی به آنان بگوید، لذت می‌برند.

پس از انتشار این خبر، بانوی نویسنده‌ای به نام «کلرادی لمبرت» که از همکاران مجله فراسوئی «فیت» بود، تلفنی با خانم «جنوا» تماس گرفت و از او خواهش کرد اجازه دهد تا این سگ عجیب را از نزدیک ببیند... خانم «جنوا» با کمال خوشروئی این درخواست را پذیرفت و از این بانوی نویسنده دعوت به عمل آورد که به دیدار آنها برود. ماحصل این دیدار قابل توجه در شماره مورخ ژوئیه ۱۹۶۶ مجله «فیت» چاپ شد که در اینجا به اختصار به نقل آن می‌پردازیم:

«... همین که این بانوی نویسنده به اتفاق یکی از دوستانش به اقامتگاه خانم «جنوا» رسید، این سگ کوچولو به پیشواز آنان شتافت و گفت: سلام، سلام، حالتون چطوره؟... از خانم «جنوا» پرسیده شد که نخستین بار چگونه به استعداد این سگ باهوش پی بردند؟ او در پاسخ به تعریف خاطره‌ای پرداخت و گفت:

یک روز هنگامی که سرگرم پهن کردن لباسهای شسته شده بر روی بند بودم، شنیدم که این سگ مهربان گفت: «من تو را دوست دارم»... بی‌درنگ شوهرم را صدا زده و گفتم بیا ببین انگار سگ ما دارد صحبت می‌کند! همین که او آمد، سگ دهانش را باز کرد و گفت: «حالتون چطوره» «حالتون چطوره؟»...

خانم «جنوا» افزود... چند نفر از جانورشناسان، سگ ما را مورد آزمایش قرار دادند و

به موجب نظریه آنها طول بیش از اندازه سقف دهان این جانور، چگونگی شکل‌گیری حنجره و قابلیت انعطاف‌پذیری عضلات گلوی جانور ممکن است به «په‌په» این امکان را داده باشد تا بتواند صداهائی مانند انسان، تولید کند. یک چنین شرایطی به ندرت فراهم می‌گردد.

و اما سگ دیگری که پیانو می‌نوازد: زنی از اهالی «دنور» شمالی واقع در امریکا ادعا می‌کرد که سگ او قادر به نواختن پیانو می‌باشد.

روزنامه «دنورپست» نوشت که این سگ به راحتی و در کمال علاقه همراه ما تا نزدیک پیانو آمد سپس با گامهای بلند به سوی پیانو رفت و مانند یک نوازنده با سابقه پشت پیانو نشست و با هر دو پنجه‌اش روی کلایه‌های پیانو فشار آورد. او از این کار لذت زیادی می‌برد.

این روزنامه هم چنین نوشت که «ترمپ» (نام این سگ) فاصله ضربی را با دمش نگاه می‌داشت و هنگام نواختن پیانو، صدائی شبیه آواز، از گلوی خود خارج می‌ساخت تا به این وسیله هنرنمایی خود را تکمیل کرده باشد.

و باز سگ دیگری که ماشین‌نویسی می‌کند: نویسنده هفته‌نامه «ساندی تایمز» چاپ انگلستان نیز درباره سگی خارق‌العاده به نام «آرلی» مطالب باور نکردنی عنوان کرد. وی نوشت که این سگ عجیب قادر است ماشین‌نویسی کند! این سگ با استعداد که از نژاد سکاری «ستر» بود و ۶ سال از عمرش می‌گذشت، عین کلماتی را که روی کاغذ می‌نوشتند، با فشار دادن دکمه‌های ماشین تحریر، تایپ می‌کرد و برای انجام این کار، به جای پنجه از دماغش استفاده می‌کرد. آنچه که او تایپ می‌نمود، از کلمات چهار حرفی تجاوز نمی‌کرد...

خانم «مان» (صاحب این سگ) اظهار داشت: من ماشین‌نویسی را به تدریج به این سگ آموختم و ابتدا این کار را با حروف الفبای لاتین شروع کردم و به این سگ شکاری یاد دادم که با همان شیوه‌ای که به دنبال شکار می‌گردد، در جستجوی حروف الفبا برآید. البته هر بار در قبال موفقیتی که به دست می‌آورد، خوراکی خوشمزه‌ای به عنوان جایزه از من دریافت می‌نمود. «آرلی» کار خود را با تایپ کردن کلمات از قبیل Dog (سگ) و Cat (گربه) شروع کرد و بعداً توانست کلماتی چهار حرفی مانند Bome (استخوان) و جملات ساده‌ای نظیر go bed (بروبخواب) good dog (سگ خوب) و غیره را فراگیرد و روز به روز در کار خود پیشرفت نماید.^۱

۱- اقتباس و خلاصه از عجیب‌تر از روایا، ص ۱۲۳ به بعد

ارتباط شعر یزید علیه‌العهنه با شعر حافظ :

می‌دانیم که یزید علیه‌اللعنه شاعر هم بوده و مورّخان ادبی و شعر و شاعری، جملگی معتقدند که مصرع اول مطلع غزلیات حافظ که در آن دخل و تصرف شده و به این صورت درآمده:

الا یا ایّها السّاقی ادرکأساً و ناولها که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلا
از سروده‌های یزید است که چنین بوده است:
ادرکأساً و ناولها الا یا ایّها السّاقی

معاصران و متأخران از این که حافظ از شعر یزید، حدّاقّل الهام گرفته او را سرزنش نموده‌اند. از جمله اهلی شیرازی چنین گفته است:

خواجه حافظ را شبی دیدم به خواب گفتم ای در علم و دانش بی‌مثال
از چه بستی بر خود این شعر یزید با وجود این همه فضل و کمال
گفت واقف نیستی زین مسئله مال کافر هست بر مؤمن حلال
در همین رابطه کاتبی نیشابوری چنین می‌گوید:

عجب در حیرتم از خواجه حافظ به نوعی کش خرد زان عاجز آید
چه حکمت دیده در شعر یزید او که در دیوان نخست از وی سراید
اگرچه مال کافر بر مسلمان حلال است و در او قبلی نشاید
ولی از شیر، عیبی بس عظیم است که لقمه از دهان سگ رباید^۱

راه پیشگیری از خطرهای احتمالی :

برنامه‌ریزی خوب و آمادگی، شخص را قادر می‌سازد تا در مقابله با مشکلات و شرایط خطرناک که بقا را مورد تهدید جدّی قرار می‌دهد، با صلابت و قاطعیّت برخورد کند. آمادگی باید متناسب با هدف باشد اما قطعاً همه چیز قابل پیش‌بینی نیست. پس برنامه‌ریزی و اقدامات اوّلیه شما باید طوری باشد که در مقابله با خطرات ناگهانی و پیش‌بینی نشده، بتوانید به سرعت عکس‌العمل نشان دهید و تاب تحمّل گزافه‌ای شدید را به طور واقع‌گرایانه و عاقلانه داشته باشید. شما باید بتوانید بر ترس خود فایق شوید چرا که ترس، اولین عامل نابودکننده تصمیم‌گیری است. ترس باعث می‌شود نتوانید متناسب با شرایط موجود، عکس‌العمل نشان دهید.

گاه یک تصادف اتومبیل یا حادثه دیگری بدون هیچ اختار قبلی اتفاق می افتد اما در بسیاری از مواقع، حادثه چند لحظه قبل از وقوع اختار می کند و در همین لحظات است که عکس العمل غریزی صحیح می تواند زندگی انسان را نجات دهد. در موارد بسیار، یک زمان پیش آگهی نسبت به خطر و ابعاد آن وجود دارد و در همین زمان است که عکس العمل ناشی از ترس آنی می تواند شدیداً خطرناک باشد.

وقتی مه غلیظی تپه را می پوشاند، کاهش دید تا حد تقریباً صفر، به راحتی قدرت جهت یابی را سلب می کند و در چنین شرایطی اغلب مردم دچار ترس آنی شده و تصور می کنند که در دامی مهلک گرفتار آمده اند به همین سبب رفتاری احمقانه از خود بروز می دهند که خطر را افزایش می دهد، در حالی که اگر این ترس بر آنان غلبه نکند، می توانند با شکیبائی لازم، شرایط را بسنجند و متناسب تصمیم بگیرند، پناهگاهی پیدا کنند و صبر کنند تا شرایط ادامه فعالیت برای نجات فراهم شود. آرامش، دانش تشخیص شرایط، آگاهی به این که می توانید از شرایط موجود برای بقا بهره بگیرید، نه تنها به شما امکان خواهد داد تا بتوانید اوضاع را با چشم باز و دل آگاه بسنجید، بلکه قدرت تشخیص و توان از قوه به فعل درآوردن شرایط دیگر را نیاز به شما خواهد بخشید و راه حل تازه ای را به شما پیشکش خواهد کرد.

بعضی شرایط، قابل پیش بینی هستند و آگاهی از تکنیک های نجات از آنها، خطر را به حداقل کاهش خواهد داد. این تکنیک ها را بیاموزید چون هریک از آنها ممکن است جان شما را نجات بخشد. البته ممکن است بعضی از آنها نیاز به اعصاب قوی هم داشته باشد مثل صبر کردن برای رسیدن به زمان مناسب به منظور فرار از اتومبیلی که دارد در آب غرق می شود اما همه این مهارتها به تجربه و اصول منطقی متکی هستند.

مخاطره ممکن است به گونه ای پیش بیاید که شما مجبور باشید به تنهایی از پس آن برآیید یا ممکن است مخاطره در سطحی وسیع فرا رسد و شما یکی از صدها نفری باشید که دچار آن شده اید یعنی مخاطره ای که هیچ کنترلی در آن نمی توان داشت.

در مورد سانحه اتومبیل: اگر در حین رانندگی متوجه شدید که ترمز اتومبیل بریده است، دستپاچه نشوید و سعی کنید با عوض کردن دنده (معکوس) و با استفاده از ترمز دستی، سرعت اتومبیل را بگیرید، برای این کار ابتدا باید چندکار انجام دهید: پای خود را از روی گاز بردارید، چراغهای چشمک زن (اعلام خطر) را روشن کنید، چند بار پدال ترمز را فشار دهید (ممکن است تماس ترمز برقرار شود)، دنده معکوس بکشید و از

ترمز دستی استفاده کنید، دقت کنید که ترمزدستی را به آرامی بکشید طوری که مطمئن باشید نخواهد برید. حال در جستجوی راههائی برای فرار باشید و مکانهائی را که می‌توانید از جاده خارج شوید، بررسی کنید: جاهای صاف و نرم یا پیچ‌هائی که در مقابل آنها سینه‌کش ملایم یک تپه وجود دارد، مطلوب است.

اگر امکان کم کردن سرعت نیست مثلاً در سرازیری یک تپه، در این صورت اتومبیل را به دیواره‌ها و کناره‌های مسیر بسایید و سرعت را بگیرید حتی از اتومبیل‌های جلویی هم می‌توانید برای نجات خود استفاده کنید. برای این کار تا حدی که شرایط اجازه می‌دهد، اتومبیل خود را به آرامی به اتومبیل جلویی بزنید و با استفاده از چراغ‌های چشمک‌زن، نور بالا و بوق، به راننده جلویی بفهمانید که در شرایط اضطراری هستید.

اگر تصادف اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد، با آن کنار بیایید و سعی کنید طوری تصادف کنید که کمترین صدمه به دیگران و خودتان وارد آید. به طور کلی سعی کنید از توقف ناگهانی و برخورد با هرچیز ممکن، پرهیز کنید. برای برخورد کردن با چیزی به منظور توقف، یک حصار بهتر از یک دیوار است، یا تعدادی نهال و بوته نزدیک هم به مراتب بر یک درخت قطور ارجحیت دارند. یک حصار از انبوه نهال و بوته، اتومبیل شما را متوقف خواهد کرد اما برخورد با دیوار و درخت، توقیفی مرگبار به دنبال خواهد داشت شاید هم خیلی مرگبار!

کمربندهای ایمنی به هنگام تصادف، از پرت شدن و برخورد شما با شیشه جلو، جلوگیری می‌کند، اما باز بودن کمر بند ایمنی به هنگام تصادف از نظر نجات، آسان‌تر است. بهتر است در هنگام تصادف، آزاد باشید و با حلقه کردن دست‌ها به دور سر، به منظور حفاظت آن و با کنار کشیدن خود از فرمان به طرف نقطه تصادف پرت شوید چون اغلب ضربه‌ای که در اثر تصادف به بدن وارد می‌آید، در صورتی که بدن به اتومبیل بسته باشد، شدیدتر از وقتی است که بدن آزاد بوده و به سوی نقطه تصادف پرتاب شود. هر طور که ممکن است، سعی کنید بدن را جمع کرده و از فرمان کنار بکشید در تصادفات شدید، فرمان مثل شاخ بوفالو در برابر سینه شما خواهد بود!

سرنشینان صندلی عقب اتومبیل نیز باید سرها را محافظت کنند و در انتهای صندلی عقب دراز بکشند. در مواجهه با تصادف سعی کنید از اتومبیل بیرون نپرید مگر این که مطمئن باشید که برخوردی مرگ‌آور با صخره خواهید داشت یا از دره‌ای فرو خواهید افتاد که احتمال زنده ماندن در آن، صفر است. پس اگر تصمیم به پریدن گرفتید، ابتدا در

را بکشاید، کمر بند ایمنی را باز کنید، سعی کنید خود را مثل یک توپ، گلوله کنید، سرتان را محکم به سینه بچسبانید، پاها و زانوهای را جمع کنید، بعد تا حد امکان کمر را خم کنید آن‌گاه با حرکتی غلطان از اتومبیل، بیرون پیرید. به هنگام رسیدن به زمین هم سعی نکنید خود را نگاه دارید بلکه به غلتیدن ادامه دهید.

در مورد سقوط اتومبیل در آب، اگر می‌توانید قبل از غرق شدن، اتومبیل را ترک کنید زیرا اتومبیل دفعاتاً در آب فرو نمی‌رود و تا پر شدن داخل آن، زمانی وقت خواهد برد. فشار آب در اطراف اتومبیل، باز کردن در را مشکل می‌کند، پس در صورت امکان، پنجره را پائین کشیده و از آن خارج شوید، البته قبول داریم که در شرایط شوک حاصل از فرود آمدن در آب، داشتن حضور ذهن دشوار است ولی واقعیت این است که در چنین شرایطی تنها همین حضور ذهن و دستپاچه نشدن است که شما را نجات می‌دهد. اگر بچه کوچک در اتومبیل هست، به فکر نجات او باشید. هرگز وقت خود را برای نجات اثاثه داخل اتومبیل تلف نکنید.

اگر فرصت و سرعت عمل کافی برای محکم بستن پنجره‌ها را ندارید، بچه‌ها را وادار کنید بایستند و اطفال کوچک را بالای دست خود نگهدارید. کمر بندها را باز کنید و به همه بگویید که در کنار درها آماده باشند و یک دست خود را روی دستگیره بگیرند. در یک لحظه کلیه قفل‌ها یا قفل اصلی اتوماتیک را با هم باز کنید چنانچه نفوذ آب، مکانیزم قفل‌ها را خراب کرده و مانع از باز شدن قفل‌ها شد، بیهوده وقت خود را تلف نکنید و فکر باز کردن درها را از سر بیرون کنید.

وقتی آب، داخل اتومبیل را پر می‌کند، هوا نزدیک سقف جمع می‌شود. فشار آب داخل اتومبیل تقریباً فشار آب خارج اتومبیل را خنثی خواهد کرد. وقتی آب تقریباً تمام اتومبیل را پر کرد، به همه بگویید که نفس عمیقی بکشند، سپس درها را باز کنید و به داخل آب رفته و به طرف سطح آب شنا کنید. کسانی که از یک در بیرون می‌روند، باید دستهایشان را به هم حلقه کنند.

احتیاط لازم: همیشه اتومبیل خود را به طور موازی با کناره آب پارک کنید، نه رو به آن. اگر مجبور شدید رو به آب پارک کنید، اتومبیل را در دنده عقب بگذارید و ترمزدستی را بکشید (در موقع حرکت هم ابتدا گاز بدهید، بعد ترمزدستی را خلاص کنید).

اتومبیل روی خط آهن: اگر اتومبیل روی خط آهن خاموش کرد، آن را توی دنده

بگذارید و استارت بزنید تا با جهش‌هایی که از این طریق حاصل می‌شود، اتومبیل از خطر دور شود. البته این کار برای اتومبیل‌های دنده اتوماتیک، مقدور نیست. اگر می‌بینید که قطار نزدیک می‌شود، اتومبیل را ترک کنید و بچه‌ها و افراد ضعیف را به جای امنی برسانید (حداقل ۴۵ متر دور از محل حادثه) تا در صورت برخورد قطار با اتومبیل، از خطر مصون بمانند.

اگر ترنی مشاهده نمی‌شود، یا در چند کیلومتری شماست، باید تلاش کنید از تصادف جلوگیری کنید. اگر می‌توانید با هل دادن اتومبیل را از خط خارج کنید وگرنه به سمت قطار بدوید و در فاصله‌ای دور از اتومبیل (تا آنجا که می‌توانید) در کنار مسیر قطار بایستید و با پارچه، اخطار بدهید و راننده را از خطری که در پیش است، آگاه کنید. اگر پرچم اخطار ندارید، با پارچه (یا حتی لباس) روشن این کار را بکنید. اگر راننده به کار خود آشنا باشد، اعلام خطر شما را درک خواهد کرد.^۱

از داستانهای عجیب وبی‌سابقه :

در قرن چهارم هجری، در سمرقند، جوانمردی در حجله دریافت که عروس، ششماهه آبستن است! بر آن شد که آبروی همسر جوان فریب خورده خود را حفظ کند. در دو سه ماهی که به وضع حمل مانده بود، به هر زحمتی بود آبستنی او را به روی خود نیاورد تا شبی که نوزاد پنهانی به دنیا آمد. مادر، کودک را سر راه گذاشت.

مرد در تعقیب او بود، بچه را برداشت، اذان صبح، کودک را برد به مسجد و در گوشه‌ای پشت محراب پنهان کرد و در صف جماعت به نماز ایستاد، گریه و ضجه نوزاد سبب شد تا او را بیابند، سپس امام مسجد از نمازگزاران خواست تا هر کدام که می‌توانند، از این کودک معصوم و ناشناس و بی‌کس، نگاه‌داری کنند.

شوهر جوان مرد بی‌درنگ داوطلب شد و بچه را گرفت و به خانه آورد و در جمع مادر و خواهر و همسر، داستان طفل را به زن گفت و رو به آسمان کرد و خدا را خواند که من به خاطر تحصیل رضای تو، پرستاری این کودک بی‌پناه را به عهده گرفته‌ام. به پستان یک تن از سه تن مادر و خواهر و همسر، شیر روان کن تا بچه گرسنه نماند.

هر سه زن به آزمایش پستان برآمدند، به ناگاه زن فریاد برآورد که خداوند عالمیان پستانهای مرا پر از شیر کرد!^۲

۱- مجله دوستداران شکار و طبیعت، ص ۶۲، شماره ۱۶

۲- سنگ هفت قلم، ص ۱۷۱

راز تمدنهای گمشده!:

به راستی هیچ چیز جالب‌تر از کنکاش و جستجو در گذشته نیست. در غبار تمدنهای فراموش شده، درسها و شاید هشدارهایی برای زمان ما نهفته است. لیکن ما، اطلاعات اندکی از آنها در دسترس داریم و در پاره‌ای موارد حتی نامشان را هم نمی‌دانیم. آیا حوادث طبیعی، این تمدنهای باستانی را به انهدام کشیده یا آن که بشر به دست خویش آنها را نابوده ساخته است؟

بد نیست به چند نمونه از آنها نظری بیفکنیم:

یکی از این عجایب تمدن باستان، معبد ماریچ بریتانی (Brittany) است که نزدیک به ۱۳ کیلومتر طول دارد و در ساختن آن بیش از ۱۰۰۰۰ قطعه سنگ بزرگ به کار رفته است ۳۰۰۰ قطعه از این سنگها هر کدام بیش از ۱۵ پا یعنی نزدیک به ۵ متر ارتفاع دارد. بنای اعجاب‌انگیز دیگری که توجه دانشمندان باستانشناس را به خود جلب کرده یک قلعه قدیمی است به نام «ساکسهاوآمن» که پیش از شکوفائی تمدن «اینکا» ساخته شده است. این قلعه باستانی در کوهستان آند، بنا شده و نکته شگفت‌انگیز درباره این بنای عظیم آن است که ساکنان اولیه «پرو» در آمریکای جنوبی چگونه توانسته‌اند صدها بلوک سنگی را که برخی از آنان ۲۰۰ تن وزن دارند از زمین بلند کرده و این سنگهای عظیم را به منطقه‌ای که بیش از سه کیلومتر از سطح دریا ارتفاع دارد، منتقل سازند؟

پرسش بعدی ما درباره سگوهای «بعلبک» در سوریه می‌باشد. چه کسانی طرح اولیه این سگوهای اعجاب‌انگیز را ریخته‌اند و با چه وسایلی تخته سنگهای عظیمی را که هریک بیش از ۱۲۰۰ تن وزن دارد، بلند کرده بر فراز ۵۴ ستون بلند که ارتفاع هریک از آنها به ۲۷ متر می‌رسد، قرار داده‌اند آن هم در قلب صحرا؟

بنای دیگری که توجه دانشمندان و باستان‌شناسان را به خود جلب کرده است، معبد مشهوری است موسوم به «پاگودای سیاه» آیا می‌توان تصور کرد که این معبد عظیم را مردمان قدیم ساخته باشند؟ این معبد ۲۲۸ پا (حدود ۶۹ متر) ارتفاع دارد و روی آن سقف یک پارچه‌ای از سنگ قرار گرفته است که وزن آن را ۲۰۰۰ تن تخمین می‌زنند! معلوم نیست کسانی که این معبد عجیب را بنا نهاده‌اند، چگونه موجوداتی بوده‌اند و چه نیروی خارق‌العاده‌ای داشته‌اند؟ کدام جزائقال مدرنی می‌تواند سنگی به وزن ۲۰۰۰ تن را بی‌آن که در زیر بار سنگین درهم بشکند بالا ببرد؟

دانشمندان ضمن پژوهش‌های باستان‌شناسی و انسان‌شناسی در آمریکای جنوبی، با

یک موضوع اسرارآمیز روبرو شدند و آن این که چرا «مایا»ها که با پدیده‌ای به نام «چرخ» آشنا نبودند و هیچگونه وسیله نقلیه یا گاری و ازابه‌ای نداشتند، جاده‌هایی چنان عریض و طویل ساخته‌اند؟ جاده‌هایی که بدون اغراق باید آنها را وسیع‌ترین گذرگاههای جهان به شمار آورد. گفته می‌شود که در «دزیب لیل چالتون» بلوار عریض و خارق‌العاده‌ای وجود دارد که هشت اتومبیل را می‌توان پهلو به پهلو در آن پارک کرد. این خیابانهای عریض و طویل که کیلومترها در امتداد کوهها و جنگل‌ها احداث گردیده، از بلوک‌های سنگ آهک ساخته شده و روسازی آنها نیز با ساروج انجام گرفته است.

معلوم نیست این جاده‌های پهناور، گذرگاه چه نوع وسیله نقلیه‌ای بوده است در حالی که هنوز پدیده‌ای به نام «چرخ» اختراع نشده بود!

دانشمندان باستان‌شناس و انسان‌شناس، در ایالت کنتاکی امریکا با یک معمای بزرگ دیگر روبه‌رو شدند و آن کشف یک چنگال آهنی دو دندانه در گورستان سرخپوستان ماقبل تاریخ در نزدیکی «ادی ویل» بود. این چنگال آهنی چگونه به آنجا راه یافته بود در حالی که در آن دوران، فاقد هرگونه ابزار آهنی بود!

کشف یک چنگال آهنی در یک گورستان باستانی، دردسر بزرگی برای دانشمندان فراهم ساخت، اما هنوز از این موضوع گیج‌کننده فارغ نشده بودند که با یک معمای بزرگ دیگر روبه‌رو گردیدند. معمای اجساد مومیائی شده مکزیکی!

تا آن روز تصوّر می‌کردند که هنر مومیائی کردن فقط اختصاص به مصریان باستان داشته است که به این وسیله با انجام مراسم فرهنگی، مذهبی، مردگان خویش را حفظ و حراست می‌کردند. اما ناگهان باستان‌شناسان، در شرق استان «سونورا» واقع در مکزیکی، ۳۰ جسد مومیائی شده از زیر خاک بیرون کشیدند! این ۳۰ جسد که کاملاً حفظ شده و سالم مانده بودند، لباس‌های فاخری به تن داشتند و جواهرات زیادی همراهشان بوده راهب به نظر می‌رسیدند و همگی بیش از ۱۰۰۰۰ سال قدمت داشتند. این اجساد مومیائی شده را درون غار بزرگی که تخته سنگ کوه پیکری دهانه آن را مسدود ساخته بود، یافتند.

تا آن روز هیچ سر نخ‌ی به دست نیامده بود که ثابت کند مکزیکی‌های باستان نیز مانند مصریان، مردگان خود را مومیائی می‌کردند و این موضوع، دانشمندان را از خواب بیدار کرد.

در ایالت «مینه سوتا» در امریکا لوح سنگی بزرگی به وزن ۱۰۱ کیلوگرم کشف شده

که روی آن نوشته عجیبی به چشم می خورد. این سنگ نوشته نشان می دهد که «وایکینگ»ها قرن ها پیش از «کریستف کلمب» قاره آمریکا را کشف کرده اند. هرچند به نظر می رسد که مردمان «ولز»، «وایکینگ»ها و شاید برخی از ساکنان مدیترانه، قرن ها قبل از «کریستف کلمب» خطرات اقیانوس اطلس را به جان خریده و خود را به سرزمین آمریکا رسانده اند، اما هنوز اصالت و درستی و اعتبار این سنگ نوشته ثابت نشده است. یکی از تاریخ شناسان به نام «هلند» مدت پنجاه سال تلاش نمود تا ثابت کند که این سنگ نوشته واقعی است. برگردان نوشته روی این سنگ که توسط «هلند» انجام شده به شرح زیر می باشد:

«ما هشت سوئدی و ۲۲ نروژی هستیم که از فنلاند و از طریق باختر، یک سفر اکتشافی را آغاز کرده ایم. ما نزدیک دریاچه ای که دارای دو جزیره سنگی است، اردو زده بودیم به مدت یک روز از این سنگ، به سوی شمال عزیمت کردیم. یکی از روزها به ماهی گیری رفتیم پس از بازگشت، ۱۱ تن از یاران خود را غرق در خون یافتیم همگی مرده بودند و علتش بر ما معلوم نبود. ای مریم مقدس، ما را از شر شیطان نجات بده»
علائم و نوشته هائی نیز در کناره سنگ، به چشم می خورد که برگردان آن چنین است: «۱۰ تن از افراد گروه ما در کنار دریا به سر می بردند تا از کشتی های ما مراقبت کنند. سفر ۱۴ روزه ما از این جزیره سال ۱۳۶۲»

در «رودزیا» واقع در افریقا نیز ویرانه هائی در «زیمبابوه» توجّه دانشمندان را به خود جلب کرده است. این خرابه ها بقایای یک معبد باستانی است که در ساختمان آن بیش از یک میلیون بلوک سنگی به ابعاد ۱۵×۵×۳۰ سانتی متر از جنس گرانیت به کار رفته است! نکته شگفت انگیز در مورد معبد «زیمبابوه» آنست که تا شعاع صدها کیلومتری این معبد، هیچ گونه اثری از سنگ معدن یا گرانیت مطلقاً وجود ندارد و معلوم نیست این سنگها را از کجا آورده اند و چگونه یک میلیون بلوک سنگی گرانیت را از فاصله ای بیش از یک هزار کیلومتر دورتر به آنجا حمل کرده اند؟

صدها نمونه از این اسرار باستان شناسی و انسان شناسی در سراسر جهان وجود دارد که دانشمندان تاکنون نتوانسته اند توضیح قانع کننده ای درباره آن ها به دست بدهند و پرسش ها هم چنان بدون پاسخ می ماند. چه کسانی این شاهکارهای مهندسی اولیه را آفریده اند؟ چه کسانی این همه بناهای باورنکردنی، معابد عظیم و شهرهای شگفت انگیز خالی از سکنه ایجاد کرده اند؟^۱

۱- اقتباس و خلاصه از عجیب تر از رویا، ص ۲۸۱ به بعد

درباره صبر ایوب چه می‌دانید؟

سفر ایوب (سفر با کسر سین و سکون فاء و جمع آن اسفار نام فصول کتاب تورات) شامل داستان صبر ایوب و مجاهدات اوست. در حبیب‌السير درباره صبر ایوب چنین آمده است:

ایوب پیغمبری است که به صبوری شهرت یافت. مادرش از دختران لوط بود و ۲۸ سال به دعوت مردم پرداخت و در این مدت بیش از سه نفر بدو نگرید! و آن سه تن نیز پس از نکبت کار ایوب از او روی برتافتند.

توضیح آن که همه اموال و اغنام او از بین رفت و خانه‌اش منهدم شد و تمام بدنش مجروح شده کرم در آن افتاد و متعفن شد تا از ده بیرونش کردند و او دست از صبر و شکر برداشت و بعد از هفت سال دوباره صحت یافت و از زیر پایش چشمه‌ای جوشید که چشمه ایوب نام دارد و شفای بیماران است و در خانه‌اش یک روز از صبح تا شام ملخ طلا بارید و هفتاد سال دیگر به عزت زیست.^۱

شعر عرفی برای بارگاه حضرت علی (ع):

معروف است که عرفی شیرازی، شعر معروف خود را در وصف بارگاه حضرت علی (ع) سروده بود و بارها می‌خواند و می‌گفت من صله خود را از امیر خواهم گرفت، اما خبری نمی‌شد! شعر عرفی این بود:

این بارگاه کیست که گویند بی‌هراس کای اوج عرض سطح حضيض ترا مماس
یک سر شب، در زیر رواق بارگاه نشسته و شعر خود را زمزمه می‌کرد در همین وقت
دید یک درویش روستائی شمعی به دست گرفت و بر مزار علی روشن کرد و طلب صله
نمود در حالی که رقصان می‌خواند:

شمع می‌سوزم برایت یا امیرالمؤمنین فدا این گلدسته‌هایت یا امیرالمؤمنین
هنوز شعرش تمام نشده بود که یک قندیل طلا از بالای سقف رها شد و یک سر افتاد
توی دامن روستائی شعر خوان!

خادم حرم گفت این صله توست بردار و برو! روستائی رفت عرفی که همه این منظره را دیده بود، آهسته رو به ضریح کرد و گفت یا امیرالمؤمنین، سید اوصیا هستی، امام اتقیا هستی، منصوب از قبل خدا هستی، معصوم از همه زلت و خطا هستی، صاحب نام بر عرش خدا هستی، پدر ائمه هدی هستی، شاگرد مصطفی هستی، اما... شعر بلد نیستی!^۲

تفاوت بین دو قاضی :

مأمون خلیفه، روزی با ندیمان خویش گفت: من دو امیر حرس دارم و کار هر دو از بامداد تا شب گردن زدن است و دست و پای بریدن و چوب زدن و به زندان کردن، و مردمان پیوسته یکی را می ستایند و دعا می کنند و یکی را می نکوهند و چون نام او بشنوند، لعنت کنند و پیوسته از او به گله باشند، ندانم سبب این چیست؟ کسی بایستی که مرا معلوم کردی که این هر دو یکسان است، چرا مردم یکی را دعا می کنند و از دیگری گله، ندیمی گفت اگر بنده را سه روز امان دهی، خداوند را این حال معلوم کنم، گفت بدادم. این ندیم به خانه رفت و چاکری شایسته را گفت ترا کاری از بهر من باید کرد، در شهر بغداد امروز دو امیر حرس اند یکی پیروی یکی کهل (کسی که سنین عمر او بین سی و پنجاه باشد) باید که فردا پگاه برخیزی و به خانه این پیرمرد شوی و چون این مرد از حجره به سرای باز آید، بنگر تا چون نشنید و چه کند و چه گوید و چون مردمان پیش وی روند و مردمان را پیش آرند، چه می رود و چون می فرماید، همه بینی و یادگیری و بیائی و مرا معلوم کنی و پس فردا هم چنین به سرای آن کهل روی و هرچه رود، از گفتار و از طریق او از اوّل تا آخر بینی و مرا باز نمائی. گفت فرمانبردارم، دیگر روز پگاه زود برخاست و به سرای امیر حرس پیر شد و زمانی بود، فراشی بیامد و شمعی در صفّه بنهاد و مصلّی نماز بیفکند و چند پاره مصحف و دعوات بر سر مصلّی نهاد و این پیرمرد بیرون آمد و چند رکعت نماز بگزارد و مردمان آمدند و امام قامت گفت و نماز جماعت بکردند و آن پیر مصحف ها برداشت و لختی قرآن بخواند و چون از ورد خویش پرداخت، سبحة برگرفت و می گردانید و تسبیح و تهلیل می خواند و مردمان آمدند و سلام کردند تا آفتاب برآمد، آن گه پرسید که امروز هیچ گناهکاری را آورده اند؟ گفتند برنائی را آورده اند که یکی را کشته است، گفت کسی بر آن گواهی می دهد؟ گفتند نه که خود مقرّ است، گفت: لاحول و لا قوّة الا بالله العلی العظیم، در آوریدش تا ببینم، برنا را درآوردند، چون بدید گفت این است؟ گفتند آری، گفت این سیمای گناهکاران ندارد و قرّ مردمزادگی و مسلمانی از وی پدیدار است. نه همانا که بر دست او خطا رود، چنین پندارم که دروغ می گویند، من سخن کسی بروی نخواهم شنید، هرگز از این برنا این کار نیاید ببیند که دیدار او گواهی می دهد که بی گناه است، جوان این می شنید، یکی گفت او به گناه خود مقرّ است، بانگ بروی زد و گفت خموش، این سخن از تو که می پرسد، از خدای بترس، بیهوده در خون مردی مسلمان می شوی، این برنا عاقل تر از آن است که

چیزی گوید که هلاک وی در آن باشد، مقصودش همه آن بود که مگر برنا منکر شود، پس روی سوی برنا کرد و گفت چه می‌گوئی؟ برنا گفت از قضای خدای تعالی چنین کاری خطا بر دست من برفت و این جهان را جهانی دیگر است، من بدان جهان طاقت عتاب خدای تعالی ندارم، حکم خدا بر من بران، آن امیر حرس خود را کر ساخت و روی به مردمان کرد و گفت من نمی‌شنوم که او چه می‌گوید، مقرّ است یا نه؟ گفتند آری اقرار می‌کند، گفت ای پسر تو هیچ سیمای گناهکاران نداری مگر کسی از دشمنان ترا بر آن داشته است که چنین گوئی و هلاک تو خواسته است. نیک بیندیش، گفت ای امیر هیچ کس مرا بر این نداشته است، گناهکارم، حکم خدای تعالی بر من بران، امیر حرس چون دانست که از قول خود فرو نمی‌آید و آن تلقین سود نمی‌دارد و تن بر کشتن نهاده است برنا را گفت چیست که تو می‌گوئی؟ گفت چنین است گفت حکم خدا بر تو برانم؟ گفت بران پس روی به مردمان کرد و گفت شما مردی برنای خداترس چنین که این است، اگر دیده‌اید، من باری ندیده‌ام، نورنیک بختی و مسلمانی و حلال‌زادگی از وی هم چنان می‌تابد که روشنی از ماه و از بیم خدای عزّوجلّ اقرار می‌دهد و می‌داند که می‌باید مردن، آن دوست‌تر می‌دارد که پاک و شهید پیش خدای عزّوجلّ رود، میان او و میان حور و قصور، یک قدم مانده است. پس برنا را گفت برو و تن پاک بشو و دو رکعت نماز بکن و توبه بکن تا حکم خدای تعالی برانم، برنا برفت و غسل بکرد و باز آمد و مصلی بیفکند تا دو رکعت نماز بکرد و توبه و استغفار بگفت و پیش آمد و بایستاد، امیر حرس گفت می‌بینم که این جوان در این ساعت حضرت مصطفی را خواهد دیدن و با شهدا در بهشت خواهد نشست، با حمزه و حسن و حسین و مانند ایشان و به چنین حدیث، مرگ اندر دل برنا چنان شیرین گردانید که برنا شتاب گرفته بود که هرچه زودتر او را بکشند، پس فرمود تا او را برهنه کردند به لطافت و چشمانش ببستند و او را از این معنی سخنان می‌گفت و سیّاف (شمشیرزن و مجازاً به معنی میرغضب) بیامد نرمک با شمشیری چون قطره آب و بر سر او بایستاد چنان که برنا خبر نداشت، امیر حرس ناگاه به چشم اشارت کرد و سیّاف، سبک شمشیری بزد و سر برنا به یک زخم بینداخت و تنی چند را که به هر جرمی گرفته بودند، به زندان فرستاد تا درستی ایشان بکند و برخاست و به حجره درشد و این چاکر پیش ندیم آمد و هرچه دیده بود همه بازگفت، روز دیگر برخاست و به سرای امیر حرس دیگر رفت و مردمان عوانان (ماموران دیوان) همی آمدند تا سرای پرشد، و چون آفتاب برآمد آن امیر حرس از سرای بیرون آمد و بار داد، گره در ابرو افکنده و

چشم‌ها خمار آلوده، گوئی همه شب فرشته کشته است، و عوانان در پیش وی ایستاده، و هر که او را سلام کردی علیک سلام نگفتی و گویا با آن کس در خشم است، زمانی بود پرسید که هیچ کس را آورده‌اند؟ گفتند دوش برنایی مست آورده‌اند چنان که هیچ عقلی نداشته، گفت او را بیارید، بیاوردندش چون چشم او بر برنا افتاد گفت این است؟ گفتند آری، گفت من دیر است تا او را می‌جویم این یکی حرام‌زاده است، مفسدی، شریری، معربدی، (عربده کشی) ناخدا ترسی، فتنه‌انگیزی که در همه بغداد مثلش نیست، این را نه حد می‌باید زدن بلکه گردن باید زدن که هیچ کار نداند مگر فرزندان مردم را از راه می‌برد و هیچ روز نیست که ده تن از دست این پیش من به گله نیایند و من چندگاه است تا در طلب اینم، چنان بگفت که این برنا خواست که گردن او بزنند تا از جفا گفتن او برهد، پس بفرمود تا تازیانه بیاورند و گفت او را فرو کشید و بر سر و پایش بنشینید و چهل تازیانه بزنید، چون حدش بزدند خواستند که وی را به زندان برند، زیادت از پنجاه کدخدایان معروف درآمدند از جهت آن برنا و بر صلاح و مستوری و مهمان دوستی و نیکوسیرتی و جوان مردی وی گواهی دادند و شفاعت کردند که او را چندان چوب بزدند، رها کنند و نیز خدمتی بکنند، قبول نکرد و به زندان فرستاد و کدخدایان دل‌آزوده بازگشتند و بروی نفرین کردند، برخاست و در حجره رفت و این چاکر ندیم بازگشت و هر چه رفته بود، با ندیم بگفت.

ندیم روز سیم پیش مأمون رفت و از سیرت و طریقت هر دو امیر حرس چنان که شنیده بود، باز گفت، مامون عجب داشتی و عفاالله گفت آن مرد پیر را و لعنت بر آن سگ کرد و گفت لعنت بر او باد که با آزاد مردی چنین سفاهت کرد، اگر خونی باشد نعوذبالله، فرمود تا او را از امیری حرس معزول کنند و آن برنا را از زندان بیرون آرند و این شغل بر آن پیرمرد نگاه دارند و او را به تازگی خلعت پوشانند.^۱

بر سر لشکریان زردپوست چه آمد؟

یکی از شگفت‌انگیزترین ماجراهایی که پیش آمده است، رویداد تاریخی است که در زمان جنگ جهانی و در خلال نبرد چین و ژاپن اتفاق افتاد، اما با گذشت این همه سال، هنوز راز آن فاش نشده و هم‌چنان در پرده اسرار باقی مانده است. در سال ۱۹۳۹ میلادی و هنگامی که نیروهای چینی در برابر پیشروی منظم ارتش

مکانیزه ژاپن مقاومت می‌کردند، به سربازان چینی فرمان داده شد که در منطقه «نانکینگ» هم‌چنان به پایداری خود ادامه دهند.

در ۱۶ مایلی یک موضع مهم نظامی که در نزدیکی تنها پل آنجا قرار داشت، ۳۱۰۰ سرباز چینی تحت فرماندهی کلنل «لی فوسین» خود را برای یک نبرد سخت و نومیدانه آماده کرده بودند. کلنل «لی فوسین» به دقت موقعیت کلیه افراد خود را مورد بازرسی قرار داد و سپس به قرارگاه خود که در حدود یک مایلی با صفوف ارتش فاصله داشت، عزیمت نمود.

بامداد روز بعد، هنگامی که کلنل از خواب برخاست دستیارانش به او اطلاع دادند که جناح راست خط دفاعی لشکر، به علائم آنان پاسخ نمی‌دهد. کلنل از این پیام سخت حیرت کرد و دوباره برای سرکشی به آنجا رفت، اما در کمال تعجب مشاهده نمود که از این تعداد، فقط ۱۱۲ تن، نزدیک پل موضع گرفته‌اند و از ۲۹۸۸ نفر بقیه کمترین اثری وجود ندارد. آنها بکلی ناپدید شده بودند!

اسلحه سربازان، هنوز دست نخورده در آنجا به چشم می‌خورد و جای و برنجی که روی اجاقهای کوچک، آماده شده بود، هنوز گرم بود. هیچ‌گونه آثاری از کشمکش و جدال که امکان داشت در تاریکی شب صورت گرفته باشد، به چشم نمی‌خورد و تمام تجهیزات و وسایل نظامی شخصی نیز که سربازان، شب گذشته به جای گذاشته بودند، هم‌چنان در اطراف اجاق‌ها دیده می‌شد. اما با این حال، یک لشکر کامل ناپدید شده بود! چه اتفاقی رخ داده بود؟ هیچ‌کس نمی‌دانست. حادثه چنان سریع اتفاق افتاده بود که حتی افراد باقی مانده نیز اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند! درباره این رویداد بسیار عجیب، می‌توان چند حدس زد. بیایید این حدس و گمان‌ها و ابعاد گوناگون این حادثه را با هم مورد بررسی قرار دهیم:

ابتدا فرض کنیم که جنگجویان ژاپنی با استفاده از تاریکی شب، موفق شده باشند بی‌آن‌که توجه نگهبانان را جلب کنند، ماهرانه از پل گذشته یا شناکنان خود را به آن سوی رودخانه رسانده باشند، سپس به اردوی سربازان چینی شبیخون زده باشند. در این صورت چگونه می‌توان باور کرد که یک دسته کماندوی ژاپنی هر قدر هم زبده و ورزیده بوده باشند بتوانند در حدود ۳۰۰۰ سرباز آماده نبرد را بی‌آن‌که قطره خونی ریخته شود، این‌طور بی‌سروصدا ربوده با خود ببرند و همه این کارها آن‌چنان برق‌آسا صورت گرفته باشد که حتی یکی از سربازان نتواند خود را به اسلحه‌اش رسانده شلیک کند! برای

انجام چنین عملیاتی، دست کم به تعداد قابل ملاحظه‌ای کماندوی ژاپنی نیاز است تا بتواند چنین برق‌آسا در حدود سه هزار سرباز چینی را دستگیر ساخته و برابند از این گذشته اگر هم فرض کنیم که یک چنین عملیات قهرمانی صورت گرفته باشد، بعید به نظر می‌رسد که ژاپنی‌ها چنین موفقیت بزرگی را مسکوت گذاشته و در تبلیغات جنگی خود منعکس نکنند!

حال فرض کنیم که سربازان ارتش چین، به طور دست جمعی مواضع خود را ترک گفته و به خطوط ژاپنی‌ها گریخته و تسلیم شده باشند. باز هم، چنین اقدام بزدلانه‌ای، خوراک خوبی برای آسیاب تبلیغاتی به شمار خواهد رفت. در چنین مواقعی دست کم گزارش عملیات یعنی گزارش مربوط به دستگیری و یا تسلیم ۲۹۸۸ نفر سرباز چینی بی‌درنگ به مقامات مافوق داده خواهد شد، در حالی که در مدارک رسمی ژاپن، چنین گزارشی منعکس نشده است.

دسته‌ای از سربازان چینی که روی پل موضع گرفته بودند، هم چنین افرادی که در آن شب به پاسداری مشغول بودند، سوگند یاد کردند که در ساعات تاریکی، هیچ صدائی نشنیده و هیچ حرکت مشکوکی مشاهده نکرده‌اند. آنان بر این گفته تأکید داشتند که در شب حادثه، هیچ کس چه دوست و چه دشمن، از پل عبور نکرده است. دستیاران کلنل نیز قسم می‌خوردند که هیچ بیگانه‌ای به اردوی آنها نزدیک نشده است.

با این حال، ۲۹۸۸ سرباز چینی بی‌آن که نشانه‌ای از خود باقی گذارند، ناپدید شدند و محض نمونه، حتی از یکی از آنان خبری به دست نیامد!^۱

این هم یک نوع طریقه کشف جرم :

چنان که به طبرستان قاضی القضاات ابوالعباس رویانی بود. و وی مردی مستور (پارسا و پاکدامن) بود و واعلم (باعلم) و ورع و پیش‌بین و صاحب تدبیر، و وقتی به مجلس او مردی پیش او به حکم آمد و بر مردی صد دینار دعوی کرد.

قاضی از آن خصم پرسید. آن مرد انکار کرد. قاضی این مدعی را گفت: گواه داری؟ گفت: ندارم. قاضی گفت: پس وی را سوگند دهم. مدعی بگریست زارزار و گفت: ای قاضی زینهار! وی را سوگند مده که وی بر سوگند خوردن دلیر شده است و باک ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شد یا تو را گواه باید یا وی را سوگند رسد. مرد

در پیش قاضی در خاک همی گردید و همی گفت: زینهار! ای قاضی مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مظلوم و مغبونم، زینهار به گردن تو تدبیر بکن.

قاضی چون زاری مرد بدید، بدانست که راست همی گوید. گفت: ای خواجه وام دادن تو او را چگونه بوده است؟ از اصل کار مرا باز گوی تا بدانم که این کار چون رفته است؟ این مظلوم گفت: زندگانی قاضی دراز باد، این مرد، مردی بود چند ساله دوست من، اتفاق افتاد که بر پرستاری (کنیزی) عاشق شد. قیمت وی صد و پنجاه دینار و مایه این مرد کم از صد و پنجاه دینار بود و هیچ وجهی نمی دانست، شب و روز چون شیفتگان همی گشتی و همی گریستی و زاری همی کردی.

روزی به تماشا رفته بودیم من و وی در دشت تنها می گردیدیم، زمانی جائی بنشستیم. این مرد با من سخن این کنیزک همی گفت و زار همی گریست و دل من بروی بسوخت که بیست ساله دوست من بود. وی را گفتم: ای فلان تو را زر نیست تمام و مرا نیز نیست و هیچ کس دانی که در این معنی فریاد تو نخواهد رسید. اما مرا در همه جهان صد دینار است به سالهای دراز جمع کرده ام. این صد دینار تو را دهم و تو باقی بر سر نهی (بر آن علاوه کنی) و این کنیزک را بخری ... و پس از ماهی بفروشی و زر من باز دهی. این مرد، پیش من به خاک بگردید (بغلثید) و سوگندان خورد که یک ماه بدارم و پس از آن اگر به زیان خرنند، بفروشم و زر تو باز دهم.

من آن زراز میان بگشادم و بدو دادم، من بودم و او و خدای عزّ و جلّ، اکنون چهار ماه برآمد (گذشت) نه زر من باز همی بدهد و نه کنیزک همی فروشد. قاضی گفت: کجا نشسته بودی بدین وقت که زر بدو دادی؟ گفت: به زیر درختی، قاضی گفت: پس که به زیر درختی بودی، چرا می گوئی که گواه ندارم؟ این خصم را گفت: هم این جانب نشین پیش من و مدّعی را گفت: دل مشغول مدار، برو و زیر آن درخت دو رکعت نماز کن و صد بار بر پیغامبر صلی الله علیه و سلم درود ده و آن درخت را بگوی که: قاضی تو را همی خواند بیا و گواهی من بده. خصم تبسم کرد، قاضی بدید و بر خویشتن پوشیده کرد.

مدّعی گفت ای قاضی ترسم که آن درخت به فرمان من نیاید. قاضی گفت: این مهر من ببر و درخت را گوی که: این مهر قاضی است، همی گوید: بیا و گواهی که بر تو است بده اندر این باب. مرد مهر بستد و برفت و مرد دیگر پیش قاضی بنشست و قاضی به حکم های دیگر مشغول شد، خود بدین مرد نگاه نکرد تا یک بار در میانه حکمی که همی کرد، رو سوی این مرد کرد و گفت: فلان، آن جای رسیده باشد یا نه؟ این مرد گفت:

نه هنوز. قاضی به حکم مشغول شد. آن مرد مهر به درخت نمود و گفت: قاضی تو را همی خواند. چون زمانی بنشست، از درخت جواب نیامد، غمناک شد و بازگشت و پیش قاضی آمد و گفت: ای قاضی رفتم و مهر نمودم، نیامد. قاضی گفت: غلطی (اشتباهی) که درخت آمد و گواهی داد و روی به خصم کرد و گفت: حقّ این مرد بده یا کنیزک را بفروشم و زر به وی دهم. مرد گفت: ای قاضی تا من این جا نشسته‌ام، هیچ درخت نیامد. قاضی گفت: راست گوئی، درخت نیامد اما اگر تو این زر از وی نگرفته‌ای زیر آن درخت که من از تو پرسیدم که مرد رسیده باشد بدان درخت یا نه تو چرا نگفتی که کدام درخت؟ من ندانم که وی کجا رفته است؟ و مرد را الزام کرد و زر بستد و به خداوند حق داد.^۱

جنايات معتصم خليفه عباسی نسبت به مخالفان

روزی معتصم به مجلس شراب برخاست و در حجره دیگر شد و باز بیرون آمد و شرابی بخورد، و سه بار در حجره شد و در گرمابه شد، و غسل بکرد و به مجلس باز آمد و گفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود؟ گفت: نه. گفت: این نماز شکر نعمتی از نعمت‌هائی است که خدای عزّ و جلّ مرا ارزانی داشت که، این سه ساعت، سه دختر را دختری بردم که هر سه دشمن بودند یکی دختر ملک روم و یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گبر.

در معجم‌الادبا هم آمده است که حمدون بن اسماعیل گفت که در مجلس معتصم، سه کنیزک بودند. مرا پرسید که ایشان را می‌شناسی؟ گفتم: نه. گفت: یکی از آنها دختر بابک خرّمی و دیگری دختر مازیار و سومی دختر بطریق عموریه است.^۲

سخنی دربارهٔ ابونصر فارابی :

حکیمان قدیم، موسیقی را وسیله‌ای برای نزدیکی روح آدمیان با عالم قدس می‌دانستند و آن را مانند ریاضی و حکمت، از جمله علوم می‌شمردند.

ایران از دوران باستان دارای موسیقیدانهای بزرگ بود که نام برخی از آنها مانند باربد و نکبسا به زمان ما رسیده است.

بعد از اسلام، ابونصر فارابی ملقب به معلّم ثانی (۲۵۹-۳۳۹ هجری قمری) از

۱- منتخب قابوسنامه، ص ۱۵۲

۲- سنگ هفتم قلم، ص ۱۲۸ (به نقل از سیاست‌نامه و مجله، مهر سال اول و دوم)

مشهورترین حکیمان ایرانی است که در علم موسیقی نیز سرآمد اقران بود. درباره این حکیم لطیف طبع، روایات و افسانه‌های زیادی ساخته و پرداخته شده است که در این جا نمونه‌ای از آنها را می‌آوریم.

می‌گویند ابونصر روزی از باغی می‌گذشت که تارهای عنکبوت بر علف‌های خشک، توجّه او را به خود جلب کرد. چون نزدیک شد، از وزش باد بر این تارها، احساس صداهاى موزونی کرد و در شباهت با آن تار را ساخت.

روایت مشهور دیگر درباره او کاری است که در مجلس سیف‌الدوله انجام داد. سیف‌الدوله حمدانی فرمانروای حلب، حامی شاعران و اهل علم بود و بزرگانی مانند متنبی و ابوفراس و ابوالفرج اصفهانی نویسنده کتاب بسیار معروف (اغانی)، در دربار او زندگی می‌کردند. او از ابونصر فارابی نیز دعوت کرده بود که نزد او برود.

گویند بار اول که ابونصر به طور ناشناس به دربار سیف‌الدوله رفت، چند قطعه چوب از جیب خود بیرون آورد، آن‌ها را به هم وصل کرد و آهنگی نواخت که همه به خنده افتادند. بعد ترتیب چوبها را عوض کرد و آهنگی نواخت که همه حضاّر به گریه افتادند. بار سوم آهنگی ساز کرد که همه به خواب شدند و خود آهسته از مجلس بیرون رفت! وقتی حضاّر به هوش آمدند، دانستند که این شخص کسی جز ابونصر فارابی نمی‌تواند باشد. پس به دنبال او فرستادند و ابونصر در چند سال آخر عمر در دربار سیف‌الدوله در حلب، زندگی می‌کرد.^۱

روزهائی که از آسمان، زغال و مواد منفجره و تکه‌های گوشت بارید! :

در سپتامبر سال ۱۹۶۶ حادثه‌ای عجیب اتفاق افتاد و توده‌های اسرارآمیزی که شباهت به یک شیء سوخته و زغال شده داشت، بر روی مزرعه «کارل رترفورد» واقع در ایالت ایندیاناى امریکا فرو ریخت. ابتدا تصوّر کردند که اجسام فرو ریخته شده قسمتی از یک شهاب عظیم است که در آسمان آنجا دیده شده است، ولی دانشمندان شیمی از جمله «مایکل ای لیپ شوتس» پس از آزمایش این قطعات اعلام کردند که ابداً ارتباطی با سنگهای آسمانی ندارند.

آقای «رترفورد» نیز که در آن مزرعه به کشاورزی اشتغال داشت، گفت که اجسام مورد بحث، بقایای زغال سنگ سوخته نیست، زیرا آنها اصلاً زغال مصرف نمی‌کنند.

سرانجام هیچ کس نفهمید که این مواد اسرار آمیز چگونه و از کجا پیدایشان شده بود! نظیر این واقعه یک سال بعد نیز در نقطه دیگری از امریکا یعنی در نیویورک اتفاق افتاد. ماجرا از این قرار بود که یک مأمور گشت پلیس، در ساعت ۳/۵ بعد از ظهر روز ۱۸ اکتبر ۱۹۶۷ مشاهده کرد که یک گوی آتشین از آسمان فرو می‌ریزد. او گفت:

هنگامی که این توده آتشین به زمین افتاد، نوعی انفجار رخ داد و شعله‌های آتش در هوا پخش شد، لحظه‌ای بعد، دود سفیدرنگی مانند توده‌های ابر همه‌جا را فراگرفت به طوری که می‌اندیشیدم تمامی ندارد!

در تاریخ ۲۷ اوت سال ۱۹۶۸ نیز، واقعه حیرت‌انگیزی در «برزیل» اتفاق افتاد که مدتها توجه دانشمندان را به خود جلب کرد. در آن روز گروهی از جوانان پرشور که با موتورسیکلت از «ریودو ژانیرو» به «سائو پائولو» می‌رفتند، در بین راه، ناگهان با منظره شگفت‌انگیزی روبه‌رو شدند که هرگز در عمرشان چنین منظره‌ای ندیده بودند. باران عجیبی می‌بارید ولی این باران، نمی‌توانست یک باران معمولی باشد، زیرا هوا ابری نبود تا انسان باور کند که این، یک باران طبیعی است. آنچه از آسمان فرو می‌ریخت، تاریک‌تر و سیاه‌تر از آن بود که انسان تصور کند که قطرات باران است!

یک وکیل دعاوی به نام «مارکوندس فریرد» که در آنجا حضور داشت، دل به دریا زد و خود را به محل وقوع حادثه رساند، ولی با کمال تعجب مشاهده کرد که در منطقه‌ای به وسعت یک کیلومتر مربع، از آسمان گوشت و خون فرو می‌ریزد!

مطبوعات «سائوپائولو» روز بعد، خبر این واقعه را منتشر ساختند و اندازه قطعات گوشت را که از آسمان فرو افتاده بود، ۵ تا ۱۸ سانتیمتر ذکر کردند. جنس این گوشت‌ها اسفنجی و رنگشان بنفش بود و هنوز قطرات خون از آنها فرو می‌چکید!

مأموران پلیس در برابر این حادثه عجیب و بی‌سابقه، حیرت‌زده بر جای ماندند و کاری از دستشان ساخته نبود و پس از تحقیق دریافتند که در روز سقوط این اشیاء، از آسمان، هوا صاف و آفتابی بوده و در لحظه وقوع این حادثه، هیچ هواپیمائی بر فراز آن منطقه پرواز نمی‌کرده است و به اصطلاح، در آسمان آنجا پرنده پر نمی‌زده است! بنابراین، چون هیچ‌گونه مدرکی در دست نبود، پلیس برزیل با جمع‌آوری قطعات گوشت از روی زمین، پرونده این ماجرا را مختومه اعلام کرد!

سقوط اجسام ناشناخته و اسرارآمیز از آسمان، از قدیم‌الایام رخ داده است ولی در همه موارد، دانشمندان و تکنولوژی موجود، از ارائه هرگونه توضیح یا پاسخ مستدلی

عاجز بوده‌اند. گفتنی است که مشهورترین این حوادث که در مطبوعات جهان درج شده است، باران گوشت، خون، ماهی، قورباغه و تخته‌سنگهای پرنده بوده است.^۱

فاجعه شهر لیسبن و قصیده معروف ولتر:

در سال ۱۷۵۶ میلادی زلزله‌ای بسیار شدید، شهر لیسبن پایتخت کشور پرتغال را ویران نمود و هزاران تن را زیر ویرانه‌ها به خاک سپرد. آنگاه حریق وحشتناک درگرفت و مانده بناهای شهر را طعمه لهیب آتش کرد، سپس طوفانی سهمگین امواج خروشان دریا را به ساحل آورد، کشتی‌ها را خرد کرد، کالاها را از میان برد و نیمی از ویرانه‌های شهر را دربرگرفت.

ولتر فیلسوف و دانشمند معروف، که خود همیشه فیلسوف‌وار در پی حلّ معمای خیر و شرّ بود و در توجیه خلقت بدی و درد و رنج بر بسیط زمین بسیار کوشیده بود، قصیده‌ای طولانی درباره فاجعه لیسبن سرود و در آن ضمن سوگواری برای قربانیان حادثه، به فیلسوفانی که واقعیت زندگی را از نظر دور می‌دارند، هشدار داد. او در این قصیده چنین سروده است:

«ای فیلسوفان فریب خورده که همواره فریاد می‌دارید: الخیر فی ما وقع!»

«بشتابید و بر این ویرانه‌های وحشت‌انگیز»

«بر کودکان و زنانی که روی هم انباشته شده‌اند»

«بر پاره‌های جسد آنان که زیر مرم‌های از هم پاشیده، پراکنده شده است، بنگرید!»

«بی‌گمان خواهید گفت: این نتیجه قوانین ابدی است»

«که خدائی مختار و نیکوکار آنها را برگزیده است.»

«و یا خواهید گفت که خداوند انتقام گرفته و قربانیان به سزای جنایات خود

رسیده‌اند»

«آخر چه جنایتی، چه گناهی این کودکان»

«خون‌آلود و له شده، روی سینه مادرانشان، مرتکب شده‌اند؟»

«آیا لیسبن که دیگر بر صفحه روزگار نیست، گنهکارتر است»

«یا لندن و پاریس که در غرقاب لذات و شهوات غوطه‌ور هستند؟»

«لیسبن در ورطه فنا غرق شده است، در حالی که مردم در پاریس می‌رقصند!»^۲

سابقه حرفه آرایشگری در ایران :

هزارها سال پیش، در اساطیر کهن عبری، تمامی قدرت «سامسون» به موهای بلند و پرپشت او بند بوده و در میتولوژی یونان باستان نیز تمامی کراحت و زشتی «مدوزا» الهه نفرت، از گیسوان انباشته از مار و کژدم او برمی خاست.

هزارها سال از عصر باورهای اساطیری می گذرد اما هنوز که هنوز است، آرایش سر و زلف و مو، در منظره پندار میلیون ها جوان عصیان زده قرن پر آشوب ما، نشانه تشخیص و قدرت و زیبایی است...

ایرانیان قدیم به سبیل های مردانه، بسیار اهمیت می دادند و برای آن حرمتی ویژه قائل بودند و ضرب المثل سبیل گرو گذاشتن، اشاره به چنین حرمتی است و باز ریش دوشاخ هم نشانه خاص و بارز رستم بوده است. گفتنی است که در صدر اسلام، سلمان فارسی به روایتی حلاق (آرایشگر) حضرت رسول (ص) بوده است و به همین جهت هم اصطلاح «سلمانی» بر این شغل نهاده شده است.

تا پیش از سده بیستم میلادی، حرفه ای مستقل به نام آرایشگری در ایران وجود نداشت و در طول ده ها سده، مردم یا موهای خود را با قیچی و کارد، کوتاه می کردند یا آنها را با تیغ تیز از ته می تراشیدند و خیال خود را راحت می کردند.

تراشیدن سر، بعدها (به ویژه از صدر اسلام به این سو) به سبب وضو و مسح سر، تداولی بیشتر می یابد و مردم مسلمان ایران عموماً در حمام ها موهای سر خود را به دست دلاکها می سپردند تا از بیخ و بن تراشیده شوند. به این ترتیب آرایشگری به تنهایی، دچار رکود بود و سلمانی ها از طریق چند پیشگی گذران زندگی می کردند.

به عبارت دیگر در گذشته ها مردم تنها در اعیاد مختلف (نوروز، غدیر، قربان)، مناسبت های شادی آفرین مذهبی (تولد پیامبر اسلام (ص) و ائمه اطهار) و جشن ها و عروسی ها به سراغ سلمانی ها می رفتند و در دیگر مواقع سال، کار و بار سلمانی ها رونقی نداشت.

در ایران و در عصر ماقبل تجدد، مدل های موی سر مردان از موارد زیر تجاوز نمی کرد: ۱- موی تمام تراشیده ۲- مدل پرقیچی (به بهنای چهار انگشت از جلو پیشانی به بعد تراشیده می شد اما موهای بالای گوش ها باقی می ماند) ۳- جناده انداختن در قسمت مسح سر ۴- مدل حیدری (تراشیدن جلو تا وسط سر به اندازه یک کف دست یا بیشتر و باقی گذاشتن موهای اطراف و تراشیدن موهای گردن). ۵- موی علی اکبری

(تراشیدن تمام سر و به جا گذاشتن دسته‌ای از موی بلند در فرق سر. این کار به نذر حضرت علی اکبر حسین (ع) انجام می‌شد) ۶- تراشیدن سطح فوقانی سر و باقی گذاشتن موهای اطراف. ۷- تراشیدن فرق سر به اندازه یک نعلبکی با اعتقاد به خاصیت طبّی آن.

اما در آغاز عصر تجدّد مدهای دیگری به این موارد افزوده شد: ۱- موهائی که یکسره بالا زده می‌شد. ۲- موهائی که به طرف چپ اصلاح می‌شد و از کنار آن فرق باز می‌شد. ۳- موهائی که به طرف راست شانه می‌شد. ۴- فرق بازکردن از وسط سر ۵- زلف‌های بلند که بیشتر مخصوص بچه رقاص‌ها بود....

به مرور با رونق کار سلمانی‌های جدید، انواع مدل‌های اروپائی در ایران تداول یافت. نخستین مدل، از فرق بازکردن به شیوه‌های مختلف و آرایش به سبک سربازان آلمانی (دور کوتاه) تجاوز نمی‌کرد. اما بعدها با توسعه صنعت سینما در ایران و ورود انواع فیلم‌های اروپائی، مدهای غربی در ایران از تنوع بیشتری برخوردار شدند و این تنوع طلبی تا عصر ما ادامه یافت. جوانان شرق در پیروی کورکورانه از عصیانگران غرب، نخست به استقبال ظواهر آنان رفتند: از فاشیست‌ها مد آلمانی را آموختند، از «کرنل وایل» امریکائی موی کرنلی را و از «آلن دلون» فرق وسط سر.

سلمانی‌های قدیم برای گذراندن زندگی دست به هر کاری می‌زدند: دلاّکی، خون‌گیری، ختنه اطفال، دندان‌کشی، طبابت، رگ‌زنی، زخم‌بندی، نشترزنی، زالواندازی و...

با روی کار آمدن رضاشاه، تراشیدن موی صورت به عنوان نخستین بخشی از تجدّدگرایی و تبعیت از مدرنیسم غربی رواج یافت و اشعار فکاهی فراوانی در نفی ریش، بر زبان گروهی از تجدّد مآبان جاری شد! اما به قرار معلوم تراشیدن موی صورت، از اواخر دوران قاجاریه و به پیروی از مستشاران غربی، تا حدودی در ایران باب شده بود به عنوان نمونه می‌گویند روزی مظفرالدّین شاه از دلّک مخصوص خود پرسید:

«در زمان من بیشتر به تو خوش می‌گذرد یا در عصر شاه بابا؟»

دلّک در پاسخ می‌گوید:

«هیچ زمان، زیرا در زمان پدرت ریش را می‌پسندیدند و من ریش نداشتم و در زمان

شما بی‌ریش را می‌پسندند و من ریش دارم!»^۱

مجازات نصیحت :

مسعودی رازی شاعر زمان سلطان مسعود غزنوی، شعر می‌گفت و در اشعار خود، سلطان مسعود را نصیحت می‌کرد، خبرچینان جریان را به پادشاه غزنوی گفتند و او سخت خشمگین شد.

اینک بقیه ماجرا را از تاریخ بیهقی بخوانیم:

ابوالفضل بیهقی در ضمن وقایع روز ۲۷ ذی الحجة سال ۴۳۰ هجری قمری و جریان جشن مهرگان، در آن روز چنین می‌نویسد:

سلطان مسعود در مراسم جشن مهرگان، در بارگاه نشسته بود و هدایای بسیاری برای او آورده بودند. سلطان غزنوی در آن روز به شاعران هیچ اعتنا نکرد و هدیه و صله‌ای به آنها نداد و حتی امر کرد مسعودی رازی شاعر را به هندوستان تبعید کنند. علت خشم سلطان مسعود آن بود که به وی اطلاع داده بودند که مسعودی در شعری او را نصیحت کرده و سلطان، در شأن یک شاعر نمی‌دانست که به پادشاهی چون او، اندرز بدهد و اما شعر معروف و نصیحت‌آمیز مسعودی این است:

مخالفتان تو موران بدند و مار شدند	بر آراز سر موران مار گشته دمار
مده ز ما نشان زین پیش و روزگار مبر	که ازدها شود از روزگار یابد، مار ^۱

انسان‌های غول پیکر و «پیلتن» :

انسان معمولی به طور متوسط ۱۷۰ سانتی‌متر قد و ۶۵ کیلوگرم وزن دارد ولی انسان‌هایی وجود دارند که قد و قواره‌شان به ۲۵۵ سانتی‌متر می‌رسد و وزن بدنشان هم، از ۳۰۰ کیلوگرم تجاوز می‌کند. انسان وقتی دستهایش را به طرفین می‌گشاید، فاصله‌ای بین ۱۵۰ تا ۲۴۰ سانتی‌متر را اشغال می‌کند. با این اوصاف، آیا بشر دو پا را نمی‌توان یک هیولا به حساب آورد؟

کتاب «رکوردهای جهانی» که از طرف دو برادر دوقلو در آمریکا منتشر شده، در بخش معرفی بلندقامت‌ترین انسان روی زمین نوشته است که معمولاً در مورد قد و وزن آدم‌ها قدری مبالغه شده است. مثلاً در مدارک عبری، بلندی قامت «جالوت» که در حدود سال ۱۰۶۰ قبل از میلاد می‌زیسته، نزدیک به ۳ متر ذکر شده در حالی که در دیگر مدارک، این رقم ۲۰۵ سانتی‌متر و حتی کمتر بوده است.

حال بد نیست به انسانهای رکورد شکن که واقعی هستند نظری بیفکنیم:

انسان غول پیکری به نام «سیاه خان» پسر «کشمیرخان» در سال ۱۲۹۲ خورشیدی در بوشهر دیده به جهان گشود و مردم به او «سیاه خان لنگ دراز» و «نردبان دزدها» لقب داده بودند. پروفیسور «فوش» در جلسه انجمن پزشکان که در سال ۱۹۳۵ میلادی در شهر «وین» پایتخت اتریش تشکیل شد، عکسهائی از این مرد غول پیکر را به حاضران نشان داد و قد و قواره او را ۳/۲ متر ذکر کرد.

چندی بعد سیاه خان بیمار شد و او را در یکی از بیمارستانهای تهران، بستری کردند تا تحت عمل جراحی قرار گیرد. در این هنگام بود که قد واقعی او را اندازه گرفتند، و معلوم شد که بلندی قامت او ۲۲۰ سانتی متر یعنی یک متر کوتاه تر از آن چیزی بود که دکتر «فوش» ادعا کرده بود.

یکی دیگر از غول پیکرها یک مرد پاکستانی است به نام «محمد علم چانا» که در سال ۱۹۵۶ میلادی متولد شده و از متولیان زیارتگاه «لال شهباز قلندر» در پاکستان می باشد. رشد غیرطبیعی او از سن ۱۲ سالگی آغاز شد و در ۲۰ سالگی به ۲۱۰ سانتی متر رسید و بعدها به ۲۴۸ سانتی متر رسید و وزنش هم به ۲۲۹ کیلوگرم رسید. او آدم فقیری است و نمی تواند برای خود کفش و لباس بخرد به ویژه که کفش و لباس او نیز باید سفارشی دوخته شود مشکل دیگر «محمد علم» آنست که هیچ راننده تاکسی جرأت نمی کند که او را سوار کند! زیرا از آن بیم دارد که فتر اتومبیلش بشکند! از این رو بیشتر مواقع مجبور می شود پای پیاده رفت و آمد کند و این امر نیز برایش مشکلاتی فراهم می سازد زیرا یک سر و گردن از همه بلندتر است و توی خیابان همه مردم به تماشای او می ایستند و برای این غول بی شاخ و دم، سوت می کشند!

قبل از او، رکورد بلند قامت ترین مرد زنده دنیا متعلق به یک غول پیکر آمریکائی بود به نام «دان کهلر» که ۲۴۵ سانتی متر قد داشت و در سال ۱۹۸۱ درگذشت. هنگامی که یکی از خبرنگاران از او پرسید که آیا از بابت قد درازش احساس ناراحتی نمی کند؟ او در پاسخ گفت: فقط یک شکایت جزئی دارم. می خواهم خواهش کنم که تابلوهای خیابانی را قدری بالاتر نصب کنند زیرا هنگام قدم زدن در خیابان، مرتباً سرم به آنها گیر می کند و اسباب زحمت می شود! شگفت این که خواهر دوقلوی او فقط ۱۵۰ سانتی متر قد داشت!

یکی دیگر از این غول پیکرها که به واسطه ترشح زیاد غده «هیپوفیز» رشد خارق العاده ای کرده بود، مرد جوانی بود به نام «رابرت پرشینگ وادلو» که در ایالت

«ایلی نویز» امریکا می‌زیست.

این جوان هنگام تولد ۴/۵ کیلوگرم وزن داشت و رشد غیرطبیعی او از سن دو سالگی پس از آن که فتق او را عمل جراحی کردند، آغاز شدند. در سال ۱۹۴۰ که به سن ۲۲ سالگی رسیده بود، دو تن از پزشکان قد او را ۲۷۲ سانتی‌متر اعلام کردند. این جوان غول‌آسا، درست ۱۸ روز پس از آن بر اثر بیماری «تورم بافت سلولی» در قوزک پای راستش درگذشت.

او را در تابوتی به درازای ۳/۵ متر و پهنای ۸۰ سانتی‌متر و ارتفاع ۷۵ سانتی‌متر قرار دادند که بلندترین تابوت جهان بود. این رابرت غول‌پیکر در ۲۱ سالگی، ۲۴۶ کیلوگرم یعنی بیش از ۴ برابر یک آدم معمولی وزن داشت ولی هنگام مرگ، وزنش به ۲۰۰ کیلوگرم کاهش یافته بود. شماره کفش او ۴۷ و اندازه دستش از مچ تا نوک انگشت، ۳۲ سانتی‌متر بود و وقتی دستهایش را به طرفین می‌گشود، فضائی به طول ۲۸۵ سانتی‌متر را اشغال می‌نمود. پدرش هنگامی که پهلوی فرزند خود می‌ایستاد، یک سر و گردن از او کوتاه‌تر بود و سرش به زحمت به آرنج او می‌رسید! «رابرت وادلو» در سن ۹ سالگی پدرش را کول گرفته حمل می‌کرد و بعداً توانست شهردار «آلتن» را که ۸۵ کیلوگرم وزن داشت، کول گرفته از پله‌های خانه‌اش بالا ببرد. آخرین کلماتی که هنگام مرگ بر زبان راند این بود که گفت: دکترها نمی‌گذارند برای شرکت در «جشن» به خانه بروم!

منظور او از جشن، جشن سالروز ازدواج مادر بزرگ و پدر بزرگش بود! بدن او در خلال بیماری که منجر به نابودی‌اش گردید، همچنان به رشد خود ادامه می‌داد و اگر نمرده بود، معلوم نبود طول قدش به کجا می‌کشید! به هر حال تا به امروز، رکورد دار است.

مرد دیگر به نام «رابرت ارل هیوز» که سالها رکورد دار سنگین‌ترین انسان روی زمین بود، ۵۳۵ کیلوگرم وزن و ۱۸۱ سانتی‌متر قد داشت. این مرد خارق‌العاده از لحاظ وزن مرتباً مدارج ترقی را پیمود. در زمان طفولیت ۶ کیلوگرم وزن داشت ولی ظرف مدت ۶ سال، وزن او به ۱۰۲ کیلوگرم رسید، در ۱۰ سالگی این وزن، به ۱۸۹ کیلوگرم بالغ گشت در ۱۳ سالگی ۲۷۳ کیلوگرم و در ۱۸ سالگی ۳۴۷ کیلوگرم، در ۲۵ سالگی ۴۴۸ کیلوگرم، در ۲۷ سالگی ۴۷۳ کیلوگرم وزن داشت و بالاخره هنگام مرگ، این وزن به بالاترین میزان خود یعنی ۵۳۵ کیلوگرم رسید.

به طوری که می‌گویند، دور کمر این مرد سه متر بود. وی در سال ۱۹۵۸ میلادی، در

سن ۳۲ سالگی به مرض «ازدیاد اوره خون» در یک «تریلر» در گذشت. جسد او را در تابوتی قرار دادند و برای گذاشتن آن درون گور، از یک جرّاثقال استفاده کردند!^۱

فردوسی و شاهنامه از نظر فرانسویان :

فردوسی، این سخنور بزرگ که اروپائیان او را «هومر ایران»، «پدر شعر پارسی» «زننده کننده فرهنگ و زبان ایران زمین»، «هنرمندی بلند پایه»، «سراینده سرود آزادی» و «یکی از بزرگترین شاعران جهان» نامیده‌اند، دیرگاهی است که بر ادبیات فرانسه، سایه گسترده است از این رو همانندی‌های بسیاری میان برخی از داستانهای فرانسوی از یک سو و سرگذشت دلاوران شاهنامه از سوی دیگر، به چشم می‌خورد.

نخستین ایران‌شناس فرانسوی که در آثار خود از فردوسی و شاهنامه او یاد کرده، شاردن جهانگرد معروف است ولی او با وجود اطلاعات وسیعی که درباره ایران و فرهنگ و زبان و ادب ایران داشت، فردوسی را خوب نمی‌شناخت و او را تاریخ‌نویس و وقایع‌نگار می‌پنداشت و از ارزش هنری و حماسی شاهنامه آگاه نبود و نمی‌دانست که شاهنامه، سرود جهشها و کوشش‌های ملت ایران است.

اما نخستین ادیب و خاورشناس فرانسوی که تا حدی از روی تحقیق درباره فردوسی و شاهنامه سخن گفت، لوئی لانگلس بود. وی در سال ۱۷۸۸ میلادی، خلاصه‌ای از شاهنامه را همراه با مقدمه‌ای بسیار ستایش آمیز، درباره فردوسی و زندگی او منتشر نمود و او را همال سعدی دانست و در شگفت شد که چگونه شاعری چنین بزرگ در میان فرانسویان ناشناخته مانده است.

او چنین نوشت که: «فردوسی چنان بلند پایه است که نیازی به ستایش ندارد». او که بر اثر بدگوئی حسودان، سلطان غزنوی کوششهای پی گیر او را ناچیز شمرد، فردوسی از او روی برتافت و هدیه‌اش را به فقاعی و حمّامی داد و در هجونا مه‌ای دراز (که لانگلس همه آن را به زبان شیوا و روان فرانسوی در آورده)، به نکوهش او پرداخت.

ایا شاه محمود کشور گشای	زکس گر ترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند	همه تاجداران کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر به جاه	به گنج و کلاه و به تخت و سپاه
نکردند جز خوبی و راستی	نگشتند گرد کم و کاستی

او می نویسد: «شاهنامه آن چنان زیباست و زبان فردوسی آن چنان با طبیعت هماهنگ است که اشعارش به هر زبانی ترجمه شود، باز هم لطافت و جذبه خود را همراه خواهد داشت» باز می افزاید: زنان نامور شاهنامه نیز روحی بلند و همّتی مردانه دارند. رودابه و منیژه و سیندخت و تهمنه و فرنگیس و گردیه و دیگران، همه زیبایی و دلاوری و کاردانی را درهم آمیخته اند و به راستی شایسته مردان خود هستند. لانگلس تاسّف می خورد که چرا شاهنامه هنوز به زبان فرانسوی درآورده نشده است.

پس از لانگلس، ژاک دو والتبورگ چند سالی همه اوقات فراغت خود را بر سر این کار گذاشت و حتّی از همسر خود برای رونویس کردن ترجمه ها، یاری گرفت ولی بخت با او سر یاری نداشت و در سال ۱۸۰۶ در سنّ ۴۶ سالگی مرگ او را در ربود و در دم واپسین، به دوستی که بر بالینش حاضر بود، چنین گفته است «دلم می خواست زنده می ماندم... و تربیت فرزندان و ترجمه شاهنامه ام را تمام می کردم».

و این کار بزرگ، به همّت مردانه «ژول مول» انجام پذیرفت. ترجمه او هنوز زیباترین و شیواترین ترجمه ای است که از شاهنامه در زبان فرانسوی وجود دارد.

«ژول مول» اصلاً آلمانی و اهل اشتوتگارت بود و تحصیلات خود را در دانشگاه توبینگن به پایان رسانده بود ولی با آن که از دانشگاه مذکور عنوان «دکتر در فلسفه» گرفته و به استادی آن برگزیده شده بود، از همان آغاز به زبان های شرقی، به خصوص زبان فارسی، عشق می ورزید چنان که سرانجام، زاد و بوم خود را ترک گفت و برای فراگرفتن زبانهای شرقی، به پاریس آمد و در «مدرسه زبانهای شرقی» به تحصیل پرداخت و در سال ۱۸۲۶ دولت فرانسه او را مأمور ترجمه شاهنامه کرد و او هم از این تاریخ تا پایان عمر (۱۸۷۶) همه اوقات فراغت را بر سر این کار گذاشت.

او نسخه های متعدّدی را بررسی و مقابله کرد و برای حلّ مشکلات خود از هر وسیله ای یاری گرفت حتّی پیام به ایران فرستاد و از صاحب نظران ایرانی درباره تفسیر بعضی از اشعار فردوسی نظر خواست.

به عنوان نمونه در مقدمه جلد دوم شاهنامه، «ژول مول» اظهار می دارد که در تفسیر و ترجمه بیت زیر:

کف شاه محمود عالی تبار نه اندر نه است و سه اندر چهار

سخت در مانده بود و سرانجام از «کازیمیرسکی» خاورشناس معروف، که در سال ۱۸۴۰ به عنوان مترجم عازم سفارت فرانسه در تهران بوده، خواهش می کند که این

مشکل را با ادیبان ایرانی در میان گذارد. وی هم از ملا محمد علی نامی در این باب نظر می‌خواهد. ملا محمد علی می‌گوید که فردوسی در این بیت، به «حساب العقد» اشاره کرده است. زیرا بنابر قراردادهای این نوع محاسبه، هرگاه انگشتان دست کسی کاملاً بسته باشد، نشانه (۸۱) است و هرگاه چهار انگشت بسته ولی انگشت شست باز باشد، نشانه (۱۲) است و مراد فردوسی این بوده که سخاوت و کرم سلطان محمود، مانند «مشتی بسته: نه اندر نه: ۸۱» و یا حد اکثر «مشتی نیمه باز سه اندر چهار: ۱۲» است. سرانجام در سال ۱۸۳۸ جلد اول شاهنامه را همراه با مقدمه‌ای بسیار محققانه که هنوز ارزش خود را حفظ کرده است، به چاپ رسانید. این مقدمه نخستین تحقیق عمیقی است که به زبان فرانسه درباره شاهنامه و ارزش حماسی و هنری و تاریخی و شیوه نگارش و تدوین آن مأخذ کتبی و شفاهی فردوسی و امانت‌داری او در نقل روایات، انجام شده و بدون تردید مورد استفاده خاورشناسان دیگر، حتی، «نولدکه» قرار گرفته است.

در هر حال انتشار جلد اول شاهنامه در سال ۱۸۳۸ بیش از پیش ستایش اروپائیان را برانگیخت. ناقدان ادبی و نویسندگان بزرگ فرانسوی، یکی پس از دیگری به گفتگو درباره فردوسی پرداختند. و جملگی شاهنامه را «یکی از برجسته‌ترین آثار ادبیات جهان» و «حماسی‌ترین حماسه‌ها» شناختند.^۱

شمار باسوادان عرب، در زمان بعثت و صدر اسلام :

ولید بن صالح و محمد بن سعد، از محمد بن عمر واقدی، و او از خالد بن الیاس، و او خود از ابوبکر بن عبدالله بن ابی جهم عدوی روایت کند که: آن زمان که اسلام در رسید، هفده تن از قریشیان، نوشتن می‌دانستند. آن هفده تن اینانند:

عمر بن خطاب، علی بن ابی طالب، عثمان بن عفان، ابوعبیده بن جراح، طلحه، یزید بن ابی سفیان، ابو حذیفه بن عقبه بن ربیع، حاطب بن عمرو، برادر سهیل بن عمرو العامری از قریش، ابوسلمه بن عبدالاسد مخزومی، ایان بن سعید بن العاصی بن امیه، برادر او خالد بن سعید، عبدالله بن سعد بن ابی سرح عامری، حویط بن عبدالعزی العامری، ابوسفیان بن حرب بن امیه، معاویه بن ابی سفیان، جهم بن صلت بن مخزومه بن مطلب بن عبد مناف و علاء بن الخضر می از طیفان قریش.

بکر بن هیشم، از عبدالرزاق، از مَعمر، از زُهَری و او از عیدالله بن عبدالله بن عقبه، روایت کند که: پیامبر (ص) با شفاء عدویه دختر عبدالله، از خاندان عمر بن خطاب گفت: «آیا حفصه را همان سان که کتابت آموختی، رِقْنَه التَّمْلَه (رقن به معنی مزین کردن کتاب، کلمات را نزدیک هم نوشتن و نقطه گذاشتن است. نمل و خط منمل به معنی نزدیک هم نوشتن کلمات آمده. معنی دیگر آن، نوشتن حساب دفاتر است) نمی آموزی؟ و شفاء از زنان جاهلیت نوشتن می دانست.

ولید بن صالح، از واقدی، از اسامة بن زید و او از عبدالرحمن بن سعد روایت، کند که: حفصه همسر پیامبر (ص) نوشتن می دانست.

ولید از واقدی، از ابن ابی سبره، از علقمة بن ابی علقمه و او از محمد بن عبدالرحمن بن ثوبان روایت کند که امّ کلثوم دختر عقبه، نوشتن می دانست.

ولید از واقدی، از فروه و او خود از عائشه دختر سعد، روایت کند که گفت: «پدرم، مرا نوشتن آموخت».

ولید، از واقدی، از موسی بن یعقوب و او از عمّه خویش روایت کند که گفت: مادرم کریمه دختر مقداد، نوشتن می دانست.

ولید، از واقدی، از ابن سبره، از ابن عون و او از ابن میّاح، روایت کند که: عائشه خود می گفت که خواندن قرآن می داند اما نوشتن نتواند.

ولید، از واقدی، از عبدالله بن یزید هذلی و او از سالم سبلان، روایت کند که: ام سلمه می گفت خواندن داند اما نوشتن نتواند.

ولید، از محمد بن سعد، از واقدی و او از شیوخ خویش، چنین روایت کند که: هنگامی که رسول الله (ص) به مدینه شد، اوّل کسی که کتابت سخنان او به عهده گرفت، اُبی بن کعب انصاری بود، و هم او بود که نخستین بار در پایان هر نامه نوشت: «به دست فلان نوشته شد».

هر زمان که اُبی حاضر نبود، پیامبر (ص) زید بن ثابت انصاری را می خواند. پس وحی را، چون نازل می شد، و نامه هائی که پیامبر (ص) به سوی مردمان می فرستاد و نامه هائی را که در امر اقطاع (اقطاع هم به معنی واگذارن زمین است و هم به معنی بخشیدن حاصل و عوائد آن) و دیگر امور کتابت می فرمود، اُبی و زید، در حضور وی می نگاشتند. واقد گوید: از قریشیان، اوّل کس که بهر وی کتابت کرد، عبدالله بن سعد ابن ابی سرح بود. لکن این عبدالله، پس از چندی مرتد شد و به مکه بازگشت و قریشیان را گفت: «من

نیز آنچه که محمد آرد، توانم آورد» اما چون وی را «ظالمین» املاء می کردند، «کافرین» می نوشت و چون می گفتند «سمیع علیم» می نوشت «غفور رحیم» و از این قبیل. آن گاه خداوند این آیه را نازل کرد: «کیست ستمگر از آن کس که دروغی بر خدای بندد، یا وحی نارسیده، گوید بر من وحی شد، و یا آن کس که گوید: من نیز مانند آنچه که خداوند نازل کرده است، نازل توانم کرد.»

(آیه این است: و من اظلم من افتری علی الله کذباً اوقال اوحی الی شیء و من قال سائرل مثل ما انزل الله سوره ۶ آیه ۹۳).

چون روز فتح مکه شد، رسول الله (ص) فرمان به کشتن او داد. عثمان پیامد و در امر او با رسول (ص) سخن راند و گفت: «من و عبدالله از یک پستان شیرخورده ایم و او اینک اسلام آورده است.» پس پیامبر (ص) فرمود رهایش کردند. و عثمان چون به خلافت رسید، وی را ولایت مصر داد.

از دیگر کسانی که بهر رسول الله (ص) کتابت کرده اند: عثمان به عقیان، شر حیل بن حسنہ طابخی از قوم خندف حلیف قریش، (حلیف: قبایل کوچک و ضعیف که پیوسته در معرض خطر نابودی قرار داشتند، برای در امان بودن به قبایل قوی تر می پیوستند) یا به قولی از قوم کنده، جهیم بن صلت بن مخرمه، خالد بن سعید، ابان بن السعید بن العاصی و علاء بن خضر می بوده اند.

در سال فتح [مکه]، معاویه اسلام آورد. او نیز بهر پیامبر (ص) کتابت کرد. روزی رسول الله (ص) وی را که به خوردن مشغول بود، بخواند. معاویه سستی کرد. پیامبر فرمود: «خدایت شکم سیر مکناد» پس از آن معاویه می گفت: «دعای پیامبر (ص) مستجاب افتاد.» و او روزی هفت بار، گاه کمتر گاه بیشتر، خوراک می طلبید...^۱

وصف مدائن در نیمه اول قرن چهارم هجری :

گردش روزگار، همان گونه که آدمی را پیر و فرتوت می کند و در کام مرگ می اندازد، شهرها و آبادیها را نیز فرسوده می سازد و در دل خاک می نشاند. در طول تاریخ بشر چه شهرهای آباد و پرجمعیت که در پهنای زمین به وجود آمد و نسل های بی شمار انسانی را در درون خود جای داد، فرمانروایان بزرگ، پادشاهان مقتدر، دانشمندان و هنرمندان پرورانید و سالیان دراز همچو چراغ فروزان درخشید و نور پاشید و آنگاه همای

سعادتش در چنگال شاهین حوادث گرفتار آمد و کوکب اقبالش در افق ضعف و انحطاط، رو به افول گذاشت و سپس مانند قطره‌ای باران که در دریای بی‌کران فرو نشیند، در اقیانوس زمان به نیستی گرایید و در مفاک خاک جای گرفت.

روزی تیسفون بزرگترین شهر جهان بود، جباران روزگار در شرق و غرب عالم از شنیدن نام این شهر و پادشاهانی که از آن جا بر نیمی از دنیا حکومت می‌کردند، می‌لرزیدند و رنگ می‌باختند. امروزه از آن همه فز و شکوه و جلال و جبروت چیزی نمانده است جز دیوارهایی درهم افتاده و سنگ‌هایی فرسوده و درهم ریخته که در کنار دجله به مسافران راه گم کرده درس پند و عبرت می‌دهد!

با این مقدمه، اینک به نقل شرحی که ابن حوقل مؤلف کتاب «صورت الارض» راجع به مدائن نوشته، مبادرت می‌شود:

مدائن شهر کوچکی است متعلق به قبل از اسلام و قدیمی، که منسوب به پادشاهان ساسانی است. آثاری بزرگ و نشانه‌هایی بر پا دارد و عموم بناهای آن به بغداد نقل گردیده است و از بغداد یک منزل فاصله دارد. مداین مسکن پادشاهان ساسانی بود و در آنجا ایوان معروف به ایوان کسری است که تا روزگار ما شهرت داشته و دارد و آن بنائی است استوار و بزرگ و معظم و از آجر و گچ ساخته شده و از ساسانیان اثر و بنائی چنودیده نشده است.

گویند این اقلیم (شهر مداین) سرزمین بابل و شهر نمرودان و فرعونان و مقر پادشاهی و جایگاه نعمت آنان بود ولی اکنون ده کوچکی است و از قدیم‌ترین نواحی عراق است و نیز گویند: مداین به دست پادشاهان کنعان ساخته شد و خود ایشان و جانشینان آنها در آنجا سکونت کردند و آنجا را مرکز فرمانروائی قرار دادند.

در این قریه آثاری است که نشان می‌دهد که در زمان قدیم شهر بزرگی بوده، برخی برآنند که ضحاک نخستین کسی است که آنجا را بنا کرد و تبایعه (قوم تبع)، در آن سکونت کردند و ابراهیم (ع) بدانجا درآمد... و نیز شهری به نام کوئی ربا (این همان کوئی است که در تورات «کتاب دوم پادشاهان ۱۷: ۲۴» نام آن ذکر شده و شهر مهمی از بابل بوده است... در سفرنامه‌ها ذکر شده است که شهر کوئی، که ظاهراً محل آن در نقشه‌ها به نام تل ابراهیم مشخص شده، در چهار میلی جنوب شهر نهر ملک واقع بوده است...) وجود دارد که گروهی آن را بزرگ‌تر از بابل می‌دانند و گفته‌اند که ابراهیم (ع) بدانجا در آتش افکنده شد.

مداین در شرق دجله است و از بغداد یک منزل فاصله دارد. گویند که در روزگار فرمانروائی ایران، از آنجا به روی دجله، پلی از آجر بستند اما امروز اثری از آن دیده نمی شود و این مطلب درباره ناحیه تکریت نیز گفته شده و آن این که از تکریت بر روی دجله پلی از آجر بستند و در روزگار هیاطله از آن می گذشتند چنان که من اثری از آن در سال سیصد و بیست و اند، دیدم.^۱

ماهی ها، یخ ها، و اردک های اسرارآمیز :

یک عکاس حرفه ای امریکائی که در گرفتن عکس های کم نظیر از سوانح طبیعی مانند طوفان و صاعقه تخصص داشت، در تاریخ ۳ مه ۱۹۵۲ شاهد یکی از بارانهای عجیب بود. این عکاس سخت کوش، در ناحیه «بینگم» واقع در «نیومکزیکو» پایتخت مکزیک سرگرم گرفتن عکسهائی از طوفان بود. طوفان هر لحظه شدیدتر می شد و دیری نپائید که همه چیز را در زمین و آسمان به هم پیچید. عکاس از ترس آن که مبادا دوربین و دیگر وسایل عکاسی او را باد ببرد، ناگزیر به اتومبیل خود پناه برد و منتظر ماند تا طوفان اندکی فروکش کند.

هوا گرم و سوزان و زمین خشک بود. ناگهان دریاچه آسمان گشوده شد و باران شروع به باریدن کرد. این بارش، مدت دو ساعت تمام، یک ریز ادامه داشت و زمین تشنه را سیراب کرد. سرانجام هنگامی که آفتاب دوباره درآمد، عکاس از اتومبیل پیاده شد و به وسط آن بیابان بی آب و علف رفت. در خلال چند دقیقه، آفتاب سوزان که بی رحمانه بر زمین می تابید، قطرات آب را از دانه های شن مکید و دیگر بار زمین را خشک کرد. این حوادث چنان سریع اتفاق افتاد، که انگار هیچ گونه بارانی در آن منطقه نباشیده است و در این میان، تنها بستر خشک برکه ها بود که مقداری آب را در خود جمع کرده بود.

همین که عکاس در آن مکان به گردش پرداخت، ناگهان با منظره عجیبی روبه رو شد که باورکردنش دشوار بود. در سراسر آن منطقه، صدها ماهی کوچک که همگی مرده بودند، به طور پراکنده روی زمین ریخته بود. قد و قواره این ماهی ها از حدود یک اینچ یعنی ۲/۵ سانتی متر تجاوز می کرد و بدنشان بسیار نرم و لطیف بود، به طوری که بر اثر کمترین فشاری از هم متلاشی می شدند. از این رو پس از برخورد با زمین، در دم به هلاکت رسیده بودند.

تعدادی از این ماهی‌ها، درون چاله‌هایی که مقداری آب باران در آن‌ها جمع شده بود، افتاده بودند و هنوز زنده بودند و شنا می‌کردند. به هر حال، آنها نیز پس از چند لحظه بر اثر تبخیر آب باران، به سرنوشتی نظیر برادران خود در روی شن‌های خشک و سوزان دچار شدند.

خورشید، با عطش فراوان، آب‌های باقی مانده را فرو نوشید و عکاس، با ناباوری تمام در آن شن‌زار خشک و خالی، با تعدادی ماهی کوچک که اطراف او را فرا گرفته بودند، بر جای ماند و احساس کرد که انگار بر روی ساحلی ایستاده و این ماهی‌ها از میان امواج دریا به ساحل ریخته‌اند، در حالی که آن نقطه اصلاً دریائی وجود نداشت! چند عکس مختلف از ماهی‌ها گرفت که برخی از این عکس‌ها در روزنامه‌های محلی به چاپ رسید. این عکس‌ها توجه گروهی از زیست‌شناسان را که از «تگزاس» آمده بودند، جلب کرد. این زیست‌شناسان به آن منطقه رفتند و از نزدیک به تماشای این صحنه عجیب پرداختند. تعداد زیادی از ماهی‌ها را برای مطالعه، جمع‌آوری نمودند و پس از بررسی لازم، گزارش دادند که این ماهی‌ها دارای دیدگانی متمایز و برجسته هستند و از این لحاظ هیچگونه شباهتی با گونه‌های شناخته شده ماهی که در آبهای زیرزمینی زندگی می‌کنند، ندارند. از سوی دیگر در آن حوالی هیچ‌گونه آبگیر، دریاچه و یا رودخانه‌ای وجود نداشت و این زیست‌شناسان، این نظریه را که گفته می‌شد این ماهی‌ها از چاهی به عمق ۱۵۰ پا واقع در آن نزدیکی آمده‌اند، رد کردند.

اعجاب این واقعه، توجه همه محافل علمی را به خود جلب کرد و گروههای مختلفی از زیست‌شناسان، حشره‌شناسان، جانورشناسان، گیاه‌شناسان و زمین‌شناسان از سراسر جهان، رهسپار آن نقطه شدند. هرچند این افراد، هزار و یک اظهار نظر گوناگون عنوان کردند، ولی هیچ یک از این اظهارنظرها، چنگی به دل نمی‌زد. منطقی‌ترین آن‌ها استدلالی بود که از جانب یکی از دانشمندان، مطرح شد که آن هم از چارچوب حقایق موجود خارج نبود. این دانشمند براین باور بود که حرارت خورشید، که موجب تبخیر آب می‌گردد، در بخش وسیعی از آب واقع در شمال «کلرادو» آب و ماهی هر دو را با هم به سوی بالا کشیده است سپس جریان طوفان، آنها را به سمت جنوب و بر فراز این صحرای بی‌آب و علف منتقل ساخته و کاهش درجه فشار باعث شده است که ابرها، باز ماهی و آب خود را در منطقه‌ای به پهنای تقریبی ۳/۵ کیلومتر بر روی صحرا خالی کنند. این نظریه با توجه به ضوابط علمی، درست به نظر می‌رسد اما عکاس امریکائی

دست به بازرسی بیشتری زد و کشف کرد که باران، در نقطه‌ای که او قرار داشت، منطقه‌ای در حدود ۳/۵ کیلومتر را در بر گرفته بود ولی هر قدر بیشتر به طرف جنوب می‌رفت، این وسعت نیز افزون‌تر می‌گردید و ماهی‌ها تنها در منطقه‌ای به وسعت ۱/۵ کیلومتر مربع فرو ریخته بودند!

چگونه این ماهی‌ها ناگهان در وسط صحرایی سوزان پدیدار گشته بودند؟ در رویداد مشابهی که چندی بعد اتفاق افتاد، این نظریه نسبتاً قابل قبول نیز مردود شناخته شد زیرا ماهی‌هایی که این بار از آسمان به زمین ریخته بودند، از لحاظ جنس، بزرگتر و از نوع ماهی‌هایی بودند که در اعماق آب زندگی می‌کردند و با دو خورشید و طوفان، هرگز نمی‌توانست آن‌ها را از اعماق آب، بیرون کشیده و با خود به آسمان ببرد. راستی این ماهی‌های بزرگ از کجا پیدا شده بودند؟

اما آن دسته از دانشمندان که طرفدار نظریه وجود حیات پیشرفته در کرات دیگر هستند، و در نتیجه موجودات فضائی را باور دارند، در این باره چنین اظهار نظر می‌کنند که این ماهی‌ها ممکن است خوراک سرنشینان یک سفینه فضائی را تشکیل می‌داده‌اند و یا آنها را برای آزمایش با خود به فضا می‌برده‌اند ولی بر اثر انفجار سفینه و یا به دلایل دیگر به زمین ریخته شده‌اند! این دانشمندان می‌گویند که موجودات فضائی، با سفینه‌های خود، یا جسم پرنده ناشناخته می‌نامیم، به حریم هوائی سیاره ما تجاوز کرده از جانوران و گیاهان روی زمین نمونه‌برداری می‌کنند و هیچ بعید نیست که سرنشینان یکی از این سفینه‌ها، با شتاب هرچه تمام‌تر، تعداد زیاد ماهی را به دام کشیده و به درون سفینه منتقل ساخته باشند و پس از انتخاب نمونه‌های مورد نظر، بقیه را که به دردشان نمی‌خورده، از سفینه به خارج ریخته باشند!

سالها قبل در شهر «دالاس» واقع در ایالت «تگزاس» امریکا، ماجرای عجیبی اتفاق افتاد. دو دختر کوچک به نامهای «مارتا» و «باربارا» هنگامی که در یکی از پارک‌های آن شهر سرگرم گردش بودند، در حدود ۴۰ عدد ماهی مرده یافتند که آنها را درون جعبه‌ای ریختند. اندازه هر یک از این ماهی‌ها تقریباً ۷/۵ سانتی‌متر بود. این ماهی‌ها خاکستری رنگ بودند و روی بدن آنها خال‌های سرخ و طلائی دیده می‌شد و دمشان سرخ رنگ بود.

در مورد این حادثه نیز همان نظریه‌ای که هنگام یافتن ماهی‌ها در صحرا عنوان شده بود، ارائه گردید ولی مطبوعات «دالاس» این نظریه را غیر قابل قبول دانستند و ترجیح

دادند که این واقعه را یک معجزه قلمداد کنند!

چندی بعد، در نقطه‌ای از شهر «ابرتون» واقع در ایالت «جورجیا» حادثه‌ی جالبی اتفاق افتاد. اهالی محل به سوی یک درخت هلو، به حرکت درآمدند و هنگامه‌ی عجیبی بر پا گشت زیرا شایع شده بود که یک ماهی از یک درخت دومتری بالا رفته است! همه با ناباوری از خود می‌پرسیدند: مگر یک چنین چیزی ممکن است؟ مگر ماهی می‌تواند از دریا خارج شده و از یک درخت بالا برود؟! اما این شایعه چندان هم بی‌اساس نبود. آنچه بر بالای این درخت هلوی ۱۸۰ سانتی‌متری کشف شده بود، نوعی خرچنگ دراز و خال‌دار آب شیرین بود که بی‌شبهت به ماهی نیست. حال این جانور زبان بسته آبی‌رنگ چگونه سر و کارش بر بالای این درخت افتاده بود، هیچ معلوم نبود!

در «بريستول» واقع در انگلستان نیز حادثه‌ی عجیب دیگری اتفاق افتاد که حدس و گمانهای گوناگونی را موجب شد. یک بانوی انگلیسی، روی مبل راحتی نشسته و سرگرم بافتن یک شال گردن برای شوهرش بود که ناگهان متوجه شد چیزی از لوله بخاری‌اش پائین افتاد. بافتنی را کنار گذاشت و نزدیک‌تر رفت تا ببیند چیست. این مهمان ناخوانده یک ماهی طلائی کوچک بود!

در «سان دیگو» واقع در کالیفرنیا مردی، در حالی که زیر لبی آواز می‌خواند و اتومبیل می‌راند، ناگهان از برخورد شیئی با شیشه جلو اتومبیل، چرتش پاره شد و بی‌درنگ اتومبیل را کنار جاده متوقف ساخت. می‌پنداشت پرنده‌ی بخت برگشته‌ای در حال پرواز، با اتومبیل او تصادم کرده است. اما همین که از اتومبیل پیاده شد تا سر و گوشی آب دهد، چشمش به یک ماهی کپور افتاد که هنوز زنده بود و گوشه‌هایش تکان می‌خورد. اما چند بار دیگر باید چنین حوادثی اتفاق بیفتد تا این دسته از دانشمندان گوشه‌چشمی به موضوع بیندازند؟ چند بار باید از این نوع طوفانهای اسرارآمیز و بارانهای شگفت‌انگیز از آسمان نازل شود تا به این حقایق گیج‌کننده واقف گردند؟

یکی دیگر از انواع این بارش‌های عجیب، فرو افتادن قطعات یخ از آسمان است. در تاریخ ۱۱ مارس ۱۹۶۶ یک قطعه‌ی یخ که بنا بر گفته‌ی شاهدان عینی بین ۱۲ تا ۱۵ کیلوگرم وزن داشت، پیچ و تاب خوران در هوا به حرکت خود ادامه داد و سرانجام بر روی اتومبیلی که در آن حوالی پارک شده بود، سقوط کرد و به یک چشم برهم زدن، تعدادی از رهگذران در اطراف این اتومبیل بدشانس، گرد آمدند و صاحب اتومبیل که در رستورانی نزدیک آنجا غذا می‌خورد، شتابان بیرون دوید و با ناباوری به منظره‌ای که در

برابر دیدگانش قرار داشت، چشم دوخت. این مرد با مشاهده فرورفتگی که روی طاق اتومبیل ایجاد شده بود، در این اندیشه بود که هیچ شرکت بیمه‌ای در جهان حرف او را دایر بر این که یک قطعه یخ از آسمان بر روی اتومبیلش افتاده، باور نخواهد کرد. یکی از دانشمندان به نام «دکتر سیسیل ماربرگر» قطعات این یخ را از لحاظ رادیواکتیویته مورد آزمایش قرار داد اما نتیجه آزمایش، منفی بود.

در ۲۵ مارس ۱۹۶۶ یک بانوی خانه‌دار، هنگامی که همراه خانواده خود به تماشای تلویزیون نشسته بود، ناگهان صدای وحشتناکی مثل انفجار یک بمب، طنین افکند. بچه‌های خانواده از ترس، زیر گریه زدند و به مادرشان که می‌کوشید خود را خونسرد نشان دهد، چسبیدند. او بچه‌ها را به آشپزخانه برد و خود به وسیله تلفن، پلیس را خبر کرد. هنگامی که مأموران پلیس سر رسیدند، مشاهده کردند که یک توده یخ بزرگ روی شیروانی افتاده است و قطعات کوچکتری از یخ، هر یک به اندازه یک توپ «بیس بال» اطراف خانه را به شعاع ۴۵ متری فراگرفته است!

دانشمندان بر این باورند که این‌گونه توده‌های یخی اسرارآمیز، معمولاً از هواپیمائی که در حال پرواز است، فرو می‌افتد ولی به موجب تحقیقاتی که به عمل آمد در هنگام وقوع حادثه و یا قبل از آن، هیچ هواپیمائی در آسمان آن منطقه وجود نداشته و براساس اظهارات مقامات هواشناسی، در آن هنگام هیچ‌گونه شرایط انجماد که منجر به تشکیل لاله‌های یخ در اطراف بدنه هواپیماها می‌گردد، گزارش نشده بود.

اگر این قطعات یخ، از یک هواپیمای در حال پرواز فرو نیفتاده‌اند، پس سر و کله‌شان از کجا پیدا شده است؟ آیا از فضای خارج از جو زمین آمده‌اند؟ یا احتمالاً از بشقاب‌های پرنده فرو افتاده‌اند؟ به هر حال دانشمندان پایشان را در یک کفش کرده‌اند و حاضر نیستند «از نظریه هواپیما» فراتر روند در حالی که تعداد زیادی از مردم مایلند که پاسخ مستدل و کاملتری بشنوند.

حال به یک ماجرای اسرارآمیز دیگر نظری بیفکنیم: در ۲۵ ژانویه ۱۹۶۹ هنگامی که دسته‌ای از اردک‌های وحشی سرگرم پرواز بودند، ناگهان حادثه‌ای در آسمان اتفاق افتاد که به دنبال آن، بارانی از پرندگان مرده یا در حال مرگ، بر روی انجمن شهر «سنت مری» واقع در ایالت «مریلند» آمریکا، باریدن گرفت و هنگامه‌ای از خون و استخوان بر جای گذاشت. تعدادی اردک نیز در محوطه یک دانشگاه واقع در حومه شهر و هم‌چنین در رودخانه «سنت مری» و حتی در منطقه تجاری شهر یافت شد که همگی مرده بودند.

مردم شهر گمان می کردند که هلاکت صدها اردک از انواع مختلف، به واسطه انفجار و یا نوعی تصادم هوایی صورت گرفته است اما در این میان تنها یک مسئله وجود داشت و آن این که هنگام وقوع این حادثه دلخراش، هیچ گونه صدائی حاکی از انفجار در آن نزدیکی ها شنیده نشده بود و به طوری که یکی از جانورشناسان آن شهر اعلام کرد، اردک ها پرندگانی هستند که هنگام پرواز، به ندرت ممکن است با مانعی برخورد کنند از این گذشته اگر این جانوران به یک هواپیما برخورد کرده بودند، بی تردید خلبان هواپیما جریان واقعه را گزارش می کرد و یک چنین برخوردی به احتمال قوی منجر به سقوط هواپیما می گشت.

چه شاهد و مدرکی وجود دارد؟ هلاکت و درهم شکستن تعدادی اردک، آن هم در نقطه ای که هیچ گونه طوفان شدید و زیدن نگرفته بود، هیچ هواپیمائی آسیب ندیده بود و هیچ بشقاب پرنده ای در آسمان دیده نشده بود. به هر حال کارشناسان قادر نبودند هیچ گونه توضیحی در این باره ارائه دهند!

نتیجه تحقیقات چه بود؟ باید گفت هیچ و همه چیز کلاً در هاله ای از اسرار باقی ماند.^۱

داستانی از دیوان شیخ بهائی :

آورده اند که روزی مریدی به نزد شیخی از مشایخ آن زمان رفت و گفت: یا شیخ، زن من حامله است، می ترسم که دختری بیاورد. توقع این که دعا کنی که از برکت انفاس شما، خدای تعالی پسری کرامت کند.

شیخ گفت: برو چند خربزه خوب با نان و پنیر بیاور تا اهل الله بخورند و در حق تو دعا کنند.

آن مرد گفت: به چشم! بعد رفت و نان و پنیر و خربزه حاضر ساخت. پس از صرف و تناول آن، مرد را دعا نمودند. شیخ نیز دعا و فاتحه بخواند و گفت: ای مرد، خاطر جمع دار که خدای تعالی البته پسری تو را کرامت خواهد فرمود که در ده سالگی داخل صوفیان خواهد شد.

چون مدت حمل بگذشت و (زن) حمل را بنهاد. دختر کریمه منظری بود. آن مرد بسیار دلگیر گردید. به خدمت شیخ آمد، در حالتی که همه مریدان نزد شیخ حاضر بودند

و گفت: یا شیخ، دعای تو در حق من اثری نکرد و حال این که، شما به تأکید فرمودی که خدای تعالی پسری کرامت خواهد فرمود. الحال، دختر بدترکیب کریه منظری تولد گردیده.

شیخ گفت: البتّه، آن سفره که به جهت اهل الله آوردی، به اکراه بود و چنانچه اگر او را از راه رضا و صدق و ارادت آورده بودی، البتّه پسر می شد. در هر حال، به نهایت، خاطر جمع دار، اگرچه دختر است لکن زیاده از پسر به تو نفع خواهد رسید. زیرا من در خلوت و مراقبت، چنین دیدم که علامّه خواهد شد.

پس از این گفتگو، به دو ماه دختر وفات یافت. آن مرد باز به نزد شیخ آمد و گفت: یا شیخ، آن دختر نیز وفات یافت و غرض این که دعای شما به هیچ وجه تأثیر نکرد.

شیخ گفت که ما گفتیم این دختر بیش از پسر به تو نفع می رساند. اگر زنده می ماند، بر مشغله دنیا داری و آلودگی تو می افزود پس بهتر آن که به رحمت ایزدی پیوسته شد.

روایت شده که چون شیخ این بگفت، مریدان به یکباره برخاسته بردست و پای شیخ افتادند. پای شیخ را بوسه می دادند و می گفتند که: انشاءالله تعالی وجود شما سلامت باشد که از این وجه، ما را حیات تازه بخشیدی حقاً که نفس و دم پیر کامل، کم از دم عیسی نیست چرا که گفته اند:

فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می کرد
الحمد لله و المنة، ما کسی را دست به دامن زده ایم که از پنهان و آشکارا خبر
می دهد.^۱

شوخی طبعی های ابراهام لینکلن :

آبراهام لینکلن که جدیت و سخت کوشی و صداقت او در کار سترگی چون مبارزه با بردگی مشهور خاص و عام است، یکی از شوخی طبع ترین دولتمردان جهان بود. تکیه کلام او در برخورد با هر واقعه سیاسی این بوده است که: «این مرا به یاد لطیفه ای می اندازد» و کاریکاتوری از او هست که ما در وطن را به صورت روح سرگردانی نشان می دهد که با اشاره به صحنه جنگ داخلی، ملامت گرانه از لینکلن می پرسد: کجا هستند آن هزاران فرزند شهید من؟ و لینکلن می گوید: «این مرا به یاد لطیفه ای می اندازد!».

می گویند یک بار او به بازدید مقر ژنرالی به نام مک کلدن رفت که لینکلن از دو دلی و

تردید و سست عنصری او، دل پری داشت، ضمن بازدید، متوجه شد که پشت مقر ژنرال مشغول ساختن بنائی هستند. پرسید این چیست؟ گفتند توالث خصوصی است. پرسید یک دستگاه است یا دو دستگاه؟ گفتند یک دستگاه. لینکلن گفت: خدا رحم کرد که یک دستگاه است چون اگر دو دستگاه بود، تا ژنرال تصمیم می گرفت که از کدام یک استفاده کند، معلوم نبود چه اتفاقاتی می افتاد!

لینکلن نه تنها در هجو رقیبان بلکه در هجو خودش هم ید طولائی داشته است. یکبار در صحبت از اجداد خودش می گوید: نمی دانم جدم کیست و از آن بدتر نمی دانم نوه او واقعاً چه کسی است!^۱

ماجراهای بشقاب‌های پرنده:

پدیده جهانی اشیاء پرنده ناشناس، که به نام «بشقاب‌های پرنده» هم مشهور می باشد، یکی از شگفت‌انگیزترین ماجراهای قرن و شاید یکی از مهم‌ترین ماجراهای قرن و شاید یکی از شگفت‌انگیزترین رویدادهای تاریخ بشر را تشکیل می دهد.

این اشیاء که اشکال گوناگونی دارند، از سال ۱۹۴۷ میلادی در تمام نقاط دنیا دیده شده‌اند آنها بیش از همه جا در مناطق شدیداً صنعتی شده هویدا شده‌اند. مطالعه محل‌های ظهور نشان داده است که آنها پروازهای منظمی از یک نقطه مهم و استراتژیک به نقطه دیگر داشته‌اند، مثل این که در حال نقشه برداری باشند که ممکن هم هست واقعاً این طور باشد.

این وسائل نقلیه عجیب که عملکردی فراسوی قابلیت‌ها و کنترل دستگاه‌های ساخت بشر دارند، از کلیه مراکز ارتباطی صنعتی و تجهیزات نظامی موجود در روی زمین بازدید کرده‌اند.

در این مورد دولت امریکا دستورهای قاطعی مبنی بر ممانعت از بحث عمومی درباره این اشیاء توسط پرسنل ارتش یا دولت، صادر کرد و مجازاتهای شدیدی علیه کسانی که این محدودیت‌ها را نقض می کنند، قائل شد.

روند ازدیاد مشاهدات «یوفو»ها (نامی که بر بشقاب‌های پرنده نهاده‌اند) به وضوح نشان داد که آنها طی یک برنامه منظم به تحقیق در پیرامون زمین اشتغال دارند و این روند با ظهور خاطره انگیز و به یاد ماندنی تعداد زیادی از آنها بر فراز واشینگتن (در سال

۱۹۵۲) به اوج خود رسید و پرده سانسور به شدت پائین افتاد و حتی از آن زمان تاکنون هم به همین منوال باقی مانده است.

این شواهد موثق و معتبر، منجر به اقداماتی از قبیل برنامه‌های فضائی پرهزینه شد. مثلاً چرا این قدر در رسیدن به کره ماه اصرار ورزیدند در حالی که می‌دانیم ماه، چیزی به جز یک قمر مرده و عریان نیست که بدون رساندن کوچکترین صدمه‌ای به ما از آغاز تاریخ، به دور زمین می‌گردد و چرا این قدر در رسیدن به آن عجله داریم؟

باز در این راستا، چرا تلاش عجولانه و با این هزینه سنگین برای رسیدن به مریخ داریم؟ آن هم سیاره‌ای که بنا بر قرائن، چیزی جز یک کره یخ‌زده و خالی از سکنه در فضا نیست! پس باید یک دلیل قاطع برای این فعالیت‌های دیوانه‌وار در این راستا وجود داشته باشد دلیلی که رفته رفته خود را از پس پرده سانسور نشان می‌دهد.

دکتر «کارل ساگان» ستاره‌شناس برجسته دانشگاه کالیفرنیا و مشاور انجمن ملی هوافضائی و نیز عضو هیأت مشاوره قوای مسلح آمریکا در زمینه حیات فراخاکی، در سال ۱۹۶۲ خطاب به اجلاس انجمن موشکی آمریکا اظهار داشت: «کره زمین احتمالاً توسط موجودات هوشمندی که نماینده تمدن‌های پیشرفته در فضای خارج از منظومه شمسی بوده‌اند، مورد بازدید قرار گرفته است!» وی افزود که منطقی است اگر بپنداریم این ملاقات‌کنندگان فضائی پایگاهی را در آن سوی ماه که ما نمی‌توانیم ببینیم، احداث و نگهداری کرده باشند و نیز مؤلف و دانشمند امور فضائی دکتر «آرتور سی. کلارک» معتقد است که در این امر شک اندکی وجود دارد که ما سرانجام در فضا به نژادهائی باهوش‌تر از خودمان برخورد نمائیم.

آیا این اطلاعات پشت پرده‌ای است که برنامه‌های فضائی پرهزینه بر پایه آن پیش‌بینی شده است؟ آیا علت این مساعی همین است؟

اگر از اولین پرتاب ماهواره در فوریه سال ۱۹۵۸ شروع کنیم، تاکنون بیش از پنجاه وسیله مختلف فضائی پرتاب شده است و از آن جمله‌اند نوع دیگری از ماهواره‌ها که مختص عکس‌برداری هستند اگرچه پرتاب آنها هیچ وقت رسماً اعلام نشده است این به معنای این است که طی سالیان ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۳ بیش از پنجاه میلیارد دلار صرف پروژه‌های فضائی مختلف شده است! به چه دلیل این امر صورت گرفته است؟ چه ضرورت مرگ و زندگی سبب شده است که دست به چنین اقداماتی زده شود؟

در بدو امر گفته شد که می‌خواهیم برای رسیدن به ماه از روسها پیشی بگیریم بعد

گفتند که به طور کلی باید از برنامه فضائی به هر ترتیب پشتیبانی کنیم تا روسها را شکست دهیم ولی فضاییهای مارینر ۵۰ میلیون دلاری که با سرعت از کنار زهره گذشت، در هیچ مسابقه‌ای با روسها نبود! چون هیچ فرد روسی در روی سیاره زهره وجود نداشت!

گفتنی است که تنها بعد از جنگ دوم جهانی است که ما اخبار بشقاب پرنده‌ها را می‌شنویم و از سال ۱۹۴۷ که اولین نمونه از آنها مشاهده شد، تا تابستان ۱۹۵۲ گزارشهای مشاهده بشقاب پرنده‌ها به طور آشکار توسط رسانه‌های گروهی انعکاس می‌یافت ولی پرده سانسور به طور ناگهانی و قاطع در ماه اوت سال ۱۹۵۲ پائین آمد و این همان ماهی بود که در شب سیزدهم آن ۶۸ فروند از این اشیاء پرنده نورانی بر فراز پایتخت آمریکا همه با هم به پرواز درآمدند ولی حادثه ۱۳ اوت به قدری شدیداً توسط دولت امریکا پرده‌پوشی شد که حتی خبری از آن در رسانه‌های همگانی انتشار نیافت.

اولین پروژه برای ردیابی ظهور اشیاء پرنده ناشناس، یورش همه جانبه ملت‌ها به قاره «قطب جنوب» بود! شاید این امر تصادفی باشد که کشورهایی نظیر روسیه، سوئد، نروژ، کانادا و آمریکا ناگهان به اختصاص دادن پول و نیروی انسانی و تجهیزات، به پروژه‌های متعددی که هنوز مشغول به کارند، پردازند. آرژانتین، شیلی، استرالیا، فرانسه، انگلستان و امریکا هیأت‌های اکتشافی متعددی را همگی در سال ۱۹۴۸ به قاره «قطب جنوب» فرستادند و روسیه و سوئد هم یک سال بعد به این جمع ملحق شدند. این بدین معناست که ظرف ۲۴ ماه از ظاهر شدن بشقاب پرنده‌ها در نواحی قطب جنوب، بیش از هر لحظه تاریخ، ملت‌های جهان به سرازیر کردن افراد، کشتی و لوازم، به آن ناحیه پرداخته‌اند!

از هر زاویه‌ای که به آن بنگریم، سفرهای اکتشافی به قطب جنوب، دو نتیجه محسوس در پی داشت: یکی عکس‌های متحرک و ثابتی بود که از اشیاء دیسک مانند (بشقاب‌های پرنده) که کشتی‌های تحت فرماندهی دریا سالار اهل شیلی به نام «اورگو» را دور می‌زند، گرفته شد و دومی استنباط این مطلب که این اشیاء ظاهراً به دلیل مخصوصی از طریق قطب جنوب وارد اتمسفر زمین می‌شدند.

آیا این بدین معناست که موانع نامرئی در حول منطقه استوائی ما قرار دارد که معدودی از دانشمندان در اوایل قرن حاضر با احتیاط این نظریه را ارائه داده‌اند؟! در حال حاضر هیچ جوابی برای یافتن این مطلب نداریم ولی وقتی قادر شویم موشک‌هایی بسازیم که بتواند به ارتفاعات بسیار بالا تجهیزات مناسب را برساند، موفق به کشف این

مطلب خواهیم شد.

در دوم مارس سال ۱۹۵۸ اعلام شد که دو تا از ماهواره‌ها، وجود کمربندی از تشعشع شدید که در دور زمین به فاصله ۶۰۰ مایل از خط استوا محاط شده‌اند را تایید کردند، این منطقه را ما اینک کمربند «ون آلن» می‌خوانیم. چنین کمربندی به دور نواحی قطبی زمین وجود ندارد و اثبات وجود آن مثل این که برای دانشمندان غیرمنتظره بود، چون روزنامه «نیویورک تایمز» به نقل از ایشان می‌نویسد که: «شدت تشعشع هزار مرتبه بیش از آن چه که سایر دانشمندان برآورد کرده بودند، می‌باشد!».

وقتی این موضوع فاش شد که یوفوها (بشقاب‌های پرنده) ترجیح می‌دادند که فقط از طریق قطبین وارد اتمسفر ما شوند، علم شروع به بررسی فضای بالای ناحیه استوائی کرد و کمربند تشعشعی فوق را پیدا نمود. آیا این امر بر حسب تصادف بود؟ شواهد نشان می‌دهد که چنین نیست!

بعد از این که آسمان سیاره ما به وسیله اشیاء دیسک مانند بی‌شماری که ظاهراً بر نیرو و جاذبه غلبه می‌کردند، مورد تجاوز قرار گرفت، کشور «کانادا» که صحنه ظهورهای متعدد «یوفو»ها بود، پروژه‌ای را تحت سرپرستی «ویلبور اسمیت» به راه انداخت، تجهیزات کانادائی‌ها بیش از آن که پیچیده باشد، کارآمد و مکفی بود و دکتر اسمیت هم یک مهندس الکترونیک شاخص و هم صاحب نظر در قوانین هندسی بود. او و دستیارانش متوجه این نکته شدند که هر بار که یکی از این یوفوها در داخل محدوده اثر دستگاهها می‌گشت، اختلال شدیدی در حوزه مغناطیسی زمین در آن محدوده ایجاد می‌شد. به کلامی دیگر به علت عملکردهای ویژه آن اشیاء، اختلالات جاذبه‌ای به وجود می‌آمد!

دو سال بعد دکتر اسمیت طی مصاحبه‌ای در واشینگتن چنین گفت: «از قرائن چنین برمی‌آید که بشقاب‌های پرنده از فضای خارج وارد زمین می‌شوند و به نظر من ظهور آنهاست که به طور ناگهانی علاقه کشور شما را به سفرهای فضائی افزایش داده است. اگر عملیات شما را مورد قضاوت قرار دهیم، می‌توان گفت که دولت شما به طور اساسی به اسرار «نیروی رانش» علاقمند است!»

کشور آلمان که صحنه ملاقاتهای متعدد یوفوها بوده و برخی از آنها همراه با فرود آمدن بوده است، دانشمند شهیر جهانی و متخصص سفرهای فضائی و موشکی «پروفسور هرمن اوبرت» را سرپرست تحقیقات خود کرده است. این دانشمند برجسته و

صریح الکلام، بعد از سه سال تحقیق و بررسی اطلاعات ارائه شده توسط خودش و دول دیگر، در یک کنفرانس خبری در سال ۱۹۵۴ چنین اظهار داشت:

«هیچ شکی در ذهن من وجود ندارد که این اشیاء (مقصود یوفوهاست) نوعی فضاپیماهای بین سیاره‌ای هستند. من مطمئن هستم که آنها از منظومه شمسی ما منشأ نمی‌گیرند ولی امکان دارد که از مریخ یا اجرام آسمانی دیگر به عنوان یک ایستگاه استفاده کنند هم چنین ما به این نتیجه رسیده‌ایم که آنها با تغییر یا تبدیل قوهٔ ثقل، به جلو رانده می‌شوند».

او چند سال بعد در «فرانکفورت» به خبرنگاران گفته است که یک تلاش جهانی برای این که بیاموزند چگونه نیروی جاذبه را به عنوان یک قسم انرژی قابل استفاده درآورند، وجود دارد و او افزود که انتظار دارد بشر بتواند ظرف پنج تا ده سال آینده به تجهیزات با قوه رانش الکتریکی به ماه مسافرت نماید.

یک شباهت ژرف بین قوهٔ جاذبه جهانی «نیوتون» و قانون «همفری گیلبرت» درباره تداخل قطبین مغناطیسی وجود دارد. اگر بتوانیم نیروهای مغناطیسی و الکتریکی را با استفاده از یک سپر محافظتی کنترل کنیم، چرا این کار را نتوانیم با قوهٔ ثقل انجام دهیم؟! از ابتدای برنامه فضائی، مشهور بوده است که موشک با نیروی محرکهٔ شیمیائی پاسخ مناسبی برای مسافرت‌های فضائی نیست. مقدار زیادی سوخت لازم است تا مقدار اندکی انرژی قابل استفاده تولید شود. ولی اگر همانطور که خیلی از دانشمندان معتقدند، بتوان انرژی جاذبهٔ زمین را به انرژی الکتریکی تبدیل کرد، این امکان که به هر نقطه فضا در سرعت‌های شگفت‌آور مسافرت نمود وجود دارد و این امر دقیقاً به نظر می‌رسد توسط یوفوها انجام می‌گیرد. آیا ما قادر به مشابه‌سازی از عملیات آنها خواهیم بود؟.

این یک شاخهٔ دیگر از پژوهش‌های علمی است و این ایده که بشقاب پرنده‌ها در حال به کارگیری نیروی جاذبه برای اهداف خود هستند را تعقیب می‌کند. این برنامه فضائی را می‌توان به حق، یک برنامه ضربتی نامید چون برنامه‌ای است که با سرعت تمام به جلو می‌رود و اعتنائی به مخارج به بار آورده نمی‌کند! این امر قاعده‌تاً باید یک وضع اضطراری را القا نماید (و ممکن است باشد!).

پیدایش «یوفو»ها در تمام نقاط سیاره ما در اواخر دهه ۴۰ و اوایل دهه ۵۰ میلادی ظاهراً مقامات بلندپایه را به این باور برانگیخت که زمین توسط اشخاصی که از اماکنی ناشناس می‌آیند، تحت نظارت و مراقبت مستمر، منظم و برنامه‌ریزی شده قرار دارد.

«تسلا» و «مارکنی» هر دو در اوایل قرن حاضر، گزارش شنیدن علامات عجیب و غیر قابل فهمی را دادند. دانشگاه ایالتی «اوهایو» به انجمن ستاره‌شناسی امریکا در اوت سال ۱۹۵۶ گزارش داد که سیگنال‌های رادیویی جالبی را از ستاره زهره ضبط کرده است و اولین فضاپیما یعنی «مارینر» هم به طرف ستاره ونوس (زهره) نشانه‌گیری شده بود آیا این امر تصادفی بوده است؟!

چنین انگاشته می‌شود که موجودات فرازمینی از روی دیگر ماه که همیشه بر ما پوشیده است، استفاده می‌نمایند. شاید این موضوع روشن می‌سازد که چرا فضاپیمای تصویربردار شوروی به نام لونیک که به ماه پرتاب شد، تمام امکانات خود را وقف روی دیگر ماه کرد و حتی یک عکس هم از آن روی ماه که شوروی‌ها قرار بود اولین فضاوردان خود را در آن جا پیاده کنند، بر نداشت!

سرگرد «پاتریک پاوزر» یکی از کارشناسان برجسته موشکی می‌گوید: «ممکن است حیات در سایر اجرام سماوی هم وجود داشته باشد که از دخالت و تعدی ما در ماه، اکراه داشته و بخواهند با زور، ما را از آن جا بیرون کنند پس برای تدارک چنین حمله‌ای فضاپیماهای ما باید مسلح و مجهز باشند». و ژنرال «داگلاس مک آرتور» گفته است «ما اکنون نه تنها با موجودات این سیاره بلکه با فواصل نامتناهی و عجایب بی‌انتهای کائنات هم سر و کار داریم...».

آیا این انگیزه واقعی در پس پرده فضائی نیست؟ آیا مسئولین امر چیزهائی می‌دانند که ما نمی‌دانیم؟ یا چیزهائی هست که از ما کتمان می‌کنند؟ و آیا این فقط امری تصادفی است، در میان یک رشته امور تصادفی عجیب دیگر که در برنامه قضائی مشهود است؟ در تلاش دیوانه‌وار، برای تعقیب بشقاب پرنده‌ها به ستارگان مبدأشان و شاید یک فاجعه؟!^۱

روزی که فیلمسازان وحشت کردند :

«کرنل وایلد» هنر پیشه و تهیه کننده قدیمی سینما که مدل موی «کرنلی» منسوب به این هنرمند می‌باشد، هنگام فیلمبرداری فیلم «ساحل سرخ» در فیلیپین با موجود عجیبی روبرو شد که اگر همکاران او قدری سرعت عمل از خود نشان می‌دادند، می‌توانستند یک نمونه افسانه‌ای از مارهای دریائی را به دام اندازند و یا دست کم فیلم جالب و

منحصر به فردی از عملیات این جانور استثنائی بگیرند.
یکی از این افراد به نام «هریسون کارول» بعداً ماجرا را برای خبرنگار مجله «هرالد گزمیز» چاپ لوس آنجلس این طور تعریف کرد:
آن روزها ما در آب‌های مجاور جزیره «بوآنگ» واقع در مجمع‌الجزایر فیلیپین سرگرم فیلمبرداری بودیم... قرار بود انفجاری در زیر آب انجام دهیم. همه حاضران، نفس‌های خود را در سینه حبس کرده و آماده و منتظر بودند.

با اشاره کارگردان، مردی که مسئول انفجار بود، دسته را فشار داد و انفجار با موفقیت صورت گرفت. لحظاتی بعد، ناگهان یک هیولای غول‌آسای دریائی که قیافه کریه و ترسناک داشت، در نزدیکی قایق‌های ما سر از آب بیرون آورد. همه بازیگران و اکیپ فیلمبرداری از مشاهده این منظره، هاج و واج مانده بودند زیرا تا آن زمان جانوری به آن شکل و عظمت ندیده بودند. نمی‌دانستند که این هم جزئی از تروکاژ فیلمبرداری است یا آن که این جانور دریائی واقعیت دارد و خارج از برنامه تنظیم شده، وارد صحنه فیلمبرداری شده است؟ آن‌ها منتظر دستور بودند که سرجایشان بایستند یا آن که با تمام قوا از معرکه بگریزند؟ اما همین که دیدند فیلمبردار و کارگردان و تهیه‌کننده از دستپاچگی فرار را بر قرار ترجیح دادند و دوربین و دیگر وسایل فیلمبرداری زیر پا له و لورده شد، آنان نیز سراسیمه پا به فرار گذاشتند و کار فیلمبرداری مختل گردید.
آن‌گونه که این شاهدان عینی می‌گفتند، این جانور عجیب، کله‌ای شبیه مار، منتها به مراتب بزرگ‌تر داشت و بدنش نیز شبیه اژدها بود. بر آن شدند تا با نیزه‌های مخصوص زیرآبی، این جانور را هدف قرار دهند و او را به عرشه کشتی بکشانند.
«هریسون کارول» در این باره گفت:

همین که آرامش خود را باز یافتیم، تصمیم گرفتیم که این جانور را به عرشه قایق بزرگی که شبیه یک کشتی بود بکشانیم زیرا ظاهرش گیج و منگ نشان می‌داد و ما تصور می‌کردیم که این امر، معلول انفجاری است که لحظاتی پیش در زیر آب صورت گرفته بود از این رو امیدواری و شهامت ما بیشتر شد. اما همین که بر آن شدیم تا با نیزه‌های زیر آبی خاصی که برای فیلمبرداری به آن جا آورده بودیم، این جانور را هدف قرار دهیم، حرکت ترسناکی به بدن خود داد، میله فولادین نیزه را گاز گرفت و سپس به سرعت به اعماق دریا فرو رفت. مدتی انگشت به دهان در ساحل ایستادیم و به دریای آرام خیره شدیم، اما از این جانور خبری نشد و دیگر هیچ‌گاه این هیولا را ندیدیم.^۱

شرط بندی سلطان محمود و وزیرش بر سر پالوده :

آورده اند که روزی سلطان محمود به خواجه حسن میمندی که وزیر او بود، گفت: آیا شخصی باشد که فالوده نخورده باشد؟
وزیر گفت: ای پادشاه بسیارند که فالوده نخورده اند و ندانند.
پادشاه گفت: چنین کسی نیست.

وزیر می گفت: هست و پادشاه می گفت: نیست. تا آخر الامر، مبلغی زر مهیا کرده و مابین ایشان شرط شد که اگر وزیر چنین کسی پیدا کند، مبلغ زر را از پادشاه بگیرد و اگر چنانچه پیدا نکند، وزیر آن مبلغ را دادنی باشد.
پس از این قرار، وزیر به تفحص چنان کسی بیرون آمد. گذرش به بازار گوسفند افتاد. از قضا لر سرحدی را دید. با خود گفت که این جماعت در سرحد بوده اند و معموری و آبادی را ندیده اند، وزیر آن شخص لر را به خدمت پادشاه آورد.
پادشاه فرمود که قدری از فالوده آوردند. پادشاه به آن مرد لر گفت که هرگز از این نعمت چیزی خورده ای؟

مرد لر گفت: خیر پادشاه، نخورده ام.

پادشاه گفت: می دانی این چه چیزی است و چه نام دارد؟

مرد لر گفت که نامش به یقین نمی دانم، اما به گمان من چیزی می رسد که در آن سرحد که ما هستیم، مردی است از ما به عقل و ادراک، قابل و برتر است و هر ساله یک مرتبه به شهر می آید. از قضا، یک روزی از شهر آمده بود و می گفت «در شهر حمام های خوب به هم می رسد». بنده را گمان چنین است که این حمام است!

چون پادشاه این را شنید، بسیار بخندید و فرمود که مبلغ مذکور را به وزیر بدهند.
وزیر گفت: پادشاه بفرما تا دو سر بدهند زیرا دو سر برده ام، چه که این مرد نه فالوده و نه حمام را دیده.

پادشاه فرمود تا دو سر بدهند! ^۱

بی سوادى مأموران سانسور! :

در حکومت های استبدادی، مأموران سانسور جراید و روزنامه ها از عوامل اصلی ادامه حکومت های جابر هستند. مأموران سانسور با نظارت بر مطبوعات و حذف

مقاله‌ها و اخبار و گزارش‌های واقعی، مردم را عملاً در بی‌خبری نگه می‌دارند، مأموران سانسور با ایجاد رعب و وحشت، جامعه را از پیشرفت و تکامل باز می‌دارند و هم چون باکتری‌های زیان‌بخش در بدن انسان، تن جامعه را بیمار می‌سازند. به همین جهت است که کمتر مرد اندیشمندی حاضر است که این شغل زشت را بپذیرد. این است که معمولاً افراد سفله و بی‌فرهنگ، این شغل را می‌پذیرند و این داستانی است از بی‌سوادی مأموران سانسور، در کشور عثمانی:

«در کتاب «تاریخ انقراض خلافت عثمانی» خوانده‌ام که دستگاه پلیس در زمان سلطنت عبدالحمید خان دوم به قدری شدیدالعمل بود که از فرط خوش خدمتی کارهای عجیب می‌کردند.

از جمله حکایت یک جوان محصل ارمنی را که حقیقتاً واقع شده بود، ذکر می‌کند. این جوان در موقع ورود به استانبول محلّ تحقیق و تفتیش مأمورین پلیس قرار گرفت. یکی از کارشناسان، کتاب‌های درسی او را بازجوئی می‌کرد. اتفاقاً یک کتاب شیمی به دست او رسید. چون آن را باز کرد، در سرصفحه‌ای این فورمول شیمیائی معروف آب، به چشم او آمد که عبارت است از H_2O (یعنی دو جزء هیدروژن و یک جزء اکسیژن). این فورمول جلب نظر آقای کارشناس را کرد و از فرط سوءظن، آن را رمز و علامت سوء قصد نسبت به جان سلطان دانست زیرا H_2O را حمید دوم و «O» یا صفر را علامت نابودی تصوّر کرد و دربارهٔ جوان بیچاره بدگمان شده او را متّهم به سوء قصد کرده، به حبس انداختند.^۱

روایات صادق که از آینده خبر داده‌اند :

پدیدهٔ رویاهای هشداردهنده، یکی از متداول‌ترین انواع تجارب ذهنی غیر قابل تعریف است. این امر به ندرت قابل درک بوده و تحقیق پیرامون آن، بسیار دشوار می‌باشد. برای ثبت رویاهائی که هر ساله به مثابهٔ پیش درآمدی به واقعیت رخ می‌دهند، کتابهای متعدّدی لازم است. در این جا تنها موارد معدودی از آنها که مستحقّ توجّه ویژه هستند و علت آن هم این است که با دلیل و مدرک قابل اثبات می‌باشند، را می‌آوریم.

خانم وینی ویلکینسون از شهر «شفیلد» انگلستان، یک روز بعد از ظهر تابستان سال ۱۹۶۲ دراز کشیده و چرت می‌زد. البته این چرت زدن او نیز غیر عادی بود چرا که او به

ندرت می توانست در وسط روز بخوابد. از جنبه دیگری هم عجیب می نمود چون نه تنها خوابید، بلکه رؤیا هم دید که برایش کمتر اتفاق می افتاد.

در گزارشی که متعاقباً به پلیس و سایر مقامات ذی صلاح داد، اظهار داشت که وی در رؤیایش دید که کسی مستمراً و به شدت به در جلویی خانه اش می کوبد. وقتی در خواب در را باز کرد، توسط زنی که هیجان زده به نظر می آمد و وی را او تا آن وقت، ملاقات نکرده بود، رو به رو شد. آن زن به خانم «ویلکینسون» گفت که شوهرت همین الان از یک داربست سقوط کرده و به سختی مجروح شده است و تقاضا کرده که همسرش فوراً پیش او برود.

در این موقع بود که خانم «ویلکینسون» از خواب پرید. او کاملاً از این رؤیای عجیب دلواپس شد. او ساعت را که سه و دوازده دقیقه را نشان می داد، نگریست و به کارفرمایان شوهرش زنگ زده و خاطر جمع شد که حادثه ای رخ نداده است.

در روز بعد درست ساعت سه و دوازده دقیقه بعد از ظهر، «گوردون ویلکینسون» شوهر آن خانم، از داربستی که روی آن کار می کرد، به طور غیر مترقبه ای به زمین سقوط کرد و در همان لحظه هم کشته شد!

در بهار سال ۱۹۱۵ میلادی، سخنران برجسته بریتانیایی، پروفیسور «هالبورن» در حال مراجعت از یک سلسله خطابه در ایالات متحده بود که بسیار هم موفقیت بار بود. او جائی را در کشتی عظیم «لوئیزیانا» که کشتی سریع و زیبایی بود، رزرو کرده بود.

در همان زمان یعنی در ساعات اولیه بامداد ۷ مه سال ۱۹۱۵ همسر او به نام «ماریون» در صندلی راحتی در کتابخانه خانه شان نشسته بود. او به خواب فرو رفت و رویائی دید که برایش در آن شرایط، خیلی ناراحت کننده به نظر رسید. چرا که در آن رؤیا، او بر روی عرشه یک کشتی عظیم اقیانوس پیما قرار داشت و در وضع وخیمی به سر می برد.

او می دید که کشتی بدجوری کج شده و قایق های نجات دایم به درون آب پرتاب می شدند. ازدحام جمعیت که هیجان زده بودند، زیاد بود ولی هیچ نوع دلهره و شورش مشاهده نمی شد. خانم «هالبورن» ظاهراً در روی عرشه بالائی کشتی که در حال غرق شدن بود، ایستاده بود و یک افسر جوان کشتی به او نزدیک شد. خانم «هالبورن» از او پرسید که آیا هنوز شوهرش در عرشه هست یا نه؟ آن افسر فوراً پاسخ داد که استاد، قبلاً کشتی را ترک کرده و در یک قایق نجات است. در این موقع او ناگهان خود را در حالی که کاملاً هشیار و بیدار بود، در کتابخانه خانه اش یافت. سرمیز صبحانه آن روز

صبح، او این رؤیا را با سایر اعضای خانواده در میان گذاشت ولی آنها با خنده آن را «یک کابوس» خواندند.

ولی چند ساعت بعد رأی آن‌ها برگشت چون خبر رسید که کشتی عظیم «لوئیزیانا» بر اثر حمله یک زیردریائی آلمانی در مجاورت ساحل ایرلند غرق شده و تلفات انسانی بسیاری هم داده است. آن‌ها بعداً دریافتند که پروفسور «هالبورن» به اشخاص زیادی در پوشیدن ژاکت نجات، کمک کرده است تا این که به خودش هم دستور داده شد تا به قایق‌های نجات برود. پروفسور از این حادثه جان سالم به در برد و وقتی «ماریون هالبورن» به تشریح مشخصات افسر جوانی که وی در رؤیایش از او درباره سلامت پروفسور سؤال کرده بود، پرداخت، استاد به سهولت او را به عنوان همان کسی که به وی فرمان داد تا داخل قایق نجات شود، شناسائی کرد... درست همان طوری که افسر جوان در خواب عجیب خانم «هالبورن» به او توضیح داده بود!

مغازه کفّاشی «جوزف آمر» در قسمت فقیرنشین شهر «ایندیاناپولیس» آمریکا یعنی قسمتی که قیمت‌ها از ارزش مضاعفی برخوردار بود، قرار داشت. «جوزف» کارش را خوب انجام می‌داد و محبوب همه بود. او شخصی دوست داشتنی، ساکت و کوچک اندام بود و همیشه مشتاق بود تا هرکاری از دستش برمی‌آید، برای سایرین انجام دهد. همه چیز برای «جوزف» و زنش «روث» و پسرش «اسکار» به خوشی و خوبی سپری می‌شد.

البته تا آن بعد از ظهر داغ ۷ اوت سال ۱۹۶۲. در آن روز این مرد ۶۷ ساله اهل سوریه مطابق معمول بنا به کار در مغازه بر سر میز ناهار حاضر نشد. همسرش از خوابی که در آن کابوس وحشتناکی دیده بود، پرید او بعدها به پلیس گفت که در خواب، شوهرش را در حال کشمکش با مردی که قبل از فرار از مغازه مکرراً یک چکش بر سر او فرود می‌آورده است، دیده است.

خانم «آمر» بیدار شد و به ساعت نگاه کرد شوهر او برای ناهار خیلی دیر کرده بود و شاید او مطابق معمول به درخواست یک مشتری در مغازه‌اش مانده و در حال انجام کار فوری بوده است. او نیم ساعت دیگر صبر کرد ولی نمی‌توانست آن خواب هشداردهنده را از ذهن خود بزداید. او مقداری غذا در سبزش گذاشت و با شتاب روانه مغازه پینه‌دوزی که چند خیابان آن طرف‌تر بود، شد.

درب مغازه چهار طاق‌باز بود که البته در چنین هوای داغی غیرعادی نمی‌نمود ولی

در روی کف مغازه و پشت پیشخوان، جنازه «جو آمر» افتاده بود! دستانش را با ریسمان از پشت به هم بسته بودند و بعد با چکشی که در کنارش افتاده بود، به طرز بی رحمانه‌ای تا دم مرگ به او ضربه زده بودند. داخل مغازه هم خالی بود و چنین می‌شد حدس زد که «جوزف» به خاطر آن جان خود را از دست داده است!

پلیس با بی میلی و اکراه، به شرح داده شده توسط این زن درمانده از شکل و شمایل، قاتلی که چند ساعت پیش در خوابش دیده بود، گوش داد و به طور تصادفی به آن‌ها خبر رسید مردی که مشخصاتش با مشخصات داده شده توسط خانم «آمر» می‌خواند، در حالی که در حال شستن خون از دستانش در توالت یک میخانه بود، چند دقیقه‌ای پس از قتل فجیع آقای «آمر» دیده شده است. مرد مشکوک نه تنها به همان تریبی که خانم «آمر» گفته بود، لباس پوشیده بود، بلکه درست شبیه آن مردی که در رؤیای عجیبش دیده بود!

محاکمه «ویلیام ادموندز» قاتل آقای «آمر» در همان سال در دادگاه «ایندیاناپولیس» برگزار شد و هیأت منصفه رای بر گناهکار بودن «ادموندز» داده و او را بر طبق قانون محکوم به حبس ابد برای جنایتی که ییوه آن مرحوم در خوابش شاهد آن بود، نمود.

«پائولو گریلو» کشاورزی بود که تمام ۶۳ سال عمرش را در یک قطعه زمین کوچک در نزدیکی «تری ویگلانو» که در استان «برگامو»ی ایتالیا واقع است، گذرانده بود. در بامداد ۲۷ نوامبر سال ۱۹۵۲ «پائولو» مثل همیشه برای کار به مزرعه‌اش نرفت، در عوض او تقریباً تمام آن روز صبح را پیش همسایه‌هایش بود و با آن‌ها از رؤیای عجیبی که شب قبل دیده بود، تعریف می‌کرد. او می‌گفت: «دیشب من خواب یک دوست خوبم که در طی جنگ اول جهانی با من هم سنگر بود، را دیدم. من در کنارش بودم او که بر اثر یک گلوله شلیک شده یک تک تیرانداز دشمن در آغوش من جان سپرده بود، در خواب دیشب من آمد و کنار تختم ایستاد. او دست مرا لمس کرد و وقتی به او نگاه کردم، به من گفت: «گریلو» خودت را آماده کن، امروز پیش من خواهی آمد!»

رفقای «گریلو» سعی کردند او را متقاعد کنند که نگرانی چیز بی معنایی است. آنها گفتند که همه گاه‌گذاری خواب‌های بد می‌بینند. بعضی از آن‌ها حتی خواب‌هایی که دیده بودند و هیچ اثری نداشت، را دوباره بازگو کردند. «گریلو» در حالی که سرش را تکان می‌داد، رفت.

آن روز آفتابی و گرم و روشن بود. زمین‌هایش احتیاج به توجه داشت ولی «گریلو»

فکر کرد که ممکن است کارکردن در آن روز شگون نداشته باشد. پس تصمیم گرفت بعد از ظهر را در حال لمیدن روی یک صندلی قدیمی در جلو کلبه‌اش سپری کند... و هنگام غروب آفتاب روی همان صندلی در حالی که بر اثر سکتۀ قلبی مرده بود، پیدایش کردند. در موارد نادر، خواب دیدن از فجایع، دارای پایان خوشی است. مثلاً مورد «ژولیوس دیتمن» را در نظر بگیرید. خوابی را که آوریل سال ۱۹۵۶ دید.

مغازۀ آقای دیتمن در خیابان «هورون» کوچه «اوتاریو» واقع در شهر «کلیولند» از ایالت «اوهایو»ی امریکا واقع بود. در آن زمان شرکت «پارکاماتیک کلیولند» در حال ساختن یک پارکینگ عظیم، درست دیوار به دیوار مغازۀ آقای دیتمن بود.

او در خواب دید که این پارکینگ عظیم و مدرن، بر روی مغازۀاش خراب شده و آن را با خاک یکسان کرده است. این رؤیا به قدری روشن و زنده بود که صبح روز بعد آقای دیتمن با یک دلال بیمه تماس گرفت و با کمال خوشوقتی بیمه‌نامه‌ای از او خرید که در صورت وقفه در کار و کسبش تا ۱۲۰ هزار دلار به وی غرامت پرداخت می‌کرد. دیتمن در ساعت ۳ بعد از ظهر روز جمعه ششم آوریل ۱۹۵۶ این بیمه‌نامه را دریافت نمود.

در صبح روز شنبه هفتم آوریل، در ساعت ۷ بامداد بنای جدید پارکینگ شروع به کج شدن کرد. مهندسین ساختمانی فوراً به محل شتافتند و دوباره ساختمان را شمع‌زنی کردند. قسمت فوقانی ساختمان مرتفع پارکینگ، هشت فوت در بالای سقف مغازۀ آقای دیتمن کج شده بود.

شهرداری دستور داد که بنای جدید را ویران کنند و نیز در طی مراحل تخریب، دستور به تعطیل مغازۀ آقای دیتمن داد...

و شرکت بیمه هم مجبور شد تا به وی غرامت بپردازد! البته او باید ممنون هشداری که در خوابش بدو شده بود، باشد!^۱

تمدن ۸۰۰۰ ساله در شهر باستانی کنگاور :

از میان شهرهای باستانی ایران که پس از گذشت سده‌ها، هنوز برپا ایستاده‌اند، شهر کوچک و سرسبز کنگاور از موقعیتی خاص برخوردار است، زیرا از زمان‌های بسیار کهن پیش از تاریخ تا دوران‌های دور و نزدیک تاریخی، آثار و بناهای متعددی که نشانگر سکونت مردمان گوناگون است، در این شهر و پیرامون آن یافت می‌شود.

کاسی‌ها، عیلامی‌ها، آسوری‌ها، مادها، هخامنشیان، سلوکی‌ها، اشکانیان، ساسانیان و حکمرانان متعدّد بعد از اسلام، هر کدام یک یا چند برابرین خطّه فرمان رانده و کم و بیش آثاری از خود به جا نهاده‌اند، به طوری که کنگاور و نواحی پیرامون آن، به صورت نوعی موزه خود ساخته جلوه می‌کند که رمز و راز قرون و سرگذشت پرفراز و نشیب اقوام را در زیر خاک‌های کاویده یا هنوز نکاویده‌اش، نهفته دارد.

مردم کنگاور اغلب لُر یا کرد و عده‌ای هم از اعقاب ایلات ترک زبان هستند. در دهستان «فش» گروهی ارمنی تبار زندگی می‌کنند که خود معتقدند نیاکانشان از همراهان شیرین، همسر ارمنی خسرو پرویز بوده و از ارمنستان به این ناحیه کوچیده و ماندگار شده‌اند.

در بسیاری از دهستانها و روستاهای کنگاور، آثار تاریخی ارزشمند وجود دارد. در یکی از دهستان‌ها به نام «گودین» در حدود سال ۱۳۴۷، گروه مشترکی از باستانشناسان ایرانی و کانادائی، با کاوش یک تپّه باستانی موفق به کشفیات بسیار جالبی شدند. در این تپّه بیضی شکل به درازای ۴۵۰ متر و پهنای ۳۰۰ متر و ۲۶ متر ارتفاع نسبت به زمینهای اطراف، هفت طبقه تمدنی بر روی یکدیگر قرار دارند، بدین گونه که در آغاز مردمانی در این ناحیه سکنا گزیده و پس از مدّت‌ها زندگی به عللی که بر ما معلوم نیست، از میان رفته یا به جاهای دیگر کوچیده‌اند. سپس با گذشت زمان که بر اثر عوامل طبیعی، خاک و گرد و غبار و گل و لای، سطح منطقه را پوشانده، مردمان دیگری در همان محل اقامت کرده‌اند و این گروه نیز به نوبه خود، جا به دیگران سپرده‌اند. بدین ترتیب تپّه‌ای پدید آمده، شامل هفت طبقه مختلف که نشانگر تمدن‌های پیاپی است و نظیر آن را در تپّه‌های باستانی دیگر، مانند سیالک در نزدیکی کاشان، گیان در نهاوند، یا نیک تپّه در آذربایجان و تپّه حصار در دامغان می‌توان یافت.

تحتانی‌ترین طبقه «گودین» به دوران نوسنگی «نئولیتیک» تعلق دارد که قدمت آن به حدود ۸ هزار سال پیش می‌رسد. در طبقات دیگر ابزارها و ظروف سفالی و مفرغی متعدّد به دست آمده که نشان از تمدن لولویی‌ها، گوتی‌ها و کاسی‌ها، اقوام کهن ساکن غرب ایران و کوهستان‌های زاگرس دارد.

در ششمین طبقه آثار دژی از دوران مادها از زیر خاک بیرون آمده که دارای تالاری به ابعاد ۱۸ × ۱۸ متر با ۳۶ ستون بوده است و از آن جا که از دوران مادها آثار بازمانده معدودی در دست است، کشف این دژ اهمیت تاریخی فراوان دارد.

در خود کنگاور مهم‌ترین اثر بازمانده از دوران کهن، معبد آناهیتاست که ویرانه‌های آن در محله «گچ‌کن» این شهر قرار دارد. آناهیتا که امروز ناهید تلفظ می‌شود و معنای لغوی آن پاک و بی‌آلایش است، در ایران باستان، ایزد و فرشته نگهبان آب و نماد فراوانی، باروری و پاکدامنی بوده است.

قدیم‌ترین مۆرخى که به کنگاور و معبد آن اشاره می‌کند، «ایزید و رخاراکسى» مۆرخ و جغرافیان‌دان یونانى قرن اوّل میلادى است که این شهر را به صورت «کن‌کبار» نام برده و معبد را پرستشگاه «آرتمیس» یونان پنداشته است.

بعد از اسلام، از قرن سوم هجرى به بعد در منابع ایرانى و عرب، بارها به نام کنگاور و قصر معروف آن بر مى‌خوریم منتها اکثر مۆرخان و جغرافى‌نویسان این دوره قصر مزبور را ساخته خسرو پرویز دانسته‌اند. در معجم‌البلدان یاقوت (۶۲۳ هجرى قمرى) ذیل کلمه قصر «کنگور» چنین آمده است: «بنائى است سخت اعجاب‌انگیز در بالای طبقه‌ای از سنگ که بلندی آن از زمین‌های اطراف، بالغ بر ۲۰ ذرع می‌شود، دارای ایوان‌ها و کوشک‌ها و خزاینی است که چشم‌ها در ساختمان و حسن نقوش آن حیران می‌ماند...» و حمدالله مستوفی در نزهت‌القلوب خود که به سال ۷۴۰ ه.ق، تألیف شده، ساختمان قصر کنگاور را به خسرو پرویز نسبت می‌دهد و می‌نویسد: «خسرو پرویز در آن قلعه‌ای ساخت و سنگ‌های گران به ستون کرده‌اند چنان که هر یک کمایش، ده هزار من بود و در آن نزدیکی، مونس‌الاستاد حاجب مقتدر بالله خلیفه عباسی مسجد جامعى ساخت به غایت خوب و عظیم...» اما پژوهشگران معروف، از جمله «آندره گدار» و «ارنست هرتسفلد» معبد آناهیتا را به دوره اشکانیان نسبت می‌دهند که پس از براندازی سلوکی‌ها، پنج قرن بر ایران فرمان راندند. به عقیده «هرتسفلد» باستان‌شناس معروف آلمانی، معبد آناهیتا در زمان آبادانی خود، یکی از مهم‌ترین و شکوهمندترین بناهای دنیای باستان بوده است.

معبد آناهیتا در طىّ قرون و ادوار طولانى، علاوه بر فرسایش معمولی، بارها دستخوش تخریب و غارت و تغییر شکل و مرمت و تجدید نظر قرار گرفته و در قرون اخیر قسمت اعظم آن در زیر خاک مدفون یا برای ساختمان‌سازی مورد تجاوز افراد محلی بوده که از آجر و ستون‌های سنگی و حتی گچ و آهک آن برای ساختن خانه و دکان و غیره استفاده می‌کردند. به همین جهت امکان بازشناسی طرح اولیه بنا و خصوصیات آن وجود نداشت، تا این که سرانجام، کاوش‌های باستان‌شناسی از این راز پرده برداشت.

این کاوش‌ها به همت یک هیأت ایرانی از اداره کل باستان‌شناسی طی سال‌های ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۴ صورت گرفت و حفاریات باستان‌شناسی طبق اصول علمی آغاز گردید و گفته شد بنای آناهیتا بر پشته‌ای از صخره سنگی ساخته شده است و اختلاف و ارتفاع بلندترین سطح این پشته یا صخره طبیعی با پست‌ترین بخش آن که هم سطح اراضی اطراف است، به ۳۰۰ متر می‌رسد. بنای اصلی چهارضلعی است با دیوارهایی به درازای ۲۳۰ و پهنای ۲۲۰ متر و قطر آن‌ها در اکثر قسمت‌ها ۱۸ متر است. قبل از حفاری‌های اخیر، فقط ستون‌های معدودی از این بنای عظیم، آن هم به صورت ناقص و درهم شکننده نمایان بود و بقیه ستون‌ها یا در زیر خاک قرار داشت و یا از آن‌ها به صورت حایل و تکیه‌گاه، در ساختمان خانه‌های نوساخته استفاده شده بود. پس از کاوش‌های علمی اکثر ستون‌های عظیم سنگی بنا، از زیر خاک بیرون کشیده و در جاهای خود قرار داده شدند. هر ستون شامل پایه، ساقه و سرستون، به طور متوسط در حدود ۲۲ تن وزن دارد.

در کاوش‌های باستان‌شناسان ایرانی در قسمت جنوبی بنا یک پلکان دوطرفه از زیر خاک بیرون آمد به درازای ۱۵۴ متر که از شرق به غرب کشیده شده و به دیوار جنوبی تکیه دارد و کاملاً قابل مقایسه با پلکان دوطرفه کاخ آپادانای تخت جمشید دوره هخامنشی است حتی اندازه پله‌ها و سنگ‌های به کار برده شده و فاصله آن‌ها از یکدیگر و هم‌چنین سیستم آبرسانی در هر دو بنا مشابه است به علاوه این نکته مهم که بنای آناهیتا و کاخ آپادانای تخت جمشید، هر دو بر روی صخره مرتفع طبیعی ساخته شده‌اند، همانندی آن‌ها را افزون می‌سازد. در این صورت احتمال این که معبد آناهیتا از روی تخت جمشید و سایر بناهای دوره هخامنشی الگوبرداری شده و ساخت آن بر اساس معماری سنتی ایران در آن دوره صورت گرفته باشد، به واقعیت نزدیک‌تر است.

از کاوش‌های باستان‌شناسی در بنای آناهیتا در کنگاور، تعدادی اشیاء سفالی و برنزی به دست آمده که متعلق به دوره‌های اشکانی و ساسانی تشخیص داده شده است دو تکه سفال و شیشه نیز از دل صخره ناهید بیرون آورده شده که به قرن پنجم یا چهارم قبل از میلاد، زمان سلطنت اردشیر دوم هخامنشی مربوط می‌شود هم‌چنین در طی این کاوش‌ها مسلم شده است که در اواخر دوره ساسانی شاید در زمان خسرو پرویز، در بنای معبد تغییر عمده داده شده و احتمالاً آن را به صورت یک قصر مجلل بازسازی کرده‌اند. این قصر ظاهراً تا قرن هفتم هجری پا برجا بوده تا این که در این زمان، کنگاور دستخوش

آتش سوزی مهیبی می شود و بنای آنهایتا نیز از این سانحه مصون نمی ماند و از آن پس به حالت متروک در می آید.^۱

راز آتش های بی دلیل :

راستی چه نیروی وحشتناکی موجب می شود که پاره ای از انسان ها به خودی خود آتش بگیرند؟ این شعله های ناگهانی آتش از کجا زیانه می کشد؟ و بدن انسان چگونه ممکن است در معرض یک چنین خطری قرار گیرد؟ شنیده ایم و خوانده ایم که کهنه پاره های چرب و روغنی و یا دسته ای روزنامه که در گوشه انبار یا زیرزمین روی هم انباشته شده باشند، ممکن است به خودی خود دستخوش حریق شوند و این از لحاظ واکنش های شیمیائی مانند اکسیداسیون و غیره قابل توجیه می باشد. اما این که بشر، خود شخصاً گرفتار چنین سرنوشت دردناکی شود و مانند کهنه پاره ها به خودی خود آتش بگیرد، به راستی وحشتناک است!

حال به این رویدادهای واقعی توجه کنید:

در زمستان سال ۱۹۶۵ رویدادهای شگفت انگیزی در ایالت کالیفرنیا رخ داد که نه تنها باورکردنش دشوار بود، بلکه هیچ کارشناسی نتوانست توضیح قانع کننده ای درباره این حادثه به دست دهد. در آن روز مردی برای دیدن دوست هفتاد ساله اش «هربرت شین» به خانه او رفت ولی با منظره دردناک و در عین حال اسرارآمیزی روبه رو شد. دوست سالخورده اش، در حالی که از ناحیه سینه، پشت و کفل به شدت سوخته بود، کف آشپزخانه افتاده بود. آن مرد، بی درنگ دوست خود را به بیمارستان رساند، اما تلاش پزشکان به جائی نرسید و «هربرت» پیر، نیم ساعت بعد در بیمارستان درگذشت. هنگام وقوع این حادثه، «هربرت» در خانه اش تنها بود. هر چند جای جای بدنش سوخته بود، اما اثری از آتش سوزی در هیچ کجای خانه و حیاط، دیده نمی شد. همین موضوع افرادی را که مأمور تحقیق درباره این حادثه شده بودند، سخت بهت زده ساخت. هیچ نشانه ای از آتش یافت نشد، با این حال «هربرت» پیر، قربانی شعله های سوزانی شده بود که از یک منبع ناشناخته و نامرئی، جسم او را به آتش کشیده بود!

در دسامبر ۱۹۵۶ حادثه مشابه دیگری در «هاوائی» اتفاق افتاده بود: پرستار جوانی که مراقبت از یک مرد ۷۸ ساله و افلیج را بر عهده داشت، همین که وارد اتاق او شد،

مشاهده کرد که شعله‌های آبی رنگی کالبد این مرد بخت برگشته را دربرگرفته است. هنگامی که مأموران آتش‌نشانی به محل حادثه رسیدند، این مرد افلیج و صندلی چرخ‌دار او، به تلی خاکستر تبدیل شده بود. عجیب این که پرده‌ها و لباس‌هایی که در آن نزدیکی قرار داشت، صحیح و سالم و دست نخورده باقی مانده بود و هیچ‌گونه اثری از آتش در آن‌ها به چشم نمی‌خورد! معلوم نبود این مرد بی آن که حرارت لازم برای سوختن یک انسان در اطرافش فراهم گردد، چگونه طعمه آتش شده بود و بدنش با آن شدت سوخته بود!

در دسامبر ۱۹۶۵، یک حادثه باورنکردنی دیگر در نیویورک اتفاق افتاد. جسد یک زن آمریکائی در حالی که در میان شعله‌های آتش قرار داشت، در اطاق نشیمن آپارتمانش کشف شد. یکی از همسایگان که در همان ساختمان زندگی می‌کرد، کوشید این خانم را از میان شعله‌های آتش بیرون بکشد، اما دستش به شدت سوخت. این زن هم بدون دلیل مشخصی به خودی خود آتش گرفته بود!

در ۱۹ اوت ۱۹۶۶ در ایالت کالیفرنیا خانم «دورس لی جاکوبز» هنگامی که در یک «کاروان» نشسته بود، ناگهان آتش گرفت و سوخت. هرچند بیش از ۹۵ درصد گوشت بدن او سوخته بود، ولی در داخل کاروان به جز بخش کوچکی از آن، اثری از آتش‌سوزی دیده نمی‌شد. مأموران آتش‌نشانی نتوانستند هیچ‌گونه توضیحی درباره این حادثه بدهند زیرا فقط این زن بود که طعمه آتش شده بود نه اتاق کاروان!

در ۲۰ سپتامبر ۱۹۳۸، در «چلمزفورد» انگلستان زنی در یک مجلس رقص، در برابر دیدگان همه میهمانان، آتش گرفت و هیچ کس موفق نشد شعله‌های آتش را که انگار از پوست و گوشت بدن او شعله می‌کشید، خاموش کند و در نتیجه این زن بخت برگشته، ظرف مدت چند دقیقه به مستی خاکستر تبدیل شد.

یکی از کارشناسان که در محل حادثه حاضر شده بود، پس از انجام یک سری تحقیق و بررسی همه‌جانبه اظهار داشت: در تمام طول زندگی‌ام و پس از سالها تجربه هرگز با چنین مورد اسرارآمیزی رو به رو نشده‌ام.

در سال ۱۹۶۱ یکی از پزشکان به نام دکتر «گوین ترستون» پس از مطالعه درباره آتش گرفتن «خود به خود انسان‌ها» به این پدیده اسرارآمیز جنبه علمی بخشید و حاصل مطالعات خود را به شرح زیر اعلام نمود:

۱- بخشی از بدن انسان را مواد چربی تشکیل می‌دهد. کالبد انسان، گاهی تحت

شرایط معینی به وسیله همین چربی، یعنی چربی موجود در خودش، می سوزد و این آتش سوزی به گونه ای صورت می گیرد که به اشیاء اطراف، آسیبی وارد نمی شود و یا اگر آسیبی وارد شود، بسیار جزئی خواهد بود.

۲- این آتش گرفتن، به خودی خود انجام نمی شود بلکه بر اثر یک منبع حرارتی خارجی به وقوع می پیوندد.

۳- این آتش سوزی هنگامی رخ می دهد که بدن انسان در مسیر جریان هوایی که از یک آتش روشن در جهت لوله بخاری جریان می یابد قرار گرفته باشد. عمل ترکیب با اکسیژن به خوبی انجام می گیرد و همین جریان هوای لوله بخاری که به منزله یک دودکش عمل می کند، مانع از آن می شود که آتش به اطراف سرایت کند.

دکتر «جی» که نسبت به نظریات دکتر «ترستون» علاقمند شده بود خود در این زمینه به تجربه های دیگری دست زد و در خلال این تجربیات، دریافت که چربی موجود در بدن انسان را اگر در کوره ای ذوب کنند، این چربی تنها در درجه حرارتی به ۲۵۰ درجه سانتی گراد خواهد سوخت. ولی فتیله ای که به چربی مایع آغشته شده باشد، در درجات پائین یعنی حتی در زمانی که درجه حرارت چربی به ۲۴ درجه سانتی گراد کاهش یافته است، خواهد سوخت.

دکتر «جی» آزمایشهای خود را ادامه داد و لایه ای از چربی بدن انسان را در میان چندین لایه پارچه نازک قرار داد و آن را به شکل لوله ای به طول ۲۰ سانتی متر در آورد. این لوله، به آرامی در جهت طول خود، شروع به سوختن کرد، دودکنان با شعله زردرنگی می سوخت و هنگام سوختن، مقدار زیادی دوده تولید می کرد. دکتر «جی» هنگام انجام این هر دو آزمایش، از یک پنکه یا بادبزن برقی کمک گرفت، و این بادبزن برقی را به گونه ای قرار داد که عمل سوختن، در جهتی خلاف جهت جریان باد انجام گیرد.

دکتر «جی» اظهار داشت که از این آزمایشها به هیچ وجه نمی توان یک نتیجه کلی به دست آورد ولی این آزمایشها به نظریه دکتر «ترستون» که منطقی ترین توضیح درباره این پدیده اسرارآمیز به شمار می رود، قوت می بخشد. هر چند که این گونه حوادث عجیب، همیشه اتفاق نمی افتد و امکان وقوع آنها فقط تحت شرایط معینی وجود دارد.^۱

داستانی از آمدن شیر درنده در مجلس شیخ بهائی و میرفندرسکی:

مؤلف قصص العلماء می نویسد: روزی شیخ بهائی و میر ابوالقاسم فندرسکی (عارف مشهور زمان شیخ بهائی) در یکی از بالاخانه‌های یکی از عمارات شاهی نشسته بودند و شیری که از شیرخانه زنجیر گسسته و از شیربانان گریخته بود، ناگهان وارد آن سرای شد. شیخ بهائی خود را جمع کرد و عبای خود را به دست گرفت و نصف صورت خود را پوشاند و میر فندرسکی هیچ حرکت نکرد. پس شیر در آن مجلس طوف نمود و بیرون رفت و کسی را اذیت نکرد و صورت آن مجلس و شیر را در عمارت «هشت در بهشت» در اصفهان به همان کیفیت که وقوع یافته بود، بر دیوار کشیده‌اند و شیخ بسیار کم‌ریش بود.

و روایتی دیگر دارد که در آن مجلس، بهائی و میر داماد و میر ابوالقاسم فندرسکی هر سه نشسته بودند. چون شیر درآمد، بهائی چهره خویش را گرفت و میر داماد به سجده رفت و میر فندرسکی از جای نجنبید و چون از هر سه پرسیدند، بهائی گفت: من به نیروی دانش دانسته بودم که شیر را تا گرسنه نباشد، بر انسان خطری نیست، لیکن از روی طبیعت بشری از دفاع خودداری نتوانستم. میر محمد باقر داماد گفت: من در نسب و سیادت خود، شک ندانستم و می‌دانستم که گوشت و خون فرزند رسول بر ددان حرام است و سجده شکر کردم که چنین موهبتی دارم. میر فندرسکی گفت: من به قوه تصوف و کرامت، یقین داشتم که شیر را نیز تسخیر می‌کنم و به من آزار نمی‌رساند، این بود که از جای نجنبیدم.

این حکایت، روایت سومی هم دارد و آن این است که این واقعه در کنار زاینده رود که بهائی و میر فندرسکی در آنجا نشسته بودند، رخ داده. بهائی از جای خود نجنبیده ولی اندکی دچار هراس شده است و میر، به قوت نفس و نیروی باطنی خویش آن شیر آشفته را با نگاهی رام کرده و نزد خود می‌خواند و او را می‌نوازد و قلاده بر گردنش می‌نهد.

اکنون در اصفهان، سه تصویر از شیخ بهائی هست که ظاهراً هیچ یک از آن‌ها از زمان او نیست: نخست پرده‌ای است در تکیه میر که مرقد میر ابوالقاسم فندرسکی در قبرستان معروف تخت فولاد اصفهان است و در یکی از حجره‌های آن که بعدها مقابر بختیاری‌ها را در آنجا قرار داده‌اند، پرده‌ای است به طول یک متر و ربع و عرض یک متر از چلوار که به رنگ روغنی بر آن نقاشی کرده و به دیوار آویخته‌اند و اینک روغن آن شکاف‌های بسیار برداشته و رنگ آن تیره و مبهم شده و چون آن حجره نیز تاریک است، بسیار بد

دیده می‌شود و نقش آن پرده همان مجلس آمدن شیر است که فقط بهائی و میرفندرسکی در آن نشسته‌اند و میرفندرسکی دست بر سر شیر گذاشته است و ظاهراً در زمان‌های بعد، از روی این قصه معروف ساخته‌اند و از روی طبیعت نیست زیرا که سیمای بهائی و میرفندرسکی که پیداست هر دو ساختگی است، با یکدیگر شباهت تام دارد. در این پرده، دورنمای پل زاینده‌رود و بناها و درختان اصفهان را نیز کشیده‌اند و چیزی که مخصوصاً از اعتبار این پرده می‌کاهد، این است که میرفندرسکی نی‌پیچ غلیانی به دست دارد و حال آن که تاریخ آمدن تنباکو و معمول شدن غلیان را در ایران، می‌دانیم که در زمان شاه عباس دوم (۱۰۵۲-۱۰۷۸) بوده است.

تصویر دوم در خانه‌ای است در بخش سوم اصفهان، رو به روی در مسجد حاج محمد جعفر آباده‌ای معروف به خانه نعلبندها و در آن خانه اطاق بزرگی است که طاقچه‌های بلند متعدد دارد و در هر طاقچه‌ای تصویر یکی از معارف ایران است که ۱۳ تصویر آن بدین قرار مانده: میرابوالقاسم فندرسکی، شیخ عطار، بایزید بسطامی، ابراهیم ادهم، شیخ احمد احسائی، جلال‌الدین محمد رومی، شمس‌الدین تبریزی، شاه نعمت‌الله ولی، شیخ بهائی، شیخ صفی‌الدین اردبیلی، حاج سید محمد باقر، حاج میرزا حسن امام جمعه اصفهان میر محمد مهدی پسر امام جمعه. و از این جا پیداست که این خانه در نخست متعلق به یکی از کسان حاج میرزا حسن امام جمعه بوده. این تصویرها همه یک متر و نیم طول و از ۸ دسی متر تا یک متر عرض دارد... و در ۱۲۵۶ قمری بر پارچه ساخته و در طاقچه‌ها میخ‌کوب کرده‌اند.

اما داستان میرفندرسکی و بهائی و شیر، در میان نقاشان ایران نیز رواج و شهرت داشته و گویا قلمدان سازهای معروف، سابقاً آن را روی قلمدان هم می‌کشیده‌اند چنان که اخیراً قلمدانی در تهران با همین مجلس دیده شده است.^۱

داستان‌های درباره فتحعلیشاه قاجار :

فتحعلی‌شاه از جمله شاهان احمق، کاملاً ناآگاه از امور دنیا، مغرور، طماع و پول‌پرست بود. وی مدت سی و هشت سال و پنج ماه در ایران سلطنت کرد و در دوران او نواحی وسیعی از خاک ایران، از دست رفت. در زمان این پادشاه، قرارداد ننگین گلستان (۱۲۲۸ هـ) و عهدنامه ترکمن‌چای (۱۲۴۳ هـ) با روسیه بسته شد.

۱- اقتباس و خلاصه از کلیات اشعار شیخ بهائی، ص ۴۷ تا ۴۹

به موجب عهدنامه گلستان، شهرهای گرجستان، داغستان، باکو، دربند، شروان، قراباغ، شکلی، گنجه، موقان و قسمت علیای طالش به روسیه واگذار گردید و به موجب عهدنامه ترکمن چای، ایران گذشته از این که دو شهر بزرگ و حاصلخیز ایروان و نخجوان را از دست داد، بلکه متعهد شد که مبلغ ده کرویر تومان به عنوان غرامت به دولت روسیه بپردازد. اما همین پادشاه ضعیف و جبون و طماع، حتی پس از آن شکست‌های فزاینده و امضای آن قراردادهای ننگین، دم از جهانگشائی می‌زد و تاریخ نگاران، مطالبی راجع به او نوشته‌اند که به لطیفه بیشتر می‌ماند تا سخنان یک پادشاه.

در این جا به برخی از کارها و سخنان او اشاره می‌کنیم:

ژ. ژ. موریر فرستاده مخصوص وزارت امور خارجه انگلستان به ایران در سفرنامه خود می‌نویسد «برای گرفتن جواب نامه پادشاه انگلستان، فتحعلی شاه ما را به حضور طلبید. اول صحبت از ناپلئون پیش آمد. پادشاه ایران قسم خورد که بناپارت به وسیله او به این مقام و درجه رسیده است»!

فتحعلی شاه در نامه‌ای که برای ناپلئون نوشته، خود را چون شاهین و تزار روسیه را چون گنجشک می‌پندارد: «تزار روسیه فکر نکرده است که گنجشک نمی‌تواند در لانه شاهین آشیانه گیرد و کنام شیر نمی‌تواند گوشه انزوای آرامی برای غزال گردد»!

راجع به بی‌اطلاعی او از امور دنیا گفته‌اند که در جنگ با روس‌ها (۱۲۴۱ - ۱۲۴۳ ه. ق) هشتاد هزار نفر سپاهی بی‌نظم و بی‌انضباط، گرسنه و عریان را برداشته با خود به قراچه داغ (ارسباران) برد و در ۹ کیلومتری خاور اهر اردو زد. وی در ضمن رجزخوانی می‌گفت:

«من با این سپاه یکسره تا مسکو خواهم رفت و خاک آن شهر را به توبره خواهم کشید»!

ژ. ژ. موریر مأمور انگلیسی در خاطرات خود می‌نویسد:

«فتحعلی شاه علاوه بر اختیار نمودن هزار زن برای خود، تفریحات و سرگرمی‌های زیاد دیگری نیز داشته از آن جمله سالی یک بار در باغ قصر، با ترتیبات خاصی، خردوانی به راه می‌انداخته و بیشتر زن‌هایش خرسواران بوده‌اند»!

شکست از روسیه و از دست دادن سرزمین‌های وسیعی از شمال ایران پس از قرارداد ترکمن چای، فتحعلی شاه را رنج نمی‌داد. این مرد طماع و پول‌پرست، فقط از پرداخت غرامت رنج می‌برد.

محمد حسن خان اعتماد السلطنه در یادداشت‌های روزانه خود در این باره می‌نویسد: «۹ رجب ۱۲۹۸ کتاب مسافرت یعنی مأموریت جنرال گاردان را که از طرف امپراتور فرانسه، ناپلئون اول به دربار فتحعلیشاه (در سنه ۱۸۰۸ مسیحی مطابق با ۱۲۲۲ قمری یعنی هفتاد و سه سال قبل) آمده بود، [برای ناصرالدین شاه] عرض می‌کردم (می‌خواندم) این ایلچی قبل از جنگ با روس‌ها آمده بود و خیلی مسافرت بامزه‌ای دارد [در این بین] صحبت از طمع فتحعلی‌شاه به میان آمد [ناصرالدین] شاه می‌فرمودند که روایت از میرزا آقاخان صدراعظم مرحوم است. وقتی که مصالحه با روس شده بود، (۱۲۴۳ هـ ق) دولت ایران مجبور بود که ده کروور وجه نقد به دولت روس بدهد. فتحعلی‌شاه هشت کروور (چهار میلیون تومان) نقد از خزانه درآورده و داد.

روزی که قاطرهای دیوانی را آورده بودند، دم دیوان خانه با زنگ و جلاجل که پول بار کنند و به طرف آذربایجان بروند، فتحعلی‌شاه در سلام نشسته بود. میرزا احمد طبیب خاصه اصفهانی که جسور بود، پیش شاه به جهت خدماتی که به آغامحمد خان کرده بود، [متوجه شد] که از صدای زنگ قاطر حالت شاه طوری متغیر بود که برخود می‌لرزید و بیم سکنه یا فجاءه بود. میرزا حسین از جای خود جست و بازوی شاه را گرفت و حرکت داد [و گفت] چه می‌کنی، خودت را می‌کشی برای پول! فتحعلی‌شاه متوجه شد به حال آمد. و گرنه واقعاً سکنه می‌کرد».

فتحعلی‌شاه به زیبایی و جمال خود بسیار می‌نازید و خویشتن را زیباترین و جالبترین مرد روی زمین می‌دانست. وی در مراسم رسمی، جواهرات و گنجینه‌های گران بهائی را که نادر از هند آورده بود، به پیکر خود می‌آویخت و بر تخت طاووس تکیه می‌زد و فخر می‌فروخت. وی حتی فرمان داد که نامش را روی دریای نور، جواهری که نادر از هند آورده بود، حک کنند و همین امر، وزن این گوهر گرانها را به نصف تقلیل داد.

مؤلف کتاب «فتحعلی‌شاه و قضاوت تاریخ» درباره اعتقاد وی به زیبایی و جمالش می‌نویسد: «می‌گویند که او خالی در زیر چانه داشت که دیده نمی‌شد، ولی به نقاش دربار اصرار می‌ورزید [که هنگام کشیدن تابلویی از او] آن خال را بر روی گونه بکشد».

گویند فتحعلی‌شاه بر فیلی سوار شده و به عزم تفرج از شهر خارج می‌شد. در راه مردی که از استعمال حبشیش خود را باخته بود نشسته، رو به فتحعلی‌شاه کرد و گفت این فیل را می‌فروشی، خادمان سلطان خواستند او را ادب کنند. شاه آن‌ها را منع ننموده، گذشتند. شب که سلطان از همان راه برمی‌گشت، مرد خجلت‌زده نگاهش به سلطان

افتاد. سلطان او را مخاطب کرد و گفت: فیل مرا چند می خری؟
مرد که به خود آمده بود گفت: آن که فیل می خرید، رفت.^۱

طوفان نوح حقیقتاً اتفاق افتاده است :

از نظر دانشمندان، طوفان نوح همیشه یکی از سؤال برانگیزترین روایت های دینی بوده است و دانشمندان همواره از خود می پرسیدند چنین طوفانی چگونه در چند هزار سال قبل با آن مشخصات در روی زمین روی داده است و آیا این تمثیلی برای دوری مردم از گناه و عبرت گرفتن بود یا شرح عینی واقعه؟

در تورات و قرآن کریم آمده است که بر اثر رواج گناه و فتنه و فساد و ظلم در روی زمین، اراده الهی بر آن قرار گرفت که بشر گناهکار را نابود کند پس به نوح امر فرمود که کشتی بسازد و خود و کسانش با یک جفت نر و ماده از هر نوع حیوان، در آن بنشینند و آنگاه طوفانی روی داد و آب از آسمان و زمین جاری شد چنان که تمام زمین را آب فرا گرفت به طوریکه حتی قلّه کوهها در زیر آب ناپدید شد. در سوره نوح از امواجی به بزرگی کوه صحبت شده است «وهی تجری بهم فی موج کالجبال».

بر اثر این طوفان که به روایتی ۱۵۰ و به روایت دیگر ۴۰ روز به طول انجامید، همه ساکنان روی زمین نابود شدند. حضرت نوح برای آن که بداند طوفان فرونشسته نخست کلاغی را پرواز داد که بازنگشت آنگاه کبوتری را فرستاد و او در حالی که برگی از درخت زیتون در منقار داشت، بازگشت و به این ترتیب معلوم شد که طوفان به پایان رسیده است.

حضرت نوح از کشتی که در قلّه جودی (آرارات کنونی) قرار گرفته بود پیاده شد و نسل بعدی حیات در کره زمین از نمونه هائی که حضرت نوح با خود به کشتی برده بود، موجودیت پیدا کرد.

«پیتر مولاتینز» دانشمند آلمانی که اخیراً واقعه طوفان نوح را از نظر علمی مورد بررسی قرار داده است، پس از پرسش هائی در این زمینه می نویسد: «درباره اصل واقعه یعنی وقوع طوفانی چون طوفان نوح در هزاران سال قبل در روی زمین، هیچ تردیدی وجود ندارد زیرا به غیر از کتاب های آسمانی تورات و قرآن مجید، در میان همه اقوام و ملل جهان نیز چنین روایاتی وجود دارد که نشان می دهد از ایام باستان در ذهن همه مردم

جهان خاطره چنین واقعه‌ای نقش بسته و همه به نوعی از واقعه طوفان بزرگ، آگاه شده‌اند.

حماسه گیلگمش سومری‌ها، ترانه‌های (دوکالسیون) یونانی‌ها، روایت هندی «مانو» و هم‌چنین روایت‌های مشابه از سایر اقوام و ملل، گواه آن است که همه آن‌ها از طوفان با کیفیت طوفانی نوح آگاه شده‌اند.

اما پی‌گیری علمی طوفان نوح سابقه‌ای طولانی‌تر از نوشته‌های این دانشمندان دارد و از سال ۱۹۲۵ شروع می‌شود. در آن سال «سرلئوناردولی» انگلیسی، به عراق رفت و تحقیق در این زمینه را آغاز کرد. این بررسی از شهر باستانی (اور) که زاید بر ۵۰۰۰ سال قدمت داشت، شروع شد در آغاز هدف، کشف آرامگاه سلاطین (اور) و تحقیق درباره چیزهایی بود که همراه مرده‌ها در گور می‌گذاشتند ولی چیزی که «ولی» پیدا کرد، دور از هرگونه انتظار بود.

چیز مکشوفه، قشر لجنی بود که درست از عمق سه متری زیر آرامگاه سلاطین (اور) شروع می‌شد و جنبه رسوبی داشت و به وضوح نشان دهنده آن بود که از سیلاب عظیم بر جای مانده است. جالب آن که در زیر لایه این رسوبات، آثار زندگی و تمدن و در لایه‌های این لایه فسیل‌ها و اسکلت جانوران خشکی و آبی و پرندگان بی‌شماری کشف شد. شهر باستانی (اور) که خود نیز بعدها در زیر نهشت خاکی و قطر چند متری مدفون گردید بر روی همین لایه رسوبی بنا گردید که نشان می‌دهد طوفان، مدت زمانی قبل از این روی داده است و این چیزی است که موافق با روایات مذهبی درباره زمان وقوع طوفان نوح است. وقتی گزارش این کشف در مطبوعات بین‌المللی آن زمان چاپ شد، سخت مورد توجه محافل علمی به ویژه محافل زمین‌شناسی و باستان‌شناسی و دینی قرار گرفت و روایت طوفان نوح دوباره نو شد. در نتیجه گروهی تصمیم گرفتند تحقیق کرده ببینند طوفان نوح دقیقاً در کدام روز و کدام سال اتفاق افتاد و ارتفاع آب در کدام روز از سال به بالاترین سطح خود رسید، آب کدام سرزمین‌ها را زیر گرفت و اصولاً چنین طوفان سهمگینی به چه صورتی به وقوع پیوست.

علت این پافشاری جهت حل واقعه طوفان نوح، دودستگی شدیدی بود که در قرن هیجدهم در اروپا بین مقامات کلیسا و معتقدات مذهبی مردم از یکسو و دانشمندان غربی مخالف از سوی دیگر، به وجود آمده بود. در آن زمان جمعی از دانشمندان با توجه به اختراعات و کشفیاتی که می‌رفت تا زندگی مردم را دگرگون کند، عقایدی

برخلاف اعتقادات دینی و روایات مذهبی بیان می‌کردند و از سوی دیگر محافل کلیسایی و عده‌ای از دانشمندان معتقد به مبانی و اصول مذهبی می‌کوشیدند که به همان دلایل علمی که مخالفان سخن می‌گفتند به آن‌ها پاسخ دهند و همین امر باعث شد که مبارزه بین این دو گروه بالا گیرد و هریک برای عقاید خود دلایلی بیاورد.

اما امروز وضع با قرن گذشته تفاوت پیدا کرده و وسایل تحقیق و بررسی دقیق‌تر شده است مثلاً روشن شده که به دفعات در قرن گذشته و اوایل این قرن تحت تأثیر یک سلسله شرایط غیر عادی، به عنوان مثال باران‌های شدید و مداوم از سلسله جبال قفقاز و آناتولی، آن چنان سیلابی سرازیر شده که کلیه اراضی واقع در بین‌النهرین میان دجله و فرات را به طور یک‌پارچه در خود غرق کرده یعنی در حقیقت طوفانهای بزرگ در آن مناطق به وجود آمده است با این حساب می‌توان ادعا کرد در زمان حضرت نوح هم باران‌های مشابهی متتها شدیدتر باریده و طوفانی عظیم واقع شده است.

به این علت بود که این دانشمندان برای روشن کردن واقعه از نظر علمی، دامن همت به کمر زدند و هریک از آن‌ها با به دست آوردن یک سند جدید، موضوع را دوباره زنده کرده بر سرزبان‌ها و نوک قلم‌ها انداختند. به عنوان مثال با پی‌گیری و پژوهش در زمینه اسطوره‌ها و قصه‌های ملل و اقوام مختلف کشف کرده‌اند که شرح این واقعه به طور عجیبی جهانی می‌باشد زیرا نه تنها کتاب‌های آسمانی درباره واقعه طوفان نوح به تفصیل نوشته‌اند بلکه شرح این طوفان در پنج قاره جهان به صور مختلف گزارش شده است. یعنی علاوه بر آن که در حماسه «گیلگمش» و اشعار باستانی «دوکالسیون» به طوفان اشاره شده در یکی از متون سانسکریتی هندوستان نیز درباره «مانو» گفته شده که او خبر آورد به زودی طوفان مهیبی به وقوع خواهد پیوست و آب همه‌جا را فرا خواهد گرفت و به انسان‌ها توصیه کرده کشتی بسازند و سرانجام زندگی به کمک «ویشنو» نجات پیدا کرده است. این‌ها کشف کردند در میان روایات و اساطیر ساکنان جزیره‌های آسیای جنوبی نظیر سوماترا، بورنئو و هم‌چنین در روایات بومیان گینه نو و استرالیا به خصوص در قصص ساکنان مجمع‌الجزایر ملانزی و پولینزی و داستان‌های ایران باستان (در وندیداد) واقعه‌ای نظیر طوفان نوح که باعث نابودی جمعی و نجات زندگی عده‌ای شده، وجود دارد و علاوه بر همه این‌ها در قصص بومیان آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی و در اساطیر باستانی چین و ممالک اروپائی مانند «ولز»، «لیتوانی»، رومانی و روسیه نیز واقعه طوفان بزرگ به انحاء مختلف تشریح شده است. در نتیجه، این دانشمندان چنین

نتیجه گرفتند که وقتی کلیه اقوام پراکنده در روی زمین درباره طوفانی که هم سنگ طوفان نوح است و باعث نابودی عده‌ای کثیر و نجات جمعی کشتی‌نشین اندک شده یک اطلاع مشترک دارند، پس وقوع چنین حادثه‌ای تردیدناپذیر است به همین علت است که می‌بینیم گروه‌های مختلف علمی و دیرین‌شناسان مدت‌ها در قله‌های آارات (جودی) به جستجوی بقایای کشتی نوح می‌پردازند.

جالب اینجاست که گروه دیگری از دانشمندان وقوع طوفان سهمگینی نظیر طوفانی را که شرحش در کتب آسمانی آمده از جهات دیگری نیز که هیچ ایراد علمی نمی‌توان بر آن گرفت، در سطح جهان امکان‌پذیر می‌دانند. (ولیکوفسکی) که از طرفداران این تز است، می‌گوید گذشته از باران‌های طولانی سقوط یک آسمان سنگ عظیم بر روی زمین نیز می‌تواند ارتفاع آب‌های زمین را به چنان مرحله‌ای برساند که همه خشکی‌ها را به زیر گرفته سرزمین‌ها و تمدن‌ها را نابود کند و این می‌تواند همان امواج کوه پیکری باشد که در کتب آسمانی ذکر شده است.

بعد از فرضیه (ولیکوفسکی) که در دهه‌های پنجم و ششم قرن حاضر که در کتاب‌های (دنیاها در تصادم) و (عصر اغتشاش) تشریح کرده بود و مدت‌ها موضوع روز و مباحثه دانشمندان بود، صحبت درباره طوفان نوح برای مدتی مسکوت ماند تا آن که اخیراً (الکساندر تولمان) رئیس دانشکده زمین‌شناسی دانشگاه وین و همسرش (ادیت تولمان) استاد رشته دیرین‌شناسی آن دانشگاه کتابی در این زمینه منتشر کرده‌اند که شهرت جهانی کسب کرده است. آن‌ها با دلایل عملی ثابت کرده‌اند که طوفان نوح، به هیچ وجه قصه و یا حتی اسطوره نیست بلکه واقعه‌ای است که به راستی اتفاق افتاده و کتاب‌های آسمانی جز شرح حقیقت کار دیگری نکرده‌اند.

کتابی که این زن و شوهر دانشمند منتشر کرده‌اند، (طوفان نوح حقیقتاً اتفاق افتاد) نام دارد و پاسخ به کسانی است که منکر وقوع یک طوفان در سطح جهانی شده‌اند. (تولمان)‌ها علاوه بر کتاب‌های آسمانی به کتاب (هنوخ) نیز اشاره کرده‌اند. کتاب مزبور گرچه جزء تورات نیست ولی سوای آن نیز نمی‌باشد زیرا (هنوخ) یکی از گردآوری‌کنندگان اولیه تورات است و در تورات رسمی نام وی ذکر شده است. این‌ها در تعقیب تز (ولیکوفسکی) تمام روایت‌های اقوام و ملل مختلف را دقیقاً مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار داده‌اند و به طور مثال در روایات سرخ‌پوستان به ویژه سرخ‌پوستان قبایل (ناوایو) ساکن آمریکای شمالی بخش‌هایی درباره طوفان بزرگ پیدا کرده‌اند آنجا

که می‌گویند «برق سفیدی که از شرق جهید چشم آن‌ها را خیره کرد. این برق از امواجی ناشی شده بود که به بلندی کوه بودند و پشت در پشت می‌غلطیدند».

(تولمان)ها همه این مدارک را موزائیک‌وار در کنار هم قرار داده نتیجه گرفتند که «آن‌ها که منکر وقوع یک طوفان جهانی می‌باشند، دیگر نخواهند توانست مستندات را انکار کنند که خود نیز همواره از آن دفاع کرده‌اند». آن‌ها می‌گویند «هواشناسان تاکید کرده‌اند که در حدود ۱۰۰۰۰ سال قبل آب در سطح زمین یک دوران گرما را پشت سر می‌گذاشت زیرا بعد از آخرین عصر یخبندان در ۱۸۰۰۰ سال قبل حرارت زمین ۵ درجه افزایش پیدا کرده بود. در اثر این حرارت، آب‌ها بخار شدند و بارش باران به مراتب زیادتر و دفعات آن خیلی بیشتر شد. این باران‌ها در زمین فرو رفت و به سفره آبهای زیرزمینی پیوست و باز بر اثر گرم‌تر شدن هوای زمین یخچال‌های طبیعی شروع به ذوب شدن کردند و در نتیجه آب از زمین و آسمان جاری شد و همه‌جا را فراگرفت. در چنین شرایطی اگر یک شهاب سنگ هم روی کره زمین سقوط می‌کرد، چه اتفاقی روی می‌داد؟ عین همان اتفاقی که روی داد یعنی باعث طوفان و زمین‌لرزه می‌شد شهاب سنگ در دریا ستونهای آب را به هوا می‌برد که بعد مثل باران و سیل به زمین ریزش می‌کرد و زمین لرزه بر روی آن لایه از زمین که سفره آب‌های زیرزمینی را در خود داشت مؤثر واقع می‌شد لایه را سست می‌کرد. از آنجا که آب سرکوب شدنی نیست، به زمین سست روی آورد و جای جای زمین را شکافت و بیرون زد البته نه آرام و ملایم نظیر جریان رودخانه‌های بزرگ بلکه با همان فشاری که آب از لوله‌های آتش‌نشانی بیرون می‌زند و این همان باران و سیلابی می‌تواند باشد که «بارش آن از هوا و زمین و برای روزهای متمادی» در کتاب‌های آسمانی ذکر شده است» آنها بعضی از صحنه‌ها را در لابراتوارها هم آزمایش کردند. این دانشمندان با مدارک و مستندات که به دست آوردند، حتی برای زمان وقوع حادثه سال و روز و ساعت هم ذکر کردند و برای هر یک، مدارکی ارائه داده‌اند مثلاً آن جاکه در روایت سرخ بوستان آمده بود که قبل از طوفان بزرگ «برق سفیدی از شرق جهید و چشم‌ها را خیره کرد» می‌گویند پاره‌سنگی آسمانی که در اوایل این قرن در (تونگوسکا) در سیبری سقوط کرد چنان روشنائی درخشانی به وجود آورد که در لندن، با وجود آن که شب بود، مردم توانستند مانند روز در روشنائی آن روزنامه بخوانند آیا سقوط یک شهاب سنگ بزرگ در روی زمین محال است؟ چنین واقعه‌ای می‌تواند در دریاها امواجی عظیم‌تر از امواج توانمی به وجود بیاورد (امواج عظیم بندری

که ۴۰ - ۵۰ و گاهی حتی بیشتر ارتفاع دارد و بعد از طوفان و زمین لرزه به وجود آمد شهرهای بندری را نابود می‌کند) شهرها و آبادی‌ها را در زیر خود غرق و حیات را در روی زمین نابود کند.

کتاب (طوفان نوح حقیقتاً اتفاق افتاد) مفصل است و این زن و شوهر دانشمند حتی دلایل مخالفان را هم ذکر نموده به آنها از نظر علمی پاسخ داده‌اند چندتائی را هم که تردید داشتند موکول به پیشرفت علم و روشن شدن حقایق تازه و به دست آمدن اسناد و مدارک جدید موکول کرده‌اند ولی در نظر آن‌ها مدارک و دلایل موجود آن قدر زیاد است که حتی برای مخالفین سرسخت نیز به شرط داشتن انصاف تردید باقی نخواهد گذاشت.^۱

روحی که به یاری یک زن شتافت!:

خانم «آلیس وارن» گرداننده یک مؤسسه معاملات ملکی در نیویورک بود. او زنی خوب و درست‌کار بود و بر خلاف بیشتر کسانی که در این حرفه فعالیت می‌کنند، هیچ‌گونه چرب زبانی برای فریب مشتری به کار نمی‌برد. بر این باور بود که خریدار نیز انسانی است مانند او که پول و پله‌ای جمع کرده و با هزار امید و آرزو درصدد تهیه خانه‌ای برآمده بنابراین سزاوار نیست که او را فریب داد. بلکه برعکس، در مقام یک انسان باید در شادمان ساختن و یاری رساندن به او سهمی بر عهده گرفت. خداوند نیز چنین انسانی را فراموش نخواهد کرد.

خانم «وارن» در سال ۱۹۵۵ بر آن شد که یک خانه قدیمی را که ظاهراً در وضع مناسبی قرار داشت، خریداری نماید. یکی از روزها به این خانه رفت و از همه قسمت‌های آن دیدن کرد. تصمیم داشت این خانه را بازسازی کرده به شکل آبرومندی درآورد. از این رو از یکی از درودگران خواست که سری به آنجا بزند و پس از ارزیابی کامل، برای عوض کردن در و پنجره این خانه قیمت بدهد.

در روز موعود خانم (وارن) به آن خانه رفت، اما نجار دیر کرده بود و به موقع سر قرار خود حاضر نشده بود. خانم (وارن) روی صندلی فرسوده آشپزخانه که در اطاق نشیمن بزرگ و خالی قرار داشت، نشست و منتظر آمدن درودگر شد. به جز او، ظاهراً هیچ کس در آن خانه نبود.

به طوری که یکی از نویسندگان به نام «ویتنی بولتن» در نشریه «فیلادلفیا اینکوائیرر» نوشته است در آن روز خانم «وارن» بیش از چند دقیقه نتوانست روی آن صندلی بنشیند، زیرا هنوز دقایقی سپری نشده بود که از مشاهده مردناشناسی که بدون سر و صدا، از حال خانه قدم به داخل اتاق گذاشت، سخت یکه خورد. آن مرد مؤدبانه سری فرود آورد و تعظیم کرد و خانم «وارن» متوجه شد که آن مرد، جامه‌ای عجیب و غریب به تن داشت. لباسی که او پوشیده بود، مربوط به اوایل سال‌های دهه ۱۸۰۰ یعنی بیش از یک قرن و نیم پیش بود!

خانم «وارن» از مشاهده این منظره عجیب، مات و مبهوت مانده بود و پیش از آن که فرصت تحقیق بیابد و از مرد ناشناس سؤال کند که کیست آن مرد، مؤدبانه گفت: نام من «دیلمن» است شما در نظر دارید که این خانه را خریداری کنید. اگر جسارت مرا ببخشید، باید عرض کنم که خرید این خانه به صرف شما نیست. لوله‌کشی این خانه، از داخل انجام شده و همه لوله‌ها پوشیده و تعویض آن‌ها خرج زیادی روی دست شما خواهد گذاشت.

مرد ناشناس پس از ادای این سخنان، مجدداً سری فرود آورد و از اطاق خارج شد و پیش از آن که خانم «وارن» بتواند بر بهت و حیرت خود مسلط شده خود را به در خانه برساند، او آنجا را ترک گفته بود.

خانم «وارن» به فکر فرو رفت. با توجه به هشدار که آن مرد ناشناس درباره پوشیدگی لوله‌ها داده بود، از یک کارشناس امور لوله‌کشی منازل دعوت کرد که با دقت و حوصله تمام همه‌جای آن خانه را و جب به وجب مورد بازدید قرار دهد.

آن کارشناس، پس از بازرسی لوله‌ها اعلام کرد که تعویض لوله‌کشی آن خانه، دست کم مبلغی در حدود ۴۰۰۰ پاند خرج برمی‌دارد و این مبلغ، مقرون به صرفه نبود. از این‌رو خانم «وارن» از خرید آن خانه چشم پوشید اما هیچ‌گاه از اندیشه مرد ناشناسی که به موقع او را از این معامله بر حذر داشت، بیرون نمی‌رفت.

چندی بعد، هنگامی که برحسب تصادف، مدارک و سوابق مربوط به خانه قدیمی را مورد بررسی قرار می‌داد، مشاهده کرد که بین سالهای ۱۷۹۸ و ۱۸۰۸ مردی به عنوان مالک در این خانه می‌زیست که «جان دیلمن» نام داشت! و این موضوع به راستی برایش تکان‌دهنده بود.^۱

داستان شیخ خراسان و مرید او :

آورده‌اند که در خراسان شیخی بوده و مریدی داشته که نام آن مرید، مجدالدین بوده و شیخ، آن مرید را بسیار بسیار دوست می‌داشت و آن مرید هم به کمال صلاح آراسته بود. روزی از آن مرید، شیخ را اغبراری (غبارناک شدن روز و تیره رنگ شدن آن. [شاید در این جا رنجشی]) به هم رسید. آن شیخ در مرتبه جلال بود و مرتبه جلال را به پرده استیلای اجلال.

غضبناک گفت: برو در آب؛ یعنی در آب بمیری. قضا را چنان شد که شیخ گفته بود. چرا که این مرید با جمعی از اشراف و اکابر خراسان مصاحبت و تردد می‌نمود. قضا را شبی به خانه‌ای رفت که صاحب آن خانه، سلطان آن ملک بود و آن سلطان را پسری بود جاهل و تند و شریر. در آن وقت که مرید داخل شد، سلطان زاده بسیار مست بود، فرمود که تا او را بگیرند. چون گرفتند گفت: او را در دریاچه آب انداختند. کسی را قدرت آن نبود که منع نماید تا آن که مرید شیخ در آب مرد.

چون صبح شد، خبری از برای شیخ آوردند که یا شیخ! مجدالدین که شما را به سبب اغبراری که از او در دل داشتی و او را دعا کردی، به سبب دعای شما در آب مرد و دعا اثر کرد.

شیخ چون این مقدمه را شنید و سبب در آب مردن او را فهمید، برآشفته و گفت: خون مجدالدین خون خراسان، خون مجدالدین خون عراق، خون مجدالدین خون بغداد است و چون «بغ» را گفت و خواست «داد» را بگوید، مریدی دیگر دست به دهانش نهاد و گفت: ای شیخ، عالم را خراب کردی و چون بغ گفته و «داد» ش ماند، قدری نگذشت که ناگاه هلاکوخان پیدا شد. موافق قول شیخ، عراق و خراسان را قتل عام نمود.

این همه خرابی و قتل و غارت به سبب دعای شیخ بود، تا بدانی که مردان راه چنینند و تو گمان بد مبر.^۱

لطیفه‌هایی درباره ساعد مراغه‌ای :

می‌گویند شبی ساعد نخست‌وزیر سابق، با قطار مسافری از میانه به تهران می‌آمد. در ایستگاه، عده‌ای از بستگانش از وی استقبال کردند. ساعد وقتی از قطار پیاده شد، بسیار خسته و کوفته به نظر می‌آمد.

۱- نقل از کلیات اشعار و آثار شیخ بهائی، ص ۲۶۷

یکی از بستگان ساعد از وی پرسید: آقا چرا کسل هستید؟ ساعد جواب داد: در قطار به پشت نشسته بودم و چون به عکس راه قطار بودم، بیابان به دور سرم می چرخید. یکی دیگر از آشنایانش به وی گفت: خوب می خواستید با یکی از مسافری که مقابل شما نشسته بود، جایتان را عوض کنید. ساعد عصبانی شد فریاد زد: این را که عقم می رسید ولی آخر کسی در کوبه نبود که از او این خواهش را بنمایم!

یک روز ساعد در هیأت وزیران با عصبانیت به همکاران گفت: برخی از آقایان وزیران کارهایی در خارج می کنند که باعث شرمساری و آبروریزی است. یکی دو نفر از وزیران که بی اطلاع از جریان بودند، با تعجب پرسیدند: ممکن است بفرمائید چه شده است. از همکاران چه کار خارج از رویه انجام شده که موجب تکدر خاطر آقای نخست وزیر گردیده است؟

ساعد با تأثر گفت: خودم در لاله زار، در روی یک تابلو مغازه پیراهن دوزی نام وزیری را خواندم. حقیقتاً هرگاه خودم با چشم خودم نمی دیدم و دیگری گفته بود، آن را باور نمی کردم.

همه پرسیدند: کدام وزیر این کار را کرده است؟ ساعد جواب داد: من از بردن نام آن وزیر خجالت می کشم. قطعاً خود ایشان متوجه شده اند. همه به هم نگاهی کرده گفتند: ولی بین ما چنین وزیری که رفته باشد و در لاله زار مغازه ای باز کرده و نام خود را روی تابلو نوشته باشد، نیست.

ساعد با بی حوصلگی گفت: آقا این چه حرفی است می زنید. خودم با دو چشم خودم دیدم در لاله زار روی تابلوی نوشته بود: «وزیر شلوار» باور ندارید، شما هم بروید روبه روی کوچه رفاهی، کنار فلان جواهرفروشی، مغازه آن وزیر را ببینید. روی تابلو چنین نوشته شده است: پیراهن دوزی وزیر شلوار.

یکی از وزرا گفت: جناب آقای نخست وزیر ما در کابینه وزیر شلوار نداریم. ساعد در حالی که ابروانش باز می شد گفت: عجب! پس معلوم می شود از وزیران کابینه های سابق است.

روزی ساعد برای خرید کفش، به یکی از کفّاشی های خیابان اسلامبول رفته بود، برحسب تصادف، ساعد کفش راست خود را درآورد، ولی کفّاش لنگه چپ را به وی داده بود و ساعد آن را به پا کرد. بعد ساعد پای چپ را درآورد و از شاگرد کفّاش لنگه دیگر را که لنگه راست کفش بود، گرفت و به پا کرد. پس از آن که بندها را بست و قدری

راه رفت و در آینه نگاه کرد، رو به صاحب مغازه کرد و گفت: این کفش‌ها خیلی خوب و زیبا دوخته شده‌اند اما حیف و صد افسوس که همه را لنگه به لنگه دوخته‌اید. یک روز دکتر ملکی که مانند اکثر پزشکان، خطی بسیار کج و معوج و ناخوانا داشت، از دوستانش دعوت کرد که ناهار به منزلش بروند. ضمناً طی یادداشتی که روی سر نسخه خود نوشته بود، از ساعد هم تقاضا کرد که فردای آن روز برای صرف ناهار به منزل وی برود.

روز بعد همه مهمان‌ها آمدند اما دکتر هر چه منتظر شد، خبری از ساعد نشد. پس از دو سه روز دکتر نزد ساعد رفت و پرسید: جناب آقای ساعد پریروز خدمتان نامه‌ای فرستادم آیا به شما نرسیده است؟

ساعد با قیافه‌ای جدی و حق به جانب گفت: رسید و فرستادم دواخانه و دوایش را خوردم اتفاقاً بسیار مؤثر واقع شد و پا دردم تخفیف یافته است. از این محبت شما بسیار بسیار متشکرم. خواستم بیایم حضوراً هم تشکر کنم.

می‌گویند ساعد زمانی در اروپا با عباس مسعودی [مدیر روزنامه اطلاعات] ملاقات کرد و با خوشحالی به او گفت: معلوم می‌شود روزنامه اطلاعات خیلی ترقی کرده و شعبات زیادی درست کرده است.

عباس مسعودی می‌پرسد: شما از کجا به این امر پی بردید؟ ساعد جواب می‌دهد: من آخر به هر اداره و وزارت خانه و مؤسسه و هتل که رفتم، دیدم یک تابلو «اطلاعات» جلوی در ورودی نصب کرده‌اند.

زمانی که ساعد نخست‌وزیر بود، روزی صحبت این بود که رجال و سلاطین قدیم، هر کدام برای سجع مهر، ییتی می‌سرودند و در روی مهر می‌کنند. ساعد گفت: بر حسب تصادف، سعدی در هفتصد سال قبل سجع مهر اسم مرا طی یک بیت آورده است. همه با تعجب پرسیدند: آن بیت کدام است؟ ساعد گفت:

هر که با فولاد باز و پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد
هژیر که جزو مهمانان بود، از ساعد پرسید: رنجه یعنی چه؟ ساعد جواب داد:
کم سواد مگر جغرافیا نخوانده‌ای؟ رنجه شهر کوچکی است نزدیک اپروان و گنجه.^۱

کتاب «کاپوسنامه» تقلبی :

سال‌ها پیش، گفتگو در دهنها افتاد که یک کتاب خطی در ایران هست که شاید مال هزار سال پیش باشد، البته آمدند و دیدند، کتاب به سبک هزار سال پیش نوشته شده بود، کاغذ هم چنان مانده و کهنه شده و خیس خورده و پوسیده و هند وئیزه شده، عبارات و مرکب شبیه مرکب قرون خالیه و ماضیه، اولش کمی پاره شده، آخرش کمی افتاده، تصویرها به رنگ هزار سال پیش، همه تردیدها از میان رفت. اسمش هم معلوم بود: کاپوسنامه.

یک مستشرق امریکائی - ریچارد فرای که داماد شیرازی‌ها هم شده است، کابوس این کاپوسنامه، بر روی او افتاد؛ و به هزار لطایف الحیل همّت به خرید این کتاب گماشت و گویا چهل هزار دلار از دانشگاه خود گرفت و کتاب را خرید و ورق ورق، پنهانی به آنجا فرستاده شد.

بعدها که مرحوم مینوی و استادانی دیگر، تصویرهای کتاب را دیدند و مطالب را خواندند، متوجّه شدند که بعضی عبارت و کلمات آن تازگی دارد. حقیقت آنست که بعضی کلمات پهلوی در کتاب به کار رفته بود که مرحوم ملک‌الشعراى بهار آن‌ها را ترجمه کرده بود و گویا اشتباه ترجمه کرده بود ولی آن کسی که کتاب را ساخته بود، این کلمات را به حساب این که درست است، در متن به کار برده بود؛ به هر حال رسیدگی کردند و کوس رسوائی کتاب، بر سر بازار زده شد و در این جا باستان‌شناسان و کربن ۱۴ به داد خلق‌الله رسیدند و متوجّه شدند که کاغذ این کتاب، همین سال‌ها پیش از توی کارخانه‌ها در آمده و مرکبش تازگی دارد، کاغذها را توی کاه خیس کرده خوابانده‌اند و به خطّ قدیم تقلید کرده و نوشته‌اند و خلاصه کتابی ساخته‌اند که ظاهرش مال هزار سال پیش است و باطنش مال همین سال‌های عصر خودمان!

واقعاً اگر باستان‌شناسی به داد اهل تاریخ نرسیده بود، تکلیف ما با این منبع ساختگی هزار ساله چه بود؟ این بود که مرحوم مینوی تحت عنوان کاپوسنامه فرای آن را در مجلّه یغما سال ۱۳۳۵ معرفی کرد. کتاب هست و حالا عبرت‌آموز اهل تحقیق در آمریکاست.^۱

علت واقعی صدور فرمان مشروطیت:

همه تصور می‌کنند که مشروطه ایران به زور خطابه‌های سید جمال یا به کوشش‌های آقاسید عبدالله و آقای طباطبائی یا روزنامه صور اسرافیل یا کمک انگلیسیها پیش رفته و به هر حال در اثر این عوامل گوناگون، بیداری مردم و روزنامه حبل‌المتین و غیره پدید آمده، اما از یک عامل خیلی مهم غافل مانده‌ایم، و آن اثر اطبای آن روز یعنی ناظم‌الاطبای کرمانی و خلیل خان ثقفی اعزاز است که پی در پی شاه را تشجیع می‌کردند که مشروطه به مردم بدهد تا فشار بر خود شاه کمتر شود و این امر را در سلامت او مؤثر می‌دانستند.

این عامل با نجات و دینداری خود پادشاه توأم شد و واقعه‌ای در مورد سادات، آن را تشدید کرد تا امضای فرمان مشروطه صورت گرفت. دکتر ثقفی اعزاز طبیب مخصوص شاه می‌نویسد:

«... یک روز تابستان در صاحبقرانیّه بودیم. صبح زود ساعدالدوله پدر نصرالسلطنه (مقصود سپهسالار تنکابنی است) آمد پیش شاه و آن روز تمام درباریان را به ناهار در زرگنده که عمارت ییلاقی داشت، دعوت کرده بود [شاه] من را نگاهداشت در صاحبقرانیّه مانندم. نزدیک ناهار، شاهزاده تلگرافچی مخصوص از عمارت گلستان تهران به من تلفن کرد که در شهر واقعه‌ای روی داده، سربازهای فوج نصرالسلطنه که در قراولخانه گذرباغ پسته بیگ بودند شلیک کرده، یک نفر، سید عبدالحمید نام از طلاب مدرسه حاجی ابوالحسن را که نزدیک به همان گذر است، کشته‌اند (همان واقعه‌ای است که منجر به شورش عمومی شد. شاعری گفته بود: از نوحسین، کشته زجور یزید شد. عبدالحمید، کشته عبدالمجید شد).

این قسم خبرها را همه وقت از شاه مخفی می‌داشتند. من هیچ مکث نکرده، بلا تأمل این خبر را به شاه رسانیدم. حالت شاه از شنیدن این خبر که سیدی کشته شده است، در کمال شدت به هم خورد و حمله عصبانی که برای او عارض می‌شد، بلافاصله روی داد. این بود که فوراً درباریان را احضار نمود و چندین شب تا صبح راحت نخواست و چندین بار از خواب برجسته می‌گفت:

در روز قیامت جواب جدّش را چه بدهم؟ و نمی‌دانم چه وقت ممکن است من از زیر بار این مسئولیت‌ها بیرون بروم... من تجدید مطلع نموده می‌گفتم: وقتی آسوده خواهید شد که مجلس ملی و مشروطیت برقرار گردد...»

بنابراین می توان تشخیص داد که در صدور فرمان مشروطه این واقعه تاجه حد مؤثر بوده است.

در این مورد «گران» کاردار سفارت انگلستان در تهران، گزارش قتل سید عبدالحمید را به تاریخ ۱۵ ژوئیه ۱۹۰۶م/ ۲۳ جمادی الاول ۱۳۲۴ هـ ق به «سراوداگری» صدر اعظم انگلستان این طور نوشته: «...سلطانی که فرمانده گارد بود، به نفراش دستور آتش می دهد لیکن چون ظاهراً هیچ حاضر به اطاعت نمی گردند، آن افسر شخصاً تفنگی برداشته و از نزدیک به یک سید شلیک کرده جا به جا او را می کشد... طلاب و محصلین به پاسگاه یورش می برند... جسد سید به مسجدی در همان حوالی انتقال می یابد... سید محمد مجتهد وقتی این خبر را می شنود، خود و پیروانش کفن به تن کرده به مسجد می روند... در این میان زن های بسیاری که کفن پوشیده بودند جمع می شوند و ضمن سینه زنی و نوحه سرائی، سربازان را به باد دشنام می گیرند و در بازارها به راه می افتند... شاه که بی شک از واقعیت امر بی خبر بوده به ویژه از کشته شدن سید اطلاعی نداشته است طی اعلامیه ای خطاب به علماء مراتب نارضائی خود را از این تحریکات اعلام و از علماء می خواهند که شکایت خود را تنظیم کنند... روز ۱۳ ماه جاری واقعه ای بسیار حساس روی داد... پیش از ظهر عده ای در اطراف تیری که پیراهن خونین سید مقتول که چهارشنبه گذشته بر روی آن بسته بوده، گرد هم جمع شده به حسن، حسین گوئی و سینه زنی می پردازند... در حدود ۱۲ تن از جمله یک پیش نماز معروف به نام سید مصطفی و چند سید دیگر کشته می شوند... غروب سیزدهم سید عبدالله روی منبر می رود و ضمن نشان دادن دستخط شاه و ابراز این مطلب که تظلم خواهی او با گلوله پاسخ داده شده است، قرآنی به روی دست می گیرد و مردم را سوگند می دهد تا نظم را مراعات کنند...»

لازم به یادآوری است که عین الدوله برکنار شد و مشیرالدوله روی کار آمد، روز چهارشنبه هشتم اوت ۱۹۰۶م/ ۱۴ جمادی الثانی ۱۳۲۴ هـ ق فرمان مشروطیت و اجرای عدالتخانه توسط مظفرالدین شاه امضا شد و روز بعد پنجشنبه ۱۸ جمادی الاخر مشیرالملک پسر بزرگ صدراعظم (مشیرالدوله بعد، حسن پیرنیا) با جناب آقا میرزا محمد صادق و جمعی دیگر، از صاحبقرانیه آمدند به شهر، و وارد به سفارتخانه شدند و رفتند در چادر بزرگ تجار... مشیرالملک رفت روی صندلی، فرمان اعلیحضرت شاهنشاه را قرائت نمود، تاریخ دستخط مشروطیت در هجدهم بود، ولی محض این که

مطابق باشد با روز تولد شاهنشاه، تاریخ آن را در چهاردهم نوشتند...».

بنابراین یک ماه پس از کشته شدن سادات، فرمان مشروطه امضا شد و ده روز پس از امضای قانون اساسی یعنی نیم شب ۲۴ ذی قعدة ۱۳۲۴ هـ ق/ ۷ ژانویه ۱۹۰۷ میلادی مظفرالدین شاه درگذشت.

می‌توانید تصوّر کنید اگر آن سید کشته نشده بود و مظفرالدین شاه در امضای فرمان تعجیل نکرده بود و کار به دست محمدعلی شاه افتاده بود، تا امروز هم شاید هنوز ما فرمان مشروطه‌ای نداشتیم.^۱

انتخاب صدر اعظم با استخاره سید بحرینی :

میرزا علی اصغر خان امین‌السلطان صدر اعظم ثروت اندوز و هوسران ناصرالدین شاه، پس از کشته شدن شاه در حضرت عبدالعظیم، هم‌چنان مقام خود را حفظ کرد و در عصر مظفرالدین شاه هم جز مدتی کوتاه صدراعظم باقی ماند و حتی لقب «اتابک اعظم» از شاه جبون و بی‌حال دریافت کرد.

با آغاز تحولاتی که در عصر مظفرالدین شاه پدید آمد پادشاه، اتابک اعظم را از کار برکنار ساخت. با برکناری امین‌السلطان، طرفداران وی از جمله دوست محمد خان معیرالممالک به دست و پا افتادند تا بار دیگر او را بر تخت صدارت بنشانند و سرانجام مظفرالدین شاه اظهار تمایل کرد که از طریق استخاره به انتخاب صدر اعظم اقدام کند. بقیه داستان را از زبان دوستعلی خان معیرالممالک داماد امین‌السلطان بشنوید:

حکیم الملک و معیرالممالک قبلاً سید بحرینی را که در مزاج شاه نفوذی به سزا داشت و شاه را به او عقیدتی خاص بود، دیده و ترتیب استخاره را چنین داده بودند که حکیم‌الملک پشت صندلی شاه بایستد تا اسمی را که شاه بالای قرآن می‌گذارد، ببیند. سید بحرینی هم حین انجام تشریفات استخاره به بالا بنگرد و از اشاره مثبت یا منفی او تکلیف را بداند.

روز موعود فرارسید و مجلس استخاره در نارنجستان بلور که بنائی مستقل و زیبا در جنوب غربی دیوانخانه واقع بود، منعقد گردید.

... شاه بالای صندلی قرار گرفت و گفت تا آقای بحرینی او را به حضور بخواند. او مردی کوتاه قد و سمین (چاق) بود و چشمانی ریز و درخشان و چهره‌ای سبزه

متمایل به زرد داشت. او بسم الله گویان و ذکرکنان با ترتیبی خاص به حضور آمد. شاه به او گفت: آقا بیاید و رو به روی من بنشینید که امر مهمی در پیش است و از خداوند راه می خواهیم.

سید بحرینی برابر شاه روی قالیچه به زمین نشست. شاه نام یکی از افراد مورد نظر یعنی نظام الملک، مشیرالدوله و امین السلطان را که بر ورق های جداگانه نوشته و به پشت روی میز گذاشته شده بود، برداشته میان اوراق قرآن قرار داد و به دست آقا سپرد. سید بحرینی با آداب تمام قرآن را بوسیده، به خواندن اوراد لازم پرداخت و در پایان ذکر، سر را به آسمان بلند کرد، سوی حکیم الملک نگریست و او سر را به علامت نفی بالا برد. آقا قرآن را گشود و پس از مطالعه سر بر آورده عرض کرد: آیه نهی است و راه نمی دهد.

شاه ورقه دوم را لای کلام الله نهاد و باز اشاره حکیم الملک کار خود را کرده آیه نهی آمد بار سوم که نام امین السلطان میان اوراق مقدس رفت، سر حکیم الملک به علامت اثبات به زیر آمد و سید بحرینی گفت: قربان آیه امر است و بهتر از این نمی شود. شاه بدون این که سخنی گوید اوراق را در هم ریخت و بار دیگر نام امین السلطان را از میان آنها برداشته لای قرآن نهاد. این مرتبه نیز اشاره حکیم الملک فهماند که باید آیه امر بیاید و چنین شد.

شاه نفسی برآورده گفت: معلوم می شود که خداوند این طور خواسته که باز او بیاید. فی المجلس امر کرد تا صدر اعظم معزول را از گوشه عزلت قم بار دیگر به صدارت بخوانند.^۱

تقاضای خودتان را تکرار کنید :

از سپهبد نخجوان نقل می کنند که وی مدتی رئیس مدرسه نظام بود و هم رئیس ستاد ارتش، صبح ها به مدرسه می رفت و عصرها به ارکان حرب (ستاد ارتش) تا به هر دو شغل برسد. روزی به مدرسه رفت، رئیس کاربردازی تقاضا کرده بود چند چراغ لوستر برای کلاس ها خریداری شود. نخجوان گفت: به وزارت جنگ بنویسید تا خریداری کنند. بلافاصله نامه تهیه شد و برای او آوردند. وی آن را امضا کرد و به وزارت جنگ فرستاد.

بعد از ظهر هنگامی که به وزارت جنگ رفت تا کارهای محوله را انجام دهد، نامه صبح را که خودش امضا کرده بود برایش آوردند تا به نام رئیس مافوق دستور خریداری چراغ‌ها را بدهد.

نخجوان نامه را به دقت خواند و رو به سرهنگی که معاون او بود کرده و گفت: این مدرسه نظام هنوز نفهمیده است که بودجه امسال ما محلی برای خریدن این جور چیزها ندارد. به همین ترتیب به آن‌ها جواب بدهید. فردای آن روز وقتی در مدرسه نظام از مفادنامه ارکان حرب که به امضای خودش بود. مطلع شد، سخت برآشفته و جلو رئیس کاربردازی فریاد زد: این چه مملکتی است که از خرید چند چراغ که برای شاگردان لازم است، مضایقه می‌کنند فوراً نامه تندی به همین مضمون بنویسید و تقاضای خودتان را تکرار کنید.^۱

باز هم مظفرالدین شاه و صفات او :

مظفرالدین شاه که خود شیخی بود، بسیار به دیانت خود پای‌بند بود، ثقفی اعزاز طبیب خاص او می‌نویسد: «...زمین ارگ و عمارت سلطنتی را از یکی از ملاهای بزرگ عتبات، همه ساله پول داده اجاره می‌کرد تا نمازی را که در آن‌جاها می‌خواند، صحیح بوده و در زمین غصبی نماز نخوانده باشد...».

«شاه، شاید در زمان ولیعهدی و جوانی یک وقتی دیده بود که در شکارگاه، آدم یا درخت یا الاغی را برق زده و یا حکایت صاعقه زدگان را در ایام طفولیت شنیده... گمان می‌کرد یا وانمود می‌کرد که خود به چشم خویشتن دیده است، این بود که هر وقت هوا طوفانی می‌شد، ترس به صورت حمله عصبانی در او بروز نموده، و از طرف دیگر چون معتقد بود که سید صحیح‌النسب را هیچ وقت صاعقه نمی‌زند، لهذا در هنگام غرش هوا یا رعد و برق، متوسل به سادات شده خود را به آن‌ها چسبانده، و حدیث کسا خوانده، از صاعقه زدگی خود را مصون دانسته با خوردن بعضی دواها کم‌کم آرام می‌گرفت...»

بنابراین معلوم می‌شود این که در مدت سفر چند ماهه خود به اروپا، آقا سید حسین پسر سید بحرینی را همراه خود برده بوده است، تنها برای خواندن روضه و زیارت عاشورا نبوده، هر چند طبق یک آمار از دومین سفر او به اروپا بیش از ۵۵ بار در اروپا، این سید بحرینی برای مظفرالدین شاه، روضه خوانده است. اما در واقع برای دفع خطرات

احتمالی از صاعقه و برق زدگی هم بوده است.

در خاطره پنجشنبه ۱۸ ربیع الثانی ۱۳۲۰ هـ ق/ ۲۶ ژوئیه ۱۹۰۲ م می نویسد: «...خلاصه شام خوردیم بعد از شام آقا سید حسین آمد، چون شب جمعه بود، روضه خواند حقیقتاً خیلی خوب خواند و خیلی گریه کردیم. بعد خوابیدیم، همین که خوابمان برد، در خواب، حضرت شاه اولیاء صلوات الله و سلامه علیه را دیدیم به این قسم که: جمعی هستند در خدمت حضرت ولایت پناهی، من هستم شخصی عبای سفیدی آورد مثل آن که کسی بخرد. من خریدم عرض کردم پدر و مادرم فدای تو باد، این عبا را به تن مبارک بپوشانید. بعد به من خلعت مرحمت فرمائید که از قیامت می ترسم. فرمودند: آسوده باش من تو را شفاعت می کنم انشاء الله. صبح که از خواب برخاستیم فخرالملک را خواستیم و خوابمان را فرمودیم در روزنامه نوشت...»

باز در هفتم صفر در واگن خط سیر وین می نویسد: «...توی واگن، آقا سید حسین روضه خواند. حقیقتاً روضه خوبی خواند که کمتر به این خوبی شنیده بودم. جای آقای بحرینی خالی بود (مقصود پدر سید حسین است) به طوری که آنها که نشسته بودند، گریه کردند که گفتم آرام تر گریه کنید صداتان در «گار» شنیده نشود و بعد خوابیدیم» و این نوزدهمین روضه سید در این سفر بوده است.

شک نیست که مظفرالدین شاه برای روضه خوانی و خواندن نماز ادا زلزله... به اروپا نرفته بود، او علاوه بر معالجه قصد دیدن تمدن غرب و بهره‌وری از آن را هم داشت و به همین دلیل وقتی شب جمعه در پاریس می نویسد: «آمده منزل نماز خواندیم روضه هم خواندند (و این روضه چهل و ششم بود) روز بعد یعنی جمعه ۲۴، از رفتن به «گرانداپرا» یاد می کند و می گوید: «بازی شیطان بود که مردی را از راه در برد و عاشق زنی شد، بعد با شوهر آن زن هم دول «دوئل» کرد و او را کشت حرکات شیطان و از راه در بردن مردم را که می دیدیم، حقیقتاً احوالمان را منقلب کرد و از خدا مسئلت نمودیم که ما را از شر شیطان حفظ کند. بعد به قدر دوپست نفر دختر آمدند و رقصیدند خیلی تئاتر خوبی بود، بعد از اتمام آمدیم به منزل و خوابیدیم».^۱

رواج شعر فارسی، هنر نقاشی و پول کاغذی، در چین:

ابن بطوطه سیاح نامدار مراکشی، سفرنامه اش از جهت وسعت دامنه سفر و احتوای

آن بر داستان مسافرتی که در سال ۷۲۵ هجری از طنجهٔ مراکش شروع شده و به مصر و شامات و مکه و عراق و قسمت بزرگی از ایران و یمن و عمان و بلاد روم و قسطنطنیه و دشت قباچاق و ماوراءالنهر و افغانستان و سند و هند و جزایر جنوبی هندوستان و چین و اندلس و نیجریه و غیره تا سال ۷۵۴ هجری بسط یافته، بر سفرنامه‌های دیگر اسلامی برتری دارد.

اطلاعات او از جهت صداقتش در بیان اوضاع و احوال ممالکی که دیده است و ثبت و ضبط و تصویر مرسوم و آداب و عادات ملل که در این خط سیر طولانی و ممتد، زندگی می‌کرده‌اند، شایان دقت و توجه فراوان است و اینک گوشهٔ کوچکی از این سفرنامه:

رواج شعر فارسی: امیر بزرگ «قُوطی» که امیرالامرای چین است، ما را در خانهٔ خود مهمان کرد و دعوتی ترتیب داد که آن را «طوی» می‌نامند و بزرگان شهر در آن حضور داشتند. در این مهمانی آشپزهای مسلمان دعوت کرده بودند که گوشت‌ها را ذبح کرده غذاها را پختند. این امیر، با همه عظمت و بزرگی که داشت به دست خود به ما غذا تعارف می‌کرد و قطعات گوشت را به دست خود از هم جدا می‌کرد و به ما می‌داد. سه روز در ضیافت او به سر بردیم هنگام خداحافظی پسر خود را به اتفاق ما به خلیج فرستاد و ما سوار کشتی شدیم و پسر امیر در کشتی دیگری نشست، مطربان و موسیقی دانان نیز با او بودند و به چینی و عربی و فارسی آواز می‌خواندند. امیرزاده آوازهای فارسی را خیلی دوست می‌داشت و آنان شعری به فارسی می‌خواندند، چند بار به فرمان امیرزاده آن شعر را تکرار کردند چنان که من از دهانشان فراگرفتم و آن، آهنگ عجیبی داشت و چنین بود:

تا دل به محنت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام

چون در نماز استاده‌ام گوئی به محراب اندری

هنر نقاشی در چین: مردم چین از لحاظ صنعت بزرگترین و زبردست‌ترین ملت‌ها هستند و این موضوع در همه جا مشهور است و در وصف آنان کتاب‌ها نوشته شده، در هنر نقاشی نه رومیان و نه دیگران با آنان مقابله نمی‌توانند کرد.

چینیان در این هنر بسیار قوی هستند و از شگفتیهایی که آنجا دیدم این بود که هرگز به یکی از شهرهای آن کشور نرفتم مگر آن که هنگام مراجعت، تصویر خود من و همراهانم را در دیوارها و کاغذهایی که در بازارها آویخته بود، نقش کرده بودند. یک بار که به شهر

سلطان (پکن) رفتم، از بازار نقاش‌ها گذشتم و به کاخ سلطان رفتم، من و همراهانم جامه عراقیان بر تن داشتیم شب که از کاخ مراجعت می‌کردیم از همان بازار عبور کردیم دیدیم تصویر همه ما را بر کاغذی نقش کرده و از دیوار، آویخته بودند و هر یک از ما در صورت رفقای خود می‌نگریست که در کمال شباهت نقاشی شده بود.

چنین گفتند که نقاشان مذکور به دستور سلطان مأمور بوده‌اند که تصویر ما را بکشند و برای انجام این کار به کاخ آمده بی‌آن که ما متوجه باشیم، صورت ما را نقاشی کرده بودند و این رسم در کشور چین هست که هرکسی آن جا بیاید، تصویر وی را می‌کشند چنان که اگر غربی مرتکب گناهی شود و بخواهد از آن کشور فرار کند، تصویر وی را به تمام شهرها می‌فرستند و بدین وسیله هر جا باشد، او را پیدا می‌کنند.

ابن جزی می‌گوید: این حکایت شبیه قصه‌ای است که مورخین از شاپور ذوالاکتاف پادشاه ایران نقل کرده‌اند که چون به طور ناشناس به روم رفت و در مهمانی قیصر روم حاضر شد، تصویر او روی یکی از ظروف بود. یکی از خدام قیصر او را شناخت و گفت این نقش به من می‌گوید که کسری در همین مجلس با ما نشسته است...

پول‌های کاغذی که وسیله معاملات است: معاملات مردم چین روی دینار و درهم انجام نمی‌گیرد. از این پول‌ها آن چه در چین می‌رود، جمع کرده آب می‌کنند و طلا و نقره آن را به شکل شمش درمی‌آورند. معاملات آنان روی کاغذ پاره‌هایی است که هر کدام از آن به اندازه یک کف دست می‌باشد و بر آن علامت مخصوص سلطان نقش شده، هر بیست و پنج قطعه از این کاغذها را یک بالشت (گویا به معنی دینار) می‌نامند که به معنی دینار مرسوم ما است. چون کاغذهای مزبور پاره شود، آن را به اداره مخصوصی که مانند سکه‌خانه‌های ما است، می‌برند و در عوض کاغذهای نو می‌گیرند اجرتی هم در مقابل این تعویض درخواست نمی‌شود زیرا مامورین مزبور از سلطان حقوق می‌گیرند. ریاست این اداره را یکی از امرای بزرگ بر عهده دارد. اگر کسی با پول طلا و نقره به بازار برود، نمی‌تواند چیزی بخرد و باید آن را با بالشت عوض کند تا بتواند معامله‌ای انجام دهد.^۱

چاره‌جوئی‌های شاه سلطان حسین :

در سال ۱۱۳۴ هجری در عصر سلطنت شاه سلطان حسین صفوی، محمود افغان از راه سیستان به سمت کرمان پیش تاخت و پس از تسخیر آن ایالت، از راه یزد به طرف

اصفهان حرکت نمود. او در محلّ گلون‌آباد در چهار فرسنگی شرق اصفهان، بر سپاه ایران غلبه یافت و توپخانه آن‌ها را به غنیمت گرفت و بر جلفا و فرح‌آباد دست یافت. شاه و سپاهیان او در اصفهان به محاصره سپاهیان محمود درآمدند. این محاصره مدّت‌ها طول کشید و در طیّ آن، حوادث رنج‌آوری بر مردم اصفهان گذشت. لارنس لاکهارت مورّخ آلمانی که بیش از دیگران درباره چگونگی محاصره اصفهان تحقیق کرده است در این باره می‌نویسد:

... در اواخر اوت، حتّی توانگران نیز نمی‌توانستند گوشت گوسفند بخرند. در چند دگانی هم که باز بود، فقط گوشت اسب و خر به قیمت گزاف فروخته می‌شد. مردم سگ و گربه را وحشیانه دنبال می‌کردند و آن‌ها را با حرص و ولع می‌خوردند و حتّی از خوردن موش، ابا نداشتند. به قول یکی از مورّخان ایرانی (محمد خلیل صاحب مجمع‌التواریخ) مردمی که جامه ابریشمین بر تن داشتند، مثل کرم ابریشم به خوردن برگ درختان پرداختند. مردم فقیرتر، از ناچاری کفش‌های کهنه و چرم‌های گندیده و پوست درختان حتّی فضلّه چهارپایان را جمع‌آوری می‌کردند و می‌خوردند. در نتیجه عده زیادی از آن‌ها در اثر غذای ناسازگار و گرسنگی، بیمار شدند و مردند. الکساندر کشیش می‌نویسد که در اواخر ماه، شمشیر گرسنگی چنان تیز شد که وقتی بیماری می‌مرد، دو سه نفر بی‌درنگ گوشت‌های گرم او را کنده، بدون فلفل و یا چاشنی می‌خوردند و اگر پسر یا دختر جوانی دیده می‌شد، آن‌ها را برای سدّجوع به داخل منازل می‌کشاندند. گذشته از این، گوشت انسان اغلب در دکان‌ها به اسم دیگر فروخته می‌شد. حتّی خود شاه، مجبور شد که گوشت شتر و اسب بخورد. عاقبت کار به جایی رسید که توانگران نیز قادر نبودند احتیاجات خود را برطرف کنند زیرا غذا برای خرید در شهر یافت نمی‌شد ...

هرچه محاصره بیشتر طول می‌کشید، اوضاع وحشت‌انگیزتر می‌شد. خیابان‌ها پر از اجساد بود که کسی نمی‌خواست آن‌ها را دفن کند و اگر هوای سالم و سازگار اصفهان نبود، تعداد اشخاصی که از طاعون می‌مردند، به مراتب بیشتر می‌شد.

در نتیجه کمبود وحشتناک مواد غذایی، پول ارزش خود را از دست داده بود. روزی در اواخر محاصره، محمد محسن نویسنده کتاب زبده‌التواریخ، با عده‌ای خانه‌ها را برای کشف مواد غذایی بازرسی می‌کرد و ناگهان در سرداب یکی از بازرگانان معروف، چهارده کیسه یافت که هرکدام صدمن تبریزی وزن داشت. محمد محسن و

همراهانش با شوق و ذوق تمام، کیسه‌ها را شکافتند ولی دیدند که حاوی عباسی‌های (سکه‌ها) جدید است لذا با خشم و عصبانیت کیسه‌ها را بجا گذاشتند و به تجسس در جای دیگر پرداختند.

محمد هاشم اصف مؤلف کتاب رستم‌التواریخ، دربارهٔ چاره‌جویی‌های شاه سلطان حسین در آن روزهای هولناک می‌نویسد:

... و علما و فضلا و عرفا و صلحا و زهاد، هر روز به خدمت سلطان جمشید نشان، از روی تملق و مزاح‌گوئی می‌آمدند و عرض می‌کردند که جهان پناها، هیچ تشویش مکن که دولت تو مخلص (جاویدان) و به ظهور قائم آل محمد، متصل خواهد بود و همه اهل ایران خصوصاً اهل اصفاهان، شب و روز دعا به دولت روزافزون تو می‌کنند. دشمنان تو، ناگهان نیست و نابود و مانند قوم عاد و ثمود مفقود خواهند شد... و چون آن زبدهٔ ملوک به اندرون خانهٔ بهشت آئین خود تشریف می‌برد، زنان ماهروی مشکین موی لاله رخسار، به قدر پنج هزار خاتون و بانو و آتون و گیسو سفید و کنیزک و خدمتکار، به دورش فراهم و جمع می‌آمدند و با هزارگونه تملق و چاپلوسی به خدمتش عرض می‌نمودند که ای قبلهٔ عالم، خدا جان‌های ما را به قربان تو گرداند، چرا رنگ مبارکت پریده و چرا زاغ غصه و غم در آشیان دلت آرمیده، خرم و خندان باش که ما هر یک، از برای تلف شدن دشمنانت نذرهای نیکو کرده‌ایم و ختم لعن چهار ضرب، پیش گرفته‌ایم... هر یک نذر کرده‌ایم که شله زردی بپزیم که هفت هزار عدد نخود در آن باشد که هر نخودی را هزار مرتبه لا الله الا الله خوانده باشیم و بر آن دمیده باشیم و به چهل نفر فقیر بدهیم و دشمنانت منهزم (شکست خورده) و متفرق و در به در کنیم. دیگر چرا مشویشی...

منجمین می‌آمدند و به خدمتش عرض می‌نمودند که ستارهٔ اصفاهان مشتری است، احتراق یافته و در وبال افتاده و از وبال بیرون خواهد آمد و مقارنهٔ نحسین شده بود. بعد، مقارنهٔ سعدین می‌شود و ناگاه دشمنانت مانند بنات‌التعش، متفرق و پراکنده می‌شوند. و صاحب تسخیرها (یعنی جن‌گیران) می‌آمدند و به خدمت آن افتخار ملوک عرض می‌کردند که ما متعهد می‌باشیم که هفت چله پی در پی در مندل در خلوتی عبدالرحمان پادشاه جن را با پنج هزار کس از جانیان بر دشمنان تو غالب و مسلط کنیم که در یک شب احدی از دشمنان تو را زنده نگذارد.^۱

عدالت ناصرالدین شاه :

دکتر هیزیش سفیر کشور پروس (آلمان) در ایران، داستان‌هایی از عدالت ناصرالدین شاه! نوشته است از جمله این که:

«در ایران مرسوم است که به عنوان مجازات، گوش گناهکاران را ببرند و میرغضب‌های حکام، در این کار آن قدر مهارت دارند که با یک حرکت چاقو و یا کارد، گوش محکوم بیچاره را می‌برند و کف دستش می‌گذارند. این مجازات تقریباً هر روزه در شهرهای بزرگ ایران انجام می‌شود و گوش اشخاصی را در مقابل گناه‌ها و خطاهای ناچیز می‌برند.

دوازده سال قبل، یکی از سفارت خانه‌های خارجی مقیم تهران، یکی از کارمندان اروپائی خود را برای انجام مأموریت فوری و مهمی از تهران روانه کرمانشاه کرد که در نزدیکی سرحد عراق واقع است. این کارمند سفارت، تمام راه را با اسب چاباری طی می‌کرد بدین معنی که به هر چاپارخانه‌ای که می‌رسید، اسب خود را رها می‌کرد و پس از استراحت کوتاهی، یک اسب تازه نفس می‌گرفت و به سفر خود ادامه می‌داد. در همه چاپارخانه‌ها با او همکاری می‌کردند و فوراً اسب تازه نفسی در اختیارش می‌گذاشتند. ولی در یکی از چاپارخانه‌ها، متصدی آنجا از دادن اسب خودداری می‌کرد و گفت اسب‌های او خسته هستند. کارمند اروپائی سفارت، اول سعی کرد با حرف، متصدی چاپارخانه را حاضر به دادن اسب کند و چون موفق نشد، تهدید کرد که اگر اسب را ندهد گوش او را خواهد برید، ولی این تهدید هم مؤثر واقع نشد و آن مرد اروپائی، ناگهان چاقوی خود را از جیب درآورد و با یک دست فوراً گوش متصدی چاپارخانه را گرفت و با دست دیگرش چاقو را به گوش او فرو کوبید و آن را برید، درست مثل میرغضب زبردست و ماهری که گوش محکومی را بریده است! مرد اروپائی به زور اسب را گرفت و سوار شد و به دنبال مأموریت خود رفت. متصدی چاپارخانه که گوش خود را از دست داده بود، به تهران آمد و یکسره نزد شاه رفت و عریضه‌ای نوشت و از آن کارمند اروپائی سفارت شکایت کرد. شاه دستور داد تا مرد اروپائی را احضار کنند و از او علت این کار را جویا شوند. مرد گستاخ اروپائی جواب داد که مأموریت مهمی داشته و از متصدی چاپارخانه اسب خواسته است که به او نداده است و اگر این کار را نمی‌کرد، موفق به گرفتن اسب نمی‌شد.

عجیب است که شاه، حق را به آن مرد اروپائی داد و متصدی بدبخت چاپارخانه را

مورد بازخواست قرار داد که چرا اسب را به کارمند سفارت نداده است. به عنوان مجازات دستور داد تا گوش دیگر او را نیز ببرند...
آن مرد بی چاره گوش دیگر خود را هم از دست داد و بعد از این مجازات، سفارت خانه مزبور تنها مبلغی به عنوان حق تاوان، به متصدی چاپارخانه پرداخت.^۱

این شتر مرغ حيله گر :

از قدیم این مثل معروف، در ذهن مردم مانده است که: «شتر مرغ را گفتند پیر، گفت شترم و چون گفتند بار ببر، گفت مرغم»
حال بد نیست که «زندگی نامه» شتر مرغ را مرور کنیم تا ببینیم این مثل که نشانی از حيله گری و بهانه جوئی است، تا چه اندازه به واقعیت نزدیک است:
در آفریقا، پرندگان عجیب بسیارند؛ اما شگفتی آورترین آن‌ها پرنده‌ای است که بیش از یکصد کیلوگرم وزن دارد و سرعتی برابر با ساعتی ۷۰ کیلومتر؟ در میان مهره‌داران زمینی صاحب بزرگ‌ترین چشم‌هاست و دو انگشت هم دارد؟ این فقط شتر مرغ است: بزرگ پرنده زنده.

شتر مرغ‌های نر، سفید و سیاه و براق‌اند بدون مو بر صورت، گردن و ساق‌هایشان، و با دو متر قد. شتر مرغ‌های ماده پر و بال قهوه‌ای دارند. پر آن‌ها شبیه به قلم است، با شاخه‌های نرم. در گذشته بسیاری از شتر مرغ‌ها به خاطر پرهایشان که برای ساخت کلاه‌های تزئینی مصرف داشت، جان خود را از دست می‌دادند.

شتر مرغ‌ها به طور معمول در مناطق سرسبز پست با علف‌های کوتاه و گاه در صحراها زندگی می‌کنند. همانند پستاندارانی که در مناطق خشک زندگی می‌کنند، قادر به تحمل بی‌آبی هستند و آب مورد نیاز بدن خود را از راه غذا به دست می‌آورند. با آن‌که صبح‌های زود و ساعات آخر شب بیشتر فعالند، با این همه قادر به تحمل گرما در درجات بالا هستند و همانند دیگر پستانداران، در گرمای طاقت‌فرسا به دنبال سایه نمی‌گردند.

در نایروبی و مناطق جنوبی کنیا، شتر مرغ ماسایی "Maasai" در شرایطی زندگی می‌کند که سالانه هزار میلی‌متر باران دارد، در حالی که شتر مرغ سومالی در بخش‌هایی از شمال این کشور زندگی می‌کند که ارتفاع باران، از ۸۰ میلی‌متر در سال هم کمتر است.

شترمرغ اصولاً علفخوار است و غذاهای عمده او را بیشتر سبزه‌ها و علف‌ها، گل، دانه و میوه‌هایی که پای درخت‌ها ریخته شده، تشکیل می‌دهد. اما این پرنده در گردش روزانه خود از هیچ چیز روگردان نیست. قدرت بینائی بسیار قوی شترمرغ‌ها آن‌ها را به موجوداتی بسیار مراقب و هشیار تبدیل کرد، به طوری که سایر حیوانات همواره گوش به زنگ عکس‌العمل‌های این پرنده هستند. شترمرغ‌ها پرندگانی منزوی هستند که بیشتر وقت خود را در تنهایی و نه با جمع می‌گذرانند.

این پرنده در مناطق نسبتاً بارانی مانند پارک ملی نایروبی، تمام سال را در بیرون از لانه و آشیانه خود به سر می‌برد. شترمرغ در حالی که ساعتی ۴ کیلومتر در گردش‌های روزانه خود سرعت دارد، اما به هنگام احساس خطر می‌تواند با سرعتی معادل ۳۰ کیلومتر در ساعت بدود و این سرعت در مناطق باز و بدون مانع به ۶۰ تا ۷۰ کیلومتر در ساعت هم می‌رسد!

پاهای شترمرغ‌ها سلاح اصلی آن‌هاست. انگشت بزرگشان به ناخن دراز و ستبری مجهز است که سلاح عمده دفاع و حمله حیوان نیز به شمار می‌رود. به هنگام حمله، پره‌های دم را بالا گرفته و با قدم‌های بلند حرکت می‌کند. اما زمانی که سر و دم را پائین نگاه می‌دارد، نشانه آرامش و تسلیم اوست.

تخم‌گذاری، مسئله پیچیده‌ای در زندگی شترمرغ‌هاست. یک شترمرغ نر با ماده‌ای بزرگ‌تر از خود زندگی می‌کند و منطقه‌ای که شترمرغ تصاحب کرده و در اختیار دارد، از ۲ تا ۲۰ کیلومتر مربع است.

به هنگام تخم‌گذاری، قسمت‌های عربان پوست حیوان شفاف‌تر می‌شود و در این حال سخت مهاجم است. شترمرغ نری که همیشه ساکت است، در این هنگام در حالی که قلمرو خود را با گام‌های بلند می‌پیماید، فریادهای بلندی نیز سر می‌دهد. شترمرغ ماده یک روز در میان، هفت تخم می‌گذارد. مرغ‌های دیگر به هنگام تخم‌گذاری، هر لانه مناسبی را که بیابند، در آن تخم می‌گذارند. گاه در یک لانه ۲۰ تخم یا بیشتر به چشم می‌خورد هر یک از تخم‌های شترمرغ گاه تا یک و نیم کیلوگرم وزن دارد.

کرکس‌های مصری و شغال‌ها، بزرگ‌ترین دزدان تخم شترمرغ‌اند. از این رو شترمرغ‌ها همواره سخت به مراقبت از تخم‌ها می‌پردازند. خوابیدن روی تخم تا دو هفته بعد از گذاشتن نخستین تخم به درازا می‌کشد. مشکل شترمرغ‌ها گرم نگاه داشتن تخم‌ها در ساعات سرد شب است به این جهت شترمرغ‌ها بعد از ظهرها که کم‌کم هوا رو به

سردی می‌گذارد، روی تخم‌ها نشسته و تا هنگامی که خورشید در میانه آسمان است، گرمای آن‌ها را حفظ می‌کنند.

بعد از یک ماه و نیم جوجه‌ها از تخم بیرون می‌آیند این مرحله چند روز به درازا می‌کشد. جوجه‌ها بعد از سه روز به خوبی راه می‌روند و می‌توانند والدین را همراهی کنند. بعد از سه ماه کم‌کم پره‌های اصلی بر بدن جوجه‌ها رشد می‌کند و پس از پنج ماه بدن آن‌ها پُر از پره‌های قهوه‌ای و خاکستری می‌شود.

به طور معمول، جوجه‌ها همواره در معرض خطر هجوم حیوانات همجوار خود هستند. از این رو شترمرغ‌ها گروه گروه آماده دفاع و دفع تجاوز شترمرغ‌های غارتگر و دیگر حیوانات متجاوز می‌شوند. با همه این مراقبت‌ها و مراقبت‌های بعدی، فقط پرندگان کمی به سن بلوغ می‌رسند. برای حفظ نسل، هر شترمرغی به طور متوسط می‌باید بین ۱۲ تا ۱۶ سال زندگی کند.

کنیا دوگونه شترمرغ دارد: شترمرغ ماسایی و شترمرغ سومالی. شترمرغ ماسایی در جنوب کنیا تا تانزانیا زندگی می‌کند. پوست صورتی رنگ و تاجی کرکی بر سر دارد. شترمرغ نر حلقه سفیدی بر گردن و بال‌های سفید و دمی پر از پر دارد.

شترمرغ‌های سومالی در منطقه‌ای وسیع از سومالی تا اتیوپی زندگی می‌کند. تاج آن عریان و پوست گردن و بدن حیوان، سایه‌هایی از رنگ آبی دارد. حلقه گردن وسیع‌تر است و پر و بال شترمرغ‌های نر سیاه و سفید است که ضمناً بزرگ‌تر و زورمندتر از دیگر هم‌نوعان خود می‌باشد.

قرن‌هاست که محصولات به دست آمده از شترمرغ‌ها، مصرف‌های مختلفی دارند. بوشمن‌ها و قبایل سودانی از تخم شترمرغ‌ها به عنوان ظروف آب استفاده می‌کنند. هم‌چنین از تخم شترمرغ‌ها برای ساخت تسبیح‌های تزئینی و سنتی قبایل افریقائی استفاده می‌شود. پره‌های آن‌ها نیز برای انواع تزئینات به کار می‌رود. اما در کنیا ساخت صنایع دستی از پرها دیگر اندام‌های این پرنده ممنوع است.^۱

هیچ کاری در این مملکت بعید نیست!:

یکی از خوانین لرستان که مدت‌ها نماینده مجلس بود و سپس در دوران شاه مغضوب و کسی دیگر به جایش آورده بودند، ناچار به ولایت رفته بود و در دره‌های

دورافتاده مقداری تریاک کاشته بود.

رندان خبر دادند و ژاندارمری هم آن را نابود کرد و کار به محاکمه کشید. در محاکمه قاضی می‌خواست کمکی به آن خان نموده باشد و به صورتی پرونده را مختومه کند که صدمه‌ای به او وارد نیاید.

متهم ضمن دفاعیات خود گفت: آقا، من تریاک نکاشته‌ام، من باقلا کاشته بودم. متأسفانه بعد از آن که گل داد، متوجه شدم تریاک سبز شده است.

قاضی و منشی که ناچار بودند اعترافات او را ثبت کنند، با تعجب گفتند: آقا، در دادگاه شوخی نفرمائید. چطور ممکن است کسی باقلا بکارد و تریاک سبز شود؟ خان لر جواب داد: هیچ استبعادی ندارد در سرزمینی که در صندوق انتخابات آن، رای به اسم حیدری می‌اندازی، همان رای به اسم نعمتی در می‌آید، البته باقلا هم بکاری، ممکن است تریاک از خاک درآید!^۱

راز کشتی بی‌نام و نشان :

بیائید به یک حادثه عجیبی که در تاریخ ۱۴ ژوئیه ۱۸۸۱ میلادی، کشتی «الن استین» (Ellen Austin) شاهد آن بود، نظری بیفکنیم. ناخدای این کشتی موسوم به کاپیتان «بیکر» در خاطرات خود از این حادثه بر اساس آنچه که در دفتر وقایع کشتی ثبت شده بود، چنین نوشت:

«... بعد از ظهر آن روز، ناگهان دیده‌بان ما اعلام کرد که یک کشتی دو دکله بر روی دریا دیده می‌شود. مقدار باد اندک بود و حرکت این کشتی، هرچند که بادبان برافراشته بود، به کندی صورت می‌گرفت. آنچه مرا به حیرت وا می‌داشت آن بود که کشتی مورد بحث، فاقد پرچم بود و هیچ‌گونه علامت مشخصه‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. به سگان‌دار دستور دادم که مسیر کشتی را تغییر دهد و به سوی این کشتی برود زیرا می‌خواستم سلامی به آن‌ها بدهم.

همین که به این کشتی نزدیک شدیم، در کمال تعجب مشاهده کردم که بر روی عرشه آن هیچ کس وجود ندارد و اثری از زندگی در این کشتی به چشم نمی‌خورد. یک کشتی بی‌صاحب بود و هیچ معلوم نبود که از کجا حرکت کرده و مقصد آن کجاست؟ سخت کنجکاو شده بودیم. دستور دادم باز هم به این کشتی نزدیک‌تر شوند. هنگامی که فاصله

ما کاملاً کم شد، فریاد زدم:

آهای ... اسم کشتی شما چیست؟

اما پاسخی شنیده نشد و در عوض امواج خروشان، به کشتی ما ریخت.

باز هم سؤال خود را تکرار کردم و فریاد زدم:

آیا کسی در آن کشتی نیست؟

اما این بار نیز تنها امواج خروشان اقیانوس به من پاسخ دادند.

حس کنجکاویم بیش از پیش برانگیخته شده بود. از این وضع خوشم نمی آمد. می خواستم کشف کنم که چه رمز و رازی در کار است و چه بلائی بر سر خدمه این کشتی آمده است! از این رو دستور دادم که بی درنگ قایقی به آب اندازند. وقتی این کار انجام شد، به اتفاق دو تن از کارکنان کشتی سوار آن شدیم و به سوی کشتی اسرارآمیز رفتیم. مرتباً فریاد می کشیدم تا اگر جنبنده ای در آن کشتی وجود دارد، صدای مرا بشنود و بر روی عرشه بیاید، اما انگار که این کشتی مهر سکوت بر لب زده بود.

هنگامی که قایق ما به این کشتی رسید، با احتیاط از آن بالا رفتیم و در روی عرشه، به بازرسی پرداختیم. اما در هیچ گوشه آن جنبنده ای دیده نمی شد و کاملاً خالی از سرنشین بود. هیچ گونه اثری از درگیری یا جنگ و جدال در این کشتی به چشم نمی خورد و تمام قایق های نجات، سرجای خود قرار داشتند. این موضوع نشان می داد که هیچ گونه کوششی برای ترک کشتی به عمل نیامده و یا آن که سرنشینان این کشتی متروک، فرصت انجام این کار را پیدا نکرده اند.

همه ما در حیرت فرو رفته بودیم و از خود می پرسیدیم که سرنشینان این کشتی به کجا غیبشان زده است؟ آیا نیروی اسرارآمیزی همه آنها را با خود به دنیای ناشناخته ای سوق داده بود؟ آیا سرنشینان آن به دلیل نامعلومی که بر ما روشن نیست، ناگزیر از ترک کشتی شده و به کشتی دیگری انتقال یافته بودند؟ ولی چرا این کار را کرده بودند؟

ناخدا «بیکر» با این که دریانوردی باتجربه بود و معلومات زیادی راجع به دریا داشت، نمی توانست درباره این حادثه شگفت انگیز، توضیحات منطقی و قانع کننده ای در اختیار خدمه کشتی خود بگذارد و به پرسش های داغ آنان پاسخ درست بدهد. اگر به آنها می گفت که با یک کشتی ارواح رو به رو شده اند که هیچ جنبنده ای در آن وجود نداشت، این سخن ممکن بود روحیه کارکنان خرافاتی کشتی را تضعیف کرده و حوادث غیرمنتظره ای به بار آید. از این رو ترجیح داد که داستانی سرهم کند و به آنها بگوید که

او و دو تن از همکارانش در آن کشتی با اسکلت دو انسان رو به رو شده‌اند. که قبل از مرگ، هدایت کشتی را بر عهده داشتند. این دو نفر مدت‌ها قبل بر اثر بی‌غذائی و یا به علت دیگری در گذشته بودند و در نتیجه تبدیل به اسکلت شده بودند.

ناخدا «بیکر» در دنباله گزارش خود چنین نوشته است:

پس از آن که افراد خود را قانع کردیم که ما اسکلت آن دو مرد را به دریا انداخته‌ایم، تصمیم گرفتیم که این کشتی سرگردان را همراه خود به «بوستون» ببریم. عده‌ای از افراد ما هم سوار آن کشتی شدند و هر دو به راه افتادیم.

شش روز بعد، طوفان سهمگینی وزیدن گرفت که ما را از هم جدا کرد و کشتی همراه ما، موقتاً از نظر پنهان گشت. دو روز بعد دوباره آن را یافتیم. وقتی نزدیک رسیدیم، خطاب به افرادی که هدایت آن کشتی را بر عهده داشتند فریاد زدم.

آیا همه چیز رو به راه است؟

اما باز هم درست مانند نخستین بار که این کشتی را دیده بودیم، پاسخی شنیده نشد. مجدداً به عرشه آن رفتیم و در کمال تعجب مشاهده کردیم که هیچ کس در آن کشتی وجود ندارد! شب گذشته عین این صحنه را در خواب دیده بودم و از این که اکنون این کابوس وحشتناک به حقیقت می‌پیوست، سخت غمزده و ناراحت بودم.

چند تن از افراد، وحشت‌زده به سوی قایق دویدند تا از آن جا فرار کنند. چنان ترسیده بودند که هیولاهای دریائی یا شیاطین آسمانی را بر ماندن در کشتی ترجیح می‌دادند. آن‌ها مرتباً فریاد می‌زدند:

بگذارید قبل از آن که نحوست این کشتی لعنتی دامنگیر ما شود، از این جا فرار کنیم. اما من با خشم فراوان به آنان نهیب زدم:

صبر کنید! چه کار دارید می‌کنید ای ترسوها! ناسلامتی شما مرد دریابید و اولین درسی که باید بیاموزید، «شجاعت» است. فوراً به سرکارهای خود برگردید.

سپس با سرسختی تمام، اصرار ورزیدم که هر طور شده باید این کشتی را با خود به ساحل ببریم. دوباره خطاب به افراد فریاد زدم:

این کشتی نفرین شده، هیچ کس را بهتر از من دچار نحوست خود نخواهد کرد. اکنون من این کشتی را به بندر می‌کشانم و چگونگی این کار برایم اهمیتی ندارد و شما ای مردان از من اطاعت کنید و آن چه را که می‌گویم انجام دهید.

لحظات حسّاسی بود و چیزی نمانده بود که کشتی «آلن آستین» به صحنه یک

شورش تبدیل شود. اما به تدریج، عده‌ای از افراد آرام شدند و دیگران را نیز به آرامش دعوت کردند. شجاع‌ترین و نیرومندترین افراد را برگزیدم و به آنان دستور دادم که به کشتی دیگر سوار شوند. این بار تعدادی تفنگ در اختیارشان گذاشتم تا در صورت بروز خطر بتوانند از جان خود دفاع کنند. برای تقویت روحیه آنان، سخنانی ایراد کرده و گفتم: ناراحت نباشید ما هم مراقب شما هستیم. سعی کنید نزدیک به ما حرکت کنید و در همه حال فاصله خود را با ما حفظ کنید. هرگاه با مشکلی روبه‌رو شدید، بی‌درنگ ما را مطلع سازید.

با این سخنان اطمینان‌بخش، هر دو کشتی به فاصله کمی از یکدیگر به راه افتادند و تا سه روز هیچ حادثه ناگواری رخ نداد.

اما روز چهارم، سرنوشت بار دیگر دست به بازی خطرناکی زد. طوفان سهمگینی وزیدن گرفت که بازهم ما را از یکدیگر جدا ساخت.

سرنشینان کشتی دیگر که از شدت ترس و وحشت نزدیک بود قالب تهی کنند، با فریادهای خود می‌کوشیدند ارتباط خویش را با کشتی مادر حفظ کنند. اما با شدت گرفتن باران، میدان دید ما کاهش یافت. دیری نپائید که آن کشتی کاملاً از نظر پنهان گشت و غرش طوفان و هیاهوی امواج، صدای فریاد آنان را در گلو خفه کرد.

سرانجام همین که طوفان فرو نشست، در آن اطراف به جستجوی این کشتی بخت برگشته پرداختیم، اما اثری از آن دیده نمی‌شد. چهار روز آزرگار به جستجوی خود ادامه دادیم، و در تمام این مدت می‌کوشیدم باقی مانده افراد خود را که دچار نوعی بیماری عصبی شده و مرتباً فریاد می‌کشیدند، آرام سازم اما کمترین اثری از کشتی گمشده به دست نیامد. انگار که قطره آبی شده و در دل اقیانوس فرو رفته بود! سرانجام دست از جستجو کشیدیم و به تنهایی به حرکت خود به سوی «بوستون» ادامه دادیم.

این کشتی بی‌نام و نشان، برای همیشه و به گونه‌ای اسرارآمیز در دریای بی‌کران ناپدید شد و دیگر هیچ‌گاه نشانی از آن به دست نیامد.^۱

قربان، از رنگش پیداست :

روزی سرلشکر کریم آقا بوذر جمهری (از امرای نظامی دوره رضاشاه) در حضور سرلشکر ضرغامی، در محوطه ستاد ارتش مشغول دادن گزارش وضع لشکر خود بود.

در این موقع یک هواپیمای مسافربری خارجی، بر بالای شهر پرواز می‌کرد. رئیس ستاد، سر را بالا گرفت و به نگاه کردن پرداخت. بوذرجمهری نگاهی به هواپیما کرده و چون مردی بود که همه جا میل داشت که اظهار عقیده و اطلاع کند، گفت: این طیاره از مسافرت دور می‌آید. سرلشکر ضرغامی از این حرف و اطلاع غیبی فرمانده لشکر، خوشحال شد و پرسید: شما از کجا فهمیدید که از مسافرت دور به ایران وارد می‌شود؟

کریم آقا بوذرجمهری جواب داد: قربان از رنگش پیداست. ببینید چه قدر گرد و خاکی است!^۱

مطلبی دربارهٔ زبان اسپرانتو:

بسیاری از خوانندگان می‌دانند که یکی از اندیشه‌هایی که در سدهٔ گذشته در اروپا در میان سوسیالیستها و دیگر نیکخواهان جهان پیدا شده، بودن یک زبان همگان است. به این معنی خواسته‌اند که گذشته از زبان‌هایی که هست و هر تیره‌ای با یکی از آنها سخن می‌گوید، زبان دیگری باشد که همه مردمان آن را یاد گیرند و دو تن که به هم رسیدند و زبان همدیگر را نفهمیدند، با این زبان همگان سخن رانند.

این آرزو در سده گذشته پیدا شده و کوششهایی در راه پدید آوردن یک چنان زبانی (زبان همگان) به کار رفته که به نتیجه درستی نرسیده ولی آرزوی خجسته‌ای می‌بوده که باید ما نیز پی آن را گیریم.

یکی نبودن زبان، یکی از گرفتاری‌های آدمیان است. برای آن که چگونگی نیک دانسته شود، مثلی یاد می‌کنیم.

چنین انگارید که شما می‌خواهید سفری به اروپا کنید و در کشورهای آنجا بگردید. آیا به چند زبان نیازمندید که یاد گیرید؟... اگر بخواهید در هر کشوری با زبان خود آنجا سخن رانید و با هر کسی که خواستید به گفت و شنید پردازید، ناچارید بیش از پانزده زبان یادگیرید. یا اگر بخواهید تنها زبان‌های بزرگ را یاد گرفته با همان‌ها کارهای خود را انجام دهید، ناچارید باری چهار زبان روسی، انگلیسی، فرانسه و آلمانی را بدانید در حالی که یادگرفتن هر یکی از این زبان‌ها به سالها رنج کشیدن نیازمند است. پس ببینید یکی نبودن زبان‌ها چه دشواری بزرگی را در زندگی پدید آورده.

اکنون در سایه تلگراف و تلفن و راه آهن و هواپیما و اتومبیل و رادیو، جهان، یکی شده و کشورها با همه دوری به هم نزدیک گردیده همین داستان زبان، جلوگیری بزرگی است که مردمان را از سودهای این نزدیکی بی بهره می گرداند.

شما در رادیو آواز گویندگانی را از کشورهای بسیاری می شنوید ولی زبانشان را نفهمیده سودی بر نمی دارید.

رادیوی لندن ناچار شده با چهل و چهار زبان سخن گوید تا گفتنی های خود را به بیشتر مردمان برساند.

بسیار بهتر بودی اگر زبانها جز یکی نبودی. (بگفته یکی از نویسندگان بسیار بهتر بودی اگر نمرود، آن خیره سری را با خدا ننمودی و جهانیان را به این گرفتاری نینداختی) ولی این چیزی است که شده و کنون اختیارش از دست ما بیرون است. ما اگر بخواهیم همه زبانها را یکی گردانیم، نخواهیم توانست (مگر هزار سال و بیشتر بگذرد).

این است نیک خواهان در سده گذشته چنین اندیشیده اند که هر تیره ای زبانی را که می دارند، بدارند و در میان خودشان با آن سخن گویند: لیکن زبانی نیز باشد که همه مردمان یاد گیرند که چون دو تن به هم رسیدند و از یک تیره نمی باشند و زبان همدیگر نمی دانند، با آن گفتگو کنند.

آرزوی زبان همگان از اینجا پیدا شده و بیشتری از نیک خواهان آنرا پذیرفته اند ولی این زبان کدام یکی از زبانها باید بود؟ کدام زبان را برای همگانی باید برگزید؟...

در این باره نیز سخنانی رفته و این روشن گردیده که از زبان هائی که می باشد، هیچ یکی را نتوان برگزید. چه آن زبانها چندان دشوار است که برای یادگرفتن هریکی، سالها رنج و کوشش می باید. زبان همگان آسان باید بود که همه یاد توانند گرفت.

از این جا برخی از دانشمندان زبان شناسی به آن شده اند که زبان تازه ای بسازند و یکی از آنان دکتر زمانهوف از دانشمندان لهستان بوده که زبان «اسپراتو» را ساخته و به پراکندنش پرداخته است.

این «اسپراتو» آسان ترین زبانهاست. هر کسی تواند آن را از یک ماه تا سه ماه یاد گیرد که بنویسد و سخن گوید و کتاب خواند. می توان گفت: ده بار آسان تر از آسان ترین زبانهای دیگر می باشد.

در این زبان بیش از ۱۶ قاعده ساده نیست که در یک ساعت یاد توان گرفت. به بیش از دو هزار ریشه نیاز نمی باشد که در یک ماه و دو ماه می توان به یاد سپرد. با این سادگی،

زبانی است که با انگلیسی و فرانسه همگام می‌رود و کتاب‌هایی از آن زبان‌ها به این زبان ترجمه شده است.

با این حال زبان اسپراتو پیش نرفته و آرزوئی که زمانه‌وف می‌داشته انجام نگرفته و این خود داستانی می‌دارد. با این همه ما از آن زبان، درس‌هایی گرفته‌ایم. این کار دانشمند لهستانی نشان داده که دشواری زبان، جز نتیجه نابسامانی آنها نیست. یک زبان اگر از روی سامان و بخردانه باشد، بسیار آسان گردد...

...چنان که گفتیم زبان اسپراتو با همه کوشش‌هایی که پیروان و یارانش می‌کردند، پیش نرفت. آری در همه جا شناخته گردید و در بیشتر کشورها هواخواهانی پیدا کرد و پس از جنگ گذشته (منظور جنگ بین‌المللی اول است) «جامعه اتفاق ملل» هواداری نشان داد. با این حال سپس رو به پس‌رفت گذاشت و اکنون از رواجش بسیار کاسته بلکه رو به نابودی است.

باشد که انگیزه آن را خود هواداران اسپراتو ندانسته‌اند ولی ما می‌دانیم، یک زبان هنگامی رواج گیرد و رواجش پایدار گردد که کتاب‌ها و خواندنیهای ارجداری در آن باشد. یک زبان همگان هنگامی به نتیجه تواند رسید و خواستی از آن به دست تواند آمد که با یک راه همگان توأم باشد.

دکتر زمانه‌وف و یارانش اسپراتو را تنها به نام آن که یک زبان همگان است و جهان به آن نیاز می‌دارد، رواج می‌دادند و این عنوان با آن که راست است، دارای آن نیروئی که می‌بایست نمی‌بود.^۱

استادی در طاق زدن ایوان مداین :

ایوان مداین کسری را ارتفاع صد و اندک برآید و طول صد ارش و پنجاه ارش پهنا و از این بیفزاید و کمتر نیست.

اکنون استادی در این طاق زدن است که چگونه به هم آورد و آن استاد که این عمارت همی کرد، چون دیوارها تمام برآورد و به جای خم رسانید، ارتفاع آن با ابریشمی بگرفت و در حقه‌ای نهاد و به مهر کرد و به خزانه‌دار شاه سپرد و روی در کشید و پنهان شد و چندان که او را طلیدند، باز نیافتند تا بعد از دو سه سال باز آمد و پیش شاه رفت و گفت: «بفرمای تا حقه که به مهر من خزانه‌دار را سپردم، بیارد که آن را اندازه و قامت

دیوارهاست» چون بیاوردند پیمودند چند ارش از اندازه کمتر بود دیوارها، از آنچه دیوارها در این مدّت فرو نشسته بود. گفت اکنون از این عیب ایمن شدم و پایه‌ها قرار گرفت باکی نیست و او را بدان پسندیده داشتند و تمام کرد.

و از جمله عجایب آنست که گویند به وقت ولادت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم لختی از شرف آن ایوان، بی موجبی و سببی ظاهر که دانستند بیفتاد والسلام.^۱

قربان! خلاف به عرض رسانده‌اند:

محمد علی شاه برای خفه کردن صدای آزادیخواهان، عناصر فاسد و دشمنان آزادی و مشروطه را احترام فراوان می‌کرد و به آنها مقام بسیاری بخشید. یکی از این مقام‌پرستان مفاخرالملک بود که از نعمت سواد بی‌بهره اما مردی پولدوست و بیرحم بود و لذا از طرف شاه به حکومت تهران رسید.

مفاخرالملک از طرف شاه مأموریت یافت که تمام تجار و کسبه را مجبور نماید عریضه به حضور شاه بنویسند و از مشروطه اظهار تنفر کنند. مفاخرالملک به دستکاری ملک‌التجار تهران مجالسی تشکیل داد و در آنها از کسبه خواستند که در ضمن نوشتن عریضه‌ای به «خاکپای همایونی»، از وی بخواهند که به «غائله مشروطیت» پایان دهد. کسبه دلیر و تجار که به مشروطیت علاقه داشتند، از امضای آن طومار خودداری کردند اما گروهی از ترس، آن را امضاء کردند.

چند روز بعد مفاخرالملک هشتصد نفر از تجار و کسبه را دعوت کرد که برای شرفیابی به حضور شاه آماده شوند. وی تلاش فراوان کرد که عده شرکت‌کنندگان زیاد باشد اما با وجود همه کوشش وی، عده شرکت‌کنندگان از نود نفر تجاوز نکرد.

ملک‌التجار عریضه‌ای را که قبلاً تهیه کرده بود، قرائت کرد. مضمون این عریضه چیزی جز تملق و چاپلوسی نبود که در پایان آن «از خاک پاک جواهر آسای قبله عالمیان» استدعا شده بود که برای همیشه از برقراری مشروطه و افتتاح مجلس شورای ملی صرف نظر نمایند.

محمد علی شاه می‌خواست شروع به صحبت کند که ناگهان از میان کسبه فریادی به گوش رسید که گفت: آنچه حضور مبارک عرض کردند، فقط نظر شخصی ملک‌التجار بود. ملت ایران مشروطه خواه است و اگر کسی به غیر از این حضور مبارک عرض کند،

۱- نزهتنامه علائی، به نقل از امثال و حکم، ج ۳، ص ۱۶۷۲

خلاف عرض کرده است.

این صدای حق طلبانه، فریاد میرزا ابوالقاسم اصفهانی بود که صدای آزادیخواهان ایران را بدون خوف و وحشت در دربار ایران منعکس نمود. فریاد او محمدعلی شاه را سخت وحشت زده ساخت. رنگ و رویش پرید و مجلس در یک سکوت مرگ آسا فرو رفت.

شاه پس از یک دقیقه سکوت، به خود آمد و برای آن که گفته میرزا ابوالقاسم در خارج انعکاس پیدا نکند، حرف او را نشنیده گرفت و آن جماعت را مرخص کرد.^۱

از سفرها و شکارهای شاهانه :

ناصرالدین شاه قاجار دوبار به خراسان سفر کرد. بار اول در سال ۱۲۸۶ هجری قمری بود... مسافرت دوم مربوط است به سال ۱۳۰۰ هجری قمری و شرح این سفر که به تحریر خود شاه است، توسط محمد حسن خان اعتمادالسلطنه به سال ۱۳۰۶ قمری به صورت چاپ سنگی و خط خوش در دارالطباعه خاصه دولتی انتشار یافت. اینک قسمتی از سفرنامه که شامل شکار شاهانه است و در منطقه شاهرود، حین عبور از تهران به مشهد واقع شده نقل می شود.

روز سه شنبه چهارم

امروز باید رفت به خوش ییلاق صبح زود از خواب برخاسته بعد از ساعتی سوار شده رانندیم راه امروز سه فرسنگ سنگین است ولی ما از راه مستقیم نرفته از راه دیگری که می رود به چشمه سرخ به خوش ییلاق و شکار زیاد هم دارد از آن راه رفتیم جمعیت و سوارهای زیادی را مرخص کردیم که از راه راست به منزل بروند و قدری از سوارها که باز جمعیتی بودند، از این راه مخصوص در رکاب ما آمدند... تمام صحرای این راه، خشک و بوته زار و بی آب است... ساعدالدوله با این که تب دارد و ناخوش است، تا خوش ییلاق در رکاب ماست سیف الملک را با بعضی از سوارها از سمت دست راست که زیر دست ما بود فرستادیم میرشکار را هم با چند سوار از بالادست روانه کردیم که اگر در راه شکاری ببینند، رم داده به سمت ما بیایند و خودمان جاده را گرفته رانندیم... از سمت سیف الملک گرد و خاکی برخاست اسبی تاخته تفنگی انداختند معلوم شد که شکار جلو آنها درآمده است از قرار معلوم شکارهایی که از سمت سیف الملک رم

۱- تاریخ انقلاب مشروطیت ایران به نقل از لطیفه های سیاسی، ص ۱۲۴

خورده و از پاچه ماهورها فرار کرده‌اند، تماماً قوچ و میش بوده، یک قوچک تقلی هم سیف‌الملک زده است. از طرف میرشکار و سوارهای او هم قوچ و میش و آهوی زیاد رمیده و گریختند ما رانده رسیدیم به درّه تنگی که دربندی شده رو به شمال به سمت چشمه سرخ می‌رود. همین که داخل درّه شدیم غلامحسین خان اشرفی را دیدیم بالای تپه ایستاده فریاد زد که آهو آمد میرشکار هم رسیده عرض کرد پشت این تپه آهوست تاختم بالای تپه آمده دیدیم سه آهو یکی مادر و دو بچه از توی درّه رو به من می‌آیند همین که ما را دیدند، برگشته به سمت کوه دویدند، سواره در سر تاخت با تفنگ چهارپاره، دو تیر انداخته به هر سه خورد. ماده آهو که مادر بود، قدری بالا رفته افتاد، جلودارها رفته سرش را بردند یک برّه هم سر تیر خوابید او را هم سر بردند، برّه دیگر زخمی شده فرار کرد. رشید بیک یساول تفنگداران با آدم جعفر قلی خان تعاقب کرده گرفته آوردند یکی از جلودارها که یک اسب کهر بسیار بزرگ بلندی داشت، غافل از این که این اسب ترک بر نمی‌دارد، یکی از این برّه آهوها را به ترک آن بسته بود ما هم راه را گرفته از جلو می‌رفتیم. اسب کهر از عقب رم کرده و هیچ کس هم ملتفت نیست که این اسب بواسطه بر نداشتن ترک رم کرده بنای جفته انداختن را گذاشته است و همین‌طور از توی سوارها جفته می‌انداخت و رو به ما می‌آمد، امین حضرت ما را ملتفت کرد که اسب به این حالت، از عقب سر می‌آید هیچ کس هم نمی‌تواند جلو آن را بگیرد ما دیدیم به این‌طور که اسب می‌آید به هر کجا بخورد، خرد می‌کند به‌طور استادی قدری سر اسب خودمان را کج کرده که یک دفعه اسب رسید و به‌طوری خودش را به ساغری اسب ما زد که ساغری اسب خم شد و از ما گذشته جلو ما بنای جفته را گذارد به‌طوری که هر دقیقه بیست جفته می‌انداخت و به هوا می‌رفت و می‌آمد ترکی هم که بسته بودند، شل شده بیشتر اسباب جفته انداختن اسب شده بود یک دفعه ترک بند ابریشمی که بره آهو را به آن بسته بودند، پاره شده این بره به قدر صد ذرع به هوا رفته پائین آمد مثل سنگی که در قلاسنگ گذارده به هوا بیندازند. خیلی تماشا داشت و اسباب خنده شد...

...قدری که رفتیم یک دفعه میرشکار از جلو ما فریاد کرد که بیائید شکار است تاختم از هر سمت که رفته شکاری ندیدیم معلوم نشد از کجا دیده و به کجا رفته بود... دفعه دیگر از عقب صدا کردند که های شکار برگشته، دیدیم کوه سخت بلندی است... پیاده شدم یکی از آنها گردنش از لای درخت اورس پیدا بود اما خیلی دور بود. با تفنگ گلوله‌زنی، تیر اول را که انداختم، به گردن شکار خورده جابه‌جا خوابید. حقیقت خیلی

خوب تیری انداختم از تیرهای دور خیلی خوب تعریفی ما بود تمام سوارها و عمله خلوت ایستاده تماشا می کردند رفتند آوردند تقلی ماده بود دو ساله شکار را باز کردند سوار شده درّه را گرفته آمدیم...^۱

اسرار انهدام اروپا (در جنگ بین المللی دوم) :

این کتاب را ژول رومن فرانسوی نوشته، او در صف بزرگ ترین نویسندگان اروپا مثل آنا تول فرانس و امیل زولا قرار دارد. او از اسرار سیاست و رموز حیات ملل و دول کاملاً با خبر است. و دانسته های نگفتنی را از سیاستمداران بزرگی که با او دوست بوده اند و نهان و آشکار خود را با او در میان می گذاردند، یاد گرفته و به قدر کافی و به قدری که دیگران نتوانستند کشف کنند، از سرگذشت اروپا و آتیه آن مرز و بوم سر درآورده است.

اینک چکیده و خلاصه این کتاب ۱۷۹ صفحه ای که در آذرماه ۱۳۲۳ ترجمه و نشر یافته است:

از من پرسید دالادیه در آن سالها که وزیر دفاع ملی فرانسه بود چه می کرد؟ در آن موقع ارتش فرانسه نه هواپیما داشت نه تانک ... آیا نمی بایست که این مرد از سرگذشت های تلخ لهستان و فنلاند درس عبرت می گرفت؟...

آری دالادیه با مادام مارگیز و پول رینو با (کنتس دویورت) خوش بودند و کشتی فرانسه، در این مدت بازی امواج آشوب، گاهی به بالا، گاهی به پائین می آمد. گاملن فرمانده کل قوای فرانسه عقیده داشت ارتش آلمان خیلی خوب و با ساز و برگ است. چرا نباشد؟ که عمری است برای تهیه آن زحمت می کشند. این زحمات عجیب، این اقدامات هولناک... اما ناگفته نماند که در مشق نظامی آن قدرها چنگی به دل نمی زند به علاوه سازمان فرماندهیش نواقص غیرقابل اغماض دارد... ما در قوس صعودیم، هنوز می خواهیم قوی شویم، ترقی در جریان است.

ژنرال گاملن فرمانده کل قوای متفقین معتقد بود در جنگ، آلمان منهدم خواهد شد، در اولین حمله از پای درخواهد آمد اگر چه به نیروی خارق العاده نازی ها اعتقاد دارم اما مردم دست و پا می کنند دول اروپا هم روابط بازرگانی را با او می برند خواربار در کشور آلمان کم می شود. جوانان ضعیف و پیران از گرسنگی هلاک می گردند آن وقت هیتلر با پیروانش می ماند و مثل یک هلوی پوست کنده در اولین وهله که ما بجنگیم، آن را

قورت می دهیم.

اما عوامل بدبختی هم چون جغدی بدآواز در فضای اروپا طنین انداز بود و شمشیر مرگ، بالای سر همه برق می زد. در این موقع که غریو عیش و نوش در کشورهای دمکراسی به فلک می رسید و ناز پروردگان اشراف شب و روز مست و مخمور به سر می بردند، تمام چشم های بیدار فرو خوابیده و تمام عقل های هشیار گیج و دیوانه شده بود. عفريت زشت روی تیره روزی خمیازه کنان بر می خاست و با پنجه درشت خود گلوی ملل را آهسته می فشرد.

در فرانسه یک افسر جوان قدری فکر کرد و نتیجه فکرش را به عرض مقامات بالا رسانید. او گفته بود که مهمات مکانیزه در جنگ آینده دنیا را خراب می کند. گفته بود که باید زره پوشها و تانک ها که اصولاً انگلستان اختراع کرده، تکمیل شود این چیزها نواقصی دارد که باید تمام شود. از این فکر همه خندیدند، همه مسخره کردند و گفتند که این افسر دیوانه است! این افسر دورانیش، کسی جز ژنرال دوگل نبود.

ولی این دیوانگی را آلمان یعنی دشمن، پذیرفت و جداً به تکمیل تانک و زره پوش، کمر بست و این قدر آن دو قوه را اهمیت داد که باید اعتراف کرد که کشور آلمان نیمی تانک و نیم زره پوش شد.

اما در آن طرف ها، آنجاها دنیای دیگر است یعنی میلیونها بشر که قلم تقدیر در دست ایشان است، آتیه دنیا به اراده آهنین آنها تسلیم شده است. آنها خود را برای جنگ، برای مرگ، برای پیروزی آماده می سازند در ۲۴ ساعت یک نفس آرام نمی گیرند، می کوشند، بی انصاف ها به قدری خونخوارند که بوی خون زکامشان کرده و نمی توانند بوی گل را استشمام کنند. آنها را غریو بمب و انفجار خمپاره کر کرده است.

بلژیک گمان نمی کند که این جنگ عالمگیر، سری به کاشانه او بزند. بلژیک کجا و جنگ کجا! این کشور کوچک و این جنگ بزرگ؟!... بلژیک در برابر طوفان کوه فرسای جنگ، هم چون پرمهری سبک و ناچیز بود چطور می توانست مقاومت کند؟ اما متأسفانه در اولین مرحله، عقاب جنگ پنجه درشت و آتشبارش را بر روی کشور بلژیک پهن کرد و قبل از همه جا او را از بین برد.

انگلیس، یک جمله در سیاست خود یادگرفته و همیشه تکرار می کند. ورد زبان انگلیس این جمله است: منتظر باش... مراقب باش. باید بگویم که این انتظار هم کاملاً با تصمیم و اراده مقرون نیست بلکه غالباً دستخوش تردید و دودلی می باشد. انگلیس از

کلمه منتظر باش، مراقب باش چه نتیجه گرفت؟

ایتالیا رجزخوانی کرد، مهمه کرد، در افریقا این طرف تاخت و آن طرف تاخت، عاقبت کشور حبشه را گرفت... منتظر باش...

در اسپانیا آشوب شد، جنگ برادر کشی آغاز گردید... خون در آن کشور مثل دریا موج زد، منتظر باش... آلمان پای مبارک را بدون هیچ ملاحظه بر روی معاهده ورسای گذاشت، رن را تخلیه کرد، سار را هم چنین تجهیزات دید، تسلیحات کرد، تانک و زره پوش ساخت، منتظر باش... منتظر باش...

بزرگ‌ترین اشتباهات انگلیس و هم‌چنین فرانسه عدم اتکاء آنها بر تصمیم و اراده خودشان است. در آنروز که ایتالیا به جانب حبشه می‌تاخت، این دو کشور می‌توانستند جلو خود سری‌ها و خودخواهی‌های موسولینی را به آسانی بگیرند. نکردند و چنین شد... امروز این مصیبت که فرانسه و انگلیس می‌کشند، اگر کیفر خودداری از پیشرفت ایتالیا نیست، پس چیست؟...

یک داستان جالب: در یک قسمت از خط ماژینو (خط دفاعی فرانسه) که سربازان با آلمانی‌های خط زیگفرید (خط دفاعی آلمان) می‌جنگیدند، یک حکایت خوشمزه روی داده بود. آلمانی‌های داخل خط در مقابل خود یک دسته سرباز فرانسوی دیده بودند که نمی‌توانستند تشخیص بدهند آیا این سربازها مال شمال فرانسه، هستند که سابقاً جنگ می‌کرده‌اند یا به تازگی آمدند... برای تحقیق این قضیه حقه‌ای به یادشان آمده، روی یک تخته بزرگ به خط درشت نوشتند: «ای فرانسوی‌های شمال... برای چه می‌جنگید؟ شما را انگلیسی‌های خائن به جبهه فرستاده‌اند تا با زن‌های شما...»

سربازان ماژینو این نیرنگ را به حساب دلسوزی آورده فوراً به همان وسیله چنین پاسخ دادند: «مرسی... از دلسوزی شما متشکریم ولی ما از سربازان جنوب فرانسه هستیم... به ما مربوط نیست!...»

آیا باز هم می‌توان خط ماژینو را پهلوی حصار چین گذاشت؟...

آلمان نازی در فرانسه تبلیغات خود را به حد کمال انجام داده بود و همین راست و دروغ‌های دکتر گوبلز در طی چند سال اصولاً مغز و اندیشه‌ای جهت فرانسویان باقی نگذاشته بود. اگر بگویم تأثیر تبلیغات نازی در قسمت اعظم جهان چندین بار بیش از مهمات و توپ و تانک کار پیش برده، حتماً گراف نگفته‌ام. حدیث هیتلر نازی ورد زبان عموم طبقات مردم فرانسه بوده توی اتوبوس، توی قطار راه آهن و بالاخره همه جا همین

صحبت بود که آلمان سر مبارزه با فرانسه نخواهد داشت می گفتند این جنگ که اکنون سر و صدا راه انداخته، جنگ زرگری است کوتاه سخن آن که در جنگی که بین فرانسه و آلمان واقع شده سردارانی که شرکت داشتند، باور نمی کردند این معرکه، جنگ و آن جایی که هستند، جبهه است.

واقا لهستان: در عمر یکصد و پنجاه ساله کشور لهستان با موقعیت جغرافیائی خود، با سه میلیون سرباز مسلح، با ملّتی غیور و میهن پرست توانسته دنیای عجیب امروز را از خود به هراس و وحشت بیندازد ولی همین لهستان در عرض ده دوازده روز رشته های صد و پنجاه سال را پنبه کرده و آن همه خون ها که در راه استقلال بر خاک ریخت و جان ها که به لب آمد، همه را بر باد فنا داد.

این سه میلیون جوان کوهکن و جانگیر در مدّت ده یا دوازده روز از پای درآمده و نابود شدند. اما آلمان هر چه می خواهد داشته باشد و هر قدر که دلتان می خواهد او را قوی بدانید، اما لهستان را قوّت آلمان نشکسته است و نمی توانسته به تنهائی لهستان را در مدّت دو هفته چنین خرد و خمیر کند بلکه لهستان قربانی اداره جاسوسی آلمان و فدای جهالت و غفلت فرزندان خود شده است. همان طور که مورچگان طول زمستان را در زیرزمین به آشکوبه بندی و خانه سازی می گذرانند و در اوّلین فرصت بهار که هوا گرم می شود سر بیرون می آورند، جاسوسان آلمان نیز به پشتیبانی اقلّیت خود در لهستان لانه و آشیانه ساخته و سر فرصت کلک این مملکت را با تمام تجهیزاتش به قدر یک آب خوردن تمام کرده اند. در هر شهر، در هر ده، در هر آبادی، آلمان ها می توانستند به فعالیت و پیشرفت خود ادامه دهند و نامش را صلّه رحم و عید دیدنی و هزاران نام ملّی و نژادی دیگر بگذارند و یک وقت لهستان به این نکته متوجّه شد که دیگر کار از کار گذشته بود و بگیر و ببند سودی نداشت. شماره ستون پنجم در لهستان، به پنجاه هزار و هفتصد زن و مرد بالغ بود.

جاسوسان آلمانی در لهستان، با دقّت عجیبی طبقه بندی و منظم بودند یک دسته وظایفی مربوط به پیش از جنگ، یعنی موقع دوستی به عهده داشتند، دسته دیگر از عمال جاسوسی در خلال جنگ کار می کردند و طبقه سوّم تکلیف ویژه خود را بعد از جنگ ایفا می نمودند. این ها در آغوش لهستان پرورش می یافتند ولی شیر از پستان آلمان می خوردند برای نمونه مثلاً کشاورز لهستانی در مزرعه خود زمین را شخم می زند و من و شما و هرکس که او را می بیند، هیچ فکر نمی تواند بکند جز این که بگوید «یارو زمین را

شخم می‌زند...»

این برزگر با تراکتور خود روی صفحه زمین مشغول کار است، خط می‌کشد، رسم می‌کشد، مثلث، مربع دایره... طیاره‌های آلمان در مسافتی که می‌توانند، از این شخم ساده!! کپیه برمی‌دارند، پرواز می‌کنند و از این کشت و کار برای درو کردن عمر لهستان، تصمیم لازم می‌گیرند. در حقیقت آن برزگر یک نظامی مطلع یا یک نفر دیپلمات زرنگ آلمانی است نقشه حمله، نقشه بمباران، هدف‌های بزرگ لهستان را که با ریشه جان کشور ارتباط دارد، به دست دشمن می‌سپارد که در عرض ۱۲ روز می‌تواند جواب سه میلیون سرباز جوان مسلح را که با بهترین ساز و برگ جنگی با مهمات و تجهیزات شایسته آماده کار است، بگوید والا برانداختن کشوری نظیر لهستان در این مدت کوتاه، سرسری نیست و به عمر صد و پنجاه ساله استقلال حقیقی یک مملکت پایان دادن، کار ساده‌ای نتواند بود. این بود کارهایی که اقلیت نژاد آلمانی در کشور لهستان کرده بودند و به حیات و استقلال مملکتی خاتمه دادند.

به طور خلاصه دو چیز آلمان را در این پیکار پیروز کرده بود: ۱- اقلیت آلمان در لهستان به رخ مردم آن کشور، پرده برادری و دوستی دروغی کشیده بود و ماسک ملیت و هم وطنی را بر چهره انداخته دمار از روزگارش برآورد.

این اقلیت خطرناک در جنگ لهستان نقشی را بازی کرد که شاید آلمان با تمام نیرو نمی‌توانست این اندازه ید بیضا نشان دهد. ۲- چتربازان آلمان که با ستون پنجم او همدست و همکار بوده‌اند. این چتربازها که هم‌چون باران از آسمان فرو می‌ریختند و گرداگرد خطوط دفاعی لهستان کمین کرده بودند، دور از معرکه جنگ جبهه‌های متعدّد تشکیل داده به نبرد پرداختند و رشته حیات آنها را بریده یک باره از همه چیز ساقطش ساختند.

نوبت نروژ: آقای (کارل هامبرو) رئیس مجلس شورای ملت وقت نروژ در کتاب خود به نام «آنچه من در نروژ دیده‌ام» می‌نویسد: دنیا اشتباه نکند، مردم هم اشتباه نکنند، حواس تاریخ هم جمع باشد، شکست نروژ با کشورهای دیگر اروپا خیلی تفاوت دارد. شکست نروژ یک درس سیاسی بزرگ است که هر کشور مستقل و علاقمند به استقلال باید این درس را حفظ کند. بله، هر مملکت، هر آب و خاک با هر درجه استقلال و قوتی که دارد نمی‌تواند بگوید من... برای آن که تنها نیرومندی و استقلال، از مخاطرات سیاسی کشور نمی‌تواند دفاع کند.

نروژ با آلمان از صمیم قلب دوست بود، نروژ همسایه خانه به خانه آلمان بود، آلمان در پیدا و نهان اعلان کرده بود، فریاد زده بود، هزارها معاهده امضا کرده بود که من نروژ را دوست می دارم. این ها همه دلیل بر حسن تفاهم و دوستی بی مانند و بی ریا بین این دو طرف بودند.

لهستان شکست خورد، پشت سرش هلند سقوط کرد، پشت سرش بلژیک از پا درآمد... اما این کشورها که نام برده ام، هیچ کدام دست بسته و غافلگیر به چنگ دشمن نیفتاده بودند، در مقدمه پیکار هر یک از این کشورها، آلمان مدتی وقت خود را جهت پیغام، تهدید، و رجزخوانی و چیزهای دیگر صرف کرد... اما با کشور نروژ؟ نروژ هرگز گمان نمی کرد که بدون مذاکره قبلی، بدون اعلان جنگ، بدون کوچک ترین تهدید در همان عالم با صفای دوستی و صمیمیت، یک باره هدف بمب و تانک آلمان واقع شود. نروژ تازه می فهمد که زیرکاسه نیز نیم کاسه بود. بلکه هزارها خمره و قاب و قدح چیده شده بود که بدبخت نمی توانست کشف کند! بله کم کم فهمید که کلیه کارمندان دیپلوماسی آلمان در نروژ، جاسوس بوده اند...

هشتم آوریل روز منحوسی بود، روز بدی بود که تاریخ تیره بختی کشور نروژ از این روز آغاز می شود. بله در چنین روز، رادیوی انگلستان خبر داد که در آب های نروژ مین گذاری شده است، در همین روز بنا شد که حکومت تکلیف خود را یکسره کند.

بعد از ظهر همین روز پارلمان تشکیل شده بود، هنوز مجلس به پایان نرسیده بود که کشتی باربری آلمان در ساحل جنوبی کشور نروژ غرق شده و آلمانی ها توی کشتی به دست امواج دریا افتاده بودند اما ماهیگیرها و ملوانان نروژی کشتی شکستگان را از بالای غرق نجات داده و به ساحلشان آورده بودند. این آلمانی ها می گفتند که ما در آبهای نزدیک به ساحل پاس می دادیم که نروژ را از حملات انگلیس و فرانسه حفظ کنیم.

من از مجلس به خانه خود برگشتم. یک ساعت پیش از نصف شب به روی تخت خود دراز کشیده بودم. ناگهان خانم من با صدای مرتعش و خوفناکی مرا بیدار کرد، اعلان خطر، اعلان خطر، گفتم ترسید خبری نیست ولی بلافاصله معلوم شد که خطر، بلکه از خطر هم آن طرف تر!... دو بعد از نصف شب اداره شرکت تلگرافها تلفونی این طور با من صحبت کرد (تمام کارمندان ما توی مخزن ها، زیرزمین ها قایم شده اند ولی کارکنان این اداره مصمم هستند که اگر از آسمان مثل باران آتش بیارد، از زیر بار خدمت ملی شانه تهی نکنند هر چه بمب می خواهد بیاید اطلاعات ما از این قرار است: نیروی دشمن بر

خلیج‌های ما تهاجم کرده‌اند سربازان ما که مأمور نگاهبانی بنادر بوده‌اند، دشمن را به مسلسل بسته‌اند و نیز چند بمب در میان آنها انداخته شده ولی متأسفانه از هجوم بیگانگان جلوگیری به عمل نیامد).

تازه فهمیدم که آلمان بدون هیچ مقدمه و هیچ اطلاع قبلی بر تمام مواضع نظامی نیروز حمله‌ور شده است در صورتی که ما کوچک‌ترین تهیه جنگ نگرفته بودیم و ارتش ما مهیا نبوده است و عزیزترین چیزی که برای اولین دفعه از دست ما رفت، (اسلو) بود! سفیر کبیر آلمان یادداشتی از طرف پیشوای خود به دکتر کویت وزیر امور خارجه داده بود که (نیروز باید به طور مطلق تسلیم دولت آلمان شود) و این یادداشت از طرف سفارت آلمان پنج ساعت بعد از تهاجم نازی‌ها بوده است.

سرگذشت هلند: کشوری کوچک و زیبا بر اصل حکومت دموکراسی ولی از آن دموکراسی‌های منظم در ساحل دریای شمال بنا شده و جمهوری گذشته خود را بی سرو صدا و آرام با مشروطه عوض کرده و آن‌چنان ملت کوچک و انگشت شمار خود را جدی، فعال، وطن‌پرست، حساس، شجاع، راستگو بار آورده که بر دل طمعکاران معروف و زرنگ اروپا داغ گذاشته و آرزوی خاک خود را بر خواب شیرینشان حرام کرده است.

هلند در آشوب کنونی دنیا از آغاز به بی‌طرفی معروف شده و هم‌چنان با اتکائی که بر دقت و حسن پرورش ملت خود داشت، سیاست پیشین خود را ادامه می‌داد. تقریباً از سه قرن پیش عده قابل توجهی از آلمانی‌ها به هلند مهاجرت کرده بودند و هم‌چنان در آنجا تاکنون به سر می‌بردند. همین اقلیت خطرناک ایجاد کرده بود که هلندی‌ها با نازی‌ها بنای رفت و آمد و رفاقت بگذارند و روز به روز بر صمیمیت و دوستی بیفزایند. از آن تاریخ تاکنون هلند و هلندی‌ها تا می‌توانستند به آلمان کمک کردند به حدی که در همه جا ضرب‌المثل بود.

یکی از نویسندگان زبردست امریکا درباره هلند نوشته است: همین که نیروز شکست خورد، من با هواپیما به جانب هلند پرواز کردم و در آمستردام فرود آمدم و وزیر مختار ما از من استقبال کرد و گفت خانم متأسفم که به شما باید بگویم در ساعت منحوسی از امریکا حرکت کرده‌اید زیرا کشورهای خاور اروپا یکی بعد از دیگری در حال سقوط هستند. گفتم احوال ستون پنجم در اینجا چطور است؟ وزیر مختار گفت هلندی‌ها آلمان را دوست نمی‌دارند، با آلمان‌ها مخالفند اما نه به درجه انگلیس و فرانسه ولی من در هلند

خیلی ها را می شناسم که با آلمان دوست صمیمی هستند که این ها همان اقلیت مهاجر در این کشور می باشند و آنچه را که من می توانم بگویم و مطمئن باشم که درست گفته ام، بی طرفی قطعی کشور هلند است.

و اکنون مطالبی از کتاب (اشغال هلند) به قلم وزیر امور خارجه هلند: کشور هلند با تمام روابط سیاسی و نمایندگان امور خارجه که در محیط منافع آلمان تحت اختیار داشت، به انجام وظیفه خود و جلب رضایت کشور آلمان قیام کرد و کوشید تا این بچه را خوب بزرگ کند و نتیجه خود را از این کدخدائی به دست آورد. اکنون نتیجه؟ نتیجه این که آلمان با تمام قوای خود بر ما تهاجم کرد و کشور ما را بدین روز سیاه انداخت.

روز ۴ مه ۱۹۴۰ خبر بی سابقه و خلاف انتظاری به ما رسید که آلمان باید تکلیف خود را با کشورهای مسیر خود در ظرف چند روز معین کند. این خبر از یک منبع بسیار موثق به ما رسید که جای چانه زدن نداشت ما باز هم با وسایلی که در دست داشتیم، صحت خبر را بیشتر تحقیق کردیم و بیشتر بر ما روشن شد که حمله آلمان بر دولت های کوچک اروپا قطعی و غیر قابل تکذیب است. در این موقع که خبر نامبارک جنگ حتمی بود و کشور کوچک ما در تاریکی عجیبی راه گم کرده آیا باز هم نباید به راهنمایان متفقین رجوع کرد؟ ولی در گرفتاری کنونی ما که هیچ دستی به عرب و عجم بند نداریم، از دست متفقین جهت گره گشائی هلند چه بر می آید؟

دیگر خواب راحت بر همه حرام شده بود و حکومت هم بسیار مضطرب بود زیرا متصل خبرهای خطرناک از منابع صلاحیت دار به کشور ما می رسید. روز چهارشنبه دهم ماه مه مقارن ساعت ۱۰ از طرف وزارت جنگ مرا پشت تلفن خواستند و اظهار داشتند هیئت مخابرات سیاسی، آغاز هجوم آلمان را با این چهار کلمه اطلاع داد: فردا هنگام سپیده دم استوار باشید.

اوه چه خبر وحشت زائی! فردا چه خواهد شد؟ من با لباس خوابم در اطاق خواب قدم می زنم و فکر می کنم. از نظر عملیات نظامی دست و پای ما سخت بسته بود. گوشی تلفن را برداشتم، ابتدا با وزیر دفاع ملی سپس هیئت وزرا یکی بعد از دیگری صحبت کردم. ستون پنجم آلمان از طرف مقامات بالاتر خود دستور داشتند به هر صیغه که ممکن است، وزیر دفاع ملی را بدزدند، کارها را کرده بودند ستون پنجم با تمام مراقبت در منزل سرهنگ پست می دادند یک نفر پاسبان در ورودی عمارت ایستاده بود و خود سرهنگ توی باغ قدم می زد. رندهای آدم را برای این که فکر پاسبان را مشغول کنند،

چیزهائی راجع به جنگ و انقلاب بر درخانه نوشته بودند که در موقع دزدیدن وزیر، سر پاسبان به خواندن آن دری وری ها گرم باشد اما حضور وزیر دفاع ملی در جلسه هیئت دولت، تمام این مقدمات را عقیم گذاشته بود. اهالی هلند امشب را از بدترین و پروحشت ترین شب های عمر خود حساب می کنند چون بی سابقه است.

رئیس اطاق تجارت هلند آلمانی بود او از بیست سال به این طرف با یک عده آلمانی دیگر به هلند مراجعت کرده بود. چند روز پیش از تهاجم آلمانها از این رئیس بازرگانی، یک کیف دستی پر از کاغذ کشف شد که تمام نقشه های جنگی هلند بر آن اوراق ترسیم شده بود. ضمناً اداره جاسوسی آلمان به وسیله همین اقلیت ملعون با تمام قوا مشغول کار بوده است. در رتردام ستون پنجم، یک نفر دوا فروش را مجبوراً به عمل جاسوسی گماشته بود خلاصه عموم آلمانی های مقیم هلند در این موقع باریک، به جای دفاع از آب و خاکی که سالها پرورششان داده است، دست به ویرایش زده بودند و برای اولین بار که توپ صدا کرد، آنها هم آشکارا به قتل و غارت پرداختند و به وسیله نورافکن های سرخ، طیاره های دشمن را به مخزن مهمات و هدفهای حساس کشور راهنمایی می نمودند.

هیتلر به نیروهای اعزامی خود دستور داده بود که برای اولین بار لاهه را تصرف کنند، چهار روز گذشت و نازی ها نتوانستند نه پایتخت و نه رتردام را اشغال نمایند لذا شروع به بمباران نمودند و سی هزار نفر پیرمرد و زن و کودک از این بمباران تلف شده بودند که اصولاً معنی جنگ را نمی دانستند.

وزیر مختار ما در همین موقع در بروگسل تلفونی به من اطلاع داد که کشور بلژیک هم اکنون در زیر باران آتش شعله می زند و نیروی آلمانی بر مرزهای لوگزامبورگ هم تهاجمی کرده است. بالاخره آنچه بایست و آنچه نبایست بشود، بر ما شد یعنی دولتی قوی بر دولتی کوچک که تا آخرین حد توانائی از شرافت و استقلال خود دفاع می کرد، تاخته و عاقبت قهراً زمام کارش را به دست گرفت.

بله، امروز هلند در میان یک مشت هیتلری هاست ولی فراموش نشود که ما با همه بیچارگی و فشار، میهن خود را به گران ترین قیمتی نفروخته ایم.

سرنوشت بلژیک: ژوفان نویسنده شهیر بلژیکی وضعیت سقوط بلژیک را به صورت یک کتاب کوچک درآورده و در امریکا به چاپ رسیده است که خلاصه آن به این شرح است:

کشور ما در جنگ کنونی اعلان بی طرفی داده بود و من معتقد بودم که این سیاست غلط یعنی این آرامش بی جا بهتر فرصتی می تواند باشد که آلمان را در بلعیدن بلژیک، پیروز کند. من هشت ماه این اشتباه را به رخ متصدیان کشور کشیدم ولی چه فایده؟ کشور ما به ننگ تسلیم راضی شد. یاد ندارم که برای چیزی یا در هوای کسی در زندگانی خود آهی کشیده باشم. آه سرد و اشک گرم عزیزتر از آن هستند که بیهوده سودا شوند.

کشوری را که میان فرانسه و آلمان و هلند در جغرافیای اروپا ملاحظه می کنید و روابط مجری او را با جزایر بریتانیا می بینید، هشت میلیون جمعیت دارد، نامش بلژیک است. در سال ۱۹۱۴ آلمان به بلژیک پرید و از امروز خراب ترش کرد اما متفقین، کلک آلمان را کردند و بلژیک از سر نو به اعاده استقلال و آبادی خود پرداخت. اکنون آلمان رجز می خواند و بلژیک می لرزد، چرا؟ برای آن که در مقابل آلمان زره پوش، فقط فرانسه نازک نارنجی و بی تکلیف را مشاهده می کند و بس.

باری بلژیک هم سقوط کرد. باشد که پس از بلژیک به تدریج ستون پنجم آلمان، کشورهای دیگر را هم سقوط دهد.^۱

هنر «ماده تاریخ» سازی :

در تعریف حروف ابجدی گویند: ابجد کلام موزونی است که حروف آن دارای قوای مختلف از یک تا هزار باشد. حروف ابجد ۲۸ حرف است و مجموع آن ها هشت کلمه را به این ترتیب تشکیل می دهد: ابجد - هؤز - حطی - کلمن - سعفص - قرشت - ثخذ - ضطغ. در باب ابجد و هؤز ... حکایات عجیب و غریب در میان عرب شایع بوده است و آنان را یعنی ابجد و هؤز و کلمن ... را مردمی از ملوک می شمردند و اشعاری درباره آنان جعل کرده بودند که حمزه بن حسن اصفهانی در التنبیه ذکر کرده و آن را تخطئه نموده است. و باز می گویند که مرمرین مره که از مردم طی بوده و خط عربی را وضع کرده است، هشت پسر داشت و این هشت کلمه (یعنی ابجد - هؤز - حطی ...) نام پسرهای وی می باشد.

در حساب ابجدی هریک از حروف، نماینده عددی معین است به این شرح که نه حرف اول نماینده اعداد یکان (یعنی از یک تا نه) و نه حرف بعدی نماینده اعداد دهگان (یعنی از ۱۰ تا ۹۰) و نه حرف سوم نماینده اعداد صدگان (از ۱۰۰ تا ۹۰۰) و سرانجام

۱- خلاصه و فشرده از کتاب اسرار انهدام اروپا، از ص ۲ تا ۱۷۹

حرف آخرین (یعنی غ) نماینده عدد هزار است به این ترتیب:

الف = ۱	ی = ۱۰	ق = ۱۰۰	غ = ۱۰۰۰
ب = ۲	ک = ۲۰	ر = ۲۰۰	
ج = ۳	ل = ۳۰	ش = ۳۰۰	
د = ۴	م = ۴۰	ت = ۴۰۰	
ه = ۵	ن = ۵۰	ث = ۵۰۰	
و = ۶	س = ۶۰	خ = ۶۰۰	
ز = ۷	ع = ۷۰	ذ = ۷۰۰	
ح = ۸	ف = ۸۰	ض = ۸۰۰	
ط = ۹	ص = ۹۰	ظ = ۹۰۰	

و ترتیب حساب ابجدی در نصاب الصّیّان سروده ابونصر فراهی به این ترتیب آمده است:

یکان یکان شمر ابجد حروف تا حطّی چنان که از کلّمن عشر عشر تا سَعَفَص
پس آنکه از قرشت تا ضَغْغ شمر صدصد دل از حروف جمل شد تمام مستخلص

منظور از ماده تاریخ، ذکر تاریخ‌هایی است که با استفاده از اعداد حروف ابجد، در قطعات کوتاه به صورت نظم و احیاناً نثر برای وقایع گوناگون اعمّ از جلوس یا فوت یا تولّد وزیر یا امیر و یا شاعری در قطعات کوتاه گفته یا سروده می‌شود. گاه این قطعات بسیار کوتاه و مثلاً در دو بیت است و گاه هم شاعر در یک بیت، مصراعی را به منزله مقدمه و مصرع دیگر را برای تاریخ به کار می‌برد.

اصطلاحاً تاریخ گوئی را بدین نحو در شعر «ماده تاریخ‌سازی» می‌نامند و ساختن ماده تاریخ در سده‌های متأخر ادب فارسی، هنری بود از هنرها که شاعر نمی‌بایست فاقد آن باشد.

ساختن و گفتن ماده تاریخ هم‌چنان است که مورّخی تاریخی را با ذکر روز و ماه و سال آورده و گاه محلّ واقعه را نیز بر آن افزوده است و شاعر آن را به همین نسق‌گاه با تفصیل روز و ماه و سال، می‌آورد. پس به طور کلیّ ماده تاریخ‌ها قطعاتی هستند که ذکر روزها و ماهها و سالها در آنها با حساب ابجدی آمده است و در این حساب حروف فارسی و عربی به نظم ابجدی از یک تا هزار آورده می‌شد و آوردن هریک از حروف به منزله ایراد یک عدد است با توضیح این که اعداد حروف ابجدی اصل و سابقه آن از

حروف عربی است ولی در زبان فارسی چهار حرف وجود دارد که در زبان عربی نیست و آن حرف‌ها عبارت است از: پ - چ - گ - ژ، و ناچار برای این حروف هم از حروف عربی مشابه آنها استفاده می‌شود یعنی برای حرف پ فارسی از حرف ب (۲=) و برای حرف چ از حرف ج (۳=) و برای حرف ژ از حرف ز (۷=) و سرانجام برای حرف گ از حرف ک (۲۰=) استفاده می‌شود.

مثال: در حساب ابجدی «کشور ایران» به ترتیب حروف از راست به چپ چنین است:

$$۲۰ + ۳۰۰ + ۶ + ۲۰۰ + ۱ + ۱۰ + ۲۰۰ + ۱ + ۵۰ + \text{جمع آن می‌شود } ۷۸۸$$

هنرنمایی «ماده تاریخ‌سازی» در انتخاب کلمات مناسب و کوتاه و زیباست همراه با معنای جامع، بنابراین هر چه کلمات ماده تاریخ، در عین زیبایی کوتاه‌تر و بامعنا تر باشد، بهتر است مثلاً درباره تاریخ انقلاب مشروطیت ایران که در سال ۱۳۲۴ هجری قمری به فرمان مظفرالدین شاه به عمل آمده است، ماده تاریخ «عدل مظفر» گفته شده که بسیار زیبا و کوتاه و بامعنی است و این ماده تاریخ، سال‌های طولانی در سر در مجلس شورای ملی نقش بسته بود.

در قرن‌های اولیه هجری، گویا شاعران با ماده تاریخ و یا حساب ابجدی آشنا نبوده‌اند و در بیان تاریخ واقعه، فقط به ذکر عدد مربوط به سال اکتفا می‌کرده‌اند. مثلاً در قدیم‌ترین بیان واقعه تاریخی که در دست داریم، تاریخ نظم آفرین نامه ابوشکور بلخی است که می‌گوید:

برین داستان کس نگفت از فیال^۱ ابر سبصد و سی و سه بود سال
و یا در تاریخ ختم شاهنامه فردوسی (مرحله اول) در نخستین شاهنامه تاریخ آن را ۳۸۴ ذکر می‌کند:

سرآمد کنون قصه یزدگرد به ماه سفند ارمذ روز ارد^۲
ز هجرت شده سبصد از روزگار چو هشتاد و چار از برش بر شمار

پس قدیم‌ترین تاریخ‌هایی که ما، در ذکر وقایع در دست داریم، از قرن چهارم هجری به بعد است و اثری از ماده تاریخ با حساب ابجدی، به چشم نمی‌خورد و با وجودی که در قرن‌های اولیه هجری شاعران و نویسندگان با استفاده از حساب ابجدی آشنا نبوده‌اند، با وجود این با حروف ابجد و حساب جمل آشنائی داشته‌اند و این مطلب از

۲- ارد = روز بیست و پنجم هر ماه.

۱- از فیال = از ابتدا

لا به لای نوشته‌ها به دست آمده است حتّی جلال الدّین عبدالرحمان سیوطی در کتاب الاتقان فی علوم القرآن خود (ج ۲ ص ۳۲) درباره معنی یا اسرار فواتح بعضی از سوره‌های قرآن مجید می‌نویسد: «و به قولی این حساب ابجد است تا بر مدّت این اَمّت دلالت کند» و داستانی از ابن اسحاق، از کلبی، از ابوصالح، از ابن عبّاس، از جابر بن عبدالله بن رباب آورده و از قول پیغامبر (ص) درباره اعداد ابجدی این فواتح سوره‌ها: (الم ذلک الکتاب ... المص...الر...الم) مطالبی ذکر کرده است.

ماده تاریخ‌سازی از قرن هفتم هجری به بعد، در ادب فارسی شیوع یافت و پیش از این اگر هم سابقه داشته است، ناچار ساده و ابتدائی و طبعاً رنگ و شکل دیگری داشت. ماده تاریخهایی که از قرن هفتم و هشتم باقی مانده کم نیست منتها «ماده تاریخ‌سازی» در این عصر هنوز کامل نشده و عادات کوثاهتر نیز هست.

از فواید مهمّ این ماده تاریخ‌ها، ثبت و حفظ دقیق تاریخ‌ها بوده و به همین سبب از آن‌ها در کتاب‌های تاریخ و تذکره و ادب در قرن‌های اخیر بسیار استفاده شده است. بعضی ماده تاریخ‌های آن زمان چنان خوب ساخته شده که در شمار شاهکارهای این هنر شاعران است مثلاً چنان که می‌دانیم، شاه اسمعیل ثانی به سال ۹۸۴ هجری قمری به جای پدرش شاه تهماسب نشست و سال بعد (۹۸۵ هق) درگذشت.

میرحیدر معمانی این قطعه زیبا را در تاریخ جلوس و وفات او سروده که در آن «شهنشاه روی زمین» (۹۸۴ =) تاریخ جلوس او و «شهنشاه زیرزمین» (۹۸۵ هق) تاریخ مرگ وی است و قطعه مزبور این است:

شهنشاه جم قدر گیتی پناه	که می‌خورد گردون به ذاتش قسم
پی تاجداری روی زمین	برافراخت در دهر سالی علم
دو تاریخ زینده می‌خواست فکر	که بر لوح عالم نگارد قلم
یکی بهر جاهش در اقلیم دهر	یکی بهر عزمش به ملک عدم
«شهنشاه روی زمین» گشت ثبت	«شهنشاه زیر زمین» شد رقم

حساب ابجدی را بعض اوقات، در طرح معما و لغز استفاده می‌کرده‌اند و از آن جمله است:

جمع ما را طعنه بر قلتّ مزین	زانکه ما اهلیم و بی حدّ می‌شویم
ما و نصف ما و نصف ما و ربع	چون تو هم داخل شوی صد می‌شویم

در این جا اشاره کرده است که «ما اهلیم» و اهل = $36 = (1+5+30)$ و ما و مثل ما یعنی

دو تا «اهل» (۷۲ =) و نصف ما یعنی ۱۸ و ربع آن (۹ =) می شود و جمع آنها می شود ۹۹ و در پایان می گوید چون تو هم داخل شوی صد می شویم یعنی $۹۹ + ۱ = ۱۰۰$. گاه ماده تاریخها، به جای طرح معما شبیه معادلات جبری و ریاضی امروزی است و کسی که می خواهد ماده تاریخی را دریابد، باید چهار عمل اصلی را بداند و به مسائل ریاضی آشنا باشد.

از جمله خواجهی کرمانی، آنجا که می خواهد عده ابیات مثنوی گل و نوروز خود را بگوید، چنین می سراید:

چو این ابیات دلکش را بخوانی گرت باید که اعدادش بدانی
 «غلام خویش» را با «سرو» و «گلشن» مکرر کن که گردد بر تو روشن
 و برای حلّ این مسئله باید غلام خویش (۱۹۸۷ =) را با سرو (۲۶۶ =) و گلشن (۴۰۰ =) را جمع کنیم که می شود ۲۶۵۳ و مجموع را مکرر کنیم تا عدد ۵۳۰۶ (عده ابیات مثنوی) به دست آید.^۱

واژه‌های پارسی در قرآن مجید:

تاکنون قرآن مجید، از جهات مختلف و از دیدگاههای گوناگون، ترجمه و تفسیر شده و از نظر وقایع تاریخی، دینی، شأن نزول آیه‌ها و تطبیق احکام آن با سایر کتاب‌های آسمانی و موضوع‌های گوناگون دیگر تشریح و بحث شده است؛ اما شاید بتوان گفت که قرآن مجید، از نظر وجود واژه‌های دخیل موجود در آن، کمتر بررسی شده است. لغت قرآن یا به اصطلاح، لهجه و گویشی که این کتاب آسمانی بدان نازل شده است، در اصل لغت قریش است زیرا این قبیله مجاورخانه کعبه و آب دهنده زیارت کنندگان آن و خدمتگزار مسجدالحرام بوده است ولی در قرآن، علاوه بر لغت قبیله قریش، لهجه‌ها و گویش‌های مناطق دیگر و از جمله گویش عرب بادیه نشین نیز به کار رفته است. در قرآن مجید بارها در آیات مختلف یادآوری شده که این کتاب آسمانی به زبان عربی نازل شده است ولی با این که قرآن در سرزمین عربستان و به زبان عربی و گویش قبایل عرب نازل شده، این نکته قابل توجه است که در آن، واژه‌های پارسی بی شماری یافت می شود که به صورت دست نخورده یا معرّب آن به کار رفته است.

۱- اقتباس از مجموع کتاب‌های سبک شناسی، تاریخ ادبیات در ایران، الاتقان فی علوم القرآن و نصاب الصبیان

یادآوری این نکته لازم است که دولت عربی حیره که منبع تمدن عرب به شمار می‌رفت، همسایه پایتخت سلسله ساسانی و از جنبه سیاسی تابع این سلسله بوده است و تماس و ارتباط میان عربستان و ایران ساسانی در دورهٔ بلافصل پیش از اسلام، بسیار نزدیک بوده است و مملکت عربی متمرکز در پیرامون حیره واقع بر روی فرات، مدّت‌های مدید زیر نفوذ ایران قرار داشت و یکی از کانون‌های انتشار فرهنگ ایرانی در میان اعراب بود.

اما نفوذ ایرانیان و فرهنگ ایرانی، نه تنها در ناحیه بین‌النهرین محسوس بود، بلکه نفوذ ایرانیان و یک سردار ایرانی در دوران حیات حضرت محمد(ص) تسلط حبشیان را بر عربستان جنوبی بر انداخت و حتی گمان می‌رود که این نفوذ بر خود مکه نیز، سایه انداخته بوده است.

زبانی که در دورهٔ پیش از اسلام، مردم شبه جزیرهٔ عربستان با آن آشنائی داشتند و زبانی که خود حضرت محمد(ص) نیز احتمالاً با آن برخورد داشته است، زبان پهلوی بود که زبان رسمی شاهنشاهی ساسانی به شمار می‌آمد.

گفتنی است که مفسران نخستین قرآن، همگی اذعان داشتند که واژه‌های بیگانه بسیاری در قرآن وجود دارد. اما اندک زمانی بعد، هنگامی که جزئیّت قدیم بودن قرآن بر سر زبان‌ها افتاد، این امر به شدّت انکار شد و این مسئله مورد بحث بسیاری از مولفان مسلمان قرار گرفته است و سیوطی به شیوه‌ای تحسین‌انگیز این اقوال را در رساله‌المهذب خویش و با تفصیل بیشتر در کتابش به نام الاتقان فی علوم القرآن آورده است.

اما قول و نظر ائمه لغت نیز، وزن و اعتباری داشت و بسیاری از آنان با طیب خاطر تأیید می‌کردند که ابن عباس و اخلافش در این که بعضی از واژه‌های به کار رفته در قرآن را فارسی، حبشی یا نبطی دانسته‌اند، محق بوده‌اند.

پس با این که قرآن، در سرزمین عربستان و به زبان عربی و گویش قبایل عرب نازل شده، این نکته قابل توجه است که در آن، واژه‌های پارسی بی‌شماری یافت می‌شود و قوم عرب از هر حیث به ویژه از نظر فرهنگ و زبان، تحت تأثیر زبان فارسی قرار گرفته و واژه‌های پارسی به این وسیله در سراسر مناطق عربی رواج یافته است. علاوه بر این با آمیخته شدن هخامنشیان با قوم سامی، ایلامی و اقوام بین‌النهرین، به مرور و در طول قرن‌ها و متناسب با ضرورت‌ها زبان فارسی وارد زبان سامی نیز شده است.

دانشمندان زبان‌شناس معتقدند لغاتی که در زبان عربی دیده می‌شود و نظیر آن‌ها در زبان‌های سایر ملل سامی از عبری و سریانی و حبشی نیست، بی‌شک از لغات پارسی یا هندی یا یونانی است که داخل زبان عربی شده است.

به طور کلی وام‌گیری زبان‌ها از یکدیگر، امر تازه‌ای نیست و قدمتش به قدمت پیدایش خود زبان‌هاست. اما عرب، بیشتر زیر حکومت ایران قرار داشته و دیرزمانی مراکز بزرگ عرب چون یمن و بحرین و حیره و حجاز، در تملک ایرانیان بوده است و از دوران هخامنشی تا زمان یزدگرد، مدت هزار و دویست سال قوم عرب بستگی سیاسی و بازرگانی با ایران داشته است و بسیاری از واژه‌های پارسی در این مدت از ایران به زبان عرب سرایت کرده است مانند لغت «ورد» که نام گل سرخ است و در زبان پهلوی نیز آن را گل گویند و دین و میزاب و غنا و جناح و جنحه و زنجیل و فیل و بسیاری از واژه‌های دیگر که برخی از آنها در قرآن مجید نیز آمده، همه از واژه‌های پارسی پیش از اسلام است ثعالبی نیز چند لغت ذکر کرده است که عرب از پارسی گرفته ماتکنا لالبریق، الطبق، السندس، الاستبرق، الياقوت، الزنجبیل، المسک، الکافور، الزمان، الدین، الكنز، المدينار، الدرهم، التّنور و سواى این واژه‌ها هزاران واژه پارسی هست که در زبان عرب وارد است به ویژه لغت‌های سیاسی و اداری از قبیل خزینه، سراج، جزیت، و غیره.

بنابراین لغت‌های ایرانی که به زبان عربی درآمده، (چه پیش از غلبه بر ایران و چه پس از آن) بسا بیشتر از آن است که ابن درید و سیوطی و جوالیقی و دیگران در کتاب‌های خود یاد کرده‌اند در حالی که آنها بسیاری از لغت‌های عربی را هم نشناخته‌اند که در اصل ایرانی است (همچون واژه‌های بنیان، تجسس، سراب، صراط، وزیر) و بیشتر آن‌ها از زبان پهلوی به هیئت الفاظ عربی درآمده است.

پس گفتنی است که اولاً واژه‌های دخیل در یک زبان و از جمله زبان عربی، امری طبیعی است ثانیاً تمام واژه‌هائی را که در نوشته‌ها و کتاب‌ها یاد شده، نمی‌توان آشکارا پارسی دانست و چه بسا واژه‌ای که به طور ریشه‌ای، پارسی یا عربی یا سانسکریت^۱ بودن آن روشن نیست. یادآوری این نکته نیز لازم است که زبان عربی، تنها از زبان فارسی وام نگرفته بلکه واژه‌هائی از زبان‌های حبشی، رومی، هندی، سریانی، عبرانی، نبطی، قبطی، زنگی، بربری و حتی ترکی نیز داخل زبان عربی شده است و سیوطی در رساله خود به نام «المؤکلی» آنها را ذکر کرده است.

۱- سانسکریت نامی است که به زبان رسمی و ادبی هندوان آریائی اطلاق می‌شود.

دانشمندان زبان شناس و مفسران قرآن، با این که درباره بعضی از واژه‌های پارسی موجود در قرآن اتفاق نظر ندارند با وجود این موجود بودن قریب ۳۰ واژه پارسی را در قرآن، قطعی می‌دانند و این واژه‌ها عبارتند از:

- ۱- اباریق ۲- استبرق ۳- بنیان ۴- تجسس ۵- تنور ۶- تین ۷- جناح
- ۸- دین ۹- رس ۱۰- زمهریر ۱۱- زنجیل ۱۲- سجیل ۱۳- سراب ۱۴- سراج
- ۱۵- سِرادق ۱۶- ضراط ۱۷- طبق ۱۸- فردوس ۱۹- فیل ۲۰- کافور
- ۲۱- کنز ۲۲- مجوس ۲۳- مسک ۲۴- مقالید ۲۵- ورده ۲۶- وزیر
- ۲۷- یاقوت.^۱

پس برو به جهنم!:

اعتمادالدوله صدر اعظم آقامحمدخان قاجار در مدت قدرت خود تقریباً تمام ایالات و ولایات ایران را بین کسان خود تقسیم کرده بود. روزی شخصی به شکایت نزد او آمد و اظهار کرد: حاکم شیراز که از اقوام شماس، با من بد رفتاری می‌کند.

آن‌گاه دلایل خود را ذکر نمود. اعتمادالدوله پس از شنیدن حرف‌های او قانع شد و گفت: اگر واقعاً این طور است، تو را به اصفهان می‌فرستم. آیا راضی هستی؟ شخص شاکی گفت: نه هرگز این کار را نکنید در آن‌جا برادرزاده شما حکومت می‌کند.

اعتمادالدوله گفت: پس برو و جرد

مرد گفت: آنجا هم یکی از اقوام شما حکومت می‌کند.

صدر اعظم چند شهر دیگر را نام برد و شخص شاکی با ذکر نام حاکم، همان ایراد را تکرار کرد. صدر اعظم سرانجام به خشم آمد و گفت: پس برو به جهنم!

مرد فوراً گفت: آنجا هم مرحوم پدرتان است.^۲

تمدن درخشان قوم سومری از حیث زبان، خط، و ریاضیات:

زبان سومری کهن‌ترین زبان نوشته شده نوع بشر است. قومی که سومری خوانده می‌شود، از قدیم‌ترین زمان در مصب رودخانه‌های دجله و فرات یعنی فاصله میان بابل قدیم و خلیج فارس مستقر شده بود. این مردمان از حیث نژاد به هیچ یک از ملت‌های

۱- اقتباس از سبک‌شناسی، ج ۱ و الاتقان فی علوم القرآن و نوشته‌های جوالیقی و سیوطی و بعضی از مفسران
۲- لطیفه‌های سیاسی، ص ۲۰۹

همسایه خود شباهت نداشتند. تمدن و فرهنگ ایشان که کهن‌تر از همه فرهنگ‌های آسیای غربی است، شاید در همان مسکن ایشان ایجاد شده و پرورش یافته بود. اما از روی بعضی قرائن این گمان هم می‌رود که نخست از مشرق یا شمال شرقی به آن سرزمین آمده باشند.

خط میخی از اختراعات سومریان است و تکامل این خط را در طی قرن‌ها از روی آثار بازمانده ایشان می‌توان دریافت. در نخستین نوشته‌های سومری، خط جنبه تصویری دارد (۳۵۰۰ سال پیش از میلاد) و به تدریج به صورت الفبائی در می‌آید و همین صورت پرداخته است که با فرهنگی درخشان به ملت‌های آشور و بابل انتقال یافته است.

قوم سومری در تاریخ ملت‌های جهان، به کلی منفرد می‌نماید. نه زبان سومری و نه فرهنگ آن با زبان‌ها و فرهنگ‌های دیگر ملت‌ها بستگی و خویشاوندی دارد.

لوحه‌های گلی فراوان از زبان سومری به دست آمده است که شامل مطالب متعدّد و گوناگون است. پس از آن که دولت بابل بر این ناحیه دست یافت و حکومت آن را برانداخت، باز تا چندین قرن زبان سومری به عنوان زبان علمی و ادبی باقی ماند و وضعی نظیر زبان لاتینی در اروپا داشت. دیران و روحانیان تا مدت‌ها پس از آن که این زبان از جریان زندگی خارج شده بود، به ترجمه متون و تدوین لغت‌نامه و حتی نگارش به زبان سومری می‌پرداختند، هرچند در نوشته‌های ایشان بدعت‌ها و غلط‌هایی واقع می‌شد و این کار تا مرحله نهائی تمدن و فرهنگ بابلی ادامه داشت.

برای نمونه از زبان و فرهنگ سومری دستگاه اعداد ایشان را ذکر می‌کنیم، سومریان عدد را بر سه پایه «ده دهی» و «بیستی» و «شصتی» به کار می‌بردند.

دستگاه عددشماری «شصتی» را سومریان وضع کرده بودند و این دستگاه تا قرن‌های متوالی نزد بسیاری از ملت‌های متمدن جهان در ریاضیات به کار می‌رفت، هنوز هم آثاری از این دستگاه در جهان باقی است و تقسیم ساعات شبانه‌روز به ۲۴ ساعت (۴×۶) و تقسیم ساعت به ۶۰ دقیقه و دقیقه به ۶۰ ثانیه و تقسیم محیط دایره به ۳۶۰ درجه یادگارهای همان دستگاه ریاضی سومری است.^۱

این هم از برکات برمکیان :

می‌گویند پس از حبس و قتل برمکیان، هارون الرشید دستور داد کسی حق ندارد به

مدح و ثنای آن خاندان پردازد و اگر به این عمل مبادرت ورزد، به قتل می‌رسد. در همان اوان به هارون خبر دادند پیرمردی هر شب بر سر کوی برمکیان، به شرح محاسن و مکارم و فضائل آنان می‌پردازد. هارون سخت برآشفته و امر به دستگیری وی داد چون پیرمرد به خدمت هارون آمد، خلیفه بدون چون و چرا امر به قتل او داد. پیرمرد گفت لحظه‌ای مهلت ده تا شرح حال خود بگویم آنگاه هرچه دستور دهی اجابت می‌کنم. خلیفه اجازت داد. پیرمرد گفت من جزء اعظم رجال شام بودم و نامم منذرین مغیره است و چون دچار بیچارگی و فلاکت و اضطراب شدم و با عیال و کودکان خویش به بغداد آمدم و آنان را در مسجدی گذاشتم و در طلب معاش بیرون آمدم در مقابل سرائی رسیدم و جمعی کثیر را دیدم که به آنجا می‌روند. من هم با آن جمع وارد آن قصر شدم و دانستم منزل فضل برمکی است و این جمعیت در عروسی وی شرکت می‌کنند. چون مراسم عقد به پایان رسید، پیش یک یک حاضرین طبقی از زر و قبالة املاک نهادند مرا در آن میان چند قبالة به دست آمد و پس از خاتمه مجلس عقد، قصد بیرون شدن کردم. فضل مرا خواست و گفت به نظر در این شهر غریب می‌آیی. داستان خود را به او گفتم و از محل اقامت زن و اطفال خویش وی را آگاه ساختم سپس دیدم در خفا، دستوری به خادمی داد و مرا آن شب رخصت رفتن عطا نکرد و به اصرار در قصر نگاه داشت. روز بعد به اتفاق خادم از آن سرا بیرون رفتم، وی مرا به محلی منزّه و دلنشین برد و زن و کودکان خویش را در آنجا متنعم به انواع و ملبّس به البسه فاخر دیدم خدای را شکر گفتم و از آن پس به ملازمت برمکیان در آمدم تا اقبال آنان مبدّل به ادبار گردید. بنابراین هر چه از زبان جانم برآید، در شرح محاسن آنان کوتاهی نمی‌کنم. می‌گویند هارون الرشید با شنیدن این داستان به گریه درآمد و هزار دینار به وی عطا کرد. پیرمرد چون این بدید گفت: یا امیرالمومنین هدامن برکات البرامکد.^۱

افسانه هفتواد و وجه تسمیه شهر کرمان :

نزدیک شهر کرمان قلعه‌ای است معروف به قلعه هفت دختران و می‌گویند که در زمان اردشیر بابکان شخصی در آنجا بود. که هفت دختر داشته و کار آنان چرخ ریزی بوده. روزی یکی از آن دختران به شهر می‌رود که پشم بخرد، در بین راه درخت سیبی می‌بیند که باد سیب‌های آن را به زمین انداخته بود. یکی از سیب‌ها را برمی‌دارد و در

جیبش می‌گذارد وقتی که برمی‌گردد و مشغول دوک‌ریسی بوده، آن سیب در ماسوره چرخش می‌افتد.

از آن روز به بعد حاصل کار او روز به روز بیشتر و بهتر می‌شود و از فروش آن در زندگی آنها گشایش بزرگی به هم می‌رسد. بعد ملتفت می‌شود می‌بیند که کرمی در ماسوره چرخ او پیوسته بزرگ می‌شده می‌فهمد که از دولت سر آن کرم بوده که به این دارائی و فراوانی رسیده‌اند. پس آن کرم را در صندوق می‌گذارد و به ناز و نعمت او را می‌پروراند تا به جایی می‌رسد که پدر دختر، از زیادی مال و دولت به خیال یاغی‌گری می‌افتد و قلعه‌ای می‌سازد که هنوز آثار آن باقی است به نام قلعه دختر.

اردشیر بابکان برای سرکوبی او از پارس به طرف قلعه دختر قشون می‌کشد و جنگ سختی در می‌گیرد ولی اردشیر در همه جنگ‌ها شکست می‌خورد و سبب شکست، آن بوده که صندوق کرم را پدر دختر جلو لشکر دشمن می‌آورده و از برکت آن، بر دشمن چیره می‌شده. تا این که اردشیر نیرنگی به فکرش می‌رسد، مقداری شراب با خودش برمی‌دارد و به لباس چوپان نزدیک قلعه می‌رود و نی می‌زند و به پاسبانان قلعه شراب می‌دهد و در ضمن از آنها مکان صندوقی که در آن کرم گذاشته شده، می‌پرسد. همین که مست می‌شوند و به خواب می‌روند، اردشیر سر صندوق می‌رود و با شمشیرش کرم را می‌کشد و روز بعد قلعه را فتح می‌کند و به مناسبت آن کرم، شهری که در آنجا بنا می‌شود کرمان نامیدند.

فردوسی علیه‌الرحمه نیز در این مورد چنین سروده است:

برآمد بر این کار بر چند سال	چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یک چند بر هفتواد	مر آن حصن را نام، کرمان نهاد ^۱

«روضه خوانی» و وجه تسمیه آن :

اصطلاح روضه خوانی هم از این قبیل است. کتابی بوده است و هست با عنوان «روضه‌الشهدا» یعنی «گلستان شهیدان» تألیف ملا حسین کاشفی در ذکر مصائب امامان شیعیان، و از دوران صفویه رسم شده بود که این کتاب را ذاکران بر سر منبر از روی نوشته یا از برمی‌خواندند.

کم‌کم از باب اختصار در گفتار، عبارت «روضه‌الشهدا خواندن» به «روضه خواندن»

تغییر یافت و اکنون کمتر کسی از کلمه «روضه» و «روضه خوانی» معنی اصلی این کلمه را که باغ و گلستان بوده است، در می یابد.

روضه خوانی یعنی خواندن کتاب روضه الشهداء، از وقتی که این کتاب به دست مردم افتاد، کسی تاریخ واقعی امام حسین را مطالعه نکرد...

... یک عالم ممکن است در یک زمینه بزرگ هم باشد مانند ملا حسین کاشفی که خیلی مرد ملائی بوده است اما روضه الشهداءش پر از دروغ است. به همه دروغ بسته حتی به ابن زیاد و عمر سعد هم دروغ بسته است...

... نمونه دیگر... که حتی یک تاریخ هم به آن گواهی نمی دهد، قضیه لیلا مادر علی اکبر است. البته ایشان مادری به نام لیلا داشته اند ولی حتی یک مورخ نگفته که لیلا در کربلا بوده است ولی ببینید که ما چه قدر روضه لیلا و علی اکبر داریم... (از قول لیلا: من نذر کردم که اگر اینها برگردند، راه تفت را ریحان بکارم).

این شعر عربی بیشتر برای من اسباب تعجب شد که این شعر از کجا پیدا شده؟ بعد به دنبال آن رفتم و گشتم، دیدم این تفتی که در این شعر آمده، کربلا نیست بلکه این تفت سرزمین مربوط به داستان لیلی و مجنون معروف است که لیلی در آن سرزمین سکونت می کرد و این شعر مال مجنون عامری است.^۱

وصف شهر افسانه ای ارم:

ارم نام بلده عادیان است و... آن چنان بنائی که مثل او در همه بلاد عالم نبوده، یعنی شهر ارم.

در قرآن مجید نیز در سوره فجر آیه های ۶ و ۷ چنین آمده است: *الْم تَر كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ - اِرم ذات العِمَاد.*

و قصه او بر سیل اجمال آنست که: عبدالله بن قلابه به طلب شتری گمشده در صحاری عدن می گشت، در بیابانی به شهری رسید که دروازه محکم داشت و بر حوالی آن قصور بسیار بود و عبدالله به امید آن که کسی را ببیند و احوال شتر خود را از او پرسد، به در حصار آمد. دری دید مکلل به جواهر قیمتی و هیچ کس را آنجا نیافت، متحیر شد و چون به شهر درآمد، حیرتش بیفزود چه، قصرها دید بر ستونهای یاقوت و زبرجد بنا کرده خشتی از زر و خشتی از نقره و فرشها بر همین و تیره، و به جای

سنگریزه مرواریدهای آبدار ریخته و در حوالی هر قصری آب‌های روان بر روی لوء‌لوء و مرجان و درختان بسیار تنه‌های آن از زر و برگ‌ها از زیرجد و شکوفه‌ها از سیم. با خود گفت هذه جنة الّتی و عذبها المّتون! پس قدری از آن جواهر برداشت و باز آمد.

مردمان آن گوهر را در دست او بدیدند و حمل بر یافتن گنجی کرده، این قصّه در زبان‌ها افتاده تا حدّی که حال او را به معاویّه که در آن وقت حاکم شام بود، اعلام کردند. معاویّه وی را طلبید و تمام حکایت او از اول تا آخر استماع نمود. پس او را در مجلس بنشانید و کعب‌الاحبار را طلبیده پرسید که در دنیا شهری هست که بنای آن از زر و نقره باشد و درختان او مکّلل به جواهر؟ کعب گفت آری شهری هست که حق سبحانه و تعالی او را در قرآن یاد کرده که: لم یخلق مثلها فی البلاد و آن را شدّادبن عاد ساخته و او پادشاه عظیم قدر بوده و نهصد سال عمر داشته هر جا در عالم زری و جواهری بوده همه را جمع کرده و صد قهرمان با هر یکی هزار نوکر فرستاد تا شهر ارم را بساختند و به سیصد سال به اتمام رسید، ده سال دیگر به تهیه راه اشتغال نمود، امرا و ملوک عالم را جمع کرده از دارالسلطنه خود به تماشای آن شهر متوجّه شد، یک شبه راه میان وی و آن بناها مانده بود که حق سبحانه و تعالی ملکی را فرستاد که صیحه‌ای بر ایشان زند، همه به یک بار بمردند و آن شهر از نظر مردم پوشیده شد.

و خوانده‌ام که در زمان حکومت تو، مرد کوتاه بالائی سرخ رنگ سبز چشم که بر روی او خالی باشد و برگردن او علامتی باشد و به طلب شتری بدانجا رسد، آن را ببیند! پس نگریست و ابن قلابه را دید گفت: هو والله ذلک الرّجل.^۱

آیا جانوران هم زبان یا لهجه دارند؟!

اگر برای زبان مفهومی وسیع و عام در نظر بگیریم، در تعریف آن می‌توان گفت: هرگونه نشانه‌ای که به وسیله آن زنده‌ای بتواند حالات یا معانی موجود در ذهن خود را به ذهن موجود زنده دیگر انتقال دهد، زبان خوانده می‌شود.

با پذیرفتن چنین تعریفی، کلمه زبان حرکات و اصواتی را که بعضی از جانوران برای فهماندن مقصودی به همجنسان خود به کار می‌برند نیز شامل می‌شود. جانورانی که در حالت اجتماع به سر می‌برند، برای القاء بعضی از مقاصد خود نشانه‌هایی دارند. این نشانه‌ها گاهی صوت‌های ساده است و گاهی حرکات.

گله‌های بز کوهی برای ایمنی از گزند صیّاد، یکی را از میان خود به دیده‌بانی برمی‌گزینند. دیده‌بان که هنگام چرای گله هشیار و نگران است همین که خطری پیش می‌آید، بانگ خاصی از بینی و لب خود بر می‌آورد و گله از این نشانه به خطر پی برده رو به گریز می‌نهد. مورچگان برای نشان دادن طعمه‌ای که در جایی یافته‌اند، از شاخک‌های خود استفاده می‌کنند. زنبور عسل با رقص خاصی در پرواز محلّ گلهائی را که یافته است به هم جنسان خود نشان می‌دهد. سگی که پیش پای صاحب خود بر زمین می‌غلطد و دم و پوزه به خاک می‌مالد و گاهی به طریق خاص عوعو می‌کند، با این حرکات می‌خواهد حالات و عواطفی را به او القا کند.

هرچند آگاهی ما از عالم جانوران بسیار کم است اما این تفاوت‌های اصلی و مهمّ را میان عالم حیوانی و عالم انسانی می‌توان دریافت که اولاً این نشانه‌ها در عالم جانوران بسیار محدود و محدود است، ثانیاً عمل جانوران در این باب، غریزی است نه ارادی یعنی این علامت‌ها که بر مقاصد خاصی دلالت می‌کند از روی قصد وضع نشده بلکه طبیعی و غریزی است به دلیل آن که در جوامع مختلف و در طی زمان دگرگون نمی‌شود. گفتنی است که پرستوهای جنوبی، آهسته و یکنواخت نمی‌خوانند و گنجشک‌های اسپانیائی جیک جیک خود را در گلو نمی‌چرخانند، اما پرندگان کم‌کم لهجه محلی خود را پیدا می‌کنند و نسبت به مناطق مختلف، تلفظشان تغییر می‌کند.

لنس ورکمن، جانورشناس دانشگاه گلامورگان، دریافته است که سینه سرخ‌های ویلز و انگلیس آوازهای متفاوتی دارند. به عنوان مثال، ورکمن صدای یک سینه‌سرخ نر ساسکسی را برای یک سینه سرخ ولشی پخش کرد، این پرندۀ آن قدر عصبانی شد که پره‌های خود را باد کرد و به ضبط صورت حمله برد.

ورکمن که صدای سینه سرخ‌های ولشی و ساسکسی را دقیقاً مورد بررسی قرار داده، می‌گوید: «سینه سرخ در هر عبارت خود عناصر متعدّدی دارد. یک لهجه، یک جیک جیک، و... و سازمان، آهنگ و دانگ آن در هر منطقه فرق می‌کند.»

او صدای سینه سرخ‌های مناطق ولش و ساسکس را توسط کامپیوتر به الیمان‌های تصویری تبدیل کرد و دریافت که صدای سینه سرخ‌های هر یک از دو منطقه به راحتی قابل تشخیص است.

سینه سرخ‌های کوچک‌تر نحوه تلفظ خود را از نرهای بالغ فرا می‌گیرند و چنین تفاوت لهجه‌ای در میان گنجشک‌ها و فیخ‌ها با هم مشاهده شده است.

داشتن لهجه محلی به جفت‌گیری و تعیین حدود پرندگان بومی کمک فراوانی می‌کند و چنانچه پرنده غریبه وارد شود، به راحتی او را باز می‌شناسند. البته شاید زمانی وقت لازم باشد تا پرنده جدید پذیرفته شود!^۱

سرگذشت افسانه‌آمیز باربد:

باربد، نامدارترین موسیقیدان و شاعر دوران ساسانی است. وی در زمان خسرو پرویز (۵۹۱-۶۲۸ م) پادشاه ساسانی می‌زیسته است.

درباره زندگی این هنرمند اطلاعات اندک و افسانه‌آمیزی در کتاب‌های عربی و فارسی آمده است. برخی منابع زادگاه وی را مرو و پاره‌ای جهرم ذکر کرده‌اند. داستان راه یافتن او به دربار خسرو پرویز را فردوسی و ثعالبی به گونه‌ای افسانه‌وار نقل کرده‌اند. بر طبق این روایت، باربد خود را لایق مصاحبت با خسرو می‌دانست اما سرکس (یا سرگیس یا سرکش) رئیس خنیاگران دربار که از مهارت وی مطلع بود، با توطئه از حضور وی در دربار جلوگیری کرد.

باربد به تدبیری دست زد و هنگامی که میهمانی بزرگی در کاخ شاهی برگزار می‌شد، به کمک باغبان دربار، خود را در میان شاخه‌های درختان پنهان ساخت و تا هنگام تاریکی شب صبر کرد.

سپس باربد شروع به نواختن و خواندن برخی از ساخته‌های خود می‌کند که حضار را شدیداً تحت تأثیر قرار می‌دهد.

روایت فردوسی از این ماجرا خواندنی است:

زنده بدان سرو برداشت رود	همان ساخته خسروانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت	کران خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی به آواز خوش برکشید	که اکنونش خوانی تو داد آفرید

شاه مسحور هنرنمایی باربد شد و او را نزد خود خواند:

دهان و برش پر ز گوهر کنم	بر این رود سازانش مهتر کنم
فرو آمد از شاخ سرو سهی	همی رفت با رامش و فرهی
بشد باربد، شاه رامشگران	یکی نامداری شد از مهتران

پس از آن، باربد رئیس خنیاگران دربار شد و نفوذش در دربار، روز به روز افزون

گشت تا آنجا که درباریان برای میانجیگری یا عرضه خواستهای خود به او توسل می‌جستند.

اگر تفوق باربد بر سرکش چنان که در روایت بالا آمد درست باشد، این احتمال وجود دارد که این داستان اشاره‌ای بر رقابت بین دو گروه موسیقیدان در دربار ساسانی یعنی یونانیان و ایرانیان باشد که در نهایت با پیروزی باربد، موسیقی ایرانی ارج و منزلت واقعی خود را می‌یابد.

در کتاب‌های عربی و فارسی مطالب بسیاری دال بر هنرمندی در شعر و موسیقی و بدیهه‌سرایی و لطیفه‌گوئی باربد نقل شده است. برای نمونه ابوالفرج اصفهانی صاحب کتاب الاغانی آورده است که، روزی باربد در حضور خسرو پرویز ساز می‌نواخت، یکی دیگر از هنرمندان بر او رشک برد و هنگامی که باربد موقتاً از مجلس بیرون رفت، تارهای عود او را بر هم زد. باربد به ناچار با همان ساز به نوازندگی ادامه داد اما با چنان مهارتی نواخت که هیچ کس متوجه نقص ساز او نشد و پس از پایان مجلس بود که شاه را از آن آگاه ساخت و مورد تحسین قرار گرفت.

باربد به ویژه به علت الحان معروف خود یعنی «خسروانی» ها صاحب آوازه شده است. وی بر اساس هریک از گنج‌های خسرو لحنی ساخت و نامی بر آن نهاد. بعضی از این اسامی در شاهنامه فردوسی و منظومه خسرو و شیرین نظامی آمده است.

فرجام زندگانی باربد نیز با افسانه آمیخته شده است. فردوسی آورده است هنگامی که شیرویه بر خسرو پرویز شورید و او را زندانی کرد، باربد از جهرم به تیسفون شتافت و افسوس خود را در شعری که ساخته بود، بیان کرد و آن را برای پرویز خواند و «مویه» کرد و سوگند خورد که سازهای خود را بسوزاند و دیگر نوازد آن‌گاه چهارانگشت خود را برید و به خانه رفت و سازهایش را سوزاند:

کنون شیون باربد گوش کن	جهان را سراسر فراموش کن
بسازید نوحه به آواز رود	به بریط همی مویه زد با سرود
اگر دست من زین سپس نیز رود	بسازد به من بر مبادا درود
بسوزم همه آلت خویش را	بدان تا نینم بداندیش را
ببرید هرچارانگشت خویش	بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی بفروخت	همه آلت خویش یکسر بسوخت

اما ثعالبی صاحب کتاب «غرر الاخبار الملوك الفرس و سیرهم» آورده است که

سرگیس (یا سرکش) رقیب بارید، او را زهر داد و کشت. شاه بسیار مغموم گشت و فرمان داد تا قاتل را زیر پای پیل افکنند اما سرگیس با ظرافتی خود را از مرگ رهانید. بارید به مناسبتهای مختلف شعر می سروده و آن را با آواز و با همراهی ساز می خوانده است. وی بر بریط و سازهای بادی تسلط داشت و به خوبی آنها را با آواز خود هماهنگ می کرد.

از ساخته های معروف او می توان به الحانی مثل «باغ نخجیران»، «ساز و نوروز»، «مهرگانی»، «شبدیز»، «تخت طاقدیس»، «سبز در سبز»، «داد آفرید»، «یزدان آفرید»، «پیکارگر» اشاره نمود. ساخته های بارید برای مدت های مدیدی در ایران زمین نواخته می شد و موسیقی دوره اسلامی بی هیچ اغراق تحت تأثیر اقدامات نظری و عملی این هنرمند چیره دست قرار داشت. چنان که نظامی می گوید:

مغنی ره رامش جان بساز	نوازش کنم زان ره دلنواز
چنان زن نوا از یکی تا به صد	که در بزم خسرو زدی بارید ^۱

حاجی واشنگتن، نخستین سفیر ایران در آمریکا :

تا زمان ناصرالدین شاه به عقیده مردم، البته غیر از مردم کوچه و بازار یعنی آن دسته از مردمی که مصدر امور بوده و سواد فارسی هم داشتند، آمریکا واقعاً در زیرزمین واقع بود که اگر در حدود دویست ذرع چاه بکنند، به آمریکا خواهد رسید، چنان که فتحعلی شاه قاجار در روز نهم فوریه ۱۸۰۹ که «سرها رفوردهونس اولین سفیر دولت انگلستان در ایران، استوارنامه خود را با تشریفات مفصل در کاخ گلستان تقدیم داشت، شاه ضمن سؤال از اوضاع جهان مخصوصاً از انگلستان و وضع آن مملکت و طریقه حکومت پرسید: راستی آقای سفیر این که می گویند «ینگه دنیا» در زیرزمین است، حقیقت دارد و آیا اگر من دستور بدهم در این قصر یک چاه دویست ذرعی بکنند، به ینگه دنیا خواهم رسید؟.

مستر جونس سفیر انگلستان حاج و واج مانده و نمی دانست چه جوابی به پادشاه ایران بدهد و به طوری که خود مسترجونس در صفحه ۱۹۱ سفرنامه خود می نویسد، شاه اصرار عجیبی داشت تا بفهمد چگونه با زمین کردن به آمریکا می رسیم و وقتی من

گفتم اصلاً ربطی به کندن زمین ندارد و ما با کشتی به آن مملکت سفر می‌کنیم، فتحعلی‌شاه اوقاتش تلخ شده گفت معلوم می‌شود حواست پرت است، یک سفیر عثمانی در تهران برایم قسم خورد اگر دویست ذرع زمین را بکنیم، به ینگه دنیا می‌رسیم!

همانطوری که گفتیم تا زمان سلطنت ناصرالدین شاه مقامات ایران نمی‌دانستند امریکا در کدام نقطه عالم واقع است و نام آن قاره را هم (ینگه دنیا) می‌گفتند تا این که در سال ۱۸۸۳ مستر آرتور رئیس جمهور ایالات متحده امریکا به فکر افتاد به ایران که هم مرز روسیه تزاری و عثمانی می‌باشد، سفیری اعزام دارد و این سفیر در دربار پادشاه ایران نفوذ پیدا کرده لااقل بتواند آمریکا را آنطوری که هست به پادشاه و زمامداران ایران بشناساند بدین جهت مستر «بنجامین» را به سمت اولین سفیر فوق‌العاده در دربار ایران تعیین و به تهران اعزام داشت.

بنجامین با تشریفات مخصوص به ایران وارد شد و با ناصرالدین شاه چندین جلسه ملاقات و در این ملاقاتها که گاهی با حضور مترجم و برخی مواقع بدون حضور مترجم بود، چون شاه زبان فرانسه را می‌دانست و قادر به تکلم به این زبان بود، طرفین قبول نمودند دولت ایران برای ایجاد روابط حسنه سفیری به آمریکا گسیل دارد تا این سفیر بتواند ایران را آنطوری که هست به آمریکائیا بشناساند و در ایجاد روابط صمیمانه بین دو مملکت توفیق حاصل نماید.

مدتی گذشت، بنجامین تغییر پیدا کرد و به جای او مستر پرات به سمت سفیر آمریکا در ایران تعیین گردید. ناصرالدین شاه از روز نخستین ملاقات با مستر پرات، در فکر تعیین سفیر لایقی افتاد و پس از مطالعات زیاد و احضار چند تن از رجال، نتوانست کسی را برای این سمت مهم تعیین و به واشنگتن بفرستد. دلیل عمده این عدم موفقیت ترس عده‌ای از رجال بود که خیال می‌کردند اگر به امریکا بروند، مثل این است که در ته چاه رفته‌اند و خروج از ته چاه هم مشکل است به هر حال چند ماه بعد ناصرالدین شاه نتوانست حاج صدرالسلطنه را که برادر نظام‌الملک بود، به این سمت مهم منصوب و فرمان همایون را موشح و او را به دریافت یک طاقه شال کشمیری مفتخر و با هدایای زیاد و نامه‌های متعدد به امریکا بفرستد.

حاجی صدرالسلطنه که تازه از سفر مکه بازگشته بود و هفته‌ای دوبار به حمام ارگ رفته و ریش خود را حنا می‌بست و تمام ناخن انگشت‌های دست او هم به واسطه

اعتقادات مذهبی رنگین بود، قبل از مسافرت سه جلسه با پرات ملاقات و دربارهٔ اوضاع امریکا مذاکره نمود و مخصوصاً از تعداد مسلمانان و مسجد و محراب آنجا پرسشهایی کرد و وقتی پرات سفیر امریکا اظهار بی‌اطلاعی نمود و به طور خلاصه گفت در امریکا مسلمان نیست و از مسجد و محراب هم خبری نیست، حاجی صدرالسلطنه تصمیم گرفت در درجهٔ اول یک خورجین مهر و تسبیح و جانماز همراه خود داشته باشد که به وسیلهٔ آنها در امریکا عده‌ای را به دین اسلام درآورده و به این ترتیب بر پیروان دین اسلام بیفزاید و بعد دستور ساختن ۱۵ عدد آفتابه مسی به استاد حسین مسگر در بازار مسگرها داد که در بلاد کفر مجبور نشود خلاف دیانت اسلام رفتار کرده و احتیاج به غسل پیدا نماید!

حاجی صدرالسلطنه به وسیله هشت رأس قاطر چموش و خروارها اسباب و لوازم سفر که بیشتر آنها مهر و تسبیح و آفتابه بود، از طریق امامزاده حسن به تبریز حرکت و از راه استانبول روانهٔ اروپا گردید و در بندر کوینس تاون واقع در جنوب انگلستان سوار کشتی شد و یکسر عازم نیویورک شد.

طرز ورود حاجی صدرالسلطنه به نیویورک و تعجبی که عظمت یک قرن قبل امریکا دست داده بود، موضوع صحبت ما نیست. تا آن تاریخ برای نمونه یک ایرانی در امریکا نبود و آمریکائی‌ها اصلاً ایران را نمی‌شناختند و نمی‌دانستند مملکت حاجی صدر السلطنه در کدام نقطهٔ عالم واقع است.

پس از ورود به واشنگتن اولین کاری که نمود، تهیهٔ منزل بود. با رئیس تشریفات وزارت خارجهٔ امریکا داخل مذاکره شد و از او خواهش کرد برای او منزلی که دارای حوض و آب انبار و شاه‌نشین باشد تهیه نماید! رئیس تشریفات و سایر اعضای وزارت خارجه که از حوض و شاه‌نشین سر در نمی‌آوردند از سفیر ایران توضیحاتی خواستند و حاجی صدرالسلطنه مرتباً توضیح می‌داد حوض آب چیزی است که در آن خروارها آب به طور راکد جمع شده باشد و شاه‌نشین آن چیزی است که در ایوان بزرگ عمارت واقع بوده و مخذه و ملحفه در آن گسترده باشد تا بتوان ساعتی در کنار پنجره نشست و قلیانی چاق کرد و دود آن را به فضای اتاق پراکنده کرد.

دست سفیر ایران را گرفتند و به اغلب خانه‌های واشنگتن بردند. حاجی را در خیابان فیلادلفیا وارد خانهٔ دواشکوبه‌ای نمودند که دارای فضای زیادی بود و در باغ استخر بزرگی قرار داشت و آب مرتباً از قنات داخل استخر شده و از طرف دیگر سرازیر

می‌شد. حاجی به مجرد مشاهده استخر ذوق زده شد و خنده در لبان او نقش بست و هوس ورود به استخر و صابون و کیسه نمود. هرچه به او گفتند این استخر برای شناوری است، به خرج حاجی نرفت و همانجا در برابر رؤسای وزارت خارجه امریکا لخت شد و در استخر افتاد. با وجودی که شنا نمی‌دانست، تکانی به خود داده یعنی سر خود را چندین بار در آب فرو برد و به رسم معمول آن زمان ایران، با آب مزه مزه کرد.

این صحنه برای آمریکائی‌ها دیدنی و کمیک بود و نیم ساعت بعد حاجی از استخر خارج و لباس پوشید و پا را در یک کفش کرد و گفت این منزل باب پسند من شده و نظر به داشتن حوض که همان استخر باشد، برای محلّ سفارت پسندیده است ولی موقعی که روی قیمت رفتند، حاجی صدرالسلطنه زیر بار نرفت چون اجاره آن محل ۵۰۰ دلار در ماه بود در صورتی که بودجه سفارت که با نظر ناصرالدین شاه تنظیم شده بود روی هم رفته با اجاره محل و حقوق مستخدمین یکهزار دلار در ماه بود. چاره‌ای نبود حاجی صدرالسلطنه خواه ناخواه به آپارتمان قانع گردید و در خیابان نمره ۳۲۵ یک دستگاه آپارتمان که هر طبقه پنج اتاق داشت برای محلّ سفارت اجاره کرد و اولین کاری که نمود تهیه تابلو بود یعنی روی یک لوح آهنین با قلم (نی) به خطّ نسخ که اتفاقاً خطّ او خوب بود، با مرکب جمله (سفارت دولت فخریه ایران) را نوشت و روی بالکن عمارت نصب کرد.

حاجی در مدت اقامت در واشنگتن هیچ کاری نداشت، نه ایرانی در امریکا بود که به وضع او رسیدگی نماید و نه آمریکائی‌ها مانند زمان اخیر قصد مسافرت به ایران داشتند که او ویزای ورود به ایران به آنها بدهد. لباس حاجی همان لباس شیر شکری و کلاه قجری بود و ریش توپی او با موهای قرمز که در نتیجه بستن حنا به آن صورت درآمده بود، بیش از همه جلب نظر آمریکائی‌های تیزبین را می‌کرد. حاجی بیشتر ایام روز و شب را به عبادت مشغول و چون اعتقاد زیاد به سحر و جادو داشت، از صدای آسمان می‌ترسید و از آمدن برف و باران و تگرگ وحشت می‌کرد و یا رعد و برق را موجبات کفران نعمت می‌دانست.

حاجی در این آپارتمان تا اندازه‌ای راحت و آسوده بود چون آفتابه مسی مستراح را با خود آورده بود و از آن استفاده می‌کرد و تنها نقص آپارتمان نبودن خزینه در حمام بود با وجودی که وان در دوش خصوصی آپارتمان وجود داشت، او به علت این که مقدار آب موجود در وان «کرح» نیست از ورود به داخل وان خودداری می‌کرد و هم‌چنین به یاد

روزهائی می افتاد که در حمام ارگ، مهدی عبدالله دلاک او را کیسه می کشید و مشت و مال جانانه ای می داد.

اتفاقاً حاجی صدرالسلطنه با خود یک جلد تقویم نجومی (منجم باشی) آورده بود و از روی این تقویم هر روز صبح ساعت سعد و نحس را می دید و اگر ساعت خوب نبود، از رفتن، به خیابان خودداری و اگر خوب بود سری به خیابان زده و در پیاده روها مردم آمریکا را که دسته دسته به دنبال کار و کوشش می رفتند، تماشا می کرد. در یکی از روزها که حاجی عینک به چشم زده و در صفحات تقویم نجومی غوطه ور شده بود، ناگهان چشمش به روز یکشنبه افتاد و آن روز، روز عید قربان بود. حاجی ناگهان عینک را از چشم برداشت و تقویم را به کناری گذاشت و به منشی باشی خود که حمزه علی نام داشت، و او را از ایران آورده بود گفت هفته دیگر عید قربان است و باید حتماً گوسفندی قربانی و ثواب آن را دریافت کنیم.

هرچه حمزه علی گفت قربان، اینجا ینگه دنیاست و کافرستان نام دارد و جز مسخرگی و هو کردن چیز دیگری عایدمان نمی شود، حاجی صدرالسلطنه دست از تصمیم خود برنمی داشت و می گفت اگر بیش از این آیه و دلیل بیاوری، مانند حضرت ابراهیم سر تو را به جای گوسفند از بدن جدا خواهم کرد تا بدانی ثواب و اجر این عمل در کافرستان هزاربار از بلاد اسلام بیشتر است.

چاره ای نبود، دو روز به عید قربان مانده یعنی روز ۲۴ ژوئن ۱۸۸۴ میلادی سفیر دولت فخیمه ایران به اتفاق منشی باشی سفارت به طرف کشتارگاه می رفت تا گوسفند چاق و چله ای خریداری نماید. در بین راه منشی سفارت پیشنهاد کرد حال که حضرت اشرف اصرار دارند، پس موافقت نمایند گوسفند را در همان کشتارگاه ذبح و گوشت آنرا بین فقرا تقسیم نمائیم!

حاجی صدرالسلطنه در جواب گفت: اینها مردمان کافرند مگر نمی بینی من از روزی که وارد این شهر شدم گوشت نمی خورم و دلیل آن این است که آنها گوسفند و گاو را با یک ضربت هلاک می کنند در صورتی که اسلام به طریق دیگر دستور ذبح گوسفند را داده است بنابراین راهی نیست جز این که گوسفند را خریداری کرده و در خود سفارت ذبح نمائیم.

ساعتی بعد اتومبیل مدل ۱۸۸۳ که به صورت کالسکه های ایرانی خودمان بود، سفیر و منشی باشی را در خارج شهر واشنگتن که به ایالت مریلند منتهی می شود، وارد

محوطه کشتارگاه کرد و در آنجا سفیر با هزاران زحمت موفق شد گوسفندی را خریداری نماید.

فروشنده گوسفند از منظور سفیر مطلع نبود و نمی دانست این مرد ریشو که به صورت کشیشان درآمده از خرید گوسفند چه نظری دارد به هر حال گوسفند را داخل عزابه گذارده و به سفارت بردند. دو روز بعد گوسفند زبان بسته در آشپزخانه سفارت محبوس بود و جز مقداری برگ کلم، علوفه دیگری نداشت و صدای بیع او در تمام آپارتمان می پیچید و حتی در شب آخر گوسفند به قدری از گرسنگی بیع کرده بود که خود حاجی بعد از نماز از شدت عصبانیت که در نتیجه بی خوابی به او دست داده بود، تصمیم گرفت شخصاً سر از تن گوسفند جدا کرده هم ثواب دریافت نماید و هم بعد از پایان این مراسم به رختخواب رفته خواب شب را جبران کند.

بلافاصله قبل از صرف ناشتائی لنگ قرمز رنگ را که از ایران با خود آورده بود و حتی در نمره خصوصی حمام از تنش دور نمی شد، به کمر زده و گوسفند را از آشپزخانه به طرف بالکن سفارت برد. اتفاقاً آن روز، روز یکشنبه و روز تعطیل عمومی آمریکائی ها بود که دسته دسته مردم به سوی کلیساها روان بودند.

حاجی صدرالسلطنه کاردتیزی را که از روز قبل آماده کرده بود، در دست داشت و با جست و خیز، گوسفند را به زمین زد و دست و پای خود را گذاشت و با یک دست دهان گوسفند را بست و با دست دیگر لبه کارد را به روی گردن حیوان گذاشت. ناگفته نماند قبل از این که حیوان را آماده ذبح نماید، مقداری آب به گوسفند نوشانیده بود.

کارد تیز حاجی صدرالسلطنه در عرض چند دقیقه سر از تن گوسفند جدا کرد و خون از ناودان سفارت جاری شد! ناودان آپارتمان به خارج راه داشت و آب آن مستقیماً به پیاده رو خیابان سرازیر می شد. ناگهان عابری متوجه می شود از ناودان خون به حد وفور خارج می شود، مدتی به آپارتمان نظر افکنده چیزی دستگیرش نمی شود چند متر جلوتر سرچهارراه پاسبانی را صدا زدند و پلیس واشنگتن سراسیمه جلو ناودان آمد و ناظر جاری شدن خون شد. بلافاصله از مغازه جنب آپارتمان به کلاتری تلفن کردند و فوراً چند افسر پلیس سر رسیدند و به اتفاق داخل آپارتمان شدند. در طبقه چهارم بدون این که متوجه شوند محل سفارت ایران است و سفارت خانه مصوئیت دارد، وارد اطاقها شدند و با تعجب در بالکن آشکوب عمارت، مردی را دیدند که پارچه قرمزی کمر زده و مشغول پوست کندن گوسفندی است.

افراد پلیس واشنگتن از تعجب خشک شدند و قبل از این که توضیحاتی بخواهند، حاج صدرالسلطنه که به زبان انگلیسی آشنائی پیدا کرده بود و می‌توانست منظور خود را به طرف بفهماند گفت: اینجا سفارت ایران و من هم سفیر ایران هستم.

افسر پلیس بلافاصله دفترچه بغلی را از جیب خارج کرد و پس از ورق زدن، آدرس سفارتخانه‌ها را از نظر گذراند و با تعجب دید حرف سفیر راست بوده و آن مکان، محل سفارت است.

افسر پلیس حرفی نزد و فقط عذرخواهی نمود که بدون اطلاع وارد این محل شده‌اند و اگر ممکن است عذر آنها را بپذیرد و در غیر این صورت به مقامات وزارت خارجه از عمل ما شکایت کنند. حاجی صدرالسلطنه جوانمردی کرده گفت: شکایتی نخواهم کرد و چون فهمیدم به چه منظوری وارد محل سفارت شده‌اید، برای اطلاع شما توضیح می‌دهم امروز روز عید قربان ایرانی‌ها و یا به زبان شما گوسفندکشی است و هرکس در این روز گوسفند بکشد، در این و آن دنیا نزد خداوند روسپید خواهد شد.

افسر پلیس پرسید آیا در تمام روزهای یکشنبه این مراسم انجام می‌شود؟ سفیر ایران گفت خیر فقط سالی یک بار که چنین روزی باشد.

جمعیت کثیری از زن و مرد امریکائی در پائین عمارت جمع شده بودند و هر لحظه انتظار می‌کشیدند تا افراد پلیس از آپارتمان خارج شده و خبر قتل چند نفر بی‌گناه را بدهند. ولی چند دقیقه‌ای نگذشت که افسر پلیس واشنگتن و به دنبال او سه نفر درجه‌دار پلیس از آپارتمان خارج شده و اظهار نمودند قتلی اتفاق نیفتاده و جناب سفیر کشور (پرشن) همان جائی که قالی و گربه معروفی دارند، مشغول کشتن حیوان زبان بسته‌ای بود و ادعای او این بود با کشتن گوسفند، نزد خداوند روسپید خواهد شد.

فردای آن روز روزنامه‌های واشنگتن داستان مراسم عید قربان و ذبح گوسفند را در سفارت ایران با شرح و بسط چاپ کردند و این داستان به قدری جالب و خوشمزه بود که مدتها نقل محافل امریکا بود و هنوز هم آمریکائیها وقتی به یاد گوسفندکشی سفیر ایران می‌افتند بی‌اختیار می‌خندند.

از عجایب این که حاجی صدرالسلطنه گزارش جریان را به انضمام روزنامه‌های واشنگتن که او را دست انداخته بودند، برای مطالعه ناصرالدین شاه به تهران فرستاده و شاه قاجار نیز به تصور این که کار خوبی کرده و مراسم اسلام را در دیار کفار بسط داده، حاجی صدرالسلطنه را به لقب (حاجی واشنگتن) و دریافت جبه و دستار نائل کرد.^۱

خاطراتی از نخستین سفر ناصرالدین شاه به اروپا :

مادام «کارلاسرنا» اولین زن جهانگرد اروپائی است که در سال ۱۸۷۷ میلادی از ایران دیدن کرده و یکی از جالب‌ترین سفرنامه‌ها را درباره کشور ما زیر عنوان «آدمها و آئین‌ها در ایران» به رشته تحریر درآورده است.

قسمتی از این کتاب درباره مقدمات نخستین سفر ناصرالدین شاه به اروپا و نتایج آن است که از نظر می‌گذرد:

ناصرالدین شاه علی‌رغم استبداد و مطلق‌العنانی‌اش، الزام داشت درباره مسافرت به خارج احتیاط‌های لازم را رعایت کند تا موجبات نارضایتی مردم را فراهم نگرداند، زیرا او نخستین سلطانی بود که فکر دیدن سرزمین‌های مردم غیر مسلمان، بر سرش افتاده بود.

اجرای چنین فکری ابتدا برای وی اشکالات زیادی ایجاد کرد و در وهله اول او را با روحانیون که در ایران نفوذ و قدرت فوق‌العاده‌ای دارند، درگیر نمود ولی او به خوبی می‌دانست که چگونه بر آنان غلبه گردد کما این که در سابق هم در این‌گونه جدال‌ها شاه پیروز شده بود. به این ترتیب چون احتمال آن می‌رفت مدعیان، با سوء استفاده از غیبت او آشوبی به پا کنند، درصدد آن برآمد که پایه‌های سلطنت خود را مستحکم‌تر کند. لذا به برکت کمک‌هائی که قولش را از دوستان مقتدر که به دیدارشان می‌رفت، از پیش گرفته بود، با خاطری آسوده و مطمئن کشور را ترک گفت.

هنگامی که مقدمات سفر از هر لحاظ فراهم شده بود، فکر بکری به ذهن صدراعظم (میرزا حسین خان سپهسالار) خطور کرد.

در ایران شاه، وزیران، اعیان و اشراف، مانند افراد و رعایای معمولی عادت دارند طبق سنت متداول و به رسم پدران خود با چنگال بابا آدم (منظور انگشتان دست است) غذا بخورند البته موضوع مربوط به سنت‌ها و آداب و رسوم است. برای یک نفر ایرانی، فرو بردن انگشتان دستش در دیسی پر از برنج که دور تا دور آن مهمان‌های دیگر نشسته‌اند و شکمی از عزا در می‌آورند، همان قدر عادی است که برای یک اروپائی دور سفره‌ای که روی میزی چیده شده است، نشستن و با کارد و چنگال غذا خوردن، کار عادی است. صدراعظم چون با سبک غذا خوردن فرنگی‌ها آشنائی داشت، خواست قبل از عزیمت شاه، غذا خوردن با کارد و چنگال را به شاه یاد دهد. به این منظور ضیافت‌هائی ترتیب داد و طی آن شخصاً نقش تعلیم غذا خوردن به ملتزمین رکاب را به

عهده گرفت.

به مدت یک هفته درباری‌ها غذا خوردن به سبک فرنگی‌ها را تمرین می‌کردند، شاهنشاه پشت دیوار نازکی می‌نشست و به منظور یادگیری درس‌های صدر اعظم از چند سوراخ کوچک، غذا خوردن آنان را نظاره می‌کرد. زنان اندرون هم چنین منظره‌ای را که برایشان کاملاً تازگی داشت، می‌توانستند تماشا کنند.

وقتی که شاه و درباریان توانستند برای صرف غذا خوب از چنگال استفاده کنند، مساعی صدر اعظم بسیار مورد تقدیر قرار گرفت. به این ترتیب همه چیز به خوبی برگزار می‌شد ولی باز موضوعی کوچک فکر شاه و وزیر کارکشته‌اش را به خود مشغول داشته بود: با این گروه ۵۵ نفری زنان شاه در اندرون که هریک به دلایلی قرب و منزلت و امتیازاتی پیش همسر عالیقدر خود داشتند، چه بایست کرد؟

از سوئی چون شاه تمایل نداشت به صورت مجزّد مسافرت کند، نمی‌دانست از میان زنان کدام را و به چه ترتیب به هم سفری خود برگزیند؟ از سوی دیگر همراه «قبله عالم» بودن در این سفر، نهایت آرزوی همه خانم‌ها بود و همین دیدن نحوه غذا خوردن درباریان بر سر میز، کافی بود که کنجکاوای همه آنان را به شدت برانگیزد، گو آن که برای بیدار کردن حس کنجکاوای زنانی که دائماً در یک جا محصور و از دنیای خارج بی‌خبرند، انگیزه‌های ناچیزتر از آن نیز کفایت می‌کرد.

شاه مدّتی در این باره با وزیر خود که راه حلّی به نظرش نمی‌رسید، مذاکره کرد، ولی سوگلی شاه (منظور انیس الدوله است) که در زرنگی و نکته سنجی سرآمد بود، تدبیری به کار بست که تنها او و یک کنیز زنگی پیر که دایه ناصرالدین شاه بود، توانستند افتخار همراهی شاه را داشته باشند. وقتی در این باره تصمیم قطعی گرفته شد، سوگلی شاه که از فرط خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، شادی‌کنان فریاد کشید: «خدا را شکر تا مدتی نه تنها پنجاه و چهار هووی خود را هر روز پیش چشم خود نخواهم دید، بلکه به جای ماهی پنج‌بار زیارت «قبله عالم» هر شب در کنار او خواهم بود!»

خوشحالی دایه پیر نیز کمتر از خوشحالی همسر مورد علاقه شاه نبود، چون از بدو تولّد ناصرالدین شاه همیشه رختخوابش را او انداخته بود و اکنون می‌ترسید اگر جای شاه را خود او درست نکند و مواظب خوابش نباشد، وضع استراحت و خواب شاه آشفته و ناجور شود.

ملاّها که از ابتدا نسبت به این سفر نظر خوش نداشتند، به محض آن که از تغییرات

آداب و رسوم و به خصوص آنچه مربوط به زنان می شد آگاهی حاصل کردند، به شدت برآشفتنده ولی بالاخره خواهی نخواهی ناگزیر از سکوت و تبعیت بودند. آنان به خوبی می دانستند که کمترین بی اعتنائی شاه به تذکرات آنان، گواه تازه ای خواهد بود بر این معنی که دیگر روحانیون میان مردم از نفوذ و احترامی برخوردار نیستند. آنها به این نکته نیز توجه داشتند که علی رغم دیدارهای همه ساله شاه از ریش سپیدان روحانیون تهران، دیگر نه وی و نه مردم، آن احترامی را که شاهان سلسله ساسانی نسبت به موبدان قائل بودند، درباره روحانیون حاضر مراعات نمی کنند.

بالاخره بعد از آن که همه موانع رفع و موعد عزیمت قطعی گردید، موبک شاهانه در خیابانهای تهران به راه افتاد. ملکه و دایه پیر نیز به فاصله معینی، در حالی که زیر چادر و روبنده از فرط خوشحالی قند در دلشان آب می شد، از پشت سر قافله حرکت می کردند. سفر این دو زن خوشبخت، سفری پرهیجان و دلپذیر بود. آنان سوار کشتی بخار و قطار راه آهن شدند. جمعیتی از مردم سرزمین دیگر را دیدند که برایشان تعجب انگیز بود. اما افسوس که دوران شادی و شغف آنان بسیار کوتاه مدت بود.

به مجرد ورود به مسکو که یکی از زیباترین شهرهای امپراتوری روس است، چون شاه با زنان دوست داشتنی... و رختخوابهای حاضر و آماده مواجه گردید، همسر سوگلی خود را به همراه دایه مهربانش به کانون خانوادگی در تهران بازفرستاد. گریه و زاری آنان هم فایده ای نبخشید و با چشمانی پراشک به تهران برگشتند.

ملاها حال زار آنان را دیدند و از ته قلب خندیدند و در حالی که چشمان خود را به زمین دوخته بودند، زیر لب زمزمه کردند: «ماشالله! ماشالله!» خانمها مراجعت فرموده اند. انشالله که اعلیحضرت اراده نفرمائید که آنها را از مملکت ما خارج ببرند. گفته شد یکی از علل برگرداندن آنان به ایران این بوده است که ناصرالدین شاه در مسکو با دروسهای تازه ای مواجه می گردد. گویا به محض آن که حکمران شهر از ورود خانمهای همراه شاه به مسکو اطلاع حاصل می کند، تا دروازه شهر به پیشواز آنان می رود تا به عنوان ادای احترام دسته گلی تقدیمشان کند. ابراز نزاکت و ادای احترامی که با سنتها و عرف ایرانی اصلاً سازگار نیست.

برای گریز از این گونه دروسها، صدراعظم به شاه توصیه می کند تا کار به جاهای باریک نکشیده است، بدون درنگ شرّ زنان را از سر خود بکند.

اما سوگلی شاه سوگند یاد کرده بود که انتقام چنین عملی را از صدراعظم خواهد

گرفت به این جهت به مجرّد مراجعت به تهران، با دشمنان صدراعظم ساخت و ملایان را بر علیه وی که در میان مردم هم از وجهه چندانى برخوردار نبود، تحریک نمود. در بازگشت شاه، هیئتی به ریاست فرهاد میرزا عموی شاه، که در غیاب ناصرالدین شاه به عنوان نایب السلطنه انتخاب شده بود، به حضورش رفتند و برکناری وزیر را از شاه استدعا کردند. همگی برای اجابت درخواستشان خود را به پای اسبان شاه انداختند. شاه که نمی توانست از جای خود حرکت کند، با درخواست آنان موافقت نمود و حاجی میرزا حسین خان را از مقام خود عزل کرد.

این صحنه در اردوئی گذشت که در میان چادرها، چادر صدراعظم نیز قرار داشت. دشمنان وی، برای این که چنین خبر ناگواری را در ناصیه صدراعظم با چشم خود ببینند سوراخهایی در اطراف چادر وی ایجاد کردند و به تماشا ایستادند.

وقتی که خبر مغضوبیت به صدراعظم رسید، او روی زمین چمباتمه زد و سر را میان دستها گرفت و در اندوه عمیقی فرو رفت. کمی بعد دوباره مورد عفو قرار گرفت و به وزارت امور خارجه و هم چنین به سپهسالاری قشون منصوب گردید و فرصتی به دست آورد که با تبعید عموی شاه به خوزستان، انتقام خود را از وی بازگیرد.^۱

اخلاق و صفات آقامحمد خان قاجار :

آقامحمدخان بسیار ساده زندگی می کرد. در سفرهای جنگی، حاشیه شخصی شاه خیلی مختصر بود؛ اکثر در آبداری جز نان و کوفته، چیزی نداشت و بسا اتفاق می افتاد که همین تدارک هم در کار نبود و در عرض راه به دست یاب از قبیل نان و ماست یا نان و پنیر قناعت می کرد و با داشتن خروارها زر و سیم که یا برای مصرف می برد و یا از غارت و یغمای مغلوبین می آورد، از صرف دو سه قران برای رنگین کردن سفره سلطنت امساک می نمود.

می گویند وقتی با برادرزاده عزیز کرده و ولیعهد خود باباخان در یک سفره غذا می خورد، باباخان قدری خورش روی پلور یخت و مشغول خوردن شد خان عمو متوجه اسراف برادرزاده گشت و با بشقاب به پشت دست او نواخت و بعد از چاشنی کردن چند فحش رکیک به او گفت: «خورش را برای چلو در سفره گذاشته اند، روغن و ادویه و گوشت که در پلو است خورش آن است! تو که پلو را با خورش می خوری، چلو را

بی خورش خواهی گذاشت با این تپذیری که تو به آن عادت کرده‌ای، کار این کشور تباه است!»

کینه کشی و انتقامجویی این پادشاه، سرآمد سایر اخلاق بد اوست؛ رفتار او با لطفعلی خان زند به قدری پست و زشت بوده است که قابل ذکر نیست این اندازه قساوت و سنگدلی درباره کسی که به زودی باید جان بسپرد، با هیچ منطق و عقلی سازگاری ندارد. باید گفت اینها نتیجه نقشه‌هائی بوده است که خان قجر در زمان حبس نظر در شیراز می‌کشیده و چون بسیار مستبد به رای بوده همین که به سلطنت رسیده است آنچه از انتقامجویی که در ایام اسارت به مغزش گذشته تمام و کمال به اجرا رسانده است. شاید محروم بودن از تمایلات جنسی هم در این قماش اخلاق او بی‌مداخله نبوده باشد. آوردن استخوان‌های کریم خان از شیراز به تهران و دفن آن در محلی که مستخدمین او در موقع سلام با کفش آنجا بایستند نیز نتیجه افکار زمان اسارت و هوی و هوس انتقامجویانه اوست. ساختن تالار تخت مرمر این بنای بی در و پیکر، آنهم در تهران که پنج شش ماه از سال این قماش بنا از سردی هوا قابل سکونت نیست و اگر مطابق با واقع باشد کندن تالار تخت کریم خان و حمل آنها از شیراز به تهران و کارگذاشتن آن در تالار تخت مرمر هم نتیجه دیگر دیوانگی‌های انتقامجویانه و زاده همان افکار زمان اسارت و استبداد رای اوست.

دیگر از اخلاق زشت این پادشاه، سختی احکام اوست. آقامحمدخان کمتر عدالت را مراعات می‌کرده و رفتار او نسبت به مجرمین طوری بوده است که همیشه آنها طلبکار می‌شده‌اند.

گویند در وقتی که آقامحمدخان در یکی از مسافرت‌های جنگی خود بود، از طرف یکی از خان‌های ترکستان برای رساندن جواب نامه‌ای سفیری به دربار ایران آمد. معلوم است این سفارت، کاملاً تشریفاتی است و سفیر جز نطق رسمی در روز بار حضور و تسلیم جواب نامه و استماع نطق جوابی شاه، کاری ندارد اعیان کشور مدتی سفیر را معطل کردند شاه نیامد از طرف دیگر سفیر هم بی‌تابی می‌کرد و می‌گفت مرا به محلی که شاه در آنجاست بفرستید زیرا تأخیر من موجب نگرانی و در مراجعت سبب مواخذه از من خواهد شد. رجال دربار، فرستادن سفیر را هم به اردوگاه شاه خلاف مصلحت می‌دانستند. بالاخره بعد از مشاوره قرار گذاشتند خواهرشاه در تالار سلطنتی پشت پرده بنشیند و سفیر را بپذیرد و نطق او را بشنود و نامه او را به توسط خواجه سرا دریافت کند و

جواب نطق را یکی از ملازمان درباری از قول خانم بدهد و سفیر مرخص شود همین کار را کردند.

زهر مار خان رئیس ایل افشار که نام اصلی او نصرالله و به واسطه اخم و عبوسش این لقب را دریافت کرده بود، برای سرکشی به کارهای ایلی خود به ساوجبلاغ، ده دوازده فرسخی مغرب تهران که محل سکونت ایل او بود رفته در شهر حاضر نبود وقتی مراجعت کرد و از قضیه خبردار شد، یا واقعاً از روی تعصب این کار را منافی عصمت می پنداشت یا برای این که بدون استشاره از او این امر صورت گرفته بود، خود را به نفهمی زد و در مشاجره با اعیان دولت و کارکنان تشریفاتی و قلمی، بی مزگی بسیار نمود سهل است یک روز شلاق خود را به کمر زده درب اندرون شاه رفت که وارد اندرون شود و خواهر شاه را برای این عمل منافی عفت (!) شلاق کاری نماید! خواجه سراها به هر ترتیبی بود، او را رد کردند و خواهر شاه را از کتک خوردن نجات دادند.

آقامحمدخان از سفر برگشت و در اولین ملاقات با خانم، از واقعه مستحضر شد فوراً بیرون آمده امر داد زهر مارخان را بیاورند و به دست دژخیم در دیگ بجوشانند. همه می دانستند که نادانی و تعصب و افراط در دولتخواهی، زهر مارخان را به این جسارت واداشته و بنابراین قابل ترحم است. از طرف دیگر برای چند هزار نفر ایل افشار که در ده دوازده فرسخی تهران هستند و ممکن است بر اثر این اقدام به شورش و بی نظمی قیام کنند چه باید کرد؟

ولی استبداد رأی شاه هم که هیچ شفاعتی را نمی پذیرفت و خیلی اتفاق می افتاد که شفاعت کننده را نیز به همان مجازات مجرم محکوم می کرد، در کار بود و هیچ کس نمی خواست در این موضوع حرفی بزند در هر حال دژخیمان در حیاط جلو عمارت اقامتگاه سلطنتی مشغول مقدمات اجرای حکمند و گرماگرم، دیگ را جوش می آورند زهرمار خان را هم آورده جبه و لباس روی او را کنده با پیراهن و شلوار در گوشه ای واداشته اند فراشباهی هم برای نظارت اجرای حکم ایستاده است.

یکی از رجال درباری از وجنات شاه تفرس کرد که خودش هم از این حکم، سخت پشیمان و یا از شورش ایل افشار نگران است و برای بخشش، بر خلاف عادت خود پی شفاعت کننده می گردد. همین که مطلب را فهمید، جلو آمد و عرض کرد: «قبله عالم سلامت باشد بر خود شاه هم پوشیده نیست که زهر مارخان در این جسارت عظیم قصد توهین به خواهر شاه را نداشته به عقیده خود از راه دولتخواهی و تعصب در

شاه پرستی، این گناه ابلهانه را مرتکب شده و جای آن است که بر این احمق رحمت آورند و او را تصدق فرمایند.» همین که شاه در مقابل این شفاعت به عادت خود انکاری نکرد، باقی رجال هم به جرئت آمدند و هریک چیزی بر نفع محکوم به عرض رساندند بالاخره با چند تا فحش به زهر مارخان، او را عفو کرد.

ابتدا در اتاق و بعد در راهرو و آخرالامر در حیاط صدای «عفو کردند، تصدق فرمودند» بلند شد و به گوش فراش باشی رسید او هم در نوبت خود با صدای بلند شنیده‌ها را تکرار کرد و این درست در موقعی بود که دیگ جوش آمده بود و دژخیم‌ها به یخه محکوم چسبیده بودند و او را نزدیک می‌آوردند که اگر یک لحظه خبر عفو شاه دیرتر به پای دیگ می‌رسید، «آبگوشت افشاری» پخته می‌شد.

از صدای «عفو فرمودند» فراش باشی، دژخیم‌ها دست از گریبان محکوم برداشتند ولی با کمال تعجب دیدند زهر مارخان با عجله به سمت نردبانی که کنار دیگ گذاشته‌اند، می‌دود. جلو او را گرفتند و گفتند «مگر نشنیدید که شاه شما را بخشیده است؟» گفت: «چرا! اما زهرمار از لب دیگ بر نمی‌گردد» و دژخیمان را عقب می‌راند و می‌خواست از نردبان بالا رود و خود را در دیگ بیندازد البته دژخیم‌ها ممانعت می‌کردند و مدتی این کشمکش در کار بود تا بالاخره به امر فراش باشی دیگ آب جوش را سرنگون نمودند و وسیله انتحار خان افشار را از بین بردند.

جمله: «زهرمار از لب دیگ بر نمی‌گردد» مثل سایر است و امروز هم در نظایر به کار می‌رود و از اینجا معلوم می‌شود که این شرح، قصه نیست و مطابق با واقع می‌باشد.^۱

دانستنی کوتاه از مارکوپولو و سفرهایش :

مارکوپولو به سال ۱۲۵۴ میلادی در شهر ونیز به دنیا آمده است. هفتصد سال پیش، جهانگردی بسیار مشکل‌تر و خطرناک‌تر از امروز بود و اروپائی‌ها درباره مردمی که در گوشه‌های دیگر جهان زندگی می‌کردند، اطلاعات کمی داشتند. گاه‌گاهی یک کشتی که حامل ابریشم و ادویه و جواهرات عجیب و غریب بود از خاور دور به ونیز می‌رفت. این اجناس از کشوری به کشور دیگر حمل می‌شد و سالها طول می‌کشید تا به ونیز می‌رسید. دریانوردانی که این اجناس را از آخرین بندر به ونیز می‌آوردند، نمی‌توانستند راجع به سرزمینی که ابریشم‌ها و جواهرات از آنجا فرستاده شده بود، توضیحی بدهند. در

انبارهای شهر ونیز هزاران عدل، جعبه و گونی روی هم قرار گرفته بود. مارکوپولوی کوچک که پدرش یک تاجر بود، اغلب به کلمات عجیب و غریب چینی و عربی که روی گونی‌ها و جعبه‌های اجناس نوشته بودند، خیره می‌شد و متحیر بود که این اجناس از کدام کشور دور دستی آمده‌اند.

پدر ماکوپولو که نیکولو پولو نام داشت، در نقطه‌ای به نام سوداک که در شبه جزیره کریمه واقع بود، خانه‌ای داشت؛ او اغلب به آنجا می‌رفت تا اجناسی را که از مشرق و از یک خط سیر تجارتی به نام راه ابریشم به آنجا می‌رسید تحویل بگیرد.

هنگامی که مارکو شش سال بیشتر نداشت، پدرش نیکولو و عمویش مافیو به سمت سوداک به راه افتادند. مارکو در اسکله با آنها وداع کرد و با مادرش به خانه برگشت. در آن موقع سفر به سوداک و بازگشت از آنجا چندین هفته طول می‌کشید، هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و مارکو با اشتیاق تمام برای بازگشت پدر و عموی خود و سوغاتی‌هایی که برایش می‌آوردند، انتظار می‌کشید.

ماه‌ها به سال‌ها رسید و خبری از آنها نشد. مارکوی کوچک حتی قیافه پدرش را از یاد برده بود، مادرش مرد و مارکو نزد سایر اقوامش رفت و با آنها زندگی کرد.

در سال ۱۲۶۹ میلادی بود که روزی یک کشتی از بندر قسطنطنیه به ونیز رسید. نیکولو و مافیو روی عرشه کشتی ایستاده بودند. در آن موقع مارکو یک پسر بچه پانزده ساله شده بود. در روزهای بعد، او با هیجان و اشتیاق خاصی به داستان‌هایی که پدرش از کشورهای دوردست تعریف می‌کرد، گوش می‌داد.

نیکولو و مافیو تمام این مدت را در سوداک نمانده بودند زیرا: وقتی مدتی از اقامتشان در سوداک گذشت، با چند تاجر روسی که می‌گفتند در خاور دور معاملات رونق بسیار دارد، به آن سمت رفته بودند. آنها به محلی رسیدند که در مشرق دریای خزر بود و بخارا نام داشت و از آنجا خواستند بازگردند اما چون در ایران جنگ بود و راه‌ها امنیتی خود را از دست داده بود، دو تاجر ونیزی به جای بازگشت تصمیم گرفتند که با چند تاجر چینی راهشان را به سمت مشرق ادامه بدهند. عاقبت به چین رسیدند. شهر پکن که پایتخت چین بود، صدها کیلومتر با بخارا فاصله داشت و هیچ شخص اروپائی تا آن موقع به آنجا نرفته بود.

نیکولو و مافیو از طرف «قوییلای قآن» خاقان چین به گرمی استقبال شدند. آنها زندگی مغرب‌زمینی‌ها را برای خاقان تعریف می‌کردند و خاقان با توجه خاصی به شرح

زندگی مردم دنیای غرب گوش می‌داد.

پس از مدتی نیکولو و مافیو دوباره خود را برای بازگشت به پکن آماده کردند. در این وقت مارکو هفده سال داشت و آنها تصمیم گرفتند او را هم با خود ببرند. سرانجام در سال ۱۲۷۱ میلادی مارکوپولو در بندر ونیز، پا به عرشه یک کشتی کوچک گذاشت و سفری را آغاز کرد که سه سال و نیم طول کشید و او را یکی از مشهورترین جهانگردان عالم ساخت.

آنها از ونیز به راه افتادند و از راه دریای مدیترانه به عکا رسیدند و بعد، از راه خشکی به اورشلیم رفتند و سرانجام به بندری رسیدند که مرکز داد و ستد ادویه و پارچه‌های زربفت بود و معمولاً سفرهای تجاری از آنجا شروع می‌شد آنها در آن بندر پا به خشکی گذاشتند و در جاده‌ای به طرف مشرق به راه افتادند.

در آن روزگار جاده‌ها مثل امروز نبود بلکه پستی و بلندی فراوان داشت و گاهی اوقات یک جاده در میان شن‌ها امتداد می‌یافت و ادامه سفر در آن، خیلی مشکل می‌شد. گاهی وقتها برای عبور از جاده‌ای می‌باید از چندین رودخانه می‌گذشتند و چه بسا که جاده در یک سرازیری تند و سنگی می‌افتاد و به دره عمیق و خطرناکی منتهی می‌شد. آنها راه خود را در پیش گرفتند و گاه پیاده، گاه با شتر و گاه با قاطر مسافرت می‌کردند و شب‌ها در زیر آسمان صاف و ستارگان درخشان چادر می‌زدند. مارکو احساس می‌کرد که از خانه راحتش در ونیز فاصله زیادی دارد. او اکنون در کشوری بود که به نظرش خیلی ناآشنا می‌آمد خوشبختانه مارکو هرچیزی را که می‌دید، با دقت به خاطر می‌سپرد.

یکی از مناظر غربی که به خاطر سپرد، فواره‌ای از نفت بود که از زمین می‌جوشید و مردمی که در آن نواحی بودند به او گفتند که این فواره هیچ وقت از جریان نمی‌ایستد آنها نفت را برای روشن کردن چراغ و مالیدن به زخم شترها به کار می‌بردند. این منطقه اکنون توسعه یافته و معادن نفت باکو نام دارد که همه ساله میلیونها تن نفت از آن استخراج می‌شود.

هم‌چنین در این سفر، مارکو داستان‌های زیادی شنید که بعدها آنها را به رشته تحریر درآورد. یکی از این داستانها درباره کشتی نوح بود که به او گفته بودند هنوز این کشتی بر قلّه بلندی به نام آزارات^۱ که بعد از پایان توفان در آنجا توقف کرده بود، دیده می‌شود.

۱- آزارات یا صحیح تر بگوئیم آبرارات (جلگه آریائی‌ها) یک قلّه آتشفشانی مجرد است و ۵۱۵۶ متر از سطح دریا ارتفاع دارد (کویرهای ایران، ص ۸۰ و ۸۱)

سه مسافر رو به جنوب و به سمت خلیج فارس به راه افتادند و امیدوار بودند که یک کشتی پیدا کنند تا آنها را از راه هندوستان به چین ببرد و به این وسیله از دشت پهناور «گبی» و خطرهای بی‌شمار آن در امان باشند. چون جاده بد بود، آنها نمی‌توانستند در شبانروز بیش از سی کیلومتر پیش بروند و به واسطه گرمی بیش از حد هوا مجبور بودند هر روز سه یا چهار ساعت نیز استراحت کنند.

پس از چندین روز به شهر معروف بغداد رسیدند که مارکو درباره آن گفته است: «بهترین و پهناورترین شهری است که در قسمت شرقی جهان دیده‌ام.» در آن زمان بغداد به خاطر مخمل و پارچه‌های زربفت و گلدارش معروف بود و به همین علت بدون شک می‌توانست توجه تاجران و نیزی را به خود جلب کند علاوه بر اینها بغداد شهر هارون الرشید و هزار و یکشب بود. یک شب وقتی که مارکو آن را دید، ساختمانها و گنبد ها و مناره‌هایش که با خشت‌های زیبا ساخته شده بود، نظر او را گرفت. اطراف ساختمانهای این شهر را نخلستانها و باغ‌های زیبایی احاطه کرده بود.

شهری که بعداً مارکو و پدر و عمویش عازم آنجا شدند، کرمان بود؛ آنها بدون برخورد به مردان مسلحی که شایع بود مشغول جنگ هستند، از جلگه‌های ایران گذشتند. در حقیقت سفر آنها بسیار مطبوع و دلپذیر بود آنها با تاجران دیگری که غلامان و نگهبانهای بسیاری همراه داشتند، مسافرت می‌کردند. این کاروانها اغلب از شترها و مسافران زیادی تشکیل می‌شد و در این قسمت جهان که یاغی و راهزن فراوان بود، سفر دسته‌جمعی بهتر از سفری بود که در آن انسان تک و تنها باشد.

جاده‌ای که آنها از آن عبور می‌کردند، همیشه در میان صحراها و یا بر فراز کوهها و پرتگاههای خطرناک نبود بلکه از نواحی سبز و خرم نیز رد می‌شد و حتی در صحراها واحدهائی پر از درخت وجود داشت که مارکو در آن واحدها گورخر شکار می‌کرد.

در کرمان راه به دو قسمت شد عده‌ای که می‌خواستند از خشکی به مشرق بروند، مسیر شمال را که از افغانستان می‌گذشت انتخاب کردند و جمعی که راه دریائی را ترجیح می‌دادند، به طرف جنوب به سمت نقطه‌ای در کنار خلیج فارس که هرگز نام داشت، رو آوردند.

جاده جنوبی که مسیر مارکو و پدر و عمویش بود، از دهات کوهستانی و ناامن می‌گذشت. آنها در یک نقطه پس از پائین رفتن از گردنه‌ای که سه هزار متر ارتفاع داشت، به یک دسته راهزن برخوردند. جنگی بین نگهبانهای کاروان و آن دسته راهزن در گرفت و

راهزنها آنها را شکست دادند. اما چون نزدیک قلعه حکمران آن محل بودند، سربازان محلی به یاری شان آمدند و از قتل و غارت آنها جلوگیری کردند و کاروان راه خود را به طرف هرمز ادامه داد و روز دیگر به آنجا رسید.

مارکو و پدر و عمویش به بندر رفتند تا یک کشتی پیدا کنند اما کشتی مناسبی پیدا نکردند که بتواند آنها را از راه جنوب هندوستان به چین ببرد. مارکو کشتی هائی را که در هرمز دیده بود، چنین وصف کرده است: «این کشتی ها برای کشتیرانی و سیر و سیاحت بسیار بد و نامناسب بود» و طرز ساختن آنها را چنین شرح داده است: «میخی در ساختمان کشتی ها به کار نرفته بود چون چوبشان آنقدر بد و شکننده بود که اگر می خواستند میخی در آن فرو کنند، مثل یک ظرف سفالی درهم می شکست الوارها با میخ های چوبی به هم بسته شده بود و با طناب هائی که از پوست نارگیل درست شده بود، آنها را به یکدیگر متصل کرده بودند. این کشتی ها به جز یک بادبان چیز دیگری نداشت و در هوای بد و توفانی اغلب درهم می شکست».

نیکولو پیشنهاد کرده که بهتر است به کرمان بازگردند و از راه خشکی به چین بروند. اما قبول این پیشنهاد برایشان سخت بود زیرا آنها می بایست دویست کیلومتر راه را طی می کردند و به کرمان بازمی گشتند علاوه بر این خاطره هوای سرد گذرگاه های کوهستانی و گرمای دشت ها و راهزنان نیز آنها را از قبول این پیشنهاد منصرف می کرد. با این همه آنها با احتیاط به کرمان بازگشتند و از آنجا دوباره راه خود را به سمت مشرق ادامه دادند. ابتدا از محلی به نام بیابان عریان گذشتند در این صحرا تا چشم کار می کرد، شن بود و از آب و درخت هم خبری نبود گرما هم خیلی شدت داشت و این شدت به قدری بود که حیوانات وحشی را هم از آنجا فراری کرده بود.

مارکو درباره این بیابان گفته است: «چندین روز طول کشید تا از آن جهنم گذشتیم» عاقبت به بلخ رسیدند از آنجا بازراه به چند قسمت می شد یکی راه شمال به سمت سمرقند، دیگری راه جنوب به سمت کابل و سوم راه شمال غربی که از بخارا می گذشت. اما پس از صحبت با سازمان ها تصمیم گرفتند که به مشرق به سمت کاشغر بروند. این راه کوتاه تر بود اما آنها می بایستی از دهکده های کوهستانی و بلندی که به بام دنیا معروف است می گذشتند و این سخت ترین قسمت راهی بود که آنها در طی سفر درازشان پیموده بودند. مارکو شرح سختی هائی را که برای بالا رفتن از این فلات متحمل شده بودند، شرح داده و گفته است که وقتی به بالای آن رسیدند، دشت وسیعی را دیدند

که با درخت و سبزه پوشیده شده بود، این دشت به وسیله چشمه‌های فراوانی آبیاری می‌شد و در این چشمه‌ها آنقدر ماهی زیاد بود که توانستند ماهی صید کنند.

مسیر بعدی آنها در شمال، کشمیر بود که یکی از زیباترین نقاط جهان است. شهر کشمیر باغ‌ها و تاکستانهای زیبایی داشت. بعد، منظره عوض شد و مسافران با صحرای بزرگ گبی روبه‌رو شدند که گذشتن از آن بیش از یک ماه طول کشید. این صحرا بسیار ترسناک و ناامیدکننده بود و در آن اثری از حیات به چشم نمی‌خورد.

مارکو از این که عاقبت توانستند صحرا را پشت سر بگذارند و مزارع سبز و خرم و دره‌های حاصلخیز را ببینند و دوباره بین آدم‌ها باشند، خوشحال بود. طولی نکشید که این گروه مسافر به شهرچینی «کانچو» رسیدند در آنجا بود که مارکو برای اولین بار دیوار چین را دید.

این دیوار یکی از عجایب جهان است که در دو هزار سال پیش ساخته شده تا مردم چین را از خطر مردم وحشی حفظ کند. این دیوار هنوز هم پابرجاست و هزارها کیلومتر طول دارد و در میان دره‌ها و بالای کوه‌ها کشیده شده و شش متر ارتفاع دارد و به قدری پهن است که دو آزابۀ می‌تواند کنار هم روی آن بایستد بر روی این دیوارها برج‌های محکمی با فاصله کم ساخته شده است که سربازان از آنجا جلو مهاجمین را می‌گرفتند. عجیب است که مارکو، از چیزهای بسیار صحبت کرده اما به دیوار بزرگ چین، کوچک‌ترین اشاره‌ای نکرده است. پس از استراحت در کانچو، مسافری به سوی شمال شرق حرکت کردند و وقتی که چهل روز مانده بود تا به پکن برسند، قاصدان قوییلای قآن به پیشبازشان آمدند البته در آن زمان تلفن در کار نبود اما چینی‌ها ترتیب جدیدی برای بردن پیغام قرار داده بودند که به بهترین نحو اجرا می‌شد.

در هر سی کیلومتر، یک چاپارخانه ساخته بودند که در آن مردانی سوار بر اسب، منتظر می‌ایستادند و نامه مهمی را که می‌بایست به صدها و بلکه هزارها کیلومتر دورتر برده می‌شد، بدون توقف از چاپارخانه‌ای به چاپارخانه دیگر می‌بردند و این کار شباهت زیادی به یک نوع مسابقه اسب دوانی داشت. آنها برای آن که تأخیری در کارشان پیش نیاید، به یراق هر اسبی زنگوله‌ای بسته بودند و صدای این زنگوله‌ها کسانی را که در چاپارخانه‌های بعدی سوار بر اسب انتظار می‌کشیدند، باخبر می‌کرد.

به این ترتیب قاصدان می‌توانستند پیام را در روز، بیش از پانصد کیلومتر پیش ببرند این قاصدان، چهل روز پیش از رسیدن مسافران و نیزی خبر ورود آنها را به قوییلای قآن

داده بودند. این چهل روز برای مارکو و پدر و عمویش، با روزهای وحشتناکی که در صحرای گبی گذرانده بودند، فرق بسیار داشت آنها از آن به بعد تحت حمایت خاقان چین بودند و مهمانان افتخاری او شناخته می شدند و به هر جا که قدم می گذاشتند، فوراً وسایل راحتی برایشان فراهم می شد.

عاقبت آنها به پکن رسیدند و یکسر به «شان‌دو» رفتند شاندو قصر تابستانی خاقان بود که یک پارچه از سنگ مرمر ساخته شده بود و دالانها و اتاق‌هایش با طلا تزیین گشته بود. در این وقت قویلای قآن با ابهت تمام بر تخت خود نشسته بود و درباریان که لباس‌های فاخری دربرداشتند، هر یک در جای مخصوصی قرار گرفته بودند و این صحنه به طرز عجیبی جلب توجه می کرد. قویلای قآن تقریباً نیکولو و مافیوپولو را می شناخت و حالا برای اولین بار بود که مارکو را می دید مارکوئی که در سال‌های بعد، خدمات زیادی برای خاقان چین انجام داد.

سفر آنها از و نیز به چین بیشتر از سه سال طول کشیده بود چون هفته‌ها و ماه‌ها در هر شهر و ایالتی که می توانستند در آن معامله‌ای بکنند، مانده بودند. مارکو جوانی بیست ساله شده بود و قویلای قآن با مهر و محبت فراوان از او استقبال کرد و او چند ماهی در قصر تابستانی خاقان ماند. در این مدت همیشه در تنها تفریح و ورزش خاقان که شکار بود، شرکت می کرد. به هنگام شکار، پلنگ‌ها و یوزپلنگ‌ها و حتی شیرها را نیز به شکارگاه می بردند و هزارها شکارچی و سرباز، خاقان را همراهی می کردند و وقتی که چادر و خیمه می زدند، خیمه‌گاه شبیه به شهری پرجمعیت می شد.

پکن شهر عجیبی بود که میدانی به طول ده کیلومتر را اشغال می کرد. دیوار بزرگی پیرامون آنرا فراگرفته بود که دوازده دروازه و چندین برج داشت و هر دروازه آن به وسیله هزارها سرباز نگهبانی می شد. در پشت دیوارها یعنی در داخل شهر پکن، خیابان‌های زیادی بود که در یک گوشه به هم متصل می شد. در مرکز شهر، زنگ بزرگی نصب کرده بودند که هر شب به صدا در می آمد و ضربه‌هایی می نواخت و بعد از ضربه سوم این زنگ، دیگر کسی اجازه نداشت در خیابانها دیده شود مگر کسانی که کارهای فوری و لازم داشتند.

قصر قویلای قآن، در انتهای شهر سر به فلک کشیده بود و پشت بامی از طلا داشت و داخل آن را با آب طلا زینت داده بودند در این قصر تالاری بود که مهمانیهای بزرگ در آن برپا می شد و شش هزار نفر می توانستند در آن به راحتی غذا بخورند.

طولی نکشید که مارکوپولو در دربار خاقان به شغلی منصوب شد و خاقان به او توجّه مخصوصی پیدا کرد و او بعد از مدّت کمی مورد اعتماد کامل خاقان قرار گرفت. به علاوه مارکو خیلی جدّی و کوشا بود و به زودی فراگرفتن چهار زبان مهمّ چینی را آغاز کرد و در نتیجه از طرف خاقان، شغل مهمّی به وی واگذار گشت.

بعد از چند سال مارکوپولو که هنوز سی ساله هم نبود، به فرمانروائی «یان‌گوی» ارتقا یافت این موضوع به آن علّت بود که خاقان با خود فکر می‌کرد «یک نفر خارجی نمی‌تواند در چین دوست و آشنا و یار و یابری برای خود جمع کند و نسبت به همه بی‌طرف خواهد بود».

مارکوپولو مدّت سه سال از طرف خاقان در «یان‌گوی» فرمانروائی کرد. او از میان عجایبی که در این سفر دیده خیلی چیزها از جمله اسکناس‌های چاپی را شرح داده است که صدها سال قبل از این که در اروپا به کار بیفتد، در چین رایج بوده و گفته که «این اسکناس‌ها به وسیله مهر خاقان چین و با جوهر قرمز درست شده بود و در همه این سرزمین پهناور اعتبار داشت».

مارکوپولو پس از سه سال فرمانروائی در «یان‌گوی» آن قدر مورد اعتماد خاقان قرار گرفت که به مأموریت‌های سرّی و غیره به نقاطی که بیش از چند صد کیلومتر با پکن فاصله داشت، فرستاده می‌شد. در یکی از این سفرها مقصد او محلی بود که ما امروز آنرا «برمه» می‌گوئیم و مارکو سه سال و نیم به نام نماینده خاقان در شهرهای بزرگ آن کشور با سربازان و پیشخدمت‌های فراوانی که در اختیار داشت، گردش کرد و در آنجا به شهرهایی که اسم‌های عجیب و غریبی داشت، رفت.

در یکی از این گردش‌ها او به شهری رسید که «مین» نام داشت او در اینجا از مقبره عجیبی تعریف کرده که از دو هرم تشکیل شده بود و گفته است «یکی از آنها با نقره و دیگری از طلائی که چندین سانی متر ضخامت داشت، پوشیده شده بود و بالای هر یک از دو هرم یک توپ طلائی کار گذاشته و در اطراف هر توپ زنگوله‌های فراوانی آویزان کرده بودند که با وزش باد به صدا در می‌آمد».

مارکو در سفرهای دیگر به سمت شمال رفت. او مناطق شمالی را چنین تعریف کرده است: «همه جا از برف و یخ پوشیده شده بود و ساکنین آنجا لباس‌های پوستی کلفت به تن داشتند و از شدّت سرما فاصله نزدیک را هم با سورت‌مه طی می‌کردند». مارکوپولو پس از هفده سال اقامت در چین، مرد ثروتمندی شد و در این موقع بود که کم‌کم فکر

بازگشت به ونیز در او قوت می‌گرفت. قوییلای قآن هم دیگر پیر شده بود و مارکو از آنچه که ممکن بود بعد از او برایش اتفاق بیفتد، بیم داشت. نیکولو و مافیو هم پیر شده بودند آنها در چین به خواسته‌هایشان رسیده بودند و آرزو داشتند بقیه عمرشان را در وطن خود به سر برند اما قوییلای قآن به این امر راضی نمی‌شد تا آن که پادشاه ایران یکی از شاهزاده خانم‌های چینی را نامزد خود کرد و تصمیم گرفت که شاهزاده خانم را از راه دریا به هرمز ببرند و چون کسی این راه دریائی را خوب نمی‌شناخت، سفیرانی که برای بردن شاهزاده خانم به چین رفته بودند، از خاقان خواهش کردند که این سه ونیزی را برای راهنمایی در اختیار آنها بگذارد. به این ترتیب خاقان با عزیمت آنها از چین موافقت کرد و مارکو و نیکولو و مافیو همراه یک دسته کشتی آماده حرکت شدند. آنها در سال ۱۲۹۲ میلادی از چین به راه افتادند. مارکو در این زمان سی و هشت سال داشت در این سفر برای آنها توقف‌های زیادی پیش آمد و سفرشان بر روی هم دو سال طول کشید. وقتی که مارکو به ایران رسید، قوییلای قآن در گذشت و وقتی که آنها این خبر را شنیدند، تصمیم گرفتند که دیگر هرگز به چین برنگردند. پادشاه ایران آنها را تحت حمایت یک دسته سواره نظام به کشورشان فرستاد و مارکو در این باره گفته است: «اگر این سواره نظام‌ها نبودند، مرگ ما از خطرهای راه حتمی بود». عاقبت آنها در سال ۱۲۹۵ میلادی به ونیز، شهری که بیست و چهار سال پیش آن را ترک کرده بودند، رسیدند و دوری آنها از وطنشان آن قدر طول کشیده بود که دیگر آنها را کسی نمی‌شناخت، آنها لباس اقوام مغول و تاتار را به تن داشتند و صحبت به زبان ایتالیائی را تقریباً از یاد برده بودند و مردم ونیز داستان‌هایی را که آنها از عجایب دربار قوییلای قآن می‌گفتند، باور نمی‌کردند و تاجران ونیزی به مسخره آنها را «آوارگان تنبل» لقب داده بودند. اما مسافران ما آن طوری که به نظر می‌آمدند، فقیر و بی‌چیز نبودند. یک روز در برابر کسانی که آنها را خیالباف و دروغگو می‌خواندند، درز لباس‌های ژنده‌شان را پاره کردند و مقدار زیادی جواهر گرانبها از لابه‌لای آنها بیرون آوردند.

شرح سفرهای مارکوپولو چگونه نوشته شد؟ مارکو عجایب و غرایبی را که می‌دید، یا در مغزش می‌سپرد و یا یادداشت می‌کرد تا در سال‌های بعد بتواند آنها را به یک نفر دیکته کند و آن یک نفر کلمه به کلمه برایش بنویسد و آن را به صورت کتاب کاملی درآورد اما عاقبت به آرزویش رسید و این خاطرات را مردی که سه سال با او در زندان ایتالیائی‌ها و در یک اتاق محبوس بودند، برایش نوشت.

مارکو و این مرد در یک جنگ دریائی که بین جنوا و ونیز رخ داده بود، اسیر شده بودند. مارکو پیش از اسارت فرمانده یک دسته از نیروهای دریائی ونیز بود. او در سال ۱۲۹۹ میلادی از زندان آزاد شد و برای همیشه به وطن خود برگشت و به ماجراهایش پایان داد.

ما دیگر بیش از این چیزی از او نمی دانیم. آنچه پس از مارکوپولو برای ما مانده، همین کتاب است که مانند تصویری روشن، زندگی مردم مشرق زمین را به ما نشان می دهد و همین باعث شده است که تاریخ، او را برای همیشه یکی از برجسته ترین جهانگردان جهان بشناسد.^۱

حماسه ژاندارک و طولانی ترین جنگ تاریخ :

طولانی ترین جنگ تاریخ جنگ های فرانسه و انگلیس در قرن چهاردهم و پانزدهم میلادی است که در تاریخ، به جنگ صد ساله معروف شده است. این جنگ که در واقع ۱۱۶ سال (از سال ۱۳۳۷ تا ۱۴۵۳) به طول انجامید بر اثر اختلاف بین خاندان های سلطنتی انگلیس و فرانسه و ادعای ادوارد سوم پادشاه انگلیس برای تصاحب تاج و تخت فرانسه آغاز شد. مبنای ادعای ادوارد سوم این بود که مادرش «ایزابل دو فرانس» دختر فیلیپ چهارم معروف به «فیلیپ خوبرو» پادشاه معروف فرانسه بود و به عنوان نوه این پادشاه تاج و تخت فرانسه را حق خود می دانست. جنگ انگلیس و فرانسه در سال ۱۳۳۷ در خاک فرانسه آغاز شد و نیروهای ادوارد سوم که با آمادگی قبلی وارد این جنگ شده بودند، در چند جنگ پیاپی، فرانسویها را شکست داده و در پایان نخستین مرحله جنگ که ۲۳ سال به طول انجامید، تمام سرزمین های شمال و قسمتی از غرب فرانسه امروز را به تصرف خود درآوردند. در سال ۱۳۶۰ قراردادی بین غالب و مغلوب به امضا رسید که به موجب آن فرانسه سلطه انگلیسیها را بر نواحی اشغال شده به رسمیت شناخت ولی شارل پنجم پادشاه فرانسه که در سال ۱۳۶۴ به سلطنت رسید، حاضر به اجرای این قرارداد ننگین نشد و در دومین دوره جنگ های فرانسه و انگلیس که در طول ۱۶ سال سلطنت او ادامه یافت، انگلیسیها از قسمت اعظم مناطق اشغال شده خود در خاک فرانسه بیرون رانده شدند.

سومین مرحله جنگ های انگلیس و فرانسه به صورت پراکنده و به اصطلاح امروز

۱- خلاصه ای از سفرهای مارکوپولو، از ص ۳ تا ص ۴۰

«فرسایشی» در طول سلطنت ۴۲ ساله شارل ششم در فرانسه ادامه یافت تا این که در سال ۱۴۱۵ هانری پنجم پادشاه انگلیس به فرانسه لشکرکشی کرد و در خاک فرانسه شروع به پیشروی نمود.

هانری پنجم در سال ۱۴۲۰ قرارداد صلحی را به فرانسه تحمیل کرد که به موجب آن شارل ششم، سلطنت هانری پنجم پادشاه انگلیس را بر فرانسه پس از مرگ خود به رسمیت شناخت و هانری نیز با کاترین دختر شارل ششم ازدواج کرد تا پیوند دو خاندان محکم تر شود ولی شارل ششم و هانری پنجم هر دو در سال ۱۴۲۲ مردند و در نتیجه پسر نوزاد هانری و کاترین به نام هانری ششم پادشاه فرانسه و انگلیس خوانده شد.

مردم فرانسه که از سلطه تحقیرآمیز انگلیسیها بر کشور خود به ستوه آمده بودند، در سال ۱۴۲۹ به رهبری دختر هفده ساله‌ای به نام «ژاندارک» سر به شورش برداشتند. این دختر جوان که از اهالی «اورلئان» بود، برای رهبری این قیام تاریخی موهای خود را کوتاه کرد و لباس مردانه پوشید و مدعی شد که رسالت قیام برای نجات فرانسه از سوی یک نیروی غیبی به او الهام شده است. ژاندارک با همین تدبیر، عده کثیری را به دور خود جمع کرد و با شکستی که بر نیروهای انگلیس در اورلئان وارد ساخت، همه فرانسویان را به حرکت برای رهایی از سلطه انگلیسیها واداشت. ژاندارک در ادامه قیام خود برای بیرون راندن انگلیسیها از فرانسه، فرزند شارل ششم را به عنوان شارل هفتم به سلطنت رساند و مراسم تاجگذاری او را در شهر «ریمس» برگزار کرد ولی در سال ۱۴۳۰ چند تن از هموطنانش به او خیانت کرده و در نزدیکی جبهه جنگ او را به دام انداختند و در ازاء ده هزار لیره به انگلیسیها تحویل دادند. ژاندارک یک سال بعد، پس از آزار و شکنجه فراوان در شهر «روئن» محاکمه شد.

یک کشیش فرانسوی که در خدمت انگلیسیها بود، وظیفه ننگین محاکمه او را به عهده گرفت و ژاندارک را به جرایمی از قبیل کفر و نافرمانی از والدین و پوشیدن لباس مردانه و سحر و جادو به زندان ابد محکوم کرد. محکومیت ژاندارک به حبس ابد مشروط به استغفار او از گناهان گذشته بود ولی چون ژاندارک حاضر به استغفار نشد، در دادگاه بعدی به اعدام محکوم گردید و روز ۳۰ مه سال ۱۴۳۱ به دست سربازان انگلیسی اعدام شد. برای اعدام ژاندارک هم فجیع‌ترین و وحشیانه‌ترین نوع اعدام را برگزیدند و او را بر ستونی در میدان شهر روئن بسته و زنده زنده آتش زدند.

ولی مرده ژاندارک، بیش از زنده او به زبان انگلیسیها تمام شد و مردم فرانسه که از

مرگ فجیع این دختر قهرمان به هیجان آمده بودند، پس از بیست و دو سال جنگ سرانجام انگلیسیها را از سرزمین خود بیرون راندند. جنگ صدساله در سال ۱۴۵۳ به دوران سلطنت شارل هفتم که تاج و تخت خود را مدیون ژاندارک بود، به پایان رسید و انگلیسیها برای همیشه از سودای تسلط بر فرانسه دست برداشتند.^۱

سرگذشت شهرداریها در ایران از دوران قدیم تا بعد از مشروطیت :

از تواریخ موجود از طرز اداره شهرداری‌های ایران، در ازمنه قبل از اسلام مطلبی استخراج نشده است. در دوره‌های صدر اسلام هم این خدمت عمومی، متصدیان خاصی نداشته و اصول مسلم دیانت که همه آن را با کمال دقت تعقیب می‌کرده‌اند، برای نظافت معابر و میاه و عدم تجاوز و تعدی و فریب در مکاسب، کاملاً کافی بوده است و احیاناً اگر کسی قصد تخلفی هم می‌کرده به وسیله امر به معروف و نهی از منکر، که همه مسلمانان عمل به آن را از وظایف خود می‌شمرده‌اند، جلوگیری به عمل می‌آمده و چنانچه با شخص بی‌باکی هم مواجه می‌شدند، او را نزد حاکم می‌بردند و با پرداخت خسارت از طرف متعدی و تنبیه جزئی، سرکار هم می‌آمده است.

خلفای صدر اسلام که اکثر ساعات بیکاری خود را صرف گردش در بازارها می‌کردند، برای همین خدمت عمومی و امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب سلام الله علیه که اکثر به دکان رفیق خرمافروش خود، میثم تمار می‌رفته و می‌نشسته است، برای همین منظور و دکه القضای آن بزرگوار در مرکز بازار شهر کوفه، برای همین منظور بوده است. از اواخر خلافت امویان، کم‌کم به اسم محتسب بر می‌خوریم و می‌بینیم برای کارهای شهری، شخصی به اسم محتسب هست که در بازارها گردش و در خوبی جنس خواربار و قیمت آن نظارت و متخلفین از مقررات عمومی را مجازات می‌کند ولی شغل محتسب، به کارهایی که شهرداری‌های امروز می‌کنند، منحصر نیست بلکه رسیدگی و مجازات تمام کارهای خلافی حتی جلوگیری از شراب خواری و فحشا و سرقت‌های بازاری را هم به عهده دارد و در حقیقت کار شهرداری و شهربانی و محاکم صلح امروزه هر سه را اداره می‌کند.

شعراى ایران خیلی توی کوک محتسب رفته‌اند حتی اشعاری مثل:

روسی را محتسب داند زدن

شادباش ای روسی زن محتسب

که متضمن ایهامی فحشی هم هست، درباره آنها سروده‌اند. شاید به واسطه همین بی‌مهری شعرا به محتسب بود که کم کم دارندۀ این شغل را داروغه موسوم کرده‌اند. وجود تخت داروغه در چهارسوی بازارها دلیل این گفته است چنان که از زمان صفویه می‌بینیم کارهای محتسب ادوار سابق را داروغه شهر متکفل و دیگر اسمی از محتسب نیست. فقط گاهی شعرای زمان به تقلید شعرای سلف در اشعار خود ذکری از محتسب دارند و اختیارات داروغه همان اختیارات محتسب سابق و در هر حال تحت امر حاکم شهر است.

در دوره قاجاریه هم داروغه با همان تحت‌الامری حکومت و کلانتر مشغول انجام کارهای شهرداری و مجازات به کارهای خلافی خود بوده است. ولی این اداره احتساب، قسمت رسیدگی و مجازات خلاف‌های شهری را با لمره از دست داده و کارش به نظارت در ساختمان‌های شهری و جلوگیری از تخطی دکاندارها در معابر و سایر کارهای شهری منحصر می‌گردد. این اداره دارای دو شعبه بود، یکی احتساب و دیگری نظیف و هریک عده‌ای نایب و فراش و سپور، در تحت امر خود داشتند به علاوه شعبه نظیف عده‌ای هم سقا برای آب‌پاشی و در حدود یکصد رأس الاغ برای خاکروبه‌کشی داشت که در موارد لازم خیابانهای حول و حوش عمارت سلطنتی را با مشک آب‌پاشی و زیاله حرمخانه و ادارات دولتی را به وسیله این حیوانات، به خارج شهر ببرند. خاکروبه‌خانه‌ها باید به خرج خود خانه‌دارها به خارج شهر حمل شود و این کار به وسیله الاغ‌دارها و اگر کم بود، خاکروبه‌کشا که با خود و با صدای «آی... خاکروبه می‌بریم» کار خود را عرضه می‌کردند و اگر صاحب خانه غفلتی در ادای این وظیفه می‌نمود، به وسیله مأمورین نظیف یادآوری می‌شد و کار صورت می‌پذیرفت.

یک نیمه شعبه‌ای هم در قسمت نظیف، برای روشنائی بود چون در میدان توپخانه و ارگ، به فاصله هر بیست سی قدم پایه چراغ و بالای آن فانوس شیشه‌ای و در خیابان‌های باب همایون و الماسیه و در اندرون و لاله‌زار و علاءالدوله (فردوسی امروزه) باز هم به همان فاصله به دیوارها از همین فانوسها نصب بود که مواظبت نفت‌گیری و روشن کردن این چراغ‌ها هم بر عهده این نیمه شعبه محول بود ولی نور این چراغ‌ها به قدری کم بود که به ده قدمی پایه چراغ نمی‌رسید.

در سال ۱۳۰۶ قمری این چراغ‌های نفتی به چراغ‌های گاز تبدیل شد ولی بعد از یکی

دو سال، لوله گاز گرفت و کسی پا پی اصلاح آن نشده مجدداً همان چراغ‌های نفتی کم روشنائی سال به راه افتاد. این اداره احتساب، با این عمله و این کار ابزار چه کاری. می‌تواند در یک شهر دویست هزار نفری بکند؟ نایب قلی که به واسطه عبوسش به قلی عمر معروف شده بود، هر قدر هم شدت عمل به خرج می‌داد، با چهل و پنجاه نفر سقا و سپور خود از عهده تنظیف خیابان‌های حول و حوش دربار بیرون نمی‌آمد تا چه رسد به سایر معابر.

خیابان‌ها و کوچه‌های شهر را مالکین اراضی برای فروش زمین‌های خود به سلیقه و همت خویش باز کرده بودند و در آنها کف‌سازی نشده بود و نایب قلی هر قدر هم عمری به خرج می‌داد، نمی‌توانست صاحبان خانه‌های کوچه و خیابان‌ها را به سنگ فرش کردن حریم خانه خود مجبور کند نتیجه این می‌شد که اکثر از کوچه‌ها و تمام خیابان‌ها هیچ سنگ فرش نداشت آنها هم که صاحبان نشان نسبتاً قاعده‌دان و باسلیقه بودند، در خیابان‌ها یک ذرع و در کوچه‌ها نیم ذرع از عرض کوچه را به طول حریم خانه خود، سنگ فرش می‌کردند گاهی این سنگ فرش از جلو خانه تجاوز نمی‌کرد و آنجا که تمام حریم سنگ فرش بود، برای این که آب باران به پی دیوار آنها صدمه وارد نیاورد، به همین نیم ذرع عرض، یکی دو گره شیب می‌دادند که راه رفتن در آن کار آسانی نبود و بر این جمله، حوضچه‌های خصوصی کنار دیوار و سوراخ‌های راه آب عمومی وسط کوچه را بیفزایید ببینید عبور از این کوچه‌ها چه جان‌کدنی بوده است.

با وجود این، کوچه‌ها بهتر از خیابان‌ها بود زیرا در هر کوچه یکی دو نفر اعیان قدیمی خانه داشت که در خانه او چراغی روشن می‌شد و گذشته از اعیان، سایر خانه‌دارها هم اگر نه حریم لامحاله جلو در حیاط خود را جاروب و اگر آبی داشتند با آفتابه هم بود، آب‌پاشی می‌کردند و زمستان‌ها اگر حریم خانه سنگ فرش نداشت، یک چند دانه سقط پاره‌ای میان گل‌ها می‌گذاشتند که عابرین با بندبازی بتوانند خود را به قسمت سنگ فرش‌دار برسانند و این عمل برای کفش‌های پاشنه خوابیده معمول آن زمان، به خصوص برای نعلین و ساغری آخوندها چیز کم ارزشی نبود.

اما خیابان‌ها از کلیه این نعمت‌ها محروم بودند زیرا مردمی که در خیابان خانه می‌ساختند چون خیابان معبر عام بود، عنایتی به سنگ فرش کردن حریم خانه خود نداشتند و سنگ فرش و جارو و آب‌پاشی را منحصر به جلو در خانه می‌کردند و باقی خیابان به امان خدا می‌ماند. عبور کالسکه و درشکه و اسب و قاطر و الاغ، خاک‌های

خیابان را به عمق دو سه گره مثل توتیا نرم می‌کرد بر این جمله خاک‌های هوا و خاکروبه‌هایی که خرکدارها و خاکروبه‌کش‌ها که چشم سپورهای قلی عمر را دور دیده و خود را از برون آن تا بیرون شهر خلاص کرده و در خیابان ریخته بودند، نیز اضافه می‌شد بنابراین، این خیابان‌ها که ده دوازده ذرع بیشتر عرض نداشت، در اکثر نقاط آنها در تابستان به قدر دو سه گره گرد و خاک و در زمستان یک چارکی گل داشت به طوری که سمت نثار خیابان‌های شرقی و غربی همین که فصل بارانی شروع و گل می‌شد تا اوایل اردیبهشت مثل دریای گل و لجن بود.

مشروطه هم که آمد بر خلاف وعده‌های مشروطه‌چی‌ها چه در مواقعی که بلدیه انجمن انتخابی داشت و چه در مواردی که به طور اداری تحت امر وزارت داخله بود، کاری برای شهر و خلاصی مردم از این کثافت، صورت نگرفت زیرا پول بی‌کاری که به این مصرف برسانند، نداشتند. مجلس دوم برای مصارف بلدیه به اسم نواقل مالیاتی بر نواقلی که وارد شهر می‌شد، وضع کرد که از بارکشها (اسب، الاغ، قاطر، شتر و گاری و دوچرخه) می‌گرفتند. بلدیه تهران وصول این مالیات را بر عهده مأمورین تفتیش دروازه‌ها که وزارت مالیه برای تفتیش قاچاق تریاک داشت، محول کرد.

می‌دانیم اتباع خارجه آنچه مالیات جدید بود، به زور سفارت‌های خود نمی‌دادند و به خصوص که این مالیات قدری شبیه به گمرک داخلی و به موجب تعرفه کذائی «مسیونوز» این گمرک ملغی شده بود و سفارت‌های روس و انگلیس این مالیات را گمرک مجددی دانسته و اتباع خود را از پرداخت آن معاف کرده بودند. معلوم است وقتی مالیات عمومیت نداشته باشد، اتباع داخله هم در پرداخت آن تا بتوانند تعلل و مسامحه می‌کنند مأمورین وصول هم همین موضوع را بهانه کرده عایدی حسابی نمی‌دادند اجمالاً پولی که از این ممر در می‌آمد، چیز لایقی نمی‌شد آنچه هم که وصول می‌گردید، بعد از حق‌العمل وصول وزارت مالیه از آن کسر می‌کرد همین قدر بود که به کرسی نشین‌ها و سپورها که البته بر عده آنها افزوده بودند، برسد و چیزی زیاد نمی‌آمد که صرف کارهای اساسی از قبیل خیابان‌سازی و تعمیر روشنائی شود. اداره بلدیه چند تا از انبارهای زیر و بالاخانه و ایوان فوقانی آنها را در قسمت شمالی میدان توپخانه تصرف و برای شعب کارهای خود اداراتی تعیین و صورت ظاهری دست و پا کرده بود. اداره میاهی داشت که قنات‌های وقفی شهر را که در دست متولی بود، اداره کند. متولی‌ها حقاً به آنها راه نمی‌دادند اداره دیگری به اسم مثلاً اداره ارزاق تأسیس کرده بود ولی کار نان

شهرگاهی با خزانه‌داری و زمانی هم که خزانه‌داری آنرا می‌کرد، وزارت داخله خود را روی آن انداخته به بلدیّه راه نمی‌داد. اداره ساختمانی هم برای بلدیّه پیش‌بینی کرده بودند که نه می‌توانست کوچه‌ای وسیع کند و نه اگر کسی زمین کوچه و خیابان را ضبط می‌کرد، می‌توانست جلوگیری به عمل آورد. اداره روشنائی داشت که کارش منحصر به دویست شعله چراغ میدان توپخانه و خیابان باب همایون و ارگ بود. خیابان‌های علاءالدوله (فردوسی امروز) و لاله‌زار که در سابق چراغ داشت، در این وقت بی‌چراغ و شاید این پیشامد برای آن بود که وقتی چراغ‌های نفتی سابق را خواسته بودند به برق تبدیل کنند، چون چراغ برق گران‌تر بود و اعتبار کافی نداشتند، ناچار شده بودند از عده بکاهند. همانطور که قلی عمر ریشوی دوره سابق به یک آقا فکلی دزانفکنه تبدیل شده بود، الاغ‌های بلدیّه هم به بارکش‌های دوچرخه اسبی تغییر یافته بود ولی از حیث کار فرقی بین ادوار گذشته و دوره مشروطه نبود. خیابان‌ها به همان کثافت باقی و بالاخره مردم شهر که تصوّر می‌کردند با مشروطه امور شهری آنها بهتر خواهد شد دانستند که فقط مأمورین لباس عوض کرده‌اند، در اساس کار تفاوتی حاصل نشده است.

چرا، یک تفاوت حاصل شده و آن این بود که بلدیّه تمام کوچه‌ها را ملک شهر اعلام کرده درخت‌هائی را که احیاناً مالکین در حریم خانه خود کاشته و نگاه داشته بودند، ملک مطلق خود می‌دانست و تصرف صاحب خانه را حتّی در سر و شاخ آن هم ممنوع می‌کرد.

یک تفاوت دیگر و آن این بود که اگر کسی در جلوخان خانه خود می‌خواست تصرفی بکند و مثلاً نیم هشت را به نیم دایره تبدیل نماید، مأمورین بلدیّه عنوان تخطّی به کوچه (؟) جلو آن را می‌گرفتند.

تفاوت دیگر و آن این بود که بلدیّه مأمورین خود را با اوراق چاپی به در خانه‌ها می‌فرستاد و با تشر و تهدید که در ورقه قید شده بود، پدر خانواده را ملزم می‌کرد که عده اهل خانه خود را در ورقه اظهار نماید.

یک تفاوت دیگر و آن این بود که از حمام و چرخ‌های بستنی و کالسکه و درشکه و دوچرخه و گاری و اسب و قاطر و الاغ خانه دارها هم به عنوان نواقل حقّی می‌گرفتند و گاهی به عنوان این که مالیات گذشته پرداخت نشده است، چرخ‌ها را مهر و حیوانات را در طویله حبس می‌کردند.

فقط تیری که اداره بلدیّه در این پانزده ساله مشروطه از کمان گذرانده و کار مهمّی که

صورت داده بود، باغچه کاری میدان بهارستان بود که به سعی و اهتمام منطق‌الملک رئیس بلدیه وقت، شمشادهائی در دوره و درخت‌های بید معلق و چند تا سرو و کاجی این سر و آن سر کاشته و یکی دو حوض آب برای آب پاشی باغچه ساخته شده بود و در مسابقه بین خط تراموای و زمین خیابان هم وقتی نوبت پر کردن کف خیابان می‌رسید، به جای خاکروبه زمان‌های استبداد، با شن کف خیابان‌ها بالا می‌آمد ولی همان که چند ماهی می‌گذشت، شن‌ها در گل و خاک فرو می‌رفت و همان دریای گل و همان گرد و خاک نوکر عابرین بدبخت بود.^۱

زیاده آب انار! انار! انار!

به گواهی متون تاریخی و اسناد بازمانده از عصر قاجار، ناصرالدین شاه پیوسته در سفر بود، یا به زیارت، یا به شکار، و آنچه نداشت، آرام و قرار. سندی که در ذیل می‌آید، نامه‌ای است از ناصرالدین شاه هنگام عزیمت به یکی از بیلاقات اطراف تهران. مخاطب نامه «علی رضا خان عضدالملک قاجار» است و مضمون نامه درخواست ناصرالدین شاه که هر روزه آب انار میخوش (ترش و شیرین) از انارهای قریه‌های «باکک» شمیران یا «کند» (کن) گرفته و به بیلاق روانه دارند. متن سند:

عضدالملک! امشب بدهید آب انار بسیار خوب از انارهای خوب میخوش دانه درشت، اگر ندارید از آبدارخانه بگیرید. یک تنگ بزرگ آب انار خوب بگیرید، خوش‌رنگ صاف برای فردا (ی) سواری بدهید آبدارها بردارند و سفارش کن توی تنگ چالمة پر از یخ بگذارند.

آبدارها، که پرورده شده در راه گرم نشود و همه روزه استمراراً یک تنگ بزرگ آب انار بسیار بسیار ممتاز بگیرند، صبح قبل از ناهار تحویل بدهند یعنی به حضور بیاورند، همه روزه. اما انارش باید انار «کند» یا «باکک» میخوش دانه درشت باشد که آبش خوش طعم باشد. دیگر تفصیل آب انار گرفتن و خوب بودن، از این مشروح تر نوشتن ممکن نبود؛ تا سلیقه شما چه اقتضا کند. زیاده: آب انار! انار! انار!^۲

۱- شرح زندگانی من، از ص ۲۲۹ تا ص ۲۳۲، ج ۳

۲- روزنامه همشهری، شماره ۲۸۷

مشکل فتحعلی شاه برای تعیین ملکه!:

ظاهراً بین سرجان مالکوم (از نخستین فرستادگان سیاسی انگلیس به ایران) و سرهارفورد جونز وزیر مختار انگلیس در ایران، اختلافاتی بروز می‌کند و در نتیجه دولت انگلستان تصمیم می‌گیرد سفیر جدیدی به ایران اعزام دارد.

فرستاده جدید انگلیس به دربار ایران که عنوان «سفیر فوق‌العاده و وزیر مختار» را داشته، «سرگوراوزلی» بود که در ژوئیه سال ۱۸۱۰ به اتفاق میرزا ابوالحسن خان شیرازی سفیر فتحعلی شاه در دربار انگلیس، باکشتی عازم ایران می‌شوند، ولی کشتی آنها در راه دچار توفان می‌شود و اجباراً راه خود را کج کرده و در بندر «ریودوژانیرو» برزیل توقف می‌نماید.

سرگوراوزلی و میرزا ابوالحسن خان شیرازی و همراهان (که لیدی اوزلی همسر سفیر و جیمز موریه نویسنده کتاب حاجی بابای اصفهانی نیز در میان آنها بودند) پس از هفت ماه در یانوردی به بمبئی می‌رسند و از آنجا عازم بوشهر می‌شوند. سرگوراوزلی پس از ورود به ایران هم ظاهراً به علت حاملگی همسرش و وضع حمل او در شیراز، قریب هشت ماه در بوشهر و شیراز و اصفهان توقف می‌نماید و سرانجام در نوامبر سال ۱۸۱۱ یعنی شانزده ماه پس از ترک لندن، به حضور فتحعلی شاه می‌رسد. علت تأخیر علاوه بر توفان و حوادث بین راه و حاملگی لیدی اوزلی و مشکلات مسافرت او قبل و بعد از وضع حمل، این بود که انگلیسیها پس از گرفتن امتیازاتی به موجب «عهدنامه مجمل» از اجرای مواعید قبلی خود و قبول تعهداتی نسبت به ایران طفره می‌رفتند.

سرگور اوزلی در شرفیابی به حضور فتحعلی شاه، یک الماس ۲۵ قیراطی از طرف پادشاه انگلستان به وی هدیه کرد و تکرّر خاطر پادشاه قاجار را از تأخیر ورود خود برطرف نمود. سرگور اوزلی هم چنین درخواست کرد که همسرش به حضور ملکه ایران برسد و فتحعلی شاه که در آن تاریخ ۱۵۸ زن داشت، در انجام این تقاضا دچار مخطور بزرگی شد. بالاخره ناچار شدند یکی از زنان شاه را به عنوان ملکه ایران معرفی کرده و وقت شرفیابی برای همسر وزیر مختار انگلیس تعیین نمایند.

مرحوم سعید نفیسی در کتاب «تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در دوره معاصر» جلد دوم صفحه ۲۱۸ می‌نویسد: «همسر سرگور اوزلی نیز از دربار انگلستان نامزد شده بود که نماینده ملکه انگلیس در برابر ملکه ایران باشد غافل از آن که فتحعلی شاه، ۱۵۸ زن داشت که در تاریخ به اسم و رسم معروفند...

دشواری شگرفی پیش آمد و آن این بود که نمی دانستند کدام یک از این زنان را به عنوان ملکه ایران معرفی کنند و هرچه کوشیدند زنی را که مسن تر از دیگران بود و زودتر از همه به عقد شاه در آمده بود این عنوان بدهند، زنان دیگر و فرزندان شان رضایت نمی دادند...

سرانجام با زحمت بسیار، زنان شاه را راضی کردند که یکی از همسران وی را که از او فرزندی نداشت و کمتر به او حسد می بردند، به عنوان ملکه ایران به همسر سفیر معرفی کنند و وی، به حضور آن ملکه مصنوعی باریافت و عنبرچه الماس نشان گرانبهائی را که ارمغان ملکه انگلستان برای ملکه ایران بود، به او داد.

معروف است که زنان دیگر که در مجلس حاضر بودند همین که آن هدیه قیمتی را دیدند، هجوم آوردند و آن ارمغان را ربودند!...^۱

من زینب زیادیم:

نمایش ورود خاندان رسالت به دمشق و مجلس یزید که میرزا محمد تقی اسم آن را تعزیه بازار شام گذاشته بود، به خصوص در تکیه دولت خیلی طول و تفصیل داشت. باید اهل بیت بر شترها سوار باشند و با این هیئت وارد تکیه شوند. بارگاه یزید هم باید نماینده دربار خلافت جور و مخصوصاً برای این روز تزئین شده باشد. یزید باید جبّه اطلس سرخ پولک دوزی و عمامه سرخ زربفت به سر داشته باشد و هم چنین باید سفیر فوق العاده دربار روم در این مجلس حاضر بوده نسبت به این طرز رفتار با خانواده پیغمبر اعتراض کند و داستان یکی از زن های یزید که خوابی دیده و بر اثر آن، رفتار شوهر را با خاندان رسالت با مسلمانی منافی دانسته بود، نیز باید در این تعزیه به نمایش گذاشته شود. از طرف دیگر باید سید سجّاد سلام الله علیه و ام کلثوم و فاطمه بنت الحسین خطبه هائی در سر سواری برای مردم شام بخوانند و خود را معرفی کنند و هم چنین شبیه حضرت زینب خاتون سلام الله علیها باید خطبه فصیحی را که همه مورّخین نوشته اند در مجلس یزید بخواند و با جمله:

«امن العدل یابن الطلقاء تخدیرک حرائرک و بنات رسول الله سبا یا؟» که میرزا محمد تقی همه اینها را به شعر فارسی درآورده و در نمایشنامه این تعزیه گنجانده بود، استخوان خلیفه جور را نرم کند. هم چنین یکی دو تن از اصحاب حضرت رسالت که تا این وقت

زنده و در دمشق بوده‌اند، نیز اعتراضات خود را بر این رفتار اظهار نمایند. البته اول باید بارگاه یزید به نمایش گذاشته شود و بعد از مذاکره یزید با سران سپاه همراه اهل بیت که جلوتر آمده و خبر ورود خانواده رسالت را آورده‌اند، خاندان عصمت و طهارت را به مجلس خود بطلبند. این وقت است که اهل بیت وارد تکیه می‌شوند و شبیه سید سجّاد و فاطمه دختر سیدالشهدا و هم‌چنین شبیه ام‌کلثوم سرسواری خطبه‌های خود را اظهار نمایند.

در وقتی که در راهرو پشت تکیه که دایره وار گرد تکیه می‌گردد و به منزله کولوار است، شترها را خوابانیده و شبیه زینب و کلثوم و سید سجّاد و عده‌ای دختر و پسر هر یک پهلوی شتر خود ایستاده‌اند که وقتی نوبت می‌رسد، سوار شده وارد تکیه شوند و نقش خود را بازی کنند.

یک زنی با چادر نماز و قدری دورتر ایستاده بود که حالا که فرّاش‌ها به واسطه نداشتن چادر و چاقچور نگذاشته‌اند وارد تکیه شود، دست خالی به خانه برگشته لامحاله بازیکن‌ها را در کولوار تماشا کرده باشد.

همین که موقع سواری و رفتن شبیه خوان‌ها به تکیه فرا می‌رسد و هریک سوار شتری می‌شوند، باجی چادرنمازی هم بر یکی از شترها سوار می‌شود. ساریان‌ها به تصوّر این که این هم یکی از شبیه‌خوان‌هاست، مخالفتی به عمل نمی‌آورند. البته شتر این زن بعد از شتر شبیه خوان‌های واقعی به قطار افتاده وارد تکیه می‌شوند. چون بار مفرش و یخدان و درازبارهای زیادی هم از پس و پیش می‌آمد و هم‌چنین سوارهای لشکر مخالف که شبیه سرهای شهدا را بالای نیزه از جلو و عقب می‌کشیدند و بند و بساط زیادی همراه بوده است، هیچ‌کس متوجّه این شترسوار چادرنمازی نشده و اگر کسی هم توجّه پیدا کرده، این را هم یکی از اختراعات معین البکاء که گاه‌گاه چیزهای تازه داخل نمایش کلاسیک میرزا محمد تقی می‌کرد تصوّر کرده و اعتراض و علامت تعجبی از کسی ظاهر نگردید.

شبیه‌های اصلی هریک به ایراد خطابه خود پرداختند. البته خطبه خود را باید جلو غرفه شاه (مقصود ناصرالدین شاه است) بخوانند و در این وقت ساریانی که زمام شتر را در دست داشت، باید شتر را نگاهدارد تا هر شبیهی نقش خود را ایفا نماید. البته شبیه امام زین‌العابدین، اول خطبه خود را خواند و بعد نوبت ام‌کلثوم و فاطمه بنت‌الحسین می‌رسید و بین هر یک از این شبیه‌ها با شبیه دیگر، فاصله‌ای قرار داده شده و این فاصله

را شبیه‌های دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها و سایر همراهان این بزرگواران که هر چند تائی سوار یک شتر بودند، پر می‌کردند.

چادر نمازی شتر سوار هم در موقعی که ام‌کلثوم و فاطمه، هر یک در نوبت خود به ایفای نقش مشغول بودند، دو شعر عامیانه‌ای سر هم کرده و موقعی که شتر او محاذی غرفه شاه می‌رسد، شروع به خواندن می‌کند ساربان هم به خیال این که این هم یکی از نقش‌های تعزیه است، زمام شتر را نگاه می‌دارد. عقبی‌ها و جلوی‌ها هم طبعاً از حرکت باز می‌ایستند و زنک اشعار خود را با خاطر جمع با همان آهنگی که دوزن جلوتر از او خوانده بودند، به قرار زیر می‌خواند:

من زینب زیادیم	عروس ملاهادیم
اومدم پول بستونم	چادر و چاقچور بستونم

احترام حضور شاه ولو در غرفه و پشت پرده گاز مشکی، مانع آن بود که خنده و هو و جنجال راه ییفتد. این پادشاه مستبد هم بدون هیچ مؤاخذه از این بی‌ترتیبی، امر داد پول چادر و چاقچوری به زنک دادند و از آن روز «زینب زیادی» در محاوره‌ها وارد شده و در نظایر به کار می‌رود. این خانم هم خون داشی در عروق خود داشته است.^۱

قضیه عاشورا و کتاب روضه‌الشهدا:

در نقل و بازگو کردن حادثه عاشورا، ما هزاران تحریف وارد کرده‌ایم. هم تحریف‌های لفظی یعنی شکلی و ظاهری که راجع به اصل قضایا، راجع به مقدمات قضایا، راجع به متن مطلب و راجع به حواشی مطلب است و هم تحریف در تفسیر این حادثه. با کمال تأسف این حادثه هم دچار تحریف‌های لفظی شده و هم دچار تحریف‌های معنوی. امروز باید عزای حسین را گرفت اما برای حسین، در عصر ما یک عزای جدیدی است که در گذشته نبوده است و آن، این همه دروغ‌هایی است که درباره حادثه کربلا گفته می‌شود و هیچ کس جلو این دروغ‌ها را نمی‌گیرد.

روضه خوانی یعنی خواندن کتاب روضه‌الشهدا، یعنی خواندن همان کتاب دروغ. از وقتی که این کتاب به دست مردم افتاد، کسی تاریخ واقعی امام حسین را مطالعه نکرد. یک عالم ممکن است در یک زمینه بزرگ هم باشد مانند ملاحسین کاشفی که خیلی مرد ملائی بوده است اما روضه‌الشهدایش پر از دروغ است، به همه دروغ بسته حتی به

ابن زیاد و عمر سعد هم دروغ بسته است؛ نوشته است این ابن زیاد پنجاه خروار زر سرخ به عمر سعد داد که آمد کربلا و دست به این کار زد. هرکس بشنود می‌گوید، پس عمر سعد خیلی هم تقصیر نداشته است پنجاه خروار طلا را به هرکس بدهند، دست به این کار می‌زند.

یک نمونه دیگر... که حتی یک تاریخ هم به آن گواهی نمی‌دهد، قضیه لیلا مادر حضرت علی اکبر است. البته ایشان مادری به نام لیلا داشته‌اند ولی حتی یک مورخ نگفته که لیلا در کربلا بوده است ولی ببینید که ما چه قدر روضه لیلا و علی اکبر داریم... (مثلا از قول لیلا) من نذر کردم که اگر اینها برگردند، راه تفت را ریحان بکارم و این شعر عربی بیشتر برای من اسباب تعجب شد که این شعر از کجا پیدا شده؟ بعد به دنبال آن رفتم و گشتم دیدم این تفتی که در این شعر آمده، کربلا نیست بلکه این تفت، سرزمین مربوط به داستان لیلی و مجنون معروف است که لیلی در آن سرزمین سکونت می‌کرد و این شعر مال مجنون عامری است.^۱

قدیمی‌ترین و نخستین مأمور انگلیسی در ایران :

نخستین و قدیمی‌ترین سابقه‌ای که از دیدار یک انگلیسی از ایران در دست است، مأموریت «سرجفری دولانگلی» است که در سال ۱۲۹۰ میلادی یعنی قریب هفتصد سال پیش از طرف ادوارد اول پادشاه انگلیس به ایران فرستاده شده تا از ارغون پادشاه مغول علیه ترکها کمک بخواهد، ولی مأموریت او با ناکامی مواجه شد. از این تاریخ به بعد، هیچ سابقه‌ای از مسافرت یک مأمور انگلیسی به ایران در دست نیست تا این که در سال ۱۵۶۱ میلادی «آنتونی جنکینسون» بازرگان انگلیسی که ریاست شرکت تجارتی انگلیس را در مسکو به عهده داشت، با نامه‌ای به امضای ملکه الیزابت اول به عنوان شاه تهماسب اول عازم ایران شد در این نامه که قدیمی‌ترین سند تاریخی درباره روابط ایران و انگلیس است و تاریخ ۲۵ آوریل سال ۱۵۶۱ را دارد، ملکه الیزابت اول پادشاه صفوی را به عنوان «صوفی بزرگ» لقب داده و چنین می‌نویسد:

از طرف الیزابت که از پرتو یزدانی ملکه انگلستان و توابع آن است، به سلطان والاتبار و توانا صوفی بزرگ شاهنشاه ایرانیان و مردم ماد و پارت و گرگان و کرمان و مارگو (مرو) و قبایل دو سوی شط دجله و سایر مردمی که میان دریای خزر و خلیج فارس به سر می‌برند با سلام و درود بسیار و آرزوی سعادت و

اقبال از مراحم بی‌پایان خداوند، امید است دو ملت ایران و انگلستان با وجود فاصله عظیم و بی‌کران خشکی‌ها و دریاها که موجب جدائی از یکدیگر است از طریق مکاتبات با هم نزدیک شده و فقط در راه مصالح انسانیت و منافع طرفین، ابواب مکاتبه و مخابره را مفتوح سازند. این است که خدمتگزار گرامی وفادار «آنتونی جنکینسون» حامل این نامه با اجازه و مراحم ما عازم است که به استعانت خداوند به ایران و سایر نقاط قلمرو پادشاهی شما سفر کند و چون عزم او برای ایجاد روابط تجارتي با رعایای شما و تجار دیگری است که در ایران به کار تجارت اشتغال دارند، لذا خواستیم از آن اعلیحضرت خواهش کنیم که برای خدمتگزار ما آنتونی جنکینسون و همراهان او تذکره و اجازه‌نامه‌های لازم را صادر فرمایند تا در رفت و آمد و اقامت در خاک ایران، دچار اشکال نشوند...

لرد کرزن در کتاب خود زیر عنوان «ایران و مسئله ایران» به جریان مأموریت و مسافرت جنکینسون به ایران اشاره کرده و می‌نویسد: جنکینسون در قزوین به حضور شاه تهماسب رسید و نامه ملکه انگلستان را تقدیم کرد ولی وقتی که پادشاه صفوی فهمید او مسیحی است، برآشفته و گفت: «آه شما کافرها... ما محتاج دوستی شما نیستیم» شاه تهماسب سپس دستور اخراج او را داد و جنکینسون در سفرنامه خود نوشته است که پس از خروج وی از دربار، یک نفر با یک سینی پر از خاک به دنبال او روان بود و هر جا که قدم می‌گذاشت، خاک می‌ریخت. ظاهراً این طور تصوّر می‌شد که هرجا او قدم می‌گذارد، نجس می‌شود و ریختن خاک برای تطهیر صورت می‌گرفت.

در سال ۱۵۶۷ دو بازرگان دیگر انگلیسی به نام «آرتور ادواردز» و «ریچارد واتز» به ایران آمدند و در قزوین به حضور شاه تهماسب رسیدند ولی این بار پادشاه صفوی با آنها مهربانی کرد و به بازرگانان انگلیسی اجازه داد آزادانه در ایران مسافرت کنند و با تجار ایرانی داد و ستد نمایند. پادشاه صفوی بازرگانان انگلیسی را از حقوق گمرکی و حق راهداری هم معاف نمود و علت این توجه و مهربانی پس از برخورد تلخ شاه تهماسب با نخستین فرستاده ملکه الیزابت اول، روشن نشده است.

درباره فعالیت‌های بازرگانان انگلیسی در ایران، از این تاریخ به بعد اطلاع زیادی در دست نیست تا این که در حدود سی سال بعد از آن با ورود برادران شرلی به ایران، روابط ایران و انگلیس وارد مرحله تازه‌ای می‌گردد.

برادران شرلی که نام کامل آنها «سراآنتونی شرلی» و «رابرت شرلی» است در سال ۱۵۹۸ که یازدهمین سال سلطنت شاه عباس کبیر بود به اتفاق یک هیئت ۲۵ نفری از انگلیسیها که عده‌ای از نظامیان و متخصصین انگلیسی هم در میان آنها بودند، از راه

حلب و بغداد وارد قزوین پایتخت اولیه پادشاهان صفوی شدند.

برادران شرلی را در واقع می‌توان پیشقراولان استعمار انگلیس در ایران نامید زیرا مأموریت اصلی آنها در ایران این بود که از سوئی آتش اختلافات بین ایران و عثمانی را تیزتر کرده و با تجهیز قوای شاه عباس، دولت عثمانی را تحت فشار قرار دهند و از سوی دیگر با کسب امتیازاتی برای بازرگانان انگلیسی بازار این کشور را در اختیار خود بگیرند. از برادران شرلی «سراآتونی» برادر بزرگتر، سیاستمدار چرب زبان و محیلی بود که توانست به آسانی شاه عباس را تحت تأثیر خود قرار دهد و برادر کوچکتر «رابرت» که سابقه خدمات نظامی داشت، سازماندهی نیروی نظامی پادشاه صفوی را به عهده گرفت. در آن موقع نیروی نظامی ایران عبارت از شصت هزار سوار قزلباش بود که به واحدهای مختلف تقسیم شده و جز رئیس مربوطه خود از کس دیگری فرمان نمی‌بردند. شاه عباس با مشورت و توصیه برادران شرلی نیروی تازه‌ای مرکب از ده هزار نفر سواره نظام و دوازده هزار نفر پیاده نظام به وجود آورد که سربازان آن بیشتر از افراد گرجی و ارمنی که به دین اسلام مشرف شده بودند، انتخاب شدند. این نیرو تحت فرماندهی مستقیم شاه عباس قرار گرفت و رابرت شرلی به کمک یک ریخته‌گر توپ که در میان همراهان او بود، یک واحد توپخانه در نیروی نظامی جدید ایران به وجود آورد و به تدریج با وارد کردن مقداری تفنگ و وسائل توپخانه آنرا تجهیز کرد.

در حالی که رابرت شرلی نیروی نظامی جدید شاه عباس را برای او سازمان می‌داد، سراآتونی شرلی به پادشاه صفوی پیشنهاد کرد که هیئتی را برای برقراری رابطه با کشورهای اروپائی و ایجاد اتحادی به منظور جنگ با عثمانی‌ها به اروپا بفرستد. شاه عباس این پیشنهاد را پذیرفت و در سال ۱۵۹۹ همزمان با انتقال پایتخت خود از قزوین به اصفهان، یک هیئت چهل نفری را به ریاست سراآتونی و حسینی بیگ بیات از طریق روسیه به اروپا فرستاد. این هیئت سی و دو بار شتر هدایا نیز برای سلاطین اروپا همراه داشت.

در مسکو از حسینی بیگ بیات و هیئت ایرانی همراه او به خوبی استقبال شد ولی سراآتونی شرلی و همراهان انگلیسی او را به دربار تزار راه ندادند و این موضوع باعث تکدر خاطر وی شد. حسینی بیگ بیات و سراآتونی شرلی در سال ۱۶۰۰ از طریق دریا به آلمان رفتند و رودلف دوم امپراتور آلمان آنان را به گرمی پذیرفت ولی در سفر به ایتالیا بین سراآتونی شرلی و حسینی بیگ اختلاف افتاد و پاپ کلمان هشتم ناچار آنها را

جداگانه به حضور پذیرفت. سرآنتونی شرلی در ژوئیه سال ۱۶۰۱ از رم به ونیز رفت و از مراجعت به ایران خودداری نمود. درباره علت خودداری او از مراجعت به ایران، دو روایت نقل شده است: بعضی‌ها می‌گویند او قسمتی از هدایای گرانبهای شاه عباس را به سلاطین اروپا فروخته و ثروت هنگفتی به دست آورده بود و برخی دیگر نوشته‌اند که یکی از همراهان او نامه‌های شاه عباس را به سلاطین اروپائی ربنده و در اختیار عثمانی‌ها گذاشته بود و سرآنتونی شرلی پس از این واقعه از ترس جان به ایران مراجعت نکرد.

با وجود این، رابرت شرلی که در جنگ‌های شاه عباس با عثمانی‌ها شجاعت زیادی به خرج داده و به سپهسالاری ارتش ایران رسیده بود، هم‌چنان مورد توجه و محبت شاه عباس بود به طوری که در اوائل سال ۱۶۰۸ شاه عباس او را به عنوان سفیر و نماینده مخصوص خود روانه اروپا کرد. رابرت شرلی با لباس ایرانی و تاج قزلباش از طریق دریای خزر عازم روسیه سپس لهستان شد و در هر دو کشور به گرمی مورد استقبال قرار گرفت. رابرت شرلی و همراهانش در بهار سال ۱۶۰۹ عازم آلمان شدند و رودلف دوم امپراتور آلمان به واسطه خدماتی که رابرت شرلی در جنگ با عثمانی‌ها کرده بود، او را به لقب کنت و مقام شوالیه مفتخر ساخت و نامه‌ای به عنوان جیمز اول پادشاه انگلستان نوشت که در آن از خدمات رابرت شرلی به مسیحیت تجلیل شده بود.

رابرت شرلی از آلمان به ایتالیا رفت و در ملاقات با پاپ پل پنجم علاوه بر نامه شاه عباس نامه‌ای از رودلف دوم پادشاه آلمان هم به وی تسلیم کرد. در نامه شاه عباس به پاپ از وی دعوت شده بود که پادشاهان مسیحی را به جنگ با عثمانی‌ها ترغیب نماید و موجبات اتحاد آنها را با ایران در این جنگ، فراهم سازد. پاپ پل پنجم نیز از رابرت شرلی استقبال گرمی به عمل آورد ولی مأموریت بعدی رابرت شرلی در اسپانیا با مشکلاتی مواجه شد و رابرت بیش از مدت پیش‌بینی شده در آن کشور ماند.

رابرت شرلی در آخرین مرحله مأموریت اروپائی خود در اکتبر سال ۱۶۱۱ وارد انگلستان شد و به حضور جیمز اول پادشاه انگلستان باریافت. رابرت شرلی که پانزده ماه پس از آن تاریخ در لندن اقامت داشت، در واقع اولین سفیر یا فرستاده یکی از سلاطین ایران به دربار انگلستان بود یعنی اولین سفیر یا مأمور سیاسی ایران در انگلستان خود یک نفر انگلیسی و تبعه انگلیس بود و در تاریخ روابط دیپلماسی شاید چنین موضوعی سابقه و نظیر نداشته باشد! رابرت شرلی به واسطه خدماتی که به انگلستان کرده بود، از

طرف جیمز اول پادشاه انگلیس به لقب شوالیه مفتخر گردید و از آن به بعد سر رابرت شرلی نامیده شد.^۱

اولین باری که اهمیت وجود نفت احساس شد :

دولت انگلیس از مدتی پیش، اول دولت بحری عالم بود و این آقائی دریائی را از دولت سر معادن زغال خود که هیچ دولتی از این حیث به او نمی‌رسید، داشت. می‌دانیم دولت آلمان در این اوقات که خود را در صنعت رقیب انگلیس کرده بود، می‌خواست در قوه بحری هم از او عقب نمانده در تجارت هم با آن دولت رقابت کند ولی زغال که روح و جان قوه بحریه است، در کشورش کم بود یا به قدر انگلیس نبود.

می‌دانیم «احتیاج، مادر اختراع است» آلمان‌ها به فکر افتادند منقصت کمی زغال خود را به وسیله پیدا کردن سوخت دیگری رفع کنند. اول دست روی معادن نفت رومانی گذاشتند و از حیث ماده اصلی خیال خود را فارغ ساختند سپس مشغول تغییر دادن ماشین‌های کشتی‌های خود شده آنها را نفت سوز کردند و عده‌ای کشتی جدید ساخته قوه خود را رو و رونق دادند، در ضمن به کار افتادن کشتی‌های نفت سوز، چیز خیلی مهم ساده‌ای کشف شد و آن، رجحان نفت به خصوص در سوخت کشتی بر زغال بود.

یک متر مکعب نفت خیلی بیشتر از یک متر مکعب زغال به کار صورت می‌دهد. می‌دانیم در کشتی مسئله مکان، و بالتیجه کم حجمی بار، روح و اساس حمل و نقل است. این کشف با سادگی که دارد انکشاف تازه‌ای بود که تا این وقت به آن بر نخورده بودند و همین که قدری پیش رفتند، متوجه شدند کشتی نفت سوز اصلاً حاجتی به انبار علیحده در خود کشتی و دنباله کشتی‌های سوخت‌کش و بندرهای سر راه برای انبار سوخت ندارد و می‌توان نفت سوخت کشتی را در فضای خالی که زیر کشتی‌ها برای مقاومت با وزن بار کشتی می‌سازند، متنها سرخالی تر انبار کرد و چون وزن مخصوص نفت کمتر از آب است، تا حدی کار هوا را هم می‌کند، پس این سوخت، گذشته از این که بار مزاحم نیست به قدری که وزنش از آب کمتر است، مثل هوا از لوازم کار هم به شمار می‌آید بنابر این مقدمات، کشتی‌های آلمان بدون هیچ حاجت به داشتن انبار زغال در سطح کشتی و دم و دنباله کشتی‌های زغال کش و معطلی در بندرهای سر راه برای زغالگیری و این بند و بساط‌ها می‌توانستند از هر محلی به هر مقصدی بروند و بیایند و

هیچ وقت از سوخت، تنگی نکشند زیرا انبار خالی که فقط برای هوا در بغل‌های قسمت زیر آب کشتی‌ها می‌سازند، باید به قدری جادار باشد که با هر درازی رفت و آمد بتواند نفت سوخت کشتی‌ها را حمل کند و جای خالی برای هوا هم داشته باشد. زغالگیری کشتی کار پر زحمتی است که شاید به قدر بارگیری آن عمله و جرّاثقال لازم دارد در صورتی که نفت‌گیری جز وصل لولهٔ انبار نفت ساحلی به انبار کشتی، زحمت دیگری ندارد و کار به این پرمفعتی خود به خود صورت می‌گیرد. در موقع سوزاندن هم زغال را باید کیسه کیسه از انبار به پای اجاق آورد و بیل بیل در آن ریخت ولی نفت با یک ماشین تلمبهٔ مدرّج خود به خود به کانون ریخته شده و بدون هیچ حاجت به کارگر با یک فشار به شستی کار حراقی کشتی انجام می‌پذیرد.

انگلیس خبردار شد و سرّ این زبده‌سواری و بی‌احتیاجی به زنگ و زنجیر و دم و دنباله را در کشتی‌های آلمان به دست آورد. البته تغییر ماشین کشتی‌ها و نفت سوز کردن آنها چیز مهمی نیست ولی نفت آن را که خودمان هیچ نداریم، از کجا بیاوریم؟ از روسیه؟ و از بادکوبه؟ که به دریای آزاد وصل نیست و رساندن آن به دسترس کشتی‌های ما هزار عذاب و جان‌کندن دارد؟ گذشته از این، روس‌ها رقیب خونین ما هستند و حتی در این خاصیت از آلمان‌ها هم جلوترند کشور آنها هم پرسکته و خودشان احتیاج زیاد به نفت دارند و اگر بخواهند دست‌های کشور و منابع ثروت خود را به کار بیندازند، نفت بادکوبه هم برای آنها کم است و البته نفت خود را به هیچ قیمتی به ما نخواهند فروخت. باز از امریکا؟ که گذشته از دوری راه و گرانی کرایه و آفات و خسارات مسلّم تاخیر، ممکن است روزی نخواهند این مایه زندگی را به ما بفروشند! رومانی هم نفت دارد ولی این منبع را هم آلمان‌ها گرفته‌اند. در برمه هم در گوشه جنوب آسیا نفت هست ولی محصول آن به قدری کم است که گذشته از دوری راه، دم ما را نمی‌بیند پس چه باید کرد که این آلمان‌های خبیث از ما جلو نیفتند و سیادت بحری ما از بین نرود؟

انگلستان با مساحت کم و آب و هوای نه بهره، چهل پنجاه میلیون سکنه دارد. برای این مردم جزیره‌نشین که در پنج قطعهٔ عالم مستملکات دارند و تمام حوائج خود را از خارج به وسیلهٔ کشتی فراهم می‌کنند، سیادت بحری روح زندگی و به یک کلمه جان همه چیز است برای مردمی که همه چیز خود را از خارج به وسیلهٔ کشتی فراهم می‌کنند و نان خود را از امریکا و گوشت خود را از استرالیا و میوه خود را از کالیفرنیا و ایتالیا و اسپانیا و حتی مصر و فلسطین و هندوستان می‌آورند و برای مواد اولیه ماشین‌های

صنعتی خود به همه جای عالم احتیاج دارند، از دست دادن آقائی دریایی به منزله مرگ است یکسال انگلیس را بی سیادتى بحرى در عالم به تصوّر بیاورید چیزی نظیر نروژ و دانمارک خواهد شد زیرا اراضی این کشور بیش از ده میلیون نفر نمی تواند نان بدهد.

در این وقت چرچیل رئیس الوزرا و قهرمان جنگ جهانی اخیر، وزیر بحریّه انگلستان بود. این افکار دوارآور چه قدر به مغز این وزیر فعّال که مجاهدات او در جنگ عالمگیر اخیر دلیل کمال وطن پرستی اوست فشار وارد آورده و برای حلّ مسأله نفت چه شبها بیداری کشیده، چیزی نیست که بتوان اندازه از آن به دست داد.

البته یکی از راههای حلّ این قضیه حیاتی، نفت ایران بود که دولت انگلیس شرکت داری را به پول و مصالح کمک کند و کار استخراج آن را راه بیندازد و احتیاج خود را رفع نماید ولی چنان که می دانیم کارشناسان و مهندسين اصلاً از وجود نفت در طبقات زیرزمینی این ناحیه مأیوسند و شرکت داری که یک بار هم تجدید سرمایه کرده و تا آخرین شلینگ را به مصرف رسانده و نفتی گیر نیاورده است، می خواهد این دفتر خرج بیهوده را ببندد. حتّی اعلانات این کار را هم فراهم کرده و هیأت مدیره شرکاء را برای تصفیه (تسویه؟) حساب طلبیده و همه چیز انحلال شرکت حاضر است.

ولی قبل از انتشار اعلان انحلال، تلگرافی به مرکز شرکت رسید و معلوم شد که از چندین ده چاهی که تاکنون زده شده و هیچ یک به نفت نخورده بود، چاه آخری به نفت رسیده و معلوم داشته است که در این ناحیه نفت بسیار موجود است در صورتی که می دانیم شرکت به واسطه بی مایگی دیگر توانائی ادامه عملیات را ندارد.

چرچیل از قضیه خبردار شد. اندازه گرفتن خوشوقتی این وزیر بحریّه را از شنیدن این خبر که موجب حفظ سیادت بحری انگلیس و بالتّیجه برقرار ماندن لردی و آقائی و بالاخره همه چیز انگلستان می شد، به خواننده عزیز واگذار می کنم. آقای وینستون چرچیل وارد عمل شد. سرمایه شرکت را با پول دولت تجدید کرد و در مقابل ۵۵ درصد از سهام شرکت را برای دولت انگلیس گرفت و عملیات بهره برداری نفت ایران شروع گردید و آقائی بحری انگلیس به این وسیله محفوظ ماند و زندگی این آقایان جزیره نشین از خطر نجات یافت.

بلی عبث نیست که با این که این چاه پیش قراول، نفت خود را داده و مدّتی است مطموس است با وجود این سر آن را بسته و مثل امام زاده های ما در بالای آن علامتی نصب کرده اند و امروز هم هر انگلیسی که از آن نزدیکی بگذرد، برای احترام مرده این

چاه هم باید کلاه خود را از سر برداشته با کمال ادب از جلو آن عبور کند و هم چنین بیهوده نیست که می‌گویند توفیق یافتن انگلیس در جنگ جهانی گذشته (۱۹۱۸-۱۹۱۴) از دولت سر نفت ایران بوده است زیرا وجود و وفور این نفت در فاصله تقریباً متوسط بین جزایر بریتانیای کبیر و استرالیا برای دولت انگلیس فوز عظیمی بوده که بدون آن و با کشتی‌های زغال سوز و زنگ و زنجیر و دم و دنباله زغال کشتی آنها ممکن نبوده است که این دولت بتواند لوازم جنگی طرف احتیاج خود را از پنج قطعه عالم جمع‌آوری کرده قشون به همه جا برساند و برای هواپیمائی‌ها و قسمت‌های موتوریزه قشون خود بنزین داشته باشد و بر ماشین‌های جنگی آلمان‌ها که در ظرف چند روز سرتاسر یک کشور را تصرف می‌کردند، فایق آید و اندازه گرفتن اهمیت این ماده را در جنگ حاضر به خواننده عزیز وامی‌گذارم.^۱

سفارت محمّد رضا بیگ، سفیر شاه سلطان حسین در دربار لوئی چهاردهم:

اولین ملّتی که در زمان صفویه موفق شد امتیازاتی از نظر بازرگانی در ایران به دست آورد، پرتغالی‌ها و آخرین ملّتی که از این امتیازات برخوردار گردید، فرانسوی‌ها بودند که در بدو ورود با قدرت انگلیسی‌ها و هلندی‌ها در ایران و به خصوص در خلیج فارس مواجه گردیدند.

روابط رسمی ایران و فرانسه پس از تشکیل شرکت فرانسوی هند شرقی (۱۶۶۴ میلادی) در زمان سلطنت لوئی چهاردهم شروع می‌شود. لوئی چهاردهم که به توسعه تجارت و روابط کشور خود با ایران علاقمند بود، در سال ۱۶۶۵ میلادی دو نفر مأمور خود را به دربار ایران فرستاد تا امتیازاتی برای تجار فرانسه از جمله معافیت از حقوق گمرکی تا سه سال به دست آورد که البته مورد قبول دولت ایران واقع گردید.

در سال ۱۷۵۳ سفیری به دربار ایران اعزام شد. این سفیر وعده داد که دولت فرانسه برای تصرف مسقط با دولت ایران همکاری خواهد کرد در عوض دولت ایران امتیازات بیشتری در امر تجارت برای فرانسوی‌ها قائل شود. شاه سلطان حسین شرایط نمایندگی فرانسه را به طور مشروط پذیرفت و همان سفیر را مأمور کرد که به فرانسه مراجعت نماید و نامه او را به لوئی چهاردهم برساند.

قسمتی از مضمون نامه شاه سلطان حسین چنین بوده است: «...وقتی که مسقط از

طرف شما به تصرف درآمد و تحویل عمال ما گردید، امتیازات فوق العاده زیاد و معافیت های مالیاتی که تا به حال به هیچ ملتی داده نشده برای تجار فرانسوی قائل خواهیم شد». سرانجام سفیر فرانسه از طرف لوئی چهاردهم اعلام داشت که کمک های لازم برای تصرف مسقط به زودی انجام خواهد گرفت.

هلندی ها و انگلیسی ها که روابط ایران و فرانسه را برخلاف منافع خود می دیدند، تمام کوشش خود را برای جلوگیری از بسط روابط این دو دولت به کار بردند ولی با وجود تمام مشکلات و کارشکنی های انگلیسی ها و هلندی ها سفیر فرانسه توانست در سال ۱۷۰۸ قراردادی در ۳۱ ماده در خصوص تجار فرانسوی با ایران منعقد سازد و شاه سلطان حسین ضمن نامه ای به عنوان لوئی چهاردهم موافقت خود را با مواد قرارداد ۱۷۰۸ اعلام نمود.

این سفیر در ایران مورد لطف و عنایت قرار گرفت و آنچه را که برای بازرگانان امپراتوری بزرگ آرزو داشت، به دست آورد و موافقت شد که بازرگانان فرانسوی برای داد و ستد به ایران بیایند ضمناً موافقت شد که بازرگانان ایرانی نیز اجازه خواهند داشت که به فرانسه رفته و به کار بازرگانی بپردازند ولی مخالفت و کارشکنی های انگلیسی ها و هلندی ها بر علیه تجار فرانسوی مانع گردید که قرارداد اجرا گردد.

لوئی چهاردهم نامه ای به عنوان شاه سلطان حسین فرستاد و تقاضا کرد که قرارداد ۱۷۰۸ مورد عمل قرار گیرد ولی دولت ایران اجرای مواد قرارداد را موقوف به استفاده از نیروی دریائی فرانسه کرد و قبل از انجام این امر باطناً حاضر به اجرای قرارداد نبود ضمناً در حالی که دولت ایران در انتظار کمک دریائی فرانسه بود، گاردان کنسول فرانسه در ایران به امام مسقط ضمن نامه ای پشتیبانی دولت فرانسه را وعده می دهد.

اعراب مسقط در خلیج فارس، مزاحم کشتی های تجارتی می شدند و مال التجاره های تجار ایرانی و سایر تجار را غارت می کردند و سرنشینان جوان را به عنوان غلام در بازارهای مختلف می فروختند و در نتیجه تصرف و غارت کشتی های مختلف، دارای قدرت دریائی زیادی شده بودند و بالتیجه به بنادر و جزایر خلیج فارس دست اندازی می کردند.

شاه سلطان حسین از هلندی ها و انگلیسی ها تقاضا کرد که برای سرکوبی اعراب مسقط با دولت ایران همکاری کنند ولی چون آنها در این کار نفعی نداشتند، با تقاضای دولت ایران موافقت نکردند شاه سلطان حسین که از طرف هلندی ها و انگلیسی ها

مأیوس شد، متوجّه فرانسوی‌ها گردید که تازه می‌خواستند در شرق امتیازات تجارتنی به دست آورند و به همین دلیل نماینده‌ای به دربار لوئی چهاردهم فرستاد که درباره‌ی اجرای قرارداد ۱۷۰۸ مذاکره نماید ولی مأموریت واقعی او این بوده است که دولت فرانسه را برای شرکت در جنگ علیه مسقطی‌ها راضی کند.

گرچه سفیر فرانسه ضمن مذاکره درباره‌ی قرارداد ۱۷۰۸ از طرف دولت خود وعده کرده بود که با دولت ایران در سرکوبی اعراب مسقط همکاری نماید ولی دولت فرانسه در همین ایام با امام مسقط رابطه برقرار کرد و وعده داده بود که از طرف فرانسه خیالش کاملاً آسوده باشد و نامه‌گاردان کنسول فرانسه در ایران به امام مسقط که در بایگانی وزارت خارجه فرانسه موجود است مؤید این موضوع است. نامه‌گاردان چنین است: گاردان کنسول امپراتور فرانسه در کشور ایران به امام مسلمین و شاه مسقط. شاهزاده عالی مقام ما نامه شما را که در ماه رجب نوشته بودید، دریافت کردیم... اما آنچه که مربوط به فرانسویان است من به شما اطمینان می‌دهم که آنها دوست شما هستند و وقتی که کشتی‌های ما با کشتی‌های شما برخورد کنند، با علائم معمول دوستی و همکاری خود را اعلام می‌نمایند و ما مطمئن هستیم که کشتی‌های شما درباره ما چنین خواهند کرد و اگر وضع اجازه دهد بنادر شما بر روی کشتی‌های ما باز خواهد بود. ما به امپراتور فرانسه حسن نیت شما را اعلام کرده‌ایم... در خاتمه هر موقعی که آن عالی مقام به وسیله نامه به ما اعلام کنند، ما با کمال میل در انجام تقاضاهای شما و ملت شما آماده‌ایم.»

با این مقدمات محمدرضا بیگ برای مذاکره درباره قرارداد ۱۷۰۸ و جلب نظر دولت فرانسه برای کمک دریائی بر علیه مسقطی‌ها عازم فرانسه گردید و البته دولت ایران از مکاتبه امام مسقط و کنسول فرانسه بی‌اطلاع بوده است و اگر اطلاع پیدا کرده بود، شاید محمّد رضا بیگ را به عنوان سفیر و مذاکره درباره جنگ بر علیه مسقطی‌ها نمی‌فرستاد. سفارت محمدرضا بیگ به فرانسه باعث پیدایش حوادث و وقایعی شده است که خود می‌تواند موضوع یک کتاب جالب گردد. سفیر ایران همه‌جا خواسته است ارزش و موقعیت مهم کشور خود را با بی‌اعتنائی به شخصیت‌های بزرگ فرانسه و عدم رعایت آداب و رسوم معمول در فرانسه نشان دهد که گاهی از حد اعتدال خارج شده و منظور او حاصل نگردیده است.

البته محمدرضا بیگ مردی خشن و متعصب و پرتوقع بوده است ولی بیشتر کارهایش برای نشان دادن عظمت ایران و برتری مقام خود نسبت به سایر سفرا و نمایندگان

کشورهای دیگر بوده است چنان که وقتی رئیس تشریفات سلطنتی برای ملاقات او رفته است، محمدرضا بیگ در روی تشکی آرمیده بود و پس از ورود او ابداً حرکتی نکرده و با بی‌اعتنائی به سخنان رئیس تشریفات گوش داده است.

محمدرضا بیگ در ۲۵ مارس ۱۷۱۴ به همراهی بیست نفر عازم کشور عثمانی گردید و با این که قرار بود این مأموریت از ترس مزاحمت مأمورین عثمانی مخفی بماند ولی این خبر خیلی زودتر از سفیر ایران به عثمانی رسید. سفیر ایران و همراهانش مورد سوء ظن مأمورین گمرک قارص واقع گردید ولی او خود را عازم زیارت مکه معرفی نمود و توانست به راه خود ادامه دهد. از این پس محمد رضا بیگ تغییر لباس داد و عمامه‌ای سبز بر سر نهاد و به نام امیرشروان به سفر خود ادامه داد تا به ازمیر وارد شد کنسول فرانسه در این شهر به دیدار او رفت و سفیر ایران صلاح دید که هدایای شاه ایران را به وسیله او به فرانسه بفرستد تا از مزاحمت مأمورین گمرک در امان باشد ولی چون امیدوار بود که با کمک سفیر فرانسه در استامبول با وضع بهتری به فرانسه خواهد رفت، از مسافرت با کشتی حامل هدایا صرف نظر کرد.

مأمورین دولت عثمانی دورادور مراقب سفیر ایران بودند تا این که بالاخره او را توقیف و تحت بازجوئی قرار دادند ولی محمد رضا بیگ به سؤالات آنها با خونسردی پاسخ داد و عنوان سفارت خود را مخفی کرد و هر چه مأمورین کوشش کردند نتوانستند از او اقرار بگیرند که سفیر ایران است او خود را زائری معرفی می‌کرد که عازم مکه است ولی گفته‌های او مورد قبول واقع نشد و او و چند نفر از همراهانش را توقیف کردند. مأمورین عثمانی گفته بودند که این شخص جاسوس است و بدون اطلاع باب عالی از جانب شاه ایران به عنوان سفارت عازم فرانسه می‌باشد بالاخره پس از مدتی سفیر ایران و همراهانش را به قافله سالاری که به مکه می‌رفت سپردند و چندین نفر را نیز مراقب حال او کردند و کاروان وقتی به اسکندرونه رسید، محمد رضا بیگ و همراهانش با فریفتن مراقبین و اقدامات دیگر، از بندر اسکندرونه به وسیله ناو فرانسوی فرار کرده عازم بندر مارسسی گردیدند.

پس از ورود به مارسسی، سخت‌گیری‌ها و توقعات زیاد از حد سفیر ایران شروع می‌شود. قسمتی از این توقعات برای نمایاندن عظمت کشور ایران و قسمتی مربوط به خشونت روحی و غرور و بی‌اطلاعی او از آداب و رسوم دربار فرانسه بوده است. وقتی خبر ورود سفیر ایران به مارسسی به اطلاع لوئی چهاردهم رسید، یکی از نجبای دربار به

نام سنت الن را مأمور پذیرائی او کرد و فرمانی به این مضمون صادر نمود:

نظر به این که چند ماه است خبر ورود سفیر ایران به کشور فرانسه به ما رسیده است و از اشکالاتی که مأمورین دولت عثمانی برای رسیدن سفیر مزبور به فرانسه روا داشته‌اند اطلاع یافته‌ایم، امر و مقرر می‌داریم تشریفات که نسبت به نمایندگان سیاسی دولت‌های خاورزمین معمول است، دربارهٔ سفیر ایران نیز به عمل آید لذا هر چه زودتر به ماری حرکت و سفیر ایران را ملاقات کرده اظهار نمائید که پادشاه فرانسه احترامات خویش را نسبت به پادشاه متبوع وی ابراز و شما را برای پذیرائی و مشایعت نمایندهٔ سیاسی آن پادشاه مأمور کرده‌اند تا تشریفات معموله را اجرا و موجبات تسهیل مسافرت ایشان را فراهم نمائید... نظر به این که نخستین روابط سیاسی فرانسه و ایران با اعزام این نماینده آغاز می‌شود، ممکن است به علت عدم آشنائی سفیر ایران به آداب و رسوم کشورهای خارجی و به خصوص فرانسه، سوء تفاهماتی رخ دهد در این قبیل موارد تکلیف شما این است که سفیر مزبور را قبلاً از چگونگی امور آگاه سازید و طی معاشرت‌هایی که با وی خواهید داشت از اخلاق و رفتار و روحیات او آگاه شده طوری عمل نمائید که موجب رضایت خاطر ما شود.

سنت الن بدون فوت وقت به ماری عزیمت نمود و از سفیر ایران دیدن کرد و وظیفهٔ خود را اعلام نمود. محمد رضا بیگ در پاسخ تعارفات سنت الن چنین گفت: «در دربار صوفی اعظم پادشاه ایران اشخاص لایق و کاردان بسیارند ولی مشیت الهی بر این قرار گرفت که این افتخار نصیب من شود. از صدماتی که دیده‌ام و از زندان خود و از همراهان و گماشتگان خویش و غارت اموال به هیچ روی دلخور نیستم و نهایت افتخار را دارم که به تخت بوسی امپراتور فرانسه که چون خورشید طالع است، موفق گردیده‌ام».

ولی کم کم سنت الن به تندخویی و لجاجت و استبداد رای سفیر ایران آگاهی پیدا کرد و ضمن گزارشی که به وزیر خارجه داده چنین می‌نویسد: «سفیر ایران جز انجام تمایلات خود به هیچ چیزی توجه ندارد و غیرممکن به نظر می‌رسد که بتوان او را دربارهٔ موضوعی متقاعد ساخت و به نظر می‌رسد این سفیر برای این آمده است که آداب و رسوم کشور خویش را به ما تحمیل کند. یکی از توقعات او که خارج از رسوم و آداب کشور ماست این است که می‌خواهد به طور رسمی وارد هر شهر شود و تشریفات خاص و غیر قابل عمل توقع دارد سفیر ایران همیشه از عظمت پادشاه و شخصیت خود سخن می‌گوید و دربارهٔ احتراماتی که دربارهٔ او معمول می‌شود، بی‌اعتنا می‌باشد و

می‌گوید کسانی که به ملاقات او می‌آیند، دارای شخصیت عالی نمی‌باشند و من نمی‌دانم چگونه می‌توان او را راضی کرد.»

در ۲۱ دسامبر سفیر ایران عازم پاریس گردید سنت الن نامه‌های زیادی به وزارت خارجه فرانسه در خصوص مخارج زیاده از حد سفیر ایران و همراهانش که روزانه بیش از سیصد لیره می‌باشد و هم‌چنین عدم قبول اجرای آداب و رسوم معمول و اصرار در ورود رسمی به شهرهای سر راه و عدم قبول کاستن همراهانش که به چهل نفر رسیده است، نوشته است.

صورت مخارج سفیر ایران و همراهانش روزانه دوگوسفند و هجده جوجه و پنج مرغ و سه بره و مقداری برنج، کره، زعفران، دارچین، میخک، جوز، فلفل، قند، شکر، پنیر، نان و سایر ضروریات که در حدود ۳۶۴ لیره می‌شد در اختیار سفیر ایران گذاشته می‌شده است.

گزارش‌های سنت الن همه حاکی از شکایت از طرز رفتار سفیر ایران و جواب‌هائی است که برای او از طرف وزارت خارجه فرانسه فرستاده‌اند بیشتر حاکی از اوامر لوئی چهاردهم برای جلب رضایت سفیر ایران است. در نامه‌ای سنت الن چنین نوشته است: «این سفیر می‌خواهد عقاید خود را مستبدانه به ما تحمیل کند به طوری که اجرای اوامر شاه برای جلب رضایت او دشوار و غیر عملی است من نمی‌دانم با این سفیر چگونه باید رفتار کنم».

البته لوئی چهاردهم به علت اهمیتی که برای روابط اقتصادی ایران و فرانسه قائل بود و می‌خواست که با کمک ایران در تجارت شرق با هلند و انگلیس رقابت نماید، به گزارش‌های نماینده خود توجه نمی‌کرد و پیوسته دستور می‌داد طوری رفتار شود که سفیر ایران راضی باشد در مواردی هم که وزیر خارجه به فرمان لوئی چهاردهم دستورهای به سنت الن بر خلاف نظر سفیر ایران داده است، محمدرضاییگ حاضر به قبول نگردیده و اجرای نظر خود را خواستار شده است. وزیر خارجه به سنت الن چنین نوشته است: «راجع به ورود رسمی به شهرهای سر راه تذکر دهید که طبق تشریفات معمول این کشور موارد نمایندگان و سفرها به طور رسمی فقط در موقع ورود به پایتخت صورت می‌گیرد» و سنت الن چنین پاسخ داده است: «برای دستور عالی دائر به عدم ورود سفیر ایران به طور رسمی به شهرهای سر راه امکان‌پذیر نیست چه این شخص در ابتدای ورود خود، به این ترتیب عادت کرده و اگر غیر از این باشد ممکن است به کشور

خود باز گردد».

وقتی سفیر ایران به شرانتون (Charenton) رسید، رئیس تشریفات سلطنتی به حضور شاه رفت و دستورهای لازم درباره پذیرائی از سفیر ایران را دریافت کرد البته او از خشونت رفتار و بی‌اعتنائی سفیر ایران نسبت به آداب و رسوم دربار فرانسه و نسبت به عیسویان از لحاظ مذهبی اطلاع داشته ولی برای این که بهتر آشنا شود، به دیدار سفیر ایران رفت، رئیس تشریفات دربار فرانسه چنین می‌نویسد: «سفیر ایران بر روی تشکی آرمیده بود و با ورود من کوچکترین اعتنائی نکرد و چون او رعایت مراسم احترام را در مورد من به عمل نیاورد، من نیز فقط به برداشتن کلاه خود اکتفا کردم. سفیر ایران در حالی که آرمیده بود، روی خود را به سوی من کرد و آرنجش را بر بالش کوچکی تکیه داد و من چنین گفتم:

«اعلیحضرت لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه، بزرگ‌ترین امپراتوران عیسوی مرا مأمور فرموده‌اند که تبریکات شاهانه را به مناسبت ورود شما ابلاغ دارم اعلیحضرت پادشاه فرانسه مستحضرنند پادشاه ایران مقتدرترین و باشکوه‌ترین امپراتوران خاور زمین است و اعلیحضرت پادشاه فرانسه کمال خوشوقتی و مسرت را دارند که شما از جانب پادشاه عظیم الشان ایران واسطه اتحاد و دوستی بین دو کشور گردیده‌اید.»

مذاکرات رئیس تشریفات با سفیر ایران درباره نحوه ورود به پاریس و اجرای تشریفات لازم شروع می‌شود و پیشنهادهای تقاضاهای سفیر ایران که خلاف آداب و رسوم دربار فرانسه بود، مشکلاتی را فراهم می‌سازد رئیس تشریفات چنین می‌نویسد: «سفیر ایران راضی نمی‌شود با کالسکه به پاریس وارد شود بلکه می‌خواهد سوار بر اسب به پایتخت بیاید» سفیر ایران اصرار داشته که وزیر خارجه باید شخصاً به شرانتون بیاید و او را تا پاریس مشایعت کند برای آمدن او به پاریس باید کالسکه سلطنتی فرستاده شود و البته در کالسکه تنها خواهد نشست چون شاه ایران او را منع کرده است که در کالسکه یا جای سر بسته با مسیحیان بنشیند. یک دسته سوار نظام که کمتر از پانصد نفر نباشد، او را همراهی کنند و بیرق ایران پیشاپیش او در اهتزاز باشد ضمناً تقاضا کرده که صدراعظم نیز همان طور که در ایران معمول است باید او را مشایعت کند...

بالاخره پس از مذاکرات زیاد، برنامه ورود سفیر ایران به ترتیب زیر تنظیم گردید:

یک گروهان از پاسبانان شهربانی

کالسکه بارون دوبرتوی

استرهای حامل هدایای پادشاه ایران
 دوازده اسب سلطنتی با زین و لگام مطلقاً
 ده سوار تفنگدار ایرانی
 اکبژان مأمور حفاظت هدایا و گماشته مخصوص حمل قلیان سفیر
 پا دری مترجم
 سنت الن رئیس تشریفات وزارت خارجه
 سفیر ایران سوار بر اسب مخصوص و دو طرف او سپهد ماتیون و بارون دوبرتوی
 پرچمدار و افسر حامل شمشیر سفیر
 سفیر ایران
 گماشتگان فرانسوی
 سه افسر فرانسوی آجودانهای سپهد ماتیون و بارون دوبرتوی
 کالسکه سلطنتی
 کالسکه دوک و دوشس اورلئان
 کالسکه‌های شاهزاده خانم‌های سلطنتی
 کالسکه مارکی دوتورسی وزیر امور خارجه
 سفیر ایران پس از شرفیابی به حضور لوئی چهاردهم نامه شاه ایران را تقدیم کرد
 امپراتور فرانسه منتظر بود که محمدرضا بیگ خطابه‌ای ایراد کند ولی او سخن نگفت
 شاه به وسیله مترجم علّت را جویا شد سفیر ایران پاسخ داد که بنابر رسوم دربار ایران
 مادام که اعلیحضرت پرسشی فرموده‌اند، آغاز سخن خلاف ادب است لوئی چهاردهم
 این پاسخ را پسندید و از سفیر سئوالاتی درباره شاه ایران و مسائل مختلف دیگر پرسش
 نمود. پس از آن سفیر ایران خطابه‌ای درباره استحکام روابط دوستی بین دو کشور ایراد
 کرد که مورد توجه امپراتور فرانسه واقع گردید.
 بعد از شرفیابی محمدرضا بیگ در جلسات مکرر پس از مذاکرات زیاد در ۱۳ اوت
 ۱۷۱۵ قراردادی درباره تجارت ایران و فرانسه در ۱۰ ماده امضا شد...
 در مدت اقامت سفیر ایران در پاریس چند مرتبه بین گماشتگان سفیر و سربازان
 فرانسوی زد و خوردهایی شده و باعث یک سلسله مکاتبات و گزارشهایی گردید که در
 همه موارد لوئی چهاردهم رعایت حال سفیر ایران را کرده و توجه خاص خود را به
 رضایت خاطر محمدرضا بیگ نشان داده است.

یکی از روزها که سفیر ایران و همراهانش در خارج شهر به چوگان‌بازی اشتغال داشته‌اند، مردم برای دیدن سفیر ایران هجوم آورده و گماشتگان ایرانی به مردم و سربازان فرانسوی و یک افسر فرانسوی حمله و آنها را مضروب کرده‌اند محمدرضا بیگ به این واقعه اعتراض می‌کند که چرا سربازان فرانسوی از هجوم مردم جلوگیری نکرده‌اند بالتجیه افسر فرانسوی زندانی می‌شود. اقداماتی برای آزادی افسر فرانسوی به عمل می‌آید و گزارشی در این باره به نظر لوئی چهاردهم می‌رسانند که دستور آزادی افسر فرانسوی داده شود ولی در نامه‌ای این طور اشاره شده که نظر شاه این است که افسر در زندان باقی بماند تا وقتی که سفیر ایران اجازه آزادی او را بدهد زیرا اعلیحضرت می‌خواهند در این موقع ارزشی که برای سمت و شخصیت سفیر ایران قائل هستند نشان دهند...

...سفیر ایران از ترس مزاحمت عمال دولت عثمانی از بندر لوه‌اور عازم روسیه گردید که از آن طریق به ایران بازگردد در ضمن مسافرت در شهر روئن خبر فوت لوئی چهاردهم به محمدرضا بیگ رسید و او نامه تسلیت آمیزی برای کنت دوتورسی فرستاد و اظهار تأسف فراوان نمود.

محمدرضا بیگ پس از ۲۱ ماه که از بندر لوه‌اور عزیمت کرده بود، به ایروان رسید و چون اطلاع پیدا کرد که دولت ایران از انعقاد قرارداد ۱۷۱۵ ناراضی است، از ترس و ناامیدی خود را مسموم کرد بعضی نوشته‌اند که محمدرضا بیگ در راه مسافرت به ایران خود را مسموم کرده است در هر حال نتیجه یکی است.^۱

سرگذشت معیرالممالک، داماد ناصرالدین شاه :

دختر بزرگ شاه که عصمة‌الدوله باشد، زوجه معیرالممالک است. این شخص جوانی است خوش صورت و خوش معاورة و شئونات عالی از پدرش به او به ارث رسیده است. پدر معیرالممالک شخصی بود با ظرافت طبع و از صنایع خیلی تشویق می‌نمود و سلیقه را به درجه کمال رسانیده بود و در اطراف تهران عمارت تابستانی باشکوهی ساخت که یکی از عمارات باشکوه دنیا می‌تواند شمرده شود و نقاشی‌ها و خطوط خوب را جمع کرده بود.

به واسطه این ذوق بود که گرانباترین کتب خطی ایران را به دست آورد و آن قرآنی است کوچک و به قدری خوش خط است که اهل خبره ایران آن را یک کرور تومان قیمت می‌گذارند، و تفصیل تحصیل آن از این قرار است که: روزی در عمارت سلطنتی چند نفری بازی قمار می‌کردند، یکی از قماربازها خیلی باخت و از معیرالممالک خواهش کرد که شش هزار تومان به او قرض بدهد. معیرالممالک گفت که می‌دهم اما به شرط آن که قرآن مزبور را پیش من گرو بگذاری صاحب کتاب مانند قماربازی مأیوس که به هر وسیله‌ای متوسل می‌شود، فرستاد و قرآن را آورد و به طور گرو نزد معیرالممالک فرستاد و از او خواهش کرد که آن قرآن بی‌قیمت را پس بدهد، معیرالممالک جواب داد که قرآن گم شده است و هر چه جستجو کرده‌ام پیدا نشده است و گویا کسی دزدیده باشد.

بعد از فوت پدر معیرالممالک آن قرآن گرانها در میان کتب خطی بسیار ممتازی که آن شخص داشت، پیدا شد. کتابخانه او یکی از بزرگ‌ترین کتابخانه‌های مشرق زمین است. پسر این شخص که معیرالممالک حاضر باشد، از جهت ریا و تزویر از پدر خود کم نیست. از خوشبختی، دختر پادشاه به او میل پیدا کرده است. این خانم‌های خانواده سلطنتی سعی می‌کنند که شوهر آینده خود را در یک موقعی ببینند و بدین واسطه زوجه معیرالممالک به او میل به هم رسانید.

معیرالممالک به این خوشبختی خود اکتفا ننمود بلکه می‌خواست رتبه بزرگی هم داشته باشد. در صورتی که یحتمل قابلیت آن را نداشت ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که مناصب عالیه به داماد شاه داده شود گویا به این ملاحظه که آنها عرضی زیاد به هم نرسانند و اسباب حسادت اولاد پادشاه نگردند، از این گذشته چیز دیگری اسباب بدبختی او گردید و آن این بود که اعلیحضرت همایون از آنجا که ثروت و مکنّت داماد خود را می‌دانستند، اقتضای وقت را در این دیدند که معیرالممالک پیشکش قابلی به خزانه مبارکه تقدیم نماید.

در ممالک شرقی از قدیم‌الایام رسم بود همین که یکی از رعایا ثروت و مکنّت فوق‌العاده به هم برساند، باید پول کلانی به خزانه ادا کند گاهی از اوقات پادشاه به بهانه مختصری، ایشان را از رتبه خود معزول می‌کند یا به قتل می‌رساند و جمیع مایملک او را ضبط می‌نماید یا این که باید گاه‌گاهی پیشکش قابلی به پادشاه بدهد بدین واسطه است که در ایران در دور حیات دیوارهای بلندی می‌کشند و درهای کوچک و بسیار ساده قرار می‌دهند محض این که ثروت و تجملات داخله مستور باشد.

وقتی خبر امر اعلیحضرت شاه به معیرالممالک رسید، بی نهایت متعجب و متوحش گردید و دانست که می خواهند بدین واسطه قسمت کثیر ثروت او را از دستش بگیرند بلکه همین امر مقدمه خرابی او خواهد گردید. از این امر به تفکر و تخیل افتاد ولی دید وقت زیاد ندارد و باید به سرعت کار کند، مسلم است که وحشت او قدری اغراق بود زیرا که شاه که شخص ملایم و رحم دلی است، پول زیادی از او نخواهد گرفت فقط آنچه یک پادشاه مشرق زمینی از یکی از تبعه خود مطالبه می نماید، همان قدر از او پول می گرفت ولی معیرالممالک که از رسوم سابق مملکت خود اطلاع داشت، ترسید که همان طور باشد حتی خیال خود را به شاهزاده خانم زوجه خود ننمود و برای اجتناب از آن خطر چاره‌ای به کار برد که خیلی استادی لازم دارد.

وقتی پدر او فکر کرده بود، یک قسمت از ثروت خود را به هیچ وارثی هبه نکرده بلکه امر کرده بود که آن مبلغ را در قبر او دفن کنند و تابوت را در مسجد امامزاده‌ای که از تهران به قدر چند روزی مسافت دارد باقی گذارند. این امامزاده طرف زیارت زوار زیاد بود و شخص موقری از علمای مذهبی متولی آن قرار داده شده است. معیرالممالک به زوجه خود قول داد که می خواهم به زیارت امامزاده‌ای بروم. در ایران هر کس بیشتر به زیارت برود، شهرت به تدین و تقدس به هم می رساند و فی الحقیقه این قسم شهرت به تدین سهل تر است از این که شخص از روی راستی و درستی زندگی کند و بدان واسطه شهرت تحصیل نماید.

معیرالممالک با شاهزاده خانم خداحافظی کرد و نوکرهای با صداقت خود را همراه برداشته از تهران عزیمت نمود در صورتی که شاهزاده خانم نمی دانست که این مفارقت چه قدر طول خواهد کشید. معیرالممالک بعد از این که مسافت کمی به سمت امامزاده معهود روانه شد، آن وقت راه خود را تغییر داده به امامزاده‌ای که قبر پدرش در آنجا بود روانه شد. وقت غروب بود، معیرالممالک سواری از پیش فرستاد که به متولی خبر دهند و بگویند که معیرالممالک می آید و شب را در خانه او خواهد گذرانید.

مسافر ایرانی وقتی سفر می کند، باید برای تهیه منزل خود همین طور کند. متولی ریش سفید از دروازه خارج شده به استقبال معیرالممالک تعظیم کرد و عباراتی خوش به جهت خوش آمد گفت. دختر متولی از بالای بام، تماشا می کرد و وقتی که معیرالممالک به بالا نگاه کرد، آن دختر برای خودنمایی چادر خود را باز کرد. معیرالممالک همین که دختر را دید، فوراً منتقل شد که برای پیشرفت مقاصدی که دارد آن دختر می تواند

همراهی کند.

بعد از شام و شب، معیرالممالک از میزبان خود درخواست کرد که دختر خود را به مزاجت او بدهد. در ایران معمول است که مردمان عالی رتبه از شاه گرفته تا امنا و ارکان از درجات پست زن می‌گیرند و این امر، امر غریبی به نظر نمی‌آید. متولّی منتهای مسرت را از این که با چنان شخص عالی رتبه‌ای منسوب خواهد شد، حاصل کرد و زیاد متعجب نشد. داماد آینده او اظهار کرد که کار بسیار واجبی دارم و به زودی باید عزیمت کنم و لازم است که عروسی بدون تاخیر انجام پذیرد.

مقدمات مزاجت را فراهم آورده فرستادند حاکم شرعی را حاضر کردند. اجرای صیغه شد و بدین واسطه در فاصله چند ساعتی آن دختر جوان دهاتی که شوهر خود را تا آن وقت ابداً ندیده بود، عروس شد و شوهری پیدا کرد که داماد شاه است.

معیرالممالک وقتی با عروس تنها ماند، گفت اگرچه من بختاً به شما محبت پیدا کردم ولی محبت به درجه‌ای است که می‌خواهم یادگار فوق‌العاده‌ای به تو بدهم خلاصه به او اظهار نمود که می‌خواهم جیقه‌گرانیهائی را که از چندین پشت در خانواده ما باقی مانده به تو بدهم اما از بدبختی این جیقه پیش من نیست و اشکال مسأله در این است که آن را چطور باید به دست آورد تا من بتوانم محض اظهار عشق خود آن را به تو بدهم. آن جیقه میان جواهراتی است که در امامزاده مستور است و پدرت یعنی متولّی، کلید آن را خود نگاه داشته و قسم خورده است که نه کلید آن و نه آن جواهر را به احدی بدهد.

عروس فوراً اظهار نمود که اگر اشکال همین است من درصدد چاره آن برمی‌آیم. کلید امامزاده زیر سر پدر من است و چون پدرم خواب سنگین دارد، من می‌توانم کلید را بیاورم و قبل از این که پدرم برای نماز بیدار شود، دوباره زیر سر او می‌گذارم.

دختر، پا برهنه روی قالی‌های ایرانی که صدای پا را غیر مسموع می‌سازد، پیش رفت و اگر از جهت ارتکاب آن عمل پیش نفس خود خجل بود ولی از طرف دیگر حق معیرالممالک می‌دانست که مال و مکنت پدر خود را به دست آورد و چون به وضع دیگری نمی‌توانست به دست آرد، ناچار است بدین وسیله متوسّل شود ولی مشکل است که این خیالات برای او دست داده باشد.

دختر با منتهای احتیاط پیش رفته نزدیک رختخواب پدر خود رسید. ایرانی‌ها تشکی بر روی زمین انداخته روی آن می‌خوابند و تخت خواب ندارند بدین واسطه کار سهل‌تر شد. این زن جوان دست خود را کم‌کم زیر متکا برد و آن کلید را پیدا نموده و بدون هیچ

صدائی پیش معیرالممالک مراجعت کرد.

معیرالممالک با او خداحافظی کرده وعده نمود که به زودی برمی‌گردد و آن جواهر را برای تو می‌آورم و فوراً به امامزاده رفت و نوکرهای او با اسب‌ها در آنجا منتظر بودند و فی‌الحقیقه آن کلید، مفتاح گنج‌های زیاد گردید. از خوشبختی جواهر چندان قطری نداشت و عبارت بود از: مروارید و دست‌بند و یاقوت و الماس و گلدوزی‌های قیمتی و چند کتاب خطی بسیار ممتاز که به وزن خود با طلا برابرند. در مدت کمی این جواهرات و ثروت امامزاده را برداشته در خورجین ریختند و سوار بر اسب شده تاختند اول از میان کوچه‌های تاریک ده با احتیاط و آهسته عبور نمودند. صدای پارس سگ‌ها به قدری زیاد بود که صدای پای اسب‌ها شنیده نمی‌شد و پارس سگ‌ها هم واقعه عجیبی نیست و سگ‌های کوچه در هر وقت شب با یکدیگر می‌جنگند.

بنابراین همه کس در خواب ماند به استثنای عروس منتظر، وقتی معیرالممالک و نوکرهای او به صحرا رسیدند، رکابی به اسب کشیده از کوه و درّه عبور کردند و قبل از طلوع فجر مسافت بعدی از امامزاده دور شده بودند. معلوم می‌شود که معیرالممالک نوکرهای با صداقت زیادی داشته است که با آن همه جواهر توانست از آن راه‌های منزوی عبور کند و خطری به او وارد نشود.

عروس خیلی منتظر شد و چنین خیانتی در خیال او خطور نمی‌کرد اما امید او رفته‌رفته به یأس مبدل گردید. وقتی صبح شد، عروس دید که نه تنها شوهر او از دست رفته است بلکه طرف غضب پدر نیز واقع شده و در وقتی که او گریه و زاری می‌کرد، شوهر به سمت دریای خزر اسب می‌تاخت. در مشهد سر، فراریان در کشتی بخار نشسته عازم باکو و روسیه شدند و از آنجا به فرنگ و بعد به پاریس رفتند.

وقتی شاهزاده خانم در تهران از خبر فرار شوهر خود به فرنگ مطلع گردید، کاغذهای زیاد به او نوشت و از او خواش کرد که به زودی مراجعت کند زیرا که او را از صمیم قلب دوست می‌داشت ولی معیرالممالک گوش به حرف‌های او نداد. اگر ابتدا محض استخلاص از دست شاه و محض این که سرکشی از امر او ننماید، لازم دانسته بود که فرار نماید، به طریق اولی اکنون از پادشاه می‌ترسید زیرا که هم امثال امر ننموده و هم بدون اجازه از مملکت خارج شده بود.

اما کم‌کم وقت مراجعت رسید و آن اخراج بلد شده برای نجات خود به زوجه خویش متوسل شد.

جواهراتی را که همراه برده بود، به قدری زیاد بود که اگر به اسراف و تبذیر هم باشد تا مدت مدیدی می توانست در هر پایتخت فرنگ زیست کند ولی او به وجهی که می خواست، تمام ثروت خود را در پایتخت قشنگ فرانسه به مصرف عیش رسانید بعد کاغذی به شاهزاده خانم نوشته از او پول خواست و پریشانی خود را با عبارات رقت انگیز نقل کرد.

شاهزاده خانم فوراً جواب مساعدی داد و برای او مکرر پول فرستاد تا این که شاه شنید که دخترش ثروت خود را برای خاطر شوهرش تلف می کند و نیز شنیده بود معیرالممالک مبالغی که زن با محبت او برای وی می فرستد، به مصارف بد می رساند و به طور شایسته و به احترام زندگی نمی کند.

معیرالممالک چون دید که دیگر پول به او نخواهد رسید، مصمم شد که تن به خطر مراجعت دهد و در بهار سال ۱۸۸۵ برابر ۱۳۰۲ هجری قمری وارد تهران شد و شاهزاده خانم از این امر منتهی شعف را به هم رسانید. تاکنون اعلیحضرت شاه در قول خود ایستاده و یقیناً همین طور هم برقرار خواهند بود مگر در صورتی که آن شخص باز کار بی قاعده ای کرده خود را دوباره به معرض خطر بیندازد زیرا که اشخاص جنس او به زودی از تجربه متنبه نمی شوند و نمی توان پیش بینی کرد که در آینده وضع زندگی او چه خواهد شد. (این ها مطالبی بود که بنجامین درباره رجال عصر ناصری در خاطرات خود نوشته است)^۱

اخلاق و صفات مظفرالدین شاه :

این پادشاه ضعیف النفس تر از آن بود که اهل حل و عقدی باشد یا به کسی تعدی کند یا سطوتی نشان بدهد، آدم بسیار خوب و پادشاه بسیار بدی بود.

عده ای از اهل دبه تبریز دور او را گرفته بودند و شاه را به تفریحات سبک که هیچ در خور مقام سلطنت نبود، مشغول می داشتند مثلاً یکی راتنه زده به حوض می انداختند و وقتی بیرون می آمد، ادعا می کرد هزار تومان اسکناس در بغلش بوده آب برده است، با صدور یک برات خلعت جبّه ترمه شمسه مرصع دعوی مؤمن ختم می شد.

ناصرالدین شاه گاهی برای تفریح و زمانی برای انتخاب گردن بند و تسبیح، امر می داد کیسه بیست و چهار منی مرواریدی که در خزانه اندرون بود، بیرون می آوردند. روی این

کیسه سفره‌ای از تافتهٔ مشکی گذاشته و سر آن به مهردستی شاه مهر بود، بعد از واریسی مهر امر می‌داد سرکیسه را باز می‌کردند، سفرهٔ تافته را می‌گسترده، محتویات آنرا میان سفره می‌ریختند، بعد از تماشا با انتخاب تسبیح یا گردن‌بندی که برای هدیه یکی از ملکه‌های اروپا لازم داشت، یا اضافه کردن مروارید تازه‌ای که از سواحل خلیج فارس برای او هدیه آورده بودند، سرکیسه را با مهردستی خود مهر می‌کرد و کیسه را به خزانه می‌فرستاد.

ترک‌ها از این رویهٔ شاه سابق خبردار شدند، شاه را وا می‌داشتند کیسهٔ مروارید را می‌خواست، محتویات آن در سفره پهن می‌شد، شاه دانه‌های درشت آن را جدا می‌کرد و به سر پیشخدمت‌ها نشان می‌زد آنها هم از خوردن این تیر قیمتی خیلی دردمان می‌آمد، شکلک می‌ساختند و میمون‌بازی در می‌آوردند که شاه، نشانه زنی خود را تکرار کند و آنها به جای یک تیر، پنج شش تا از این تیرهای شاهانه بخورند و یک مشت از این قماش کارها که اکثر آنها قابل نوشتن نیست.

اعلی‌حضرت شاهنشاهی یا ناخوش بود حکیم‌الملک او را می‌دوشید یا سلامت بود خلوتیان با این بازی‌های خنک او را مشغول می‌داشتند. وقتی هم که می‌خواست رو به خدا برود، سید بحرینی حاضر بود و برای او روضه می‌خواند. اگر گاهی رعد و برق و طوفانی پدیدار می‌شد، جای او در پوستین آقای بحرینی بود که به زودی به خرقة خز مبدل گشته بود و نان سید به روغن افتاده بود.

فارس‌ها هم همین که دانستند پهنای کار از چه قرار است، همرنگ جماعت شدند و شنبلی بازی (مسخرگی) در خلوت شاه رواج پیدا کرد. همگی از ترک و فارس با این بازی‌ها دارای کالسکه و درشکه و اسبهای روسی شدند و خانه‌های آبرومند با مبل و اثاثهٔ عالی ترتیب دادند.

خلاصه این که حد و سدی که در اواخر ناصرالدین شاه به سعی و همت امین‌السلطان لق شد و از قوت افتاده بود، یک‌باره از بین رفت به حدی که میرزا سید مهدی حکیم که کارگزار آذربایجان شده بود، اصرار داشت که وزیر امور خارجهٔ آذربایجان ملقب شود. یقیناً پیشنهادهای آن مرحوم در این زمینه در آرشو وزارت خارجه موجود است که با کمی تفحص می‌توان این شاهکار جاه‌طلبی و بی‌لجامی را که در حقیقت معنای آن تجزیهٔ آذربایجان از مرکز است، به دست آورد.

کار بخشش دولت به این و آن به جایی رسید که عیش‌آباد، جنب عشرت‌آباد به

موجب دستخط شاه به پسر رقاص یهودی واگذار شد منتهی امین‌السلطان در دوره صدارت بعدش از اجرای آن خودداری کرد. دستخط بخشش فیروزآباد، جنب حضرت عبدالعظیم به سید ایروانی، هنوز در دست او باقی است. اجمالاً هر کس با این شاه ضعیف‌النفس سر و کار پیدا می‌کرد، اعم از صالح و طالح از مقام و منصب و انعام و خلعت و خالصه حتی گردشگاه‌ها و خانه‌های سلطنتی به مورد و بی‌مورد و بدون مضایقه برخوردار می‌شد.

عمله خلوت او بعد از آن که ریشه هر چه در دسترس بود، از غث و سمین درآوردند، شاه را به پیدا شدن گنج در کشور شاهنشاهی دلخوش و امیدوار می‌کردند و اقبال او را بی‌زوال می‌گفتند.

نمی‌دانم برای جامعه استبدادی ترس بدتر است یا دمکراسی بی‌تقوی. در دوره مظفرالدین شاه به خصوص در این چند ماهه که ترک‌های لجام‌گسیخته مشغول عملیات بودند بی‌نظمی و هرج و مرج از امروز که دمکراسی بی‌تقوی داریم، هیچ عقب نبود.^۱

اوضاع ایران و تهران در یک قرن پیش :

در سال ۱۳۱۱ هجری قمری یعنی در اواخر سال‌های سلطنت ناصرالدین شاه، سرهنگ احمد امین وابسته نظامی و مباشر سفارت عثمانی در تهران، رساله‌ای تحت عنوان «ایران» به خط خود تنظیم و به دولت عثمانی تسلیم داشته است. این رساله که اصل آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه استانبول نگهداری می‌شود، حاوی نکاتی است که گوشه‌هایی از اوضاع اجتماعی ایران آن روز را روشن و مشخص می‌نماید. اینک خلاصه و فشرده‌ای از رساله مزبور:

حکومت تهران تحت عنوان حکمران به عهده نایب‌السلطنه کامران میرزا سؤمین فرزند شاه واگذار شده وی علاوه بر این سمت، نظارت حریبه (وزارت جنگ) را نیز عهده‌دار است معاونی به نام وزیر تهران دارد. حکومت تهران دارای سه اداره (پلیس - احتساب - تنظیمات) می‌باشد حدود اختیارات پلیس، فوق‌العاده محدود است.

ایران به سی و پنج ولایت تقسیم شده است حکومت ولایات در مقابل مبلغی معین پیشکش اعطا می‌شود. تقسیمات ولایات، به علت فک و الحاق از ولایتی به ولایت دیگر، ثابت نیست. اکثر شهرها دارای اسم و عنوان مخصوصی به خود هستند مانند دارالسلطنه تبریز، دارالعلم شیراز، دارالملک طبرستان، بلده طیبیه همدان و امثالهم.

ولایت تبریز از نظر اعتبار در درجهٔ اوّل بوده و ولایات اصفهان و خراسان در مرحلهٔ دوّم اهمیت می‌باشند. در محلّ‌هایی که اتباع خارجی وجود دارد، یک کارگذار (کارگزار) تعیین می‌گردد.

برای اخذ رسومات، یک ادارهٔ مخصوص وجود دارد، جمع‌آوری رسومات چند ولایت از طرف یک شخص التزام می‌گردد فی‌المثل رسومات کلّیه ولایات شمالی ایران از طرف بیگلربیگی رشت جمع‌آوری می‌شود.

شهر تهران با جمعیتی متجاوز از دویست و پنجاه هزار نفر در قسمت شرقی جلگه‌ای به مساحت دو هزار و پانصد کیلومتر مربع بنا شده است. هوایش قدری گرم ولی سالم است. قسمت خارجی ابنیه، گلی است و بدین جهت منظرهٔ عمومی شهر حالت دلگیرانه‌ای دارد کوچه‌ها تنگ و غیرمنتظم می‌باشد اخیراً جاده‌های قسمت شمالی شهر توسعه پیدا کرده در طرفین جاده‌ای که به سفارت‌خانه‌ها منتهی می‌شود، درخت‌کاری شده است.

تهران دارای بازار سرپوشیده بزرگی است. شهر با قلعهٔ خاکی محصور و بیرون قلعه خندقی به عمق ۱۵ متر دورادور شهر را احاطه نموده و در جهات مختلفهٔ قلعه، دروازه‌های متعدّد موجود است که مأمورین گمرک در این دروازه‌ها از واردات و صادرات شهر، حقوق گمرکی اخذ می‌نمایند.

برای رهائی از هوای گرم تهران در تابستان از شمیرانات که به مسافت دو ساعت از تهران در قسمت شمالی قرار دارد، استفاده می‌شود. قراء شمیران اکثراً با قلعهٔ خاکی محصور است در اطراف شهر چون جنگل وجود ندارد و نقل مصالح ساختمانی از خارج مشکل است، بدین جهت ساختمان‌ها با خشت خام بنا شده فقط در گوشه و در و پنجره‌ها، آجر مصرف می‌نمایند و از چوب درختان تبریزی که در اطراف شهر به قوّت آبیاری به عمل آورده‌اند، استفاده می‌شود. در پوشش سقف خانه‌ها نی‌هایی که از رشت می‌آورند، به کار می‌برند و روی آنها خاک می‌ریزند و سپس روی خاک گاه گل می‌مالند و چون مقاومت نی خیلی کم است، هر دو سه سال یک بار پوشش سقف خانه‌ها را تعویض می‌نمایند. زیر سقف را بغدادی نصب می‌کنند و بر روی آن صنعتکاران ماهر گچ‌بری‌های نفیس اعمال می‌نمایند که بنا را به صورت زیبا و گرانبها جلوه‌گر می‌سازد معذالک دارای استحکام زیاد نبوده و مستعدّ خراب شدن می‌باشد. اطاق‌ها دورادور حیاط‌ها بنا شده و پنجره‌های آن مشرف به حیاط خانه است در این اواخر اعیان و اشراف

که در صدد تجدید بنا هستند، ساختمان‌های خود را با چوب‌های ساچ که از هندوستان می‌آورند، می‌سازند.

در مسافت چند ساعته از شهر، چاه‌هایی کنده و اتصالاً آنها را تا شهر ممتد گردانده و بدین وسیله آب به شهر می‌رسانند. عملیات احداث این چاه‌ها پرخرج بوده بدین جهت در تصرف ثروتمندان و اکابر می‌باشد و از این رو شهر دائماً دچار کم‌آبی است مجرای آبها در داخل شهر، سرپوشیده نیست هر هفته یا هر پانزده روز یک بار، آب در محلات شهر جاری می‌شود. عموم اهالی محل در اطراف جوی‌های آب مجتمع و به شستن لباس و سایر وسایل مشغول می‌شوند و پس از آن که آب را بدین نحو آلوده ساختند، حوض و آب انبار خود را از این آب مملو می‌سازند و آب مشروب و طبخ مردم تهران از آب آلوده تامین می‌گردد.

مشهورترین مساجد تهران، مسجد شاه و سپهسالار است این مساجد با آجر بنا شده است شکل مناره‌های این مساجد، طبق اصول شرقی می‌باشد. شاه در مناطق مختلف شهر، قصرهای متعدّد دارد اکثریت این قصرها چهار یا پنج طبقه و به شکل مخروطی است. به نام دولت ایران، از طرف سرمایه‌داران انگلیس، بانکی تشکیل شده و روس‌ها هم بانکی در ایران دارند که در مقابل رهن گرفتن اموال، قرض می‌دهند.

مملکت ایران بیش از هفت میلیون جمعیت دارد سکنه آن عموماً گندم‌گون و مردم آن با وجود زیبایی طبیعی به علت عدم رعایت بهداشت، قیافه‌هایشان دگرگونی کلی پیدا نموده است. شمال غربی آن آذری، قسمت غربی کردی، جنوب و قسمت مرکزی آن فارسی تکلم می‌نمایند در غرب شمالی (اصفهان) ارامنه و یهودی‌ها ساکنند. ثروت عمومی بسیار کم است فقط متمولین بی‌اندازه ثروتمند و طبقه عوام در نهایت درجه فقر و محتاج‌اند.

زبان رسمی فارسی است. با سفارت‌خانه‌های خارجی به زبان فارسی مکاتبه می‌نمایند. در شرق و جنوب عموماً فارسی حرف می‌زنند ولی با زبان فرس قدیم به علت ورود کلمات عربی فرق فاحش دارد. اهالی شهرستان قزوین که در مسافت سه روزه از تهران قرار دارد، اکثراً به زبان آذری سخن می‌گویند و به علت نبودن آموزش زبان آذری، همه مکاتبات خود را به فارسی انجام می‌دهند قباله‌جات و معاملات به زبان فارسی نوشته می‌شود اهالی ایالات شمالی منطقه گیلان، به زبان مخصوص خود گیلکی حرف می‌زنند و زبان اکراد کردی است.

ادیان موجود عبارت از شیعه - سنی - مسیحی - یهودی - زردشتی است. سنی ها اکثراً در کردستان و تعداد کمی نیز در قصبات اطراف شیراز ساکن می باشند. سنی های کردستان اکثراً تحت تابعیت حضرت شهنشاهی مهابی و در تابعیت خود فوق العاده صادق اند. شیعه مذهب رسمی ایران است و از چهار فرقه زیر: شیعیان اصلی - شیخی - بابی - علوی تشکیل شده است. شیعیان هنگام گرفتن وضو با یک دست صورت خود را می شویند و روی پای خود را مس (?) می کشند آب حوضی را به گنجایش تقریباً ۵ متر مربع (?) کر می دانند و از آب آلوده این حوض برای وضو استفاده می نمایند.

نماز را با دست های باز و آویزان می خوانند و برای آن که محل سجده پاک و تمیز باشد، مهری از خاک کربلا در محل سجده وضع می نمایند و این مهر را دائماً با خود دارند بر حسب درجه ثروت به زیارت حجاز، کربلا و مشهد می روند بعد از زیارت، نام محل زیارت را به اول اسم خود علاوه می نمایند. بر طبق وصیتی که می نمایند بعد از وفات آنها، جسدشان در کربلا دفن شود همه ساله جنازه اموات عده زیادی، از طریق خانقین به خاک بغداد نقل می گردد.

مسیحیان در اصفهان، تبریز و سلماس و ارومیه و تعدادی در تهران و به طور کمی نیز در سایر شهرها سکونت دارند یهودیان در همدان و اصفهان و مقدار کمی در تهران و سایر ولایات اقامت دارند، زردشتیان را گبر نیز گویند در شرق جنوبی ایران یعنی کرمان و یزد سکونت دارند به پرورش درخت و نبات علاقه خاصی می ورزند بنابراین در ایران وظایف باغبانی به این طایفه محول است این مذهب، مذهب قدیمی ایران بوده و به نام آورنده خود زردشت موسوم شده و اکثراً در بلوچستان و هندوستان اقامت دارند.

حمام های ایران دارای یک حوض آب گرم (خزینه) بوده شیر و حوض کوچک وجود ندارد و آب آن در مدت یک سال چند بار تعویض می شود. شستشو در این حمام ها واقعاً غیر قابل تحمل است. از یک مأمور وزارت خارجه که هشت سال در پاریس تحصیل کرده بود، سراغ حمامی را گرفتم وی یکی از بهترین حمام های تهران را آدرس داد از نظافتش پرسیدم جواب داد آلودگی های روی آب خزینه را با وسیله مخصوص جمع آوری می نمایند و این خود شایان دقت است.

آنهائی که اندک زمانی ثروت مساعد پیدا می کنند، یک کالسکه دو اسبی تدارک دیده به همراه دو نفر اسب سوار که پشت سر کالسکه حرکت می نمایند، در کوی و برزن می گردند. ثروتمندان و وزراء با کالسکه هائی که شش اسب بر آنها بسته شده است و

سرویس چای و قلیان به همراه دارند، در کمال عظمت در شهر رفت و آمد می نمایند. سالون‌ها و اطاق‌هایشان مملو از قندیل و لاله‌های آویزان است و این قندیل‌ها که اغلب ستاره نشان‌اند بی اندازه گرانبها و مقبول‌اند و حتی در قهوه‌خانه عادی هم چندین آویز از این قبیل وجود دارد.

در ایران دو نوع عقد نکاح وجود دارد ۱- عقد دائم ۲- عقد منقطع. عقد منقطع یا موقت را شیعیان صیغه هم می‌گویند و این عقد را صواب (ثواب؟) می‌دانند در این گونه عقد زنی را برای مدت معینی به عقد نکاح در می‌آورند مثلاً برای چند روز چند هفته - چند ماه و یا یک سال، چند سال الحاصل برای هر مدتی جایز است بعضی‌ها علاوه بر سه یا چهار زن که عقد دائم شده چندین صیغه هم دارند.

سادات در ایران فوق‌العاده اعتبار و احترام دارند، بر طبق رسوم مذهب شیعه، شیعیان^۱ ثروت خود را به سادات می‌دهند این موضوع که به صورت قانونی درآمده موجب شده است روز به روز بر تعداد سادات افزوده شود.

اگر اهالی از والی ولایتی شکایتی نمایند و مسموع واقع نشود، اهالی به امامزاده ملتجی و عزل والی را خواستار می‌گردند کسانی هم که به زیر توپ شاهی در سرای شاهی التجا نمایند تا از زیر توپ خارج نشوند، نمی‌توان آنها را توقیف نمود و در تمام مدت که به این وضع باقی هستند از طرف اهالی اعاشه می‌شوند.

شیعیان ایام مسرتشان نوروز سلطانی که بزرگترین عید ملی و رسمی ایرانیان است، مولود پیغمبر، غدیر خم، عید فطر و عید قربان است.

غیر از مکاتب ابتدائی که با وضع جدید تطبیق داده شده است مابقی به صورت غیر منظم و در بعضی از دکانها تشکیل می‌شود و برخی از اصناف در دکانهای خود ضمن اشتغال به حرفه خود، چند نفر طلبه را تدریس می‌نمایند با وجودی که مدارس رشدیه (متوسطه) موجود نیست، وزارت معارف یک دارالفنون برای تربیت افسران نظامی و طب و مهندسی تأسیس نموده است. دروس نظامی این دارالفنون به وسیله افسران آلمانی تدریس می‌شود مازاد فارغ‌التحصیلان که در واحدهای نظامی مشغول نمی‌شوند به انجام امور تلگراف گماشته می‌گردند.

از قزوین تا تهران و از تهران تا شاه عبدالعظیم یک جاده گاری رو احداث شده در سایر محل‌ها که جاده احداث نشده، گاری‌ها از همواری‌های اراضی برای عبور استفاده می‌نمایند. از طرف سرمایه‌داران انگلیسی نیز بانکی تأسیس شده که امتیاز معادن غرب

مملکت ایران به این بانک واگذار شده است.

قالی و قالیچه ایران مشهور است هر ساله مقدار زیادی به خارج صادر می شود بهترین نوع قالی در کرمان و کردستان بافته می شود قالی کرمان با دوام ولی قالی کردستان ظریف است اما اکثراً رنگ آن خالص نیست. در شیراز و سلطان آباد (اراک) هم قالی بافته می شود ولی قابل مقایسه با قالی های کرمان و کردستان نیست در کرمانشاهان و کاشان یک نوع قدیفه می بافند و قدیفه های نفیس در اصفهان بافته می شود تذهیب و تجلید کتاب در شیراز صورت می گیرد.

نظر بر این که خوراک اکثر اهالی پلو و چلو می باشد، در منطقه رشت برنج فراوان کاشته می شود. توتون رشت فوق العاده مشهور می باشد تنباکو نیز در رشت و هم در کاشان و نوع مرغوب آن در شیراز به عمل می آید.^۱

تاجگذاری محمدعلی شاه و وصف تخت طاووس :

بعد از درگذشت مظفرالدین شاه، تصمیم گرفته شد برای اولین بار مراسم تاجگذاری محمد علی شاه با تشریفات کامل و شکوه فراوان برگزار شود. چون شرایط کشور تغییر یافته بود و رسوخ اندیشه های اروپائی از خشکی و انعطاف ناپذیری دیرسال جوامع مذهبی بسی کاسته بود علی الخصوص که مداخله اخیر عموم ایرانیان در سیاست کشور و تعیین سرنوشت خویش، مفهوم واقعی منافع حفظ و اجرای شعائر ملی را بیشتر و بهتر از هر زمان دیگری به آنان فهمانده بود.

منجم باشی دربار، روز و ساعت مراسم را مشخص نمود. حاج عبدالغفار خان نجم الدوله یکی از افراد بسیار دانشمند ایران محسوب می شود. او کمی فرانسه می داند و سال ها به تدریس علوم ریاضی در مدرسه دارالفنون تهران اشتغال داشت در مواقع عادی وظیفه مهم وی تعیین ساعت دقیق تحویل سال است، یعنی لحظه ورود به اعتدال ربیعی که در عین حال آغاز سال نو ایرانیان نیز هست. علاوه بر آن هر سال تقویم و روزشمارهائی چاپ می کند و در آنها اطلاعاتی درباره وقایع تاریخی روزها و ماه ها توأم با مطالبی درباره ستاره شناسی و طالع بینی درج می گردد. نشریات وی در سرتاسر ایران توزیع می شود و از طریق قفقاز به آسیای مرکزی و حتی کشورهای هند نیز راه می یابد. او موظف است از افتراں ستارگان، ساعت مناسبی را برای آغاز مراسم پادشاهی جدید

پیدا کند.

نجم‌الدوله از روی زیج ایلخانی خواجه نصیر طوسی اوضاع و احوال آینده را بررسی کرد و می‌خواست با محاسبات دقیق از سیر ستارگان، مناسب‌ترین لحظه را برای تاجگذاری محمدعلی شاه استخراج کند. برای یک چنین امر مهمی که با سرنوشت تمامی افراد کشور بستگی تام و تمام داشت، آزمایش‌های دقیق لازم می‌نمود: برای انجام این آزمایشها می‌بایست چهل و سه شرط مثبت و چهل شرط منفی پیدا کند. پیش از همه باید تأثیر نحس ستارگان مریخ و زحل به حداقل ممکن برسد ولی در عوض تأثیر مشتری و زهره در اوج باشد. خورشید و ماه در برج مناسبی و در حال مقارنهٔ نیّین باشند و خورشید با مشتری نیز به صورت اقتران درآید. در علائم منطقه البروج، برج اسد (شیر) به پادشاهان اختصاص دارد. برای ساعت سعد، شایسته است که خورشید در برج اسد باشد همین طور قمر در عقرب نباشد و بالاخره ستارهٔ خود شاه هم یا در جایگاه ثابت یا در برج «جوزا» در مقابل مشتری یا زهره قرار گیرد. با توجه به این اصول تاریخ‌های ۷ و ۱۱ و ۱۹ دی‌حجّه مطابق با ۲۲ و ۲۶ ژانویه و سوّم فوریه ۵ ساعت از غروب آفتاب گذشته از سوی منجم باشی ساعات مناسب تشخیص داده شد اما او مجبور گردید در برابر اصرار و بی‌طاقتی شاه، شب یکشنبه چهارم ذیحجه یعنی شب نهم ژانویه را نیز به تاریخ‌های تعیین شده علاوه کند البته در آن شب اوضاع کواکب چندان رضایت‌بخش نبود و حتی قمر در برج ناجوری قرار داشت ولی با وجود این شاه تصمیم گرفت ساعت نحس را از سر بگذراند و به بهانهٔ رفاه و راحت عموم، ساعت و تاریخ تاجگذاری را جلو انداخت. بالاخره چهار ساعت و سی دقیقه به غروب آفتاب مانده مراسم اجرا شد.

کاخ موزه به یک پلکان گردان بلور باز می‌شود. در وسط ساختمان حوض فواره‌داری ساخته‌اند در طبقهٔ اوّل در سمت راست تالار موزه که عبارت از گالری درازی است و از دو سوی آن گالری‌های جنبی منشعب شده‌اند، قرار دارد. چینی‌ها و بدل‌چینی‌های کشورهای مختلف، گلدانها، شمعدانها، ساعت‌های پاندول‌دار، اشیاء ساخته شده از مرمر سبز، هدیه‌هایی از پادشاهان اروپائی، چینی‌های ساخت کشور چین و شهرهای کاشان و اصفهان، ویتترین‌های موزه را پر کرده‌اند. در ته تالار در خوابگاه آئینه‌کاری شده‌ای، تخت فتحعلی شاه را گذاشته‌اند، این تخت که تماماً زرّین و جواهر نشان است، از سوی صدر اعظم وقت، حاجی میرزا حسین برای استراحت یکی از سوگلی‌های محبوب شاه به نام «طاووس خانم» به شاه اهدا شده بود، این دولتمرد، از برکت مقام به

آن چنان ثروتی دست یافته بود که قادر بود علاوه بر تهیه و تقدیم چنین «پیشکش» نادر و بسیار گران قیمت، در شهرهای نجف و کربلا نیز به احداث بناهای متعدد موفق گردد. تخت مزبور که ابتدا به جایگاه عشق‌بازی‌های فتحعلی‌شاه اختصاص داشت، از سوی نوه‌اش محمد شاه به تخت سلطنت مبدل شد، تخت طاووس، (این تخت ابتدا به تخت جمشید معروف بود) که به اسم اولین زنی که روی آن خوابید، شهرت یافت، تخت بزرگی از طلای خالص است و روی آن گل‌هائی با مینا کار شده، شش پایه خمیده تخت را نگه می‌دارند از طریق دو پله روی آن بالا می‌روند در اطراف آن چه در داخل و چه در خارج ابیاتی نوشته شده است.

روئی تخت را با قالیچه سیاه رنگ کشمیری با گل‌هائی به شکل نخل آبی پوشانده‌اند که در حاشیه آن به عرض بیست سانتی متر روی مخمل آبی مروارید دوخته شده است. در بالای تخت نازبالش مدوری گذاشته‌اند که روکش آن از ابریشم گلی رنگ مروارید دوزی شده است، در پای آن یک قالی بزرگ بافت اصفهان انداخته‌اند که با زر گلدوزی شده و از ابریشم سبز و بنفش است.

درباریان در تالار موزه صف کشیدند در دو سوی تخت سلطنتی، هشت شاهزاده قاجار که از میان اولاد عباس میرزا برای حمل سلاح‌های جواهرآسای سلطنتی انتخاب شده‌اند، بعد دو برادر شاه جدید، شعاع‌السلطان و عضدالسلطان و در پیشاپیش همه در سمت راست پله‌های «تخت طاووس» سلطان احمدشاه، فرزند دوازده ساله شاه که قرار است به عنوان ولیعهد معین گردد، به طور تنها ایستاده‌اند، در حدود بیست ملا و سید که هر کدام از معروف‌ترین علما و سادات پایتخت به شمار می‌آیند، به صورت نیم‌دایره‌ای روی زمین نشسته بودند، در دو جای اولی مجتهدان بزرگ آقا سید محمد (طباطبائی) و آقا سید عبدالله (بهبهانی) بعد به ترتیب امام جمعه (میرزا ابوالقاسم که همسر شکوه‌الدوله دختر مظفرالدین شاه بود)، یکی از دامادهای مظفرالدین شاه، رئیس رسمی علما عالم معروف حاجی شیخ فضل‌الله (نوری) بعد شیخ‌الرئیس (ابوالحسن میرزا متخلص به حیرت، نوه فتحعلی‌شاه) که یکی از شاهزادگان قاجار و از طریق نوشته‌هایش معروف است و بعد شخصیت‌های دیگر...

... در مراسم تاجگذاری، «رئیس‌ها» که سردهسته دوازده طایفه قاجارند و امرا و ریش‌سفیدان آنان در دو سوی مجدالدوله که یک نظامی کهن سال و دارای سبیل‌های بلند سفیدی است، حلقه زده بودند و جمع ممتاز و مشخصی را تشکیل می‌دادند بعضی

از آنان خلعت کشمیری و بعضی دیگر لباس نظامی پوشیده بودند، این گروه مجازند تا سیصد نفر در مجموع در دربار حضور به هم رسانند. در میان آنان مرد گوژپشت خپله‌ای هم مرتب به این سوی و آن سوی می‌رفت، گفتند او دلچک شاه تازه درگذشته است. خواجه باشی یک سیاه پیر با قامت بلند و اندامی لاغر که اسمش حاجی سرور آغا اعتمادالحرّم» بود با آن لبادۀ گشادش جولانی داد و به در تالار نزدیک شد و به زبان ترکی فریاد زد: «گچین! یعنی دور شوید.

آن‌گاه پیشاپیش شاه، دو رئیس تشریفات ظاهر شدند و چوبدستی‌های بلندی سراسر جواهر نشان در دست داشتند.

محمد علی شاه سی و پنج سال دارد با بنیۀ نسبتاً قوی و قدّ متوسط، زیر کلاه ساده‌اش صورتش گرد و تراشیده، چانه پر، سیلش کوتاه و زبر است، عینک طلائی بر چشم زده و یک «سرداری» پوشیده است، نوعی نیم تنه مشکی با چین‌های کوچک و تا یقه دگمه‌ها بسته به همان ترتیبی که در زمان ناصرالدین شاه باب شد، در دو سوی سینه پنج ردیف گیره‌هائی از الماس درشت که «شمسه»های مختص شاه است، نصب کرده و شمشیر جواهر آسائی به هیکل خود آویخته است.

پادشاه در حالی که برادران کوچکتر، فرزندان و پیشخدمت‌های مخصوص پشت سر وی حرکت می‌کردند، از تالار گذشت بالای تخت فتحعلی‌شاه قرار گرفت و روی آن نشست بعد به بالش مروارید دوزی شده‌ای که در آن بالا گذاشته بودند، تکیه داد، با ورود وی به تالار، ملاّها از جای خود برخاستند و به سوی شاه هجوم‌آور شدند و در زیر لب تبریک می‌گفتند و برای بقاء و دوام سلطنت وی دعا می‌کردند. آقا سید محمد (طباطبائی) با صدای رسا آیه‌ای از سوره سی و هشتم قرآن خواند. مجتهد بزرگ دیگر آقا سید عبدالله (بهبهانی) آیه‌ای از سوره آل عمران تلاوت نمود. آن‌گاه صدراعظم (میرزا نصرالله خان مشیرالدوله پیرنیا) تاج کیانی را بر سر محمدعلی شاه گذاشت و به نظر چنین آمد که شاه از داشتن چنین کلاه تشریفاتی ناراحت و غیرعادی روی سرش بسیار رنج می‌برد.^۱

سابق بر این امتیاز گذاشتن تاج بر سر شاه، مطلقاً در انحصار مقامات مذهبی بود ولی چون میان امام جمعه و مجتهدان بزرگ یعنی در واقع علمای دولتی و روحانیون آزاد، بر

۱- جالب این که صدراعظم، تاج شاهی را وارونه بر سر محمدعلی شاه گذاشته است یعنی قسمتی که باید از جلو باشد، از عقب قرار داده است!

سر مقام و ارجحیت اختلاف ایجاد شده بود، مسئله را با تفویض این امتیاز به مقامات کشوری حل کردند.

شاه بعد از چند لحظه تحمل ناراحتی و شکنجه، تاج کیانی را با کلاه پوستی که این بار جقه‌ای از الماس بر جبین آن نصب شده بود، عوض کرد. در این موقع دو نفر در برابر تخت قرار گرفتند یکی در لباس ملائی و دیگری در کسوت مستوفیان.

سید حمزه خطیب الممالک، سیدی تبریزی الاصل است. وظیفه وی عبارت از اینست که در تشریفات درباری با لحنی تقریباً یکنواخت، خطبه‌ای ایراد کند. شمس الشعرا هم یکی از شاهزادگان قاجار و حرفه‌اش شاعری دربار است یکی از قصیده‌های خود را که به این مناسبت سروده است، قرائت کند.

ابتدا خطیب سخن آغاز نمود. با لحن یک نواخت، نصف به عربی، نصف به فارسی مطالبی عنوان کرد، هر بار که اسم شاه از دهنش خارج می‌شد، همه حاضران خم و راست می‌شدند و فی الجمله تعظیم غرائی می‌کردند. آنگاه نوبت به شاعر رسید و او سینه‌ای صاف کرد و در قصیده غرائی شاه جدید را با ستارگان آسمان و با پهلوانان کتاب شاهنامه مقایسه کرد.

هنگامی که قصیده شاعر به پایان رسید، شاه از تخت پائین آمد و بعد از ایراد سخنانی خطاب به نمایندگان طبقات مختلف، تالار را ترک گفت...^۱ (ترجمه از سفرنامه اوژن اوبن سفیر فرانسه در ایران که در سال ۱۹۰۸ منتشر کرده است)

دو قضاوت از عضدالدوله، حاکم همدان :

عضدالدوله حاکم همدان بود، روزی چهارپاداری به دارالحکومه آمده خدمت حضرت حکمران شرفیاب شد و معروض داشت که: «دیروز عصر، الاغ‌های خود را بردم بیرون شهر سر قنات آب بدهم، چند نفر سر و رو بسته به من هجوم کردند و الاغ‌ها را از دستم گرفته بردند».

حکمران میرآخور را احضار کرد. عارض پیش خود فکر می‌کرد که چون حضرت والا در میر آخورش کفایت پیدا کردن الاغ‌های او را به جای آورده است، این مأموریت فوق‌العاده را می‌خواهد به او رجوع کند. خوشحال شد که الاغ‌هایش عنقریب به دستش خواهد آمد. میرآخور وارد شد، شاهزاده عموی پدر شاه به عارض گفت عرضت را

۱- اقتباس و خلاصه از خواندنیهای تاریخی، از ص ۲۹۳ تا ص ۳۰۱

تکرار کن. مؤمن بیانات چند دقیقه قبل را تکرار کرد. حضرت والا به میرآخورش گفت: «درست شنیدی و فهمیدی الاغ‌هایش را کجا از دستش گرفته‌اند؟ من بعد احتیاط را از دست مده و اسب‌ها را برای آب دادن، بیرون شهر مبر» و بعد از این دستور، میرآخور را مرخص کرد. چهارپادار هم زمینه دستش آمده دانست که از این حکمران ولو عمومی بزرگ شاه هم باشد، امیدی نمی‌توان داشت بنابراین راه خانه را در پیش گرفت و بعد از چندی که دانست الاغ‌ها را اهل فلان ده برده‌اند، مبلغی نزد آنها فرستاد و الاغ‌هایش را پس گرفت و به این وسیله به مال خود رسید.

یکی از اهالی شهر همدان از نوکر یکی از خوانین محلی سندی داشت که ملای شهر هم اعتراف مدیون را سجل کرده و سند بی‌وسوسه‌ای بود و با وجود این، مدیون به مناسبت حمایت خان، از ادای دین طفره می‌رفت. طلبکار بی‌زور به فرّاشباشی عضدالدوله حکمران شکایت برد، مدیون به وسیله یک نفر فرّاش احضار شد البته نوکر خان دست خالی نیامده بود و توصیه‌ای از اربابش و چند تومانی برای تقدیم به فرّاشباشی در بغل و جیب داشت و با این دو باطل نامه توانست سند خود را انکار نماید. طلبکار به فکر افتاد به خود شاهزاده حکمران تظلم ببرد ولی فرّاشباشی به فرّاشان امر داده بود او را من بعد به دارالحکومه راه ندهند. طلبکار بعد از چند بار امتحان دانست که در دارالحکومه نمی‌تواند حضرت والا را زیارت کند. شاهزاده رسم داشت عصرهای جمعه به باغی از باغات بیرون شهر برای تفریح می‌رفت و این بار به باغبان این باغ مراجعه کرد. باغبان هم که می‌دانست اگر کسی را به باغ راه بدهد، دیگر از دست فرّاشباشی زندگی نخواهد داشت، با کمال شرمساری از طلبکار عذر خواست. طلبکار در اطراف باغ گردش کرد و سوراخ آبی یافت که از آن ممکن بود به داخل باغ نفوذ کند، عصر جمعه همین کار را کرد و در پشت درختی پنهان شد شاهزاده حکمران با آبداری و قبل و منقل وارد شد و در گوشه‌ای برای او بناط چای پهن کردند. شاهزاده روی نمود و کتان آبداری نشست در این موقع، مؤمن از پشت درخت بیرون آمده خود را به شاهزاده رساند و مطلب را عرض کرد و طوری مقصود را پروراند که واقعاً شاهزاده سر غیرت آمده فرّاشباشی را احضار کرد. طلبکار به تشویش افتاد که مبادا حضرت والا طناب بخواهد و فرّاشباشی را طناب بیندازد شاید پیش خود فکر می‌کرد که برای بیست سی تومان طلب، سبب از بین رفتن یک نفس محترم شده و از این عرض خود داشت پشیمان می‌شد که فرّاشباشی رسید و شاهزاده از فرط غضب، خود مطلب را مطرح کرد.

فراشباشی گفت قربان به سندش رسیدگی کردم دعوای پوچی بود. شاهزاده گفت مگر امضا و سبج فلان مجتهد را نداشت؟ گفت چرا. گفت پس چطور دعوایش پوچ بود؟ گفت قربان طرف می گفت پولش را داده و سند خالی از وجه پیش این شخص مانده است. شاهزاده گفت برای اظهار، شاهی داشت؟ گفت خیر ولی از بیان او معلوم بود که مرد راستگوئی است و این پسر فضول دروغ می گوید. شاهزاده گفت تو دروغ می گوئی و یقیناً پولی گرفته و حق را ناحق کرده ای، برو که الهی خیر نبینی! عارض همین که نتیجه حکم شاهزاده را دید، تعظیمی کرد عقب عقب رفت. شاهزاده متوجه او شد، پرسید کجا می روی؟ عارض جواب گفت پیش مادر پیرم می روم، او بهتر از حضرت والا می تواند نفرین کند!^۱

فهرست کالاهای ایران برای نمایشگاه بین المللی سال ۱۸۷۸ در پاریس :

نامه های نظر آقا وزیر مختار ایران در فرانسه به میرزا حسین خان مشیرالدوله وزیر امور خارجه وقت که از سال ۱۲۹۲ هجری قمری آغاز و تا اواخر سال ۱۳۰۴ ادامه داشته، روشنگر اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی کشور ما در طی ۱۲ سال از سلطنت ناصرالدین شاه می باشد. در این جا بعضی از نامه هائی را که در باب شرکت ایران در نمایشگاه بین المللی سال ۱۸۷۸ پاریس نوشته است، نقل می شود:

عریضجات مورخه ۳ شهر رمضان ۱۲۹۳:

از حالا در اینجا مشغول ساختن عمارت اگسپوزسیون هستند. همه دول مقدار جا و مکانی که برای امتعه مملکت خود لازم است، خواسته و معین نموده اند و به اندازه مکان هم از جانب دولت متبوعه خودشان تنخواه معین شده است و خواهد رسید. هرگاه فدوی می دانست دولت علیه چه قدر تنخواه منظور دارد، برای جابه جا کردن امتعه ایران مایه بگذارد و به همان اندازه جا می خواست و مشخص می نمود. در این صورت استدعا دارد تکلیف فدوی را معین فرمایند تا این که به اندازه تنخواه، مکان جابه جا نمایند. البته به عرض اولیای دولت رسیده است که دول بزرگ فرنگستان تا صد هزار تومان برای اگسپوزسیون امتعه تبعه خودشان خرج می کنند دولت بلچکا (بلژیک) به آن کوچکی قریب شصت هزار تومان در وینه خرج کرده بود اما این قسم مخارج برای ما وصلت نمی دهد گویا مثل همان اگسپوزسیون سنه ۱۸۶۷، یک اگسپوزسیون مختصری داشته

باشیم کفایت کار ما را می‌کند و گویا از برای ساختن مکان آن اگسپوزیسیون قریب به شش هزار تومان خرج و مصارف کرده بودند حالا هم نمی‌توان کمتر از آن وقت خرج کرد باید کاری کرد که جلوه بکند و الا هیچ نباشد، بهتر است.

عریضجات مورّخه ۱۴ شهر ذی‌القعدة الحرام ۱۲۹۳:

خداوندگارا چندی قبل بر این عرض کرده بودم که سیاهه و صورت اشیاء و اسبابی که برای اگسپوزیسیون مناسب خواهد شد نوشته به عرض خواهم رسانید حالا حسب‌الوعدة آنچه به عقل قاصر این فدوی می‌رسید، همه را در یک کتابچه علیحده قلم به قلم نوشته و ملفوفاً به حضور حضرت اشرف ارفع بندگان عالی‌انفاذ می‌نمایم چون از آنجائی که مدّتهای مدید از وطن عزیز خودم دور شده‌ام، اکثر از امتعه و محصولات ایران از خاطرم محو شده است لهذا استدعا دارم که آنچه از قلم فدوی افتاده است، قدغن فرمایند که به سیاهه مزبور علاوه نمایند تا این که در این اگسپوزیسیون قصوری به هم نرسد. در باب نمونه معادن و چوب‌آلات، مسیومنیه جنرال قونسول دولت علیه تفصیلی عرض کرده است آن هم لفاً به لحاظ بندگان عالی خواهد رسید البتّه چنان که مذکور می‌دارد، نمونه از هر قبیل فلزّات و غیره لازم است مردم اینجا ببینند و یقین است که هرگاه نمونه‌ها فرستاده شود، در وقت ضرورت به کار خواهد آمد.

در باب ساختمان جا و مکان اگسپوزیسیون، مسیومنیه که خودش مهندس خیلی قابل است، خوب از عهده خواهد آمد اما هرگاه آن دو نفر نقّاش و بنا که به وینه آمده بودند به اینجا بیایند، خیلی بجا و مخارج اگسپوزیسیون کمتر خواهد بود استدعا دارم که در این باب و در خصوص کمیسر جنرالی مسیومنیه فدوی را زودتر مستحضر فرمایند تا این که تکلیف هرکس معلوم و معین شود. از حالا کمیسر جنرال همه دولت‌ها مشخص شده است و چون هر روز باید با رئیس اگسپوزیسیون گفت و شنید بشود، علی‌الحساب به مسیومنیه زحمت می‌دهم که مشارالیه متحمّل این زحمت‌ها بشود تا این که خبر مأموریت او به این کار، رسماً از طرف وزارت جلیله برسد.

سیاهه اشیاء و اسبابی است که هرگاه به این تفصیل برای اگسپوزیسیون فرستاده شود خیلی مناسب خواهد شد:

اسباب نقّاشی از هر قبیل

جلد کتاب، قلمدان، تذهیب و غیره، نقّاشی دور اطاق و تالار که من باب نمونه به روی کاغذ کشیده شده باشد. قطعه خطّ خوشنویس و خطوط قدیم که حاشیه و متن آن

نقاشی و تذهیب شده باشد. جعبه و قاب آینه و قاب شانه و قاب کتاب و قاب شکار و غیره فرمان تذهیب شده و اسباب صحافی. نقاشی صورت شبیه یا غیر شبیه و به خصوص نقاشی گل و بوته که خیلی خوب در ایران می‌کشند و در اینجاها بسیار مرغوب است کتب نظم و نثر از تاریخ‌نویسان و هم‌چنین از شعرای قدیم و جدید.

اسباب خاتم

میز و صندل و نیم تخت و جعبه و قلمدان و هر اسبابی که از خاتم می‌سازند.

اسباب از قبیل مخلفات

فرش بزرگ و کوچک یعنی از قالی‌های خوب و ظریف کردستان گرفته تا برسد به آن قالی‌های وسط و ضخیم ایلات و عشایر کرد و شاهسون و فیوج. هرگاه در سمت خراسان قالی ترکمان می‌بافند. آن هم در اینجاها خیلی مرغوب است. نمدهم از هر جور و از هر رنگ، خواه همدانی و خواه اصفهانی و یزد و کرمان و سایر ولایات ممالک محروسه بوده باشد. گلیم بزرگ و کوچک کار کردستان و کرمانشاهان و بروجرد و غیره جاجم.

رخوت و ملبوسات

از هر صنف مردم یعنی از لباس‌های خیلی فاخر و هم‌چنین از لباس‌های دهاتی و ایلات قدیم و جدید، معلوم است باید زنانه و هم مردانه باشد در آن ضمن کلاه بخارانی و نمدهی و شب کلاه و عرق‌چین و غیره به ترکیب‌های مختلفه هم لازم است. چادر و مخصوصاً روبنده زنانه و نقده و گلابتون‌دوزی و قلاب و گل‌دوزی رشت و نقشه‌دوزی اصفهان و سایر جاها و کفش و مغفره که از گلابتون می‌سازند زنانه و مردانه و چکمه و چارق قزوین و جوراب خوی و اصفهان و غیره.

پارچه حریر و پنبه و پشم

خارا و دبیری و صوف و تافته یزد و خراسان، زری کاشان و اصفهان و الیجه و دارائی و قصب و قلمکار اصفهان و چیت بروجردی و صله ارومی و کرباس و آغری و برک و پتو و شال کرمان و مشهد مقدس، عبای زری و ابریشمی و پشمی مرغز و چوخی مازندران و قدک اصفهان و یزد و بوشهر و ارومی و کتان مازندران و نخ و خیاطه و مخمل و بافته و قیطان و جل و نمده اسب و زین و یراق با همه متعلقات آن و پالان سواری و غیره و نخ کتان و نخ پشمی که از آن قالی می‌بافند. اسباب علاقه‌بندی از همه جور و خورجین و مفرش بند و چادر از هر قسم.

مس و برنج آلات

مجموعه و آفتابه لگن و طاس حمام با همه ملزومات آن و شمعدان و پیه سوز مخمر عود و صندل که به ترکیب طاووس و کبوتر و سایر حیوانات و طیورات ساخته و می سازند و اکثر آنها منبت و مشبک و محکوک است. از کارهای قدیم و جدید و فانوس و منقل و تفنگ برنجی و جام و قلیان رسمی با همه ملزومات آن و غیره و غیره.

ظروف چینی و کاشی آجور بزرگ و کوچک که در سر مساجد و حمام و دروازه ها می گذارند از کار قدیم و جدید و هم چنین اسباب میناکاری از هر قبیل و اسباب حکاکی.

اسلحه

شمشیر و قمره و خنجر و تفنگ و طپانچه و نیزه و قداره و کلاه خود و زره و همه اسباب حرب که در ایام قدیم و حالا به کار برده و می برند.

اسباب قلمدان و غیره

قیچی و قلم تراش و چاقو و کارد و پرگار، کار اصفهان و سطراره (ستاره؟) و هر چه متعلق به این جور اسباب داشته باشد و اسباب معماری و منجمی از قبیل اسطرلاب و غیره و تیغ دلاکی.

اجناس خشکباری و بعضی ادویه جات که اطبا به کار می برند

و مشروبات و نقل آلات و غیره

کشمش همه جوهره، انجیر یزد، آلو و خرما و قیسی و بادام و پسته دامغان و قزوین و انجورچک و جوز قند و فندق، لیموی شیراز و سنجد و عناب و نقل آلات که حمل و نقل آنها آسان باشد و در راه ضایع نشود و سماق و کشک، گز خون رو اصفهان و گزانگبین و زرشک و توت تهران، شکر مازندران، ترنجبین و شیر خشک و انقوزه و خاوشیر و کتیرا و کاسه نبات.

مشروبات از هر جور و تریاک و عطریات و حبوبات و تخم گیاه و ریاحین از هر جنس و از انواع مختلفه یعنی از گندم گرفته تا ماش سیاه و سبزی آلات خشک، زیره کرمان و زعفران خراسان و برنج عنبر بو و صدری و غیره و از نباتات روغنی از قبیل دانه کرچک با روغنش و کنجد و بزرک و غیره، رشته و نان لواش و سنگک.

کتاب خطی و چاپی و نقشه و مرکب و قلم و مهری که حکاکی شده باشد بر روی برنج و عقیق و غیره.

اسباب ساز و طرب و آلات موسیقی.

اسباب جرّاحی از کارهای اصفهان.
اسباب ذرع و اندازه از قبیل ذرع و نیم ذرع و اسباب ترازو به انواع مختلف.
مسکوکات طلا و نقره و مس و هم چنین مسکوکات قدیم.
اسباب رختخواب از قبیل لحاف و تشک و متکا و بالش و زیرگوشی و غیره.
ابریشم و پنبه و قوزه پنبه و تفتک و پشم و نخ ترمه و پوست جمیع حیوانات هرگاه ممکن باشد، بره و مرغز و تازی و گربه براق اصفهان زنده بیاورند خیلی پسند و مرغوب خواهد افتاد و پوست اقسام مرغ‌های بڑی و بحری و جنگلی و ساغری و پوست آهو برای کتاب‌نویسی و روناس و علفهای معطر کوهی و دشتی.
اسباب زرگری و جواهری به همان طورهایی که در ایران می‌سازند.
شانه و قاشق و جعبه و قلمدان منبت و هر چه از چوب شمشاد و غیره می‌سازند.
تفصیل نمونه معادن و چوب‌های مختلف را مسیو منیه علی‌حده نوشته و اینک لفاً انفاذ می‌شود.^۱

بزرگ‌ترین جنگ و لشکرکشی قدیم بر سر یک زن زیبا :

جنگ تروا به روایت «هومر» بزرگ‌ترین شاعر حماسی یونان قدیم که مورّخین بزرگ هم آن را تأیید کرده‌اند، بر سر یک زن زیبا به نام «هلن» اتفاق افتاد. هلن، همسر «میلانوس» پادشاه اسپارت بود که به وسیله «پاریس» پسر پادشاه تروا ربوده شد و سلاطین و فرمانروایان یونان قدیم برای رفع اهانتی که نسبت به یکی از پادشاهان یونان به عمل آمده بود، در جنگ علیه تروا با هم متحد شدند.
لشگرکشی به تروا که در ساحل دریای اژه نزدیک تنگه داردانل قرار داشت، بزرگ‌ترین لشکرکشی تا آن تاریخ (در حدود سال ۱۱۹۵ قبل از میلاد) بود که صدها سفینه جنگی در آن شرکت داشتند، ولی تروا که برج و باروی محکم و مدافعان ورزیده و از جان گذشته‌ای داشت، در حدود ده سال در برابر مهاجمان مقاومت کرد و تلفات سنگینی بر آن وارد آورد.

مهاجمان سرانجام برای پیروزی بر تروا تدبیری اندیشیدند و یک اسب بزرگ چوبی ساختند که درون آن خالی بود و تعدادی از سربازان زبده خود را با مقدار آذوقه که برای چند روز آنها کفایت می‌کرد، در داخل این اسب جا دادند. نیروهای مهاجم سپس اسب

را در نزدیکی شهر تروا رها کرده به سفاین خود بازگشتند و چنین وانمود کردند که دست از جنگ برداشته و در حال عقب‌نشینی هستند.

مدافعان تروا پس از چند روز، دروازه‌های شهر را گشوده و در اطراف به تجسس پرداختند و جز یک اسب چوبی بزرگ که با چرخ‌های زیر آن قابل جابه‌جا شدن بود، چیزی نیافتند. مدافعان تروا بی‌خبر از نیرنگ مهاجمان، اسب را به داخل شهر آوردند و آن را به معرض تماشای عموم گذاشتند.

شب هنگام که مردم شهر و سربازان مدافع آن پس از یک روز شادی و می‌گساری به خواب رفته بودند، سربازان یونانی از درون اسب چوبی به درآمدند و پس از کشتن قراولان و دروازه‌بانان، دروازه‌های شهر را گشوده به نیروهای یونانی که در ساحل انتظار آنان را می‌کشیدند، علامت دادند.

شهر تروا شبانه به تصرف یونانی‌ها درآمد و پس از غارت و تجاوز و کشتار بی‌رحمانه، به آتش کشیده شد. این واقعه در سال ۱۱۸۴ قبل از میلاد اتفاق افتاد.^۱

دو تن از دلقک‌های مشهور عصر ناصری :

کریم شیرهای نایب نقارخانه و در حقیقت از طرف رئیس بیوتاتی که این قسمت را تحت اداره داشت، نایب رئیس بوده نقاره‌چی‌ها را تحت اداره داشت و به مناسبت شغل خود، بر دسته‌های مطرب درجه دوّم و سوّم غیر دولتی شهر هم ریاست کرده دعاوی آنها را ختم می‌کرد و در مقابل اجازه کسب، حقّ الپرچینی از آنها می‌گرفت. شاید غول بیابانی و آتش‌افروز و دوری گردان‌های عید هم از درآمد خود باید حقّی به نایب کریم بدهند ولی کریم شیرهای به این قدر قانع نشده چون مرد بذله‌گوی خوشمزه‌ای بود، در دربار و خلوت شاه رخنه کرده و دلقک‌درباری شده بود و کم‌کم به همه کس لیچار (لچر) می‌گفت و در بذله‌گوئی‌های خود، نمکی داخل می‌کرد که طرف تعرض واقع نشود.

ناصرالدین شاه هم با وجود این که خیلی اهل این قبیل شوخی‌ها نبود، سیاستش اقتضا می‌کرد که جلو نایب کریم را باز بگذارد تا درباری‌های او از خُرک در نروند. نایب کریم هم می‌دانست به کی لیچار بار کند و هیچ وقت به آنها که طرف توجّه بودند، بی‌ادبی نمی‌کرد. درباری‌ها و سایر رجال هم برای این که از زبان او مصون باشند، هریک به او باجی می‌دادند.

اما راجع به لقب شیرهای که دنبال اسم او بسته شده، شاید به مناسبت شیرینکاریهای او در بذله گوئی یا این که شغل اولیه اش شیر فروش بوده است. تهران از جاهائی است که بهار آن دامنه زیادی ندارد اگر سالی گردش عید به برف و باران بر بخورد و بهار عقب بیفتد، بعد از این که برفها برخاست گرما زود شروع می شود.

یکی از سالها که دنباله زمستان خیلی دراز شده و تا اواخر فروردین برف و باران ادامه داشت، کریم شیرهای لباس عزا در بر کرده و در منزل خود برای بهار، مجلس فاتحه برقرار کرده بعد از آن با همان لباس سیاه به دربار رفت، شاه پرسید مگر کسی از تو مرده است؟ گفت خیر قربان! برای مرحوم بهار عزا دارم. می دانیم ناصرالدین شاه خیلی به گردش و تفریح مایل و از این که زمستان تمام نمی شود، خیلی بکر بود و این موقع شناسی نایب کریم اثر خود را کرده و به عنوان مخارج فاتحه و بیرون آمدن از عزای بهار، شاه انعامی به او حواله داد.

سلیمان خان رئیس ایل و سرکرده سواره افشار را می شناسیم. این شخص نوه نصرالله خان معروف به زهر مار خان، رئیس ایل افشار دوره آقا محمد خان و تازه لقب صاحب اختیاری گرفته بود. معلوم می شود آقای صاحب اختیار از خون جدش در عروق داشته و اعتنائی به این دلقک درباری نمی کرده یا بهتر بگوئیم خر کریم را نعل نمی نموده است.

در مسافرتی خر کریم به نهري می رسد و بد چشمی کرده از نهر نمی خواسته است بگذرد، کریم از خر پیاده شده آنچه از پیر استاد داشت به کار زد و باز هم خر از نهر رد نشد در این ضمن شاه هم که با صاحب اختیار صحبت کنان می آمدند، نزدیک شده کریم صدای خود را بلند کرده به ضمیمه اشاراتی که با دستهای خود می کرد گفت: «الاغ! کتک زدم رد نشدی! التماس کردم باز هم رد نشدی! از من دیگر کاری بر نمی آید رد میشی صاحب اختیاری رد هم نمیشی صاحب اختیاری!».

بالجمله نایب کریم در اعیاد به دیدن اعیان می رفت و برای این که عیدی را چرب ترکند، قبلاً از گلدانهای لوکس عمل آورده خود برای آنها می فرستاد.

اسماعیل بزّاز چنان که از لقبش پیداست بزّار و طبیعتاً مرد خوشمزه ای بود ابتدا در مجالس رفقای خود لودگی زیاد می کرد و آنها را می خنداند. کم کم کارش بالا گرفته در مجالس اعیان هم حاضر می شد و حضار را سرگرم می کرد. بالاخره با داشتن کسب بزّازی، یکی از سر دسته های عملة طرب و شاه شناس شد در این دوره شغل مطربی کار

شریفی نبوده و آنها که به این کسب می‌پرداختند، مردمان آبرومندی نبودند. اسماعیل بزّاز مردی شریف و از پستی‌های مطربی گریزان و استقبال او از این کار از راه عشق به لودگی بود. چنان که با داشتن دسته مطرب، کسب اصلی خود بزّازی را ترک نکرده بود. انعامی که مردم به اسماعیل بزّاز می‌دادند غیر از باجی بود که کریم شیرهای از آنها می‌گرفت. الحقّ اسماعیل بزّاز هم نسبت به آنها که از قبلشان استفاده کرده بود، حق‌شناسی شایانی می‌کرد و به مدح و ثنای خود آنها را خشنود می‌نمود. این شخص در آخر عمر به مکه رفت و مسجدی ساخت و از اموالش موقوفه‌ای برای آن مقرر داشت. خیابان اسماعیل بزّاز که این مسجد در آن واقع و تا قبل از نافرهای تازه‌ای که برای خیابان‌های شهر کرده و اسم این خیابان را خیابان مولوی گذاشته‌اند، به اسم او معروف بود. حاجی اسماعیل با این که در این اواخر توبه کرده و به کسب قدیم خود اشتغال داشت، گلدان‌های نرگسش در شب عید برای اعیان می‌رفت و اعیان هم عیدی او را نظر به خلوص او چرب‌تر از زمان سابق می‌دادند.^۱

کهن‌ترین کارنامه و سند معماری ایران :

در نوشته‌هایی که از گذشتگان ایرانی سده‌های گذشته به دست ما رسیده است، شاید درباره‌ی هیچ چیز به اندازه‌ی معماری ایران سکوت نشده است؛ هیچ کس گزارشی درباره‌ی هنر معماری ایران و پدیدآورندگان هنر معماری ایران نداده است. نه از کاخ‌های پاسارگاد و آرامگاه کورش در مشهد مرغاب و نه از دروازه‌ی ملل و ستون‌های آپادانای تخت جمشید در دامنه‌ی کوه رحمت، نه از کاخ فیروزآباد اردشیر بابکان در راه کوهستانی و صعب‌العبور استخر به سیراف، نه از شبستان‌ها و گلدسته‌های جامع‌های نایین و زواره و اردستان در حاشیه سوخته‌ی کویر بزرگ نمک و نه از گنبد تنومند و کوهوار سلطانیّه در دشت سرسبز و خرّم زنجان و نه از همه‌ی بناهای کوچک و بزرگی که به رنگ‌های آجری و زمردی و فیروزه‌ای در زیر آفتاب درخشان فلات بی‌کران ایران، تنها کارنامه‌های زنده‌ی تاریخ ایران تاریخی هستند.

از معماری ساده و زیبای روستاهای کویری و آبادی‌های کوهپایه‌ای که آبشخور هزاران ساله‌ی مردمی هزاران ساله و تاریخی هستند، همان قدر سخنی به میان نیامده

است که از معماری نیشابورها و ری‌ها و کرمان‌ها و جندق‌ها و ابرقوها که مراکز بزرگ‌ترین و پرجنب و جوش‌ترین مدنیتهای سده‌های گذشته بوده‌اند و زنگ هزاران کاروان در کوچه‌ها و کاروانسراهایشان طنین‌انداخته‌اند... و شگفت‌انگیز است که ایرانیان شیفته معماری حتی دست کم در مورد بناهای مذهبی خود کوچک‌ترین گزارشی از خود به یادگار نگذاشته‌اند...

راستی را چگونه ممکن است شاهد بنای یکی از زیباترین میدان‌های جهان در «نصف جهان» بود و هر روز صدها کارگر و معمار و مهندس و خشت‌زن و کاشی‌کار و نقاش و نجار و گچ‌کار را به چشم دید و دم فروبست؟ آیا پردازنده مسجد شاه این آبی‌ترین بنای تاریخ جهان، به کار بزرگ و شگفت‌انگیز خود و به کار همکاران هنرمند خود به اندازه خط لب یار شاعر زمان خود ارج نمی‌نهاده است؟ و آیا هیچ صاحب قلمی بر سر راه خود به شیراز، هنگامی که آب زنده رود خنگش را در میان می‌گرفت، از تماشای کوشندگان سازنده پل خواجه‌تحت تاثیر قرار نمی‌گرفت؟ و آیا هیچ نویسنده صاحب ذوقی بر سر راه سمرقند و بخارا و یا حجاز و یمن در یکی از خانه‌های نایبند که همچون لانه‌های پرستوها از کمر کوه آویخته‌اند، منزل نمی‌کرد تا از سر ذوق قلم در دست گیرد؟

در این میان تنها داریوش هخامنشی (۴۸۶ - ۵۲۲ پیش از میلاد) است که با سنگنبشته شوش نخستین کارنامه معماری ایران را به دست می‌دهد. در این سنگنبشته از زبان داریوش می‌خوانیم که صنعتگران و پیشه‌وران با ملیتهای گوناگون از سرزمین‌های دور و نزدیک، به شوش خوانده شده‌اند و در کارگاه بزرگ ساختمانی شوش به کار گمارده شده‌اند.

مصالح ساختمانی کاخ شوش، از راه‌های دوری به شوش آورده شده‌اند و برای ساختن کاخ، نخست زمین را به عمق ده تا بیست متر کنده‌اند و سپس زیربنا را با شفته انباشته‌اند. هم‌زمان با خاک‌برداری، فخاران چیره دست بابلی خشت مالیده‌اند و آجر ساخته‌اند و برای پوشاندن سقف‌ها و هم‌چنین برای تهیه ستون‌ها الوار سدر و کاج که در لبنان تهیه شده بود، وسیله آشوری‌ها به بابل آورده شده‌اند و سپس از بابل، ایونیها و کاریها، که دریانوردان ماهری بوده‌اند، این الوار را سوار بر آب فرات به شوش رسانیده‌اند.

طلا از سارد و بلخ، سنگ لاجورد و عقیق شنگرف از سغد، سنگ کدر فیروزه از خوارزم،

نقره و آبنوس از مصر، مصالح روکاری دیوارها از یونان، عاج از حبشه و رخج در حوالی قندهار، و ستون‌های سنگی از روستای «ابیرادوش» شمال خوزستان فراهم آمده است. مادی‌ها و مصری‌ها زرگری کرده‌اند، ساردیها و مصریها نجاری را به عهده داشته‌اند و مادی‌ها و مصری‌ها دیوارها را آراسته‌اند.

ما با دو هدف مشخص از مفاد سنگنبشته شوش استفاده کردیم نخست برای این که سنگنبشته شوش قدیمی‌ترین سند معماری ایران است و دیگر به این خاطر که چون از معماری ایرانیان نخستین، چیزی نمی‌دانیم با مطالعه این سند، این نتیجه را می‌گیریم که لابد در زمانی که معمارانی، قدرت پی‌افکندن و ساختن بناهایی چون کاخ‌های شوش را داشته‌اند، معماران دیگری هم می‌توانسته‌اند با معیارهایی انسانی، بناهایی برای مردم طبقات کم‌درآمد بسازند. همین کافی است که بدانیم اندیشه معماری در عهد باستان در چه میدان و مداری قرار داشته است.

پس از این خطابه سنگی داریوش، بیست قرن می‌گذرد تا کارنامه زیبا و ارجمند دیگری با مینیاتور «ساختمان قصر خورنق» از استاد کمال‌الدین بهزاد، در سال ۹۰۰ هجری پدید آید. در این اثر زیبا و پرحرکت و سرشار از زندگی، بیست و یک استاد کارگر با ابزار و آلات بنائی خود در حال ساختن گوشه‌ای از قصر خورنق هستند استاد بهزاد که معروف به آفریدن صحنه‌های واقعی و مردمی است، با نشان دادن تقریباً همه ابزار بنائی زمان خود و هم‌چنین شیوه به کار بستن این ابزار، از قبیل بیل و کلنگ و تیشه و زنبه و ناوه و نردبان و داربست، به بهترین وجهی ما را در جریان معماری زمان خود قرار می‌دهد...

تا جایی که ما توانائی بررسی داشتیم، جز داریوش در سال ۵۰۰ پیش از میلاد و استاد بهزاد در سال ۹۰۰ هجری تا این زمان هیچ یک از ایرانیان مستقیماً به هنر معماری ایرانیان نپرداخته است. از این روی تقریباً همه اطلاعاتی که ما از معماری سنتی ایران داریم، از طریق سفرنامه‌های سیاحان و سفیران خارجی و گزارش‌های باستان‌شناسی باستان‌شناسان است که در سده‌های مختلف از ایران دیدن کرده‌اند. مثلاً برای نمونه قسمتی از نوشته انگلبرت کمپفر سیاح و محقق آلمانی را که در سال‌های ۸۵-۶۸۳ در ایران به سر برده است، درباره «خانه‌های مسکونی اصفهان» در اینجا نقل می‌کنیم:

«از خانه‌های سکنه عادی پایتخت ایران، سخن به تفصیل نمی‌توان گفت. اغلب آنها از خشت در یک طبقه ساخته شده است که طاقی ضربی از همان جنس بر آن زده‌اند.

خانه‌های فقرا تنگ و تاریک است و حیاط ندارد در حالی که خانه‌های ثروتمندان جادار و اعیانی دور تا دور فضائی ساخته شده است.

طرف خارج خانه‌ها دیوار عریانی است و بس. همه جلال و شکوه خانه در داخل آن است که به ایوان ختم می‌شود. میهمان زیر آن ایوان می‌نشیند و از منظره تلولو استخر و گیاهانی که باغ را تزئین کرده لذت می‌برد. در سایر قسمت‌های خانه‌های ایران، پنجره‌هایی تعبیه شده که تا کف اطاق می‌رسد ولی در آنها شیشه‌هایی که در قلع کار گذارده باشند، وجود ندارد بلکه شبکه‌های چوبی در آنها تعبیه شده و بر آنها کاغذهایی کشیده‌اند که نور از آنها عبور می‌کند. دیوارهای داخل را با گچ سفید می‌کنند. سقف مسطح را با کنده کاری‌ها و کاشی‌های معرق آبی می‌آرایند^۱ به استثنای کارگاههای نساجی، سایر کارگاهها در کنار خیابان تعبیه شده است به طوری که هر عابری می‌تواند به داخل آنها نگاه کند»

اینک شاید بتوان معماری سنتی ایران را با توجه به نوشته‌های سیاحان و گزارش‌های باستان‌شناسان و با مطالعه در آثار باستان‌شناسی موجود و بناهای روستائی و شهری، به سه نوع ۱- معماری دولتی ۲- معماری دولتمندان ۳- معماری بی‌دولتان تقسیم کرد...^۱

عریضه‌های وزیر مختار ایران در فرانسه درباره مقرری و اعطای نشان :

۹ محرم الحرام ۱۲۹۹ (قمری)

از مقرری هذه السنه تا به حال که هشت ماه و نیم از سال نو می‌گذرد، اثری و خبری ظاهر نشده است. از این بابت نهایت افسردگی و پریشانی حاصل است. در حقیقت به این طورها نمی‌توان در اینجاها زندگانی کرد به جسارت عرض می‌کنم که وجه مقرری که از دیوان معین شده است، کفایت مخارج اینجا را نمی‌کند. هرگاه آن هم به این طورها برسد، اسباب افتضاح برپا خواهد شد نمی‌دانم چرا در اینجاها سفارت داریم! هرگاه به جهت شهرت است باید مثل سایر دول رفتار کرد و الا به اینطورها بودن، سفارت به جز اسباب رسوائی حاصل دیگر ندارد. جناب مسیو دبالوا که حالا مأمور ایران شده است، دوازده هزار تومان در مثل تهران جائی، مواجب دارد علاوه بر آن چهار هزار و چهارصد تومان از بابت مخلفات خانه و جابه‌جا شدن در تهران به او داده‌اند و از آن گذشته قریب دو هزار و دویست تومان هم از بابت مخارج راه و کرایه اسباب و مخلفات و کالسگهائیکه

۱- معماری ایران در عصر پهلوی، ص ۱۱ تا ۱۸ (اقتباس و خلاصه)

(کالسکه‌هائی که) برای استعمال خود می‌برد، می‌دهند اما مقرری این سفارت در مثل پاریس جائی که مخارج ده برابر تهران است، من حیث المجموع پنج هزار و چهارصد تومان است. به قدر هشتصد تومان از بابت تفاوت پول و مخارج تهران از آن مبلغ کسر می‌شود و چهل و شش هزار فرانک به اینجا می‌رسد. جناب مستطاب بندگان عالی را به وحدت خداوند قسم می‌دهم که از سفرای خارجه مقیم دارالخلافه (!) استفسار فرمایند تا معلوم شود که آیا یک سفارت با چهل و شش هزار فرانک در مثل پاریس جائی می‌تواند راه برود؟ یقین دارم همه آنها خواهند گفت که در قوه احدی نیست که به آن وجه قلیل چنین دستگاه بزرگ را بتواند راه ببرد. با وصف این احوال چه خاک بر سر کنم (!) و چگونه این دستگاه را راه برم؟ تا به حال محض حفظ شأن و ناموس دولت و ملت ایران، با قرض و فروش اموال، این سفارت را مثل گل نگه داشته‌ام و اسباب نیک‌نامی را به طوری فراهم آورده‌ام که همه تعجب می‌نمایند و تحسین می‌کنند اما بعد از آن که این جزئی مقرری به این طورها برسد، اسباب معاش و اعتبار بالکلیه مقطوع و رسوائی عالمگیر خواهد شد. در ایام سفارت جناب وزیر فواید، مقرری این سفارت با تفاوت پول سیزده هزار تومان می‌رسید و قرض از حد گذشته بود حالا با ثلث آن این سفارت را با همان شکوه راه می‌برم باز هم اولیای دولت از رسانیدن مقرری به موقع مضایقه دارند. خدا شاهد است از بس که عرصه به فدوی تنگ شده است، مجبوراً به این حقیقت گوئی جسارت می‌نماید و الا چرا باید مأمور، عمل مأموریت خود را کنار بگذارد، و مشغول چنین مسئله بشود. به حق خدا مرگ از این زندگانی بهتر است. (!) زیرا که، هیچ نمی‌دانم بعد از این ضررها و خسارتهای خانه خرابی، عاقبت کار ما به کجا خواهد کشید؟ استدعا دارم چاره به درد ما فرمائید تا این که سنواتی و مخارج سفر روم و وینه و ولادی قفقاز که بر عهده دیوان باقی مانده است، با مقرری هذه السنه برسد و رفع این همه علت‌ها بشود و الا زندگی در اینجا به این طورها حرام است و به جز بدنامی ثمر دیگر نداشته و نخواهد داشت.

... مسیو کابلتا از وزارت استعفا کرد حالا دوباره مسیو دفرسنه به سرکار آمده است آدم خیلی خوب و ایران دوست است و نهایت دوستی را با فدوی دارد. از بی پولی بسیار بد می‌گذرد، طلبکارها مفتضحمان می‌کنند، چاره بفرمائید و الا اسباب رسوائی عالمگیر خواهد شد. ۱۰ ربیع الاولی ۱۲۹۹.

... در باب نشان‌های دربار حضرت پاپ اشاره فرموده بودند که مقرر شده است

مرحمت شود، اما بدبختانه تا به حال نرسیده است و خیلی دیر شده است. نرسیدن نشانهای مزبور اسباب خجالت و سرشکستگی فدوی شده است، حالا روی آن را ندارم که با جناب ایلچی پاپ ملاقات نمایم. اعتبار فدوی به همین واسطه از آن دربار و بلکه از سایر جاها بریده خواهد شد و بعد از این احدی به قول فدوی باور و اعتنا نخواهد کرد. در این صورت مستدعی‌ام قدغن فرمایند که آن نشان‌ها زودتر صادر و ارسال شود تا این که از خجالت حضرات بیرون بیایم. از برای روزنامه‌نویسها اکثر از اوقات لازم می‌شود نشان داده بشود، در همه سفارت‌خانه‌های اینجا چهار و پنج فرمان سفید مهرحاضر و موجود دارند و در وقت لزوم، یعنی برای دفع شرّ روزنامه‌نویسها به آنها پول نقد و نشان می‌دهند. ما که به آنها پول نمی‌دهیم پس چرا باید نشان را از آنها مضایقه کرد؟ خلاصه این نشانها برای روزنامه‌نویسها خیلی لازم است و باید گاه‌گاهی لقمه به دهن آنها انداخت (!) و الا همین که بنای هرزگی را گذاشتند، دیگر نمی‌توان از عهده شرارت آنها برآمد. از عریضجات مورخه ۲۹ ربیع الثانی^۱ ۱۲۹۹

مروری بر زندگی ممتازالدوله :

یکی از افراد فعال نهضت مشروطیت که ریاست مجلس اول شورای ملی را نیز به عهده داشت، میرزا اسماعیل خان ممتازالدوله است که متأسفانه اغلب نویسندگان تاریخ مشروطه وی را از قلم انداخته و درباره‌اش اطلاعات زیادی به دست نداده‌اند و به همین جهت چنان که باید و شاید شناخته نشده است.

وی که در دهم ذیحجه سال ۱۲۹۳ قمری (= ۱۲۵۸ شمسی) در تبریز و در خانواده میرزا علی اکبر خان متولد شده بود، پس از فراگیری خواندن و نوشتن و مقدمات علوم در تبریز هنگامی که پانزده ساله بود به استانبول رفت و در سال ۱۳۲۳ (قمری) هنگامی که حدود سی سال از سنش می‌گذشت، به مشروطه خواهان پیوست و پس از اعلام مشروطیت و تشکیل مجلس شورای ملی، به ریاست آن انتخاب شد. بعد از مرگ مظفرالدین شاه و روی کار آمدن محمدعلی شاه، روابط نمایندگان مجلس با شاه که مخالف آزادی بود، رو به تیرگی گذاشت و تدریجاً کار تیرگی روابط به جایی رسید که در روز نهم جمادی‌الآخر سال ۱۳۲۶ در حالی که فقط ۸۱ روز از ریاست ممتازالدوله می‌گذشت، محمدعلی شاه دستور به توپ بستن مجلس را توسط لیاخوف (سردار

روسی) صادر کرد.

ممتازالدوله وقتی در جریان دستور شاه قرار گرفت، به محمد علی شاه تلفن کرد و ابتدا با زبان خوش کوشید تا او را از تصمیمی که گرفته منصرف نماید و وقتی متوجه شد که شاه مستبد زبان خوش به خرجش نمی‌رود، شروع به درشتی کرد و آمرانه وی را به اطاعت از قانون اساسی و همراهی با نمایندگان مجلس دعوت کرد و هنوز حرفهایش با شاه تمام نشده بود که گلوله باران مجلس آغاز شد و با اولین توپ‌هایی که شلیک شد، تلفن خانه مجلس تخریب و مکالمه ممتازالدوله با شاه قطع گردید و در نتیجه وی همراه با سید محمد صادق طباطبائی، سید عبدالله بهیانی، حکیم‌الملک، بهاء‌الواعظین، میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل، ملک‌المتکلمین و... از در پشتی مجلس خارج گردید و به اتفاق به پارک امین‌الدوله رفتند تا در آنجا مخفی شوند اما یکی از نگهبانان پارک به وسیله‌ای محمد علی شاه را در جریان قرار داد و ساعتی بعد پارک به محاصره مأموران حکومتی درآمد.

ممتازالدوله همراه با حکیم‌الملک به پشت یکی از درختان قطور پارک پناه برد و هنگامی که هوا تاریک شد، باغبان پارک که مردی آزادیخواه و نیکو نهاد بود، آنها را در اطاق مسکونی خود پنهان کرد و سحرگاه روز بعد وسیله‌ای فراهم ساخت تا ممتازالدوله بتواند فرار کند.

به طوری که اقبال یغمائی نوشته است، ممتازالدوله در حالی که به لباس عمله‌ها درآمده بود، کلاه پاره‌ای به سر نهاد، بیلی بر دوش گرفت و یکی از پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زد و از پارک خارج شد و راه جنوب شهر را پیش گرفت.

قیافه ممتازالدوله چنان شبیه عمله‌ها شده بود که در راه کسی او را به مزدوری دعوت کرد و وی وعده داد پس از خریدن نان و رساندن آن به همسر و بچه‌هایش نزد او بازگردد. چند نفر دیگر نیز او را به بیل زدن باغچه و کارهایی مشابه دعوت کردند و او هریک را به بهانه‌ای از سر باز کرد تا این که بالاخره به محله سر قبر آقا رسید و در خانه یکی از دوستانش که ساکن محله‌ای در نزدیکی محله کلیمی‌ها بود، مخفی گردید و چند روز بعد که اوضاع تا حدودی آرام شد، تصمیم گرفت از ایران خارج شود و از راه روسیه خود را به اروپا برساند.

به طوری که نقل است، وی وقتی با ترن از بادکوبه به تفلیس می‌رفت، به علت پریشان خیالی، در یکی از ایستگاههای بین راه پیاده شد و قبل از آن که فرصت سوار شدن مجدد

پیدا کند، قطار به راه افتاد و در نتیجه ممتازالدوله به اداره ژاندارمری منطقه پناه برد و منتظر قطار روز بعد ماند. فردا وقتی قطار از راه رسید، و ممتازالدوله آماده سوار شدن گردید، رئیس ایستگاه به وی گفت: قطاری که شما دیروز از آن، جاماندی، دچار حادثه‌ای شد و عده زیادی از مسافران کشته شدند و اگر شما هم با آن سفر کرده بودی، بعید نبود به سرنوشت بقیه مسافران دچار شوی.

ممتازالدوله بعد از رسیدن به انگلستان، مصاحبه‌هایی با چند نشریه انجام داد و چگونگی تیراندازی به مجلس و جنایات محمد علی شاه را تشریح کرد و در واقع می‌توان گفت اولین کسی بود که اخبار مربوط به انهدام مجلس ایران را به رسانه‌های خارج از کشور انتقال داد.

وی پس از تبعید محمد علی شاه به تهران برگشت و در سال ۱۳۲۱ شمسی به سن ۶۳ سالگی در تهران درگذشت.^۱

اختلاف منجمین بر سر کسوف:

در عصر قاجار، که نه اداره هواشناسی بود و نه رصدخانه‌ای معتبر، پیش‌بینی اوضاع جوی و فلکی به منجمین منحصر بود که هر ساله در تقاویم خود به پیش‌بینی اوضاع فلکی مبادرت می‌کردند. مدار تنظیم امور روزانه نیز بر همین تقویم‌ها می‌گشت و پیش‌بینی منجمین که فلان ساعت و روز برای فلان کار مناسب است یا نه، پیش‌بینی‌ها همیشه هم صائب نبود و گاه بین تقویم منجمین اختلاف بروز می‌کرد و رقابت درمی‌گرفت.

آنچه می‌آید، یکی از اولین نمونه‌هاست از آن اختلاف‌ها، بر سر پیش‌بینی وقوع کسوف، در یکصد و سی و هفت سال پیش به نقل از «روزنامه دولت علیه ایران» شماره ۵۱۳ مورخ پنجشنبه بیست و نهم رجب ۱۲۷۸ هجری قمری. اختلاف مابین «میرزا حسن منجم اصفهانی» و «میرزا عبدالوهاب منجم باشی» خاص «مهد علیا» مادر ناصرالدین شاه، پدید آمده بود بدین قرار:

«چون بعضی از منجمین ایران، خاصه میرزا حسن منجم اصفهانی موافق استخراج خود در تقویم نوشته بود که روز سه شنبه بیست و هشتم ماه جمادی الاخری یک ساعت و پنجاه دقیقه به غروب مانده، ابتدای کسوف می‌شود و انتهای آن ده دقیقه از شب

چهارشنبه گذشته خواهد بود و مقدارگرفتگی آفتاب از پنج دانگ زیاده است و میرزا عبدالوهاب منجم باشی نواب مهد علیا... نوشته بود که در بلاد ایران کسوف مرئی نخواهد شد، بلکه در فرنگستان مرئی می شود و این حکم موافق بود با آنچه از روزنامجات فرنگستان به ایران آوردند؛ چون نایب‌الایاله و بعضی از مستخرجین از وزیر علوم خواهش کرده بودند که به سایر بلاد اعلام نماید که در آن روز مترصد بوده بینند که کسوف می شود یا نمی شود، خبر بدهند؟ لهذا از تلگراف به قزوین و زنجان و تبریز اعلام کردند در آن روز، مواظب بودند. اتفاقاً هوا در این بلاد صاف بود هیچ کسوف واقع نشد. «احتشام الدوله» نیز از اصفهان نوشته بودند که ما مترصد بودیم تا وقت غروب با این که هوا صاف بود، هیچ کسوف واقع نشد، معلوم شد که در ایران کسوف واقع نشده و میرزا عبدالوهاب درست نوشته است».^۱

وجه تسمیه کلاهش پس معرکه است :

در زمان خیلی سابق، درویش‌ها در سر چهارراه‌ها معرکه می گرفتند و چیزهایی برای مردم می گفتند و ضمناً شاهی و صد دیناری هم از بعضی از آنها به اسم چراغ الله دریافت می داشتند درویش در وسط، سفره‌ای پهن می کرد و اسباب کار خود را که گاهی جعبه مارگیری بود، در این سر و آن سر سفره می گذاشت و مشغول شیداللهی خود می گشت. دوره این سفره به قدر یک ذرعی حریم بود که برای گردش درویش باز می ماند.

بعد از این حریم، تماشاچی‌ها دایره وار می ایستادند اگر جمعیت زیاد می شد، درویش دایره صف اول و دوم و سوم را می نشانده که باقی که ایستاده اند، بتوانند عملیات را ببینند و یا از بیانات او استفاده کنند. این بساط را معرکه می گفتند احياناً اتفاق می افتاد که یکی از تماشاچی‌ها رفتاری می کرده که باعث تفرقه حواس سایرین می شده اگر به نصیحت درویش آرام نمی گرفت و باز هم مخل بود، یکی از تماشاچی‌ها که از رفتار او بیشتر عصبانی و به او نزدیکتر بود کلاه او را برمی داشت و به بیرون دایره پرتاب می کرد. مؤمن ناگزیر برای به دست آوردن کلاه خود از معرکه خارج می شد. سایرین جای او را می گرفتند و همگی از شرش خلاص می شدند.

«کلاهش پس معرکه است» از این راه ضرب المثل شده و کنایه از بیرون کردن شخص مخل از کاری است که جمعی به آن مشغولند.^۲

۱- روزنامه همشهری، شماره ۴۸۷، سال ۱۳۷۳

۲- شرح زندگانی من، ج ۳، پاورقی ص ۲۹۳

سری لانکا، محل نزول حضرت آدم (ع) :

سیلان که به تازگی پس از اعلام جمهوری، سری لانکا نام گرفته در کتب و نوشته‌های تاریخ‌نگاران قدیم ایرانی و عرب، نامی از سیلان برده نمی‌شود بلکه در همه‌جا از این جزیره گلابی شکل زیبا که در قدیم آن را بهشت و فردوس روی زمین می‌پنداشتند به نام سرانندیب یا سراندیو (سرندیب - سراندیپ) یاد می‌گردد که خود کلمه اصلاً فارسی است.

بنا به افسانه‌های مذهبی حضرت آدم یا به قول قدما بابا آدم از بهشت مستقیماً بر این سرزمین سرسبز و خرم گام نهاده و سالیان دراز کوهی را که محل فرود وی بود، از طرف مسلمانان و هندوان و بودائی‌ان زیارت می‌شد و اکنون هم کم و بیش می‌شود.

جزیره سری لانکا در جنوب خاوری شبه قاره هند واقع شده و به واسطه تنگه آبی پالک Palk از سرزمین هند جدا می‌شود. در این تنگه به علت وجود تخته‌سنگ‌هایی که سر از آب بیرون آورده و در فواصل مختلف وجود دارد به نام پل آدم از قدیم‌الایام شهرت داشته است.

مرتفع‌ترین نقطه این جزیره، قله آدم به ارتفاع ۲۲۴۵ متر می‌باشد که جای پای بزرگی بر فراز قله کوه که به صورت قلاب کوچکی می‌باشد، موجود است مسلمانان آن را جای پای حضرت آدم و بودائی‌ان جای پای بودا و هندوان جای پای شیوا می‌دانند.

به طور کلی ده درصد جمعیت سری لانکا را مسلمانان و پنج درصد آن را مسیحیان (شعبه کاتولیک) تشکیل می‌دهد. سری لانکا دارای تاریخی کهن سال است و قدمت آن به بیش از شش قرن پیش از میلاد می‌رسد. معبدی که در ارتفاعات شهر کاندی است، یکی از جمله مکه‌های صد و پنجاه میلیون بودائی به شمار می‌رود. در این معبد چشم و دندان بودا نگهداری می‌شود که طول آن دو اینچ و قطرش یک اینچ است. این چشم و دندان در داخل جعبه جواهر نشانی است که از نظر مردم محفوظ نگاه داشته می‌شود و در طی تشریفات باشکوهی هرچندگاه یک بار دسته‌ای آن را حمل می‌کنند و این تشریفات، بودائی‌ها را از اطراف و اکناف خاورزمین بدانجا می‌کشاند. بر دیوار معبد، گچ بری‌های آب و رنگ‌دار است که بودا را در حال کشتن گناهکاران دوزخی نشان می‌دهد (ازویل دوران تاریخ تمدن - هند و همسایگان ص ۷۲۳).

در داستانهای پهلوانی ایران قدیم آمده است که مهرج پادشاه هند (مهاراجه) که خراجگزار ایران بود، برای سرکوبی یکی از حکمرانان دست‌نشانده خود که در سیلان

حکومت داشت و «بهو» نامیده می‌شد، از ضحاک مار دوش پادشاه ایران کمک خواست اختلاف این دو از اینجا ناشی شده بود که «بهو» ضمن ارسال نامه‌ای برای مهراج، او را سرزنش کرده بود که چرا به ضحاک باج و خراج می‌پردازد مهراج از ملامت بهو برآشفته بود و در این میان گروهی از سپاهیان مهراج جانب بهو را گرفته بالاخره میان آنها جنگ در گرفت ولی مهراج موفقیتی نیافت.

ضحاک که در آن زمان در شهر بیت‌المقدس به سر می‌برد، سردار بزرگ خود گرشاسب را مأمور کرد که به هند و از آنجا به سیلان رود و بهو را گوشمالی دهد. گرشاسب با هزاران کشتی جنگی عازم سیلان شد ایرانیها ره یک ساله را در مدت شش ماه طی کرده و به جنوب هند رسیدند و در آنجا پس از الحاق قوای پادشاه هند به قوای آنها خود را برای جنگ با بهو آماده ساختند. بهو سپاه عظیمی که دارای شانزده هزار پیل جنگی بود، جهت جنگ با ایرانیها تدارک دید در جنگ سهمناکی که بین طرفین درگیر شده ایرانیان پیروز گشتند بهو شکست خورد و دستگیر گردید به دستور سردار بزرگ ایران او را در یکی از دژهای مستحکم هند زندانی کردند پس از آن گرشاسب به اتفاق مهراج برای سرکوبی فرزند بهو که عم خود را به قتل آورده بود، به جزیره سیلان رفتند پسر بهو در مقابل قوای زورمند متحدین، کاری از پیش نبرد و متواری شد پس از آن گرشاسب سپهبد ایرانی و پادشاه هند از نقاط مختلف سیلان از آن جمله کوه دهو و قدمگاه آدم بازدید می‌کنند و آنگاه به سوی هند باز می‌گردند گرشاسب با تحف و هدایای بسیار از هند عازم ایران می‌شود.

مطالبی که به اختصار ذکر شد، از کتاب گرشاسب‌نامه حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی که در سال ۴۵۸ هجری تصنیف شده نقل گردیده است. در تاریخ سیستان نیز در مورد رفتن گرشاسب به هند و سیلان آمده است که: «او با اندک مردم زاولی و ایرانی برفت هم به فرمان ضحاک به یاری بهرام (به جای مهراج یا مهارجه، بهرام ذکر کرده است) هندی تا برفت و بهو را با دوبار هزار هزار و هزار پیل بگرفت و بکشت و پیرامن دریای محیط برگشت و آن چیزها و عجایب‌ها بدید...»

در کتاب روضه‌الطاهرین هم ذکر شده است که چون ضحاک بعد از شکست بهورای حاکم قنوج وارد سراندیب شد، روزی هوای تماشای کوه دهلو که به غایت رفیع است نموده در دامنه آن کوه گل‌های غیر مکرر بسیار به نظرش درآمد پرمیوه و چاهی ژرف در آن کوه بود که هرچه در آن اندازند از سنگ و چوب و خشت و خاشاک، تمام را بالا

اندازد و معدن یاقوت و جواهر بسیار ملاحظه نمود و قدم مبارک حضرت آدم علیه السلام را زیارت نمود...

در زمان سلطنت خسرو انوشیروان (۵۳۱ تا ۵۷۹ م) به گفته ثعالبی ایرانی ها حدود متصرفات خود را از مشرق تا کشمیر و سیلان بسط دادند این مطلب را طبری و حمزه اصفهانی نیز ذکر کرده اند طبری نوشته است: «در همان هنگام که ایرانی ها بر یمن دست یافتند و مردم آنجا را مطیع خویش ساختند، به دستور انوشیروان یکی از سرداران ایرانی به جانب سرندیب رفت و پس از جنگی که با پادشاه سرندیب نمود، او را کشت و آن سرزمین را جزو قلمرو ایران نمود و از آن خطه، ثروت و مکنت بسیار برای خسرو انوشیروان آورد...»

می دانیم که مانی در زمان سلطنت شاپور اول پس از این که مورد بی مهری قرار گرفت، ایران را ترک گفت و به هند، ترکستان و به قولی به چین رفت. آئین او در سراسر این نواحی نشر یافت و گویا به سیلان هم نفوذ کرد. در مورد انتشار آئین مانی در سیلان، شاهی داریم و آن هم شگفتیهای جهان باستان است که اصل کتاب به نام سلسله التواریخ مشهور است و در سده سوم هجری (۲۳۷ ه) تألیف یافته در این کتاب نوشته شده است که در جزیره سرندیب از پیروان مانی نیز دیده می شوند و پادشاه با آزادی کلیه مذاهب موافقت دارد.

مسعودی گوید: خدا آدم را به سراندیب و حوّا را بر جدّه و ابلیس را به بیسان (میسان) و مار را به اصفهان فرود آورد و آدم به هند در جزیره سراندیب به کوه راهون فرود آمد و برگی که از برگ های بهشت به خود چسبانیده بود، بر او بود که بخشکید و باد آنرا ببرد و در دریا پراکند. گویند و خدا داناتر است که همه بوی خوش که به دیار هند است، از آن برگ است و جز این نیز گفته اند. (مروج الذهب، ص ۲۵).

در قصص الانبیا آمده است که آدم از حق سبحانه و تعالی درخواست کرد که تا دستوری دهدش تا به سرندیب رود که آن جای با نعمت است و مگه جای خشک، دستورش داد تا برود به سرندیب (قصص الانبیا تألیف ابواسحاق ابراهیم بن منصور بن خلف النیسابوری سده پنجم).

مؤلف کتاب هفت اقلیم گوید: «سراندیب جزیره ای است از بحر هند که اطراف آن را هشتاد فرسنگ گرفته اند و چند معدن از زر و سیم و یاقوت و الماس دارد و از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم نقل است که بهترین بقاع مگه است و خوش ترین مساجد

مسجد اقصی است و نیکوترین جزیره سرانندیب و در آنجا کوهی است موسوم به هیون که نزول حضرت آدم علیه السلام از بهشت بدان کوه بود و اثر قدم آن حضرت در آن کوه ظاهر است ولی اثر باد و باران همیشه روشنی مثل برق از آن کوه ظاهر است و نیز گویند شب‌ها چندان باران بارد که اثر قدم آن حضرت شسته شود و باز صبح ظاهر گردد.^۱

از عجایب تاریخ:

منجم موصلی در زمان وزارت خواجه نظام الملک جزو یاران وی بود و در سفر و حضر او را همراهی می‌کرد. نظام الملک اعتقاد زیادی به احکام آن منجم داشت و به همین اعتبار نیز وی را فوق العاده محترم می‌داشت.

به طوری که در تاریخ آمده است وقتی که نظام الملک به وزارت رسید، منجم موصلی مردی میانه سال بود و چون نظام الملک حدود سی سال در مسند وزارت قرار داشت، طبیعی است که در سال‌های آخر وزارت او، منجم موصلی به سنین پیری و از کار افتادگی رسیده بود و به همین جهت از خواجه نظام الملک اجازه خواست تا بقیه عمر خود را فارغ از مشاغل درباری به استراحت بگذراند.

این تقاضا مورد قبول خواجه واقع شد و ضمن آن که خانه و مزرعه‌ای در نیشابور برای او در نظر گرفت، حقوقی نیز برایش تعیین کرد و نقل است که وقتی زمان عزیمت منجم موصلی فرا رسید و برای خدا حافظی نزد نظام الملک رفت، خواجه از او پرسید: زمان مرگ من چه وقتی خواهد بود؟ او گفت: دقیقاً شش ماه بعد از مرگ من!

از آن پس نظام الملک مرتباً جویای احوال منجم بود تا این که:

زین حکایت گذشت سالی چند	بود خواجه ز حال خود خورسند
ناگهان قاصدی رسید از راه	از نیشابور و اهل آن، ناگاه
خواجه احوال موصلی پرسید	گفت: مسکین به خواجه جان بخشید

نظام الملک از شنیدن این خبر برخود لرزید و روز وفات او را جویا شد و چون دانست در نیمه ماه ربیع الاول سال ۴۸۵ قمری در گذشته است. به اطرافیان خود گفت: دقیقاً شش ماه دیگر نوبت رفتن من است و اتفاقاً همین طور هم شد و شش ماه بعد به دست یکی از فدائیان اسماعیلی به قتل رسید!^۲

۱- بررسی‌های تاریخی، شماره ۴، سال هشتم اقتباس و خلاصه از ص ۱۱۱ تا ۱۳۰

۲- اطلاعات هفتگی، شماره ۲۶۹۷، ص ۱۱

اندرز موبد موبدان به بهرام پادشاه ساسانی :

... پس از او بهرام پسر بهرام به پادشاهی رسید و مدت پادشاهیش هفده سال بود و جز این نیز گفته‌اند. وی در آغاز پادشاهی به خوشی و لذت و شکار و تفریح پرداخت و به کار ملک نیندیشید و در امور رعیت ننگریست و خاصان و خدمتگزاران و اطرافیان خویش را تیولها داد در نتیجه املاک، رو به خرابی نهاد و از آبادکنندگان تهی شد که در املاک، اهل نفوذ اقامت گرفتند و جز در املاک تیول آبادی نماند و وزیران به رعایت خاصان پادشاه، مالیات از ایشان مطالبه نکردند که امور مملکت به دست وزیران او بود در نتیجه مملکت به ویرانی رفت و آبادی کاهش یافت و موجودی خزانه نقصان گرفت و سربازان نیرومند، ضعیف شدند و ضعیفان بمردند تا این که یک روز شاه به تفرج و شکار سوار شد و چون شب رسید و رو سوی مدائن داشت، موبدان را احضار کرد که اندیشه‌ای به خاطرش رسیده است. موبد بیامد و همراه شد. شاه با او سخن گفتن گرفت و از روش اسلاف خویش پرسید. ضمن راه از خرابه‌هایی گذشتند که از املاک معتبر بوده بود و به دوران وی خراب شدند و جز جغد، کس آنجا مقیم نبود ناگهان جغدی از خرابه‌ای بانگ برداشت و جغد دیگر به پاسخ آن بانگ زد.

شاه به موبدان گفت: «به نظر تو کسی هست که او را موهبت فهم گفتار این پرنده که در این شب آرام بانگ می‌زند، داده باشند؟» موبدان گفت: «ای پادشاه من از آن کسانم که خدایم موهبت فهم این داده است» شاه از او توضیح خواست. گفت که سخنش درست است شاه گفت: «این پرنده چه گفت و دیگری چه جواب داد؟» موبدان گفت: «این جغد نر با جغد ماده سخن داشت می‌گفت مرا از خویشتن تمتع ده تا فرزندانی از ما بیاید که تسبیح خداگویند و اعقاب ما در این جهان بمانند و یاد ما کنند و رحمت فرستند» و جغد ماده گفت: «این که تو می‌گویی اقبال بزرگ و توفیق کامل حال و آینده است ولی شرایطی دارم که اگر عمل کنی، تسلیم تقاضای تو خواهم شد» نر گفت: «شرط تو چیست؟» گفت: «نخست آن که اگر تسلیم تو شوم و به تقاضای تو تن دهم، خرابه بیست ده معتبر را که در ایام این شاه جوان‌بخت ویران شده باشد به من ببخشی» شاه گفت: «و نر چه گفت؟» موبدان گفت: «جواب وی این بود که اگر دوران این شاه جوان‌بخت دراز شود، از املاکی که ویران می‌شود هزار ده به تو خواهم داد ولی دهات ویران را چه خواهی کرد؟» گفت: «وقتی ما با هم شویم نسل پدید آید و فرزند بسیار شود و به هریک از فرزندان خویش یک ده ویران دهیم» نر گفت: «کاری که گفתי آسان است و تقاضایت به سهولت انجام

می شود وعده می کنم و انجام آن را به عهده می گیرم اینک به ما بعد شرط پردازیم» و چون شاه این سخن از موبدان بشنید در جانش مؤثر افتاد و از خواب غفلت بیدار شد و در آنچه شنیده بود اندیشه کرد و در دم فرود آمد و به پایستاد و با موبدان گوشه گرفت و گفت: «ای نگهبان دین و ناصح شاه که امور فراموش شده ملک را با کار رعیت و مملکت که به تباهی کشیده به یاد او می آوری این سخن که گفתי چه بود که مرا به شور انداختی و چیزهای فراموش شده را به یاد من آوردی؟» موبدان گفت: «در حضور شاه جوان بخت برای رعیت و مملکت موقعی خوش به دست آوردم و این سخن را به تمثیل و تذکار از زبان پرنده به جواب شاه گفتم» شاه گفت: «ای ناصح خوب از این سخن که گفתי چه منظور داشتی و از این جمله چه معنی می خواستی مراد چیست و نتیجه کدام است؟» موبدان گفت: «ای ملک جوان بخت، ملک جز به شریعت و طاعت خدا و عمل به امر و نهی او قوت نگیرد و شریعت نیز جز به ملک قوام ندارد. قوت ملک به مردم است و قوام مردان به مال و مال جز به آبادی حاصل نشود و آبادی جز به عدل صورت نگیرد زیرا عدل ترازوی خداست که میان خلق نهاده و سرپرستی بر آن گمارده که شاه است» شاه گفت: «آنچه گفתי درست است مقصود خویش را نمودار کن و واضح تر بگو» موبدان گفت: «بله ای پادشاه تو به املاک پرداختی و آن را از صاحبان و آبادکنندگان که خراجگزار و مالیات بده بودند گرفتی و به اطرافیان و خدمه و مردم بیکار و دیگران دادی که به سود سریع چشم دوختند و منفعت زود خواستند و آبادی و مال بینی را که مایه اصلاح املاک بود، از نظر دور داشتند و به سبب تقرب پادشاه در کار وصول مالیات ایشان، سهل انگاری شد و با دیگر مالیات دهندگان و آبادکنندگان املاک، ستم روا داشتند که املاک را رها کردند از دیار خویش برفتند و در املاک اهل نفوذ سکونت گرفتند و آبادی کم شد و املاک، خرابی گرفت و مالیات کاهش یافت و سپاه و رعیت تباه شد و ملوک و اقوام اطراف طمع در ملک ایران بستند که دانسته اند مایه هائی که به وسیله آن پایه های ملک استقرار می گیرد، از میان رفته است» چون شاه این سخن از موبدان بشنید، سه روز در همانجا که بود، مقام گرفت و وزیران و دیوان داران را احضار کرد که دفترها بیاوردند و املاک را از خاصان و اطرافیان بگرفتند و به صاحبانش پس دادند که رسوم سابق را معمول داشتند و آبادی آغاز کردند و آنها که ضعیف شده بودند نیرو گرفتند و زمین آباد شد و ولایت حاصل فراوان داد و مال بسیار به نزد خراج گیران فراهم آمد و سپاه قوت گرفت و مایه دشمنان بیرید و در بندها مجهز شد و شاه پیوسته مراقبت

امور را به عهده گرفت و در کار خاص و عام نظر کرد و روزگارش سامان یافت و ملک به نظام آمد تا آنجا که ایام او را عید نام دادند که فراوانی و برکت، عام بود و عدالت شامل.^۱

سرگذشت عمارت بهارستان :

بهارستان که امروز محلّ مجلس شورای ملی است، عمارت و باغی بود که میرزا حسین خان سپهسالار برای مسکن خود ساخته بود. بعد از فوت او چون اولادی نداشت، شاه این عمارت را بدون هیچ تشریفات ضبط کرد و نگاهداری آن را به یحیی خان معتمدالملک برادر سپهسالار، با لقب مشیرالدولگی وا گذاشت. یحیی خان چند سالی که زنده بود، تصرفاتی نیمه مالکانه و نیمه مباشرانه در آن می کرد.

او که مرد، این عمارت هم بالمره بلامانع شد ولی در هر حال بهارستان چه در زمان حیات و چه بعد از فوت یحیی خان، یکی از عمارات دولتی به شمار می آمد. اسم بهارستان را هم به همین جهت روی آن گذاشته بودند که اسم و سابقه مالکیت حاجی میرزا حسین خان را در این عمارت از بین ببرد و مردم سابقه آنرا فراموش کنند.

ساختمان بزرگ این عمارت برای پذیرائی اشخاص مهمی که از خارجه به ایران می آمدند، به کار می رفت یا گاهی که ولیعهد موقتاً به تهران می آمد، در آن منزل می کرد و عمارت اندرونی آن همان محلی است که فعلاً کتابخانه مجلس در یک قسمت آن ساخته شده است.^۲

اولین‌های روزنامه و کتاب در ایران :

اولین روزنامه فارسی زبان که برای زنان و توسط یک خانم در ایران منتشر گردیده، روزنامه «دانش» است که در تهران به صاحب امتیازی و مدیریت خانم دکتر کحال و سردبیری ع. صفوت در ۸ صفحه منتشر گردیده و تاریخ انتشار اولین شماره آن ۱۰ رمضان المبارک ۱۳۲۸ هجری قمری و آخرین شماره آن (شماره ۳۰) ۲۷ رجب ۱۳۲۹ هجری قمری بوده است.

این روزنامه هفتگی بوده و شامل مطالب اخلاقی، علمی، خانه‌داری، بچه‌داری و شوهرداری بوده است و نظر به این که صاحب امتیاز و مدیر آن چشم پزشک بوده و از مسائل پزشکی و بهداشت آگاهی داشته است، می توان در عین حال آن را اولین روزنامه

۱- مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۴۶

۲- شرح زندگانی من، ج ۱، ص ۴۹۹

پزشکی و بهداشتی فارسی زبان نیز دانست.

روزنامه دانش اولین روزنامه‌ای است که درباره حقوق زنان و چگونگی رفتار با زنان و جامعه و خانواده، مقالاتی داشته و زن را عنصر فعال جامعه و مسؤول زندگی خانواده معرفی کرده است. در بخش اخبار مربوط به زنان، مقالات اساسی که زنان موضوع آن هستند آمده و متذکر شده که این روزنامه برای تحصیل اخلاق حسنه خانم‌های محترم تأسیس یافته و از مردان کمک خواسته تا روزنامه را در نزد زنان رواج دهند و خانم‌هایی که سواد ندارند، بر آقایان محترم فرض است که این جریده را برای آنها هر هفته بخوانند که آنها از این فیض محروم نمانند.

از اخبار جالب، معرفی اولین مدرسه دخترانه ایرانی است که ظاهراً به مباشرت، «مسیو ریشارد» معروف و ملقب به مؤدب‌الملک تأسیس شده. مسیوریشارد در راه توسعه فرهنگ اروپائی زمان خود در ایران، سعی فراوان داشته است.

خبر جالبی که در شماره ۸ روزنامه آمده حکایت از این دارد که در ۱۵ ذی‌قعدة ۱۳۲۸ خانم محترمه‌ای که دو هفته قبل از تهران به مشهد رفته در راه مراجعت در سمنان دچار درد وضع حمل می‌شود و در چاپارخانه سمنان که محل اقامتش بوده قابله‌ای را می‌خواهد و پس از وضع حمل، دو فرزند توامان را که هر دو پسر بودند با ده تومان پول به دست قابله می‌سپارد و به او می‌گوید: «بچه‌ها را به تو می‌دهم می‌خواهی بکش، می‌خواهی بخور، می‌خواهی بزرگ کن، خودت می‌دانی» بعد معلوم شد که روز دیگر هر دو طفل در خارج شهر به خاک رفته‌اند و کسی نیست که کاملاً تحقیق کند که این خانم که بود؟ بچه‌ها خودشان مردند یا قابله آنها را کشت؟ خانم تهرانی به چه خیال مرتکب این عمل شد و کجا رفت؟»

بیشترین سهم مقالات روزنامه دانش به امر پزشکی و بهداشت اختصاص داشته که مجموع ۳۴/۵ درصد از سطح کل روزنامه را شامل بوده است و اگر آنها را بررسی کنیم، در می‌یابیم که این خانم پزشک در هشتاد و اندی سال پیش چگونه در تفهیم مسائل بهداشتی برای طبقات مختلف سعی کرده است. روزنامه به انتقاد از طب سنتی ایران هم پرداخته و در مذمت استفاده از شکسته‌بندها برای درمان می‌نویسد: «این را بدانید اطبائی که به واسطه علم با تمام اسباب و آلات بدن انسان مثل آئینه در جلو چشمشان است، همه ایشان شکسته بستنی را به خوبی نمی‌دانند قصاب و حمامی و بعضی شکسته‌بسته‌های اسمی بی‌علم چگونه می‌توانند عضوی را جا بیندازند البته بدتر

خواهند کرد.» در این روزنامه مقالات بسیاری از آئین بچه‌داری و بهداشت اطفال، طبقه‌بندی شده است و درباره طرز شیردادن طفل، طرز خواباندن او، محل خواب بچه، بیماری‌های بچه به تفصیل مطالبی آمده است و دستوری برای ورزش اطفال به صورت مشق و ورزش نیز آمده است.

اولین روزنامه یا نشریه سه زبانه در سال ۱۲۸۰ هجری قمری به نام «روزنامه علمیّه» یا «روزنامه علمیّه دولت علیه ایران» به زبان‌های عربی، فرانسه و فارسی در تهران انتشار یافت. شماره اول این روزنامه روز دوشنبه غره شهر شعبان سال ۱۲۸۰ هجری قمری منتشر گردید.

«روزنامه علمیّه» ماهی یک شماره با چاپ سنگی در «کارخانه دولتی دارالخلافه تهران» واقع در دارالفنون چاپ می‌شد. مندرجات روزنامه بیشتر مطالب علمی و اکتشافات جدید اروپائیان بود آخرین شماره این روزنامه «نمره پنجاه و سوم» است و این نمره در تاریخ شنبه غره شهر شوال المکرم ۱۲۸۷ هجری قمری انتشار یافته و از آن پس برای همیشه تعطیل شده است.

اولین روزنامه یا نشریه دوزبانه در سال ۱۲۹۳ هجری قمری به نام «لاپاتری» (وطن) به زبان‌های فرانسه و فارسی منتشر گردید. به طوری که نوشته‌اند در سفر اول ناصرالدین شاه به اروپا، حاج میرزا حسین خان سپهسالار در استانبول شاه را واداشت که یک چاپخانه سربی با حروف عربی و لاتین خریداری کند. یک نفر مهندس بلژیکی به نام «بارون دونورمان» را هم که سالها در راه آهن بلژیک خدمت کرده بود، به قصد ایجاد راه آهن در ایران استخدام کرد. کار راه آهن سرنگرفت اما این شخص که عنوان مهندس مخصوص دولت علیه ایران را داشت، در سال ۱۲۹۲ قمری چاپخانه مزبور را به کار انداخت و به پیشنهاد سپهسالار، روزنامه‌ای به نام وطن (به فرانسه لاپاتری) به دو زبان فرانسه و فارسی تأسیس کرد که تنها یک شماره از آن در تاریخ شنبه ۹ محرم ۱۲۹۳ هجری قمری انتشار یافت و توقیف شد.

سالها بعد در سال ۱۳۰۲ هجری قمری، دومین روزنامه خارجی زبان نیز ایجاد گردید و اعتمادالسلطنه به تقلید از لاپاتری، روزنامه «روزنامه اکودوپرس» یا به فارسی: «روزنامه صدای ایران» را دایر کرد، انتشار این روزنامه ابتدا به کمک «بارون دونرمان» بود و بعداً به کمک دکتر مورل شد.

انتشار این روزنامه چندان به مذاق دولت‌های بیگانه خوش نیامد. یک بار با اعتراض

روسها مواجه شد و یک بار با اعتراض عثمانی که در نتیجه به توقیف آن انجامید روزنامه تا روز سه شنبه ۲۳ ربیع الثانی ۱۳۰۴ انتشار می‌یافت و گویا پس از توقیف دیگر منتشر نگردید.

اولین کتاب آشپزی به نام «سفره اطعمه» در سال ۱۳۰۱ هجری قمری توسط میرزا علی اکبر خان آشپزباشی دربار ناصرالدین شاه، نگاشته شده است. میرزا علی اکبر خان نواده مهدی کاشانی، آشپزباشی دربار ناصرالدین شاه بود و تالیف این کتاب بنا به نوشته مؤلف برای آشنائی دکتر تولوزان از کم و کیف غذاهای ایرانی صورت گرفت.

دکتر تولوزان، پزشک خصوصی ناصرالدین شاه قاجار بود. این دکتر فرانسوی برای تطبیق شیوه مداوای خود با روش‌های سنتی ایران، نیازمند آگاهی از شیوه تغذیه ایرانیان (به ویژه دربار)، ترکیب غذاها و مواد به کار رفته در آن بود.

جست و جوی دکتر تولوزان در منابع آن زمان سودی نبخشید، تا این که از میرزا علی اکبر خان آشپزباشی خواست تا او را یاری کند و این کتاب سرآشپز متخصص دربار در سال ۱۳۰۱ ه.ق نگاشته شد. کتاب سفره اطعمه در یک مقدمه، هشت باب و یک خاتمه با شیوه سنتی نگارش، فراهم آمد دکتر تولوزان کتاب را که ظاهراً تنها نسخه موجود بود، با خود به پاریس برد و بعد از او دست به دست گشت تا در مجموعه شخصی فردی به نام ایکووسکی (IKOWOSKI) قرار گرفت.

پس از آن یکی از ایرانیان با تهیه عکس از کتاب، آن را به ایران آورد و به شیوه افست به وسیله بنیاد فرهنگ ایران در سال ۱۳۵۳ هجری شمسی چاپ شد.

کتاب سفره اطعمه از منابع تاریخ اجتماعی ایران است. هرچند توجه سرآشپز، بیشتر متوجه غذاهای تهیه شده در دربار ناصری بوده با این حال اصطلاحات، روش‌های طبخ، مواد مصرفی، نام غذاها و نوشیدنی‌ها، مرباها، ترشی‌ها، انواع نان، نام ابزار آشپزی، تنوع مواد غذایی، سبزی‌های خوردنی و... و بالاخره میراثی که به عنوان خوراکی‌های سنتی ایران به ما رسیده، محل توجه است.

مثلاً می‌خوانیم: «و نان پنج قسم است: لواش، سنگک، پنجه‌کش، تافتان و تافتان دو قسم است آردی و غیر آردی. برنج انواع دارد. از همه اقسام بهتر صدی است که تخم آنرا به گفته میرزا آقاخان صدر اعظم، از پیشاور هند آورده‌اند...

اولین کتاب طبّاحی ایرانی و فرنگی را مسیو ریشارد ملقب به مؤدّب الملک، به زبان

فارسی (حدود سالهای ۱۳۲۸ یا ۱۳۲۹ ه‍.ق) چاپ و منتشر کرده است و در آن دستور آشپزی فرنگی را با معرفی انواع غذاهای فرانسوی داده است و نیز برای غذاهای ایرانی اندازه و مقدار مصرف مواد را که در اصطلاح فارسی به آن نسخه غذا می‌گفته‌اند، ذکر کرده و کوشیده است تا این کار را روی موازین اروپائی عرضه کند.^۱

دیوان مالیه در ایران بعد از اسلام :

در آغاز اسلام، نومسلمانان اموال و غنایم و عطایا را به مسجد مدینه نزد پیغمبر اسلام می‌بردند و پیغمبر هرگونه صلاح می‌دانست، اموال را تقسیم می‌فرمود و منظور از این کار بیشتر تعدیل ثروت و مساوات بود و وادار کردن غیرمسلمانان که به دین اسلام بگروند. این کار تا زمان عمر ادامه داشت و در زمان عمر پس از غارت خزانه و کاخ‌های شاهی، اموال و جواهر گرانبها و پوشاک و کالاهای پربهای بسیار به مدینه فرستاده شد و عمر در کار، درماند و نمی‌دانست چه کار کند و آنها را چگونه میان مسلمانان تقسیم نماید.

محمد بن علی بن طباطبا معروف به ابن طقطقی می‌نویسد: «هرگاه مالی از ناحیه‌ای به مدینه می‌رسید، آن را به مسجد پیغمبر (ص) می‌آوردند و با نظر پیغمبر میان مردم تقسیم می‌شد و این رسم در مدّت خلافت ابوبکر نیز جریان داشت چون سال پانزدهم هجری در زمان خلافت عمر فرا رسید، وی دید که فتوحات پی در پی انجام شده، گنجینه‌های ملوک ایران به تصرف درآمده است و بارهای طلا و نقره و جواهر نفیس و لباس‌های فاخر همچنان نصیب ایشان شده است، در این صورت باید گشایشی در زندگی مسلمانان قائل شد و اموال را در میان ایشان قسمت کرد ولی نمی‌دانست چه کند و چگونه آن را ضبط نماید؟»

در این وقت یکی از مرزبانان ایران (هرمزبان خوزستان) که در مدینه حضور داشت، حیرت عمر را در این کار دیده و گفت: «ای امیرالمؤمنین، پادشاهان ایران چیزی دارند که آنرا «دیوان» می‌نامند و کلیّه دخل و خرجشان بدون ذره‌ای کم و کاست و هم چنین نام صاحبان عطا به ترتیب معینی بدون هیچگونه نقص و خلل در آن ثبت و ضبط می‌شود.

۱- با استفاده از مجله ایران‌شناسی، شماره ۲، سال ۶، از ص ۳۲۱ تا ۳۴۰ و روزنامه‌های هم‌شهری، شماره ۴۸۷ و ایران شماره ۲۷۶

عمر به خود آمد و به مرزبان گفت جزئیات آن را برایم شرح ده. مرزبان نیز دیوان را برای او وصف کرد. چون عمر بدان آگاهی یافت، دیوان را ترتیب داد و عطا برقرار نمود و برای هر یک از مسلمانان سهمی مقرر ساخت و برای همسران و کنیزان و نزدیکان پیغمبر (ص) نیز سهمی تعیین کرد به قسمی که همه درآمدها مصرف می شد و چیزی در بیت المال نمی ماند.

جرجی زیدان می نویسد: «عرب ها به هر کشور پای نهادند، مقررات مالی آن را به کار می بردند وقتی در دوره خلافت عمر سپاه او به ایران رفت، به میزان زمان ساسانیان از گندم و جو و خرما و نیشکر و غیره مالیات گرفته و علاوه بر آن از مردم مالیات سرانه می گرفتند که چندین برابر زمان ساسانیان بود» (از تاریخ تمدن اسلام).

نویسندگان دیگر نیز همه نوشته اند که روش مالیاتی اسلامی به پیروی از روش ساسانی بوده است ابوالحسن علی بن مائوردی بغدادی می نویسد: «عمر در وضع خراج بر سواد (عراق) از رای خسرو پسر قباد پیروی کرد چه، نوشیروان نخستین کسی بود که سواد را مساحی نموده خراج بر آن گذاشت» (از کتاب احکام السلطانیة در حقوق اساسی اداری).

در متون عربی خراج را به معنی خوراک لشکریان و جو و گندم و فراآورده های کشاورزی نیز به کار برده اند (لسان العرب و اساس البلاغة زمخشری) و این موضوع می رساند که این واژه درست به معنی خراگ و خوراک که ساسانیان به کار برده اند به کار رفته و از ریشه «خرج» عربی نیست. نگاهی به کتاب های الخراج و الاموال که در سده سوم و چهارم هجری نوشته شده و از بررسی تمدن دوران ساسانی روشن می شود که در آن زمان دفترهای دیوان و مالیاتی هم چنان بر مبنای دوران ساسانی استوار بوده است با این تفاوت که کوشش شده نام اصطلاح ها معرب شده و تغییر یابد (چنان که خراج به جای خراگ و باج به جای باژ و زکوة به جای ده کوت و جزیه به جای گزیت و صدقه به جای سدیک است و خمس همان است که از پنج کوت یک کوت برمی دارند) و برای وصول آنها فقیهان از کتاب و سنت پایه های شرعی بیابند تا به دیده مسلمانان که از ملت های گوناگون بوده اند، دریافت مالیات یک وظیفه دینی جلوه گر شود و به میل و رغبت، حقوق دیوانی را پرداخت نمایند نه به جبر و زور.

تازیان که در آغاز حکومت اسلام، سازمان و اصول و قواعدی برای کشورداری نداشتند، این اصول را از ایرانیان گرفته اند چنان که در سرزمین های مفتوحه همان اصول

و سازمان زمان ساسانی معمول بوده است.

از بررسی کتاب الخراج قاضی ابویوسف (در گذشته به سال ۱۸۲ هـ) درباره نرخ مالیاتها دیده می‌شود که نرخ‌های مالیاتی، درست همان نرخ‌های معمول در دوره ساسانی است و اندک اختلاف یافته است. در دوره ساسانی گزیه یا گزیت را از بهدینان نمی‌گرفتند بلکه از غیر زردشتی دریافت می‌داشتند. در دوره اسلامی نیز جزیه را از غیرمسلمان دریافت می‌داشتند. در دوران ساسانی مالیات دهندگان از بیست تا پنجاه سال مالیات سرانه می‌دادند اما در دوران اسلامی حدّاقلّ سن را به پانزده رسانده و حدّاکثر را برداشته از کهن سالان نیز مالیات دریافت می‌داشتند.

دفترهای دیوانی به زبان پهلوی ساسانی و فارسی تهیه می‌شد و متصدیان دفترها و دبیران ایرانی بودند. چون عبدالملک مروان اموی در نژادپرستی تعصب داشت، فرمان داد نقل دیوان‌ها از زبان فارسی و زبان‌های دیگر به زبان عربی انجام پذیرد و این کار به تدریج انجام شد و به دستیاری یک تن ایرانی که ارقام سیاق را اختراع کرده بود، به نام صالح بن عبدالرحمن که زیردست زادان فرّخ بود و پس از کشته شدن زادان فرّخ به ریاست دیوان برگزیده گشت، انجام گرفت. ایرانیان حاضر شدند تا صد هزار درم به او بدهند تا از این کار اظهار ناتوانی کند نپذیرفت و وقتی بدین کار دست زد، مردانشاه پسر زادان فرّخ گفت: «خدا ریشه‌ات را بکند همان‌گونه که ریشه فارسی را کندی» با این وجود تا سده پنجم نفوذ زبان پهلوی در کشورهای اسلامی برجا بود و تا زمان حجاج بن یوسف که مردی بد سرشت بود، دفترهای دیوانی عراق به خطّ پهلوی نوشته می‌شد و از دوران خلافت عمر تا زمان حجاج بن یوسف نزدیک هشتاد سال دفترهای دیوان محاسبات کوفه به زبان فارسی بود.

نقل دیوان از فارسی به صورت تغییر زبان بود یعنی اصول دفترداری و حسابداری همان بود که از قدیم معمول بود که زیر نظر دبیران ایرانی اداره می‌شد و نیز بعضی از دیوان‌ها در زمان اموی هنوز تا زمان خلافت هشام بن عبدالملک (۱۰۵ - ۱۲۵ هـ) بسان دیوان ساسانی و به زبان فارسی بود مانند دیوان خراسان که در دوره نصیر بن سیار آخرین کارگزار اموی در سال ۱۲۴ هجری به عربی برگشت.

نخستین وزیر کاردان محمود غزنوی به نام ابوالعبّاس فضل بن احمد اسفراینی دستور داد دفترهای دیوانی دوباره از عربی به فارسی برگردد و عمّالی برای وصول مالیات، با دستورهای تازه به اکناف کشور گسیل داشت اما پس از عزل وی، جانشین او

احمد بن حسن میمندی دستور داد دوباره دیوانهای خراج و دفترهای دیگر دیوانی به عربی نوشته شود و با این دستور یک چند دفترهای دیوانی به هر دو زبان نوشته می شد تا سرانجام پس از چندی همه به فارسی برگشت.^۱

سرگذشت پوشاک :

از بدو آفرینش بشر و از دوران غارنشینی، پوشاک یکی از لوازم جدی حیات بوده است. این پوشاک، با توجه به موقعیت جغرافیائی بشر و متناسب با مواد در دسترس، تهیه می شده است. قطب نشینان از پوست و جنگل نشینان از فرآورده های گیاهی، هریک به نوعی برای خویش، پوشاک دست و پا کرده اند.

اخیراً در نتیجه عقب نشینی یک رودخانه یخی در کوه های تیرول در اتریش، جسد انسانی یخ زده پیدا شده که پوشاکی از چرم نمک زده به تن داشته است. این انسان متعلق به عصر مفرغ است و برای جلوگیری از نفوذ سرما به بدنش، بین دو لایه چرم لباس خود را با پوشالی پُر کرده بوده و به مناطق کوهستانی آلپ مسافرت می کرده است.

تا قرن نوزدهم، پوست و چرم و پوشال جزو لباس های عامه کسانی بود که با سرما و ارتفاع سروکار داشتند. کم کم این مواد جای خود را با پشم و پنبه عوض کردند و بالاخره امروز رسیده است که دنیا با تکیه بر اختراع آخرین پدیده های نساجی، دستخوش تحولاتی عظیم گردیده و در روند رو به رشد توسعه نقش به سزائی داشته است. تحولی که در دنیای پوشاک از چرم نمک زده آغاز شده بود، امروزه با منسوجاتی ساخته شده از سیمپاتکس - گورتکس (و آخرین آنها تنولیت سرامیک) تلاش می کند تا بهترین امکانات را برای همه فراهم نماید.

به طور کلی مسئله پوشاک به خصوص در مناطق کوهستانی و سرد، از اهمیت خاصی برخوردار است. پوشاک قابل استفاده در سرما می بایست دارای شرایط زیر باشد:

الف - حفظ بدن در برابر سرمای محیط. یک کاپشن یا پیراهن خوب می بایست به گونه ای طراحی و ساخته شده باشد که بتواند به بهترین وجهی حرارت بدن را در سرما حفظ کند. اصل کلی در استفاده از لباس ها این است که به جای پوشیدن یک لباس خیلی ضخیم، از چند لایه لباس استفاده نمائیم زیرا هر لایه از لباس در لایه لای خود بخشی از حرارت بدن را حفظ می کند هم چنین لایه های هوای بین لایه های لباس، خود نوعی

عایق بسیار خوب می باشد.

ب - حجم کم: می دانیم که یک پوستین خیلی گرم تر است اما حجم کم یکی از مهم ترین ویژگی هائی است که هر طراح وسایل و پوشاک، آن را در مد نظر دارد. امروزه طراحان این گونه وسایل در تلاشند تا حتی الامکان از حجم پوشاک بکاهند.

پ - سبک بودن: پوشاک علاوه بر حجم کم می بایست از وزنی سبک نیز برخوردار باشد و آنچه باعث می گردد کاپشن های پر قو و الیاف جایگزین اورکت ها گردد، همانا وزن و حجم کم این قبیل پوشاک است.

ت - مقاومت در برابر رطوبت: در بخش پوشاک رو، مسئله مقاومت در برابر رطوبت از اهمیت خاصی برخوردار است. معمولاً علاقمندان به برنامه های زمستانی، با نزولات جوئی همچون باران و برف روبه رو هستند و لباسهائی که نتواند مانع ورود برف و باران به لایه های داخلی گردد، چندان مورد توجه قرار نمی گیرد، البته این بدان معنی نیست که لایه روئی پوشاک بایستی کاملاً واترپروف باشد زیرا بدن به لحاظ تحرک، عرق می کند و چنانچه این رطوبت از بدن خارج نشود، لباس ها از داخل خیس خواهد شد. امروزه با اختراع پارچه «گورتکس» این مشکل نیز از میان برداشته شده است.

ث - مقاومت در برابر باد: برای شرایط باد و توفان، لباس ها بایستی به گونه ای انتخاب شده باشد که باد نتواند به راحتی در آنها نفوذ کند و باعث گردد تا لباس های زیر که به لحاظ تعریق بدن مرطوب شده اند، بلافاصله سرد شوند. اگر لباسی به عنوان پوشاک لایه رو انتخاب می کنید، سعی کنید تا این پوشاک حتی الامکان ریزبافت باشد تا بیشتر مانع نفوذ باد شود لباس تنگ همچون یک سپر مقاوم در برابر باد می ایستد و باد ناگزیر به داخل آن نفوذ نمی کند.

به طور کلی پوشاک از دو نوع الیاف تهیه می شود: الف - الیاف طبیعی مانند پشم، کرک و پنبه.

ب - الیاف مصنوعی همچون کولماکس، نایلون، پلی استر و... الیاف طبیعی الیافی هستند که ریشه در طبیعت دارند و پس از دریافت ماده خام آن از طبیعت با مختصر تغییراتی برای استفاده در پوشاک، آماده می گردند از این نوع الیاف می توان به پشم، کرک و پنبه اشاره نمود. هم چنین می توان پر غاز و قو را نیز جزو این دسته از الیاف محسوب کرد.

۱- پشم - از دوازده هزار سال پیش تاکنون بشر با این الیاف طبیعی آشنا بوده است. این

آشنائی ظاهراً از تجارب انسان دامدار و گوسفندانش آغاز گردیده و تاکنون ادامه داشته است. الیاف پشم از پولک‌های فلس مانند ریزی ساخته شده که به طرزی دقیق و حساب شده بسان سفال‌های شیروانی بر روی هم قرار گرفته است. در اثر فشار، رطوبت و یا حرارت، این اجزا در هم گره خورده حالتی مثل نم‌پیدا می‌کند. گاه تعداد این اجزای سوار شده بر هم در یک اینچ از لیف پشم به ۲۰۰۰ می‌رسد و همین لبه‌های تیز پولک‌هاست که برای برخی از افراد، ناخوشایند بوده و پوست‌های حساس را اذیت می‌کند. هوای ذخیره شده بین الیاف پشم باعث می‌شود که حالت عایق ایجاد شود. پشم دارای وزن کم و گرمای زیاد می‌باشد. از آنجا که الیاف پشم در مقایسه با دیگر الیاف کمتر با بدن تماس پیدا می‌کند، بنابراین حرارت کمتری از بدن خارج می‌شود سطح پشم در برابر آب مقاوم است و برعکس قسمت داخلی آن به شدت آب را جذب می‌کند. در حقیقت خاصیت هیدروفیلیک (رطوبت‌پذیری) پشم از کلیه الیاف طبیعی بیشتر است به طوری که می‌تواند تا ۳۰ درصد وزن خود آب جذب نماید بدون این که با لمس آن، خیس بودنش احساس شود (این رقم با ۸ درصد در مورد پنبه و کمتر از ۵ درصد در الیاف سنتتیک قابل مقایسه می‌باشد).

خاصیت رطوبت‌پذیری و وجود خلل و فرج در پشم موجب می‌شود که پشم عرق بدن را جذب کرده و آن را به آرامی تبخیر کند. خاصیت اصلی پشم در این است که حتی در صورت خیس شدن، گرمای خود را حفظ می‌کند اما نخ‌های پنبه‌ای به مجرد خیس شدن، خاصیت عایق بودن را از دست می‌دهند و باعث سرد شدن سریع بدن می‌گردند: چوپانان اسکاتلندی که معمولاً لباس زیادی همراه ندارند، صبح زود لباس پشمی خود را در آب رودخانه خیس می‌کنند و پس از چلانیدن آن را می‌پوشند. آب در لیف‌های پشم نفوذ می‌کند و آن را حجیم‌تر می‌کند و قابلیت نفوذ هوا را کاهش می‌دهد و اثر سرمای باد را کاهش می‌دهد. پشم رطوبت هوا را جذب کرده و لیف‌ها گرما را آزاد می‌کنند و این ویژگی خاص پشم است که دانشمندان می‌کوشند آن را در الیاف سنتتیک نیز جای دهند، یک گرم پشم خشک وقتی خیس می‌شود، ۲۷ کالری حرارت را از دست می‌دهد، پشم پوششی الاستیک (ارتجاعی) دارد و این خاصیت باعث می‌شود که وقتی خشک است، دیرتر چین و چروک پیدا کند الیاف پشم را می‌توان ۲۰ هزار بار خم کرد بدون آن که بشکند. ابریشم با ۲۸۰۰ بار و ریون پس از ۷۵ بار خم شدن می‌شکند. پشم را نبایستی با آب داغ شستشو داد زیرا آب داغ و هم‌چنین چلانیدن شدید باعث خرابی آن خواهد شد.

حال بد نیست نکته‌ای را دربارهٔ نمد بدانید: آورده‌اند که برای نخستین بار، سنت کلمان حامی مقدس کلاهدوزان، به طور اتفاقی به نمد دست یافت. او که عازم سفری طولانی بود، مقادیری پشم را در کفش خویش گذاشت. این پشم در اثر گرما و رطوبت و مالش به نمد تبدیل شد. در واقع وقتی الیاف پشم به شدت در زمان زیادی به هم مالیده شوند، به صورت نمد در می‌آیند که دارای خاصیت نفوذپذیری کمتر و مقاومت بیشتر در برابر آب خواهد بود.

پنبه - این لیف طبیعی که کاربرد زیادی در صنعت نساجی دارد از الیافی است که چندان در مناطق سرد و مرتفع کاربرد ندارد زیرا الیاف پنبه‌ای اگر خیس شوند، حرارت را از بدن به بیرون منتقل خواهند نمود و زمان زیادی طول خواهد کشید تا لباس‌های پنبه‌ای خشک شوند. پوشاک پنبه‌ای بهترین لباس برای برنامه‌های کویر و مسافرت در مناطق گرم می‌باشد و دلیل پوشیدن پوشاک نخی توسط صحرائنشینان نیز همین می‌باشد.^۱

اسکندر مقدونی چگونه تخت جمشید را آتش زد؟ :

اسکندر مقدونی جشن فتوحات خود را در ایران گرفت و برای خدایانشان قربانی‌ها کرد و میهمانی‌های درخشان داد. زنان بد عمل در این جشن حضور داشتند و به لهو و لعب مشغول بودند.

در این وقت که همه سرگرم می‌گساری بودند و صدای عربده‌های مستی در اطراف پیچیده بود، یکی از زنان بدعمل که تائیس (Thais) نام داشت، گفت: یکی از مهم‌ترین کارهای اسکندر در آسیا که باعث فخر و نام نیکش خواهد بود، این است که با من و رفقایم به راه افتاده و قصر را آتش زند و در یک لحظه به دست زنان، این آثار نامی و معروف پارسی‌ها را نیست و نابود کند.

این سخن در مغز جوانانی که به اداره کردن خود قادر نبودند، اثر غریبی کرد، یکی از آنها فریاد زد که من پیشاهنگ این کار خواهم شد پس مشعل‌ها را باید روشن کرد و از توهینی که به معابد یونان شده انتقام کشید. دیگران دست‌زده فریاد برآوردند که فقط اسکندر لایق این کار پُر افتخار است!

اسکندر برخاست و روانه شد و تمام مدعّوین از تالار قصر خارج گشته به باکوس

(Bacchus) (خداوند شراب به عقیده یونانی‌ها) وعده کردند که به شکرانه ظفریابی، رقصبی برای او بکنند پس از آن فوراً مشعل‌های زیاد حاضر کردند و اسکندر مشعلی به دست گرفته در سر این جماعت مست، که راهنمایش تائیس بود، قرار گرفت.

حرکت دسته با آوازهای زنان بدعمل و نغمه‌های نی شروع شد، اول اسکندر و بعد از او تائیس، مشعل‌هائی در قصر انداختند و دیگران هم از آنها پیروی کردند و چیزی نگذشت که تمام قصر، یک پارچه آتش شد.

تا اینجا شرحی است که دیودور (Diodore) معروف در تاریخ خود گزارش داده است و کنت کورث (Qunte Curce) مورخ دیگر نیز ضمن تمجید و ستایش از اسکندر و صفات او گوید: «تمام این صفات از جهت شهوتی که اسکندر به باده‌نوشی داشت، کدر می‌شد در این وقت که رقیب او بیش از پیش مشغول جمع‌آوری قوا برای جنگ جدیدی بود، اسکندر روز روشن در میان مردمانی که تازه مطیع شده بودند، مجلس بزم می‌آراست و ضیافت‌ها می‌داد و در این مجالس، زنان هم حضور می‌یافتند اما نه زنان پاکدامن بلکه زن‌هائی که عادت کرده بودند آزادانه در میان مردان جنگی زندگانی کنند. یکی از چنین زنان که تائیس نام داشت، در حال مستی به اسکندر گفت که اگر او قصر شاهان پارس را آتش بزند، یونانی‌ها حق‌شناسی ابدی نسبت به او خواهند داشت.

اسکندر که خود نیز مست بود، گفت: «بسیار خوب معطلی برای چیست؟ انتقام یونان کشیده باد! این شهر را آتش بزنیم» بعد، اسکندر اول کسی بود که آتش در قصر انداخت و چون قصر تمام سقفش از چوب سدر بود، شعله‌ها زبانه کشید و حریق به جاهای دور سرایت کرد.

قشون مقدونی که در نزدیکی شهر اردو زده بود، به تصور این که شهر از سانحه‌ای آتش گرفته به کمک آمد تا آتش را خاموش کند ولی وقتی که دید خود اسکندر مشعلی در دست دارد، آبی را که با خود آورده بود به کنار نهاده مواد سوختی در آتش انداخت. پلوتارک مورخ معروف نیز گوید: اسکندر در تخت جمشید، کشتار نفرت‌انگیزی از اسرا کرد. او گوید منافعش ارضا می‌کرد که چنین کند و امر کرد تمام مردان را از دم شمشیر بگذرانند. اسکندر همان قدر طلا و نقره در اینجا دریافت کرد که در شوش تصرف کرده بود، بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر خزانه را حمل کردند.

وقتی که اسکندر به قصر تخت جمشید وارد شد، دید مجسمه بزرگی از خشایارشا به واسطه ازدحام مقدونی‌ها به زمین افتاده است، او ایستاده و مانند این که مجسمه مذکور

ذیروح باشد، خطاب به آن کرده گفت: «آیا باید بگذرم و بگذارم تو به زمین افتاده باشی تا مجازات شوی در ازای این که به یونان لشکر کشیدی، یا تو را به احترام آن روح بزرگ و صفات خوبی که داشتی بلند کنم؟» اسکندر این بگفت، لختی در اندیشه فرو رفت و پس از آن بگذشت. بعد پلوتارک قضیه آتش زدن قصر تخت جمشید را حکایت کرده گوید: تائیس زن آتیکی نطقی کرد که موافق روح و طنش بود ولی فوق احوالی که داشت (یعنی این نطق به این زن بدعمل نمی‌برازید). پلوتارک این جمله را هم افزوده که مقدونی‌ها از سوزانیدن این قصر خوشحال بودند زیرا تصوّر می‌کردند که اسکندر نمی‌خواهد در مملکت خارجی‌ها بماند و مایل است به مقدونیه برگردد بعضی گویند که این عمل اسکندر عمدی بود نه از مستی، ولی بعضی گویند که پس از این اقدام، او زود پشیمان گردید و امر کرد آتش را خاموش کنند.

چنین بود فنای پایتخت تمام مشرق، فنای شهری که آن همه ملل برای گرفتن قانون بدانجا می‌رفتند، جایی که یگانه باعث وحشت یونان بود، شهری که هزار کشتی به قصد آنجا حرکت داد، آن همه قشون به اروپا ریخت، پل روی دریا زد، کوهها را سوراخ کرد تا آب دریا را به درون کوه‌ها براند. اکنون از زمان خراب شدن و سوختن آن قرن‌ها گذشته و او از میان خرابه‌ها دیگر برنخاست...

«چنین است مضامین نوشته‌های مورخان یونانی و در سوختن قصرهای هخامنشی به دست اسکندر و مقدونی‌ها و تمام مورخان معروف مانند پلوتارک، دیودور، آریان و کنت‌کورث متفق‌اند با وجود این بعضی‌ها در قرن‌های اخیر در این باب، تردید داشتند ولی تحقیقاتی که در خرابه‌های تخت جمشید اخیراً به عمل آمده (در کاوشهای باستان‌شناسی و آثار باقی مانده از زغالها و آثار سوختگی)، این تردید را هم رفع کرد.^۱

سرگذشت چند تن از نخبگان موسیقی ملی :

۱- اقبال آذر : ابوالحسن اقبال آذر فرزند ملا موسی زارع قزوینی در سال ۱۲۴۵ خورشیدی در دهی نزدیک شهرستان قزوین دیده به جهان گشود. پدرش با این که اهل علم و کمال و از فضیلتی به نام زمان بود ولی از طریق کشاورزی و کار، زندگانی خود و خانواده را اداره می‌کرد.

اقبال آذر هنوز طفلی بیش نبود که پدرش به سرای باقی شتافت و او را تنها گذاشت و

وی همراه خانواده به قزوین آمد و در همین شهر بود که به واسطهٔ آشنائی با حاجی ملا کریم جناب قزوینی به داشتن صدای خوش و خدادادی خود پی برد و راه ترقی وی هموار گشت.

وی از محضر حاجی ملاجناب قزوینی فنون آواز را آموخت و در جوانی به تبریز رفت و پس از مدتی به دربار محمدعلی میرزا (ولیعهد) معرفی گردید. پس از فوت مظفرالدین شاه، وی با او به تهران آمده و در تعزیهٔ دولتی به خوانندگی نامبردار شد. پس از عزل محمد علی میرزا به دستور ستارخان به تبریز رفت و در دورهٔ احمدشاه به اقبال‌السلطان ملقب گردید.

می‌دانیم شهر تبریز از زمان پادشاهان قاجار تا سقوط این سلسله، ولیعهدنشین بوده است و آنچه در دربار تهران عناوین درباری داشت، با ابعاد کوچکتري در دربار تبریز ولیعهدنشین جریان داشت و با آن که در آغاز استوار شدن این خاندان آنها خود را از اولاد و احفاد مغول و ترکمن قلمداد می‌کردند، ولی از هنگامی که تهران را به پایتختی برگزیدند و با فارسی‌زبانان آشنا شدند، کم‌کم به فارسی و ترکی گفتگو می‌کردند اما همهٔ شاهان و خواص دربار به ترکی آذری صحبت می‌داشتند.

این مقدمه بدان جهت آورده شد تا روشن شود که دربار تبریز نمی‌توانست از موسیقی آذری دور باشد در اواخر عهد مظفرالدین شاه و آغاز ولیعهدی محمدعلی شاه، این شخصیت والامقام یعنی اقبال آذر که صدائی رسا و حنجره‌ای پرصلابت و با قدرت داشت، جلوه کرد و مبداء سبک و روشی شد که آواز را به گونه تازه‌ای می‌خواند و در صفحه‌های اولیه‌ای که از او در تهران و باکو و تفلیس پر شد و به طور گسترده توزیع و منتشر و خریداری گردید، مشتاقان فراوان یافت. آواز او طوری بود که از زنگ و انعکاس صدایش تمام جاها به صدا درمی‌آمد و گوئی صدای ملکوتی او زمین و زمان را به لرزه درمی‌آورد.

اقبال آذر و شاگردانش سعی بلیغ داشتند که به فارسی و شیوهٔ فارسی‌زبانان بخوانند و اشعار شعرای فارسی زبان را در آواز خود ترنم کنند ولی در تحت تأثیر موسیقی آذری قسمتی از انواع تحریرها و تکیه و سکوت و سکون‌ها که در آن موسیقی جاری و جا گرفته بود، ناخودآگاه به این مکتب راه یافت و این تفاوت فاحش، دو سبک اجرایی را به هم نزدیک کرد.

می‌گویند در زمان استیلای ارتش شوروی در شمال ایران و بعد از وقایع سوم

شهریور ۱۳۲۰ و هنگام غائله آذربایجان و حکومت دموکرات‌ها در آنجا، روزی وزیر فرهنگ پیشه‌وری نزد اقبال آذر آمد و او را به مجلس جشنی که دموکرات‌ها به مناسبتی برپا داشته بودند، دعوت کرد. اقبال آذر گفت به شرطی می‌آیم که اشعار فارسی و موسیقی و آواز ایرانی بخوانم. در آن روز حضور اقبال آذر در روی صحنه با هلهله و شادی دموکرات‌ها رو به رو شد و دقایقی به پا خاسته و برای او دست زدند.

در آن هنگام که فارسی حرف زدن در همه آذربایجان ممنوع و فرقه‌گرایی مد روز بود، او به عنوان یک ایران‌دوست واقعی تن به قضائی خطرناک داد و غزلی از عارف را با این مطلع آغاز کرد: «خاک وطن که رفت چه خاکی به سرکنم» می‌گویند سران دموکرات، با آن که برافروخته و زیر لب دندان قروچه می‌کردند، ولی شخصیت و وقار و متانت و میزان محبوبیت او در مردم آذربایجان آن‌چنان بود که تا پایان برنامه که او اشعار وطنی و تصنیف‌هایی از عارف خواند، از جای نجبیدند و حرکت ناشایستی از کسی سر نزد بسیاری از آنان گریستند. بعد هر چه کردند که او به تهران عزیمت کند، تا پایان غائله آذربایجان در آنجا ماند و نام وطن و ایران را بلند آوازه ساخت.

اقبال آذر به سال یکهزار و سیصد و پنجاه خورشیدی به دیار باقی شتافت و نامی که از خود در موسیقی سنتی ایران به جای نهاد، تا ابد بر تارک این موسیقی می‌درخشد.

یک سال مرحوم اقبال آذر (اقبال‌السلطان) از تبریز، تهران می‌آید و در سرچشمه، منزل مرحوم شیخ محمد بوذری طالقانی در یکی از شب‌های ماه مبارک رمضان مهمان می‌شود. هنگام سحر که در آن زمان از گلدسته‌های مدرسه عالی سپهسالار برای بیدار شدن مردم جهت ادای فرایض دینی و صرف سحری، توسط تنی چند از خوش صداترین مؤذنان گلدسته‌ها مناجات سر می‌دادند، آن شب مردم متوجه وضع دیگری شدند چرا که شب‌های گذشته و سال‌های قبل هر یک از مناجات‌کنندگان از گلدسته‌های متعدد این مدرسه می‌خواندند و هریک جواب یکدیگر را می‌دادند ولی آن شب با خواندن مرحوم اقبال آذر در مدرسه، و از پائین گلدسته‌ها، آن خوانندگان همه ساکت شدند و تنها صدای رسا و خوش مرحوم اقبال‌السلطان به گوش مردم می‌رسید و فردا تمام اهالی خیابان‌های سرچشمه، سیروس، ایران، پامنار، بهارستان، مخبرالدوله، و بسیاری خیابان‌های دوردست دیگر از یکدیگر می‌پرسیدند راستی این چه کسی بود که دیشب این چنین زیبا و عالی مناجات سر داده بود؟

۲- تقی دانشور: تقی دانشور در سال ۱۲۵۸ خورشیدی در تهران متولد شده است.

پدرش از حکام دوران قاجار در ایالات مختلف آن زمان بوده است. تقی دانشور تا قبل از نائل شدن به لقب اعظم السلطان از طرف مظفرالدین شاه قاجار، به نام میرزا تقی خان شهرت داشته است او در دوران کودکی به مدرسه دارالفنون وارد شده و پس از تکمیل علوم و فنون آن زمان، وارد رشته موزیک دارالفنون شده و علم موسیقی غربی را علماً و عملاً نزد ژنرال لومر فرانسوی فراگرفته است و پس از فراغت از تحصیل و هنگام ورود مسیو دوال، معلم سازهای زهی که از کشور فرانسه آمده بود، به معاونت وی منصوب گردید و ضمن انجام خدمت و تدریس موسیقی، نواختن ساز ویلون را از مسیو دوال فرا گرفته و درین فن استاد شده بود او در سال ۱۳۲۶ هجری قمری به موجب فرمان صادره با مهر و امضای محمد علی شاه به منصب سرتیپی از درجه دوم و لقب «اعلم السلطان» نایل گردید.

تقی دانشور چون به موسیقی ایرانی علاقه مفراط داشت و از طرفی دوست و همسایه حسین خان اسماعیل زاده استاد کمانچه و میرزا عبدالله استاد سه تار بوده، لذا از این دو نفر ردیف‌های ایرانی را از راه گوش فراگرفته و آنها را با نت فرنگی تنظیم و می‌نواخته است بدین ترتیب نامبرده اولین کسی است که ردیف‌های ایرانی را با نت غربی و با ساز ویلون اجرا نموده و در زمان خود شهرت به سزائی یافته است.

آقای دانشور در اردیبهشت ماه ۱۳۳۹ خورشیدی دار فانی را بدرود گفته است او در زمان حیات خود نقل نموده است که یک روز به اتفاق مسیولومر به عنوان یکی از بهترین فارغ‌التحصیلان موزیک مدرسه دارالفنون به حضور مظفرالدین شاه بار یافته شاه به او اشاره نواختن ویلون می‌نماید. وی با ویلون قطعه‌ای در دستگاه «شور» می‌نوازد، مظفرالدین شاه که فوق‌العاده مجذوب شده بود، بی‌اختیار رو به مسیولومر کرده و می‌گوید: «مسیولومر، من تاکنون فکر می‌کردم ویلون ساز بدی است نگو تو بد می‌زدی» و فی‌المجلس لقب اعلم السلطان از طرف مظفرالدین شاه به وی داده شد و محمد علی شاه هم آن را ضمن فرمان سرتیپ دومی تأیید کرده است.

۳- عبدالله معارفی: عبدالله معارفی که هم‌اکنون یکی از نوازندگان خوب و چیره‌دست است، در سال ۱۳۲۵ خورشیدی و زمانی در خانواده خود دیده به جهان گشود که هنر در خانواده اش جنبه موروثی به خود گرفته بود زیرا جد وی عبدالله (ملقب به شمس‌الملکی) و پدرش ناصر و عموهایش منصور و مسعود و منوچهر، همگی از هنرمندان طراز اول زمان خود بودند.

همین موضوع سبب گردید که عبدالله از سنّ چهار سالگی در میان نغمه‌های موسیقی از صبح تا شام آشنا گردد و با آن خو بگیرد. عبدالله با وجود سنّ بسیار کم خود، از میان تمام سازها به ویلون بیش از سایر سازها علاقمند گردیده بود ولی متأسفانه جثّه کوچک او اجازه چنین کاری را به وی نمی‌داد و به همین دلیل، پدرش سنتور را به او پیشنهاد کرد و زیر نظر مستقیم خود تعلیم او را به عهده گرفت و استعداد شگرف وی و کوشش و ممارست شبانروزی پدر در امر تعلیم و تعلّم، تأثیر خود را گذاشت به طوری که در سنّ هفت سالگی اوّلین برنامه خود را در سال ۱۳۳۲ در رادیو آغاز کرد:

یکی از روزها که برنامه‌های رادیو در آن سال به طور زنده پخش می‌شد، نوازنده سنتور ارکستر برادران معارفی غیبت کرده بود لذا از عبدالله خردسال می‌خواهند که به جای آن نوازنده با ارکستر پدر و عموهای خود سنتور بزند.

ناگفته نماند که آن روزها عبدالله با توجّه به سنّ کم خود هر کجا عموهایش می‌رفتند و برنامه اجرا می‌کردند، با ایشان همراه بود و راز و رمز نوازندگی را بادید تیزبین خود به خاطر می‌سپرد. عبدالله طبعاً این دعوت را با اشتیاق فراوان اجابت کرد و به قدری هم خوب از عهده این کار برآمد که از آن پس در سلک نوازندگان بسیار جوان و حتّی خردسال رادیو قرار گرفت و در واقع می‌شود گفت که عبدالله معارفی از سنّ هفت سالگی همکاری خود را با رادیو شروع کرد. عبدالله بعدها نواختن ضرب را نیز نزد امیر ناصر افتتاح آموخت و به همین سبب وی با نواختن ضرب نیز آشنائی کامل دارد.^۱

نخستین کلاس آموزش رایگان زبانهای خارجی :

در سال ۱۲۸۸ هجری قمری و در عصر ناصرالدین شاه و زمان صدارت میرزا حسین خان سپهسالار، نخستین و شاید آخرین کلاس رایگان آموزش زبان در تهران تأسیس شد. آن زمان وزارت علوم را علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه عهده‌دار بود و ریاست دارالترجمه و دارالطباعة دولتی را میرزا حسین خان اعتمادالسلطنه به عهده داشت.

روزنامه «ایران» به شماره ۴۸ مورّخ یکشنبه هفتم شعبان ۱۲۸۸ هجری قمری می‌نویسد: «حسب الامر الاقدس الاعلی، سابقاً امر و مقرّر شده بود که دارالترجمه همایونی انعقاد یافته و جمعی مترجمین ایرانی که به فرنگستان رفته به مراقبت و توجّه اولیای دولت تربیت یافته‌اند، و مترجمین خارجه که از دول مختلفه به دربار همایون

آمده‌اند، مجتمع شده به این تفصیل: آقامیرزا رضای کاشانی، موسیو پروسکی، میرزا هارتون خان، میرزا علی خان، میرزا علی قلی، مادروس خان، به ترجمه و خدمات مرجوعه پردازند و حسب الامر الاعلی از تاریخ بیستم شهر شعبان المعظم، دارالترجمه مبارکه سمت انعقاد خواهد یافت و سوای دوشنبه و جمعه، مجلس دارالترجمه منعقد خواهد بود و محض رواج السنه مختلفه و ترقی این صنعت در مملکت محروسه، مقرر و اعلان می‌شود که در ایام تحصیل همه روزه از دو ساعت به غروب مانده تا هنگام غروب، مترجمین داخله و خارجه از چهار زبان تدریس می‌نمایند: زبان فرانسه، زبان انگلیس، زبان روس، ترکی اسلامبولی و هرکس از اعلالی و ادانی در وقت معین در دارالترجمه حاضر شود، بدون این که چیزی از او خواسته باشند، قبول نموده مجاًناً او را به هر یک از این چهار زبان میل باشد، می‌آموزند. محض اعلام عمومی در این روزنامه مبارکه سمت انطباع یافت.

یک ماه بعد دومین اعلان دارالترجمه دولتی در روزنامه ایران شماره ۵۵ مورخ ۱۷ رمضان ۱۲۸۸ هجری قمری به چاپ رسید آن اعلان حاکی از شروع فعالیت کلاس‌های رایگان آموزش زبان و حاوی اسامی نخستین شاگردان است بدین قرار: «از وقتی که اعلام شده بود که در دارالترجمه همایونی از هر زبان مجاًناً درس گفته می‌شود تاکنون از معاریف اشخاص مفصله ذیل به شوق تحصیل، همه روزه حاضر شده تحصیل زبان فرانسه را به معلمی «موسیو پروسکی» که در فن تعلیم زبان فرانسه مهارت کامل دارد، می‌نمایند: میرزا تقی خان ولد مجدالملک، حاجی میرتقی تاجر تبریزی، مرتضی قلی خان و عزیزخان ولدان میرزا زمان مستوفی خاصه، میرزا ارسطو معلم ولدان معزی‌الیه، میرزا مهدی ولد مرحوم نامه نگار، میرزا مسعود ولد میرزا رضای عمو، مترجم، میرزا عبدالرحیم طبیب، برادر میرزا طاهر مستوفی دیوان، میرزا محمود ولد میرزا اسدالله طبیب کاشانی، میرزا عباس ولد میرزا علی خان ناظم الطباعه».

از آن پس نیز بر تعداد شاگردان کلاس‌ها افزوده شد و اخبار مربوط بدان، در روزنامه ایران مرتباً درج گردید. در ماه شوال تعداد شاگردان به بیست و چهار نفر و در پایان ماه به چهل نفر بالغ گردید از جمله زبان‌های بیگانه هم طبق مندرجات آن اعلان‌ها، تنها آموزش فرانسه و انگلیسی عملی گردید. این کلاس‌ها را به نام میرزا حسین خان سپهسالار مشیرالدوله، منتسب ساخته و «مکتب مشیره» نام نهادند.

محمد حسین خان اعتماد السلطنه در «المآثر و الآثار» زیر عنوان «افتتاح مکتب

مشیری مجاناً می نویسد: «مکتب مشیری را بنده نگارنده حسن بن علی اعتماد السلطنه، در وزارت اداره انطباعات دایر نمود و در آنجا به تعلیم و تعلّم لغت فرانسه اشتغال می رفت چون در صدارت حاج میرزا حسین خان قزوینی مشیرالدوله این کار ابتکار شد... درخواست تا آن دایره با وی منسوب افتد و به نام مشیریّه موسوم گردد و الآن جمعی از عمله خلوت همایونی برآورده آن مدرسه هستند».^۱

نخستین رئیس پلیس ایران:

فکر تأسیس پلیس به شیوه کشورهای اروپائی، از زمان سلطنت ناصرالدین شاه قاجار پیدا شد؛ این پادشاه در دومین سفر خود به اروپا در سال ۱۲۹۵ هجری قمری با مشاهده نیروی پلیس و نظم و انضباطی که در شهرهای اروپائی برقرار کرده بودند، تصمیم گرفت در ایران نیز چنین تشکیلاتی را به وجود آورد و در وقت مراجعت، یک نفر مستشار ایتالیائی به نام کنت دومونت فورت Conte de Mont-F استخدام کرده با خود به ایران آورد.

کنت پس از ورود به ایران، به طرح تشکیلات پلیس و تنظیم نظامنامه و مقررات مربوط به آن اقدام نموده گروهی را به عنوان «پلیس» استخدام کرد و آنها را با لباس های متحدالشکل شبیه به کشورهای اروپائی ملّس ساخت. کار پلیس تهران به زودی بالا گرفت و دزدان و خطاکاران، مورد تعقیب قرار گرفتند.

مؤلف المآثر و الآثار (تالیف محمد حسن خان اعتماد السلطنه) می نویسد: «...اینک شحنگی شهر و پاس بیوتات و اسواق دارالخلافة با این گروه انبوه می باشد والحق در سدّ طریق سرقت و حفظ نظام عام، این اداره را مدخلیتی تمام است و فی الحقیقه بندگان شهریار جهاندار، شطری از قدرت خویش را بدرقه این کار قرار داده اند و تقویت جانب و اجرای مقتضیات آن از هر بابت حتّی افاضه سطوت و مهابت هیچ دقیقه ای فرو نگذارده در این تاریخ مدیر مشارالیه، (کنت دومونت فورت) خود دارای لقب نظم الملکی و امتیاز امیر تومانی است و اجزا و اعضایش صاحبان مراتب و مواجب دیوانی».

در آن هنگام دولت ایران از یک سو در موقعیت روابط روزافزون با دولت های اروپائی و از طرف دیگر در برخورد با مشکلات اجتماعی و مسئله حفظ امنیت داخلی

بود و برقراری نظم شهرها و روستاها، می‌بایست بر عهده پلیس و ژاندارم واگذار گردد اما با آمدن کنت و تشکیل نیروی پلیس، موقتاً از ایجاد امنیه دولتی صرف‌نظر گردیده و مراقبت روستاها و جاده‌ها کماکان بر عهده قراسوران‌ها یا چریک‌های موظف عشایری واگذار گردید. اینان نشان شیر و خورشید را بر کلاه تخم مرغی شکل خویش نصب کرده سلاح و قطار فشنگی با خود حمل می‌کردند و تنها پس از استقرار مشروطیت بود که قانون امنیه دولتی به تصویب رسید.

کنت دومونت فورت پس از طرح تشکیلات پلیس تهران، نظام‌نامه و مقرراتی وضع نموده و در مقدمه آن چنین نوشته «در کشور پهناوری چون ایران که فعلاً فاقد آمار و احصائیه خانوادگی است، تشکیلات ژاندارمری مقدور نیست. در مملکتی که قریب سه میلیون نفر عشایر مسلح وجود دارد (؟) برای نیروی انتظامی مقدور نیست در مقابل آن مقاومت کند پس اکنون عشایر و افراد مزدور که از طرف حکام و والی‌ها به عنوان (قره‌سوران) استخدام و در جاده‌ها و معابر عمومی گمارده می‌شوند، کما فی‌السابق باید در خدمت باشند تا این که اوضاع ایران روز به روز تغییر یابد و اسلحه عشایر محدود گردد آن وقت تشکیل ژاندارمری مقدور خواهد شد ولی تشکیل سایر واحدهای تأمینیه یعنی پلیس فعلاً برای پایتخت لازم است و متدرجاً در شهرهای دیگر امکان خواهند داشت».

پس از آن، دسته‌ای به نام پلیس تشکیل شد که با سرداری و کلاه پوستی و با نشان شیر و خورشید، در کوچه و خیابان‌ها گردش کرده و مراقب حفظ نظم بودند. در سال ۱۲۹۷ هجری قمری یعنی دو سال پس از تصدی کنت دومونت فورت، پلیس تهران تشکیلاتی به شرح زیر داشته است:

رئیس اداره جلیله پلیس: کنت دو منت فورت

نایب کل اداره پلیس: عباسقلی خان

مستشار و صاحب منصب اول اداره پلیس: عبدالحسین خان

مستشار اداره پلیس و رئیس مجلس تحقیقات و دعاوی: میرزا زین‌العابدین خان.

مستشار اداره جلیله و رئیس محله سنگلج: میرزا سعید

رئیس محله دروازه دولت: میرزا محمد حسین

رئیس محله چاله میدان و عودلاجان: میرزا محمد حسین خان.

رئیس محله بازار: میرزا سید احمد.

داروغه دارالخلافه: نایب حسن.

نایب کل اداره احتساب و مهندس شهردار الخلافه: میرزا علی اشرف خان سرهنگ. باقی اجزاء پلیس از صاحب منصب و تائین: سیصد و نود و چهار نفر. با ازدیاد جمعیت تهران و لزوم سر و سامان دادن به وضع امنیتی شهر، کنت بر سازمان پلیس تهران مرتباً می افزود به طوری که در سال ۱۳۰۶ هجری قمری یعنی ۱۱ سال پس از تأسیس اداره پلیس، عناوینی به شرح زیر در این تشکیلات وجود داشت: رئیس کل اداره پلیس (کنت دومونت فورت با عنوان نظم الملک) - نایب کل اداره پلیس مستشار اول اداره - رئیس محله عودلاجان - رئیس محله دولت - رئیس سوارهای اداره - کلانتر و مستشار اداره - ناظم مأمورین اداره - داروغه بازار - رئیس محله چاله میدان - رئیس محله بازار - رئیس محله سنگلج - منشی باشی اداره - رئیس مجلس استنطاق - رئیس گردش های شهر - رئیس مخزن اداره - نایب اول محله عودلاجان - نایب اول محله دولت - نایب اول چاله میدان - نایب اول محله بازار - نایب اول چهار سوق و تمام بازارهای شهر - منشی اطاق محاکمات یومیّه - منشی اطاق جنایات - منشی رابورت های شهر - مأمور نظم میدان ها (المآثر و الآثار ملحقات ص ۲۹). در دوره های بعد، اداره پلیس به وزارت پلیس تغییر عنوان یافت و شعبات دیگری نیز بر آن افزوده شد چنان که در دوره صدارت امین السلطان به سال ۱۳۱۰ هجری قمری در تشکیلات پلیس تهران، به مناصبی از قبیل رئیس دفاتر احیا و اموات و نگارنده اسم شب بر می خوریم^۱. با این که اقدامات کنت در برقراری نظم شهر تهران خیلی مؤثر واقع شد و سارقین

۱- در آن هنگام چون عبور و مرور شبانه از ساعت معین ممنوع بود، اداره نظمیه کلمه به خصوصی را به نام اسم شب معمول کرد و آن را روی ورقه ای نوشته و به کسانی که هنگام شب مجبور بودند برای کارهای ضروری خود به خارج از منزل بروند، می داد. این ورقه در حکم جواز عبور شبانه بود و بعدها بلیط شب هم معمول گردید و آن عبارت از مقواتی سفید رنگ بود که اداره نظمیه به تقاضای وزارت امور خارجه برای اتباع بیگانه یا کارمندان سفارتخانه ها صادر می کرد. سند زیر نمونه ای است از این نوع بلیط شب که در سال ۱۳۳۶ هجری قمری صادر گردیده است:

«نمره کتاب ثبت ۱۰۱۵۸ - کارتن ۳۵ - تاریخ خروج ۹ شهر شعبان ۱۳۳۶»

«سواد کاغذ وزارت امور خارجه به اجلال السلطنه رئیس نظمیه»

«اجزای سفارت عثمانی شب ها در عبور و مرور در زحمت هستند لهذا لازم است مساوی طغرا بلیط عبور شب به تفصیل ذیل عاجلاً به وزارت خارجه ارسال نمایند که به اشخاص مزبور داده شود:

مستخدمین ۱۵ صاحب منصبان ۴ اتباع ۵ اجزا ۵ علماء السلطنه - مهر

تحت تعقیب مأمورین وی قرار گرفتند، مع ذلک ادامه این روش، مخالفین رئیس پلیس و کسانی را که با هر پدیده نوظهور به مخالفت برمی‌خاستند، بر ضد او برانگیخت تا جائی که کنت نتوانست به کار خود ادامه دهد و پس از مدّت‌ها خدمت، از کار مستعفی گردید لکن شالوده‌ای را که برای پلیس ایران ریخته بود، پایه و اساسی برای کارهای آینده این سازمان گردید. کنت به خاطر خدماتی که انجام داده بود، از ناصرالدین شاه لقب امیر تومانی گرفت و مدّت‌ها نیز حقوق این شغل را دریافت می‌کرد^۱ اما پس از استقرار مشروطیت، در سال ۱۳۲۶ هجری قمری مجلس شورای ملی ایران به علّت ضعف بنیه مالی کشور و تصمیم به تقلیل مخارج، از حقوق بازنشستگی کنت نیز کاسته و آن را به نصف کاهش داد. کنت که در این هنگام دچار تنگدستی و ناراحتی شده بود برای احقاق حقّ خود به سفارت خانه اتریش و ایتالیا مراجعه و تقاضای رسیدگی نمود و سفارت اتریش نیز نامه‌ای به وزارت امور خارجه ایران نوشت و پس از وصول نامه سفارت اتریش، وزارت امور خارجه جریان را به اطلاع مجلس شورای ملی رسانید ولی مجلس شورای ملی به اطلاع وزارت امور خارجه می‌رساند که وضع حاضر اقتضای کمک بیشتر به کنت را ندارد.

سرانجام بر اثر تقاضاهای سفارت خانه‌های اتریش و ایتالیا، جریان کارکنت به وسیله دولت به اطلاع مقام سلطنت می‌رسد و دستور صادر می‌گردد که از قطع حقوق وی خودداری شود.^۲

مشاوره برای واگذاری پادشاهی به نادرشاه:

نوشته‌اند وقتی گروهی از بزرگان و سران سپاه برای واگذاری پادشاهی به نادر، با هم رای می‌زدند. یکی از آنان گفت نادر را اصل و نسب والا نیست و به شاهی نشانندن فرزند پوستین دوزی دور از صواب و مصلحت است.

میرزا رحیم شیخ الاسلام اصفهانی که در آن جمع بود، بر وی برآشت و گفت این چه سخن نادرست است که می‌گوئی مگر بسیاری از پادشاهان، چون یعقوب لیث از دودمان‌های گمنام برنخاسته‌اند و مگر بیشتر انبیا و اوصیا خداوندان حرفت نبوده‌اند؟

۱- گفتنی است که یکی از چهارراه‌های واقع در خیابان لاله‌زار تهران، هم‌اکنون هم به نام چهارراه کنت موسوم است.

۲- بررسی‌های تاریخی، سال هفتم، شماره ۱، ص ۲۲۹ به بعد

مگر حضرت رسول در نوباوگی و تازه جوانی چوپانی نمی‌کرده است و مگر آیه کریمه الملک در این معنی نیست که پروردگار دانا و یکتا هر که را خواهد عزّت می‌دهد و هر که را خواهد خوار می‌سازد؟.

سخن شیخ الاسلام در دل حاضران نشست و جز آنکس که نخست زبان به مخالفت گشوده بود، همه نادر را لایق پادشاهی دانستند و مخالف چون تنها ماند، رو به آن جمع کرد و گفت:

برید از مال و از جان طمع
به تاریخ لایخیر فیما وقع
مگر کسی از آن میان نادر را از آنچه در آن انجمن رفته بود، آگاه کرد. وی شیخ الاسلام را خلعتی شایان بخشید و مخالف را مواخذه کرد و گفت: بگوی تا چه گفتی؟ وی بر جان خویش بیم کرد و گفت: گفتم:

بریدند شاهان ز شاهی طمع
به تاریخ الخیر فی ما وقع!^۱
نادر او را نیز به صله نواخت.

فرمان مظفرالدین شاه درباره ترویج گرامافون:

فرمان ترویج گرامافون که در ذی القعدة الحرام سال ۱۳۲۳ هجری قمری به امضا و مهر مظفرالدین شاه رسیده است، نکاتی از تاریخ ترویج صنایع و تأسیس کارخانه‌ها را در ایران روشن می‌نماید و از نظر ثبت در تاریخ معاصر در اینجا نقل می‌شود. اینک متن فرمان:

«چون انجمن ضبط اصوات در آمریکا گرامافونهای بسیار ممتاز خودشان را با ماشین‌های پسندیده از لحاظ نظر انور شاهانه گذرانده و مراتب مراقبات خود را در تکمیل و ترویج این صنعت مشهود حضور همیون داشته بودند لهذا برای تسهیل فروش و حمایت مخصوصه ملوکانه از این سوسیته به موجب صدور این فرمان مبارک سوسیته آنونیم مزبور را به سمت فورینسری مخصوص خودمان مباهی و سربلند فرمودیم که از شمول این مرحمت ملوکانه، بین الامثال والاقربان سربلند بوده در ترقی و تکمیل این صنعت مراقبات کافیه به عمل آورند مقرر آنکه اولیای دولت علیه در پیشرفت مقاصد حقّه و ترقی و توسعه این کارخانه لازمه مساعدت و همراهی را به عمل آورده در عهده شناسند. فی شهر ذی القعدة الحرام، ۱۳۲۳»

۱- بدو باید این نکته را مورد توجه قرار داد که در خود فرمان در ازاء چنین امتیازی و در عوض چنین توصیه‌ای معوضی ذکر نشده و معلوم می‌شود دستگاه تبلیغاتی چنین شگفتی ایجاد نمودند که برای ترقی و تکمیل صنعت مزبور و حمایت و پشتیبانی از شرکت سهامی مزبور دلسوزی زیادی به خرج رفته و از طرف دیگر مقصود از (ماشین‌های پسندیده) است یا (گرامافون ارائه شده) همانا ماشین‌های ضبط صوت است که به دست کمپانی‌های خاص اداره می‌شود و البته ممکن است برای ضبط موسیقی ایرانی اعم از آواز و سازهای مختلف به کار رفته باشد.

۲- این امتیاز انحصاری نبوده و فرمان برای تسهیل فروش و حمایت از صنعت ساختن گرامافون صادر گردیده.

۳- کلماتی که به زبان فرانسه (سوسیته آنونیم) و (فورینسری) به کار رفته، حکایت دارد که در آن تاریخ زبان فرانسه در مملکت ایران قرب و منزلتی داشته چه آن که در سال‌های بعد هم مستشارانی از بلژیک و فرانسه در گمرکات و عدلیه به استخدام دولت ایران در آمده‌اند.^۱

خلع و کشته شدن ششمین‌ها :

از آغاز ظهور اسلام تا کشته شدن راشد سی امین خلیفه عباسی به دست اسماعیلیان، هر صاحب امر یا خلیفه‌ای که ششمین بود، خلع و کشته شد بدین شرح:

از پس حضرت رسول اکرم، ابوبکر، عمر، عثمان، حضرت علی بن ابیطالب، حضرت امام حسن مجتبی که ششمین تن بود، به زهر کشته شد. آن‌گاه چون عبدالله بن زبیر پس از معاویه، یزید، مروان، عبدالملک امارت یافت، او را خلع کردند و کشتند و جسدش را بر در خانه کعبه آویختند. پس از عبدالله بن زبیر، ولید بن یزید ششمین نفر بود که خلافت یافت وی را نیز خلع کردند و کشتند و چون خلافت به عباسیان رسید، پس از سفاح، منصور و مهدی و هادی و رشید خلافت یافتند و امین که ششمین خلیفه بود، خلع و کشته شد. سپس نوبت خلافت به مأمون رسید و پس از او به ترتیب معتصم و واثق و متوکل و منتصر به خلافت رسیدند و مستعین که ششم بود، خلع و کشته شد. پس از او به ترتیب معتز و مهتدی و معتمد و معتضد و مکتفی خلافت یافتند و مقتدر که ششم بود خلع و کشته شد. بعد از آن به ترتیب قاهر و راضی و متقی و مستکفی و مطیع به خلافت

رسیدند و طایع ششمین آنها خلع شد و به قتل رسید و چون پس از او به ترتیب قادر و قائم و مقتدی و مستظهر و مسترشد خلافت یافتند، راشد که ششمین آنان بود، خلع و به دست اسماعیلیان کشته شد.^۱

از دامادی شاه تا آزادیخواهی و بعد استبدادطلبی و سپس اعدام :

از افراد معروف و سرشناسی که در تاریخ صدساله اخیر ایران به زیر قلم تاریخ نگاران است، حبیب الله خان موقر السلطنه فرزند ناظم السلطنه کشیکچی باشی و نوه محمد رحیم خان علاءالدوله است که داماد مظفرالدین شاه یعنی شوهر ملک الملوک خانم شکوه الدوله بود.

موقر السلطنه به ابتدای زمزمه آزادی در ایران، به گروه آزادیخواهان پیوست و در نهایت تردستی، شب نامه های ضد درباری را در خوابگاه مظفرالدین شاه می گذاشت تا آن که شناخته شد و دستگیر گردید و به امر مظفرالدین شاه قرار بر این رفت که زن او مطلقه گردد از این رو مرحوم آقا سید علی اکبر تفرشی، مجتهد معروف و فرد درجه اول روحانی آن زمان به دربار خواسته شد و از او خواستند تا دختر شاه را او مطلقه کند. او که این طلاق را موافق با مقررات شرع ندید، رو به مظفرالدین شاه کرد و گفت: «تو از من بی دین تر کسی در این شهر نیافتی که چنین امر خلاف شرع را به گردن من می گذاری؟». پس از این خطاب، در نهایت خشمناکی دربار را ترک گفت و به این امر خلاف شرع تن در نداد. پس مظفرالدین شاه از حاج شیخ فضل... خواست که به طلاق این دختر بایستد و شیخ فضل... صیغه طلاق را جاری کرد و بنا بر قولی که انشاء الله دروغ باشد، آن دختر را بدون گذشت عده به عقد سید ابوالقاسم امام جمعه درآورد. بی شک این قول کذب است چه، اگر راست باشد، «وای اگر از پس امروز بود فردائی».

باری موقر السلطنه در زمره آزادیخواهان بود تا نوبت حکومت به محمد علیشاه رسید. در این نوبت او از آزادیخواهی رو بر تافت و در صف مستبدان قرار گرفت و در این مرحله نیز آنچه نباید بکند، کرد به طوری که انگشت نمای ضد آزادی و خلق شد و از آتش افروزان معرکه ضد آزادی دوره استبداد صغیر محمد علیشاهی گردید. سرانجام که دولت مستعجل محمد علیشاهی با فرار او به سفارت روس به پایان رسید و هریک از مستبدان و حواری او از گوشه ای فرا رفتند، این موقر السلطنه بعد از فرار شاه شبانه خود

را به محمد ولی خان سپهسالار اعظم فاتح تهران رسانید. سپهسالار هم چون جو را موافق طرفداری از یک مستبد گناهکار نمی‌دید، او را به دست مشروطه‌طلبان سپرد آنها هم پس از محاکمه‌ای و اثبات گناه او، به دارش آویختند.

بی‌چاره چون راسخ در عقیده نبود، در آزادیخواهی زن خود را باخت و در استبداد گزینی جان خود را. «فاعتبروا یا اولی‌الالباب».^۱

اوضاع ایران زمان ساسانی از نظر موزخان چینی:

مهم‌ترین تواریخ چینی از قرن اول قبل از میلاد که دوره حکومت اشکانی را دربر می‌گیرد، تا آخر حکومت ساسانیان به طور متوالی و مفصل مطالب مهمی راجع به ایران دارند که خواه مؤلفین این تواریخ خود به ایران سفر کرده‌اند و مشاهدات خویش را نقل کرده‌اند و خواه از آنچه که در چین از ایران و مهاجرین و پناهندگان و هیئت‌های سیاسی دریافته‌اند، نگاشته‌اند.

مهم‌ترین متون برای دوره اشکانی و ساسانی زیادند و مسلماً برای تحقیق در تاریخ و فرهنگ دوره ساسانی این منابع در درجه اول اهمیت قرار دارند که متأسفانه تا به حال در ایران توجهی به آنها نشده و امید است که در آینده مورد بررسی و استفاده کامل قرار گیرد.

در اینجا به عنوان نمونه قسمتی از مطالب متن تاریخ «وی شو» (۵۰۶ - ۵۷۲ م) راجع به ایران ساسانی را نقل می‌کنیم:

پایتخت پوسسو، PO - Ssu: چینی‌ها به مملکت ساسانی پوسسو می‌گفتند که آوانویس چینی پارس می‌باشد) شهر قلعه‌دار سو - لی^۲ است این شهر ده لی^۳ مربع و بیش از صد هزار خانوار سکنه دارد. نهری از شمال به جنوب از میان شهر می‌گذرد. خاک مملکت، مسطح و طلا و نقره و توتیا و مرجان و کهربا و عقیق به عمل می‌آورد و هم‌چنین مرواریدهای بزرگ و شیشه‌های شفاف و تیره و بلور و زمرد و الماس و منجوق قرمز و فولاد و مس و شنگرف و جیوه و چندین نوع منسوجات ابریشمی و پنبه‌ای، قالی و قالیچه و تافته و چرم گوزن قرمز و کندر و زعفران و سایر مواد خوشبو و فلفل، شکر، خرما و ایرانی، گل تاج‌الملوک، هلیله، مازو و نمک و زرنیخ زرد و مواد نظیر آنها را زیاد

۲- Li - Su و منظور سلوکیه است.

۱- کتاب تهران، ج ۳، ص ۲۲

۳- Li هر لی برابر ۴۳۴ متر است

تولید می‌کند.

آب و هوای (این مملکت) بسیار گرم است و هر خانواده در خانه خود یخ نگاه می‌دارد. ریگزار زیاد وجود دارد و مردم به واسطه نقل آب، آبیاری می‌کنند. حبوبات پنجگانه و پرندگان و حیوانات (این مملکت) عموماً شبیه است به مال چین، ولیکن آنجا برنج و ارزن نیست.

این سرزمین اسب‌های فوق‌العاده عالی پرورش می‌دهد و هم‌چنین خرهای بزرگ (قاطر) و شترهایی که بعضی از آنها قادرند روزی ۷۰۰ لی راه بروند. خانواده‌های ثروتمند چندین هزار رأس از این حیوانات دارند. علاوه بر این‌ها در این مملکت فیل سفید و شیر نیز پرورش می‌یابند و تخم مرغ‌های بزرگ آنجا مرغی است که شکل آن شبیه شتر است: دو بال دارد ولی نمی‌تواند بلند پرواز کند و هم علف و هم گوشت می‌خورد و هم‌چنین می‌تواند آتش ببلعد.^۱ ...مردها موی خود را کوتاه می‌کنند و کلاه‌های سفیدپوستی بر سر می‌گذارند و پیراهن‌های یقه باز می‌پوشند که سر از توی آن می‌گذرد و در قسمت پائین از دو طرف باز است. ایشان عمامه و بالاپوش نیز دارند و پارچه‌های زری درست می‌کنند از قماش‌های بافته شده.

زن‌ها پیراهن‌های گشاد و بالاپوش‌های بزرگ می‌پوشند. گیسوان آنها از جلو سر بافته شده و یک گیس ساخته می‌شود و در پشت سر باز گذاشته و سرازیر انداخته می‌شود و باگل‌های طلائی و نقره‌ای آرایش داده می‌شود. از بالا و پائین آن یک رشته مرواریدهای رنگارنگ روی دوش آنان آویزان است. پادشاه در این مملکت غیر از پایتخت خود نزدیک به ده نقطه مقرهای کوچک دارد که به منزله قصرهای تابستانی در چین است. (پادشاه) هر سال در ماه چهارم از پایتخت حرکت کرده در این قصر اقامت می‌کند و در ماه دهم به پایتخت برمی‌گردد...

...از جمله رجال و مأمورین عالی رتبه آنها یکی کسی است که امور قضائی و جنائی را اداره می‌کند. دیگر شخصی است که امور خزانه در دست وی است دیگر شخصی است که اسناد رسمی و سایر امور به عهده‌اش می‌باشد بعد از این‌ها رئیس بیوتات سلطنتی است. سپس شخصی که امور نظامی و سپاهی را در تمام مملکت اداره می‌کند. این مأمورین، عمالی در زیر دست خود دارند که هریک امور اداره خود را می‌گردانند... در قوانین جنائی آنان، مجازات قتل معمول است و مقصر را آویخته تیر باران

۱- منظور شتر مرغ است که از ایران به چین برده شده است.

می‌کنند. مجازات درجه دوم حبس است. هنگامی که پادشاه تازه به تخت می‌نشیند، محبوسین را آزاد می‌کنند... جسد مرده‌ها عموماً بیرون گذاشته می‌شود، روی تپه‌ها، تا یک ماه لباس عزا می‌پوشند. خارج شهر کسانی هستند که جدا از دیگران زندگی می‌کنند و فقط آنان ترتیب دفن اموات را می‌دانند این جمع را مردم نجس می‌گویند، اگر یکی از ایشان به شهر وارد شود، باید با زنگوله حرکت کند تا مردم او را از سایرین تشخیص دهند.

روز اول سال نو در ماه ششم است. بزرگ‌ترین اعیاد آنان روز هفتم ماه هفتم است و روز اول ماه دوازدهم، در این روزها مردم یکدیگر را به ضیافت و جشن دعوت می‌کنند که در آنجا موسیقی می‌نوازند و شادمانی و خوشگذرانی می‌کنند به علاوه در روز بیستم ماه اول، هر کس برای ارواح پدران خود قربانی می‌دهد.

در منابع دیگر نیز به همین دقت شرح اوضاع ایالات ساسانی و نحوه زندگی مردم آمده است و گوشه‌هایی از اوضاع اجتماعی و به خصوص فرهنگی و تمدنی این دوره را روشن و آشکار می‌سازد.^۱

سابقه ایجاد تاریخ هجری :

لفظ تاریخ معربی است مأخوذ از ماه و روز و اصلش آن است که در زمان خلافت امیر مؤمنین عمر رضی الله عنه، ابوموسی اشعری به امیرالمؤمنین عمر نوشت که از دارالخلافه مکتوبات می‌رسد و تعیین وقت نکرده‌اند و اگر ذکر ماه هست، معلوم نیست که ماه کدام سال است. در خلال این احوال حجتی پیش امیرالمؤمنین عمر رفع کردند و گویند میمون بن مهران بود که در ماه شعبان نوشته بودند و معلوم نبود که کدام شعبان است گذشته، یا آن که در او بودند یا شعبان آینده پس وجوه صحابه جمع گشتند و در این باب مشورت و مفاوضت پیوست، گفتند اموال بیت‌المال بسیار شد و ضبط آن بی‌تعیین وقتی متعذر است از میان جمع، هر زمان که ملک اهواز بود و به وقت فتوح فارس اسیر گشته و بر دست عمر مسلمان شده، تقریر کرد که اهل عجم را حسابی است که آن را ماه و روز خوانند و به اکاسره منسوب است و کیفیت استعمال آن باز نمود.

عمر و اصحاب آن را پسندیده افتاد، پس لفظ ماه و روز را معرب ساختند به مورخ و

وجوه تحریف استعمال کردند و مصدر او را تاریخ گردانیده در آن مجلس یکی از جمله یهود که مسلمان گشته بود، تقریر کرد که ما را حسابی هست که اسناد آن به اسکندر کنند و شرح کیفیت استعمال آن باز نمود به جهت تطویل، بدان راضی نشدند و همین حساب عجم را اختیار کردند.

در تعیین ابتدای آن هرکس سخن گفتند، بعضی گفتند ابتدا هم به طریق عجم کنیم باز گفتند ایشان را در این حساب مبدائی معین نیست بلکه هرگاه یکی از ایشان به حکومت نشسته است، آن را مبداء ساخته‌اند و ماقبل را طرد کرده. پس اتفاق کردند بر آن که مبداء تاریخ از زمان هجرت نبی صلی الله تعالی علیه و سلم گیرند از مکه به مدینه به جهت آن که در زمان هجرت، اصلاً اختلافی نیست به خلاف مبعث که در ابتدای آن اختلاف است و هم چنین در وقت ولادت تا غایتی که بعضی گفته‌اند ولادت آن حضرت در شب دوم ربیع‌الآخر بود و بعضی گفته‌اند در شب هشتم و بعضی گفته‌اند در شب سیزدهم، هم چنین در سال ولادت اختلاف است بعضی گفته‌اند در سال چهارم از ملک انوشیروان و بعضی در چهل و سوم و اما هر چند زمان وفات معین بود فاماً محل طعن می‌شد که آن را اصل ساختندی و از روی عقل نیز مستحسن نبود و دیگر زمان هجرت وقت استقامت ملت اسلام بود و فتوحات متوالی و استیلا مسلمانان بر مشرکان، آن را مبداء اولی دانستند به جهت تبرک و تعظیم موقع آن در نفوس و هجرت حضرت رسالت از مکه به مدینه روز سه‌شنبه هشتم ربیع‌الاول بوده است و اول محرم آن روز پنج‌شنبه پس اتفاق کردند و آن سال را مبداء ساختند و این اتفاق در سال هفدهم بود از هجرت و تا به آن سال را به اسمی مقید گردانیدند که در آن سال واقع شده بود. سال اول را سنه الاذن بالرحیل گفتندی و سال دوم را سنه الامر بالقتال و سال سوم را سنه التمهیص و چهارم را سنه الترفیه و پنجم را سنه الزلزال و ششم را سنه الاستیناس و هفتم را سنه الاستغلاب و هشتم را سنه الاستواء و نهم را سنه البراء و دهم را سنه الوداع و هم چنین هر سالی را به واقعه‌ای که در آن سال افتادی مذکور گردانیدندی.

چون این تاریخ نهاده شد آن قاعده ترک شد و این تاریخ را به تاریخ هجری موسوم گردانیدند، والسلام.^۱

قدیم‌ترین روزنامه‌های جهان :

از قدیم‌ترین روزنامه‌های جهان، روزنامه چینی موسوم به «پکن بائو» بود که در سال ۱۹۳۴ میلادی تعطیل شد.

این روزنامه گذشته از چند تعطیل کوتاه، ۱۵۳۴ سال مرتباً انتشار می‌یافت! مؤسس آن مردی بود به نام «سوکونگ» که این روزنامه را در سال ۴۰۰ میلادی تأسیس نمود و آن را بر روی حریر زرد رنگ بسیار لطیفی در شش صفحه چاپ و منتشر می‌کرد. «پکن بائو» از سال ۱۸۰۰ میلادی نیز به صورت روزنامه یومیّه درآمد.

پس از روزنامه چینی، کهن‌ترین جرّاید دنیا روزنامه یومیّه هلندی موسوم به «دواپرخت هارلمس کورانت» (De Oprechte Haarlemse Courant) است. این روزنامه در سال ۱۶۵۶ میلادی به نام «ویکیلیک کورانت وان اروپا» (Weekelycke Courante Van Europa) تأسیس شد و در سال ۱۶۶۴ تغییر نام داد و تا سال (۱۹۴۲) که آلمانیها پس از اشغال هلند آن را تعطیل کردند، مرتباً روزانه منتشر می‌شد. پس از پایان جنگ هم دوباره با همکاری و شرکت یکی دیگر از جرّایدها شهر «هارلم» انتشار می‌یابد.

اگر شرط قدمت روزنامه را انتشار بلاانقطاع و مرتب آن بدانیم، نامه هفتگی انگلیسی «بروز ورسستر جرنال» (Borrows Worcester Journal) قدیم‌ترین روزنامه‌ای است که در کشورهای انگلیسی زبان انتشار یافته است. این نامه هفتگی در سال ۱۶۹۰ میلادی تأسیس شده و از سال ۱۷۰۷ بدون یک هفته تعطیل مرتباً منتشر گردیده است. سیزده روزنامه ولایتی انگلستان هم از ۲۰۰ سال پیش بدون یک روز تعطیل منتشر شده است.

در کشور دانمارک روزنامه‌ای به نام «برلینگسکه تیدنده» (Berlingske Tidende) منتشر می‌شود که ارگان حزب محافظه کار آن کشور است. این روزنامه نیز اخیراً دویستمین سال انتشار خود را جشن گرفت و یکی از خصوصیات روزنامه مذکور این است که در این مدت پس از مرگ مؤسس آن، مرتباً به دست اولاد او اداره شده است. در ایرلند هم روزنامه «بلفاست نیوزلتر» (Belfast Newsletters) از ۲۱۱ سال پیش بدون تعطیل انتشار یافته است و از سال ۱۷۹۵ میلادی خانواده «هندرسون» آن را اداره می‌کنند.^۱

نسبت دادن کفر به عمر خیام :

خیام اگر چه در درجهٔ اول از علم و فضل بوده است، عامهٔ مردم او را به سبب رباعیاتش می‌شناسند و جای بسی تأسف است که هر چند خیام را این رباعیات نامی ساخته، مردم ما از عارف و عامی قدر او را ندانسته و تصوّراتی دربارهٔ او کرده‌اند که می‌توان گفت مظلوم شده است عابدان و مقدّسان خشک، کلمات او را کفرآمیز دانسته و عامهٔ مردم او را شرابخوار پنداشته و به اشعار او فقط از نظر تحرّیض و ترغیب به میخوارگی نگریسته و جماعتی به همین جهت و بنابراین که او را بی‌اعتقاد به مبدء و معاد فرض کرده‌اند، هواخواه او شده‌اند و مقدّسین از آن‌رو مطعونش شمرده‌اند و بعضی برای این که او را از مردودی بیرون آورند، این افسانه را ساخته‌اند که وقتی خیام خواست شرابی بنوشد، اتفاقاً کوزهٔ شرابش شکسته و ریخت و خیام از می خوردن بازماند پس این رباعی را سرود:

ابرّیق می‌مرا شکستی دبی بر من در عیش را بستی دبی
من می‌خورم و تو می‌کنی بدمستی خاکم به دهن مگر که مستی دبی
چون این سخن کفرآمیز را گفت، فوراً به کیفرش رسید و رویش سیاه شد پس این رباعی دیگر را ساخت:

ناکرده گناه، در جهان کیست بگو آن کس که گنه نکرد، چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو
و چون این قسم اعتذار کرد، خداوند او را بخشید و رویش دوباره سفید شد.
حاجت به توضیح نیست که این داستان کودکانه است و مانند بسیاری از رباعیات، به خیام نسبت داده‌اند ولی از افسانه‌هایی که دربارهٔ خیام ساخته‌اند، استفاده می‌کنیم که معلوم می‌شود در نفوس مردم و قعی بزرگ داشته است زیرا که طبیعت عامه بر این است که هر کس را بزرگ یافتند، دربارهٔ او افسانه می‌سازند و اما کسانی که خیام را میخواره دانسته و بی‌اعتقاد پنداشته‌اند، در اشعار و احوال او تعمّق لازم نکرده‌اند و یا مانند غزالی معتقد بوده‌اند بر این که هر کس حکیم است، کافر است و می‌دانیم که امثال شیخ الرئیس ابوعلی سینا هم به این درد، مبتلا بوده و این رباعی را از قول آن فیلسوف یگانه نقل کرده‌اند:

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر یکی چون من و آن هم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

این رباعی را هم به حکیم خیّام نسبت می دهند اگرچه گمان نمی رود از او باشد از هرکس هست شاهدی بر مدّعی ماست می گوید:

با این دو سه نادان که چنین می دانند از جهل که دانای جهان ایشانند
خر باش که این جماعت از فرط خری هر کو نه خر است، کافرش می خوانند

تحقیق اینست که خیّام اصلاً شاعری پیشه خود نساخته و مقام او اجلّ از آن بوده است نه از آن جهت که شعر امری حقیر است و شاعر شأنی ندارد بلکه از آن رو که کسانی که شاعری پیشه می کردند، غالب اوقات خود را برای استفاده مالی به مدّاحی بزرگان و مجلس آرائی و مزاح گوئی و منادمت ایشان می گذرانیدند و در اعمال خوش گذرانی آن طبقه که غالباً اهل فسق و فجور بودند، شرکت می کردند و حیثیت علم و هنر را چنان که باید محفوظ نمی داشتند و امثال فردوسی و ناصرخسرو و حکیم سنایی که در عین شاعری، متین و عقیف و با مناعت بوده، نادر بودند و شیخ عطار و مولانا جلال الدین و شیخ سعدی و خواجه حافظ که مقامات ظاهری و باطنی ایشان از هیچ حکیم و فقیه و فیلسوفی کمتر نیست، هنوز به عرصه روزگار نیامده بودند و حتی بعد از ظهور این بزرگواران نیز هرکس شاعر پیشه بود، مردم به همان نظر به او می نگریستند بنابراین حکما و علما از این که شاعر خوانده شوند احتراز می کردند.

اما صاحبان طبع شعر در ایرانیان خاصّه میان دانشمندان فراوان بوده اند چنان که از اکثر فضیلاى ایرانی بیش یا کم اشعاری منقول است ولی اهل علم به همان علت که گفتیم اگر هم طبع شعر داشتند، همه نوع شعری نمی سرودند و کم کم عادت بر این جاری شد که این قسم اشخاص قوه شاعری خود را به سرودن رباعیات بروز می دادند رباعی نوعی خاص از شعر است که ایرانیان اختراع کرده اند و آن عبارت از دو بیت است یعنی چهار مصراع که مصراع اوّل و دوّم و چهارم بر یک قافیه است و در مصراع سوّم گوینده اختیار دارد که همان قافیه را بیاورد یا نیاورد و رباعی در بحر معینی است که برای آسانی ضبط آن گفته اند به وزن این عبارت است: لا حول ولا قوه الا بالله.

رباعی مشکل ترین اقسام شعر است زیرا با شروط و قیودی که برای آن مقرّر شده با این که چون دو بیت بیشتر نیست مجال سخن در آن تنگ است و برای این که مطلوب واقع شود گوینده باید طبعی توانا داشته باشد و بتواند معنی بلند دلپسند تمام کاملی در منظومه به این کوچکی بگنجاند بلکه آن معنی باید چنان درخشان باشد که در عبارت موجز یک مصراع ادا شود که آنرا مصرع آخر رباعی قرار می دهند و سه مصرع دیگر

برای مستعد کردن کلام به جهت ادای معنی آن است. باری معلوم می شود خیام گذشته از مقامات فضل و علم و حکمت، ذوق سرشار و طبع شعر غرا نیز داشته است و گاهی که از بحث و مطالعه علمی فراغت می یافته و تفننی می خواسته شعری می سروده است و مانند اکثر اهل علم، مضامینی که به خاطرش می رسیده به صورت رباعی درمی آورده است و رباعیات او شاهکارهایی است که هریک شأن و منزلت یک منظومه گرانها دارد.^۱

دانشتیهائی از موزه تاریخ تاشکند:

دوران بعد از اسلام موزه تاریخ تاشکند، با چند تالار خاص دوره سامانیان آغاز می شود. بیرون نخستین تالار دوره سامانیان، نقشه بزرگی از سرزمین وسیع خراسان بزرگ و نواحی که زیر فرمان شاهان سامانی بوده است قرار دارد.

اشیاء و تصاویر و طرح هائی که معرف خصوصیات دوران سامانی است از هر جهت کمال اهمیت را دارد و به جرئت می توان گفت که در هیچ موزه ای نمی توان مجموعه ای این چنین کامل از دوران سامانی را بازیافت.

تصاویر جالبی از شخصیت ها و دانشمندان بزرگ ایرانی چون ابن سینا و ابوریحان بیرونی همراه با اصل و یا کپی اکثر آثار آنها در این موزه عرضه شده است نظیر چنین مجموعه و تصاویر را در هیچ موزه و محلی در ایران کنونی نمی توان مشاهده نمود.

تصاویری از الغ بیک و امیر علیشیر نوائی وزیر دانشمند نیز در این موزه به نمایش گذارده شده است. اثر جالب دیگر موزه، مجسمه تمام قد الغ بیک است که با بررسی و اندازه گیری های دقیق از روی اسکلت او انجام گرفته است.

این کار هم درباره دانشمند بزرگ الغ بیک و هم تیمور لنگ، هر دو صورت پذیرفته است. جریان امر چنین است که در سال ۱۹۴۱ میلادی یک کمیسیون علمی مأمور آن گردیده تا با بررسی اسکلت تیمور و الغ بیک، مطالب تاریخی را که درباره آنها نوشته شده است، بررسی نماید.

موضوع درستی یا نادرستی لنگ بودن تیمور از دیرباز توجه جمع بسیاری را جلب ساخته بود. هیأت علمی مزبور پس از برداشتن سنگ قبر و بیرون آوردن خاک آن، صندوق چوبی را می یابند که جسد تیمور را دربرداشته است. چوبهای صندوق به خوبی

۱- رباعیات حکیم خیام نیشابوری، نگارش جناب آقای محمدعلی فروغی، ص ۶

باقی مانده بود. بعد از بازکردن صندوق، اسکلت تیمور را درون آن می‌یابند. در کنار اسکلت نه اسلحه و نه هیچ تزئینی به دست نمی‌آید و نشان می‌دهد که این متجاوز ویرانگر پس از مرگ، از آن همه غارتگری‌ها چیزی را با خود به گور ابدیش نبرده است. در بررسی جسد تیمور مشاهده می‌کنند که یک پای او از پای دیگرش بسیار کوتاه‌تر است در نتیجه نوشته مورخان تایید می‌گردد. پس از انجام اندازه‌گیری و قالب‌گیری از اسکلت، بار دیگر آن را به صورت نخستین در محل خود قرار می‌دهند.

هیأت مزبور هم‌چنین به منظور تأیید این نظر که الف یک توسط فرزندش در بیست کیلومتری سمرقند سر بریده شده است، قبر او را می‌شکافند و مشاهده می‌کنند که سر اسکلت از بدن جدا شده و در کنار آن نهاده شده است.

بر روی مهره‌های گردنی جسد، محل بریدگی به خوبی مشاهده می‌شود و روشن می‌گردد که دانشمند بزرگ به قتل رسیده است.

در موزه تاریخ تاشکند تعداد قابل توجهی مینیاتور وجود دارد که اصل آن در گنجینه موزه نگهداری می‌شود و کپی آنها در تالار به نمایش گذاشته شده است.

از جمله اسناد تاریخی موزه، می‌توان نامه امیر تیمور به شارل ششم پادشاه فرانسه را نیز یاد کرد. از مهم‌ترین آثار نوشته موزه تاریخ تاشکند، جا دارد تا از قرآنی یاد شود که آن را به عثمان نسبت می‌دهند. بنابر نوشته‌های مختلف، قرآن مزبور توسط عثمان رونویسی گردیده است. قرآن مزبور در زمان تیمور به سمرقند برده می‌شود و در مسجد «خواجه احرار» نگهداری می‌شود.

در سال ۱۸۶۹ میلادی حکمران روس منطقه، قرآن مزبور را به پتروگراد می‌فرستد. بعد از انقلاب کبیر، مسلمانان از لنین تقاضا می‌کنند تا قرآن مزبور را به جایگاه اصلی خود بازگرداند. لنین تقاضا را می‌پذیرد و قرآن به موزه تاریخ تاشکند فرستاده می‌شود و هم‌اکنون در گاو صندوقی محفوظ می‌باشد.^۱

یاد آر ز شمع مرده یاد آر!:

شعر در خواب - در روز ۲۲ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ مرحوم میرزا جهانگیرخان شیرازی رحمة الله علیه، یکی از دو مدیر «صور اسرافیل» را قزاق‌های محمدعلی شاه دستگیر کرده به باغ شاه بردند و در ۲۴ همان ماه در همانجا او را به طناب خفه کردند.

بیست و هفت هشت روز دیگر چند تن از آزادیخواهان و از جمله مرا از ایران تبعید کردند و پس از چند ماه با خرج مرحوم ابوالحسن خان معاضد السّلطنه پیرنیا بنا شد در «ایوردن» (سویس) روزنامه صوراسرافیل طبع شود.

در همان اوقات شبی مرحوم میرزا جهانگیر خان را به خواب دیدم در جامه سپید (که عادتاً در تهران در برداشت) و به من گفت «چرا نگفتی او جوان افتاد!» من از این عبارت چنین فهمیدم که می‌گوید: چرا مرگ مرا در جایی نگفته یا ننوشته‌ای؟ و بلافاصله در خواب این جمله به خاطر من آمد که: «یاد آر ز شمع مرده یاد آر!»

در این حال بیدار شدم و چراغ را روشن کردم و تا نزدیک صبح سه قطعه از مسطّ ذیل را ساختم و فردا گفته‌های شب را تصحیح کرده و دو قطعه دیگر بر آن افزودم و در شماره اول «صور اسرافیل» منطبعه «ایوردن» سویس چاپ شد و مسطّ این است:

(۱)

ای مرغ سحر چو این شب تار	بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفخه روح بخش اسحار	رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار	محبوبه نیلگون عماری
یزدان به کمال شد نمودار	و اهریمن زشتخو حصاری

یاد آر ز شمع مرده، یاد آر!

(۲)

ای مونس یوسف اندرین بند	تعبیر عیان چو شد ترا خواب
دل پُر ز شعف لب از شکر خند	محسود عدو به کام اصحاب
رفتی بر یار خویش و پیوند	آزادتر از نسیم و مهتاب
زان کو همه شام با تو یک چند	در آرزوی وصال احباب

اختر به سحر شمرده یاد آر

(۳)

چون باغ شود دوباره خرّم	ای بلبل مستمند مسکین
وز سنبل و سوری و سپرغم	آفاق، نگارخانه چین

گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم
 زان نوگل پیشرس که در غم
 تو داده ز کف قرار و تمکین
 نداداده به ناز شوق تسکین
 از سردی دی فسرده، یاد آر

(۴)

ای همره تیه پور عمران
 وان شاهد نغز بزم عرفان
 بگذشت چو این سنین معدود
 بنمود چو وعد خویش مشهود
 وز مدیح زر چو شد به کیوان
 زان کو به گناه قوم نادان
 هر صبح شمیم عنبر و عود
 در حسرت روی ارض موعود
 بر بادیه جان سپرده، یاد آر

(۵)

چون گشت ز نو زمانه آزاد
 وز طاعت بندگان خود شاد
 ای کودک دوره طلایی
 بگرفت ز سر خدا، خدائی
 نه رسم ارم نه اسم شداد
 زان کس که ز نوک تیغ جلاّد
 گل بست زبان رازخائی
 مأخوذ به جرم حق ستائی
 پیمانه وصل خورده، یاد آر^۱

تریاک و رابطه آن با ژاپن و جنگ انگلستان با چین :

از قرن سوم پیش از میلاد، پزشکان یونانی افیون را به خوبی می شناختند و کم و بیش جزء داروها به کار می بردند و برخی دیگر از گزند آن که زهر کشنده ای است، سخن داشتند چنان که نیکندرس (Nikandros) در دویست سال پیش از میلاد مسیح. پلینیوس نیز از چند تن ناموران یاد می کند که با افیون خودکشی کردند. ناگزیر افیون در روزگاران پیش هم داروی گرانبهائی بوده که در آن تقلّب می کردند، دیسکوریدس (Dioskorides) همزمان پلینیوس نیز از تقلبی که در افیون می کرده اند، یاد کرده است.

ناگزیر افیون در هر جا که رفت، به نام داروی درد و چاره رنج پذیرفته شد اما دیری نپائید که خود بر بادده زندگی و نابودکننده هزاران هزار مردم گیتی گردیده آن چنان که

۱- اطلاعات ماهانه ، شماره ۱۷، ص ۱۸، از استاد معظم علی اکبر دهخدا

باید این داروی دیزین را آسیب آسیا نامید. دیرگاهی است که با خوردن تریاک، چندی خود را با اندیشه‌های شیرین خوش داشتند و با این خوشی ساختگی و ناپایدار، پایه زندگی خود و خانواده و مرز و بوم خود را ویران کردند.

تریاک کشیدن یعنی دود کردن آن مانند کشیدن بنگ (= چرس) که یاد کردیم پس از پیدا شدن امریکا و شناختن سیگار و دود کردن آن، در این چند قرن اخیر در آسیا رواج گرفت.

در چین افیون کشیدن از قرن هفدهم میلادی آغاز گردید، در ایران نیز رواج این خوی پست و پلشت نباید پیش‌تر از آن زمان یا عهد صفوی باشد چنان‌که گفتیم افیون آسیب آسیاست و همه کشورهای این بخش از گیتی کم و بیش دچار آن هستند.

ابزاری که در آن افیون کشیده می‌شود، «وافور» نام داده‌اند و «وافوری» کسی است که این ابزار را به کار می‌برد یا تریاکی و افیونی. ندانستم وافور چه لغتی است، گمان برده می‌شود که Vapor لاتین باشد که در فرانسه Vapeur شده است جز این کلمه به واژه دیگری احتمال برده نمی‌شود به ویژه که کلمه Vapeur به معنی «دود» به کار می‌رود.

در میان این کشورها ژاپن که ارزش زندگی را بهتر دریافت و رستگاری خود را به کار و کوشش دید، دانست که افیون با مردمش همان‌کند که با مردم چین کرد. این است که در سال ۱۸۹۶ میلادی پس از این که جزیره فورموز (Formose) را از چینی‌ها گرفتند، رئیس پزشکان لشکری ژاپن بارون ایشیگورو (Baron Ishiguro) صلاح دید که ژاپن از این سرزمین چشم‌پوشد، زیرا مردم آنجا دچار افیون هستند و بیم این است که این‌ها گزند، به ژاپن سرایت کند. این احساسات که از وطن‌پرستی برخاسته بود، عملی نگردید اما دولت ژاپن قانون سخت برقرار کرد و داد و ستد افیون را در آنجا محدود ساخت.

آسیب افیون از جاوه به چین رو آورد، انگلیسی‌ها این بدبختی را غنیمت شمرده سوداگران آزمندشان کالای ننگین افیون را بدان سوی گسیل داشتند.

در هند کشت کوکنار از برای این منظور رونق یافت. دولت چین به امید این که این زهر سهمگین را از کشور خود دور بدارد، داد و ستد این کالا را بازداشت، تریاک کشخانه‌ها را بست و از برای تریاکیان سزاهای سخت چون بریدن لب زبرین، حتی خفه کردن برقرار داشت. بازرگانان آزمند انگلیسی نتوانستند از سود سرشاری که از این زهر جان‌ستان داشتند، بگذرند و به هر نیرنگی بود آن را از بندرهای انگلیسی بنگاله بارشوه دادن به گماشتگان، وارد چین می‌کردند. چینی‌ها به ستوه آمده چاره جز این ندیدند که

۲۰۲۸۳ صندوق تریاک را که روی هم ۱/۲۲۷/۰۰۰ کیلوگرم بوده و به قاچاق وارد چین شده بود، در دریا بریزند. از این گستاخی که دولت چین از برای حفظ ملت خود کرده بود، پاسخ سختی از دولت انگلیسی دریافت و آن اعلان جنگ سال ۱۸۴۰ میلادی بود که به جنگ تریاک معروف است و در سال ۱۸۴۲ پایان گرفت. ناگزیر چین سست و ناتوان که از همان تریاک از پای درآمده بود، شکست یافت و پذیرفت که از این پس همچنان خوار و زبون بماند و کالای هم‌آورد زبردست خود را به جان خریدار باشد و شش میلیون دلار تاوان آن ۲۰۲۸۳ صندوق را بپردازد و پانزده میلیون دیگر خسارت جنگ تقدیم دارد و جزیره هونگ کونگ (Hong kong) را به بریتانیای بزرگ واگذار کند و چندین بندر خود را به اختیار انگلیسیها بگذارد.

بنا به آمار بازرگانی انگلیس، ده درصد درآمد حکومت هند در سال ۱۹۰۲ میلادی از تریاک بوده. چون چنین است، باکی نیست اگر در سرچنین سود هنگفتی جنگی درگیرد و هزاران مردم بیچاره کشته شوند و باید به یاد داشت که همین تریاک زمینه را آنچنان در چین آماده ساخته که هرگاه مغربیان دلشان خواست بدون خونریزی بتوانند در آن کشور پهناور امتیازاتی به دست آورند و از سوی مردم وارفته و بی‌اراده آنجا چون و چرائی در کار نباشد جنگ تریاک چین و انگلیس، به هر سببی که درگرفته باشد، در همان زمان گلاستون (Gladston) در پارلمان انگلستان درباره آن چنین گفت: «چینیان حق دارند که شما را از بندرهای خود برانند، آن‌گاه که دانستند از قاچاق ننگین دست نخواهید داشت. من در تاریخ کشور خودمان، جنگی به این اندازه ننگین نمی‌شناسم».

چین پس از شکست با خود اندیشید اینک که به خواست هم‌آورد باید تریاک بکشیم، چه بهتر که در سرزمین خود کوکنار بکاریم و کمتر نیازمند بیگانه گردیم و پول خود را به دست دشمن سپاریم زیرا واردات تریاک به چین، در سال ۱۸۷۶ میلادی به ۵۸۶۰۰۰۰ کیلوگرم رسیده بود. آری همت کردند در خاک خویش کوکنار کاشتند و کمتر نیازمند تریاک هند و ترکیه و ایران شدند. (در کتاب المآثر و الآثار که در سال ۱۳۰۶ هجری نوشته شده در صفحه ۱۰۵ از انتشار زراعت خشخاش و ایجاد کمپانی تریاک در اصفهان سخن می‌دارد و می‌گوید: «امروز تریاک مال التجاره بسیار معتبری است و تریاک ایران را به هند و چین و فرنگ همه‌جا حمل می‌دهند»).

در پایان باید بیفزاییم که اروپا و امریکا هم از آسیب افیون برکنار نمانده در بندرهای جنوب فرانسه از تریاک کشخانه‌ها به نام فومری (Fumeries) نیز دم و دودی بلند است و

کسانی که از جوهر تریاک نیشی خورده مرفینیست (Morphinistes) خوانده می‌شوند، در همه جا دیده می‌شوند و یادآور پروردگار پارینه یونانی مرفئوس (Morpheus) هستند.^۱

مطلبی درباره فرش بهارستان :

درباره فرشهای زمان ساسانی، از فرش بارگاه خسرو یا قالی بزرگ بهارستان بیش از همه صحبت شده است. این فرش تاریخی را قالی بافان زمان از ابریشم و گلابتون و تارهای سیم و زر بافته بودند. نقش متن قالی، باغی را می‌نمایاند با گل‌های قشنگ بهاری و درختان میوه و مرغان زیبا، برای هر رنگی گوهری بدان رنگ در میان تار و پود قالی به نخ کشیده بودند.

هنگام زمستان که باغ رفتن ممکن نبود، جشن‌های شاهنشاهی را روی این فرش ترتیب می‌دادند و به همین جهت آن را «بهار خسرو» و تازیان «بساط‌الشتاء» می‌نامیدند. رنگ خاک در زمینه فرش، با رنگ طلا زینت یافته و آبهای حوض را با خط‌ها و نقش‌ها، معین و مخصوص و مشخص و میان آن را با جواهراتی که به سفیدی بلور بود، پر کرده و این جواهرات، رنگ آب را می‌نمایانده است و سنگریزه ته جوی‌های آب را با مرواریدها نشان داده بودند. تنه و ساقه درخت‌ها از طلا و نقره و برگ‌ها و گل‌ها از ابریشم و میوه‌ها نیز از سنگ‌های رنگارنگ گرانها بوده است.

طبری نخستین تاریخ‌نویسی که از فرش نفیس بهارستان توصیف کرده است، می‌نویسد که متن فرش از نسج‌های زرین و رنگ سبز درختان از زمرد و رنگ آب را با نگین‌های نفیس و رنگ سنگریزه را با مروارید و شاخه‌های درختان را با زر و سیم نمودار ساخته بودند.

بلعمی وزیر سامانیان هم نوشته است که: «اندر خزینه فرش بساطی بود دیبا سبصد ارش بالا اندر شصت ارش پهنا و آن را زمستانی خواندندی و ملکان عجم آن را باز کردند و بدان نشستندی بدان وقت که اندر جهان سبزی و شکوفه نماندی و بر لبه‌های آن گرداگرد کرانه به زمرد بافته بود و هر ده ارش از آن به گوهر سفید و ده ارش به یاقوت سرخ و ده ارش به یاقوت کبود و ده ارش به یاقوت زرد چنانکه هر که در آن نگرست پنداشت که همه شکوفه است».

پروفسور کاراباسک آلمانی در کتاب خود دربارهٔ فرش بافی و نقش‌دوزی ایران نوشته است: «در سال ۱۶ هجری (۶۳۷ میلادی) مدائن مقر شاهنشاهی ساسانیان، به دست اعراب افتاد و آنها کاخ معروف به قصر سفید را تصرف کردند که خرابه‌های آن تا به امروز باقی است. در میان خزاین بی‌حد و حساب پادشاهی که به دست آوردند، فرش فوق‌العاده نفیسی که ۶۰ متر مربع درازا و پهنا داشت، موجود بود. این فرش را اصلاً برای خسرو انوشیروان (۵۷۹ - ۵۳۱ م) بافته بودند و جانشینان او نیز تا یزدگرد سوم آن را در مواقع مخصوصی استعمال می‌کردند. وقتی که به باغ و بیرون رفتن از شهر ممکن نبود، جشنهای پادشاهی را روی آن فرش ترتیب می‌دادند چون که نقشهٔ آن باغی را در فصل بهار نشان می‌داد. اعراب آن را به مناسبت این که بیشتر در فصل زمستان استعمال می‌شد، «بساط الشتاء» و خود ایرانیان «بهار خسرو» می‌نامیدند. جنس آن خیلی مهم و پرقیمت و از ابریشم و طلا و نقره و جواهر یک پارچه و خرد و ریز ساخته شده بود. زمینهٔ فرش باغی را می‌نمایاند با حوضها و جوی‌ها و درخت‌ها و گل‌های قشنگ بهاری، در حاشیه و کناره‌های آن نقش گل‌های رنگارنگ دلکش را در شکل سنگ‌های پرقیمت نشان داده و رنگ خاک را در زمینه فرش با طلای زرد تقلید کرده و آب‌های حوض را با خط‌های مخصوص مشخص ساخته و میان آنها را با سنگ‌هایی به سفیدی بلور پُر کرده بودند. این سنگ‌های گرانبها آب حوضی را نشان می‌داد تنه و ساقه‌های درختان از زر و سیم و برگ‌های گل و درخت‌ها و سایر نباتات از ابریشم و میوه‌های آنها هم از سنگ‌های رنگارنگ قیمتی ساخته شده بود. قیمت فرش سه میلیون و ششصد هزار درهم یعنی بیش از سه میلیون فرانک تخمین زده می‌شد».

مؤلف روضة الصفا می‌نویسد: «در فتوح سیف مذکور است که از جمله غنائم مدائن بساطی زربفت در خزانهٔ کسری یافتند که شصت گز مربع اندازهٔ آن بود و استادان ماهر به یاقوت و جواهر آن را مرصع ساخته بودند و به حذاقت طبایع اشجار و ریاحین بر آن پرداخته چون در زمستان هوس شراب و نشاط و ذوق انبساط بر خاطر کسری استیلا یافتی، بر آن بساط نشست و در نظر بیننده چنان نمودی که آن فرش با گل‌های بهار آراسته است و به اصناف ازهار پیراسته، «سعد» بی آن که دست تصرفی بدان بساط دراز کند، آن را به مدینه فرستاده امر فرمود تا آن بساط را قطعه‌قطعه کرده به نوبت بر مهاجر و انصار قسمت نمایند».^۱

در حاشیه تاریخ مشروطیت ایران :

سواد مشیرالسلطنه - میرزا احمدخان مشیرالسلطنه که از ابتدا پیشکار مظفرالدین شاه بود و همراه او به تهران آمد، به تدریج از آنجا که چون دیگر درباریان، از فضل و سواد عاری و در تملق و مداهنه دلیر و چابک بود، ترقی کرده در زمان محمدعلیشاه به ریاست وزرا رسید و در زمان کابینه او بود که مجلس به توپ بسته شد. این شخص همان است که مردم در حق او و از زبان خود او گفتند «گاو مشیرالسلطنه، مشیرالسلطنه گاوهاست»!

چون وی بی سواد بود و وکلای جوان و باهوش و درس خوانده مجلس او را تحقیر می کردند و بی سوادیش را مایه حمله به وی قرار می دادند. یک روز با نهایت اطمینان خاطر گفت تصور نکنید از مارگو هم درسی خواندیم که هیچ، خلاصه الحساب را هم خوانده ایم.

باید دانست که مارگو، کتاب کوچکی بود که ما طاوس خان ملیکیانس ارمنی برای تعلیم ابتدائی زبان فرانسه نوشته بود. از همین کتاب بود که راست یا دروغ، صدراعظم کل ممالک محروسه ایران «درسی» خوانده بود. خلاصه الحساب هم کتاب معروفی است در حساب از شیخ بهائی.

شوخی صادقانه - پس از یک سال از اعطای فرمان مشروطیت در ۱۴ جمادی الثانی ۱۳۲۵ هجری قمری، به یادبود اولین سال مشروطیت مردم جشن عظیمی گرفتند و تکلف بی شائبه ای به عمل آوردند و آنچه توانستند از تزئین دکاکین و چراغانی و مهمانی، خودداری نکردند اصناف هریک به نوبه خود طاق بندی کرده تا صبح هلهله و شادی می نمودند سر در مجلس را هم به بهترین طرزی زینت کردند و طاقی و ایوانی درست کرده برای وکلا، محل نشستن معین نمودند و در همانجا آقای سید حسن تقی زاده وکیل جوان تبریز نطقی خطاب به ملت ایراد کرد.

در این جشن دو نفر انگلیسی هم شرکت کردند یکی مستر ماژور استوکس آتاشه نظامی جوان سفارت و دیگری مستر اسمارت منشی سفارت این دو انگلیسی از احساسات همشهریان «حاجی بابا» بسیار تعجب می کردند.

در این جشن، هیأت دولت نیز از جمله ناصرالملک میرزا ابوالقاسم خان هم شرکت داشت وی پس از دیدن این همه تکلف و پذیرائی ملت، آهسته به یکی از وکلا گفت وضع این جشن مثل آنست که «گرگ ها و وحوش، گوسفندان را می خورده اند و اکنون گوسفندان آزاد شده و در جشن آزادی خود و وحوش و درندگان را وعده کرده اند»!

امپراتور آسیا! - پس از تعیین عمارت بهارستان برای جلسات مجلس شورای ملی روزی برای نصب لوحه «عدل مظفر» که به حساب جمل برابر با ۱۳۲۴ یعنی سال اعطای مشروطیت و انعقاد مجلس است، معین شد مردم زیادی برای تماشا جمع شدند وقتی کتیبه را می خواستند کار بگذارند، یکی از حاضران از شدت شوق و تأثر و قدردانی از الطاف مظفرالدین شاه در اعطای مشروطیت فریاد زد «زنده باد امپراتور آسیا».

کتیبه عدل مظفر اثر ذوق و هنر و ارادت میرزا سید عبدالرزاق خان از احرار دوره اول مشروطه بود که شغل کلیشه سازی داشت و صاحب «دارالصنائع و طیفه» در خیابان ناصریه بود. در روز بمباران مجلس وی از مدافعین بود پس از پیروزی دولتیان فراراً به قفقاز رفت و بعد از فتح تهران مراجعت نمود و بالاخره در خیابان لاله زار هنگامی که با میرزا علی محمد خان تربیت می گذشتند، به دست حسن نوروزاف قفقازی و همراهانش کشته شد رحمت الله علیه.

وزیر مالیه و داستان «لیست سیویل» :

در هنگام تنظیم بودجه مملکتی که یکی از بزرگترین قدم های مجلس اول و نشانه بزرگترین فداکاری های یک مشت از آزادیخواهان و اصناف و علمائی بود که فقط و فقط به ساققه عشق به وطن و ملت مهم ترین پیشرفت مملکتی و اول قدم اصلاح را برداشتند چون غالباً صحبت از حقوق دربار و مقام سلطنت «لیست سیویل» می شد و این اصطلاح به زبان فرانسه دائماً از دهان وکلا خارج می گردید میرزا محمد خان قوام الدوله تفرشی وزیر مالیه مدتها بدون آن که به روی خود آورد که این کلمه را نمی داند، در مباحثات شرکت جست ولی بالاخره طاقتش طاق شده سر به گوش یکی از وکلای آن دوره که بعدها به ریاست وزرا هم رسید، گذارده گفت «فلانی این ریش و سییل چه معنائی دارد من از مصطفی هم پرسیدم او هم ندانست»

مقصود از مصطفی فرزند او بود که بعدها به دوام الدوله معروف شد و به زبان فرانسه آشنائی داشت.

قدم مبارک - آصف الوزاره نامی بود که نهایت آرزویش سمت قونسولگری ایران در شام بود تا این که در تهران، چون مرد شوخ و خوشمزه ای بود و از طرف دیگر دست به دامان امین السلطان زده وساطت او را جلب کرده بود تقریباً کارش تمام شده و منتظر بود که ابلاغ و حکمش صادر شود که امین السلطان در جلو مجلس به توسط آزادیخواهان

کشته شد.

آصف‌الوزاره که در عین ناامیدی، هنوز از شوخی دست برنداشته بود صبح زود به منزل آقای تقی‌زاده رفته گفت «دیگر چه کسی با مشروطه بد است که من از او وساطت بخواهم و به سرنوشت امین‌السلطان دچار شود!»

قسم خوردن امیر بهادر - پس از استقرار مشروطیت، یک روز کلیه اعیان دربار و کلیه افراد ملقب به القاب مضاف به «الملک» و «الدوله» و «السلطنه» به مجلس رفته و سوگند یاد کردند که نسبت به اصول مشروطیت وفادار و صادق باشند و مرحوم آقای سید عبدالله بهبهانی صیغه قسم «عاهدت الله علی ذلک...» را به آنان یاد می‌داد. نوبت به امیر بهادر که رسید، مرحوم بهبهانی صیغه را ادا کرد تا امیر بهادر تکرار کند ولی امیر بهادر که جز کلمه اول چیزی نفهمیده بود، گفت «عاهدت الله خاطر جمع باش خاطر جمع باش»

انگلیسیها مشروطه را به ما بدهند - در همان روزهای تحصن که انگلیسیها با شاه و وزارت خارجه ایران مذاکراتی می‌کردند که اموال و اشیاء متحصنین را که غارت شده بود به صاحبانش مسترد دارند و در همین زمینه به متحصنین وعده می‌دادند که آنچه «مال» شماست به شما خواهیم داد یکی از متحصنین گفت آقایان مشروطه هم مال ماست چرا آن را به ما نمی‌دهند؟!

مشروطه در خم شراب - در ابتدای میدان بهارستان از طرف خیابان شاه‌آباد^۱ (خانه سابق علاءالملک) در دوران نزاع استبداد و مشروطه، ارمنی شکم‌گنده‌ای بود که در خانه خودش به فروش عرق و شراب مشغول بود.

روزی که مجلس را به توپ بستند و افواج سیلاخوری آن را غارت کردند، در بازگشت از جنگ و فتح عظیم خود وقتی به خانه ارمنی بیچاره رسیدند، دکان وی را نیز به باد غارت دادند و خم‌های شراب وی را خالی کردند. بیچاره ارمنی در عین ترس و لرز به عنوان اعتراض با لهجه خاص خود می‌گفت: «موسالمون، ماگه ما شروطه تو خمرای شراب ماناست که خمرها خالی می‌کنید؟!»

یک مرد سیاسی - حاجی سید ابراهیم اخوی از وکلای مجلس اول و وکیل اصناف چهارگانه یعنی بزاز، حریر فروش، زیره فروش و بزازه‌های دوره‌گرد و شخصی بی‌نهایت ساده بود و از قانون و بحث و مذاکره کمترین اطلاعی نداشت. همیشه می‌گفت فکری

برای نان و گوشت بکنید (بیچاره حق هم داشت زیرا ما فرزندان خلف کوروش و داریوش یا ابوعلی سینا و فخر رازی، هیچوقت بالاتر از حد نان و گوشت فکر نمی‌کنیم و اگر نان سنگک و گوشت شیشک برسد، ناز بر فلک و فخر بر ستاره می‌فروشیم) وقتی در یک جلسه بحث بر حرارت و دقیق، وی که به هیچ وجه از مطلب چیزی نفهمیده بود، رو به رفیق پهلوی دستی خود که اتفاقاً آقای وثوق‌الدوله بود، نموده گفت: «من که چیزی نمی‌فهمم به عقل قاصر شما چه می‌رسد؟».

رای مخفی - ایضاً وقتی دیگر پس از مذاکرات زیاد و بحث در اطراف لایحه‌ای، رئیس اعلام رأی نمود و رای با ورقه می‌گرفتند. مرحوم حاجی اخوی به رفیق مجاور خود گفت: «یکی هم برای من بنویس».^۱

داستان قلعه فراموشی :

معلوم نیست که در حقوق ایران، حبسهای با موعد معین وجود داشته است یا خیر اما توقیف مقدماتی ممکن بود تا مدت غیر محدودی دوام پیدا کند. به موجب نکاذوم (کتاب ۸ فصل ۱۹ فقره ۴۴) مقصرین را در مکانی غیر مطبوع حبس می‌نمودند و بر حسب مورد عده‌ای از جانوران موزی در آن مکان رها می‌کردند. تشودوره (Theodoret) اسقف صور در تایید این مطلب روایت می‌کند که عیسویان را گاهی در سیاه چال می‌انداختند و عده‌ای موش با آنها همراه می‌کردند و دست و پای محبوسین را می‌بستند به قسمی که این جانوران حریص را نتوانند دفع کنند و آن جانوران گرسنه محکومین را پس از آزار و رنج متمادی پاره می‌کردند به علاوه حبس وسیله از میان بردن بی سر و صدای اشخاص بلند مرتبت بوده که وجودشان برای کشور و شاه خطر داشت.

قلعه مستحکمی واقع در خوزستان که گیل گرد یا اندمشن نام داشت، یک نوع قلعه باستیلی محسوب می‌شد و آن را انوشیروان یا «قلعه فراموشی» نیز می‌خواندند زیرا که نام زندانیان و حتی نام آن مکان را کسی نبایستی بر زبان برآورد.

فوستوس بیزانسی فاجعه فوت ارشک (سوم) پادشاه ارمنستان را حکایت کرده است که در «قلعه فراموشی» جان داد. خواجه سرائی درستمت (Drastamat) نام که امیر اشکن (Ishkan) یکی از ولایات ارمنستان شد، در یکی از جنگهای باگوشانیان شاپور دوم را از خطر مرگ نجات داد. شاهپور به پاس خدمت او فرمود: هر چه از من

می‌خواهی بخواه و وعده داد که مطلوب او هر چه باشد، اجابت خواهد شد. آن‌گاه درستمت اجازه خواست که یک روز فقط به «قلعه فراموشی» به دیدن ارشک برود تا لوازم احترام نسبت به او به جای آورد و به وسیله موسیقی او را شادگرداند. شاهپور به او جواب داد که اجابت این مسئول بسیار دشوار است و تو خود چون نام انوشیروان را بر زبان رانده‌ای، جان خود را به خطر انداخته‌ای لیکن با وجود این، شاهپور به پاس خدمات بزرگ او، این تقاضا را اجابت کرد. پس یکی از مستحفظین خود را همراه او فرستاد و به او نامه‌ای داد ممه‌ور به نقش نگین سلطنتی تا بتواند داخل قلعه شود. بدین طریق درستمت به همراهی آن شخص وارد آن جایگاه شد و زنجیر از دست و پا و گردن ارشک برداشت و سر و تن او را شسته جامه مجلل بر او راست کرد و او را بر کرسی نشاند و بر طبق تشریفات معمول دربار ارمنستان، برای او غذا آورد و پیش او شراب نهاد.

بدین ترتیب درستمت، ارشک را از بهت و رخوت حبس بیرون کشید و با موسیقی نوازان و سائل تفریح او را فراهم آورد. فوستوس گوید: در آخر غذا میوه و سیب و خیار و اطعمه لذیذ در برابر ارشک نهادند و در همان وقت کاردی پیش او گذاشتند تا بتواند میوه‌ها را بخورد. درستمت آنچه در قوه داشت برای تفریح ارشک به کار می‌برد و در مقابل او بر پای ایستاده دائماً او را تسلی می‌داد.

ارشک که سرمست شده بود، دنیا در نظرش سیاه می‌نمود. گذشته خود را به خاطر آورد و گفت بدبخت ارشک، کار جهان چنین است! اینک منم که بدینجا و بدین پایه افتاده‌ام! این بگفت و کاردی را که برای میوه بریدن در دست داشت، به قلب خود فرو برد و در حال جان بداد.

درستمت چون این بدید، خود را به روی او افکنده کارد را از سینه او برکشید و به پهلوی خود فرو برده در جای سرد شد.^۱

زن ایرانی در گذشته و حال :

برخلاف تصوّر عده‌ای از هموطنان که می‌پندارند وضع اجتماعی فعلی زنان یکی از یادگارها و میراث‌های اسلام است، باید دانست که در تمام ادوار تاریخی این سرزمین، خواه قبل و خواه بعد از اسلام، وضع زنان مشابه بوده و زنان در همه حال به طور مجزا از مردان در حرمسراها و اندرون‌ها به سر می‌برده‌اند و با مردان آمیزش آزاد نداشته و در

مجالس عیش و سرور و مجالس رسمی با مردان نمی آمیخته‌اند.

وظیفه اصلی زن در تمام ادوار مختلف تاریخ این سرزمین، زاد و پرورش اولاد و تأمین خوشی و راحتی مردان بوده است. زنان ایران همواره در اندرون‌ها و پس‌پرده‌ها به سر می‌برده‌اند و در عماری و هودج پرده آویخته مسافرت می‌کرده‌اند. تغییراتی که در ادوار مختلف تاریخ در وضع اجتماعی زنان ایران رخ داده، بیشتر در مورد حقوق آنان در اجتماع و طرز لباس و آرایششان بوده است.

در اینجا مطالعه در وضع تاریخی زنان ایران و طرز زندگانی ایشان به طور اختصار به نظر می‌رسد:

دوره قبل از اسلام - در دوره آرینهای ایرانی قبل از هخامنشی، فلات ایران به وسیله سه دسته از اقوام آریائی مسکون شده بود و هر سه باکم و بیش اختلافی دارای آداب و سنن و عقاید مشابهی بوده‌اند. این سه قوم عبارتند از مادها، پارسی‌ها و پارتیها. زندگی اجتماعی این هر سه قوم بر دو اصل حفظ خانواده و مالکیت خصوصی استوار بوده است و در خانواده، پدر یا رئیس خانواده حاکم مطلق بوده و زن و اولاد مطیع شوهر و پدر خود بوده‌اند تعدد زوجات در بین همه این قبایل مرسوم بوده است ولی اگرچه داشتن اندرونهای مجزا در بین آنان رسم بوده و زنان با مردانی غیر از شوهر و اعضای نزدیک خانواده خود حشر و نشری نداشته‌اند، باز تصور نمی‌رود روی پوشیدن در بین آنان رسم بوده باشد کما این که هنوز هم در بین ایلات و عشایر ایران که تقریباً بدون تغییر، بقایای همان مردمان و دارای همان سنن و آداب و رسومند، روی پوشی مرسوم نیست.

در دوره هخامنشی زنان معمولاً در امور اجتماعی دخالت مستقیمی نمی‌کردند و به غیر از شوهرانشان با مردان دیگر هیچ‌گونه تماسی نداشتند و زنان حرم حتی اجازه پذیرائی پدر و برادر خود را هم نداشته‌اند در مشکوی شاه، ریاست و اولویت با ملکه یعنی «شاه بانو» بوده و او حق داشته که تاج سلطنتی بر سر گذارد و به سایر زنان سلطان حکم کند.

هرودوت درباره ایرانیان این دوره می‌نویسد: «هریک از پارسی‌ها زنان متعدّد و عده زیادی صیغه و کنیز دارند» و از گفته گزنفون در کتاب تربیت کوروش چنین بر می‌آید که لااقل زنان اشراف و شاهزاده خانم‌ها، نقاب بر چهره می‌افکنده‌اند چنان که در جایی که از اسیر شدن «پاتنه آ» زوجۀ «اپرادات» پادشاه «سوزیا» به دست کوروش صحبت می‌کند،

از زبان «آراسپ» به کوروش می‌گوید: «ملکه نقاب بر چهره انداخته و چشم‌های خود را بر زمین دوخته بود»

فردوسی هم در اغلب مواردی که سخن از زنان دوره باستانی ایران به میان می‌آید، آنها را پوشیده روی می‌خواند مثلاً درباره دختران جمشید که به امر ضحاک از قصر جمشید بیرون می‌آوردند، گوید:

دو پاکیزه از خانه جمشید	بیرون آوردند لرزان چوید
که جمشید را هر دو دختر بدند	سر بانوان را چو اختر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهر ناز	دگر ماهروئی به نام ار نواز

در دوره اشکانی یعنی پارتها اطلاعات ما زیاد نیست ولی از اطلاعات مختصر و مدارکی که در دست است، می‌توان گفت که گرچه بعضی از پادشاهان اشکانی مثل فرهاد پنجم شبیه مادر خویش «اورانیه ترموزا» یا «اورانیه تیه موزا» را که ایتالیائی بود، بر سکه خود نقش کرد و او را بر خلاف رسم ایرانیان با خود بر روی تخت نشانید، ولی اصولاً زنان از مردان جدا بودند و هیچ‌گونه خلطه و آمیزش با مردانی غیر از شوهر خود نداشتند زیرا اندرون نجبای پارت از بیرونی مجزا بود و زنها در زندگانی خارجی مردها شرکت نمی‌کردند و حتی باید گفت که مقام زنان نزد پارت‌ها پست‌تر از مقام زن در نزد مادها و پارسها بوده است.

ملکه ایران یا به اصطلاح آن دوره «بانوان بانو» یا «پادشاه بانو» معمولاً از بین شاهزاده خانم‌های اشکانی یا از خانواده یکی از هفت سردار معروف انتخاب می‌شد و به غیر از او بانوان دیگر از ایرانی و تورانی و رومی هم در اندرون پادشاه بودند ولی روی هم رفته بانوان حرم در عهد اشکانی مانند دوره هخامنشی، هیچ‌گونه نفوذی در امور مملکتی و سیاسی نداشتند.

جامه بانوان حرم را مورخین روم ستوده‌اند و نوشته‌اند که زیبا و خوش‌نما و موافق میل و سلیقه زنان بوده و بانوان ایتالیا نیز آن طرز لباس را می‌پسندیدند.

از جمله آثاری که درباره زنان در این دوره موجود است، یکی تصویر «اورانیه ترموزا» زوجه فرهاد چهارم است که به روی سکه فرهاد پنجم نقش شده. در این تصویر گیس‌های ملکه بافته نیست بلکه به نحو خاصی به سوی بالا تاب داده شده و تاجی بلند و چند طبقه بر سر دارد. لباس او کاملاً معلوم نیست ولی جواهرات زیادی بر خود آویخته است.

دوره ساسانی: در این دوره هم رسم تعدّد زوجات در میان نجبا شیوع داشت. در بین سلاطین ساسانی دو پادشاه در این باره افراط کرده و شهرت تاریخی دارند. یکی از آنها بهرام گور است که فردوسی به انتقاد از این روش بهرام گور گوید:

نیابد همی سیری از خفت و خیز	شب تیره زوجفت گیرد گریز
شبستان مراو را فزون از صد است	شهنشه گر اینگونه باشد بد است
کنون نهصد و سی تن از دختران	همه بر سر از افسران گوهراں
همی جفت خواهد زهر مرز و بوم	به سالی گدازد تنش همچو موم

و دیگری خسرو پرویز است که در حدود سه هزار زن در حرم خود داشته معهداً هیچگاه از میل به زنان سیر نمی شده است.

باری در زمان ساسانیان دختران را از طفولیت نامزد می کردند و در سن پانزده سالگی شوهر می دادند در این دوره عادت چنین بود که هرگز دختری از خود به ملوک چین و روم و ترک نمی دادند.

شوهر مکلف بود زن ممتاز یا «پادشاه زن» را مادام العمر نان دهد و حق شوهر دادن دختران به پدر اختصاص داشت و در صورت فوت او این حق به مادر و در صورت فوت مادرش به یکی از اعمام یا احوال دختر می رسید و به هر صورت دختر نمی توانست مستقلاً شوهری را برای خود انتخاب کند ولی می توانست بدون این که پدر حق داشته باشد که از نان دادن به او خودداری کند، شوهری را که پدر برایش انتخاب کرده نپذیرد.

لباس و آرایش زنان در زمان ساسانیان

در نامه «تنسر» که ابن مقفع از پهلوی به عربی ترجمه کرده است، چنین ذکر شده است: «اشراف را به لباس و مرکب و آلات تجمل از محرفه و مهنه ممتاز کردند و زنان ایشان هم چنین به جامه های ابریشمین و قصرهای منیف و راثین و کلاه و صید و آنچه آئین اشراف است».

و از اینجا معلوم می شود که زنان اشراف تنها حق پوشیدن جامه های ابریشمین و کلاه داشته و می توانستند به شکار بروند.

فردوسی درباره آرزو، دختر گوهر فروشی که زن بهرام گور می شود و به دستور او به مشکوی شاه برده می شود گوید:

بشد آرزو تا به مشکوی شاه	ز گوهر نهاده به سر بر کلاه
--------------------------	----------------------------

ولی اگر چه زنان در حرمسراها و اندرونها به سر می برده اند، در این دوره اشاره ای به روپوشیدن آنان نرفته است کما این که بهرام گور گرچه به صورت ناشناس به خانه مختلف مردم می رود و دختران آنان را خواستگاری می کند، در هیچ جا دختران روی از شاه نپوشیده اند و نیز در تصاویر شکار خسرو پرویز در طاق بستان، در همه حال زنان بی حجاب هستند. ممکن است علت این که در دو نقش معروف طاق بستان، زنان کاملاً آزاد و بدون روپوش هستند، این باشد که خواجه سرایان قبلاً شکارگاه را از وجود نامحرمان پاک کرده باشند و از این رو زنان در این محوطه شکارگاه خود را کاملاً مانند داخل اندرون آزاد می دیده اند.

از تصاویری که از این دوره به جای مانده و تا حدی طرز آرایش و لباس زنان این دوره ایرانیان را نشان می دهد یکی بشقاب نقره ای است از زمان ساسانیان که در قرن پنجم میلادی ساخته شده و پادشاه یزدگرد دوم یا «بلاش» رانشان می دهد که با ملکه خود بر تخت بزرگی نشسته اند و بر مخده ها تکیه داده اند. در اینجا ملکه کلاهی عجیب بر سر نهاده که منتهی به دو شاخ پیچیده است و در بین این دو شاخ چیزی شبیه به یک میوه که شاید از جواهر باشد، قرار داده در محل تلاقی این کلاه با سر، یک ردیف مروارید درشت تعبیه کرده اند و دو دنباله پارچه ای پرچین و شکن و موج، خاص خاندان سلطنتی ساسانی از عقب کلاه آویخته است. گیس این خانم بافته است و لباسش بلند و آستین دار است و پائین دامن آن منتهی به چینهای زیادی می شود و دوبند مروارید به گردن و النگوهای در دست دارد.

تصویر جالب دیگری که از این دوره در دست است، گلدان نقره ای است که روی آن تصاویر زنی ترسیم شده که به یک دست سبدي از انار و در دست دیگر یک انار یا میوه دیگری دارد، موهای محددش بر خلاف آنچه در تصویر ملکه دیده می شود، بافته نیست بلکه به روی شانه ها و پشت سر فرو ریخته و لباس چسبان و نازکی که گویا از حریر است، به تن دارد نازکی پیراهن طوری است که در نظر اول انسان زن را عریان تصور می کند.

آستین های این پیراهن بلند و دامنش مانند لباس ملکه منتهی به چین های فراوان می شود تزیینات فرعی این زن علاوه بر گردن بند خاصی که به گردن دارد، پارچه شال ماندی است که به روی دستهای خود افکنده است. تصویر جالب دیگر که می توان از این دوره نام برد، تصویر فرشته ای است در حجاری های طاق بستان، در این تصویر

فرشته پیراهن آستین بلند پُر چین و دامنی مجزا و بلند پوشیده و گیسویش به سبک خاصی چین خورده و چیزی رویان مانند که در وسط پیشانی به گوهر یا چیز دیگری منتهی می شود بر میان گیسوان خود دارد.^۱

نام پیشین و نوین بسیاری از شهرهای ایران :

در چند قرن اخیر به مناسبت تحولات اجتماعی و سیاسی، نام بسیاری از شهرهای ایران تغییر یافته و به نامهای جدید تبدیل شده است به طوری که کمتر کسی از نسل امروز، نام قدیم (و تغییر یافته) شهرها و روستاهای ایران را می داند.

اینک برای آگاهی عموم نام این گونه شهرها و روستاها را با نام قدیمی آن ذکر می کند:

نام جدید	نام قدیم	نام جدید	نام قدیم	نام جدید	نام قدیم
اسفراین	میان آباد	اصفهان	یهودیه	بندرعباس	گمبرون
بوشهر	ابوشهر - ریشهر	پلدشت	عرب ماکو	جنت آباد	زورآبادجام
بمپور	فیخ - بلوچستان	خرمشهر	محمره	دیواندره	میرانشاه
دستگرد	خلجستان	زنجان	سلطانیه	ساری	طوسان
ساردوئیه	اسفندقه درجیرفت	شمیرانات	تجریش	شادگان	فلاحیه
طبس	گلشن	قم	کمندان	کلالة	کوکلان مینودشت
کرمان	گواشیر	گرگان	استرآباد	لنجان	فلاورجان
مغان	پيله سوار	نهبندان	شوسف	نیک شهر	قصرقند
هشتر	طوالش	اهواز	ناصری	اتدیمشک	صالح آباد
آمل	محمودآباد	اراک	سلطان آباد	ارومیه	رضائیة
آبادان	عبادان	انزلی	بندرپهلوی	اردبیل	باران پیروز
اهر	ارسباران	ایرانهر	بمپور	ایذه	مال میر
ایلام	حسین آباد پشتکوه	آذرشهر	دهخوارقان	آق قلعه	پهلویڈ
بابلسر	مشهدسر	بهشهر	اشرف	بابل	طیر - بارفروش
بهبهان	کوره قباد	بیرجند	مہستان	بیجار	گروس
برازجان	دشتستان	بردسیر	شیز	پاوه	اورامانات
پیرانشهر	خانه	تاکستان	ضیاء آباد	تایباد	باخرز

نام جدید	نام قدیم	نام جدید	نام قدیم	نام جدید	نام قدیم
تنکابن	شهسوار	جیرفت	سبزواران	چناران	رادکان
خورموج	دشتی	خلخال	هروآباد	خدابنده	ماه نشان
دره گز	محمدآباد	دره شهر	ابهر	بدره در ایلام	دودانگه
کهنه ده	ساری	داراب	دارابگرد	رامسر	سخت سر
زاهدان	دزداب	زابل	نیمروز سیستان	سعادت آباد	حاجی آباد بندر عباس
سلماس	شاهپور	سوسنگرد	دشت میشان	سعیدآباد	امیرآباد دامغان
سبزوار	بییق	شهرکرد	دهکرد	شوط	شاه آباد ماکو
شاه آباد غرب	هرون آباد	شهریار	علیشاه عوض	شاهین دژ	صائین قلعه
شهرضا	قمشه	شهداد	خبیص	طالقان	شهرک
طارم سفلی	سپرزان	طارم علیا	جودزق	علی آباد	شاهی
فریدن	داران	قوچان	خیوشاه (خبوشان) قروه		نیلاق (همکلان)
قره آغاج	چهار اویماق	کردیان	قطب آباد جهرم	کازرون	شهرشاپور
کاشمر	ترشیز	کلاردشت	حسن کیف	گنبد کاووس	دشت گرگان مراوه تپه
لاهیجان	ریه	لاریجان	رینه آمل	لواسانات	گلندوک
مریوان	دژشاپور	ملایر	دولت آباد	مهران	منصور آباد
میانه	میانج	ممسنی	نورآباد	مشهد	سناآباد
نرماشیر	فهرج بزم	نور	سواره	نوشهر	خواجهک حبیب آباد
همایون شهر	ماربین اصفهان	همدان	اکباتان هگمتانه	هشتپر	طوافش
هشترود	سراسکند ^۱				

عرب فن موسیقی را از ایرانیان آموخته است :

می دانیم عرب در زمان جاهلی از موسیقی بهره ای نداشت و این فن را از ایرانیان آموخت و تنها شخصی که میان شعرای عرب جاهلیت به اشعار خود تغنی کرد، اعشی بن قیس متوفی سال ۶۲۹ میلادی است و دیگر علس بن ذی جدن است که چندان معروف نیست و علت آشنائی اعشی با موسیقی این بوده که به دربار ملوک حیره و ایران مراوده زیاد داشته به اندازه ای که قدری فارسی یاد گرفته بود چنان که اشعارش مشتمل بر

بسیاری از الفاظ فارسی است.

ابن ابی اصیبعه در کتاب طبقات الاطباء در ضمن شرح حال حارث بن کلدۀ ثقفی که به ایران آمده و در شهر جندی شاپور تحصیل طب کرده بود، می نویسد که علاوه بر علم طب، نواختن بر بطن را هم در ایران یاد گرفته بود و پس از مراجعت در مکه معظمه آن را معمول کرد و نشر داد. موسیقی ایران قبل از عهد بنی امیه حتی قبل از اسلام، میان عرب و در حوزه اسلام شروع به رواج پیدا کرده و در کتب تاریخ مشهور است که بعد از اسلام در زمان عبدالله بن زبیر، موسیقی ایرانی به عربستان آمد و میان اعراب رواج یافت و اول کسی که آوازهای فارسی را یاد گرفت، اشعار عربی را با غنای فارسی خواند، یکی از حوالی موسوم به سعید بن مسجع است که اولین بار موسیقی را از ایرانیان که برای مرمت خانه کعبه به مکه آمده بودند یاد گرفت.

اما چون سالهای گذشته بزرگانی چون ابوعلی و فارابی و غیره به عربی می نوشتند، خارجی ها فکر می کردند موسیقی ما از موسیقی عربی است و ما موسیقی را از عرب وام گرفته ایم.

مرحوم استاد حسین مسرور مطالعه کرده بود که موسیقی عرب، اصلاً ایرانی است و آنچه آنها اجرا می کنند، ایرانی خالص است. عود که در واقع همان بریط است و از ایران به سایر کشورهای جهان به خصوص ممالک عرب رفته، قانون و سازهای دیگر عربی که حتی خود ما فکر می کنیم عربی هستند، خالصاً ایرانی هستند. عرب موسیقی ندارد و هنوز مهر ایرانی روی موسیقی عرب است. عرب می گوید سه گاه، ماهور، شور، و... پروفیسور آرتور کریستن سن محقق و ایران شناس بزرگ دانمارکی در کتاب معروف خود به نام «ایران در زمان ساسانیان» نوشته است در آن عهد هم چنان که ذائقه را با خوراک های لذیذ و شامه را با بوهای خوش می پرورده اند، سامعه را نیز با الحان دلکش موسیقی، که با مهارت و استادی ترکیب یافته بود، پرورش می دادند. مکرر اشاره به مقام عالی رامشگران و خنیاگران در بارگاه ساسانی شده است، در بزم های خاص، رئیس تشریفات، خرّم باش، به استادان موسیقی دستور می داد که فلان لحن و فلان مقام را بنوازند.

مسعودی نام آلات موسیقی ایرانیان را چنین آورده است: عود و نای و طنبور و مزمار و چنگ و گوید مردم خراسان بیشتر آلتی را در موسیقی به کار می بردند که هفت تار داشت و آن را زنگ (زنج) می خواندند اما مردم ری و طبرستان و دیلم، تنبور را دوست تر

داشتند و این آلت نزد همه فرس، مقدّم بر سایر آلات بوده است. شکارگاه خسرو در طاق بستان ظاهراً حاکی از این است که در آن عصر، جنگ آلت درجهٔ اوّل موسیقی ساسانی بوده است اما آلات دیگر که مطابق آثار آن عصر مسلماً در عصر پرویز وجود داشته عبارتند از شیپور و تنبور و نای و روی بعضی از ظروف نقره، تصویر نای زنانی به نظر می‌رسد.^۱

چند قطعه و رباعی از چند شاعر در چند موضوع :

ابو سعید ابوالخیر فرماید:

از باده رخ شیخ به رنگ آوردن	اسلام ز جانب فرنگ آوردن
ناقوس به کعبه در درنگ آوردن	بتوان، نتوان ترا به چنگ آوردن

زنبیل ص ۲۲۶

ملای روم در مرثیهٔ حکیم سنائی گفته است:

گفت کسی خواجه سنائی بمرد	مرگ چنین خواجه نه کاری است خرد
خاک نبود آن که به بادی برفت	آب نبود آنکه به سرما فسرد
گنج زری بود در این خاکدان	کود و جهان را به جوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاک او فکند	جان خرد سوی سماوات بُرد...

زنبیل ص ۲۲۳

خاقانی گوید :

یک خری را به عروسی خواندند	خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم به سزا	مطربی نیز ندانم به درست
بهر حمّالی خواهند مرا	کاب نیکو کشم و هیزم چست

زنبیل ص ۳۲۶

میرزا ابوالقاسم شیرازی سکوت فرماید:

ای که گفتی و من یمت یرنی	جان فدای جمال دلجویت
کاشکی من به هر دمی صد بار	مردمی تا بدیدمی رویت

زنبیل ص ۴۵

۱- بررسی‌های تاریخی، سال ششم، شماره ۵، ص ۸۱ و مردان موسیقی سنتی و نوین ایران، ص ۲۹۳ و ایران در زمان ساسانیان، ص ۵۰۳ به بعد

حکیم سنائی فرماید :

حرام کرد خداوند باده را چو عرب ز خشک معزّی در باده بی ادب گشتند
عجم سزد که بنالند از عرب که عجم ز خشک مغزی اعراب خشک لب گشتند
زنیل ص ۴۶

لاادری

شیده‌ای تو که محمود غزنوی شب دی نشاط کرد و شبش جمله در سمور گذشت
یکی فقیر در آن شب لب تنور گرفت لب تنور بر آن مستمند عور گذشت
چو شب گذشت برآورد نعره کای محمود شب سمور گذشت و لب تنور گذشت
زنیل ص ۹۱

امیر خسرو گوید :

چو بیش و کمی نیست در مغز و پوست ز نفرین بد خواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل از آن شاد گردند از این تنگدل
کسانی که بد را پسندیده‌اند ندانم ز نیکی چه بد دیده‌اند
زنیل ص ۵۹

شعری از شاه عباس صفوی برای پادشاه هند :

بین پادشاهان ایران و هند گفتگوی ادبی و علمی ردّ و بدل می شد چنان که وقتی شاه
عباس صفوی، این رباعی را به طور فخریه برای اکبرشاه پادشاه هند فرستاد:
زنگی به سپاه و فیل و لشکر نازد رومی به سنان و تیغ و خنجر نازد
اکبر به خزینه پر از زر نازد عباس به ذوالفقار حیدر نازد
چون این شعر به اکبرشاه رسید، از شاعران دربار خود جواب او را خواست و فیضی
این رباعی را گفت:

فردوس به سلسیل و کوثر نازد دریا به گهر فلک به اختر نازد
عباس به ذوالفقار حیدر نازد کوئین به ذات پاک اکبر نازد
مجله وحید، شماره مسلسل ۷۳

از حکیم ناصر خسرو :

خدایا عرض و طول عالمت را توانی در دل موری کشیدن
نه وسعت در درون مور آری نه از عالم سر موئی بریدن

کلام عارف دانا قبول است
خدا یا راست گویم فتنه از تست
اگر ریگی به کفش خود نداری

که گوهر از صدف باید خریدن
ولی از ترس نتوانم چغیدن
چرا بایست شیطان آفریدن

مجله وحید، شماره ۳۲

درباره واژه هند و مسئله شطرنج :

آنچه درباره پیدایش شطرنج در هند گفته شده که ایرانیان در داستانهای خود گفته اند، منشاء این عقیده بوده که شطرنج در هندوستان پدید آمده ولی این نکته شایان توجه است که نام هند یک نام تازه است که از سده چهارم هجری به بعد به وسیله مسلمانان به سرزمین هند نهاده شده و هندیان هرگز به کشور خود، هند نمی گفتند بلکه به کشور خویش بهارات یا به صورتی کهن آریا ورته یا آریاورتا گفته اند و نام هند را کشورهای عربی و عرب از مسلمانان گرفته اند.

پیش از سده چهارم هجری، نام هند یکی از نامهای سرزمین خوزستان و بخشی از میان رودان (بین النهرین) که نام آن سرزمین نیز در کتابها دل ایرانشهر بوده است و نام عراق یک نام تازه است که گفته می شود.

در اوستا نام هفت هند و او به سانسکریت سپته سندوا دیده می شود و آن سرزمینی است که هفت رود داشته و این سرزمین جای دیگری جز خوزستان و بخش جنوبی میان رودان نبوده است که به سرزمین هفت هند معروف بوده اکنون نیز در خوزستان نامهای هندیجان - اندیمشک - هندک - هنده و هندورابی باقی است.

این مشابهت نام هند در بخشی از ایران با هندوستان، موجب شده که برخی آن سرزمین را با هندوستان کنونی که نامی تازه است، اشتباه نمایند و شطرنج را به سرزمین دیگری نسبت دهند. چنان که دیدیم اگر پیش از این، شطرنج در هندوستان پدید آمده باشد، باید اصطلاحات آن لااقل در هندوستان به زبان کهن خودشان سانسکریت یا هندی باشد.

تحقیقات ما نشان می دهد که در سرزمین هندوستان نیز نام مهره ها و اصطلاحات شطرنج، یا مستقیم از فارسی گرفته شده یا برخی از آنها مانند آنچه در زبانهای دیگر هست، ترجمه شده و این سابقه را از نوشته های ابوریحان بیرونی دانشمند هندشناس که در سده چهارم و پنجم می زیسته و به هندوستان رفته و تاریخ هند را نوشته، می توان دریافت که این اصطلاحات در هزار سال پیش نیز فارسی بوده است نه امروز.^۱

تأسیس اولین وزارت خارجه و هیأت دولت در ایران :

برقراری ارتباط مستمر و دائمی سیاسی و اقتصادی ایران با کشورهای خارجی در دوره فتحعلیشاه قاجار، خواه ناخواه ایجاد سازمانی مستقل را که عهده دار امور مربوط به خط مشی سیاست عمومی کشور با کشورهای خارجی باشد، ایجاب می کرد.

این سازمان با عنوان وزارت دول خارجه در حدود سال ۱۲۳۹ هجری قمری (قبل از این هم سازمان اداری مستقلی در سال ۱۲۳۶ هجری برای رسیدگی امور مربوط به روابط خارجی تأسیس شده بود که عنوان وزارت خانه نداشت) زمان سلطنت فتحعلیشاه قاجار تأسیس گردید و به دنبال آن سه وزارتخانه داخله، مالیه و فواید عامه نیز به تدریج به صورت سازمانی مشابه سازمانهای دولت های خارجی به وجود آمد و بدین طریق وظایف اعتمادالدوله (صدر اعظم) بین چند وزیر تقسیم گشت و هر یک از وزرای نامبرده عهده دار قسمتی از امور مملکتی گردیدند و وزیر بزرگ، رابط بین وزرا و شاه و مملکت گردید و برای نخستین بار در طول تاریخ سیاسی ایران، نخستین هیأت دولت مرکزی با ریاست صدراعظم و چهار وزیر که سرپرستی و اداره وزارت خانه های فوق را عهده دار بودند، اداره امور عمومی را در مرکز کشور به عهده گرفتند.^۱

مقام ایرانیان در دانش بشری و نجوم و پزشکی :

یکی از آثار ارزنده لوح هائی است که از شوش به دست آمده و اخیراً پس از مطالعه آنها معلوم می شود که ایرانیان در اوایل هزاره دوم یعنی در چهار هزار سال پیش اطلاعات جالبی درباره معادلات دوجمله ای به شکل: $Ax + Bx = C$ داشته اند. هم چنین از جدول ضربی که بعداً اختراع آن به فیثاغورث نسبت داده شده، اطلاع داشتند و قضیه هندسی معروف فیثاغورث را که به موجب آن در مثلث قائم الزاویه مجذور وتر مساوی است به جمع مجذور دو ضلع مجاور زاویه قائمه را می شناخته اند و از آن در حل مسائل خود کمک می گرفته اند و قدرت آن را داشته اند که مثلی در دایره کامل محاط کنند و یک پنج ضلعی و یک هفت ضلعی منظم محاط در دایره را ترسیم نمایند.

از طرفی می دانیم که در پزشکی و داروسازی، پیشرفت های زیادی کرده بودند و بیمارستان را اولین بار آنها به وجود آورده بودند و دانشکده های پزشکی مجهزی در جوار بیمارستانها داشتند و بیماریها را به سه نوع معالجه می کردند با دعا، با دارو و با کارد و این به عینه آن چیزی است که بعداً در یونان مشاهده می شود و گفته می شود که مبداء و

منشاء طبّ یونانی از ایران است.

خوارزمی کلمه هندسه را معرّب از اندازه، نام فارسی این علم دانسته و در تأیید نظر خود این عبارت فارسی: «اندازه با اختر ماری باید» را که ظاهراً از عبارات مشهور و متداولی بوده که برای بیان پیوستگی این دو علم، یعنی هندسه و نجوم در ایران به کار می‌رفته، نقل کرده است.

علم نجوم را در ایران پیش از اسلام، اخترماری (= ستاره‌شماری - حساب ستارگان) می‌نامیده‌اند.

یکی از آثار بارزی که از این کتاب‌ها در نجوم اسلامی باقی مانده، کلمات و اصطلاحات فنی فارسی است که به طور فراوانی در کتاب‌های نجومی عربی دیده می‌شود. از آنجا که لغات فنی و اصطلاحات علمی، بهترین نماینده سیر تاریخی علوم شمرده می‌شود، از وجود این اصطلاحات فارسی در این دسته از کتاب‌های عربی می‌توان پی برد که در عصر تکوین و ترقی این علم در اسلام، کتاب‌های نجومی ایرانی در بین دانشمندان اسلامی هم رایج بوده و هم یکی از منابع مهمّ معلومات ایشان به شمار می‌رفته است.

خوارزمی عدّه زیادی از این اصطلاحات را در مفاتیح‌العلوم ذکر کرده که از آن جمله باید زیج، زایجه، جوزهر، اوج، کردجه، دهج، کنارروزی، کنارشبی، هیلاج، کدخدا، جانبخشان، پُرماهی و نیم پُری را نام برد.

توضیح: (زیج شکل عربی زه، جوز هر شکل عربی گوزچهر) یعنی مانند گردو و یا گوی چهر یعنی کروی است)، کردجه به معنی قطعه، دهج شکل عربی دهه، کنارروزی و کنارشبی نام دو ستاره است که در پایان روز و شب ظاهر می‌شوند، هیلاج و کدخدا در نجوم، نام دو سه ستاره است، به گفته خوارزمی هیلاج در فارسی به معنی زن خانه و کدخدا مرد خانه است، پُرماهی حالت بدر تمام یعنی شب چهاردهم و نیم پُری حالت ماه در شب هفتم است).

هم‌چنین باید در نظر گرفت که آنچه از این کلمات در کتاب مفاتیح‌العلوم یا سایر کتاب‌های عربی دیده می‌شود، فقط نمونه‌ای از اصطلاحات و تعابیری است که از آثار فارسی در آنها راه یافته زیرا گذشته از آنکه بسیاری از کلمات فارسی نقل به معنی شده، به واسطه قابلیت که در زبان عربی برای هضم لغات بیگانه موجود است، بسیاری نیز در آن حلّ شده و به کلی شکل فارسی خود را از دست داده‌اند به طوری که باز شناختن آنها اگر محال نباشد، لااقل خیلی دشوار و محتاج تفحص و تحقیق بسیار است.^۱

۱- بررسی‌های تاریخی، سال هفتم، شماره مخصوص، ص ۲۷۵ و فرهنگ ایرانی پیش از اسلام، ص

فهرست منابع و مآخذ

- | | |
|--|---------------------------------|
| سید محمد تقی مصطفوی | ۱ آثار تاریخی تهران |
| دکتر باستانی پاریزی | ۲ آسیای هفت سنگ |
| سرها رفورد جونز - همانا طق | ۳ آخرین روزهای لطفعلیخان زند |
| محمود حکیمی | ۴ ادبیات باستانی ایران |
| دکتر باستانی پاریزی | ۵ از تاریخ بیاموزیم |
| دکتر باستانی پاریزی | ۶ از سیر تا پیاز |
| احمد الصّاوی محمد مترجمه جواد فاضل | ۷ ازدهای هفت سر |
| مهرداد مهرین | ۸ اسرار انهدام اروپا |
| جلال الدین سیوطی | ۹ اطلاعات عمومی یا دایرةالمعارف |
| ابن ندیم ترجمه محمد رضا تجدد | ۱۰ الاتقان فی علوم القرآن |
| علامه دهخدا | ۱۱ الفهرست |
| دکتر رثوف عبید | ۱۲ امثال و حکم |
| مشیرالدّوله - پیرنیا | ۱۳ انسان روح است نه جسد |
| آرتور کریستن سن | ۱۴ ایران باستان |
| مادام دیولافوا | ۱۵ ایران در زمان ساسانیان |
| جواد حدیدی | ۱۶ ایران کلد و شوش |
| محمد حسین بن خلف تبریزی تصحیح دکتر محمد معین | ۱۷ برخورد اندیشه‌ها |
| | ۱۸ برهان قاطع |

۱۹	بسوی خدا	بانولادین ایضلی کوبولد
۲۰	پنجاه خاطره از پنجاه سال	ابراهیم صفاتی
۲۱	پیغمبر دزدان	دکتر باستانی پاریزی
۲۲	تاریخ ادبیات در ایران	دکتر ذبیح الله صفا
۲۳	تاریخ بخارا	محمد بن زفر بن عمر - تصحیح مدرّس رضوی
۲۴	تاریخ بیهقی	ابوالفضل بیهقی
۲۵	تاریخ ثعالبی	ثعالبی نیشابوری - ترجمه محمد فضائلی
۲۶	تاریخ جهانگشای جوینی	عظاملک علاء الدین جوینی
۲۷	تاریخچه شیر و خورشید	احمد کسروی
۲۸	تاریخ زبان فارسی	دکتر پرویز ناتل خانلری
۲۹	تاریخ سیستان	به تصحیح ملک الشعراء بهار
۳۰	تاریخ صنایع و اختراعات	پی. یرروسو - ترجمه حسن صفاری
۳۱	تاریخ فخری	ابن طقطقی - ترجمه محمد وحید گلپایگانی
۳۲	تاریخ قرآن	دکتر محمود رامیار
۳۳	تاریخ یعقوبی	ابن واضح یعقوبی - ترجمه محمد ابراهیم آیتی
۳۴	تاکرانه های عالم اثیری	آرتور فندلای - ترجمه کاظمی خلخالی
۳۵	تذکره نصرآبادی	میرزا محمد طاهر نصرآبادی
۳۶	ترجمه بلعمی	ملک الشعراء بهار - محمد پروین گنابادی
۳۷	تفسیر محمد مؤمن مشهدی	محمد مؤمن مشهدی
۳۸	جواهر الاسرار	کمال الدین خوارزمی
۳۹	چهار مقاله	عروزی سمرقندی
۴۰	حافظ و موسیقی	حسینعلی ملاح
۴۱	حالات و سخنان ابوسعید ابی الخیر	محمد بن منور
۴۲	حبیب السیر	خواند میر
۴۳	حضورستان	دکتر باستانی پاریزی
۴۴	حماسه کویر	دکتر باستانی پاریزی

۴۵	حماسه حسینی	اثر مرتضی مطهری
۴۶	خاتون هفت قلعه	دکتر باستانی پاریزی
۴۷	خواندنیهای تاریخی	محمود طلوعی
۴۸	خواندنیهای قرن	به کوشش محمود طلوعی
۴۹	دربارهٔ ابو عبدالله رودکی و آثار منظوم رودکی	عبدالغنی میرزایف
۵۰	دومین سالنامه دبستان فرخی بجنورد	هدایت الله علوی
۵۱	دین و دولت در ایران	حامد الگار
۵۲	دیوان رباعیات اوحدالدین کرمانی	اوحدالدین کرمانی
۵۳	رباعیات حکیم ختیم نیشابوری	نوشته محمد علی فروغی
۵۴	رساله دلگشا	عبید زاکانی
۵۵	رستم التواریخ	محمد هاشم آصف
۵۶	روزنامه اطلاعات	
۵۷	روزنامه همشهری	
۵۸	زبان پاک	احمد کسروی
۵۹	زنبیل	فرهاد میرزا معتمدالدوله
۶۰	زیر این هفت آسمان	دکتر باستانی پاریزی
۶۱	سبک شناسی	محمد تقی بهار - ملک الشعرای
۶۲	سفرنامه ابو بطوطه	ابو بطوطه - ترجمه دکتر محمد علی موحد
۶۳	سفرنامه ابن حوقل	ابن حوقل - ترجمه دکتر جعفر شعار
۶۴	سفرنامه خراسان	ناصرالدین شاه قاجار
۶۵	سفرهای مارکوپولو	ترجمه محمدرضا جعفری
۶۶	سفری به دربار سلطان صاحبقران	
۶۷	سنگ هفت قلم	دکتر باستانی پاریزی
۶۸	سیاست نامه	خواجه نظام الملک
۶۹	سیاست و اقتصاد عصر صفوی	دکتر باستانی پاریزی
۷۰	شرح احوال و آثار باباطاهر	به کوشش دکتر جواد مقصود

شرح زندگانی من	۷۱	عبدالله مستوفی
طرفه‌ها	۷۲	اقبال یغمائی
عجیب‌تر از رؤیا	۷۳	فرانک ادواردز - اریک نورمن
عجیب‌تر از علم	۷۴	
فتوح البلدان	۷۵	احمد بلاذری - ترجمه دکتر آذرنوش
فراتر از باور	۷۶	
فرهنگ ایرانی پیش از اسلام	۷۷	دکتر محمدی
قرآن مجید تفسیر رهنما	۷۸	زین‌العابدین رهنما
قیام ایرانیان در راه مجد و عظمت ایران	۷۹	
قیام بابک خرم‌دین	۸۰	ناصر نجمی
کتاب تهران	۸۱	
کریم خان زند و زمان او	۸۲	دکتر پرویز رجبی
کلاه‌گوشه نوشیروان	۸۳	دکتر باستانی پاریزی
کلیات آثار و اشعار شیخ بهائی	۸۴	با مقدمه استاد سعید نفیسی
کلیات عبید زاکانی	۸۵	عبید زاکانی
کوچه هفت پیچ	۸۶	دکتر باستانی پاریزی
لسان‌الغیب	۸۷	حافظ با تصحیح پژمان بختیاری
لطیفه‌های سیاسی	۸۸	محمود حکیمی
مار در بتکده کهنه	۸۹	دکتر باستانی پاریزی
مجالس‌المؤمنین	۹۰	
مجله آموزش و پرورش	۹۱	
مجله آینده	۹۲	
مجله اطلاعات ماهانه	۹۳	
مجله اطلاعات هفتگی	۹۴	
مجله ایران‌شناسی	۹۵	
مجله بررسی‌های تاریخی	۹۶	

مجله دانستیها	۹۷
مجله دانش آموز	۹۸
مجله دوستداران شکار و طبیعت	۹۹
مجله وحید	۱۰۰
مجله یادگار	۱۰۱
مردان موسیقی سنتی و نوین ایران	۱۰۲
حبیب الله نصیری فر	
مروج الذهب	۱۰۳
مسعودی - ترجمه ابوالقاسم پاینده	
مزدیسنا و ادب پارسی	۱۰۴
دکتر محمد معین	
معماری ایران در عصر پهلوی	۱۰۵
دکتر پرویز رجبی	
مقدمه گلشن صبا	۱۰۶
ملک الشعرا بهار	
منتخب قابوسنامه	۱۰۷
عنصرالمعالی قابوس بن وشمگیر	
منم تیمور جهانگشا	۱۰۸
امیر تیمور گورکان - اقتباس ذبیح الله منصوری	
نامه تنسر	۱۰۹
به اهتمام مجتبی مینوی	
نخبگان سیاسی ایران	۱۱۰
زهره شجیعی	
نصاب الصبیان	۱۱۱
ابونصر فراهی - تصحیح دکتر محمد جواد مشکور	
نیرنگستان	۱۱۲
صادق هدایت	
واژه نامه غزلهای حافظ	۱۱۳
حسین خدیو جم	
ویرانه های شوش	۱۱۴
حبیب الله صمدی	
هرمزنامه	۱۱۵
استاد پورداود	
یسنا	۱۱۶
استاد پورداود	
یشت ها	۱۱۷
استاد پورداود	
یعقوب لیث	۱۱۸
دکتر باستانی پاریزی	

